چیشتی مجیور

عبدالرحمان شرفکندی
(هەژار)

ترجمه:
بهزاد خوشحالی

کلیه‌ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به:

www.behzadkhoshhali.com

می‌باشد.

سخنی با خوانندهی گرامی

برگردان این کتاب به زبان فارسی، در سال ۸۵ خورشیدی به پایان رسید اما برخی مشکلات مربوط به حروفچینی و... سپس تیغ تیز ممیزی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، امکان چاپ آن را کاملا از میان برد.

شنیدنیها در مورد "چیشتی مجیور" و "هه ژار" -این ثروتمندترین ادیب کرد- و خبر ترجمهی آن منجر به یادآوری بسیاری "بایدها" و "نبایدها" از سوی دوستان و شد که ذکر آن خالی از لطف نخواهد بود.

بیگمان معدودی از دوستداران ادبیات کردی، صمیمانه از این کار استقبال و به پذیره آمدند و در ایام سه ماههی ترجمه و یک سال انتظار اجباری، هرچند، یکبار، خبری از روند آماده سازی آن میگرفتند اما در این میان، بسیاری از بزرگان و اصحاب قلم و اهل فن، یا راه احتیاط در پیش گرفتند و یا سفارش به عدم ترجمهی کتاب نمودند و دلیلها بسیار آوردند تا مگر از ترجمهی کتاب صرفنظر کنم.

ویژهگی کمابیش مشترک بسیاری از این دوستان برای ترجمه نکردن کتاب، پرهیز از آگاهانیدن سایر ملتها بر احوال این ملت از زبان "هه ژار"-این سرور ادبیات ملت کرد بود چراکه به زعم ایشان، بسیاری از رویدادها و بازیگران رونمایی شده در این تابلو، یا به لحاظ محتوایی ناگوار و به اصطلاح کردی"دوژمن خوشکهر" هستند و برخی بازیگران آن دوران، بزرگ مردان این دوران هستند و سخن گفتن از گذشتهی ایشان موجب کسر شان این ملت نزد سایر ملتها خواهد شد...

با آن "خرد پیشینی" که من"خرد سلفی"اش مینامم، چنین ادعاها و درخواستهایی پربیراه هم نیست چون تا آن جا که به یاد میآورم ما -پدران، فرزندان و نوههای این ملت-همواره از به یاد آوردن و یادآوری آنچه خود تاریخ نامیدهایم و مینامیم همواره بیمناک و هراسان بودهایم مبادا "غرور تاریخی" و "تاریخ غرور" ما دچار نقصان شود غافل از آن که تنها خود بر درد خود چشم فروبستهایم و از پذیرش آنچه کردهایم و نمیبایست میکردیم گریزانیم تا اکنون و در هزارهی سوم

نیز شناسنامه‌ی هویت این ملت را از "دیگری" گدایی کنیم یا به عاریت بگیریم و هنوز هم سرافکنده‌ی بار سنگین"بزرگترین ملت بی دولت" این گستره‌ی خاکی باشیم.

واقعیت آن است که ما از"چیشتی مجیور" می‌هراسم چون از "خود واقعی" خود واهمه داریم. ما نمی‌خواهیم پرده از "هویت کاذبی" که برای خود آفریده‌ایم برداشته شود..."چیشتی مجیور" زبان حال و عمل کردار اکنون ما نیز هست و آینه‌ی تمام نمایی است که ما را دگرباره و دوصدباره به خودمان می‌نمایاند.

"هه ژار" این خزانه دار ادبیات ملت کرد، در شرح اندیشه، گفتار و کردار این مردمان، چنان بر این احوال این ملت حدیث ناگفته می‌سراید و چنان بی پروا پرده از رازهای سربه مهر روان انسان کرد برمی دارد که "خرد سلفی" را ناگزیر می‌سازد به فرزندان و نوه‌های خود پیام "انذار" دهد که مبادا ببینند و بخوانند که این ملت، چگونه دایره وار اندیشیده، چه سان دایره وار عمل کرده و از چه روی در دریای دایره نگری و دایره نگاری خود غرقه شده است.

"چیشتی مجیور" افشره‌ی ادبی تاریخ یک ملت از زبان مردی است که"دردهای خودساخته" و "خود عادت کرده "ی کرد را به زبانی جاودانه نگاشت."هه ژار" برای ملت کرد، چون"روسو"، "اعترافات" و "امیل" و "رازهای تنهایی" را یکجا در "چیشتی مجیور" گرد آورد تا چون او که "معمار انقلاب فرانسه" لقب گرفت، بنیادگر تغییر ساختار روان ملت کرد باشد.

مگرگروسو" چه کرد که معمار انقلاب فرانسه لقب گرفت؟ آیا او نبود که ساختارشکنی را با کلمات کوتاه به "ذهن ناخودآگاه منجمد" فرانسویان آموخت تا دگرباره تاریخی نو بیافرینند؟ و آفریدند.

"هه ژار" نیز چنین کرد: زیباتر، آهنگین تر و پربارتر.اما او تفاوتی بزرگ با روسو داشت. فرانسویان، روسو و ساخت شکنی او را پذیرفتند اما ملت کرد، مصاق این ضرب المثل فارسی شدند که: گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ی من/آنچه جایی نرسد فریاد است...

اگر"مندوراس" و "گورویچ" بنیاد استبداد و استبدادپذیری روس‌ها را به ساختار تربیتی مردمان این سرزمین ربط دادند، هه ژار نیز چنین کرد و ستم پذیری این ملت را نه در توهم توطئه‌ی ترک و فارس و عرب، بلکه در روان بیمار مردم این سرزمین یافت.

هه ژاز به ما آموخت که با خواندن و از بر کردن چند کتاب فقه در حجره‌های مساجد کردستان از ششصد سال پیش تاکنون، نمی‌توان اندیشه ای آفرید که چون"بهود"، دین را به دولت بپیوندد و تاریخ را واژه بافی کند تا "سرزمین موعود" بیافریند. او روان‌های بیمار را آگاهانید که این ملت با آن ویژه‌گی‌های منحصر به فرد، نخواهد توانست "روچیلد" بسازد تا بر امپراتوری اقتصادی جهان تکیه زند و زمین خریداری کند تا کشور بسازد.

او به ما آموخت که هرگاه ملتی از همان ابتدای راه، در ذهن نابالغ خود، برای رهبرانش طناب دار ببافد تا پس از مرگ به او لقب"نه مر" دهد هرگز شاهد آزادی را در آغوش نخواهد کشید.

او بارها در طنزهای تلخ خود یادآوری کرد که تمام رهبران و بزرگان ما خود ناصح این رشته بودند که به دام تزویر دشمنان نیفتید اما هر بار آنکه بیشتر نصیحت کرد بدتر به "دام خون" درغلتید.

او به همه‌ی ما یادآوری کرد که نزد این ملت، قهرمان واقعی، قهرمان مرده است و....

هه ژار بارها از درد جانسوز کاسه‌ی داغ تر از آش شدن این"ایسم" و آن"ایست" ناله سرداد و "هویت خواهی" و "بازگشت به خویشتن" را ندا کرد اما این روان‌های بیمار نشنیدند و نمی‌شنوند تا امروزه روز نیز نخستین و بهترین قربانیان سرخ ایدئولوژی‌های وارداتی شوند.

ناگفته پیداست که"هه ژار"، خود نیز فرزند همین جامعه ی"روان نژند" بود و خود نیز به تبع، از نقصان‌های این ملت، بی بهره، نه.

اما او از خود برخاست و "چیشتی مجیور" را شرح حال خود کرد که شرح حال این ملت نیز هست تا مگر با رونمایی از واقعیت این ملت، غبار از حقیقت بزداید و با خارج کردن این ملت از دایره‌ی دهشتناک تکرار، مسیر جاودانگی را برای این ملت دست نشان کند.

"هه ژار" را بخوانیم و بکاویم و بجوییم تا خود را بشناسیم ....و نهراسیم از "سرآغاز دغدغه در وجودمان" چراکه کزانتزاکیس گفتنی، "آن گاه که جدال در تن آدمی شروع می‌شود آن آغاز حرکت به سوی کمال است."

از خود شناسی و خوداندیشی نهراسیم چراکه خودیابی، ثمره‌ی این والا اندیشی و والانگری است.

قراموش نکنیم: ما هنوز هم در دهه‌ها حرکت می‌کنیم اما کاروان بزرگ "انسان ومعرفت"ف اکنون در دهک‌ها به پیش می‌رانند."چیشتی مجیور" را باید خواند تا "خود" را بازیافت.

بدرود تا دیداری دگرباره

بهزاد خوشحالی

چیشتی مجیور

عبدالرحمان شرفکندی-هه ژار

ترجمه‌ی: بهزاد خوشحالی

دیر زمانی است که دوستان و آشنایان بر این مسأله پافشاری می‌کنند که سرگذشت خود را بنویسم تا بدانند در این سالهای سخت چه بر سرم گذشته است. من همچنانکه می‌گویند: «گنجشک چیه تا شورباش چی باشه» می‌دانستم که زندگی و رویدادهای حیات من، یارای مجلس دوستان نیست و به همین خاطر، هرگز نمی‌خواستم دست به چنین کاری بزنم. اما این اندیشه بر من غالب افتاد که شاید نوشتن این گذشته‌ی پرفراز و نشیب برای پسرم «خانی» بی‌بهره هم نباشد تا شاید از سرد و گرمی و خوشی و ناخوشی زندگی من تجربه‌ای آموخته یا حداقل به این قناعت دست یابد که خوشی‌های روزگار هرچند خوش، پایدار نیست و ناخوشی‌های زندگی نیز هر قدر ناخوش، دیرزمانی نخواهد پایید.

به همین خاطر داستان زندگی خود را برای او می‌نویسم. اگر چه ممکن است بسیار پراکنده بنماید اما بر این باورم که حاوی نکات چندی نیز هست که تجربه‌ای برای او و آینده‌ی پیش رویش باشد. اگر دوستان نیز آن را بخوانند حداقل دقایقی از مطالعه‌ی آن حظ خواهند برد. داستان زندگی من، بازگویی خاطراتی چند برای فرزندم است که بدون تکلف نگاشته شده و نمی‌خواهم بگویند این مطلب، ادبی نیست و آن یک، غیر علمی است، نباید این خاطره را تعریف می‌کرد و آن یک را به گونه‌ای دیگر می‌نگاشت یا از این واژه‌ی عربی یا آن کلمه‌ی فارسی در نگارش خود استفاده کرده است. راستش را بخواهید آن را به گونه‌ای کاملاً خودمانی و به دور از آرایه‌های ادبی و دستوری نوشته‌ام و اصلاً هدفم خلق یک اثر ادبی نبوده است. آنچه توانائی‌های ادبی را برای خلق یا ترجمه‌ی یک اثر می‌بایست، در کتاب «شرفنامه» به کار بسته‌ام و اینجا را مکان مناسبی برای اینگونه تکلفات و تقیدات ادبی نمی‌بینم. اکنون که سرگذشت خود را می نویسم شصت و سه سال خورشیدی از زندگیم گذشته و به مرز شصت و چهار نزدیک شده‌ام. هنگامی که از بلندای حیات کهولت شصت و چند ساله به پائین می‌نگرم در می‌یابم اقتضای ایام کهولت، بسیاری از خاطراتم را به ورطه‌ی فراموشی در فروفکنده و همچنانکه چشمانم دیگر بدون عینک نمی‌بینند، چشم ذهنم نیز از توان افتاده است. افسوس که عینکی برای آن سراغ ندارم. برایم کاملاً روشن است که از هزار و یک خاطره و رویداد، حتی صد سرگذشت را نیز کاملاً به یاد نمی‌آورم. خاطرات من «مشتی است از نمونه‌ی

خروار» یا همچنانکه کردها می‌گویند « ذره‌ای است از یک مشت » (هه شتیک له مشتیک ضرب-المثل معادل «مشت نمونه‌ی خروار» است).

دوران کودکی من در منطقه‌ی «مکریان» رسم بود که روز عید فطر پس از برگزاری خطبه و نماز نمازگزاران پس از طلب حلالیت و روبوسی، در مجلس نشسته و صبحانه-ی عید را با یکدیگر صرف کنند.

پس از پایان نماز عید از منزل هر یک از اهالی، صبحانه‌ی روز عید، با تشریفات خاص به مسجد آورده می‌شد. برای ثروتمندان پلو و زرد آلوخشکه یا آبگوشت و برای فقرا هم رشته پلو یا غذای ساده می‌آوردند. پس از آن تمام غذاها را کنار یکدیگر بر سفره گذارده و ثروتمند و فقیر، بدون توجه به نوع و کیفیت، از آن اطعمه‌ی گوناگون تناول می‌کردند. خادم مسجد نیز قابلمه‌ی خود را می‌آورد و غذاهای مانده را که به نوعی عیدی او هم بود در قابلمه می‌ریخت که آن را اصطلاحاً «چیشتی مجیور» می‌گفتند (معنای تحت اللفظی این واژه «غذای خادم» است) معجونی عجیب و غریب بود. درون قابلمه، برنج به رشته چسپیده، کشمش لهیده و تکه-های استخوان در گوشه و کنار دیده می‌شد. فکر می‌کنم داستان زندگی من هم پس از شصت و چند سال، حکایت همین«چیشتی مجیور» است.

نه زمان وقوع رویدادها را به خاطر می‌آورم و نه توان ترتیب پیشامدها را به لحاظ تاریخی دارم. همه‌ی آنچه بر من و دوستانم گذشته را می‌توانم با عناوینی چون« قانگه لاشک -بادبرگ» «بابرده-له - بر براد رفته» و «بوت بریم» - وصف کنم، اما تصور می‌کنم «چیشتی مجیور» مناسب‌ترین واژه است.

می‌خواهم یکبار هم که شده چیزی در مورد خودم به صورت کلی بگویم. در مورد شاعران قدیم و جدید بسیار خوانده‌ام و بسیار هم شنیده‌ام. به نظر خودم در شرق، یعنی در میان فارس و عرب و کرد - من مانند یک شاعر- شاید وضعیتم از همه بهتر باشد. در کتاب‌ها خوانده‌ام که فلان شاعر در مدح فلان خلیفه، قصیده‌ای سروده و بعضاً هزار و صد هزار سکه هم پاداش گرفته است. اما حال

شاعر چگونه بوده است؟ فکر کنید صد شاعر، هرکدام چندین شب متوالی، زندگی را بر خود حرام و قصیده‌ای مملو از دروغ‌های بزرگ به اندازه‌ی قد و بالای جناب خلیفه یا حضرت والا سروده‌اند. پرسیده‌اند:

-امروز خلیفه یا شاه سرحال است؟ تند مزاج نیست؟ می‌شود به پابوسشان رفت؟

-بله بفرمائید .... شعرتان را بخوانید.

شاه و خلیفه هم از الاغ، الاغتردر میان تمام اشعار، یکی را انتخاب و شاعر آن را خلعت می‌کنند. سر آن دیگران نیز بی‌کلاه می‌ماند. «نظامی » که خداوند شعر بوده به حاکم وقت می‌گوید:« من سگ درگاه توأم. چشم به تکه-استخوانی دارم که از جانب تو، سوی من می‌آید». «فردوسی» شاهنامه-سرا در برابر «محمود غزنوی» چنان از گدائی خود ناله می‌کند که هنوز هم پس از هزار سال دل انسان را به درد می‌آورد.

بسیاری از شعرای بزرگ زندگانی را با فقر به سر آورده‌اند. آنهایی که من خود دیده‌ام و از خودم نیز شاعرتر بوده‌اند مانند «ملا مارف کوکه‌یی» قصیده‌ای صد بیتی برای یک بازرگان سرود که مقام او را به عرش می‌رساند اما سهم او تنها نیم کیلو گوشت به بهای دو تومان بود که از جانب آن جناب برایش فرستاده شد.

من هم که تازه شعر سرودن آغاز کرده بودم فکر می‌کردم باید برای بازرگانان بیتی بگویم. چند شعری در مدح «احمد آقا حاجی بایز آقا» سرودم. جایزه‌ام همین بود که می‌گفت: «اون خره خوب شعری گفته.«

این جمله برای من درس عبرتی شد تا دیگر هرگز برای جایزه و خلعت، نه شعری بگویم و نه نظمی بسرایم و تنها و تنها برای عشق خود بگویم. عاشق آزادی کردستان بودم و هر چیزی که به نظرم می‌آمد در خدمت آزادی ملتم است الهام بخش شعر و سروده‌هایم بود خواه استالین و خواه روسیه. همه‌ی آنچه در زمان خود سروده‌ام و در وصف هر کس که گفته‌ام، برای من رمز آزدی کردستان

بوده اند و هرگز چشم به راه اخذ وجهی به عنوان جایزه‌ای مدح این و آن نبوده-ام. برای خود و عشق خود می‌سروده‌ام و اشعارم هدیه‌ای برای ملت کرد بوده است.

یادم می‌آید یک بار در مجلسی، قطعه شعری خواندم، قاضی محمد احسنتی گفت و امر کرد صد تومان به من ببخشند. در همان مجلس گفتم: «آن صد تومان را برای خرید دفتر و قلم جهت برای دانش‌آموزان کم بضاعت هزینه کنید.» حتی هنگامی که «ئاله کوک» در «روابط فرهنگی ایران و روس» چاپ شد گفتند: «چهار هزار تومان حق تألیف دارید.» هر چند حق خودم و گدائی هم نبود، اما نخواستم. دوران دربدری در عراق نیز با عرق جبین و کد یمین، امرار معاش می‌کردم و اشعارم را به آزادی کردستان پیشکش می‌کردم. همین امر، هم محبوبیتی ویژه نزد مردم به من بخشیده بود و هم در سرودن اشعار، مرا رها می‌گذاشت تا در بند تقلید هیچ چیز و هیچ کس نباشم. هرگز با شعر گدایی نکردم اما اگر قرض یا کمکی از کسی خواستم مضایقه نمی‌کرد و با طیب خاطر می‌پذیرفت.

بسیاری کسان بودند که به لحاظ سیاسی، مرا دوست نداشتند و بسیار هم هتاکی و توهین کرده‌اند. اما هرگز به خود اجازه ندادند بگویند شاعری گدا مسلک و گردن کج است. همیشه با سربلندی زندگی کرده‌ام. بسیاری اوقات اگر دیده‌ام کسی از من رنجشی پیدا کرده است پیش خود گفته‌ام اگر چیزی به من داده پس بگیرد. روشن است اگر توانسته‌ام دیوان شعر خود را با مساعدت «بارزانی» چاپ کنم و از قِبَل فروش آن، پولی فرا چنگ آورم، «بارزانی» را بزرگ خود دانسته به خدمتگزاری او افتخار نموده‌ام و از این که یاریم کند شرمی نداشته و ندارم زیرا اواز نگاه من، مردی بوده است که در تمام دنیا همتای او را کمتر می‌توان یافت. یکبار «حافظ مصطفی قاضی» و دوست «رشید عارف سقا» میلیونر کرد گفت: «کاک رشید رباعیات خیام ترا که به زبان کردی ترجمه کرده‌ای دیده است. می‌گوید با هزینه‌ی شخصی آن را چاپ می‌کند. فرصت مناسبی است اجازه بده آن را چاپ کنیم». گفتم : «حاضر نیستم نام مام رشید عارف روی کتاب من باشد و بگوید کتاب با کمک او چاپ شده است. این افتخار را به او نخواهم بخشید.«

در کسب و کار نیز فراز و نشیب بسیاری دیده‌ام گاهی نان شب نداشتم اما نا امید نشدم از کار خسته نشدم همیشه توانسته‌ام جایی برای خود باز کنم و اندوخته‌ای فراچنگ آورم اما بسیاری اوقات نیز با درد فقر و گرسنگی سوخته‌ام و ساخته‌ام.

آنچه می‌دانم و یاد گرفته‌ام و ادیب فرهیخته‌ام می‌نماید در سایه‌ی تلاش و مساعی و شب زنده‌داری به دست آورده‌ام . اوایل، از مطالعه و یادگیری طولانی مدت خسته می‌شدم اما انسان هنگامی که بر مسأله‌ای پای می‌فشارد و دست بردار نیست، آن مسأله بتدریج ملکه‌اش شده و به ضرورت حیات او متحول می‌شود. مطالعه و کسب معلومات، درست مانند دوران نمو و بالندگی انسان است به این معنا که انسان چون نمی‌داند دوران کودکی، نوجوانی و جوانی را چگونه به دروان کهولت می‌رساند در مطالعه و کسب علم نیز می‌داند هر آنچه ذره ذره می‌اندوزد تدریجاً به دریایی از دانش تبدیل می‌شود و شخص علو تدریجی آن را در نمی‌یابد.

بسیاری اوقات کتابی را کامل خوانده‌ام اما پس از مدتی، حتی نام نویسنده‌اش را هم از یاد برده-ام شگفت آنکه وقتی از آن کتاب یا از محتوای آن سخن به میان آمده مطالب را مجدداً به خاطر آورده‌ام گویا مغز انبار بسیار بزرگی است که همه چیز در آن انبار می‌شود و به وقت مقتضی، موجودی خود را رو می‌کند. کتاب دوست واقعی و بی‌منت انسان است که داستان‌های کهن و نو را برایت باز گو می‌کند پرسش‌هایت را پاسخ می‌دهد و منتی هم سرت نمی‌نهد.

از زندگی پرفراز و نشیب خود چنین آموخته‌ام که از هزار دوست و یار صمیمی، در هنگام بروز مشکل و دردسر، حتی یکی هم به دادت نخواهد رسید. نباید انتظار داشته باشی که در روز مبادا کسی فریادرست باشد. نباید هم از دوستی آنها بگذری چون واقعاً تنها نمی‌مانی و انسان نیز تنها نمی‌تواند زندگی کند. شاید هم شانس بیاوری و در تمام دوران حیات، دو یا سه دوست خوب پیدا کنی که یار غار و دوست دوران خوشی و ناخوشی باشند آنگاه بخت یارت خواهد بود.

ایامی که در بغداد بودم و در اوج فقر و فاقه زندگی می‌کردم، بودند کسانی که گاهگاه نزدم آمده و پیشنهاد کمک مالی می‌کردند. من نیز ضمن رد پیشنهاد آنها می‌گفتم: «تنها برایم کاری دست و پا

کنید.» ایشان نیز متأسفانه با سوء استفاده از سخنان من نزد دوستان می‌گفتند: «آدم کله شقی است پول می‌دهیم قبول نمی‌کند.«...

هنگامی که دوباره «بارزانی» را ملاقات و نزد او احترام و عزتی یافتم، همان کسانی که مدعی بودند می‌خواهند یا خواسته‌اند کمکی کنند و من نپذیرفته‌ام باز هم کم آوردند. از چند نفری پرسیدم : « فلانی چند دیناری لازم دارم.» باز هم کم آوردند. از چند نفری پرسیدم:« فلانی چند دیناری لازم دارم. دم دستت هست؟» یا «می‌توانی فلان چیز را برایم بخری؟» و آنگاه هزار بهانه و سوگند که «دستم تنگ است و از این حرف-ها«. ....

یکبار در «توپزاوه-ی «کویه» بارزانی گفت : « عمر دبابه می‌گوید هه‌ژار پیش از این، چیزی نمی‌خواست، اکنون قلم و لباس می‌خواهد. جریان چیست؟» گفتم: «آقا پیش همه می‌گفت اگر هه‌ژار قبول کند او را شریک مال خود می‌کنم چون می‌دانست که چیزی نمی خواهم. الآن که وضعم بد نیست می-خواهم صداقتش را امتحان کنم نه قلم٦ می‌خواهم نه لباس، فقط می‌خواهم دروغ-هایش ثابت شوند«.

بسیاری بودند که برای چند ساعت هم که شده تظاهر به دوستی کردند تا پول میزشان را حساب کنم یا در سفر و تاکسی، مخارج آنها را بپردازم. خیلی وقت‌ها برای امتحان کردن هم که شده گفته‌ام: «مخارج امروز با تو». رفتن همان و دیگر نیامدن همان.

خلاصه بسیای مرا ساده پنداشته و خواسته‌اند به خرج من زندگی کنند، آنگاه به سادگی و خوش باوریم بخندند. واقعیت هم آن است که من بسیار ساده و صاف دل و خیلی هم زود باور بودم. اما می دانم که تنها سادگی و صداقت، انسان را نجات می‌دهد و اگر حرمتی نزد کرد و عرب دارم به خاطر همین سادگی‌هاست.

جمله‌ی زیبایی به یادم آمد که نمی‌دانم چه کسی گفته است: «انسان باید دوبار به دنیا بیاید یکبار برای تجربه‌اندوزی و یک بار برای به کار بردن تجربه‌ها.» زندگی هم که یک بار است و بس.

تجربه های تلخ فراوان از مردمانی دیده‌ام که در لباس دوستی، نارفیقی کرده‌اند، گرگهای گوسفند پوستین بسیاری دیده‌ام که بر من ستم کردند و به سادگیم، پوزخندها زده‌اند. هرگز نخواسته‌ام مانند این نارفیقان نااهل، به خدعه و فریب روی آورم. خداوند همیشه پاداش راستیم را به راستی داد. ای کاش زیرکتر از آن بودم که دیگران با زبان خوش فریبم دهند و از من سوءاستفاده کنند اما افسوس! پس از هزاران تجربه‌ی تلخ، پشیمانی را چه سود؟

می‌گویند: «نه آنقدر تلخ باش که تفت کنند نه آنقدر شیرین که قورتت دهند». سعدی هم می‌گوید : «چوپانی پسرش را پند می‌داد: پسر خوبی باش اما نه آنقدر خوب که طعمه‌ی گرگ شوی.«

متأسفانه بسیاری اوقات، طعمه‌ی گرگ‌ها شدم. دوست دارم تو پسرم، خوش‌باور و صاف-دل نباشی. دوستانت را امتحان کنی. همچنانکه آنها از تو انتظار دارند تو هم ببین آیا آنها حاضرند از خود، برایت مایه بگذارند یا تنها می‌خواهند از آب گل‌آلود سادگی-ها ماهی بگیرند؟

به فکر مال دنیا باش و از اندوختن ثروت خسته نشو اما نه به بهای فروختن آبرو. وقتی پول و ثروت داشته باشی حرمت هم داری اما بدون ثروت و در فقر و فاقه، کسی سراغی از تو نخواهد گرفت. باز هم می‌گویم، در تمام زندگی آبرو و شرفت را به هر قیمت نگاه دار. هر زمان دیدی کار به آبرو ریزی و فروختن ناموس ملی رسید از کاری که داری دست بکش و به سراغ کار دیگری برو هر چند درآمد کمتری داشته باشد.

از کاهلی و تنبلی بپرهیز و خام نباش. تنبلی و تن‌پروری یعنی نداری و بی‌آبرویی و سر در برابر نامردان فرود آوردن. این را بدان هر گاه افتادی و برای دست‌یابی به هدفت، ناگریز از التماس به کسی شدی، دیگر همه چیز تمام شده است. به همین خاطر معنای این دعا که «خدایا محتاج دست نامردم نکن» یعنی « محتاج دست هیچ کسم نکن، است«.

هنگامی که تازه به عراق رفته بودم می‌دیدم کسانی که دورادور، عاشق نام و آوازه‌ام بودند وقتی با تقاضای دادن یا پیدا کردن شغل و کار از سوی من مواجه شدند در نهایت نامردی تنهایم گذاشتند در حالی که در مجالس خود در وصف شعر و هنر من، مبالغه-ها می‌کردند.

هرگز خود را با نام پدر و نیاکان خود، به دیگران معرفی نکن. کوشش کن مردم بگویند فلانی، پدر آن پسر است. به خودت متکی باش. روی پای خودت بایست. هرگاه کسی هم به یاریت شتافت و از خود مایه گذاشت، بسیار سعادتمند خواهی بود. زمانی در دوران جوانی پیرمردی فارس زبان خطاب به من گفت: « هر کسی را دیدی تصور کن دشمنت است و می‌خواهد زیانی برساند. اگر خدا کمک کرد و اینگونه نبود و به خوبی با تو تا کرد یا هیچ آزاری نرساند خود را خوشبخت و سعادتند بدان». افسوس که در دوران کهولت و ناتونی پندآموز این گفتار نغز شدم.

هر کس را به عنوان دوست انتخاب کردی، به سادگی خودت را تسلیم او نکن. همیشه آماده باش و گوش به زنگ و هوشیار. اگر واقعاً دوستدار تو بود دوستش داشته باش اما اگر دیدی انسان درستی نیست با زبان خوش با او سخن بگو اما مراقب جیب و دهانت باش. دوستان ظاهری را به تندی از خود نران شاید سبب آزارت شوند اما کم‌کم خود را از آنها دور کن و کاری نکن که از در دشمنی درآیند. هزار دوست کم و یک دشمن زیاد است.

تا هنگامی که زحمت بکشی و تنبلی نکنی همه تو را دوست دارند و خود نیز با سربلندی، زندگی خواهی کرد. روزها هر قدر بلند و مشقت‌بار باشند شب‌ها فرصت مناسبی برای آساییدن فراهم می‌آید. کار برای تأمین معاش هرگز ذلت بار نیست. اگر نتوانستی وزیر شوی کارگری و بارکشی عیب نیست، مهم بیکار نبودن و بیکار نماندن است. اگر مشغول کاری هستی که مخارج زندگیت را تأمین می‌کند تا زمانی که کار بهتری پیدا نکرده‌ای، شغل اول خود را رها نکن. نباید هرگز بیکار بمانی چرا که حتی دو روز تنبلی هم، انسان را تنبل و تن‌پرور می‌کند، پشت انسان را از کارکردن سرد و اوقات او را تلخ و طولانی می‌کند.

نه خسیس باش نه بسیار گشاده دست. پدرم می‌گفت: «ثروتمند خسیس و ندار سخی را پدر باید عاقل کند.» اگر دارا هستی ببخش اما به اندازه. فردای روز را پیش چشم بیاور، دنیا بی‌اعتبار است، اگر بتوانی پس اندازی برای فرداها و دوران نداری داشته باشی محتاج نخواهی بود. در هنگام نداری و فقر از کار کسانی که ثروتمند و گشاده‌دست هستند تقلید نکن.

پندهای کوچک من، بسیار زیاد شدند. کتاب خوب را زیاد بخوان و به ویژه فراموش نکن که ادبیات و سرگذشت پیشینیان، گنجینه‌های ارزشمندی در باب تمام موضوعات به شمار می‌آیند. می‌توانی برنامه‌ی زندگی آبرومندانه را از ایشان بیاموزی و به کار ببندی. در دوران طفولیت، «گلستان سعدی» می‌خواندیم. پدرم می‌گفت: « می‌گویند گلستان را در مدت هفت سال می‌خوانند اما پس از هفتاد سال می‌آموزند.» شاید بگوئی: « اگر به هفتاد سالگی نرسیدم دیگر به چکارم می‌آید؟ » به راستی سعدی سخنی برای نگفتن باقی نگذاشته است. بخشش و سخاوت دو گونه است: « هرگاه دست فقیر و تنگدستی را بگیری، یتیمی را بپوشانی و بیوه‌ی صاحب یتیمی را یاری رسانی بخششت مردانه است اما اگر بادهوایی، مثلاً در یک میهمانی زیاد شاباش کنی یا در یک رستوران، انعامی فراتر از حد معمولی به پیش خدمت بدهی این کار، نه بخشش که حماقت است. یکبار با «سید ابراهیم آزاده» در تبریز موهایمان را کوتاه کردیم. سید ابراهیم به جای دو تومان که دستمزد دلاکی بود، پنج تومان داد.

-چرا زیاد دادی؟

-آخر دو تومان کم بود.

-یعنی فردا صبح عکسی از جنابعالی در روزنامه چاپ می‌کنند و تیتر می-زنند: یک کرد که نامش را هم نمی‌دانیم انعام بیشتری داد؟

در «ترغه» خنجری داشتم که به نظر خودم بسیار ارزشمند بود. گفتم آن را به «کاک رحمان حاجی بایز آقا» پیشکش کنم. خنجر را نزد او بردم. حتی حاضر نشد آن را از من بگیرد. به پیشکار خود گفت: «آن را تحویل بگیر و به کمر خود ببند». خیلی دلم به حال خودم سوخت و قول دادم دیگر از این غلط‌ها نکنم. فقیر و ندار نمی‌توانند شانه به شانه‌ی ثروتمندان حرکت کنند. آن خنجر اگر چه نزد من بسیار ارزشمند بود اما «حاجی بایز» آن را تنها شایسته‌ی نوکر خود دانست.

برای صرف غذا کسی را به میهمانی سفره-ات دعوت کن که سپاسگزار پذیراییت باشد. کسانی که نوکرانشان از تو سیرتر و سفره‌هایشان همیشه از سفره‌های تو رنگین‌تر است دعوت نکن یعنی « اگر مرغی برای تخم‌گذاشتن ادای غاز در نیاور.«

دنیا مملو از انسانهای حقه‌باز و فریبکاری است که نان خود را از ساده دلی دیگران تأمین می‌کنند. آدم‌هایی هستند هم شکل تو- شاید هم از توجوانتر و آراسته‌تر- که با عبای بلند و عمامه‌ی بزرگ و تسبیح و سجاده و با وعده‌ی بهشت، مردم را می-فریبند یا فلان افندی عینک به چشم، با تظاهر به سواد و معلومات، هیبت خود را به رخ این و آن می‌کشد و با فریب جماعتی ساده دل و بی‌تجربه می‌گوید: « بیایید حزبی تأسیس کرده‌ام، این کار را می‌کنم و . . . .». در این موارد بسیار مراقب خود باش. تصور کن انسانی که مدعی شیخ بودن است ریشش را بتراشد، شورتی به پا کند، پای بی‌کفش را ه برود یا «چخوف گفتنی»، در حمام لخت شود چه میمونی از آب در خواهد آمد؟ می‌توانی بگوئی: « تو چیزی بده تا من ترا به بهشت ببرم؟ چون وعده‌ی هر دوی ما حواله‌ی بعد مردنه. یا مردک سیاسی صاحب حزب! اگر تو در سنگر، کنار من باشی قبول، اما خدا را خوش نمی‌آید که تو در خوشی زندگی کنی و من هم در راه تو کشته شوم« . . .

یکبار در شعری (که چاپ هم نشده است) گفته‌ام: هرگز انتر مردی نشو که تو برقصی و پلوش را به او بدهند (هەرگیز مە بە عەنتەری پیاوی تو هەلپەری بەو بدەن پلاوی)

جوان، همه‌ی جوانان، چشمشان به داشتن زن زیباروی است. حق هم دارند چون آرزو و میل جنسی غالب است و تا همسر زیباتری داشته باشند سرحال‌تر و شاداب‌تر هستند. اما باید این را بدانی که زیبایی زن، تنها دو ماه و حداکثر شش ماه یا یکسال و نه بیشتر است. پس از آن تو نیازمند اقوام و خویشاوندان دلسوز هستی. همسرت باید کسی باشد که در خوشی و نا خوشی، همراهت باشد و به همسری تو افتخار کند. فرزند هم که به دنیا بیاید دیگر محبت و عشق از همسر به فرزند منتقل می‌شود و دوستی مشترک از این پس، در علاقه‌ی مشترک به فرزندان جستجو خواهد شد. . .اگر مرد نیت ازدواج کرد باید همسری اختیار کند که به لحاظ شأن اجتماعی از او سرتر نباشد چون اگر زنی

خود را برتر از همسرش دانسته و تصور کند با این ازدواج موقعیت او افت کرده است زندگی را بر همسر خود تباه خواهد کرد.

با زنی ازدواج نکن که چشمش به ثروت و دارایی تو باشد دنیا فراز و فرود بسیار دارد . اگر روزی سایه‌ی فقر بر سرت سنگینی کند همسرت تو را در کنار خواهد گذارد. زن خوب، رحمت خداوند است چه فقیر چه ثروتمند دنیا را برایت بهشت خواهد کرد. زن بد حتی اگر حوری بهشت هم باشد با رفتار ناشایست خود، زندگی را به جهنم تبدیل خواهد کرد. عاشق یکی از دختران «شیخ محمد خانقاه» شده بودم. مطلب را از طریق «دختر قاضی» (زن بابام) به پدرم گفتم. پدر گفت: «پسرم اگر به جای سه زن، با یک زن ازدواج کنی بهتر است.» جمله-ی عجیبی بود. روشن-تر برایم گفت: «دختر شیخ، خود را از تو سرتر می‌داند. باید یک خدمتکار برای او و یک خدمتکار هم برای خودت اختیار کنی. اگر توانستی با یک دختر ساده‌ی روستایی ازدواج کن چون وقتی به شهر می‌آید و به واسطه‌ی تو با مدنیت شهری آشنا می‌شود قدر عافیت را می‌داند اما دختران شهری، همیشه طالب شرایط بهتر و بالاتر هستند و کمتر قناعت می‌کنند. من خود زندگی مشترک زنان و مردان شهری و کارمند را دیده‌ام که از صبح اول وقت تا غروب، دور از یکدیگر کار می‌کنند و فرزندان خود را به بیگانگان می‌سپارند. اگر همسر مرد در خانه بماند هم برای زندگی، بهتر و هم برای تربیت فرزندان، مناسب-تر خواهد بود.

مرد هنگامی که بیرون از خانه کار می‌کند ممکن است با شرایطی مواجه شود که صاحبکار یا مسئول وی، مشکلاتی برای او ایجاد و اعصاب او را به هم بریزد. این وضعیت ممکن است او را در خانه نیز همچنان ناآرام و عصبانی نگاه دارد. زن نجیب باید با دلخوشی تمام، همسر خود را آرام کند و تلاش کند در محیط خانه، همسر، ناراحتی و عصبیت را به فراموشی بسپارد نه اینکه او نیز با خلق ناخوش، زندگی و خانه را بر مرد حرام گرداند. مرد نیز در مقابل مشکلات خانه، تربیت فرزندان و سایر مسایل شریک زندگی باید باتدبیر عمل کرده و با دلخوشی دادن به همسر، غم از دل او بزداید. به هنگام اختلاف در زندگی زناشوئی نیز یکی از طرفین باید با نرمش بیشتری برخورد کرده و به آرامی با مسأله کنار بیاید چون عصبانیت، دائمی نیست و اندک زمانی بعد فروکش خواهد کرد.

کردها می‌گویند: «زن و خانه» یعنی اگر زن نباشد خانه‌ای هم وجود خواهد داشت. کرد می‌گوید: «مرد گل کار و زن بناست». مرد هر چه کار کند و درآمد داشته باشد اگر همسر خوش سلیقه و دلسوز نداشته باشد آبادانی به زندگی مشترک رو نخواهد کرد. زنی که برای زندگی خود دل می‌سوزاندهمیشه در تلاش است تا خانه‌ی خود را از هر خانه‌ی دیگری آبادتر و باصفاتر کند. ترس و خست اگر برای مرد نقصی به حساب می‌آید برای زن فضیلت است.«علی بن حسین توغراسی»در «لامیه العجم» می‌گوید: «دختران ترسو و خسیس، همسران خوبی از آب درخواهند آمد.«

مرد باید گشاده دست اما زن باید خسیس و همیشه در اندیشه‌ی اندوختن باشد.

ترس و شجاعت هم دوگونه‌اند: تواگر همواره به دنبال درگیری و نزاع باشی این دیگر شجاعت نیست، بی‌اخلاقی است. اما اگر کسی آشکارا حقت را ضایع کرد باید از حق خودت دفاع کنی. اگر این کار را نکنی ترسو هستی و دل و جرأت نداری. داستانی در «الاغانی» به این مضمون هست که « مردی را برای قصاص به قتلگاه می‌بردند. یکی از دوستانش پرسید: چرا این کار را کردی؟ او پاسخ داد: من بی‌گناه بودم آن مرد بر من ستم روا می‌داشت. گفتند: نزد خداوند نفرینش کن. دیدم خدا به من گفت: او هم انسانی است مانند تو. چرا از خودت دفاع نمی‌کنی و حق خود را نمی‌گیری؟ » خلاصه، بی-دلیل با دیگران وارد درگیری مشو اما از حق خودت نیز صرف-نظر نکن سعی کن با حمایت قانون و کمک دوستان از خود رفع ستم کنی.

همیشه خوش اخلاق و خوش سر و زبان باش. از فحاشی و سخنان رکیک کوچه بازاری پرهیز کن.با زبان و خلق خوش، حتی دشمنان نیز به دوستی روی می‌آورند. اگر کسی سخنی از سر ناراحتی بر تو بست یا تهمتی یا غیبتی کرد نگران نشو. صداقت و راستی، بالاخره پاداش خود را می‌گیرند و خلافکار، سرانجام شرمسار خواهد شد. صبر و خونسردی در زندگی، دو بنیاد اساسی هستند. از نظر من آرامش و خونسردی و عجله نکردن در کارها، نیمی از حیات سعادتمند و بسا بیشتر است. همچنانکه می‌گویند: «مرد با حوصله، خرگوش را به سادگی شکار می‌کند». در گفتگو با مردم شرم نکن اما در کلام خود از واژگان زیبا و ادبی استفاده کن.

اگر از کسی تقاضای کار کردی باید با خونسردی و ادب تمام رفتار کنی. هرگاه به مرادت رسیدی شکرگزار باش اما اگر کاری برایت انجام نشد نباید از آن شخص به بدی یاد کنی. «مار هم با زبان خوش از سوراخ بیرون می‌آید». هیچگاه فریب زبان خوش افراد و کلماتی چون «فدایت شوم»، «در خدمت هستم»، . . . را نخورو تنها به عمل و کردار افراد بنگر. من از قِبَل این گونه تعارفات کلامی، بسیار متضرر شده‌ام. با برادران و خویشاوندان خود تا می‌توانی مهربان باش. آنها از خون خود تو هستند هیچگاه به خاطر مال دنیا دچار اختلاف و تفرقه نشوید. برادری من و «صادق» و «عبدالله» به همراه «زینب» خواهرم بسیار گرم و صمیمی بوده است اما فراموش نکن که همه‌ی خواهری-ها و برادری-ها اینگونه نیست. بسیاری از برادران، از دشمن نیز بدترند.

اما یک نکته که دوباره به آن می‌پردازم مسأله‌ی دوستی‌هاست. بسیاری دوستان، از برادر، بهتر و دلسوزترند اما بهترین دوستان، پس از کتاب، هرگاه چیزی بخواهی تنها جیب خودت است که بدون منت در اختیارت خواهد گذارد.

زیاد کار کن و بسیار خود را خسته کن. بگذار تنها رهین منت جیب خود باشی. اگر بتوانی از دسترنج خود، زندگی مناسبی بسازی دوست و فامیل بیشتری هم داری. کرد می‌گوید: «تا دود از دودکش آشپزخانه پیدا است دوستی ما همچنان پابرجاست.» تا جوانی و می‌توانی، از تلاش دست برندار. روزگار پیری را از یاد مبر و فقر را نیز فراموش نکن. اگر فقیر باشی هیچکس تو را نخواهد شناخت. برای ایام نداری، همیشه پیشه-ای را بلد باش حتی اگر پینه دوزی باشد. می‌گویند: «گرسنگی دور خانه‌ی صنعتکار می‌گردد اما جرأت ندارد وارد شود.«

همچنانکه گفتم بسیاری از این پندها اضافی هستند. زیاد کتاب خواندن دانسته‌های گرانبهایی در اختیارت خواهد گذارد اما بزرگترین معلم و آموزگار انسان، همان تجربه است. امیدوارم مردی شوی که بسیار سربلند وشرافتمند زندگی می‌کند. به انسانهای نیازمند یاری برسانی و به خوبی از مادر پیرت مراقبت کنی.

اکنون دیگر این خودت و این هم «چیشتی مجیور». شاید درس‌هایی چند از سرگذشت زندگیم که سفری دور و دراز و پرفراز و نشیب و خونین و غمبار بوده است بیاموزی و از خواندن برخی مطالب آن لذت برده و برای همسر و فرزندانت بخوانی. تصور هم نکنی که تمام سرگذشت من، همان است که در این کتاب آمده است. بسیاری را ننوشته‌ام و بسیاری دیگر را نیز کلاً از یاد برده‌ام اما مشت، نمونه‌ی خروار است. قطره‌ای از دریا که بسیار شگفت‌انگیز می‌نماید و برای تو تعجب آور خواهد بود که چگونه یک مرد، سی‌سال در آوارگی زندگی کرده و دردهای بسیاری را پشت سر گذارده و اکنون نیز در آوارگی و در شهر «کرج» چونان انسان تنهایی در یک جزیره، بیکس و تنها، دوران کهولت را پشت سر می‌گذارد و پس از شصت و چهار سال، نمی‌داند چه هنگام، فرشته‌ی مرگ بر بالینش خواهد آمد. . .

پروردگارا به امید تو

یادم نمی‌آید نخستین بار، چه هنگام به دنیا آمدم، اما چنانکه تعریف می‌کنند و پدرم در خاطرات خودنوشته بود، روز ششم شعبان ۱۳۳۹ هجری قمری، اوایل بامداد که یک روز بارانی بود به دنیا آمدم و ای کاش هرگز به دنیا نمی‌آمدم. . . . پدر و مادرم بسیار خوشحال از اینکه خداوند پسری به آنها ارزانی داشته است. قابله، ناف پسر را برید و دستمزد خود را از پدر گرفت. روز هفتم، زمانی مناسب برای نام یکی یک دانه است. پدر هنگامی که مژده‌ی تولد پسر را داده‌اند در حال مطالعه‌ی کتابی جالب بوده است: «پس نام نویسنده‌ی این کتاب را برای پسرم انتخاب می‌کنم». . . نویسنده‌ی کتاب «عبدالرحمن سیوطی» مورخ و شاعر معروف بوده است.

پیامبر فرموده است: « بهترین نام‌ها عبدالله و عبدالرحمن است. » حالا اجازه دهید این نوزاد در حال گریه و زاری و شیر خوردن را تنها گذاشته و سری به شجره-ی خانوادگی بزنیم:

پدر، آخوندی است که در روز به دنیا آمدن پسر، چهل و هشت بهار از زندگیش گذشته است، اما چگونه زندگی کرده است: پدر و مادر او نیز آخوند و آخوند زاده بودند. پس از به دنیا آمدن پدرم مقداری زمین و ملک در روستای « شرفکند » داشته‌اند اما به فقر و فاقه افتاده‌اند. پدر پس از مدتی مرده و پسر ارشد که « محمد » نام داشته و کمی هم «بور» بوده است به «حمه بور» معروف شده است. در آغوش مادری بیوه و ندار بزرگ شده و هم نزد او مدتی درس خوانده است. در سن چهارده سالگی، مادرش او را جهت آموختن فقه به مسجد می‌فرستد. از پدرم شنیدم که می‌گفت:« وقتی مادرم می‌گفت بروم فقه بخوانم بسیار غمگین و افسرده بودم. » گفت: «در دل، چه داری؟» گفتم: «مادر ای کاش شلوار تازه‌ای داشتم. این شلوار پاره است. » گفت: « پسرم هزینه‌ی خرید یک شلوار دو قران است. به خدا سوگند حتی چهار شاهی هم ندارم. برو برای خودت مرد شو و پول پیدا کن«.

در دوران فقاهت به مقام «مستعد» رسیده اما اجازه نگرفته است. دائیش که «مولاناصادق» خلیفه‌ی «شیخ برهان » بوده او را خدمتکار خود کرده است. «مولانا» نائب و وکیل «شیخ» و ناظر املاک شیخ بوده و به دلسوزی و فعالیت، شهره‌ی خاص و عام بوده است.

»پل قره قشلاق» «جاده بسری»، «پل قلاتاسیان» همه توسط «مولانا» ساخته شده است.

در سال گرانی(۱۳۳٦ هجری قمری) مردم فقیر منطقه‌ی سردشت را اطعام و آنها را از گرسنگی و مرگ در امان داشته است. «مولانا» یکبار از «شیخ » رنجیده و به همراه پدرم رو به سوی شهر «وان» در سرزمین ترکان نهاده و در مسجدی سکنی گزیده است. در حیاط مسجد، درخت توتی بوده است که این دو با نان و آب توت سد جوع کرده‌اند. «مولانا» خواهر زاده‌ی خود را به بازار می‌فرستد تا کار و کاسبی فراگیرد.

می‌گفت: «در بازار «وان» با یک ارمنی آشنا شدم. یک روز گفت: صد لیره می‌دهم با آن کسب و کار کن، سود نصف به نصف. گفتم : اجازه بده با دائیم مشورت کنم. دایی گفت: گویا ایمانتان به هم نزدیک است. مشکلی نیست«.

»محمد» بتدریج به قاچاق فروشی رو آورد و میان ایران و روس و عثمانی، اسلحه و فرش و جواهرات مبادله می‌کرد. طولی نکشید که دایی، ثروتمند شد و در روستایی به نام «خورخوره» حانقاهی بنیاد نهاد و چند باغچه و زمین نیز در اطراف «وان» خرید. می‌گفت: «روزی چند نفر مسلح جلو راهم را گرفتند و مرا به روستایی بردند. مالک آبادی مسلمان و بیشتر رعایا «ارمنی» بودند. «خوان» گفت: با کشیش ده بحث کن اگر موفق شدی مالت آزاد اما اگر توفیقی به دست نیاوری همه‌ی مالت متعلق به ما خواهد بود. با خود گفتم: خدایا کشیش آنقدر دانا نباشد که از پس او بر نیایم؟ مجلس آماده و بحث شروع شد:

-اگر عزیزی از ما با اسلحه‌ای کشته شود دیگر چشم دیدن آن اسلحه را نداریم اما صلیبی که مسیح با آن به دار آویخته شد نزد شما مقدس است که در برابر آن به خاک می‌افتد و طلب مغفرت می‌کنید.

-مثل اینکه آدم نادانی هستی. صلیب به شکل آدم است. به همین خاطر به آن احترام می‌گذاریم. نگاه کن (کشیش دراز روی زمین افتاد و خود را به شکل صلیب درآورد).

-راست می‌گوئی جناب کشیش اما زنان هم به شکل صلیب هستند چرا با آنها همخوابه می‌شوید؟

حضار از این جواب خنده سر دادند و کشیش هم ساکت شد. مالم را پس گرفتم.

یکبار دیگر نیز مالم را غارت کردند، اما هنگامی که خواستند بروند، گفتم: من خواهر زاده‌ی شیخ «خورخوره» هستم. مالم را باز پس خواهم گرفت. به محض شیندن نام «شیخ» ، مالم را پس دادند. «محمد» پیش از آنکه آواره شود همسری اختیار کرد که نامش «آمنه» بود. آن زن نیز در آوارگی شریک زندگیش بوده و در همان دوران، دختری برایش آورده است.

پس از هفت سال زندگی در آوارگی، شیخ در پی مولانا فرستاد و دوباره او را نزد خود برده. از آن پس «حمه بور» که اکنون «ملا محمد بور» نام دارد. دست همسر و فرزند خود را گرفته و از «شرفکند» به «مهاباد» مهاجرت می-کند. در این میان هنگامی که هنوز «طلبه » بوده است مادرش چشم از جهان فرو می-بندد. یک روستایی به شهر آمده با تمام اسباب و وسایل روستایی، به دنبال خانه‌ای در مهاباد می‌گردد. «حاج سید مصطفی کولیجی» (پدرش سید محی‌الدین شینه و جد سید عبدالله کولیجی) یک کاهدانی در اختیار ملا می‌گذارد که آن را برای زندگی آماده و اجاره-ای هم نپردازد.

پدرم می‌گفت: «آمنه» آنقدر به این خانه دلبسته بود و آن را خوش می‌داشت که هیچ پادشاهی اینگونه به تاج و تخت دل خوش نبود. . . . نباید این را هم از یاد برد که «مولانا» به خواهرزاده‌ی خود گفته است: «حمه بور» پس از پایان دوران طلبگی به «ملا محمد بور» تغییر نام داده و پس از سفر مکه نیز «حاج ملا محمد بور» شده است.

ملا در شهر کار و کاسبی آغاز می‌کند و در مدتی کوتاه خانه‌ای خریده و سر و سامانی می-گیرد. در جنگ جهانی اول که روس‌ها مردم مهاباد را قتل عام می‌کنند مالش به یغما می‌رود اما از مرگ رهایی می‌یابد. همسر اول او می‌میرد، دخترش نیز در چهاده سالگی با مرگ خود، پدر را داغدار می‌کند. همسر دیگری اختیار می‌کند که دختر «سلمان آقا» یکی از بازرگانان ورشکسته‌ی مهاباد است که همسر خود را به خاطر بی‌حجابی طلاق داده و فرزندی ندارد.

در کار و کاسبی بسیار فعال و کاردان بوده و پس از تاراج مهاباد توسط روس‌ها، دوباره وارد فعالیت شده و ثروتی به هم زده است. با دختر «حاج سید محمد امین ساربان» ازدواج کرده که تنها شانزده سال سن داشته و دختری بسیار زیبا روی بوده است. اگر چه تفاوت سنی زن و مرد سی و دو سال بوده است اما چون زر بر سر فولاد نهی نرم شود.

پس از یک سال، خداوند پسری به آنها ارزانی می‌دارد که پدر را از اجاق کوری و مادر را از بی‌فرزندی می‌رهاند: «مال دنیا برای امروز نباشد برای کی باشد؟ برای هفتم پسر قابلمه‌ی چهار قفله‌ی زنجیرداری می‌خرم و هر که را می‌شناسم دعوت می‌کنم. «ملاطاها» باید بانگ بر گوش فرزندم بخواند. نام او را «عبدالرحمان» خواهم گذارد.

می‌گویند کودک بسیار ناآرام و همیشه گریانی بوده‌ام اما همه چیز و همه کس پدر و مادر، بوده‌ام و بس. گویا مادرم پس از نماز همیشه این دعا را می‌خوانده است: «خداوندا پسر دیگری به من عطا نکن تا شریک محبت عبدالرحمن نشود.«

هنگامی که به دنیا آمدم اواخر بهار ۱۳۰۰ شمسی بود و در شناسنامه‌ام که هفت سال پس از تولدم گرفته شده تاریخ تولدم هجدهم تیرماه است.

در پاییز همان سال، لشکر «اسماعیل آقا سمکو» برای جنگ با عجم، مهاباد را اشغال و با ورود «شکاک» به شهر، اهالی را غارت می‌کنند. گویا «اسماعیل آقا» همچنانکه خواسته است کردها را از شر عجم برهاند خواسته است مال و سامان کردها را هم از تعدی آنها مصون دارد.

حال اگر مردم شهر بعضی اموال خود را در جایی خارج از شهر پنهان کرده‌اند تا از تاراج شکاک مصون بماند، پدرم به امید آنکه «کاک حمزه» برادر «قرنی آقا مامش» دوست نزدیک او و مشاور اسماعیل آقا است و این نسبیت، گزندی متوجه او نخواهد کرد از پنهان کرد اموال خودداری می‌کند. اما از بد حادثه، برادر، همراه لشکر «اسماعیل آقا» نیست و تمام دارایی پدر، حتی کهنه‌های من نیز به یغما می‌رود. پدر به مادرم می‌گوید: « نگران مال دنیا نباش همه چیز درست می‌شود. » و مادرم فریاد می‌زند: « نگران مال دنیا نیستم اما حتی تکه پارچه‌ای ندارم که دور فرزندم بپیچم«.

ماجرای غارت مهاباد نیز داستانی غریب و شگفت‌انگیز است: زنان را لخت کرده‌اند اما روی برگردانده و گفته‌اند : «خواهر شلوارت را در بیاور و خودت بده. من این کار را نمی‌کنم، خدا را خوش نمی‌آید. مردان شهر را نیز به بیگاری گرفته‌اند تا اموال غارت شده را برایشان جابجا کنند. «ملا عارف» شاعر در این باره می‌گوید:

پیراهن دختران و زنان و بانوان شهر

(ئاوال کراسی کیژ و ژن و خانمی وەتەن)

غارتگران پدر سگ گوزو به تاراج بردند

(دایان رنین ئەوانی سەبابانی قون ترول)

قاضی و ملا و تاجر و اصناف شهر هم

(قازی و مەلا و تاجر و ئەسنافی خەلکی شار)

زیر کتک به بیگاری برده شدند

(گیران به سوغره که وتنه ژیرباری داروکول)

شکاک، کردهای مهاباد را تنها غارت کردند اما ترک زبان-های ساکن منطقه را کشتند. یکی از این ترکهای آذری دوست پدرم بود. او و همسرش به خانه‌ی پدرم پناه آوردند و در امان ماندند. همسر «کربلایی فتح‌الله زنگانی» که خود کودک شیرخواره داشت به من هم شیر داده است. تا اوان جوانی هم هرگاه مرا می‌دید چون پسر خود گرامی می‌داشت و اشک شوق می‌ریخت.

مادر در سن هفده سالگی به بیماری سل مبتلا و مدتی بعد دیده از جهان فرو بست و یگانه فرزند دو ساله‌ی خود را تنها گذاشت. خانمی به نام «شرافت خاتون»، مدتی وظیفه‌ی شیر دادن مرا بر عهده گرفت. سپس خانمی دیگر به نام «رقیه خاتون» سرپرستی مرا پذیرفت. تا اینکه پدرم برای چهارمین بار ازدواج کرد و اینبار با دختری از خاندان قاضی‌های سردشت به نام مریم که من او را به نام «دختر

قاضی» می‌شناختم وصلت کرد. پس از دو سال زندگی با «رقیه خاتون» دوباره یتیم افتادم و به مادر سوم سپرده شدم.

خدا خواست و پس از مدتی کوتاهی صاحب خواهری شدم که هم از تنهائیم رهانید و هم مونسم شد یعنی تنها پنج سال تنها ماندم. پدرم با این دیدگاه که «بچه اردک باید ملوان باشد» از همان پنج سالگی، تدریس الفبا و عم جزء را آغاز کرد. در س خواندن چه سخت و ناگوار بود. هر چه یاد می‌گرفتم ساعتی بعد فراموش می‌کرم. در درس خواندن سوارکاری تنبلی بودم. پدرم می‌گفت: « به مجرد اینکه عم جزء را روان کردی می‌فرستمت نزد ملای «بالکی» در «خانقاه شیخ برهان» که خواندن کامل قرآن را بیاموزی. مردی مبارک و قرآن خوانی برجسته است. این آرزو هرگز محقق نشد چون به محض خواندن یک سوره، نه تنها سوره‌ی پیشین، بلکه الفبای آن را نیز از یاد می‌بردم. «خدایا از دست این پسر دبنگ و نازیرک چکار کنم؟ الله اکبر الله اکبر. . . به خدا بفرستمش نزد ملا «طلبگی» بخواند بهتر است. از من نمی‌ترسد اما به خاطر ترس از درس می-خواند«.

یادم می‌آید روزی بازویم را گرفت و از خانه بیرون رفتیم. وارد مکانی تاریک شدیم . چند تکه حصیر پهن شده و حدود بیست کودک هم سن و سال خودم، روی آن نشسته بودند. یک آخوند عمامه به سر که دو تکه چوب در دست داشت برخاست و با صدای کلفت، به پدرم خوشامد گفت. پدرم گفت: «ماموستا دستت را بده«

دست من را در دست آخوند گذاشت و گفت: « پسرم را آورده‌ام. گوشتش مال تو استخوانش مال من. شرایط طلبگی چیست؟«

ماموستا فرمود: «ماهی یک قران، هزینه‌ی غذا دوشاهی و یک حصیر برای نشستن. اگر درس نخواند و هاروهاجی کند حسابی تنبیه می‌شود«.

معامله انجام شد: خیرشو ببینی. از آن روز به بعد، می-بایست از اول وقت به مکتب می‌رفتم و درس می‌خواندم و بعدازظهر در کوچه‌ها ول بگردم و بازی کنم. جیره‌ی روزانه‌ام نیز دو شاهی در

روز یعنی یک صدم تومان بود که از سرم می‌آمد و از پایم در می‌رفت. یک شاهی نخود و کشمش در جیب می‌ریختم و دنیا را روی سرم می‌گذاشتم.

»ملا عبدالرحمن» همسری به نام «خاتو امان» داشت که در و همسایه او را «امان ملا عبدالرحمن» می‌گفتند. روزها از صبح تا بعدازظهر در تنور خانگی وسط مکتبخانه نان می‌پخت و می‌فروخت. از صبح تا تنگ ظهر فقط دود بود و سیاهی تنور. اما وقتی از نورگیر اتاق نور خورشید و دود به هم می-آمیختند، ستونی از نور و دود درست می‌شد که بسیار لذت می‌بردیم.

ملا صدای بمی داشت و با صدای بلند حرف می‌زد، اما تن صدایش در برابر «خاتوامان»، صدای بال یک مگس در برابر نعره‌ی شیر بود. همیشه هم دعوا و فحش و ناسزا گفتن به همدیگر ماهم عاشق دعوای این دو.

ماموستا در قسمت بالای اتاق یعنی نزدیک دودکش (که نورگیر هم بود) می‌نشست و با دو چوبی که در دستانش داشت چشم از ما بر نمی‌داشت. هر طلبه‌ای که حواسش پرت می‌شد با چو ب ماموستا تنبیه می‌شد. چوب فلکی هم پشت سر ماموستا بود که هز از چند گاهی یکی از بچه‌ها به خاطر عدم رعایت مقررات مدرسه، پایش را به چوب ماموستا می‌سپرد. اگر شاگردی می‌خواست رفع حاجت کند باید انگشتانش را بلند می‌کرد و اجازه می‌خواست. پس از گرفتن اجازه هم باید یک چوب از ماموستا می‌خورد تا بتواند بیرون برود. ما هم که کف دستهایمان پس از مدتی به چوب ماموستا عادت کرده بود، روزی دو سه بار به بهانه‌ی رفع حاجت از اتاق خارج می‌شدیم تا برای لحظه‌ای هم که شده از درس خواندن رها شویم.

همینکه ماموستا به دستور «خاتوامان» جهت خرید مایحتاج روزانه به بازار می‌رفت فرصت مناسبی برای درس نخواندن و شیطنت مهیا می‌شد. بهترین بازی‌های ما مگس پرانی بود و مگس هم آنقدر زیاد بود که هرگز تمامی نداشت. مگس‌ها را با انواع و اقسام شیوه‌ها گرفته و پس از فرو کردن چوب در ماتحتشان، آن‌ها را پروار می‌دادیم. تا ماموستا بر می‌گشت صدها موشک مگسی در آسمان اتاق جولان می دادند. البته بابت این مگس پرانی‌ها نیز چه کتک‌ها که نخوردیم و چه فلک‌ها که نشدیم.

یک روز زمستانی و پر برف، موقع ناهار بود که برای نخستین بار در زندگی، صدای توپ و آتشبار به گوش ما بچه-ها خورد. آن وقت‌ها مسلسل را «شیستیر» (شصت تیر) می‌گفتند. رنگ از روی ماموستا پرید و مرتباً آب دهن قورت می‌داد. خاتوامان بر سر و سینه می‌زد و گریه می‌کرد. ما هم به تبعیت ا زآنها مانند گروه سمفونیک شروع به گریستن کردیم. ماموستا با صدایی گریه‌آلود فرمود: « به خانه هایتان بروید.» ما هم بدون آنکه بدانیم برای چه گریه می‌کنیم همگی به خانه‌هایمان بازگشتیم.

موضوع را برای پدرم تعریف کردم. خندید و گفت:

»لشکر «ملا خلیل» علیه دولت شوریده است. ملا نمی‌خواهد مسلمانان، کلاه پهلوی بر سر بگذارند و کافر شوند. نیروهایشان به بلندایی اطراف شهر رسیده‌اند و دولت با توپ و مسلسل به استقبال آنها آمده است. خدا ملا خلیل را موفق گرداند انشاءالله شکست نخواهد خورد«.

پدرم و بسیاری از دوستانش که به میهمانی ما آمده بودند برای سربلندی «ملا خلیل» دعا می‌کردند و می‌گفتند : «خدا به مسلمانان رحم و از کفارمان برهاناد.» اما پدرم به خاطر اینکه یکبار در لشکرکشی شکاک، هست و نیستش بر باد رفته بود فقط به خاطر مبادا – و نه از ترس ملاخلیل- مال و نقدینه‌اش را پنهان کرده بود. آن دم، من هفت ساله بودم. به خاطر سخنان پدر و دوستانش که از رشادت ملا خلیل بسیار می‌گفتند، «ملا خلیل کرد» را دوست داشتم و از دولت متنفر بودم.

در گوشه-ی خانه، گردو بازی می‌کردم، هر گردویی که می‌شکست با خودم می‌گفتم: «سرباز عجم شکست خورد.» و دعا می کردم: «خداوند لشکر عجم را در هم بشکن و ملا خلیل را یاری رسان.» متأسفانه ملا خلیل و منگور نتوانستند مقاومت کنند و ارتش به یاری عشایر «گورگ» و «مامش» ، سپاه «ملا خلیل» را در هم شکستند، مال و سامانشان را به تاراج بردند، چند نفر سران «منگور» را زندانی و کتابخانه‌ی «ملا خلیل» را در بازار «مهاباد» به حراج گذاشتند. پدرم بسیاری از کتابهای ملا خلیل را دوباره خرید و به خانواده اش بازگردانید.

در آن کتابخانه، کتاب هایی چون«عم جزء و تبارک»، «اسماعیل نامه » ، «عقیده‌ی شیخ سمیع» و «احمد شیخ مارف نودی» را خواندم.

» قاضی محمد» که آن روزها «میرزا محمد قاضی» نام داشت به صورت افتخاری و بدون دریافت حقوق و مزایا به عنوان مدیر معارف (آموزش و پرورش) مهاباد برگزیده شده بود.

»قاضی محمد» به عنوان نماینده دولت، باید با سرکشی به مدارس سطح شهر، کیفیت آموزش آنها را می‌آزمود. قرار بود به بازرسی مدرسه ما هم بیاد. ماموستا به من گفت: «پسرم اگر گاهی تنبیهت کرده‌ام نباید ناراحت شوی . تنها به خاطر یادیگری خودت بوده است. دوست دارم تو را به مدیر معارف بشناسانم. اگر سئوالی پرسید خوب جواب بده«.

ای بخت! بد چرا من؟ تو گوئی مدیر، چگونه مردی باشد؟ چه سئوالی بپرسد؟. . . .

یک روز مدیر ناگهان وارد اتاق پر از مگس و دود شد. ماموستا من را نشان داد. و گفت: «قربان! این پسر را امتحان کن.» مدیر فرمود: «چیزی بخوان»، «احمدیه بور» را خواندم:

رأس سر است، عین چشم است

(ره‌ئس سه‌ره، عه‌ین چاوه)

بدن قالب و اسم، نام است

(به‌ده‌ن قالب، ئیسم ناوه)

جین و جهت، پیشانی

(جه‌بین و جه‌بهه‌ت «تویله«)

مکروکید و حیله، فریب است

(مه‌کر و که‌ید و حیله «فیله«)

گفت : آفرین! اما چرا گفتی «فیله و تویله». باید با لام «تفخم» تلفظ می‌کردی؟

(در گویش کردی شیوه‌ی قرائت برخی کلمات بسیار مهم است به گونه‌ای که تلفظ یک واژه به صورت تفخم یا ترقق، ممکن است معنای واژه را به کلی دگرگون سازد).

من آفرین گرفتم و ماموستا نیز از اینکه دل مدیر را به جای آورده‌ام لبخندرضایتی بر لب داشت. مدیر هم فراموش کرد بپرسد «تویل» و «فیل» یعنی چه؟ تا مثل خر در گل گیر کنم. چون همه چیز را طوطی واری یاد گرفته و نمی‌دانستم چه خوانده‌ام. بالآخره مدرسه بسته نشد، آن هم در سایه‌ی زیرکی من.

هشت ساله بودم که برادر دیگری به جمع خانواده مان اضافه شد. تعداد فرزندان خانواده به سه رسید: «عبدالرحمن» ، «زینب» ، «عبدالله» دوران کودکی، جدای از درس خواندن در مدرسه، با گردوبازی، تیله بازی، فلاخن بازی و . . . . از پیش از نماز ظهر تا غروب، با پای پتی جست و خیز می‌کردم و آن نمی-دانستم چقدر سعاتمند هستم. شب‌ها پس از خوردن شام به کوچه می‌رفتم و تا نیمه‌های شب با بچه‌های محله بازی می‌کردم. بازی های شبانه‌ی ما هم اینها بودند: «مه‌لا ته‌ق ته‌تقین»، «که‌ری سووری پشت دریژ»، «کلاوین»، «هه‌یجو»، «چاوشارکینه»، «همزه‌لبو». چون مادرم به مرض سل از دنیا رفته بود و پدرم بیم آن داشت که من نیز به این بیماری مبتلا شده باشم تمام هم و غم او استفاده‌ی من از هوای پاک به حد کافی بود از یکسو و از سوی دیگر نمی‌خواست مانند کودکان شهری، لوس و بچه‌ننه بار بیایم. از این رو بهاران و تابستان مرا به روستای «ماسوی دایماو» نزد «مام سید» که «سید محمد لاجانی» نام داشت (و من او را مامه سه‌ید می‌گفتم) یا روستای «ساره‌وانان» نزد دایی‌هایم می‌فرستاد. به واقع ، زندگی کودکان روستایی را هیچ کودک شهری نمی تواند درک کند. کودکان روستا، پادشاهان بی‌تاج و تخت جهان هستند. از بوق سحر تا غروب آفتاب در میان دشت و کوه به گشت و گذار و بازی می‌پرداختیم. لانه‌ی پرندگان را پیدا کن، دام پهن کن، تخم‌هایش را بدزد، ازدرخت آویزان شو . . . طرفهای غروب هم که نگو. منتظر باش تا گله به روستا باز گردد آنگاه برو و الاغی پیدا کن و بر پشتش سوار شو و مراقب باش که نیفتی. شاید بیش از بیست بار در الاغ سواری سرم شکسته باشد اما سر شکستن در راه الاغ سواری چه خلعتی و چه

نعمتی است. در میان پسر دایی‌هایم «محمد امین» و «مامه‌رحمان» همسن و سال و دوست صمیمی خودم بودند.

دیدن جاهای بلند تحریکم می-کرد می-خواستم ببینم آن سو چه خبر است. بسیاری اوقات تنها به سوی قله‌ی کوهها حرکت می‌کردم. یکبار که می‌خواستم به نوک کوه «هومام» در «ماسوی» بروم مدت زمان زیادی طول کشید. خانواده‌ی «مام سید» تصور می‌کردند مار نیشم زده است. چند نفر را در پی-ام فرستاده و پس از ناامیدی از یافتنم، باز گشته بودند. . . .

با چوپان منزل «مام سید» به چوپانی می‌رفتم، نام گیاهان را از این و آن می‌پرسیدم و از پیرمردها می‌خواستم برایم داستان تعریف کنند. در شناختن حیوانات، یکپا استاد شده بودم، با چوپانان نان و شیر می‌خوردم و روی زمین می‌خوابیدم. زندگی شهر نشینی را به کلی از یاد برده بودم.

پس از پایان دوره‌ی مکتبخانه، مرا جهت شروع دوران فقاهت به حجره‌ی «مسجد عباس آقا» فرستادند. آخوندی که مرا به او سپردند مردی بلند بالا، ریش پهن و سیاه مو، با چشمان برآمده و بینی بلند بود که «ملا سعید شیته» نام داشت. طلبه‌ی دیگری هم نزد او درس می‌خواند با هیکلی گوشتالو و چشمان روشن که «فه‌قی بایز» نام داشت. نخستین کاری که باید یاد می‌گرفتم رفتن به در خانه‌ی مردم پس از غروب آفتاب و درخواست غذا بود. «نان طلبه! رحمت خدا بر شما باد». نان محله را جمع می‌کردم و به حجره می‌آوردم. پس از چند روز شرمندگی و من و من کردن، این کار را یاد گرفتم. قرار شد «گلستان سعدی» بخوانم و پس از آن تعریف و معنا کنم. قرآن خواندن هم که جای خود داشت. باید هر ختمی را روان می-کردم. ملا سعید تنها عربی می دانست و حتی نمی توانست نام خود را هم به خوبی بنویسد. خط و زبان فارسی از وظایف « فه‌قی بایز» بود.

یک روز چون بلای ناگهان، پسری را به حجره آوردند که از من قد کوتاهتر اما سرحال-تر بود. پسری با چشمان تیز که حکم عیزرائیل را برای من داشت. او نیز باید گلستان می‌خواند و آنقدر زیرک بود که نمی‌توان وصفش کرد. من با هزار بدبختی دو بیت حفظ می‌کردم اما او ابیات را در مدت کوتاهی قورت می‌داد. حالا بیا و از ماموستا سیلی و کتک بخور که چرا او آنقدر باهوش است و تو کم هوش

و حواس. همیشه پیش خودم او را نفرین می‌کردم که خدایا او را بکش و شرش را از سرم کم کن. نام او هم «عبدالرحمن» پسر «صوفی مینه» بود که بعدها به نام «ذبیحی» شناخته شد. ذبیحی مانند من طلبه‌ی دایمی و رسمی نبود، درس می‌خواند و آخر وقت به خانه بر می‌گشت. کم‌کم با هم آشنا شدیم و در خواندن گلستان هم کمک حالم شد. این آشنایی پیش از پنجاه سال ادامه داشت و اکنون نیز ادامه دارد.

درست یادم نمی‌آید چه سالی بود که دولت فرمان داد به استثنای «آخوندها» و «طلبه-ها». همه‌ی مردان باید کلاه پهلوی بر سربگذارند و استفاده از لباس کردی ممنوع شد.

آخوندها و فقها نیز برای معافیت از این مساله باید مجوز اخذ می-کردند. این فرمان برای امنیه-ی دکان و بازار بهانه-ی مناسبی شده بود که هر کس را با لباس کردی در سطح شهرها و روستاها آمد و رفت می‌کرد یا تنبیه جدی و چوبکاری می-کردند یا با اخذ رشوه از رها می‌کردند.

خدایا پس «ماموستا ملا سعید» و «ما» چکار کنیم؟ پس از جر و بحث بسیار قرار شد نزد حاکم رفته و در خواست مجوز کنیم. «ملا علی» مؤذن نابینای مسجد هم گفت: «مبارک است من هم با شما می‌آیم«.

بعد از ظهر یک روز گرم، «ماموستا» و «فه‌قی بایز» و «ملا علی» و من راه افتادیم. پرسان پرسان، نشانی منزل حاکم را پیدا کردیم. چرا به محل کارش نرفتیم؟ نمی دانم.کولون یک دروازه-ی بزرگ را زدیم، کسی جواب نداد. ناچار ملا سعید با یک قطعه سنگ و ملا علی باعصای خود بر درب کوفتند، در حالی که آن دروازه، درب پشتی بود و رو به طویله باز می‌شد و اساساً رفت و آمدی از آن صورت نمی‌گرفت. آخر سر به دنبال سنگ و عصا کوفتن فراوان بر درب، حاکم بیچاره دیوانه‌وار از خواب نیمروز پرید و به سوی ما آمد تا بداند چه اتفاقی افتاده است. در باز شد. مردی با هیکل درشت که بیشتر به گراز می‌مانست پس از باز کردن درب به زبان فارسی پرسید: چه می‌خواهید؟

من از دیدن حاکم آنقدر ترسیده بودم که می‌لرزیدم، دیگر یادم نمی‌آید آن سه فارسی نابلد، چگونه پاسخ دادند. فقط می‌دانم حاکم با صدای بلند فریاد زد: «بروید از جلو چشمانم گم شوید». در را

تند بست و ما دست از پا درازتر پشت در ماندیم. پس از آن، فحش و ناسزای ما به حاکم شروع شد و به سوی مسجد بازگشتیم. «ماموستا ملا سعید» که بسیار افسرده بود گفت:

-به جهنم که بیرونمان کرد. از وقتی که قیافه‌اش را دیده‌ام قساوت سراسر وجودم را فراگرفته است.

مرتب دعا می‌خواند و آروغ می زد تا قساوت خود را بیشتر نشان دهد. قساوت به صورت آروغ از وجودش بیرون می‌ریخت. تنها چاره این است که مهاباد را به سوی «خانقاه شرفکند» ترک کنیم تا توطئه-ی کفار به پایان آید.

پدرم خیلی دوست داشت که با آنها به خانقاه که مکان مقدس و متبرکی بود و درس خواندن در آنجا برکت داشت بروم. بقچه و وسایل سفر پیچیده و تخم مرغ پخته و نان آماده شد. صبح یکی از روزها مهاباد را به مقصد شرفکند ترک کردیم.

معلوم شد که حاکم در داستان سرایی ید طولانی دارد. از روزی که ما نزد او رفته و حضرتش ما را بیرون رانده بود به هر کس می‌رسید ماجرا را تعریف می‌کرد:

خیلی عجیب بود. من خسته از کار اداره، ناهار خورده و خوابیده بودم. با سر و صدای کوبه-ی درب پشتی از خواب پریدم. فکر کردم کسی برای دستگیریم آمده است. با هزار ترس و لرز در را باز کردم. چی دیدم؟ یک دراز ریش گزی، یک جاق گوشتالو، یک کور عصا به دست و یک کودک خردسال که آمده بودند اجازه دهم کلاه بر سر نگذارند. هرگز چنین منظره-ای را ندیده و هرگز هم این چنین نترسیده بودم.

در خانقاه در یک حجره‌ی چهارمتری مستقر شدیم دگرباره و درس خواندن آغاز شد. گلستان را به پایان رسانده و بوستان را آغاز کرده بودم و در کنار آن درس عربی را از کتابهای «تصرف زنجانی» و «عوامل» و «نموذج» و «حمدیه» فرا می‌گرفتم. هر درسی را که می خواندم باید از بر می‌کردم. اما آیا محتوای مطالب را واقعاً می‌فهمیدم؟ خدایا تو شاهدی که نه.

اجازه بدهید در مورد «خانقاه شرفکند» که چند بار از آن نام برده‌ام برایتان بگویم، چگونه ساخته شده و نخستین بار که من آن را دیدم چگونه بود؟

»یوسف» نامی، پسر یک کشاورز از اهالی «قه‌شان و ماوه‌ت» منطقه‌ی کردنشین تحت سلطه-ی عثمانی پیشین و عراق امروز، پس از پایان دوره طلبگی و کسب اجازه نزد «شیخ عثمان سراج الدین» به «تویله» رفته و از «مدیری» به «خلافت» رسیده سپس به «برهان» که یکی از روستاهای منطقه‌ی «مکریان» است نقل مکان کرده است. در آنجا مریدان بسیاری پیدا کرده و از محل کمک این و آن، مریدان جوان را تربیت و خود نیز مرد بسیار شریفی بوده که بدون ادعای کشف و کرامات، همه چیز را به شرع مقدس احاله داده است. ملاهای منطقه نیز بتدریج مرید او شده و اهالی منطقه نیز به دنبال ملاهای خود، مراد خود را برگزیده‌اند. در این میان درخواست‌های فراوان مردم برای تأسیس یک تکیه سرانجام به تأسیس خانقاهی در «قشلاق شرفکند» انجامیده است.

اکنون علاوه بر صوفی و تارک دنیا، طلبه و آخوند بسیاری در شرفکند به عبادت و درس مشغولند و هزینه‌ی نگهداری خانقاه از محل موقوفات و عطایای مردم تأمین می‌شود. بزرگ خانقاه «شیخ محمد» پسر شیخ است که «آخوندی» پر آوازه است اما طالب «شیخ شدن» نسیت. فقه تدریس می‌کند و فتوای شرعی می دهد. می‌گویند زمانی این خانقاه مملو از صوفیان و تارکان دنیا بوده است اما زمانی که من به آنجا رفتم خبری از آنها نبود. گویا مانند «ماموت»ها نسل ایشان نیز رو به انقراض گذاشته است. می‌گویند یکبار، یک نفر «شکاک» که به خانقاه آمده و تارکان بسیاری در آنجا دیده پس از ترک خانقاه، گذارش به دیر مسیحیان افتاده که مملو از دختران زیباروی تارک دنیا بوده است. رو به سوی دیر مسیحیان با صدای بلند می‌گوید: «چند نفر از نرینه‌های محمد پیغمبر در خانقاه هستند اجازه دهید با مادینه‌های عیسی وصلت کنند«. ...

»عزیز رابیه شه‌ل» که دزد و راهزن بود، پیش از نماز عشاء، حدود یک ساعت می‌خوابید و در این باره، می‌گفت: خواب پس از غروب، خواب شبانه را از سرم می‌پراند و برای دزدی به کار می‌آید. از این جمله درس بسیاری گرفتم، چرا که نوشتن شبانه، همین بهره را داشت.

»شیخ محمد» برای هر کس، نامی انتخاب کرد و به من گفت: «جوجه». «ملا محمد امین نامی» را «فه‌ریکه که‌ر» نام گذارده بود. سری گنده با بینی بزرگ داشت و در خانقاه همه را می‌خنداند. خودش می‌گفت: «خدا انسان را آفریده است که خسته نشود و جماعتی را نیز آفریده است که با

شوخی‌های خود، خستگی را از تن آنها بگیرند.» داستانهای عجیبی تعریف می‌کرد. یکبار گفت: «پیامبر را به خواب دیدم که فرمود: «ملا تا زنده-ای در حال حیات باش». از کسانی که در خانقاه زندگی می-کردند و نام آنها را به یاد دارم، «مام جعفر و محمد یار» «ملا رسول سلطانی»، «ملا حسین کاک ملا زاده»، «حاج مام حسین منگور»، «کاک شخلی»، «شیخ شامی»، «سید رشید» شاعر بودند. مردان تنبل و بیکاره هم در خانقاه بسیار بودند که با نان و دوغ سد جوع می-کردند، بیکار می‌آمدند و بیکار می‌رفتند. به قول مام هیمن: «خانقاه مانند کشتی نوح است هر چه بخواهی در آن پیدا می‌کنی«.

»شیخ شامی» که نام واقعیش «ملا مصطفی سابلاغی» بود، تارک دنیا در یک حجره زندگی می‌کرد. از هنگامی که «مهدی نامی» ، «ابن الحاج» را خوانده بود آرزو می‌کرد «محمد مهدی» را ببیند. یک روز جوانی زیبا روی با چشمان درشت و خالی بر گونه، او را به حجره‌اش دعوت می‌کند. جوان می‌گوید: « من سید و نامم محمد است. . . » تا ملا برای وضو گرفتن می‌رود جوان ناپدید می‌شود. سئوال می‌کند: «کجا رفت» : می‌گویند : «ما او را ندیده‌ایم» تصور می‌کند که آن جوان زیباروی، محمد مهدی بوده است. سپس می-گوید: «شام ظهور می‌کند باید به دنبالش برویم.» همه‌ی مال و املاکش را حراج می‌کند و به سوی دمشق می‌رود. پس از دو ماه بازگشت و گفت: «تا سلیمانی و از آنجا به کرکوک رفتم، پولی برایم باقی نماند، میهمان خانقاه سید احمد شدم. وقتی پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟» گفتم: «برای دیدن محمد مهدی به دمشق می‌روم.» سید گفت: «خیلی ساده‌ای. تو نه گذرنامه‌ی عراقی و نه گذرنامه‌ی سوری داری. بازداشتت می‌کنند و پول هم نداری. پول بازگشتم را داد و من هم برگشتم. از آن روز شیخ محمد به «شیخ شامی» شهرت یافت«.

خدا برکت دهد، خانقاه تنبل-خانه-ای بود که منزلگاه همه‌ی تنبل‌ها و بهشت برین آنها به شمار می-آمد. کودکان منزل شیخ، جز بدخویی، شیطنت و بد اخلاقی چیز دیگری یاد نگرفته بودند. کار آنها فقط دزدی از باغهای میوه و جنگ و دعوا درست کردن با این و آن بود. در خانقاه با یک جوان هم سن و سال خودم به نام «محمد امین» پسر شیخ الاسلام آشنا شدم که پسر عمه‌ی فرزندان شیخ بود. او هم می‌بایست نزد « ماموستا ملا سعید» درس خوانده و در خانه‌ی شیخ زندگی کند. نمی‌دانم

او با هوشتر بود یا من، اما همین را می‌دانم که در یاد نگرفتن درس، گوی سبقت را از همدیگر ربوده بودیم. هر دو به یک اندازه کتک می‌خوردیم و به یک اندازه فحش و ناسزا نصیب می‌بردیم. تنها تفاوت ما این بود که او طبع شاعری داشت و خود را از من هنرمندتر می‌دانست. اما چه اشعاری؟ خدا نصیب دشمن کند. من همیشه اشعارش را هجو می‌کردم، اما سرانجام دست بردار نشد و شاعری بسیاری بلند پایه شد. او کسی جز «هیمن» نبود.

مهمترین کارهای مشترک ما در خانقاه، شکار عقرب، دزدی از باغها، مرغ دزدی از خانه-ی شیخ و خلاصه هزار و یک کار خلاف دیگر بود.

یک بار هنگامی که برای سرکشی به خانه باز گشته بودم، یک ملای جوان مهمان ما بود که از ترس سربازی خود را پنهان کرده بود. پدرم به خاطر رابطه‌ی دوستی تلاش کرده بود شناسنامه‌اش راعوض کند. در مقابل این خدمت، از پدرم خواست من را برای ادامه‌ی تحصیل نزد خودش ببرد. او خودش هم که نامش «سید محمد» بود «مستعد» بود و نزد ملای بزرگ تلمذ می‌کرد. همراه او به «پسوه» رفتم که محل استقرار «قرنی آقا مامش» بود. قرنی آقا آشنای نزدیک پدرم که شنیده بود من به پسوه آمده‌ام فرمان داد که روزها در مسجد درس بخوانم و شب‌ها برای استاحت به قلعه بروم. زمستان آن سال، اگر چه بسیار بر من سخت گذشت اما با پسران «قرنی آقا» هم خانه شدم و باید مطابق سنتهای آنها زندگی می‌کردم. قرنی آقا مرد عجیبی بود: بسیار شجاع، پر هیبت و کم حرف. غروب‌ها که به اتاق نشیمن می‌آمد بالای مجلس می‌نشست. تا شب به سر می‌آمد مانند هیکل بودا، آن بالا می‌نشست و بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند تنها تسبیح می‌گرداند. مرتباً با خود سخن می‌گفت: گاهی تبسمی می‌کرد و گاهی هم رو تلخ می‌کرد. شاید خاطرات زندگی پرفراز و نشیب خود را نشخوار می‌کرد. اما ما بیچاره‌ها چی ؟ من و دو پسر و دو نوه‌اش باید در گوشه‌ی پایین اتاق روی زانو نشسته، حتی یک کلمه هم صحبت نکنیم. کافی بود لب بجنبانیم آنگاه کتک-کاری نوکران بود و بس. بیش از شش ساعت روی دو زانو نشستن و لب فروبستن و حتی اجازه‌ی بیرون رفتن هم نداشته باشی. من هم برا ی خودم بزمی‌ساز می-کردم. به محض آنکه قرنی آقا یک لحظه رو برمی‌گرداند با ادا درآوردن و لب و لوچه تکان دادن و زبان در آوردن بچه‌ها را می‌خنداندم. آقا بلافاصله امر می‌کرد: «بیایید

آنها را ببرید.» و آنگاه بچه‌ها کتک مفصلی از نوکران می‌خوردند و بازار گریه و زاری ساز می‌شد. پس از کتک کاری مفصل آقا می‌گفت: «خجالت نمی‌کشید بی حیاها ! ببینید پسر حاجی ملا چقدر با شرم و ادب است.» بندگان خدا جرأت هم نمی‌کردند بگویند همه‌ی حقه‌ها زیر سر من است. روزهای برفی، مردی به نام «کوزه‌ر»که درشت هیکل وبلند بالا بود مرا روی کول می‌گذاشت و به حجره می‌برد و غروب‌ها هم به قلعه باز می‌گرداند. پس از مدتی از شرّ این زندگی «اربابی» هم رهایی پیدا کردم. در حجره، نزد «ملاسعید » درس می‌خواندم که در سایه‌ی تعویض شناسنامه، سه نام داشت:

»داشاغلوجی»، «ربانی» و «حمیدی». روشنفکری از کار در آمده و مرد زمان خود بود. چند بار مرا آزمود و متوجه شد که همه چیز را طوطی‌واری یاد گرفته و معنایش را نمی‌دانم. همه ظاهر و محتوا هیچ. گفت: «تو باید از اول شروع کنی.» کتاب دستور زبان عربی نوین چاپ شده در مصر را تدریس می‌کرد. وادارم می‌کرد قصاید کهن عربی را از بر کنم که از آنچه به یاد می‌آورم قصیده‌ی «امرالقیس» ، «سبعه معلقه» و «لامیه العجم طغرایی» بود. خودش هم بسیاری از اشعار «نالی» را از بر کرده بود. عاشق «سید جمال‌الدین افغانی» بود و مطالب بسیاری در مورد او گرد آورده بود. من آرام آرام داشتم از مطالعه و درس لذت می‌بردم. در آن دوران، در حال خود شناسی بودم و دوران بلوغ را آغاز می‌کردم. دل به دختری داده بودم که همه چیز و همه کس من شده بود. می‌گویند عشق افلاطونی دروغ است اما باور کنی یا نه، به هیچ عنوان میل جنسی به آن دختر نداشتم. تنها دوست داشتم او را ببینم و بس. هیچگاه فراموشش نمی‌کنم: با دیدن آتش، صدای آب، ستارگان آسمان، ماه و هر چه مظاهر زیبایی طبیعت بود، به یاد محبوبم می‌افتادم. آهی می‌کشیدم و اشک می‌ریختم. هیچگاه جرأت هم نداشتم که موضوع را به او بگویم چون او بسیار آراسته وسرزنده با پدری ثروتمند بود و من هم بضاعتی نداشتم اگر چه زیاد به منزل آنها رفت و آمد می‌کردم و روابط بسیار دوستانه‌ای هم داشتیم. خلاصه عشق پاک آمد و چند سال آزارم داد و پس از مدتی هم این آتش فرو کشید.

یکبار دیگر به خانقاه بازگشتم. اما این بار خود «شیخ محمد» درس اصول و برخی مطالب فقه شافعی تدریس می‌کرد. د رخانقاه با طلبه‌ای به نام «اسعد» هم حجره بودم.

»اسعد» چون با کسی دعوا کرده بود از خانقاه اخراج شد و من هم در دفاع از او خانقاه را ترک کردم. شبی دیر هنگام بقچه‌ها را روی عصا بستیم و به روستای «عیسی کند» رفتیم

فکر می‌کردیم حجره‌ی طلبه‌ها امکاناتی داشته باشد اما دریغ. حجره‌ای تاریک و خالی و هر دو هم سخت گرسنه.

خوب چکار کنیم؟ گفتم من می‌روم نان گدایی کنم. به داخل روستا رفتم. شب دیر هنگام بود و همه خوابیده بودند: در هر خانه‌ای را برنم عصبانی می‌شود. در انتهای یک محله، حیاط بزرگی دیدم. خواستم به آرامی در حیاط را باز و از نزدیک، صاحب خانه را پیدا کنم. یک نفر پرسید: «که هستی؟» گفتم که هستم و چه می‌خواهم. پاسخ داد: « به حجره برگرد، الان می‌آیم.» چند دقیقه بعد همراه یک نفر دیگر با حصیر و نان و کره و سرشیر و سماور و چراغ وارد حجره شدند. مرد صاحب خانه گفت: « قول بدهید مادامی که در این روستا هستید برای گدایی نزد هیچکس نروید و من را برادر خود بدانید. راستی شما آواز خواندن دوست دارید؟» و بدون اینکه منتظر پاسخ ما باشد شروع به خواندن کرد. نامش «کریم کور آواز خان» بود. بیتی را که می‌گفت بار دیگر تکرار نمی‌کرد. اکنون هم پس از حدود شصت سال، هنوز آن صدای خوش، در گوشم تکرار می‌شود. مدتی در حجره ماندم اما راستش را بخواهی درس ملای مسجد ارزش فقهی نداشت و پس از مدتی، آهنگ سفر کردیم. یادم رفت بگویم پیش از هم داستان شدن با «اسعد»، از خانقاه به «منگوران » رفتم و همراه چهار نفر «طلبه‌ی» دیگر «ملا رسول کرمندی» شدم. بهار بود و «منگور» در کوهستان. ما هم در پایه‌ی کوه در چادر کنار ییلاق زندگی می‌کردیم. اوج دوران جوانیم بود. دنیایی آزاد و هوایی خوش و زیبایی طبیعت و دختران «منگوران». مست جوانی بودم و تنها چیزی که بدان می‌اندیشیدم درس خواندن بود و بس.

می‌خواستم از «کرمندار» به خانه بروم. «صوفی علی نامی» حیوانی در اختیارم گذارد که پای پیاده نروم. موقع برگشتن در کوهستان «کیفاراوی» کنار یک چشمه سیدی کوتاه بالا و چاق دیدم که تمام بدنش پوشیده از گلوله و تفنگ بود. با صدای بلند گفت: «طلبه آتیش داری؟» سیگاری خاموش بر لب داشت. خیلی ترسیدم و پا به فرار گذاشتم. گلوله‌ای از روی سرم شلیک کرد اما من نایستادم.

در آلاچیق «مام حسین آفان» بودم. پس از نماز عشاء، ملای ده که «ملا رحمان» نام داشت آمد و گفت: «یک سید مسلح درکنار چشمه جلویم را گرفت و مادیانم را با خود برد.» همان شب هم چند رأس گاو از روستا به سرقت رفت. شانس آورده بودم. . . روز بعد در کوهستان‌های منگوران به چند نفر برخوردم که در کنار چشمه چای درست می‌کردند. مسلح بودند فهمیدم راهزن هستند. نزد آنها رفتم و سلام کردم و با هم صبحانه خوردیم. طوری صحبت کردم که بفهمند طلبه هستم و مادیانم امانتی انست. گفتم: «برادران جمعانه-ی طلبه را نمی‌دهید؟» یکی از آنها گفت: «مگر نمی‌بینی ما راهزن هستیم خدا را شاکر باش که لختت نکرده‌ایم.» با این وجود دو قران هم دادند که از پول آن یک بره برای حجره خریدم.

در آن دوران یعنی در تابستان ۱۳۱۵ شمسی خبر رسید که در مهاباد سیل آمده و شهر را ویران کرده است. شب پیش از آن هم خواب دیدم که دندانهایم همه ریخته است.بسیار نگران شدم. چه بر سر پدر و خانواده‌ام آمده بود. به سرعت به مهاباد بازگشتم. شهر را بلایی بزرگ فرا گرفته بود. «ملا مارف کوکی» با قصیده‌ای بسیار شکیل، بعدها واقعیت را بازگو کرده.

در تاریخ هزار و سیصد و سه پنج شمسیبه روز جمعه دوازده جمادی‌الاولی، نهم مرداد

له تاریخی هزار و سسه‌دوسی، په‌لنجی شه‌مسی‌دا

به روژی جومعه دوازده‌ی جیمی یه‌ک نوی ماهی موردادا

یعنی در هنگام جاری شدن سیل، من پانزده ساله بودم. دو خانه داشتیم که همه را سیلاب برده و سه نفر از ساکنان آن از بین رفته بودند. پدرم که در یکی از خانه‌ها منزل داشت در حال قرآن خواندن بود که سیل جاری شده بود. خود را به پشت بام رسانده و از مرگ رهایی یافته بود اما

سیلاب، قرآنش را با خود برده بود. سیل روز جمعه و هنگامی روی داده بود که بسیاری از مردم شهر به تفرجگاههای اطراف شهر رفته بودند. بسیاری از وسایل مردم که توسط سیلاب به این مناطق رانده شده بود توسط مردم جمع‌آوری و به صاحبانشان بازگردانده شد. یکی از آنها قرآن پدرم بود. باید بگویم در آن دوران، پدرم دیگر ثروتمند نبود و بدهی نسبتاً قابل توجهی به مردم داشت. در مهاباد مغازه‌ای پارچه فروشی داشت و همیشه در حال خواندن کتابهای دینی و تاریخی بود. نزد او سود هر متر پارچه بیش از دو شاهی حرام بود، با زنان معامله نمی‌کرد و به همین لحاظ، وضع مالیش رو به وخامت گذارده بود.

از ترس کلاه بر سر گذاشتن، چند ماهی خانه را ترک کرده و در خانقاه ایام گذرانده بود. آخرسر مجبور شدیم از مهاباد کوچ و به روستای «ترغه» از توابع بوکان که دو دانگ آن متعلق به خانواده‌مان بود برویم. اراضی کشاورزی آن هم حدود چهار هکتار زمین دیم باآب کم بود که محصول شکم سیر کنی نمی‌داد.

دو باب خانه هم در شهر داشتیم که بسیار فقیرانه و گلین و اجاره بهای آن کم بود. اما در سیل مهاباد، خانه‌ی ما در روستا بود و پدرم برای سرکشی به شهر آمده بود.

پس از آن بود که به «کرمندار» و مدتی بعد به «تورجان» رفتیم و از آنجا به «مهاباد» بازگشتیم و در مسجد بازار طلبه‌ی «ماموستا ملا حسین مجدی» عالم سرشناس شدم. جدای از درس صرف و نحو، قصیده‌ی «بانت سعاد» «کعب بن زهیر» و «لامیه العرب» «ابن الوردی» را مطالعه واز بر می‌کردم. در همان زمان «ملا سید محمد» ماموستای پیشین و یکی از اعضای خانواده شیوخ «بیاره» و «شیخ معصوم» نیز نزد «ملا حسین» تلمذ می‌کردند. شیخ بسیار درس نخوان و «سید محمد» بسیار باهوش بود.

پسر عموی شیخ به نام «شیخ نصرالدین» که همراه او به ظاهر دیندار و بسیار با شرم می‌نمود طلبه‌ی «شیخ معصوم» بود. «نصرالدین» پسر «شیخ کامل» بود که در منطقه-ی «طالش»، مقام «شیخ جانماز مبارک» را بدست آورده بود (بعداً در مورد آن توضیح خواهم داد).

دوباره به خانقاه بازگشتم. این بار عاشق دختر «شیخ محمد» شدم که نامش «فاطمه» بود. برادرانش راضی نبودند که خواهر خود را به بچه آخوندی که نه مالکی ثروتمند و نه تاجرزاده‌ای شهری بود و آهی در بساط نداشت به همسری دهند. پدرم نیز که این موضوع را شینده بود بسیار عصبانی بود: «تمام آرزویم این بود که پسرم ملا شود و دو طلبه پشت سر او حرکت کنند. اگر پسر من است باید در خانقاه ادامه دهد و در خدمت شیخ شرمسازم نکند«... .

تذکرهای شدید پدرم، تأثیر بسیاری روی من گذاشت بطوریکه ترک خانقاه همراه «اسعد» در واقع زدن دو نشانه با یک تیر بود. یکی راضی شدن پدرم و دور شدن از دختری که امکان رسیدن به او وجود نداشت و دوم اظهار وفاداری به «اسعد». با «اسعد» از «عیسی کند» به «وشتپه‌علیا» از توابع بوکان رفتیم که «ملا محمد امین حاجی ملای تورجانی« مدرس آن بود. آن زمان امنیه‌ی دولت هر کس را با لباس کردی می‌یافتند لباسش را سوزانده و جریمه-ای اخذ می‌کردند. طلبه‌ها از ترس، شبانه آمد و رفت می‌کردند.

اوایل بامداد به «وشتپه» رسیدیم. سه طلبه‌ی دیگر هم در آنجا درس می-خواندند. وقت صبحانه ماموستا را دیده و تقاضای جلوس کردیم. گفت: «اسعد که برادرزاده‌ام است اینجا بماند اما طلبه‌ی دیگر را -که مقصودش من بود – نمی‌خواهم. او برود». دلم برای خودم سوخت. ماموستا گفت: «اما امشب میهمان من باش و فردا صبح برو.«

شب پس از خوردن شام نوبت طرح معما و لغز رسید. اینجا دیگر دور، دور من بود اکثر معماها را من حل می‌کردم و سایر طلبه‌ها را جا می‌گذاشتم. فردا صبح ماموستا گفت: «تو هم اینجا بمان. وقتی برای بار نخست قیافه‌ات را دیدم فکر کردم آدم ساده لوح و ابلهی هستی اما مثل اینکه من اشتباه کرده بودم.«

نزد او «شرح سیوطی» را در «الفییه‌ی ابن مالک» که دستور زبان عربی است آغاز کردم.

درس ادبیات فارسی و حساب و انشاء را هم نزد او یاد می‌گرفتم. میانه‌ی ما هم بسیار خوب بود. در تمام طول عمر با چنین مدرس خوشرو، بی‌ادعا و سبک روحی برخورد نکرده بودم. طلبه‌ها اصولاً از

مدرسین و ماموستاها خوششان نمی‌آید. دوست دارند جز در هنگام درس خواندن، در هیچ زمان دیگری ماموستاها را نبینند و به بازی و شیطنت خود مشغول شوند. اما ماموستا که حتی بسیاری اوقات از شوخی‌های ما هم بی‌خبر نبود، خود را از ما بزرگ‌تر نمی-دانست و بعضاً در بازی‌های ما هم شرکت می‌جست. خدا خدا می-کردیم شب‌های سه شنبه و جمعه نزد ما بیاید و در بازی‌هایمان شرکت کند.

تنبلی، لباسی بود که به تنم دوخته شده بود. تنبلی را از کودکی با خود آورده و تغییری هم نکرده بودم. تنها شانسی که داشتم، هوش سرشارم بود که تنبلی را جبران می‌کرد. هر مطلبی که می‌شنیدم فوراًُ به خاطر می‌سپردم. صد بیت از «الفییه» خوانده و مرور هم نکرده بودم. روزی ماموستا گفت: «آن را بخوان». گفتم: «غروب آن را می‌خوانم». بعداز ظهر به کوه‌پایه‌های «وشتپه» رفتم و همه را از بر کردم. غروب که شد همه‌ی ابیات را بی‌کم و کاست خواندم. گفت: «کاملاً می دانم که همه را امروز از بر کرده‌ای. به راستی از تو تنبل‌تر ندیده‌ام.«

ماموستا از نماز و تلقین میت بسیار بیزار بود و همیشه مرا جهت این کار روانه می‌کرد. من هم از او بیزارتر بودم. روزی بک نفر مرده بود. خود را پنهان کردم و به سوی بند «وشتپه» رفتم. دیدم ماموستا دنبالم می‌گردد. مرا دید و گفت: روسیاه می دانم خود را از کار دزدیده‌ای. برو نماز و تلقین آن پدر سگ را بخوان. ناگزیر به گورستان رفتم. یک مرد با بینی گنده و بسیار بد خلق، کاغذی در دست داشت.

-قربان این چیه؟

-پسرم این تلقین است (ملا حضور نداشت)

-من هم ملا هستم و نماز و تلقین می‌خوانم.

-روی کاغذ تلقین نوشته بود «یاعبدالله». گفتم : «این چیه؟» چون دال عبدالله، هم زیر داشت هم زبر.

-ها تو این را نمیدانی؟ اگر میت مرد باشد می‌گویم: یا عبدَالله و اگر زن باشد می‌گویم با عبدِالله.

-به روستا برگشتم و به ماموستا گفتم: «مژدگانی بده. آخوندی در ده زندگی می‌کند که به گرد پایش هم نمی‌رسیم. خلاص شدیم». ماجرا را برایش تعریف کردم بسیار خوشش آمد.

زمستان «وشتپه» بسیار سرد بودو ما هم چوب اضافی برای سوزاندن نداشتیم. نزد ماموستا رفتیم. گفت: «هیزم برای کوره پیدا نمی‌شود. خودتان چاره‌ای بیندیشید». گفتم: «چاره‌ای نیست مگر هیزم دزدی». گفت: «بدزدید ایرادی ندارد». فتوا صادر شد و هیزم دزدی آغاز شد. دو نفر «سوخته» نزد ما زندگی می-کردند به نام‌های «سیدحسن» و «قادر» که غروب هیزم‌ها را نشان می‌کردند و شب‌ها یکی از آنها با مشغول کردن سگ‌ها به خود، راه را برای دزدیدن هیزم توسط دیگری مهیا می‌ساخت. کار به جایی رسید که تمامی اهالی ده غروب‌ها در مسجد از هیزم دزدی سخن گفته و آن را کار شیاطین واجنه می‌دانستند از ماموستا می‌خواستند دعایی جهت دفع اجنه بنویسد.

خانواده‌ی «علی-آقا ایلخانی» و همه‌ی طایفه‌ی «ایلخانی» مدیران دلگرم «شیخ حسام‌الدین تویله» بودند و یکی از خلفای تویله به نام «خلیفه محمد» جهت برکت در آن جا زندگی می‌کرد. از حق نگذریم انسان بسیار متکبر و گوشت تلخی بود. غروب یک روز که «سیدحسن» از جمع آوری نان بر می‌گشت گفت: «پسران! یک تخته چوب بزرگ روی دیوار خانه خلیفه افتاده است. هیزم زمستان امسال ما را تأمین می‌کند. اماآوردنش کار یک نفر و دو نفر نیست». شب-هنگام، شش نفری به سوی موضع رفتیم و تخته چوب را کشان کشان به حجره آوردیم. سراسر شب هیزم شکستیم و هیزم‌ها را در یکی از حجره‌های خالی تل انبار کردیم. تازه می‌خواسیتم بخوابیم که خلیفه از مسجد بیرون آمد و به همراه دو صوفی مستقیماً به سوی حجره آمدند. یکی از ما که «ملا محمد» پسر «ملا علی حمامیان» و برادرزاده‌ی ماموستا بود، گفت: «شما خود را به خواب بزنید. خلیفه ماجرا را فهمیده و عصبانی است. من به نرمی و با زبان خوش جواب می‌دهم خدا کند که راضی شده و شکایت نکند.«

خلیفه پیش از هر کاری وارد حجره خالی شد و هیزم‌های شکسته را دید. سپس وارد مسجد شد و گفت:

-طلبه-ها ! شما خود را مسلمان و خدمتکارقرآن می دانید، اما هیزم می‌دزدید. خجالت نمی‌کشید؟

»ملا محمد» که ما را به آرامش دعوت کرده بود سر از زیر لحاف بیرون کشید و درحالی که خود را به خواب آلودگی زده بود گفت: «هی سگ ریش پدر سگ. کارت به جایی رسیده که به طلبه‌ها تهمت دزدی می‌زنی؟ کاری نکن با اردنگی بیرونت کنم.«

خلیفه از ترس ساکت شد. و با صوفی هایش در حالی که غرولند می‌کردند از منزل خارج و به سوی خانه‌ی خوان رفت. از خوش شانسی ما، ماموستا در حیاط مشغول گرفتن وضو بود و غرولند خلیفه را می‌شنید.

-ها خلیفه جان! چه خبر است؟

-بله طلبه هیات هیزم‌هایم را دزدیده و هزار فحش و ناسزا نثارم کرده‌اند نزد «علی-آقا» می‌روم. اگر حرمت «شیخ تویله» را نگاه دارد طلبه‌ها را تنبیه خواهد کرد.

ماموستا با زبان خوش از خلیفه خواست که اجازه دهد، خود طلبه‌ها را تنبیه کند. ماموستا و خلیفه نزد ما آمدند و ماموستا پس از طعن و سرزنش فراوان و هزار سخن نامربوط گفت:

» -رو سیاه‌ها! طلبه چگونه دزدی می‌کند؟ آن هم از چنین مبارک مردی؟ همه‌ی شما را در این زمستان سرد بیرون می کنم و ... .» فحش و ناسزا و تهدید به جایی رسید که خلیفه گفت: «قربان! من حلالشان کردم تو هم آنها را ببخش». خلیفه رفت اما ماموستا همچنان فحش می داد و سرکوفت می‌زد. گفتم: «قربان خودت فرمودی هیزم بدزدید اشکالی ندارد». ناگهان به خنده افتاد و گفت: «لابد اجنه-ی هیزم دزد هم خود شما بودید. حتی به پوشال مردم هم رحم نکردید؟ اما خدایی داغ خوبی بر دل خلیفه‌ی پدر سگ گذاشتید. حالا بخاری امروز را با هیزم خلیفه روشن کنید.«

دیگر برای مردم آبادی هم روشن شده بود که جن هیزم دزد هم از حجره‌ی طلبه‌ها ظهور کرده است. یک شب تابستانی دو ماموستا میهمان ما بودند. یکی از آنها «ملا علی حمامیان» و دیگری «ملا احمد سمه‌ای». در ایوان مسجد نشسته بودیم. «ملا علی» در مورد ادعیه و وفق و فواید آنها سخن می‌گفت. «ملا احمد» هم می‌گفت: «همه خرافات و دروغ است». ملا علی می‌گفت: «من

وفق و فواید چارگوشه‌ی تو خالی را می دانم و می‌توانم با آن هر کاری انجام دهم». ملا احمد گفت: «آخر ماموستا جان ! من دو سال درس وفق را نزد خودت خوانده‌ام و این وفق را هم از خودت یاد گرفته‌ام». یکبار پس از حساب و کتاب بسیار نام یکی از ملایک از آن درآمد «بی موضه غی غی تا شانزه غیولائیلیک» . آخر با وجود نام هایی چون علی، احمد، بایزید و سواره، ملائکه‌ای با چنین نام طولانی وجود دارد. خیلی خندیدیم و بحث تمام شد.

شبی دیگر در جمع خصوصی در ایوان مسجد باز هم بحث وفق و ادعیه داغ شد. ماموستا گفت: «می‌گویند در هندوستان دعایی هست که شخص همه را می‌بیند و کسی او را نمی‌بیند. حتماً دروغ است». نخیر راست است و من هم دعا را می دانم.

-چگونه است ؟ نشانمان بده.

به ماموستا اشاره کردم. قادر را برای آوردن قند و چای به خانه فرستادم تا این سحر بزرگ را ببینیم. تا قادر بازگشت به آنها فهماندم که هدفم چیست؟ ماموستا اصرار می‌کرد دعا را بخوانم. می‌گفتم: «اجنه‌ی صاحب ورد، شب در خواب، خفه‌ام می‌کنند. همه اصرار می-کردند و قادر از همه طالب‌تر . به ماموستا التماس می‌کرد از من بخواهد دعا را بخوانم. سرانجام پس از اصرار فراوان به حاضران گفتم: «باید با پسر نابالغی این سحر را انجام دهم.«

قادر با قسم و قرآن فراوان قسم می‌خورد که نابالغ است. پس از تا کردن و چهار گوشه کردن یک تکه کاغذ، آن را پر از شماره و حروف عربی کردم (ط ظ ص و ۲ و۳ و ۷). قادر را بالای مسجد بردم، قسمتی از کاغذ را پاره و زیر بغلش گذاشتم:

-هیچکس دیگر تو را نمی‌بیند اما اگر صدایت درآید متوجه می-شوم کجا هستی. اگر این تکه پارچه را بسوزانم ورد باطل و تو هم ظاهر می‌شوی.

»قادر» وارد مجلس شد همه وانمود کردند که او را نمی‌بینند. قادر برای حصول اطمینان کلاهی به دندان گرفت و شروع به مسخره بازی کرد. هیچکس توجهی به او نمی‌کرد. حاضران پرسیدند : «کجا رفت؟ چه بر سرش آمد؟ ای حقه باز کلک می‌زنی؟«

گفتم: «نمی‌توانیم او را با چشم ببینیم بگذارید با دست و پا زدن تلاش کنیم صدایش را در آوریم». همه از جا بلند شدیم و دور قادر را گرفتیم. اردنگی پشت اردنگی. با تمام قوا، قادر را کتک می‌زدیم اما بیچاره زبان از زبان نمی‌گشود و تنها ادا در می‌آورد. یک لحظه احساس کردم یکی از روستائیان وارد مسجد شد . بلافاصله گوشه‌ای از پارچه را روی آتشدان گذاشتم. به مجرد آنکه دود از پارچه بلند شد گفتم: «نگاه کنید قادر آنجاست». دیگر کار آن تابستان ما «دعای غیب شدن» و «غیب شدن قادر» و حلوای اردنگی به التماس قادر خودش بود. یک روز در رودخانه‌ی «وشتپه» شنا می‌کردیم. قادر را دوباره غیب کردم. داخل آب آنقدر اردنگی خورد که صدایش درآمد و با گریه گفت:

»ماموستا به خاطر خدا به ملارحمان بگو دوباره ظاهرم کند. ماتحتم درد می‌کند.«

-هی هی . اینکه صدای خودش است دوباره کتکش بزنید.

موضوع غیب شدن در آبادی پیچیده و مردان را ترسانده بود که مبادا خود را غیب کنم و نزد زنان ودختران آنها بروم. ناگزیر پس از مدتی دعای غیب شدن نیز به فراموشی سپرده شد.

جالب اینجاست که چند سال بعد، روزی در مهاباد وارد مسجدی شدم که مملو از جمعیت بود. سئوال کردم پاسخ دادند: «ملایی اجازه می‌گیرد و شیرینی-خوران اوست». وارد صحن شدم دیدم قادر است و ردای آخوندی بر تن کرده است. در حال خواندن اجازه‌نامه‌اش هستند و شکر خدا به مقام آخوندی رسیده است. رفتم و در کنارش نشسته تبریک گفتم. گفت: «ماموستا به خاطر خدا دعای غیب شدن را به من یاد بده.» گفتم: «اجنه راضی نیستند بگذار پیر شوی آنگاه یادت خواهم داد.«

در «وشتپه» مجبور بودیم آب از یک چاه بسیار گود برداریم. یکبار هنگام کشیدن آب با سطل و ریسمان، کمرم به شدت در گرفت. شکسته بند آبادی، کمرم را جا آورد و مجبور شدم چند روزی در بستر استراحت کنم. سید عبدالله دیوانه مسلکی در آبادی بود که بسیار مسخره بازی در می‌آورد. با دختری از اهالی وشتپه ازدواج کرد. به حجره آمد و از من خواست دختر را برایش عقد کنم. گفتم:

«حق عقد را نیاورده‌ای». سوگند خورد که پس از مراسم عقد، از بوکان دو کله قند و یک توپ پارچه‌ی کتان برای سربند به عنوان هدیه خواهد آورد. گفتم: «خود دانی حتماً در جریان هستی که اگر دروغ بگویی بسته می‌شوی». خلاصه به وعده‌اش عمل نکرد و به خیال اینکه سرمان کلاه گذاشته است همواره مسخره‌مان می‌کرد. شب دامادی واقعاً ناتوان شد و چند نفر را به دنبالمان فرستاد. جواب ندادیم. از خوان خواست پادرمیانی کند. به دنبالمان فرستاد و گفت: « من پنج کله قند و دو توپ پارچه می‌دهم بندش را باز کنید». به حجره بازگشتم و ساعاتی بعد خبر دادم که باز شده است. گره از کار داماد گشوده شد و به مراد خود رسید. باور کنید کاری نکرده بودیم فقط ترسیده بود و هراس در دلش افتاده بود.

یک روزعید به همراه ماموستا به منزل «علی-آقا» رفتیم که آدم درس ناخوانده‌ای بود، اما زبان فارسی می‌دانست. از طلبه‌ها پرسید: «معنای فلان واژه به فارسی چیست؟ بهمان واژه چه معنایی دارد؟» و . . . ترجمه-ی بیتی از اشعار سعدی را از او پرسیدم که می‌گوید:

شما ندیده‌اید. من در شیراز دیدم که گل روی گنبد می‌گذارند. ترجمه کردن گفتم: ندانستی، گنبد به پیاله می‌گویند – اما کجا؟ در برهان قاطع

-خودت دیده ای؟

-بلی

-بروید برهان قاطع بیاورید. . . .

این بله گفتن دروغ بود و چنین چیزی ندیده بودم. از ملا قادر شنیده بودم که فارسی دان بسیار خوبی بود. معنای گنبد را نگاه کردیم اما معادلی به نام «پیاله» نبود که نبود. عرق شرم تمام وجودم را فرا گرفت. آخر سر به اجماع رسیدیم که گنبد به معنای «پیاله» آمده است. اگر چه سخن من به کرسی نشست اما پس از چهل و شش سال، هر وقت آن موضوع را به خاطر می‌آورم شرمنده می‌شوم. . . . آخر چرا دروغ؟

مثلاً می‌گفتم ملا قادر اینگونه گفته است چه می‌شد؟ اما چنان درسی گرفتم که تا ابد تنبیه شدم. کسان بسیار دیگری را نیز دیده‌ام که موضوع، اتفاق یا خاطره-ی کس دیگری را به خود منتسب می‌کنند اما خوبی آنها این است که اگر دروغشان آشکار شود شرم و ابایی ندارند. . . .

از «وشتپه» به خانه رفت وآمد می‌کردم. در یکی از این سفرها، خداوند برادر دیگری به خانواده عطا کرد که نام او را «صادق» گذاشته بودند. یکبار دیگر که به «وشتپه» رفتم پدر، که ناخوش احوال بود مرا نزد «دکتر یوناتان» دوست قدیمی خود فرستاد. تا به مهاباد رفتم و داروهایش را با خود آوردم آخرین نفس‌های زندگیش را می کشید. سرانجام بدرود حیات گفت و من تنها و یتیم ماندم.

با مرگ پدر، دوره‌ی کودکیم تمام و دوره‌ی دیگری از زندگیم آغاز شد. باز هم بد نمی‌دانم گوشه‌های دیگری از دوران کودکی خود را باز گو کنم:

زندگی طلبگی به راستی زندگی عجیب و غریب و شگفت انگیزی است. اگر جمعی هم زبان و هم میهن را یک ملت می‌دانند به باور من طلبه‌ها نیز تا ملا نشده‌اند، یک ملت مستقل هستند. ملاهایی مانند پدر من، همیشه آرزو دارند فرزندان، جای آنها را بگیرند اما هستند کسانی هم که به خاطر علاقه به دین و مذهب، آرزو می‌کنند فرزندانشان ملا شوند. بسیاری از طلبه‌ها یا فرزندان بیوه‌ها و یا پسران کشاورزان فقیر هستند. طلبه‌ها پس از پذیرش، زندگی خود را از حجره‌ها آغاز و برای تأمین معاش، باید از خانه‌های محله، روستا یا شهر نان گدایی کنند.

اگر کمک‌های پولی به آنها بشود، صرف پوشاک و روغن و پنیر و کشک و توتون می کنند و مردم نیز از زکات، سهم آنها را می‌پردازند.

اما درس خواندن آنها چگونه است؟ از صدها سال پیش، کتبی چند باب شده است که تغییر چندانی در آن‌ها به وجود نیامده است بنابراین قرنهاست که برنامه‌ی درسی دچار هیچگونه تحولی نشده است. تدریس هم توسط استادانی صورت می‌گیرد که خود، زمانی درس خوانده‌ی همین حجره‌ها با همین کتاب‌ها بوده‌اند. نه طلبه می‌داند چه چیز می‌خواند و نه ماموستا می‌داند چه می‌گوید. از صد طلبه تنها یک یا دو نفر سرانجام از هفت خوان رستم گذشته و به ملاهای باسوادی تبدیل

می‌شوند. بقیه هم از همان ابتدای راه جا مانده و به جایی نخواهند رسید و بدون پذیرش نظم و ترتیب آزمون سه ماهه و شش ماهه و سالانه، همچنان تنبل و نازیرک، ایام می‌گذرانند.

طلبه‌ها بسیاری اوقات مشغول چشم چرانی با دختران و حرکات مسخره و سخنان زننده هستند. بسیاری از آنها ژنده پوش ، فقیر و نامرتب هستند. غذایشان اکثراً نان ارزان و جو یا طعامی است که مردم برایشان می‌فرستند. باآن همه فلاکتی که حاکم بر زندگی آنهاست زندگی را به بیعاری می‌گذرانند و شب‌های سه شنبه و جمعه با جمع شدن دور یکدیگر بزم می‌گیرند و مسخرگی می‌کنند. کمتر طلبه‌ای دیده‌ام که به مسائل دینی توجه کند. همه‌ی آنها نسبت به شیخ جماعت، بدبین و بی‌عقیده‌اند و مسایلی را به باد استهزا می‌گیرند که نزد مردم عادی گناهی بس بزرگ محسوب می‌شود.

قصیده‌ی «بوریه» که عربی است و در مدح پیامبر و برای رفع بلا و برکت سروده شده است توسط یک طلبه‌ی ناشناس برگردانده شده و به صورت ابیاتی طنز توسط چند طلبه در «پسوه» به نام قصیده «بطینه» خوانده می‌شد. این چند بیت از قصیده به یادم مانده است:

طلبه‌ها خوب بدانید مژدگانی‌تان دهم

بوی ضیافتی چرب و نرم می‌آید. . .

(زیافه‌تیکی چاکی برانن مزگینیه کو ده ده‌می

زیافه‌تیکی زور چه‌ور بون دی به ده‌ستی شه‌می

هه‌ر چیشتیکی سور چوه ساواره لیی دور که‌وه

شه‌و وروژی حازره له حوجره وه‌ختی جه‌می

ئه‌سته عفیر وللاهی من ساوار و الماشینه

ئه‌گر رله برسان بمرم شه‌رته ده‌می ناکه‌می

ئه‌فه‌ریم مام بابه‌کر ئه توی تایفه‌ی سه‌کر

زیافەتت وەک شەکر دەلیی نی ئەوجارکەمی)

یک نفر طلبه خوش صدا ابیات را با صدای بلند می خواند و دیگران سربند شعر را تکرار می‌کردند:

بریز پرکن و حسابی شکمت را سیر کن.

خوب لقمه بگیر، خوب قورت بده تا شکمت پر شود

(دەیتی که لیی که به چاکی پاروانی لی بکه

لولی دە، قووتی بەتازگت دە جەمی)

یا تقلید و ادای تکیه و ذکر درویشان در می‌آوردند و شبها پس از خاموش کردن چراغ و حلقه زدن دور یکدیگر از واژگان طنز دیگری به جای اوراد ذکر استفاده می کردند. یا اینکه ادای قرآن خواندن و تکبیر ایام عید را در می‌آوردند. مثلاً از این عبارات استفاده می‌کردند: «وەشاوەله یه و با یزاوی یه وەقارنەیه و گه لوان. «پس از خواندن چند جمله از این چرندیات، مستمعین می‌گفتند: «پلاوبنکر، پلاو بنکر، پلاو بنکر، لا بامیه ته له نا ئیلا شله قاورمه، پلاو بنکر به لەحم و شەحمەو.«

گویا یکبار چند طلبه دور یکدیگر جمع شده و آنقدر اراجیف می‌بافند که کار به ملایکه نیز می‌رسد. پس از حرف و گفت و گوی بسیار، یکی از آنها می‌گوید: «مثل اینکه خداوند، یک گوسفند چاق و چله برای ابراهیم فرستاد تا شان نزولی بر این آیه درست کند: «وفدیناه بذبح عظیم». اما جدای از این مسخرگی‌ها در نماز و روزه بسیار منظم بودند. برخی‌ها در نماز صبح تنبلی می‌کردند اما در قضای نماز گذشته نیز تعجیل می‌کردند. از دامن ناپاکی و زنا به دور بودند. دختر بازی می‌کردند. اما از دست بازی و دست درازی پرهیز می‌کردند. در چند سالی که طلبه بودم هرگز نشیندم طلبه‌ای زنا کرده یا مرتکب فعل حرامی شده باشد. ایمان آنها به خداوند قرآن و پیامبر بسیار محکم بود. من هم که سالها طلبه بوده و بخشی از عمر خود را با آن گذرانده بودم طبیعی است که بخشی از خلق و خوی آن را با خود داشته باشم.

زمانی که در «وهشتپه» بودم شب پانزدهم شعبان که عید برات است پس از خواندن سوره‌ی یاسین دعای برات را خواندیم. اسعد در مراسم شرکت نکرد. گفت: «شما با خواندن دعا بجای زیاد شدن

روزی، از رزق و روزی و بی‌بهره می‌شوید. من این را تجربه کرده‌ام.» به حرفش گوش نکردیم و حتی عصبانی شدیم. پیش از این اگر صبحانه حداقل کمی ماست یا مقداری شیر می-خوردیم صبح آن روز، حتی نان گندم هم دست نداد. تنها دو سه تکه نان جو کهنه داشتیم که خوردیم. اسعد باخنده گفت: «ها نگفتم؟!» و ما را هم پشیمان کرد. پرسیدیم: «چاره‌ی درد چیست؟» گفت: «برخیزید». و با اردنگی به جان سفره‌ی نان افتادیم تا خسته شدیم. چند دقیقه-ای نگذشت که زنی با یک سطل ماست و چند نان گندم تازه نزد ماآمد و گفت: «بفرمائید طلبه‌ها نذر کرده بودم. نذرم برآورده شده است.«

در وشتپه یکی از طلبه‌ها که سیگاری بود، چند نفس هم به من می‌داد. چشم که باز کردم سیگاری شده بودم. خلاصه در سایه‌ی دوست ناباب به این مصیبت گرفتار آمدم و اکنون هم پس از چند بار ترک سیگار در طول این سالها نتوانسته‌ام خود را از شرّ این بلا برهانم.

مردم می‌گفتند کارخانه‌ی قند میاندوآب مکانی بسیار زیبا و جالب توجه است. با یک طلبه‌ی دیگر از یک کشاروز خواستیم که ما را به آنجا ببرد. گفت: «همراهم چغندر بار کنید». از بامداد تا غروب، چغندر بار کامیون کردیم. شب هنگام سوار شدیم و صبح زود به کارخانه رسیدیم. تازه متوجه شدیم که گرسنه‌ایم و یک پاپاسی هم در جیب نداریم. اجازه‌ی ورود به کارخانه را ندادند. باید منتظر هم می‌ماندیم تا به روستا برگردیم. به کنار رودخانه رفتیم و شنا کردیم. گرسنه‌تر شدیم. بعدازظهر به دیواری لم داده بودیم که ملایی از کنارمان عبور کرد. مرا شناخت. به ما غذا داد و کارخانه را هم نشانمان داد.

از جا پرید:

-بسم‌ا... این چیه؟

-مادر جان اجنه نیستم طلبه‌ام.

-جلو تنور خودم را خشک کردم.

هفده ساله بودم که پدرم مرد. هیچوقت به این فکر نکرده بودم که روزی پدرم بمیرد و بیکس و یتیم بمانم. گیج شده بودم. توان حرکت نداشتم و اشک در چشمانم خشک شده بود. چشمانم سیاهی می‌رفت و غمی بزرگ وجودم را فرا گرفته بود.

طبق وصیت خودش، او را به خانقاه برده و در کنار مادرم به خاک سپردیم. به خانه برگشتم. بچه‌ها گریه می‌کردند. خواهرم به برادرم می‌گفت: «غصه نخور. داداش جای پدرمان است». این جمله شوک تمامی بر وجودم بود. گریستم اما چه گریه کردنی! همسایه و فامیل برای گفتن تسلیت آمدند و رفتند. در میان آنها بودند کسانی که چشم طمع به چند قطعه زمین کشاورزی پدرم دوخته بودند. برخی گفتند: «بدون پدرتان دیگر نمی توانید زندگی کنید از گرسنگی می‌میرید». من هم فکر می کردم انسان چگونه از گرسنگی می‌میرد؟ اما برایم حل نمی‌شد.

در کمال نومیدی به «وشتپه» رفتم و اسباب و وسایل را جمع‌آوری و فکر ادامه طلبگی را از سر بیرون کردم. خدایا چکار کنم؟ تا امروز نه کاسبی کرده ام و نه می دانم چگونه است از شخم زدن هم که چیزی سر در نمی‌آورم. دوبرادر کوچک و یک خواهر و مادر نیز که باید زندگی‌شان را تأمین کنم. پدر هم هنگام مرگ سصید تومان بدهی برایمان جا گذاشته است. تنها دارایی ما علاوه بر زمین، یک گاو لاغر مسلول است که از روی تمسخر نامش را «شمقار» گذاشته‌ایم. اگر بدانید ارزش ده مرغ یا پنج بره یک تومان است آنگاه متوجه خواهید شد که سیصد تومان چه رقم بزرگی بود.

اما ناامیدی زیاد طول نکشید و من سرانجام تصمیم گرفتم کار کنم تا بی‌روزی نمانیم. قابلمه-ی بزرگ زنجیرداری که برای جشن هفتمین روز تولدم تهیه شده و از آن هنگام بیکار مانده بود را به بهایی چند فروخته و دستمایه کردم. گوسفند و بز می‌خریدم و در بازار «خورگه» و «قباخکندی» می فروختم. مدتی چوبداری می‌کردم چنان کاربلد شده بودم که مردان ده برای راهنمایی و مشورت نزد من می‌آمدند. وضعیت مالی کمی بهبود یافته بود اما سایه‌ی فقر هنوز بر سرمان سنگینی می-کرد. شب‌های زمستان تا صبح در مسجد جوراب-بازی می‌کردم، روشنایی‌مان هم تنها یک چراغ فتیله‌ای بود. هر وقت انگشت توی دماغم می‌کردم انگشتم سیاه می‌شد. زمستان بسیار سختی بر ما گذشت. با نان خشک، روزگار می گذراندیم.

اما مطالعاتم چگونه بود؟ در سایه‌ی از بر کردن کتاب-های فقهی، چند واژهای عربی یاد گرفته بودم اما من هم مانند همه‌ی «ملا»های کرد، به دور از مطالعه‌ی کتب جدید عربی، در امور شرعی نیز مطالبی از «فتح القریب» و «منهاج» یاد گرفته بودم. «ملا عبدالرحمن» نزد مردم نامی آشنا شده بود.

اما فارسیم بد نبود. گلستان و بوستان و یوسف و زلیخای جامی و تاریخ نادری را خوانده بودم و می توانستم به زبان فارسی بخوانم و بنویسم. دوازده سال از زندگی رادر مکتبخانه و حجره گذرانده بودم اما چیز زیادی یاد نگرفته بودم. تازه افسوس می‌خوردم.

شروع به مطالعه و کتاب خواندن کردم. شب‌ها چراغ نفتی را پیش خود گذارده کتاب می‌خواندم، از هر دری سخنی: از امیر ارسلان رومی تا شیرویه و سیمین عذار وفلک ناز تا خمسه‌ی نظامی و مثنوی و حافظ و شاهنامه و . . . بسیاری از شبها چنان غرق مطالعه بودم که متوجه سپری شدن شب و طلوع آفتاب نمی‌شدم. پس از آن مدت، بدون آنکه خود بدانم فارسی بلد خوبی از کار درآمده بودم.

نقد و اقساط، دو گاو به بهای سی تومان خریدم. با مردی شریک شدم و زمین کشاورزی را توتون و گندم و هندوانه کاشتم. هنگام درو، شریکم دودره بازی درآورد و گفت: «من توتون و هندوانه را نمی‌خواهم». ناگزیر توتون پروری هم یاد گرفتیم. پاییز توتون را به شهر بردم و چهل و پنج تومان فروختم. بدهی گاوها را پرداخته و برای بچه‌ها پوشاک خریدم. کاسبی به مذاقم خوش آمده بود. به تدریج گوسفند و مادیان خریدم و وضع مادیم رو به بهبود گذاشت. اما مشکلات دیگری از راه رسید. صادق تنها هشت ماه سن داشت که مادرش با مرد دیگری ازدواج کرد و ما را ترک کرد. خواهرم هنوز بچه بود. ناگزیر از زنان روستا کمک گرفتیم. آنها هم علاوه بر حق خود، چیزی کش می‌رفتند.

گفتند: «چاره تنها این است که همسری اختیار کنی که هم مراقب خانه و هم مواظب بچه‌ها باشد. به فکر ازدواج افتادم. هر جا از دختری اسم برده می‌شد آنجا رفته دختر را می‌دیدم. یا من خوشم نمی‌آمد و یا آنها راضی نمی‌شدند. روزی که همراه یک کاروان به بوکان می‌رفتم، در راه، دختری دیدم که به زیارت قبر پدرش می‌رفت. به دلم نشست. او هم بی‌میل نبود. مدتی طول نکشید که با دوستان

خود برای تفرج به «ترغه» آمد و اتفاقاً مادیانش را در حیاط خانه‌ی ما گذاشت. در ترغه میهمان یک حافظ بود. حافظ را واسطه کردم و خود به همراه یک نفر دیگر به خواستگاری نزد پدرش رفتیم.

پدرش گفت:

-در گهواره به عقد کس دیگری در آمده است یابد با او ازدواج کند اما نظر، نظر خودش است. اجازه بده با خودش مشورت کنم.

مشورت با دختر به نفع من بود. این بار سؤال کرد:

-ثروتمندی؟ به خانه‌ات سر می‌زنم ببینم چه داری؟

گفتم: «باشد. فردا بیایید . من هم در این فاصله می‌روم و با قرض گرفتن فرش و گاو گوسفند از مردم، خانه را آبادان می‌کنم و ادعا می‌کنم که ثروتمندم. تو اگر دخترت را به ثروت می‌دهی فردا اگر فقیر شوم باید طلاقش را بگیری. شریک زندگی من باید در عروسی و عزا یار و همراه من باشد.«

مرد لبخندی زد و سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. مهریه‌ی دختر صد تومان تعیین و به عقد نکاحم در آمد. اما تنها همسر نبود، رحمت خداوند بود. هر چند پدرش را چته و دزد و نا اهل می‌دانستند اوبالعکس بسیار مهربان، خوش خلق، و با صبر و حوصله و بسیار فهمیده و کاردان بود. از هر کشاورزی بیشتر کشاورزی می دانست. کدبانوئی کم نظیر بود. با وجود او آرامش بسیاری پیدا کردم. هم به امور منزل می‌رسید و هم امورات کشاورزی را پیش می‌برد. بسیار خوش‌رو و خوش مشرب بود. دوستانم می‌گفتند: «خدا کند روزی که میهمان منزل تو هستیم تو در خانه نباشی چون «سیده عایشه» از خودت بیشتر به ما حرمت می‌گذارد». از دختر «سید قادر بغده» داغی صاحب پسری شدم که پس از پنج روز مرد. پیرزنهای روستا می‌گفتند: «آل او را با خود برده است. ...» یکبار دیگر حامله شد. در این فاصله، تیفوئید گرفتم. در حالی که همه دوری می‌گرفتند او به بهترین وجه از من مراقبت می‌کرد. من بهبود یافتم اما طولی نکشید که همسرم نیز مبتلا شد و پس از نه روز بیماری و انداختن جنین، فوت شد. دوباره بیکس و و تنها ماندم. زمانه بار دیگر از در ناسازگاری با من در آمده بود. در قصیده-ی طولانی «به سوی مکریان» این موضوع را آورده-ام زندگی ما در

«ترغه» پرفراز و نشیب و تلخ وشیرین بود. یادم می‌آید زمستان یک سال، تا بهار چیزی برای خوردن نداشتیم و قوت ما تنها نان خشک بود. یک سال هم که قند گران شده بود چند ماه چای را با کشمش و نقل می خوردیم اما بعدها با تلاش بسیار، موقعیت تقریباً مناسبی در روستا پیدا کرده بودیم.

خودم به برادرانم درس می دادم اما ایجاد شوق درس خواندن در یک کودک به تنهایی بدون حضور هم شاگردی در کلاس درس بسیار دشوار است. برادرانم امانتی پدرم بودند و هرگونه کوتاهی در حق آنها خیانت در امانت بود. برای من بسیار سخت بود که دست از زندگی روستائی کشیده و به سوی شهر بروم. واقعاً از کار و کاسبی در شهر چیزی نمی‌دانستم. سرانجام تصمیم قطعی خود را گرفتم. تمام وسایل زندگی را نقد کردم و به بوکان آمدم. خانه‌ی کهن و کوچکی در بالای مسجد و روبروی حوضخانه بوکان از قرار ماهی سه تومان اجاره گرفتم. پس از مدتی همان خانه را که یک حیاط و یک هال بایک اتاق خواب بود به مبلغ هفتصد تومان خریدم و خانه‌ی مهاباد را هم هشتصد تومان فروختم.

حال تا به بوکان برسم و احوالات خود را در آن-جا تعریف کنم اجازه دهید در مورد اشخاصی که تا آن مدت وارد زندگیم شدند و هرگز فراموش نمی‌شوند مطالبی چند بگویم:

۱ -سید رشید خانقاه: پیر مردی بلند بالا با ریش دراز و پهن که از دوران طلبگی یار نزدیک «حریق» شاعر بود. پدرم از دوستان بسیار نزدیک «حریق» و «سید رشید» بود. سید رشید ازدواج نکرده و سال‌های سال در خانقاه، ترک دنیا کرده بود. حجره ای داشت و سماورش همیشه می-جوشید. حافظ کل قرآن بود و تمام معنی و جزئیات آن را می دانست. با صدایی بسیار دلنشین قرآن می‌خواند. به زبان کردی و فارسی اشعار زیبا می‌سرود و در زمره‌ی ملاهای بسیار خوب بود. مجلسش چنان گرم و آنچنان خوش سخن بود که هر کس یکبار سید را می دید هرگز از یاد نمی‌برد. من زمانی اشعار و یادداشت های او را که بسیار ارزشمند بود جمع‌آوری کردم اما متأسفانه همه‌ی آنها از بین رفتند. دو غزل، یکی کردی و یکی فارسی سروده بود که از هر یک، تنها یک یا دو بیت را به خاطر می‌آورم:

یکی صد گشته داغ دل از آن رو

که الف بایش دو خال دارد

در غزل کردی هم این چنین آمده بود:

له چاوم دای و چاوم پر له ئاوه

(به چشمانت زدم و چشم پر آب است)

وره ئه‌ی گولبنی نیراوم ئه‌مشه‌و

(بیا ای گلبن سیرابم مشب)

ره‌قیب زانی کوی نیگارم

(رقیبم دانست که غریب کوی نگارم)

وه‌کو سگ بویه ده‌وری داوم ئه‌مشه‌و

(به همین خاطر امشب چون سگ دوره‌ام کرده است)

یکبار یکی از رعایا «قرنی آقا مامش» به نام «یوسف» که به خاطر اختلاف مالی با «یعقوب» نامی اخراج شده بود از سید می‌خواهد نامه‌ای نوشته و مانع از اخراج او شود. یوسف پس از چند روز بازگشته می گوید: آقا نامه‌ی تو را پاره کرد و گفت: صوفی‌های خانقاه، مانع آقایی من می‌شوند. سید رشید هم که تخلص «چاوش» یا «شهید» داشت در پاسخ می‌نویسد:

زاهیره‌ن فه‌رمووته من سردارم و خاوه‌ن به‌شم

معنای کلی این دو بیت هجو قرنی آقا مامش و مسخره کردن مقام و موقعیت او است

گیرودارم پی ده‌وی چون شیره کوللە‌ی مامه‌شم

دەست لە یوسف بەرمەدە بو خەرگەلی یا قووبیان

بە ردەدەی بە گونم، چکیرم پی دەپی من چاوەشم

خوشبخت کسی بود که در مجلس کاک سید حاضر می‌شد. من اگر چه سن و سالی نداشتم اما چون سید علاقه‌ای فراوان به پدرم داشت غالباً اجازه می داد به حضور او بروم و از فرمایشات او استفاده کنم. علاوه بر سخنان نغز و دلچسپ که هنوز هم ورد زبان هاست رباعیات و تک بیتی‌های زیبایی هم دارد که بسیار پر مغز و جالب است.

۲ -حاج ملارحمان شرفکندی: ملایی قد بلند با ریشی چهار پنجه‌ای که بین پنجاه و شصت سال سن داشت. هر وقت از اشرفکند به خانقاه می‌آمد چنان مورد استقبال قرار می‌گرفت که همه دور او جمع شده و از سخناش لذتا می‌بردند. بسیار خوش صحبت و شیرین گفتار و تکیه کلام او «وەنەکی بابەلی» بود.

یک روز چند نفری دورش جمع شده بودیم. یک صوفی ریش پهن گردن کلفت خود را از میان جمع به حاج ملا رساند و گفت: حاجی ماموستا آیا بستن شال از نظر شرعی خیر وبرکت زیاد دارد ؟

فرمود: وەنەکی بابەلی آره والله شال بسیار خوب است از وقتی که شال می‌بندم آرامش پیدا کرده‌ام قبلاً می‌گفتند: فلانم به فلانش اما حالا می‌گویند فلانم به شالش.

حاجی بابا شیخ تورجان از شاه ایران عصای جواهر نشان به عنوان خلعت دریافت کرده بود یکبار از خانه‌اش دزدی شده بود. در زنبیل بودم که حاجی ملا آمد. سید محمد زنبیلی سؤال کرد:

-از کجا تشریف آورده‌اید؟

-از تورجان ، نزد حاج باباشیخ عمویت بودم

-معلوم شد از خانه‌اش چه دزدیده بودند؟

-وەنەکی بابەلی از او دزدیه‌اند.

یکبار در روستای عیش اباد بودم. حاجی ملا آمد. در گرماگرم گفتگوها مصطفی بیگ آقای عیش آباد کابی به نام شمس المعارف کبری آورد و گفت: ادعیه و وفق بسیاری در این کتاب هست.

حاجی ملا گفت: ای بابا همه‌ی این‌ها کذب است و من باوری به سحر و جادو ندارم.

آقا گفت: شما دیگر چرا؟ اگر عالمی مثل شما این سخن بر زبان براند وای به حال یک امی بی‌سواد.

من دعایی در این کتاب پیدا کرده‌ام که اگر الآن آن را روی دیوار بنویسم و سپس با چوبی آن را سوراخ کنم ا زان هر چه بخواهم عسل بیرون می‌زند.

حاجی ملا فرمود: «وه‌نه‌کی بابه‌لی!» بسیار آسان است احتمالاً آن سوی دیوار سوراخ فاضلاب باشد. . . . یکبار حاجی ملا در گوشه‌ی دیوار مسجد شرفکند نشسته بود و چند نفر دور و بر او را گرفته بودند. مردی از آنجا می‌گذشت و مرتباً غرولند می‌کرد.

حاجی ملا پرسید: چه شده است

گفت: حاجی ماموستا ولم کن سعید مام حمدی به پدر سگ به من بدهکار است. گوزی ده شاهی اهمیت نمی دهند.

حاجی ملا گفت: وه‌نه‌کی بابه‌لی اگر خیلی پولت را لازم داری یازده شاهی بده.

یکبار حاجی ملا با سید مینه نامی به سوی خانقاه می‌آیند. بادی از او خارج می‌شود اما می‌بیند که حاجی نه توجهی می‌کند و نه اهمیت داد. خود را به نشنیدن زده بود. مدتی بدون آنکه سخنی رد و بدل شود به حرکت ادامه می دهند. سید می‌گوید: حاجی ماموستا چگونه است که فرمایشی نمی‌فرماید؟

حاجی ملا می‌گوید: بابه‌لی ! چند دقیقه است که به خودم فشار می‌آورم اما چه کنم ؟ بدبختانه نمی توانم مانند فرمایش تو چیزی از خود در کنم.

ملایی ثروتمند و مالک ده به نام ملا کریم گل که گفته می‌شد نزول خوار است مرده بود و توسط خانواده‌اش به خانقاه آورده شده بود. اقوام و خویشاوندان و پسر ملای متوفی در حجره‌ی محمد

بودند. حاجی ملا هم آنجا بود. پسر مرد متوفی عبادی نیمدار و کهنه‌ای نزد شیخ محمد آورد و گفت پدرم وصیت کرده است که شما ایم جامه را به تن کنید. شیخ محمد که اموال متوفی را حرام می دانست گفت: من پیرم و نمی توانم ا ین عبای سنگین را بر دوش اندازم. پسر و فرزندانش اصرار کردند که نباید وصیت پدر اجابت نشود. شیخ محمد فرمود: خب حاجی ملا مال تو به و حاجی ملا گفت: قربان قدیمی‌ها گفته‌اند میراث خر متعلق به گفتار است مال من قبول. همه و حتی خانواده‌ی متوفی نیز این سخن نغز را پسندیدند.

نمونه‌هایی از کلام زیبا و شیرین حاجی ملا را تعریف کردم. شاید علاءالدین سجادی دیگری در کتابی چون رشته‌ی مروارید شرح او تواند گفت.

۳ -ماموستا فوزی: آخوندی اهل «عبابیل» شهرزور بود. شیخ محمود پس از کشته شدن عرفانافندی خواسته بود وی را که شاگرد عرفان بود به عنوان مشاور برگزیند که فوزی با هراس از پذیرش این مسئولیت، آواره‌ی اینجا و آنجا شده بود مدتی در منطقه‌ی کلهر نشین ملا بوده است سپس به مکریان آمده و در روستای ناجی کند زندگی کرده است. دانشمندی بزرگ شاعری گران مایه و خلاصه به تمام معنا نکته دان بود. راهنمایی و نصایح او اندیشه ی کرد باوری را در ذهن بسیاری از جوانان افکند و به او تحریض هیمن شاعر شد.

پس از مرگ پدرم، از کنار گذاردن طلبگی توسط من تأسف بسیار خورد و همیشه می‌گفت: واقعاً حیف است که تو درس نخوانی.

ما در «ترغه» خانواده‌ی ملای ناتوانی بودیم. ارج و قرب پدرم نزد مردم بسیار زیاد بود. او ثروتمند هم بود. تا هنگامی که جنگ آغاز نشده بود و امنیه حضور داشتند ما هم زندگی آرامی داشتیم اما پس از مرگ پدر و با آمدن انگلیس و روس و آمریکا به ایران حکومت ایران هم به هم ریخت و منطقه‌ی ما به چنگ خوانها افتاد. دورانی بود که ماهی بزرگ، ماهی کوچک را قورت می داد. اگر چه ثبت و صدور اسناد برای املاک و اراضی پیش از جنگ باب شده بود اما کو «میرزاهای» قدری که بتوانند از پس ثبت آنها برآیند و قباله بنویسند.

من نیز با استفاده از فرصت موجود، قباله کهنه‌ای پیدا کرده و متن آن را روان کرده بودم تنها کافی بود اسامی خریدار و فروشنده نوع ملک و متراژ آن را تغییر می‌دادم تا یک قباله نامه‌ی جدید اماده می‌شد. با این ترفند، موقعیت من بهبود پیدا کرد. حاجی بایز آقا و پسرانش که نخستین امرای منطقه بودند کلیه‌ی امور قباله نویسی خود را به من سپردند. این موقعیت، هم برای من درآمدی داشت و هم امنیت مالی مناسبی برایم ایجاد کرد. یکبار «رشید آقا نوبار» یک بار پسر علی آقا و یکبار حسین آقا تاجر می خواستند دو سه قطعه زمینی که داشتم را غصب کنند اما خانواده‌ی حاجی بایز با حمایت از قباله نویس خود، مانع از خسران من شدند. در ترغه خدمتکاری داشتم که به روستای دیگری کوچ کرده و مزرعه‌ای برای خود دست و پا کرده بود. شبی در فصل درو، محصولاتش به سرقت برده شد و او هم مرا تا وانبار شناخته بود.

یک روز از آب آسیاب در معیت یکی از دوستانم با بار آرد به «ترغه» باز می‌گشتیم که در مسیر خود خود از آن روستا گذشتیم که آن رعیت با دیدن ما فریاد زد: بیایید انتقام مرا بگیرید.

خوان روستا و یکی از نوکران او با اسلحه به طرف ما آمدند:

-لخت شوید و الا کشته می‌شوید.

خوان با قنداق تفنگ به جان همراهم افتاد. تفنگ را از دستش گرفتم و با کشیدن چخماخ او را تهدید به مرگ کردم. تسلیم شد و بار زا تا نزدیک «ترغه» بردیم. در انجا تفنگ را تحویلش دادم که آبرویش نرود. با این حال به شکایت نزد احمد آقا حاج بایز آقا رفتم که او هم در پی بهانه‌ای بود تا خوان را تنبیه کند. فکر می‌کنم یک رأس اسب به عنوان هدیه گرفت.

بسیار خوشبخت بودم که در آمد و رفت به منزل احمد آقا در «قره‌گویز» با سید کامل شاعر و «آقا قوج بگ» مشهور آشنا شدم. شیرینی خاطرات آن روزها را هرگز از یادم نخواهم برد.

در همان دورانی که در «ترغه» زندگی می‌کردیم از سر جوانی و جاهلی بار دیگر با یک خرده مالک درگیر شدم. درگیری بر سر آن بود که برادر کوچکم با سنگ سگ انها را زده بود. او خویشاوندان

خود را به معرکه آورده و من هم از سیدهای کولیجه که خانواده‌ی دائی‌هایم بودند برای جبران یاری طلبیدم.

باید در بوکان کاسبی پیدا می‌کردم و زن هم می‌گرفتم تا بی‌زن نمانم. اما وظیفه‌ای که بر دوش خود احساس می‌کردم فرستادن برادرانم به مدرسه بود. هنوز هم این داغ بر دلم سنگینی می‌کند که چرا خواهرم را به مدرسه نفرستادم یا لااقل خودم با او کار نکردم، چون تا الآن نیز در خانواده‌ی خودمان به زنی و زیرکی و با هوشی خواهرم ندیده‌ام. بله فکر می‌کردم زن نباید درس بخواند واقعاً متأسفم . . . . برای شروع کار و کاسبی نزد کاک رحمان حاجی بایز آقا رفتم. پانصد تومان پول دراختیارم گذاشت تا با آن کاری شروع کنم. با پسری شریک شدم چهل تومان ضرر کردیم و از ترس اینکه مبادا متحمل زیان بیشتری شوم بقیه پول را به کاک رحمان مسترد کردم.

پس از مرگ همسر اولم همواره به دنبال پیدا کردن همسر دیگری بودم. دختران و بیوه‌های بسیاری از طرف دوستان و خویشاوندان معرفی شدند اما معمولاً کسی دلم را نمی‌گرفت. یک روز مهمان کسی بودم خواهر کوچک بلوندی داشت که دلم را گرفت اما چیزی نگفتم. بعدها شنیدم که آن دخترآشنای خانواده‌ی «قوج بگ» و او نیز هم سخن جفنگیات من بود. از او خواستگاری کردم. «معصوم» دختر کاک احمد نوبار را در حالی به عقد نکاح در آوردم که نوز چهارده ساله بود. برای تأمین مخارج عروسی مانده بودم. مردی به نام عبدالکریم شوکت که بازرگان و ثروتمند هم بود (و معروف به نزولخواری هم بود)

مردانگی کرد و گفت: پول قرض می دهم هر وقت داشتی می توانی پس بدهی.

ازدواج کردم اما تا چشم باز کردم بیش‌تر از سه هزار تومان به عبدالکریم بدهکار شده بودم. روزی از من پرسید چرا دنبال کار نمی‌روی؟ گفتم دستمایه ندارم. گفت تو خیلی به من بدهکاری. پانصد تومان دیگر هم قرض می‌دهم یا زنگی زنگ یا رومی روم. با شریک قدیمی خود دوباره شروع کردیم. توتون نامرغوب خریده و پس از کوبیدن و آماده کردن مجدد، آن را به عجم‌ها می‌فرختیم. از سهم خود کم‌کم سرو سامانی گرفتم. زمستان بود و همه‌ی راههای رفت وآمد بسته شده و ترس لشکر

کشی عجم نیز بر دلها سایه افکنده بود. یک روز حسین نزدم آمد و گفت: توتون زیادیروی دستم مانده و هیچ خریداری ندارد. ناگزیر انباری برای توتون اجاره کردیم و از سر ناامیدی تا پایان اولین ماه بهار حتی سری هم به انبار نزدیم. پس از آن مدت روزی فتحی با عجله آمد و در حالی که با دمش گردو می‌شکست گفت: در سایه‌ی نموری انبار و چکاب سقف، اگر چه بخشی از توتون گندیده اما بخش اعظم آن به توتون اعلا تبدیل شده است. توتون با بالاترین قیمت ممکن فروخته شد و ما هم از این رو به آن رو شدیم. از قبل فروش توتون، هر کدام صاحب چهار و پانصد تومان شدیم. همان روز دین عبدالکریم را ادا و دستمایه هم جور کردم. همان سال در اداره توتون بوکان به عنوان انبار دار و با حقوق ماهانه صدو بیست تومان استخدام شدم مشروط به انکه حق دو ماه اول را به عنوان رشوه به واسطه‌ی استخدام هدیه کنم. در کنار انبارداری، اقدام به خرید و فروش توتون هم می‌کردم. اشعاری راجع به توتون دزدی ترجمه کرده و کثافت کاری‌هاری اداره توتون را افشا کردم. بازرسی کل از تهران که نامش فرهادی بود اشعار را با خود به تهران برد. مدتی بعد نامه‌ای از مجله‌ی طنز بابا شمل به دستم رسید که اگر به تهران بیایی می‌توانی به عنوان عضو هیأت تحریریه کار کنی. من هم که عضو «ژ - ک» بودم هرگز حاضر نبودم در تهران کار کنم. اما شاید اگر در تهران به کار طنز اد امه می دادم طنز پرداز بزرگی می‌شدم.

سال عد بازرگان گندم شدم و یا یک دوست شریک شدم. گندم را از بوکان به تبریز برده و می‌فروختم چون حجم گندمی که با خود می‌بردیم بسیار زیاد بود حتی اگر به ازای هر کیلو گندم نیم شاهی هم سودی می‌بردیم رقم بزرگی می‌شد. یکبار صد وبیست تومان ضرر کردیم. همان روز به دیدن حمده مینه آقا محمود آقا، که خوان بوکان بودرفتیم. قپان و سرانه‌ی احشام بازار بوکان را با مبلغ ماهانه هشتاد و یک هزار تومان اجاره کردیم. چهار نفر دیگر نیز شریک ما شدند. در طول نه روز کار یازده هزار تومان سود کردیم. یکبار حمام بوکان را اجاره گرفتم اما موقعیت آن را زیاد مناسب نیافتم و با هشتصد تومان سود به کس دیگری واگذار کردم.خلاصه بوکان برای زندگی من، خیر و برکت شده بود.

سعدی می گوید: صدای خوش، غای روح است. حمزه شریکم بسیار خوش آواز بود. قرار گذاشتیم در تبریز به هتل محل اقامت مهابادی‌ها نرویم. به هتلی رفتیم که کردها آنجا نبودند. کاک حمزه شب‌ها در اتاق آواز می‌خواند شبی صاحب هتل آمد و گفت: هر چند کردی نمیدانم اما صدای حمزه بسیار دلنشین است. اتاق دو نفره‌ای به دور از صر و صدای خیابان در اختیارمان گذارد و سوگند یاد کرد که پولی از ما نخواهد گرفت و هر چه بخواهیم در حد توان تأمین خواهد کرد به شرطی که حمزه روزی یکبار برای او آواز بخواند.

جدای از کار روزانه که رفتن به بازار گندم فروشان و گشت و گذار در شهر وبازارگردی و چشم چرانی بود. غروب‌ها هم کارمان سینما رفتن شده بود وبس. اما راستش را بخواهی الآن هم نفهمیدم کدام فیلم خوب و کدام فیلم بد بود؟ صاحبان سینما برای جلب نظر جوانان دختران زیبا را به عنوان پیشخدمت به کار می‌گرفتند. وقتی در لژ می‌نشستی، دختری زیبا با ناز تمام، با شیرینی و آب‌جو به سراغت می‌آمد وبا دست بازی واحیاناً بوسه‌ای چنان اغدیت می‌کرد که ناخواسته چهار پنج برابر بهای بلیط پول می‌پرداختی. ما هم از این دوشیدن اختیاری، حظ فراوان می‌بردیم و خود را به نسیم طنازان می‌سپریم. از مردم شنیده بودیم که مراسم روزهای چهارشنبه‌ی مسجد صاحب الامر تبریز بسیار جالب است. حیاط و صحن مجلس مملو از زنان و دختران بود که برای رسیدن به مراد، در و دیوار مسجد را می‌لیسیدند. در بالای مجلس گنبدی بود که می‌گفتند امام است. به عنوان انعام به ملایی پیر که درکنار گنبد بود و ظاهراً مسئولیت آن را بر عهده داشت دو تومان دادم. او هم که در طول عمرش بیش از دو شاهی انعام از کسی نگرفته بود دو تومان را درآستین گذاشت و به گوشه‌ای در کنار صحن رفت. پس از چند دقیقه متوجه شدم که همان ملا هر وقت سرم را بلند می کنم چشمک میزند این کار چند بار تکرار شد. خیلی دلخور شدم حمزه را نزد او فرستادم که بپرسد جریان چیست؟

-چرا چشمک می‌زنی؟

-هیچکس مانند شما مرد نیست شما دو تومان به من انعام بخشیده‌اید. اکنون به خانه‌ی من بیائید نه زن بسیار زیبا در اختبار دارم هر کدام را پسندید برایتان صیغه کنم. من خدمتگذار شما هستم.

-من گفتم آقا ما سنی هستیم و صیغه و قحبه نزد ما یکی و هر دو حرام است نه ما نیستیم. آهی کشید و گفت: خدا نکند شما سنی باشید. مرد به این خوبی سنی باشد؟ واقعاً حیف است.

-به زیارت سید حمزه که عزیز خان سردار مکری نیز دربارگاه او به خاک سپده شده رفتیم. مرقد او نیز بسیار آراسته بود، چون در دوران حاکمیت خود، مردم تبریز را از بلای قحطی و گرنی رهانیده بود. شاید نمی‌دانستند او هم سنی مذهب بوده است.

-مطلب دیگری که قابل توجه بوده و یادآوری آن مهم می‌نماید، دیدار از منزل «قره سید» نامی بود که می گفتند فالگیر است و دعا می نویسید. خانه‌اش دو حصار تو در تو بود.

خانه‌اش همیشه پر از جمعیت بود. باید از سید برای فال و دعا وقت می‌گرفتند.

وقتی فهمید دونفر کرد آمده‌اند فوراً اجازه داد نزد او برویم. بسیار احترام نهاد و ارج و قرب خاصی برای ما قایل شد. پس از چند سال شیندم که سید، جاسوس انگلستان بوده است. در تبریز برای اصلاح سر و تراشیدن ریش، نزدیک دلاک می‌رفتیم. گفت: جمله‌ای برایم بنویس که ریش تراشیدن به صورت نسیه انجام نمی‌شود. دو بیت شعر فارسی برایش نوشتم که به خاطر نمی‌آورم اما معنایش این بود: ای بی‌انصاف تو ریشت را پیش من می‌تراشی و قرضت را نمی‌دهی؟ آخر من کجایت را بگیرم؟ مرد دلاک که نوشته را به شیشه‌ی مغازه‌اش آویران کرده بود یک روز گفت: نمیدانم چه نوشته‌ای اما می دانم هر کس آنرا می خواند می خندد و نمی‌گوید چه چیزی نوشته شده است.

یادم رفت بگویم: برای اولین بار وقتی به تبریز آمدم: در باغ گلستان مرد ترک زبانی را دیدم که سرنا می‌نواخت. بسیار شگفت زده شدم. فکر نمی‌کردم غیر از کرد، کس دیگر یهم پیدا شود که سرنا می‌نوازد. واقعیت عجیبی بود: ترک وسرنا زدن.

پدرم یک مسلمان واقعی بود. «ملا» دینداری هم بود. کسانی که از نزدیک او ار می شناختند او را اولیاء می‌دانستند. از همان دوران کودکی یعنی درس پنج شش سالگی نماز و روزه را یاد گرفته بودم. به خاطر می‌آوردم یک بار خیلی گریه کردم چون نماز جماعت صبح را از دست داده بودم. از همان دوران کودکی روزهی ماه رمضان را نیز به جای آورده‌ام.

در مجلس پدرم همیشه سخن از دینداری و پرهیزگاری بود. بسیاری اوقات می‌شنیدم که فلان شخص بسیاز دین‌دار و بهمان کس کم ایمان است. به این زیادی می‌اندیشیدم که واقعاً چیست؟ سرانجام معما را حل کردم: دیک گره است. هر کس گره گردنش بزرگتر باشد با تقواتر و دین‌دارتر است. هم‌بازی‌های محله هم چون پسر ملا بودم حرف‌هایم را باور می کردند و دیندار را از بی‌دین باز می‌شناختند. همیشه هم گردن خود را جلو آینه نگاه می‌کردم متأسفانه گردنم باریک بود با خود می‌گفتم: بگذار بزرگتر شوم آنگاه وارد جرگه‌ی دینداران خواهم شد.

تا هنگامی که طلبه نشده و وارد حلقه‌ی ×××× طلبه‌ها نشده بودم همچنان دیندار بودم. اما به مصداق ضرب المثل می‌گویند: دو گاو در یک طویله اگر رنگ یکدیگر را نگیرند خوی یکدیگر را می‌گیرند. دیگر با از دست رفتن وقت نماز صبح نمی‌گریستم اما خدا و پیغمبر شناسی و اعتقاد به شیخ برهان همچنان عقیده‌ی راسخ من بود. هر چند خود را منسوب شیخ برهان می‌دانستم اما با خاندان سید زنبیل نیز آشنایی عمیقی داشتم. شیخ محمد خانقاه مرا چون پسر خود می‌دانست و لقب «جوجه» به من داده بود. سید محمد زنبیل علاقه‌ی بسیاری به من داشت و لطف بسیاری در حقم روا می داشت. اگر چه بعدها نمازم قضا می‌شد و گاهی اوقات حتی آن را هم ترک می‌کردم اما روزه می‌گرفتم تا زمانی که در بغداد به مرض سل مبتلا نشدم ترک نشد.

جوانی و دلداری

همچنانکه گفتم تازه به یازده سالگی رسیده بودم که عاشق دختری شدم. بدون آنکه موضوع را با خودش مطرح کنم در درون، از آتش این عشق می سوختم و می‌ساختم. باید بگویم این دلداری در آن مقطع سنی رقت قلبی برایم به ارمغان آورد که آن را در تمام مدت زندگی حفظ کردم. عشق بسیار پاک بود وهر چنددلبرم سالها بعد از این موضوع آگاهی پیدا کرد وروی خوش نشان داد اما

تفاوت پایگاه اقتصادی دو خانواده، اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌داد. عاقبت این عشق بی‌انجام جز گریستن و سوختن و ساختن و یکی دو بوسه جدایی بود و آه حسرتی که تا هم اکنون نیز باخود دارم.

دومین بار عاشق دختری دامدار و آبله‌رو شدم هر چند مردم می‌گفتند او آبله‌رو و زیبا نیست اما او نزد من ونوس اله‌ی زیبایی بود. او هم مرا بسیار دوست می‌داشت. خانه‌ی ییلاقی آنها نزدیک ما بود و فاصله‌ی بسیار کمی با هم داشتیم. روزها که مردان از خانه بیرون می‌رفتند فرصت مناسبی برای دل دادن و قلوه ستاندن و معاشقه‌ی ما دست می‌داد. یک شب با وجود تمام تهدیدات خودم را به رختخواب او رساندم و در کنارش آرام گرفتم اما چنان دختر خجالتی وبا شرم و حیایی بود که هرگز نمی‌توانستم خیال بدی در مورد او به خود راه دهم. او دوست داشت که «ودویش» کنم اما هر بار که به پدرم فکر می‌کردم این خیال از سرم می‌پرید. سرانجام تصمیم خود ا گرفتم اما گفتند برادرانش بو برده‌اند و به شدت از اومراقبت می‌کنند. در تنها فرصتی که پس از مدتها به دست آمد برای چند دقیقه نزد او رفتم واز این دلداری هم تنها آهی سرد بر جای ماند و حسرتی چند. پس ازآن دوبار نومیدی، دیگر دلداری واقعی را از یاد بردم. پروانه‌ای شده بودم که از گلی به گل دیگر پرواز می‌کرد واز جدای هم غمی به دل راه نمی‌داد. در هر روستایی که درس خوانده‌ام، از هر جای که گذر کرده‌ام یا هر زیبارویی را دیده‌ام از نگاه کردن دریغ نکرده‌ام حال یا ناسزایی یاتبسمی، یا دو کلمه راز و نیاز ویا بوسه‌ای بر لبی.

هنوز نوجوان بودم که همسر یکی از خوان‌ها که بسیار زیبا و سالار بود و سر و سیمایی با ابهت داشتو در مجلس مردانه می نشست و حکمیت هم می‌کرد عاشقم شد و با آن فریبندگی زنانه مرا به دام عشق خود انداخت. خانم سی و دو ساله بود که سالها با عشق دو سویی او زندگی کردم و تا از دنیا نرفت از باده‌اش سرمست بودم. مرگ او هم داغ دیگری بود که دفتر عشق زندگی من ثبت شد. این عشق‌های راست و دروغ، با ازدواج من پایان یافت و از آن به بعد همسران من یگانه معشوقه‌های زندگی من شدند واز این بابت، خود را بسیار خوشبخت می‌دانم.

من و شعر

طبع شعر امری است که با انسان به دنیا می‌آید.

به نظر بسیاری، شاعری به صورت وراثت از پدر هب فرزند منتقل می‌شود، اگر چه این سخن پر بیراه نیست. یک فرزند شاید شاعر شود و بتواند از پس شع خوانی و نظم آفرینی برآید اما میان هنر و شاعر تمایز بسیار است. کسی که شعری می‌گوید ونظم وترتیب خاصی به واژگان می‌بخشد هنرمند است اما واژهای شاعر از کلمه‌ی شعور به معنای حس بر می‌آید. احساسات نازک خیالانه و پر از معنا اگر چه ناموزون، می‌توانند «شعر» باشند به همین خاطر واژهی حس باور برای شاعر و واژهی «هنر» برای «نظم» موید معناهای حقیقی این واژگان می‌توانند بود.

آوازه خوان فی البداهه گوی بی‌سواد «هنرمند» است وکلمات و واژگان نظم خاص خود دارند.

حال یک کودک می‌تواند تفاوت میان شعر منظوم و غیر منظوم را دریابد می‌تواند تلاش کند و برای خود شاعری شود اما باید ازشعر بسیاری از شعرای دیگر سیراب شده واشعار بسیاری از آنها را خوانده باشد. با مسایل روز دنیای اطراف خود در ارتباط بوده و از آنچه می‌گذرد باخبر باشد. خلاصه باید مانند زنبور عسل بر روی همه‌ی گلها نشسته و از شهد آنها بنوشد سپس از شیره‌ی همه آنها در اندیشه‌ی خود، عسل واژگان را تولید کند. این مسأله بسیار پیچیده است و بسیاری در مورد آن نظریه پردازی کرده‌اند. اجازه دهید از خودم بیشتر بگویم:

پدرم طبعی موزون داشت می‌توانست شعر بگوید اما همیشه از شعر و شاعری می‌نالید و برانی باور بود که د رسرزمین کردستان، هر کس شاعر شود باید با فقر زندگی کند و با فقر هم بمیرد. همیشه هم از «حریق» و «ملا مارف کرکوکی» که از دوستان نزدیک او و از شاعران بزرگ بودند به عنوان مثال یاد می‌کرد. «حریق» که در فقر بدرودحیات گفته بود و «ملا مارف» هم تا هنگامی که فوت کرد برای همه‌ی ثروتمندان گدای نامه می‌فرساد.

پدرم گاهی تک بیتی‌هایی می‌سرود. گاهی طلبه‌ها به زبان منظوم برایش نامه فرستاده و تقاضای چای و قند می‌کردند و پدرم نیز با همان وزن و قافیه، اشعار آنها را پاسخ می‌داد:

عەزیزم شیعر و بەیتی توگوتو تە

هەموی سوال وزەلیلی و هات وهوتە

شتیکی زیادە قەند و چا براڵە

نە پوشاکە نە پیلاوە نە قووتە

لە باتی سوالی ئە سپابی زیادی

وەرە تەرکی کە مایەی ئابرووتە

ئەوا ناردم دەزانم تەرکی ناکەی

کە خووی بەد دوژمنەو دایم لەدووتە

)در این ابیات شارعه ضمن تقبیح گدایی از سوی طلبه او را به ترک این عادت دعوت می‌کند اما در نهایت با اجابت خواسته‌ی طلبه از او می خواهد که خوب بد خود یعنی گدایی را کنار بگذارد(

شاید شعری قوی نباشد اما در وزن و قافیه بسیار منظم و قابلیت تبدیل به یک شعر را داشت است عموب مادرم نیز که سید محمد سعید نورانی نام داشت و یکی از نزدیکان شیخ برهان و ملایی پرآوازه بود اشعار بسیاری داشت که از نظر ساخت و محتوا هم قابلیت داشت به ویژه قصیده‌ای کردی سروده است که مطلع آن این مصرع است: «بەر گرمای قەلبم بە رشتەی میهری مەولارو نرا» با زبر دستی تمام عشق به مولای خود را در قالب صنعت گیوه‌بافی توصیف می‌کند. قیده‌ای با این بیت پایان می‌یابد:

با حەوالەی پاش مونکیر بی سەری نووکی کەلاش

چ.نکە عەف والەدوری پادشاهی دین دە کا

حال اگ طبع شعر ارثی باشد، من از همان اوان کودکی طبعی موزون داشتم و به سادگی متوجه می‌شدم که فلان شعر دارای ساخت و محتوای مناسب یا خیر.

تازه نیمچه سوادی یاد گرفته بودم که پدرم دیوان شعری از یک شاعر ترک به نام میر علی شیری نوایی را نزدم گذاشت و وادارم کرد آنرا بخوانم، من و شعر ترکی؟ واقعاً حتی یک کلمه هم نمی فهمیدم. با این وجود هنگم خواندن برخی ابیات متوجه ساختت ناقص آن بیت یا مصرع شده و به پدر تذکر می‌دادم.

پدرم نیز با تمام می‌گفت: تو که ترکی نمی‌دانی چگونه فهمیدی این بیت ناقص است یااشکال دارد؟ اما پس از آنکه خود یک یا دوبار دیگر ابیات را تکرار می‌کرد متوجه اشکالات موجود در آن می‌شد. از همان کودکی از ترس اینکه مبادا در مشاعره مغلوب دیگران شوم اشعار زیادی از بر کرده بودم به گونه‌ای که کمتر کسی جرأت می‌رکد با من وارد مشاعره شود. یکبار در مشاعره میان من و یک ملازاده، شرط بندی شد. صوفی علی نامی روی من شرط بندی کرد و ز بخت خوش، یک گوسفند هم برنده شد.

یک شب نیز به اتفاق چند طلبه به روستایی به نام خورنج رفتیم. خوان ده ما را زیاد خوش نداشت و می‌خواست هر چه زودتر از شر ما خلاص شود. به همین خاطر گفت: با پسر من مشاعره کنیداگر برنده شدید قدمتان روی چشم. در خدمت شما هستم.

هر چند از سایر طلبه‌ها کم سن و سال‌ت بودم، با شهامت تمام گفتم:

من آماده‌ام باشعر فارسی یا عربی یا کردی مشاعره کنم و اجازه می‌دهم زبان شعر را پسرتان انتخاب کند.

بین خودمان باشد واقعاً دروغ گفتم چون حتی یک بیت شعر عربی نیز نمی‌دانستم اما پسر خوان ترسید و آخر الامر در جازد.

نمی‌دانم ملت‌های دیگر چگونه‌اند که اگر یک کرد، خرده سوادی یاد گرفت به تب شعر مبتلا می شود و تصور می‌کند اگر شعری نگوید هیچکاره است. به جأت می‌توانم ادعا کنم که ۹۰% کردهایی که الفبایی می‌آموزند برای اثبات خود، حتماً شعری هم می‌سرایند. من نیز به تبعیت از سرشت ملت خود دچار این بیماری شده و به تب شعر سرودن یا بهتر بگویم معر گفتن گرفتار آمده بودم. جوجه

اردکی بودم که ادای غاز در می‌آوردم. کار من شده بود قلم و کاغذ و سیاه کردن دفتر به نام شعر. اما چه شعر؟

خدا نصیب دشمن هم نکند. جرأت هم نداشتم اشعارم را به کسی نشان دهم. واقعاً یاوه‌هایی بودند که به تصور خودم شعرند. در مورد برخی اشعار فکر می‌کردم که از بقیه متمایزتر و بهترند. پدرم شنیده بود که شعر می‌گویم (پیش از این در مورد دیدگاه پدرم درباره‌ی شعر مطالبی گفته بودم). حال بیا و چوب طعنه‌های او را بخور. با هزار سوگند دروغ، راضیش کردم که من مرتکب چنین گناهی نشده‌ام. یکبار جواب نامه‌ی یک خوان را با شعر داده بودم. خوان بسیار از شعرم تعریف کرد و احسنت گفت. من هم تصور می‌کردم که تا به حال هیچکس چنین تخم دوزرده‌ای نگذاشته است.

یک روز در مهاباد و در مسجد شادرویش در خدمت ملا مارف کوکی بودم و از او خواستم شعر تازه‌ای سروده‌ی خود را برایم بخواند تا آن ار ا زبر کنم. لازم است بگویم که تمام اشعار ملا مارف را روان بودم و به نوعی «راویه»ی او بودم.

به ماموستا گفتم:

من شعری سروده‌ام برایتان می‌خوانم خواهش می کنم نظر خود را بفرمائید.

خندید و گفت: بخوان

آن جوابیه را که پیش از این گفتم برایش خواندم. گفت:

پسرم این که گفتی حتی «معر» هم نیست بسیار بچه‌گانه است. آن را پاره کن.

شعر را پاره کردم و دور انداختم.

ملا مارف پس ز چند لحظه گفت: راستی تمام بیت‌ها را خودت گفته بودی یا بیتی هم دزدیده بودی.

گفتم : نه کل شعر مال خودم بود.

گفت : اگر راست گفته باشی یکی دو بیت از اشعارت قابل تأمل بودند. اگر بتوانی مانند آنها ادامه دهی فکر می‌کنم تو هم روزی مثل من از گرسنگی بمیری. حالا بیا و ببین شاهکارم این بود وای به حال دیگر اشعارم.

بدون تأمل دفتر دیوان اشعارم را آتش زدم و دست از شعر و شاعری برداشتم آن روزگاران در «وشتپه» طلبه بودم. بک روز کاک رحمان حاج بایزآقا وارد حجره شد. ترجیح بندی درباره‌ی کرد و کرد بودن خواند که به نظرم بسیار دل‌انگیز آمد. اصرار کردم که آن را دوباره تکرار کند تا یادداشت کنم اما گفت: شاعر آن یعنی خالو مینه سوگندم داده که آن را به کسی ندهم. وقتی از گرفتن شعر ناامید شدم خودم به تقلا افتادم وترجیح بندی آماده کردم که آن نزد خودم باقی ماند و هرگز برای کسی نخواندم چون فکر می کردم شایان مجلسیاران نیست، عاقبت آن را هم از بین بردم.

به یاد می‌آورم آندم که شعر می‌سرودم روزی به همراه یک طلبه قدم می‌زدیم. از شعر و شاعری و شاعران بزرگ و کوچک بسیار گفت و در وصف شعر اظهار نظرهایی کید. من هم فرصت را مغتنم شمرده و یکی از غزل‌های خود را برایش خواندم. گفت: شعر بسیار خوبی بود. چه کسی آن را سروده است؟

گفتم : شعر مصطفی بگ کوردی است

گفت هزاران هزار احسنت! یکبار دیگر بخوان.

دوباره شعر ار خواندم. این بار هم هزاران مرحبا گفت.

گفتم: والله شعر خودم است.

گفت: یکبار دیگر هم بخوان.

پس از آنکه برای سومین بار شعر را قرائت کردم گفت: آخر این کی شعر بود؟ این «معر» هم نیست. حرف مفت است.

اما پس از آنکه عضو جمعیت ژ - ک (جمعیت تجدید حیات کرد) شدم و احساس کردم جمعیت نیازمند سرودن شعر است. این کار را از سر گرفتم و اینگونه بود که لقب شاعر گرفتم.

زمستان بود و من برای شرکت در جلسات جمعیت به شهر رفته بودم. کاک هیمن اشعاری چند برای جمعیت سروده بود و اشعاری از برخی شاعران کرد در عراق نیز در مجموعه‌ای آماده شده بود. برادران در جمعیت از ضرورت سرودن اشعار بسیار سخن گفتند و من نیز متأثر از این موضوع به محض بازگشت به روستا، تمام توان خود را روی شعر متمرکز و سرانجام قصیده‌ای «عقل و بخت» را سرودم، اما در گمان بودم که آیا مقبول خواهد افتاد یا نه؟

شبی از بوکان بازمی‌گشتم میهمان کاک رحمان حاج بایز آقا شیخله بودم و شیخ کامیل هم آنجا حضور داشت. هنگامی که بحث شعر و شاعری به میان آمد گفتم: برادری شعری سروده و سوگندم داده که آن را به کسی ندهم. بخش‌هایی از آن را روان کرده‌ام نمی‌دانم به درد می خورد یا نه؟ چند بیت از قصیده‌ی عقل و بخت را خواندم. فردا صبح موقع رفتن کاک رحمان همراهم تا دم در آمد. دو اسب یک سوار در مقابل در بودند. کاک رحمان گفت: این سوار را همراهت می‌فرستم گفته‌ام تا نسخه‌ی آن شعر را با خود نیاود بازنگردد. من هم می دانم که تو حوصله نداری چند ماه از این مرد پذیرایی کنی. هر چه تلاش کردم تأثیر نکرد. سرانجام پس از بازگشت به ده نسخه‌ی شعر را بازنویسی کردم و نزد کاک رحمان فرستادم. در ذیل شعر هم به عنوان کاک رحمان نوشته بودم:

به کوردی پیت ده‌لیم لیم مه‌گره ئیرادویاری شوانه ویله ئاله‌کوکه (به کردی می‌گویم از این شعر ایراد نگیر چون هدیه‌ی چوپان جز خس و خاشاک نیست).

از این بیت شعر، دریافته بود که قصیده را خودم سروده-ام. شعرها را روان کرده و یکبار برای «قاضی محمد» خوانده بود، اما در مورد سراینده‌ی آن چیزی نگفته بود. قاضی هم فرموده بود: «شعر را بده روز جمعه در منبر برای مردم می‌خوانم». اما کاک رحمان هم شعر را به قاضی نداده بود.

اوایل بهار که به شهر رفته و سر از حزب در آورده بودم دیدم اشعارم را چاپ و در تیتراژ بالا میان مردم توزیع می کنند. هنگامی که گفتم: اشعار من است و من آنها را سروده‌ام گفتند: «از این پس،

باید اشعار بسیاری آماده کنی.» اما چون با نام ناشناسی (هه‌ژار) نوشته شده بودند خیلی‌ها فکر می‌کردند اشعار «خالومینه» است. مدتها پس از آنکه «خالو مینه» از این ابیات اظهار بی‌اطلاعی کرد همراهان دریافتند سروده‌های من است. برای شماره‌ی دوم مجله‌ی «نیشتمان» گپ دوستانه‌ای آماده و از ذبیحی خواستم در مورد چاپ آن در مجله اظهار نظر کند. گفت: «این شعر نیست و به درد چاپ در مجله هم نمی خورد.» شعر را برای «کاک رحمان» خواندم. به «ذبیحی» گفت آن را چاپ کند. چون اشعار زیبایی است. «ذبیحی» هم گفت : «بله واقعاً عالی است و باید چاپش کنیم«.

ترس و جرأت

من هم مانند بسیاری دیگر از کودکان کرد، ا ز گهواره، با دیو، جن و غول بیابان ترسانده شده بودم و چون اغلب این اتفاقات هم شب‌ها به وقوع می‌پیوست از شب می ترسیدم. اما ترس من جدای از سایر ترسها بود. به جرأت می‌گویم شاید ترسوترین انسانها در دوران کودکی خود بوده-ام.

یکبار در خانقاه «شیخ برهان» اوایل بامداد در مرقد شیخ قرآن می‌خواندم. زنبوری در ایوان مرقد وزوز می‌کرد. آنقدر ترسیدم که نزدیک بود زهره ترک شوم. قرآن را هم نمی‌شد ببندم. ناچار از ترس فرار کردم. چه فرار کردنی؟! غروب با زور به مرقد بازگشتیم. قرآن همچنان روی رحل بر جای مانده بود. شب که فرا می‌رسید زمین و زمان، جن و دیو و غول می‌شد و ترس، سراسر وجودم را فرا می‌گرفت به ویژه که داستان «ارباب چشمه» را زیاد شنیده بودم و جرأت نداشتم شب‌ها تنها به چشمه بروم.

نمی‌دانم چگونه بود که تصمیم گرفتم این ترس را از خودم دور کنم. به تدریج تصمیم گرفتم شب‌ها از خانه خارج و در اطراف قدمی بزنم. یکبار از روستایی که حدود یک ساعت از خانقاه دور بود به سوی خانقاه بازگشتم. از ده که دور شدم صدای خش‌خش برگ درختان، شرشر آب و صدای حیوانات مختلف، هراسی در دلم افکند. از ترس شروع به آواز خواندن کردم. ناگهان گذارم به قبرستانی در آن حوالی افتاد. من و گورستان و شب؟ فقط می‌دانم که چشمانم را بستم و شروع به دویدن کردم.

جرأت نداشتم پشت سرم را نگاه کنم. با صدای پارس سگ‌های یک روستای سر راه به خودم آمدم. چون از سگ‌ها هم می‌ترسیدم از کنار ده گذشته از شر سگ‌ها هم خلاص شدم. در کنار جوی آب، سر و صورتم را شستم و نفسی تازه کردم. دوباره راه خانقاه رادر پیش گرفتم. چراغ‌های خانقاه را از دور دیدم و کمی آرام گرفتم اما ناگهان چه دیدم؟

یک اجنه-ی عجوزه که در کنار راه نشسته، دستی روی چانه گذاشته و خیره خیره نگاهم می-کند. پاهایم سست و گلویم خشک شد. شاید باور نکنی، اما موی بدنم کاملاً سیخ شده بود اوراد و دعاهایی برای این روزها و احیاناً برخورد با اجنه یاد گرفته بودم اما چه کسی در این شرایط، حتی یک کلمه هم می‌تواند بگوید؟ فرار کنم؟ پاهایم توان ندارند. اگر فرسنگ‌ها راه هم بروم جن با دو جهش سر می‌رسد. شاید اجل فرا رسیده است. در روایات خوانده بودم که اگر در مقابل دشمن کافر مقاومت نکنی خدا تو را نخواهد بخشید. ناگزیر با دست‌های لرزن ، با چوبدستی کوچکی که در دستانم بود خود را روی عجوزه انداختم.تمام دست و پاهایم خونین و مالین شده بود. آن هیبت نه جن، بلکه درختچه زالزالکی در کنار راه بود. حالا بیا و در آن بیابان، تک و تنها قاه قاه بخند. از آن شب به بعد، برای همیشه ترس از جن و غول و چراغ و دیو و. . . . را به فراموشی سپردم و دریافتم آنها که این قصه‌ها را بافته‌اند نیز با دیدن درختچه‌ای یا شیئی، از آن جنی و غولی و دیوی ساخته و داستانی با آن ساز کرده‌اند. دیگر از تاریکی شب هم نمی‌ترسیدم. آخر سپیده-ی روز و سیاهی شب چه فرقی با هم دارند؟ چرا باید از شب بترسیم و . . . .؟

شبی دیگر گذارم به قبرستانی بسیار مخوف افتاد که قبرهای زیادی در آن کنده شده و سنگ قبرها روی همدیگر تل‌انبار شده بود. باران سختی می‌بارید. ناگزیر روی یکی از سنگ‌ها نشستم. صدایی از صاحب قبر نیامد. دریافتم که مرده‌ها دیگر حوصله‌ی دعوا و جاروجنجال ندارند. این «خوان» را هم به سلامت گذراندم. ترسم از مرده و قبرستان و جن و پری و دیو و غول به کلی ریخته بود و این بار با دوستانم بر سر گورستان رفتن و نترسیدن، شرط-بندی می‌کردم.

این بار تصمیم گرفتم هرطور شده «جن» ببینم. در دامان کره «ترغه» تخته سنگ بزرگی قرار داشت که تمام اهالی معتقد بودند هر کس بدانجا پای بگذارد از گزند جن ساکن در آن جان به در نخواهد

برد. گویا چند نفر که دیوانه شده‌اندمورد گزند این جن قرار گرفته بودند. شبی بهاری که نم بارانی هم می‌بارید در مسیر بازگشت به خانه، ناگهان مسیرم را به سوی کوه «ترغه» تغییر دادم و پس از رسیدن به تخته سنگ مزبور، روی آن نشستم. صدای وزش باد ونم باران، دمی قطع نمی‌شد. با خود گفتم: الان می‌آیند و آنها را می‌بینم . مدتها منتظر ماندم اما نیامدند. با ناامیدی تمام از کوه پایین آمدم. کوره راهی بود و شب هم بسیار تاریک، به طوری که خوب نمی توانستم جلوی پایم را ببینم. ناگاه هیبت سیاه رنگ عظیم‌الجثه‌ای در برابر دیدگانم ظاهر شد:

آها بالاخره جن‌ها آمدند. چون دیگر واهمه‌ای نداشتم به سوی آن رفتم. ناگهان عرعری کرد و راه فرار در پیش گرفت. کره الاغی بود که از گله جا مانده بود. به دنبال او دویدم. با همدیگر به آبادی رسیدیم.

در دروان طلبگی هم از سگ می‌ترسیدم و مورد تمسخر سایر طلبه‌ها قرار می‌گرفتم. سرانجام با ترس از سگ نیز کنار آمدم: هر سگی به سراغم می‌آمد قطعه سنگی بر داشته و به سویش می‌رفتم تا این بار سگ از ترس من پا به فرار بگذارد.

زمانی حتی از مارمولک نیز می‌ترسیدم اما هنگامی که می دیدم هم سن و سالان من، مار هم می‌کشند ترس از مار را کنار گذاشته و حتی مار کشتن را هم آزمودم.

»سید محی‌الدین شیته» پسر عمه‌ی مادرم که او را «خالو» صدا می زدم مردی بسیار با شهامت و شجاع بود. همیشه به من می‌گفت: «اگر پسر ترسویی باشی با من هیچ نسبتی نداری». یکبار من و پسر داییم که هر دو در سایه‌ی سقوط رضا شاه و شهریور ۱۳۲۰ دو قبضه اسلحه خریده بودیم، بعدازظهری تصمیم گرفتیم از مهاباد به سوی یکی از روستاهای اطراف برویم.گفتند : «مسیر خطرناک است و راهزنان در کمین». اهمیت ندادیم. عصر دیرهنگام، گدای دوره گردی توصیه‌هایش را تکرار کرد: «خواهش می‌کنم از راهی که آمده‌اید باز گردید. راهزن‌ها ساعاتی پیش کاروانی را به گلوله بستند واموال آن را به یغما بردند.«

ترس وجودم را فراگرفت. به پسر دایی گفتم: «شاید در مواجهه با راهزنان، مجبور به تیراندازی شویم. نظرت چیست؟» مردی که صاحب قهوه‌خانه‌ی سر راه بود و همراه ما آمده بود گفت: «برگردید، مخارج امشب شما هم با من». محمدامین پسر داییم گفت: «هر چه تو بگویی موافقم». یکباره به یاد «خالو محی‌الدین» افتادم گفتم: «اگر برویم شاید کشته شویم اما اگر باز گردیم و «خالو محی‌الدین» اطلاع پیدا کند آبروی هزار ساله‌مان خواهد رفت». «محمدامین» گفت: «حتی اگر تو برگردی من باز می‌روم.» اسب‌هایمان را به مرد قهوه‌چی سپردیم که در طول مسیر، جلوتر از ما حرکت کند برود. خود نیز از یکدیگر جدا شدیم و هرکدام به طرف بخشی از کوه رفتیم و دست روی ماشه‌ی اسلحه، آماده‌ی درگیری شدیم. اما به خیر گذشت و با کسی برخورد نکردیم. پس از آن به نظرم آمد اگر درگیری پیش می‌آمد شاید واقعاً شلیک هم می‌کردم. از یک راهزن کمتر نبودم. او چگونه می تواند من را بکشد من نیز مانند او می‌توانم. . . .

یک مادیان داشتم که زین انگلیسی کهنه‌ای روی آن گذاشته و فکر می‌کردم بهترین مادیان و زین دنیا را دارم. روزی در مهاباد، میهمان پسری به نام «سعید» بودم. اجازه خواست که با مادیان من از مهاباد به «قونقلا» رفته و زود باز گردد. غروب که بازگشتم سعید در بستر افتاده و ناله می‌کرد: «زین مادیانت، تمام باسن و رانم را سوزانده است. نزد پزشک رفتم. برایم آمپول و پماد تجویز کرد.«

نگاهی به زین مادیان انداختم. باران و آفتاب، آن را کاملاً پوسانده بود اما مشخص شد که ران و به این سعید از من نازکتر بود. من به زین عادت کرده بودم.

گرد باوری

آنچنانکه پیداست ملت کرد از صدر اسلام تحت سلطه‌ی بیگانگان بوده و از آن تاریخ تا کنون، این ملت، حتی یک لحظه هم روی آزادی و آرامش به خود ندیده است. حال اگر از جنگ عباسیان رهایی یافته، به سلطه‌ی ترک و ایرانی گرفتار آمده است. سلطه هم که سلطه است چه فرقی می-کند عرب

باشد یا ترک یا عجم؟ سرزمین کوهستانی و صعب، ملتی بسیار شجاع و اراضی حاصلخیز آن، همواره میدان کارزار ترک و ایرانی بوده و هر کدام تلاش کرده‌اند با هزینه کردن از خون فرزندان به کشتن دادن ملت کرد، آنها را بلاگردان خود کنند. در دوران صفویه، یک کرد اهل «ژنگار» به نام «شیخ صفی‌الدین اردبیلی»، پس از آنکه به مقام شیخ در طریقت خود نائل آمد و مریدان بسیاری گرد او جمع شدند زبان ترکی را به عنوان زبان پیروان طریقت خود برگزید و پس از او پسرانش با بهره‌برداری سیاسی از این طریقت، مذهبی به نام «شیعه» اختراع کردند تا بتوانند با استفاده از ابزار مذهب، به مقابله با اکثریت سنی مذهب برخاسته و ایران را ملک خود گردانند. سلاطین عثمانی نیز خود را حامیان مذهب سنی معرفی کرده ونزاع شیعه و سنی، سرزمین کردستان را قربانی افزونخواهی آنها نموده است. اگر چه سخن در این مورد، مفصل است و در این سطور نمی‌گنجد اما در سده‌های اخیر، هیچ کردی را در ایران نمی‌توان یافت که نفرتی عظیم از صاحبان سلطه-ی ایران و به اصطلاح عجم، در دل نداشته باشد. فرزندان کرد از همان بدو تولد به دنبال فرصتی بوده‌اند تا از چنگ امرای «عجم» رهایی یابند. «عجم» یعنی ایرانی سلطه‌گر، اماچون آلت ستم حکام ایران علیه کردها، آذری زبانان بوده‌اند کردها این نام را بیشتر در مورد همسایگان، ترک زبان خود به کار می‌برند. من نیز چون همه‌ی فرزندان ملت کرد، با این نام بزرگ شده و همواره کینه‌ی دشمنان ملتم را در دل داشته‌ام. همانطور که پیش-تر هم گفتم در هفت سالگی و هنگام گردوبازی، وقتی دو گردو را به هم می‌زدم و یکی از آنها می‌شکست می‌گفتم: «عجم در هم شکست.«

بسیاری اوقات، از خداوند می‌خواستم پادشاه کوچکی به این ملت عطا کند. در بازی‌های شبانه محله نیز با دوستان به دو دسته-ی کرد و عجم تقسیم می‌شدیم و عجم، همیشه می‌بایست شکست می‌خورد.

در ترکیه، پدرم «ملا سعید بدیع الزمانی» را ملاقات و او را فردی مقدس و مبارک احوال می‌دانست. هنگامی که خبر کشته شدن او را توسط فرمانروای عثمانی شنیده بود، لعن و ناسزای خود را نثار عجم و ترک می‌کرد و آنها را کافر می‌شمرد. او همیشه از کرد و کردستان سخن می‌گفت. عده‌ای از

جوانان مهاباد نیز از سخنان پدرم بهره برده و بسیاری اوقات برای ملاقات با پدرم و استماع سخنان او به خانه‌ی ما آمد و رفت می‌کردند.

آن دم، من و ذبیحی بچه سال بودیم و از این سخنان لذت فراوان می‌بردیم. کسی جرأت نمی‌کرد حتی به کردی نوشتن هم فکر کند. اوضاع به گونه‌ای بود که هر کس از کردی نوشتن سخن می‌گفت به شدت مورد عتاب و سرزنش و احیاناً تمخسر این و آن قرار می‌گرفت.

یک روز «ذبیحی» نزد من آمد و با اشاره به چیزی که در آستین گذارده بود گفت: «برویم». پرسیدم: «موضوع چیست؟» در جواب گفت: «برویم خودت متوجه می‌شوی». از شهر خارج شدیم نزدیک «پردی سوور» در کنار تخته سنگی پناه گرفتیم. کتابی از آستین درآورد: انجمن ادیبان کرد، «نوشته‌ی امین فیضی-بگ» که در سال ۱۳۳۹ هجری (۱۹۲۰ میلادی) در استانبول چاپ شده بود. اشعار بسیاری از شاعران کرد در این کتاب آمده بود. حالا چگونه کردی بخوانیم؟ با دشواری فراوان بخش‌هایی از کتاب را خواندیم. این کار چند روز طول کشید.

یک روز به بیتی از «شیخ رضا» برخوردیم:

خزمینه مەدەن پەنجە لە گەل عەشرەتی جافا

میروولە نە-چی چاکە بە گژ قوللەی قافا (ای دوستان با عشیرت جاف در نیفتید که مورچه را یارای بالا رفتن از قله‌ی قاف نیست).

می‌خواندیم: «میروولە پخی چا که به که ثور قوللەی قافا». گفتم: «این مصرع مشکل دارد». می‌پرسید: «یعنی چه؟» می‌گفتم: «نمی‌دانم اما به نظرم ایراد دارد». چه کار کنیم؟ دل را به دریا زدم و با وجود اینکه احتمال دادم کتک مفصلی نوش جان خواهم کرد تصمیم گرفتم در مورد این مصرع، از پدرم سئوال کنم. شب که پدر در حال مطالعه بود، کمی من ومن کردم و گفتم:

-پدر؟

-سرش را بلند کرد

-چیه پسرم؟

-ساکت شدم صدایم در نمی‌آمد. پس از چند لحظه دوباره گفتم:

-پدر؟

-بله بگو.

-دوباره پشیمان شدم. این بار بلند شدم و به کنار در رفتم تا در صورت لزوم بتوانم در بروم.

-پدر؟

-زهر مار . بگو چه می‌خواهی؟

-کتکم نمی‌زنی؟

-نه، چرا کتک؟

-شعری هست که من و «ذبیحی» نمی‌توانیم خوب بخوانیم. راهنمایی‌مان می‌کنی؟

-خیلی خوب، کجاست؟

کتاب را از آستین بیرون آورده و شعر را نشان دادم. پرسید: «بخوان ببینم.«

شعر را که خواندم قهقه‌ای بلند سر داد: «حتی اگر بخواهی تعمداً این شعر را خراب کنی به این بدی نمی‌توانی بخوانی.» سپس نحوه‌ی قرائت آن را اصلاح کرد و گفت: «اگر کتاب می‌خوانید کتاب‌های کردی زیادی دارم.«

به حیاط رفتیم خاک بافغچه را کنار زد و از درون آن، یک صندوق گلوله‌ی روسی بیرون آورد که پر از کتاب‌های دیوان شعر کردی و دست نویس بود:

دیوان نالی، کردی، شیخ رضا، سالم، حریق و. . . .

یک به یک، کتاب‌ها را می‌خواندیم و پس از یادداشت مطالبی که بعضاً با مشکل مواجه می‌شدیم، نزد پدر رفع اشکال می‌کردیم. «صدیق حیدری» و «سعید حمه قاله» هم که سن و شالشان از ما بیشتر بود به «رواندوز» رفته وکتاب‌های چاپ شده‌ی کردی را از «حزنی مکریانی» با خود می‌آوردند. در کردی خواندن بسیار پیشرفت کرده بودیم و آرام آرام، سخن از آزادی کردستان و رهایی ملت کرد به میان می‌آوردیم.

نمی‌دانم چگونه بود که چند نفر دیگر هم با ما «هم‌اندیش» و «هم صدا» شدند. در مهاباد «حسین زیرینگه‌ران» که بعدها به نام «فروهر» شناخته شد «عزیز کاک آقا» که یک افسر پلیس بود «مینه شوقی» و «عبدالرحمان کیانی» و در روستا «کاک رحمان حاجی بایز آقا»، «ملا رحمان حاجی ملا عزیز کند» و کسان دیگری که اسامی آنها را به خاطر نمی‌آورم. حزبی بودیم بدون برنامه و تنظیم. کا رما این بود که دور یکدیگر جمع شده واز آرزوهای ملی برای هم سخن بگوییم.

یکبار «ذبیحی» مرا با خود به خانه‌ی مردی به نام «خالو ملا»برد. به نظرم غیر از ما دو نفر کسان دیگری هم حاضر بودند. گفتند: «ما حزبی تشکیل می‌دهیم. باید مراقب یکدیگر بوده و سوگند یاد کنیم که به یکدیگر خیانت نکنیم». این جلسه برای ما بسیار دلگرم کننده بود و «کردباوری» ما را پررنگ‌تر می‌کرد. در مورد آغاز و انجام این همکاری، مطالبی هست که باید بگویم:

با «عزیز» و «حسین» به قهوه‌خانه‌ی نقالی رفته بودیم. «نقال»، اسکندر نامه می خواند می‌گفت: «گرد و غبار از بیابان بلند شد، باد رحمت، گرد و غبار زدود، ده بیرق به نشانه‌ی صد هزار نیروی مسلح فلان پهلوان ظاهر شد و باز هم گرد و غبار و بیرق و فلان پهلوان. . . وادامه می‌داد. عزیز که کمی سرخوش بود فریاد زد: «پدر سگ ! پس کو پرچم کردستان؟» و طپانچه‌اش را بیرون کشید.

اهالی قهوه‌خانه همه ترسیدند و رنگ از رخسار «نقال» پرید: گرد و غبار برخاست و صد بیرق به نشانه‌ی یک میلیون لشکر صلاح‌الدین ایوبی از افق ظاهر شد. . . .«حسین»، «عزیز» را از چای-خانه بیرون برد و طپانچه را هم به من که سن و سال کمی داشتم و مورد سوءظن قرار نمی‌گرفتم سپرد. می‌گفتند افسر دژبان، کلامی جز فحش و ناسزا به کرد ندارد و مشخصاتش را هم گفتند. عزیز خط

و نشان کشیده بود که گوشمالیش دهد. یک شب زمستانی و برفی، نزدیک دژبانی رفته و شروع به قدم زدن کردیم تا افسر داستان ما از موضع خود خارج شود. عزیز به بهانه‌ی سرخوشی، یقه‌اش را چسبید و حسابی کنک کرد. ما هم به عنوان اینکه می-خواهیم آنها را از یکد یگر جدا کنیم وارد معرکه شدیم و خوب کتکش زدیم. دژبان-ها آمدند، ما در رفتیم و عزیز بازداشت شد.

گویا خبر به صورت تلفنی به اطلاع فرمانده‌ی پادگان مهاباد رسانده شده و فرمانده-ی لشکر خود شخصاً تصمیم گرفته بود عزیز را تنبیه کند آن هم چه تنبیهی؛ تمام شب را با عزیز مشروب خورده و قمار کرده و فردا صبح هم عزیز را آزاد کرده بود.

پسری مهابادی به نام «حمید سلطانی» که مأمور دولت بود به همراه سه امنیه به «ترغه» آمده و مازاد گندم را طلب می‌کرد. گفتم: «چیزی ندارم. هنوز گندم درو نکرده‌ایم و خود نان جوین می‌خوریم. مبلغی بدهکارم». حرفمان شد و گفت: «ملا بازی در نیاور». از این جمله بسیار عصبانی شدم. هر چند آن روزها کسی جرأت نمی‌کرد با مأمور دولت در بیفتد اما آن مرد را سه تومان از «امنیه» خریدم و با کمک گرفتن از دو نفر از روستائیان، تا می‌خورد کتکش زدیم. هر چه فریاد زد امنیه‌ها خود را به نفهمی زدند. چنان کتک مفصلی خورد که سوار بر الاغ به شهر بازگشت. من هم به سرعت خود را به مهاباد رسانده به «عزیز» و «حسین» گفتیم: «از شکایت مأمور می‌ترسم». آنها هم حمید را تهدید کرده بودند که در صورت شاکی شدن، کار دست خودش خواهد داد. از آن پس هیچ مأمور دیگری جرأت نکرد با من به صورت غیرمتعارف برخورد کند.

حرف، حرف می‌آورد: آن روزهایی که در ترغه زندگی می‌کردیم از دست امنیه و مأمور دولت به تنگ آمده بودیم. روزی نبود که دسته‌ای به نام مأمور دولت پیدا نشوند و به بهانه‌ای رشوه نستانند. علاوه بر سهم خود، بی‌احترامی به اسبهایشان هم گناهی بس بزرگ بود.

اگر تمکین نمی‌کردی فشنگی در حیاط خانه می‌انداختند و با بهانه کردن نگهداری اسلحه، روزگارت را سیاه می‌کردند. ما هم در آن دوران، بسیار ندار بودیم و قدرت پرداخت رشوه نداشتیم. یک روز در مقابل دیدگانم، پیرمردی را آنقدر با شلاق زدند که بنده خدا دو روز بعد مرد. گناهش این بود که

دهانه‌ی اسب یک مأمور را زود نگرفته است. علاوه بر بهانه‌ی وجود توتون در خانه و اتهام قاچاق، یک سال به جانمان افتادند که باید گندم را به دولت بفروشیم و مفهومی به نام« ندارم» معنایی ندارد. ما هم تصمیم گرفتیم به مهاباد آمده و مدتی خود را پنهان کنیم. چند نفری که از «ترغه» و «قره‌لی» راه افتاده بودیم به مهاباد رسیده و اتاقی کرایه کردیم. روزها از ترس مأمور تا غروب در را از پشت می‌بستیم و شب‌ها هم تا دیر وقت قمار می‌کردیم. اما چگونه قماری؟ از سر شب تا بامداد هیچکس بیشتر از یک قران برنده یا بازنده نمی‌شد. به زن صاحب خانه یاد داده بودیم اگر مأمور آمد بگوید: «کیش کیش عقاب آمد». آن وقت همه پنهان می‌شدیم و ساکت، تا عقاب راهش را می کشید و می‌رفت.

صاحبخانه دو زن داشت: یکی پیر و زشت و دیگری جوان و خوش سیما. شب‌ها هنگامی که قمار می‌کردیم حق پا چراغ قمار - از قرار ده یک - به همسر دوم می‌رسید. او هم چون مرا جوان و خوش قیافه می‌دانست آخر شب حق پا چراغ را دوباره به من پس می‌داد. با این حساب، من هیچوقت در قمار بازنده نمی‌شدم. حق نگهداری از الاغ و استر و مادیان، شبانه یک قران و از آن مردها دو قران بود یعنی اجازه‌ی اتراق هر مرد معادل حق نگهداری دو الاغ برآورد می‌شد.

یک شب بسیار سرد، صاحبخانه به علت بگو مگوی یکی از همراهان ما با همسر اولش به علت اختلاف بر سر پرداخت پول کاه، ما را از خانه بیرون کرد. در سرما ویخ، آواره‌ی کوچه و خیابان شدیم. عاقبت اتاقی پیدا کردیم. نه در داشت و نه آتشی برای گرم شدن. صاحب‌خانه هم مردی بسیار بد پیله و بی‌شرم بود. با کمی زغال روی منقل، آتشی درست کردیم و در کنار یک چراغ نفتی قمار، از سر گرفتیم. صاحبخانه هم خود پای بساط قمار نشست و تا صبح شش هفت قران و همه‌ی قندو چای و استکان واسباب خانه را باخت. فردا صبح با التماس همسرش، مالش را مجدداً بازگردانیدیم و به سوی روستا بازگشتیم.

قمار بازی، اگر چه با تفنن آغاز شده بود اما به مرض لاعلاجی برای من تبدیل شد. زیاد قمار می‌کردم و بسیاری اوقات، مبالغ هنگفتی می‌باختم. شبی در یک قمار در بوکان، تمام دارائیم را که چهل تومان بود و برای خرید وسایل منزل کنار گذاشته بودم باختم. نیمه‌های شب به حمام رفتم و از یکی از

آشنایان پنج قران پول قرض گرفتم. با دست خالی و آه سرد به «ترغه» بازگشتم. آن شب در قمار، حتی مادیانم را هم باختم اما هم بازی هایم دلشان به حالم سوخت و مادیانم را پس دادند. نمی‌دانم چطور شد که یکباره دست از قمار برداشتم و بدون انکه سوگندی یاد کنم قمار بازی را کنار گذاشتم.

سالها بعد شبی که «هیمن» ازدواج کرد و من هم ساقدوش بودم آخر شب هیمن پرسید: «برای این همه میهمان جای خوب از کجا بیاورم؟» گفتم: «اجازه بده من فراهم می‌کنم. تو برو راحت بخواب». بساط قمار چیدم و خود نیز در آن شرکت کردم. تا صبح هیچکس نخوابید و بخیر گذشت. اگر چه پولی چند باخته بودم اما ارزشش را داشت. جدای از آن مرتبه، دیگر هرگز قمار نکردم و از این بلای بزرگ رهایی پیدا کردم.

در همان دوران یک کهنه مالک کرد به نام «محمود آقا سه‌گه نیریان» به عنوان مأمور دولت به «ترغه» آمد. او هم چون سایر مأموران دولت، دندانها را برای گرفتن رشوه تیز کرده بود.

من واقعاً آه در بساط نداشتم و او هم پافشاری می-کردکه سبیلی چرب کند. از روی ناچاری گفتم:

-آقا محمود پدرت در خانقاه به خاک سپرده شده است. پول ندارم اما به جای رشوه، یک ختم قرآن برای روح پدرت می‌خوانم.

خیلی خوشحال شد و به توافق رسیدیم. اما امروز هم این رشوه را بدهکارم. این داستان را برای «قزلجی» گفتم واو هم با تغییراتی چند، داستان کوتاهی به نام «خنده‌ی گدا»از این خاطره نگاشت.

زندگی در «ترغه» جدای از مطالعه و هراس از مأمور دولت، چیز دیگری نداشت. پاییز که دیگر کشاورزی نداشتیم غروب‌ها در پشت بام خانه بامردان پیر، جلو در خانه‌ها با پیرزنان، شبانه با جوراب بازی و داستانهای کهن و در زمستان، با شکار خرگوش، شش ماهه‌ی دوم سال را می‌گذراندیم.

حزب «خالو ملا» که نامی هم نداشت خود به خود از میان رفت واز سطح روابط دوستانه‌ی چند نفر فراتر نرفت. باآمدن «روس»ها به مهاباد که مقارن با سقوط عوامل دولت در مهاباد نیز بود «عزیز زندی» نامی که مشهور به «عزیز آلمانی» و مردی بسیار دانا و فهمیده و ادیب بود، من و ذبیحی و چند نفر دیگر را به خانه‌اش دعوت کرد و گفت: «حزب آزادی خواه کرد را به رهبری خود

تأسیس می‌کنم». بدون کوچکترین مخالفتی پذیرفتم. کسان بسیار دیگری هم عضویت در حزب را پذیرفتند. «عزیز زندی» برای تبلیغات حزب به مناطق و شهرهای دیگر هم سفر کرد. «شیخ محمد خانقاه» ، «خلیفه ملا علی زنبیلی» و بسیاری دیگر از خوانین، شیوخ و آخوندهای منطقه را با خود همراه کرده بود. به شهرهای سقز و تبریز هم رفته و در تبریز با بسیاری از ارمنی‌های ساکن آن شهر به توافق رسیده بود. با کبکبه و دبدبه‌ی بسیار رفت و آمد می-کرد و از سوی دو محافظ ارمنی هم مراقبت می‌شد. مدتی بعد، راست یا دروغش را نمی‌دانم شایع شد که وابسته‌ی حکومت ایران و مأمور جلوگیری از گسترش اندیشه‌ی آزادیخواهی در کردستان و آذربایجان است. متأسفانه این یکی هم به زودی از میان رفت. . . .

یکبار که به شهر رفته بودم مانند همیشه، پیش از همه «ذبیحی» را دیدم. گفت: «بیا جلوی مسجد قاضی». سپس گفت: «به قرآن سوگند یاد کن که آنچه می‌گویم پیش هیچ کس تکرار نخواهی کرد». برای بار دوم سوگند خوردم. گفت: «شب می‌گویم جریان از چه قرار است؟» پس ازنماز عشاء من و او وارد یک کوچه شدیم. سر کوچه مردی را که ایستاده و دست در شال کرده بود دیدیم. مشخص بود مسلح است. ذبیحی چیزی گفت. وارد خانه‌ای شدیم. طرز در زدن غیرعادی بود. به زودی، در باز شد و توسط یک نفر ناشناس به داخل اتاقی برده شدم.

داخل اتاق، روی یک میز که جانمازی روی آن کشیده شده بود یک جلد قرآن، پرچمی با نشانه‌های خورشید در وسط، خنجری بدون غلاف در کنار قرآن و کاغذی مکتوب گذاشته شده بود. مردگفت: «کاغذ را بخوان و پس از پایان هر بند، سوگند یاد کن. هرگاه از این قسم نامه بگذری خونت با این خنجر ریخته خواهد شد.«

فضا چنان پر هیبت بود که تمام بدنم می‌لرزید. به خود نیز می‌بالیدم که شایسته‌ی حضور در اینچنین فضایی هستم. سوگند هفت بند داشت. متأسفانه همه را به خاطر نمی‌آورم اما در آن آمده بود: «به قرآن و پرچم کردستان و شرفم سوگند یاد می‌کنم که در ظاهر و باطن برای آزادی کردستان تلاش و تا زمان مرگ، از هیچ اقدامی در این راه کوتاهی نخواهم ورزید. هیچ منافعی را مقدم بر مصالح ملی و خدمت به ملتم نخواهم شمرد. برادران حزبی را به اندازه‌ی خود قدر نهاده و تا زمان مرگ،

نه به زبان و نه به قلم و نه به اشاره، به حزب خیانت نورزیده و نام افراد حزب را هرگز آشکار نخواهم کرد». پس از مراسم سوگند، دست در دست او به اتاق دیگری رفتیم که بیش از ده جوان کرد در آنجا نشسته بودند. گفتند: «یک نام جزبی برای خودت انتخاب کن، شماره‌ی عضویت تو هم بیست است». خداوندا چقدر زیباست؟ چگونه ما بیست نفر شدیم؟ هرگز باور نمی-کنم. خدایا شکر! بسیار قدرتمند هستیم. «هەژار» را به عنوان نام حزبی برگزیدم. شبها از شوق تا صبح نمی‌خوابیدم. من تا آن زمان، در باره-ی به هم ریختن اوضاع سیاسی کشور فقط همین را می‌دانستم که یک روز، طیاره‌ای بر فراز روستای ما به پرواز درآمد و اعلامیه‌هایی روی ده انداخت. دو بیانیه بود که روس‌ها منتشر کرده بودند:

»مردم ایران اطمینان داشته باشید که ما کشور شما را از چنگ گرگ‌های هیتلری نجات داده‌ایم». دولت شاهنشاهی که حامی نازی‌ها بود سقوط کرده و سربازان این کشور تسلیم شده-اند. بسیار خوشحال شدیم از اینکه از دست امنیه و شلاق مأموران دولت رهایی یافته‌ایم. اول و آخر سخن ما فرستادن صلوات برای روس‌ها و «طیاره‌ی سیاه» بود. هر کسی از شهر می‌آمد دوره اش می‌کردیم و از اخبار آنجا می‌پرسیدیم. هر کس، چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: «مطمئنم که سقوط کرده است چون با گوشهای خود شنیدم که یک بقال به مشتریش می‌گفت پهلوی هم چنین گُهی نخورده است». کد خدایی داشتیم که می-ترسید دیگر سهم او را پرداخت نکنیم. پس از بازگشت به روستا گفت: «دروغ است دولت، سرجای خودش است و کار بدستان و امنیه هم بسیار سرحالند». دوباره دلسرد شدیم.

یک شب دو میهمان ناشناس به خانه‌ام آمدند. اما چه میهمانانی؟ درمانده و بی‌چیز.

تا به حال کسی را آنگونه پریشان و درمانده ندیده بودم. گفتند: «ما دو نفر، در ارومیه سرباز بودیم. بااسلحه‌هایمان به سوی خانه بازگشتیم که لشکر شکاک آمدند و هر آنچه داشتیم به زور گرفتند. از آنها پذیرایی کردم و فهمیدم که کار دولت از کار گذشته و کد خدا دروغ می‌گفته است.

به واقع، شادی ناشی از رهایی از جهمنی که حکومت پهلوی برای مردم منطقه مکریان درست کرده بود پایانی نداشت. داستانهای بسیاری از ستم پهلوی در سینه‌های مردم باقی مانده است. به عنوان نمونه اگر امنیه به دهات می‌آمدند و قبر تازه‌ای می دیدند می‌پرسیدند: «این مرد را چرا کشته‌اید؟» تنها باکتک زدن مردم و گرفتن رشوه به خود می-قبولاندند که میت، به مرگ طبیعی فوت کرده است.

به یاد دارم شبی مهتابی از خانه بیرون آمدم تا گشتی در حوالی بزنم.

پیرمردی فرتوت، در ایوان مسجد دیدم که نفس-نفس زنان می‌آمد. کد خدا را خبر کردم. پیر مرد را سوار اسب کرد و به روستایی دیگر در آن حوالی برد مبادا امنیه سر برسند و با دیدن او بیچاره‌مان کنند.

همان شب، پیر مرد دهات به دهات رفته تا به روستای «درویشان» رسیده بود که دخترش در آنجا زندگی می‌کرد. معلوم شد از «که لبه‌ره‌زاخان» با این حال نزار، آبادی به آبادی رفته بود. مگر می‌شد یک مأمور دولت، خدای ناکرده در یک روستا یا مزرعه‌ای سکته کند و بمیرد. واویلا بود. صدها نفر بازداشت و به سیاه-چال‌های رژیم فرستاده می‌شدند. بلایی که مأموران رضاخان بر سر مردم دهات می‌آوردند مثنوی هفتاد من کاغذ است.

از مردم و سربازان می‌شیندم که چگونه نیروهای ارتش رضاخانی که تا گلو در اسلحه و مهمات آلمانی فرو رفته بودند چگونه پس از سقوط رضا شاه، از فرط گرسنگی، رذیلانه، اسلحه و فشنگ خود را به بهای یک قرص نان می‌فروختند تا از گرسنگی نمیرند.

پس از برداشت محصول به شهر آمدم. دیدم که فضای سیاسی بسیار خوش‌آیند است. در همان دوران بود که به خاطر عضویت در حزب جدید، سوگند وفاداری یاد کردم. بجا می‌دانم از تعریف این رویداد، مطلبی درباره‌ی کرد و آزادی در کردستان (ایران) چنانکه شینده‌ام یا خوانده‌م یادآوری کنم:

در تاریخ آمده است که«خان احمد خان» در حسن آباد سنندج تاجگذاری و به مدت پنج سال بر سنندج و مهاباد و منطقه‌ی موصل فرمان رانده است. در سال هزار و دویست و نود و شش (برابر با هزار و هشتصد و هفتاد میلادی). «شیخ عبیدالله نهری»، قیام استقلال-طلبی خود را آغاز و تا

مهاباد و بناب نیز آمده است. در سالهای ۱۹۰٦ و ۱۹۰۷ میلادی، «شیخ بابا غه‌و سابات» با همکاری «محمد حسین خان» ، «سیف‌الدین خان سقز» و «محمد خان بانه»، با روس‌ها وارد گفتگو شده‌اند که برای آزادی کردستان به آنها یاری رساند.

در کوران جنگ اول جهانی، افسری به نام «مصطفی پاشانمرود» با لباس مبدل به منطقه‌ی مکریان آمده بود و ملت کرد را به مبارزه برای آزادی تحریض کرده است. می‌گویند شبی در مهاباد به قهوه‌خانه-ی نقالی رفته و پس از گوش-دادن به بخشی از داستان «رستم و دیو سپید» با صدای بلند گفته است: «الفاتحه». پیش از قرائت فاتحه توسط حاضران، «مصطفی پاشا» می‌گوید: صواب فاتحه نثار ارواح رستم و دیو سپید. برادران، آنها مرده‌اند، شما که زنده‌اید فکری به حال خود بکنید.

هر چند بسیاری از این مباحث به فراموشی سپرده شده‌اند اما آثار آنها در تاریخ و اذهان فرزندان ملت کرد همچنان خواهد ماند.

پس از شهریور بیست و ورود قوای روس به ایران و منطقه‌ی مکریان افسری از سوی «جمعیت هیوای کردستان» تحت سلطه‌ی عراق به مهاباد آمده و به دنبال کسی می گردد که گوش به حرف‌های وی بسپارد. چند روزی را به پرس و جو و جو می‌گذراند. می‌گویند: «ذبیحی این کاره است». «ذبیحی» هم «حسینی» را به افسر معرفی و در ادامه قرار گذاشته می‌شود که جمعی یازده نفره در باغ «سیسه»ی مهاباد با این افسر که «میر حاج» نام دارد ملاقات و تبادل نظر کنند.

با پیشنهاد میرحاج، حزب ژ – ک تأسیس ، سوگند نامه‌ی آن را تدوین و برنامه-ی حزب هیوا با تغییراتی چند به عنوان اساسنامه‌ی «ژ - ک» انتخاب می‌شود.

»حسین فروهر» ، «ذبیحی»، «توحید ملانجمه»، «امامی»، «محمد نانوا»، «قادر مدرسی»، «محمد یاهو»، «شاپسندی»، «محمد سلیمی»، «قاسم قادری» و «خالو ملا داوودی»، بنیانگذاران ژ–ک بودند. هنگامی که «ذبیحی» مرا برای ادای سوگند بدانجا برد من عضو بیستم با شماره‌ی شناسایی بیست بودم. «ذبیحی» عضو شماره دو و حسین فروهر رهبر جمعیت ژ–ک بود.

تازه به عضویت «ژ-ک» در آمده بودم که یک روز «حسین فروهر» گفت:

-پیشنهاد می‌کنم «هه‌ژار» را اخراج کنیم چون هیچ کاری از دست او ساخته نیست. رنگ از رخسام پرید و با زبان بی‌زبانی که از وحشت خشک شده بود، با صدایی آرام گفتم:

-ترا به خدا اخراجم نکنید. کاری به من بسپارید. آخر من در روستا هستم و شما هم تا بحال در روستا کار نکرده‌اید.

اشک از چشمانم سرازیر شد... دلشان برایم سوخت و گفتند: «اشکالی ندارد اگر چه بسیار ناکارآمدی اما در جمعیت بمان.«

در طول زندگی شصت و سه ساله‌ام، بسیاری از احزاب را از نزدیک دیده‌ام. در مورد روابط حاکم بر آنها بسیاری چیزها می-دانم و مطالب بسیاری هم خوانده‌ام اما اعضای هیچ حزبی را مانند اعضای ژ-ک فداکار و عاشق ندیدم.

در باره‌ی اصحاب پیامبر و نقل همدلی و فداکاری آنها، حکایت‌ها بسیار است. به جرأت می‌گویم اعضای جمعیت نیز چنین فضایلی داشتند. سرپیچی از فرمان، دروغ، خودخواهی و مکر نزد ما وجود خارجی نداشت. مال دنیا تنها برای خدمت به حزب و اهداف آن ارزش داشت و بس. یکبار از «ترغه» به شهر می‌آمدم. بسیت تومان پول پس‌انداز کرده بودم که برای برادران و خواهرکوچکم که کلیجه‌اش پاره و وصله پینه شده بود لباس و کلیجه تهیه کنم. به محض رسیدن به مهاباد و در مسیر حرکت به سوی یکی از قهوه‌خانه‌های کنار رودخانه، به یکی از همراهانم برخوردم. گفت: «فلانی پول همراهت نیست. به پول نیاز دارم». بلافاصله بیست تومان را به او دادم و بیدرنگ به «ترغه» بازگشتم چون حتی هزینه-ی اقامت در مسافرخانه را هم نداشتم. پس از آمدن به خانه خواهرم پرسید:

»لباس خریدی؟«

گفتم: «متأسفانه با چند نفر قمار کردم و همه‌ی پول را باختم.«

خواهرم گفت: «می‌دانم نباخته‌ای اما نگران نباش. هرطور باشد سر می‌کنیم.«

هر چند، روز به روز بر تعدادمان افزوده و از یک صد و دویست عضو هم فراتر رفتیم اما وجه مشترک همه‌ی ما، وضع اقتصادی نامناسب، بی‌پولی و فقر بود که حتی اجازه نمی‌داد تبلیغات وسیع‌تری برای حزب انجام دهیم. می خواستیم مجله‌ای به نام «نیشتمان» چاپ و منتشر کنیم. یکی از همراهان، پولی به مبلغ یکصد و پنجاه تومان از یک حاجی قرض گرفته و وعده داده بود پس از یکماه، اصل پول را بازپس دهد. ذبیحی که می‌باید کار مجله را به صورت پنهانی انجام دهد در تبریز از «خلیفه گری ارامنه» برای استفاده از چاپخانه‌ی کلیسا پاسخ مساعد گرفته بود. یک ماه گذشت و چاپ مجله به تعویق افتاد. حاجی هم قرض خود را طلب می‌کرد و باید از او مهلت می خواستیم. آخر سر حاجی گفت: «این قرض مانند دیگر قرض‌ها نیست فقط بگوئید پول را برای چه کاری قرض گرفته‌اید، پول را نمی‌خواهم.«

سرانجام مجله‌ی «نیشتمان» چاپ و خیلی زود توزیع شد. شماره‌ی دوم هم چاپ و کلیه‌ی هزینه‌ها و مخارج از فروش آن تأمین شد. بازتاب انتشار مجله بسیار وسیع بود به طوری که مطبوعات ملی ایران نیز ستونهایی از روزنامه‌ی خود را به معرفی مجله اختصاص دادند.

یادم می‌آید تصمیم گرفتیم چاپخانه‌ی کوچکی خریداری وهر کس به سهم خود در خرید قطعات آن مشارکت کند. «کاک رحمان» که به عضویت جمعیت در آمده و مردی ثروتمند بود گفت: «من کل دستگاه را با هزینه-ی خودم خریداری می کنم». اشک در چشمانمان حلقه زده بود که چرا نمی توانیم در خرید این دستگاه مشارکت کنیم. . . . .

من که از شوق عضویت در جمعیت، «شاعر» شده بودم، جدای از سرودن اشعاری در مورد کردستان، به سرودن اشعار دیگر نیز روی آورده بودم. «جیژنه پیروزه برای احمد آقا»، ترجمه‌ی اشعار گلستان و دیوان حافظ و بسیاری اشعار طنز دیگر که اکنون اثری از هیچکدام بر جای نمانده و همگی از میان رفته‌اند. به یاد می‌آورم که پیش از چاپ مجله‌ی «نیشتمان» تنها دو بیت از سروده‌های من بر روی یک برگ کاغذ چاپ شده بود. پس از چاپ مجله، وقتی برای اولین بار، یکی از اشعار خود را که شاه را «هه‌تیو» (به معنای یتیم که در زبان کردی واژه‌ای برای تحقیر مخاطب است) خوانده بودم دیدم، بسیار به خود می‌بالیدم.

اما نگاهی به گذشته

پیش از این گفتم که در ابتدای ورود به حجره و شروع درس گلستان، با ذبیحی آشنا شدم و دوستی ما هم به خاطر آنکه پدران ما مرید شیخ برهان بودند عمیق‌تر می‌شد. هر چند او در مدرسه‌ی دولتی درس خوانده بود و من طلبه‌ی مسجد بودم اما همیشه با هم بودیم. پس از آنکه در خواندن کتب و درس‌هایمان به مرحله‌ای رسیدیم به سراغ نسخ قدیمی رفتیم و به کتاب‌های جادو روی آوردیم. چگونگی تبدیل مس به طلا، ضرب سکه، دعای یافتن گنج و . . . را با اشتیاق تمام مطالعه می‌کردیم.

نکته‌ی جالبی به خاطرم آمد:

چگونگی قالب ریزی برای ضرب سکه را از یک کتاب در آورده نزدیک پیرمرد حلبی ساز رفتیم که برایمان بسازد.

مرد پرسید: «برای چه کاری می‌خواهید؟«

گفتیم: «به نظرمان جالب آمد.«

گفت: «پسر جان می‌دانم برای چه کاری می‌خواهید. من را شریک خود کنید. پنجاه سال است که زحمت می کشم. قالب را برایتان می‌سازم و خدمتگزار شما هم خواهم بود. فدایتان شوم من را شریک خود کنید.«

تنها کاری که می توانسیتم انجام دهیم آن بود که از دستش فرار کنیم و دیگر آن طرفها آفتابی نشویم.

یکبار دیگر در یک کتاب قدیمی به اسامی «دریچه» و «بوته» و «گله بوته» برخورد کردیم که موضوع آن مورد ضرب سکه بود. نزد یک پیرمرد یهودی رفتیم که مغازه‌ای در گوشه‌ای تاریک در بازار داشت. همین که به نام «گله بوته» اشاره کردیم التماس-کنان گفت: «شما مشاقی می‌کنید من خدمتگزار شما هستم هرکاری بگویید انجام می-دهم مرا هم شریک خود کنید» نه به داره نه به

باره . چه می‌گوید؟ هر طور بود خود را از چنگ او هم رها کردیم. با هر بدبختی بود قالبی درست کرده و آن را پر از گل کردیم و درون آن یک دو قرانی گذاشتیم و مقداری قلع ذوب-شده روی آن ریختیم. چشمت روز بد نبیند. قلع به دو قرانی چسپید و الآن هم که الآن است از آن جدا نشد. بجای سود، ضرر کرده بودیم. بعدها که بزرگتر شدم به این موضوع بیشتر فکر می‌کردم. ما بچه بودیم و خام، آخر آن دو پیرمرد نادان چگونه باید در مورد چیزی که وجود خارجی نداشت به پایمان بیفتند؟

یک دعا پیدا کردم که در آن نوشته شده بود: یک شب، دایره‌ای روی خاک بکش و چهل بار سوره‌ی «یا ایها المزمل» را از بر بخوان. پس از هر بار خواندن سوره، یکبار این دعا را بخوان. اجنه در طول خواندن قرآن و دعا مزاحمت می‌شوند و ترس در دلت می‌افکنند. احساس می‌کنی که کوهی را با تار مویی روی سرت آویزان کرده‌اند. خود را به هیأت شیر در می‌آورند و . . . . مراقب باش نترسی. حواست باشد که کلمات را اشتباه تلفظ نکنی. می‌میری و گناه آن وبال گردنت خواهد شد. اگر از این آزمون سربلند بیرون بیایی یکی از «اجنه» به خدمت تو در می‌آید و هر کاری بگویی برایت انجام خواهد داد.

عجیب دعایی است. به « جن» خواهم گفت دختر خاقان چین را برایم بیاورد. طلا و جواهرات هم که هیچ. نمی‌خواستم ذبیحی را شریک خود کنم. شب، هنگام خواب، دزدکی به اتاق پذیرایی رفتم. چند روزی بود که با خواندن مداوم سوره و دعا، آن را مثل آب خوردن روان کرده بودم. گلیم و حصیر را برداشتم و روی زمین دایره‌ای کشیدم. رو به قبله نشستم و شروع به خواندن کردم. مرتبه‌ی بیستم بود که صدای پایی شنیدم: «آمدند اما نمی‌ترسم». ادامه دادم. صدای پا نزدیک‌تر شد. صدای عصایی را هم که روی زمین کشیده می‌شد می‌شنیدم. این بار صدای نفس‌ها را هم می‌شنیدم: نمی-ترسم. ادامه می‌دهم. ناگهان دسته‌ی عصا روی پشتم فرود آمد: «ملعون! جادو می‌کنی؟» پدر بود. از پنجره بیرون پریدم و فرار کردم. اما چه فراری؟ پدرم فریاد می-زد: «دیگر قیافه‌ات را نبینم». با گریه و زاری و التماس، پدر را راضی کردم و متعهد شدم که دیگر به سراغ سحر و جادو و اجنه و دختر خاقان چین نروم.

هر تکه کاغذی که بویی از سحر و جادو در نوشته‌های آن به مشامم می‌رسید، پیدا می-کردم و دنبال آن را می‌گرفتم. اما بسیاری از آنها طوری نوشته شده بود که امکانی برای عملی ساختن آن وجود نداشت: «مغز پشه و تخم مورچه را مخلوط و چشمانت را با آن سرمه بکش. اجنه را می‌بینی». یا «لاک‌پشت را با خون هدهد بجوشان. استخوانی روی آب می‌افتد. با دیدن آن، به سعادت و خوشبختی ابدی خواهی رسید». در خانقاه «حاجی عبدالله»، پسر بزرگ «شیخ برهان» هم در پیری، مانند من کم سن وسال فکر می‌کرد. قول داده بود اگر از طریق سحر و جادو، گنجی پیدا کند مراهم بی نصیب نخواهد گذاشت. روزی نبود که مرا به دنبال پیدا کردن اشیاء دور از عقل و شعور راهی جایی نکند. یک روز گفت:

»برو و پوست سفید شده‌ی لاک‌پشت مرده را برایم پیدا کن. آب «هه‌نده با» بیاور که با آن دعا را بنویسم، دور گردن یک خروس سبز رنگ بدون خال انداخته و روز جمعه در بیابان رها می کنم. هر جا روی زمین نشست، گنج زیر آن خوابیده است». پرسیدم:

-هه‌نده‌با چیست؟ گفت:

-گمان می‌کنم «خیار چنبر» باشد

گفتم: «قربان اگر سحر است، آن را با آلت الاغ روی لاک‌پشت بنویسی بهتر است». عصبانی شد و مرا هم از سهم گنج بی‌بهره کرد. گنجی که هرگز پیدا نشد.

دو نفری با ذبیحی، یک زبان زرگری درست کرده بودیم که فقط خود متوجه می‌شدیم و کسی سر از معنای آن در نمی‌آورد. یک روز که داشتیم با این زبان حرف می‌زدیم مردی به بغل دستیش گفت: «می‌گویند آخر الزمان نیست. این پدر سگ‌ها به زبان اجنه سخن می-گویند. تو گویی این زبان را از کجا یاد گرفته‌اند؟«

مأموریت در «ژ – ک«

خرداد ماه بود و برداشت جو در اطراف بوکان آغاز شده بود. حزب پیغام فرستاد که به مهاباد بروم. به همراه «میرزا قاسم قادری» و «ذبیحی» مأموریت یافتیم که به دره-ی «مه‌گه‌وه‌ر» رفته و با نمایندگان حزب هیوای کردستان «عراق» به گفتگو بنشینیم.

سوار بر اتومبیل به سوی ارومیه راه افتادیم تا از آنجا با حیوان به «مه‌رگه‌وه‌ر» برویم. به روستای «بالانیش» رسیدیم. معرکه‌ای بود که نپرس. «هرکی» و دولت با یکدیگر وارد جنگ شده بودند. پست امنیتی در آتش سوخته و هشت جنازه روی زمین افتاده بود. کردها را می‌دیدی که از ارومیه گریخته و به دیگر سوی شهرهای کردنشین می‌رفتند. به سرعت، از اتومبیل پیاده و به سوی کوهها راه افتادیم. به روستای کوکی رفتیم که خانه‌ی «زیرو» آنجا بود. تصمیم گرفتیم به میهمانی او برویم. مردی از اهالی گرمیان که از دوستان قدیمی «ذبیحی» بود ما را دید و گفت: «زیرو» دشمن سرسخت «شیخ عبدا... دزه‌ایی» است. ممکن است لختتان کند. چگونه به خانه‌ی او می‌روید؟ پنهانی «کوکی» را ترک و به روستای «قاسملو» در دره‌ای به همین نام در دامان کوه «دمدم» رفتیم که اکنون هم قدمگاه «خان له‌پ زیرین» در آن است. شب، در منزل مردی به نام «مصطفی آقا» میهمان بودیم. او هم می‌خواست لختمان کند اما وقتی فهمید مسلح هستیم منصرف شد. بامدادان از شخصی به نام «صوفی شیره» الاغ اجاره گرفته و به سوی دره‌ی «دزه» رفتیم. طرف‌های ظهر به «گردوان» نزد «عبدالقادر» پسر «شیخ عبیدالله» رسیدیم و عصر به خانه‌ی ییلاقی شیخ در «دزه» رفتیم.

نمایندگان هیوا «شیخ عبیدا...» زینوی، «سیدعزیز شمزینی» (که افسر ارتش عراق بود) و شخصی به نام «سعید کانی مارانی» بودند که فرد اخیر نوجوان و خواهرزاده‌ی شیخ عبیدا... و در معیت «شیخ عبیدا...» و سید عزیز به «دزه» آمده بود.

پس از تشکیل چند جلسه، سرانجام در دوازده بند به تفاهم رسیدیم که هر دو حزب، ضمن تداوم همکاری با یکدیگر به تبادل اطلاعات بپردازند.

چون منطقه‌ای که در آن، تشکیل جلسه داده بودیم در منطقه‌ی «دالانپر»، مرز میان ترکیه و ایران و عراق بود ، نشست خود را «په‌یمانی سی‌سنوور» (پیمان سه‌مرز) نام نهاده و مقرر کردیم هر یک

از طرفین به نوبه‌ی خود بیانیه‌ای صادر و منتشر کرد. «هفت روز بعد، از مسیر، اشنویه، از دزه بازگشتیم. از اشنویه، پیاده به نقده و از نقده، سواره، با یک اتومبیل انگلیسی به مهاباد آمدیم. ما فوراً بیانیه‌ی مربوط به جمعیت را صادر و در نیشتمان چاپ کردیم. هنوز نیشتمان را منتشر نکرده بودیم که خبر آمد حزب هیوا راضی به تشکیل این نشست نبوده و بیانیه نباید منتشر شود. در نتیجه بخش مربوط به بیانیه را در مجله پا ره کردیم. در یکی از بندهای بیانیه آمده بود.

»اگر انگلستان، حقی به کردها دهد، کردها نباید سایر بخش‌های کردستان را از یاد ببرند چون کردستان، سرزمینی یکپارچه است. کردها حق دارند آزاد باشند و ما به فراخور، تمام کردها را یاری خواهیم کرد. ما و روس‌ها در کنار یکدیگر برای رهایی کردستان تلاش کرده و مکریان را از کردها در ترکیه و عراق جدا نمی‌دانیم.«

»حزب هیوا» به رهبری ماموستا «رفیق حلمی» در آن مقطع، مصلحت ندانسته بود که هیچ نامی از روس و ایران و ترکیه به میان آورده شود. این توافقنامه در تاریخ هم ثبت شده و در بسیاری از تحلیلهای تاریخی در مورد کردستان اشاراتی بدان شده است اما آنچه جالب می‌نماید عدم اشاره به نام «هەژار» است در غالب اسناد نوشته شده است: «ذبیحی و میرزا قاسم از ایران و شیخ عبیدا... و سیدعزیز از عراق و قاضی خدر (یا قاضی ملاخالد یا قاضی عبدالوهاب) به نمایندگی از کردهای ساکن ترکیه، پیمان «سی سنوور» را منعقد کرده‌اند. امیدوارم کشیدن خط قرمز بر نام اینجانب در این مورد بخصوص ، بدون هیچگونه غرضی بوده باشد.

در بوکان، با اعضای «ژ ـ ک » در آن شهر که روز به روز بر تعداد آنها افزوده می-شد همکاری کرده و به کار خرید و فروش توتون و گندم نیز مشغول بودم.

بسیاری تصور می‌کنند که حزب « ژ ـ ک » دستکرد روس‌ها است اما خداوکیلی اینگونه نیست. هنگامی که حزب برای نخستین بار در مهاباد تأسیس شد، روس‌ها به هیچ عنوان اطلاعی از موضوع نداشتند. ما می‌خواستیم آنها رسماً ما را بشناسند و یاریمان کنند اما به هردی می‌زدیم پاسخی نمی‌شنیدیم. آخرسر، هنگامی که متوجه شدند موقعیت ما لحظه به لحظه گسترش می‌یابد و آنها نیز

نیروهای بسیاری در داخل خاک ایران دارند، برای حفظ امنیت منطقه و جلوگیری از دخالت انگلیسی‌ها، حزب را به رسمیت شناخته و از ما خواستند در بیانیه و نوشته‌های خود به همکاری و همیاری روس‌ها اشاره کنیم: کور از خدا چه می‌خواست؟ دو چشم سالم.

ملت کرد در همه جا، دلباخته‌ی انسانهای شجاع است. هنگامی که هیتلر با روس‌ها وارد جنگ شده بود مردم با تمجید از هیتلر، از ناتوانی روس‌ها می‌گفتند، اگرچه هیتلر حامی دولت ایران بود وایران هم نزد ما از شیطان ، پلیدتر بود.

البته نفرت کردها از روسیه هم به جنگ اول جهانی و کشتار مردم منطقه‌ی «مکریان» توسط روس‌ها به دنبال حمایت آنها از قوای عثمانی باز می‌گشت . روس‌ها چهل و هشت ساعت تمام، دست از قتل عام مردم مهاباد برنداشته بودند. «روس کافر» نزد مردم مهاباد بسیار منفور بود.

اما این بار که با ایدئولوژی کمونیستی وارد ایران شده بودند روی افکار و اندیشه‌های مردم تأثیر مثبتی گذاشتند. به محض ورود به هر شهر زندان را گشوده و زندانیان را آزاد می‌کردند. یک ملای شکاک می‌گفت : «در حبس بودم که فرشته‌ای چشم آبی در را گشود و گفت : برو آزادی ، همه آزاد شدند.«

نیروهای مسلح روس به حقوق کسی تجاوز نمی‌کردند. مردم واقعاً آن‌ها را دوست داشتند. ما کردهای آزادیخواه هم که روس‌ها را فرشته‌ی آزادی کردستان می‌دانستیم آنها را به اندازه‌ی تخم چشمهای خود دوست داشته و «بلشویک» می‌گفتیم. اینطور فکر می‌کردیم که روسیه، سرزمینی آباد است و مردم در هر مرحله از یک قابلمه‌ی مشترک ، غذا بر می‌دارند، هیچ تفاوتی میان مردم به لحاظ معیشتی وجود ندارد و تنها یک رهبر به نام استالین دارند. نمی‌دانستم مردم دیگر هم در این باره، چگونه می‌اندیشیدند؟ اما در آن زمان، ندیدم کس دیگری در مورد این موضوع، مطالب بیشتری بداند. همه همینقدر می‌دانستیم و از حضور روس‌ها بسیار راضی بودیم و فکر می‌کردیم روس‌ها آرزوی دیرینه‌ی ملت کرد را برآورده و کردستان را آزاد خواهند ساخت.

به همین خاطر به زبان شعر ونثر ، مدح و ستایش روس و بلشویک می‌گفتیم و با سلام و صلوات، برای پیروزی آنها دعای خیر می‌کردیم.

در آن دوران که ساکن «ترغه» بودم و دولت ایران، تازه درهم ریخته بود، یک لشکر ده هزار نفری ایران به فرماندهی «سرهنگ پزشکیان» همچنان در «سردشت» مستقر بود. شنیدم قرار است عشایر کرد بر آنها بتازند. خیلی تلاش کردم با چند نفر از یارانم، در کنار عشایر کرد، به جنگ رفته و اسلحه و مهماتی به چنگ آوریم. کسی همراهیم نکرد. حتی به شوخی می‌گفتم : «اگر حتی چیزی هم دستگیرمان نشود، لااقل لختمان می‌کنند. نباید بیکار بنشینم. این سفر به ثمر ننشست.«

»عبدالکریم» فرزند بزرگ «شیخ محمدخانقاه» اطلاع داده بود که نزد خلفای «منگوران» خواهد رفت و از من هم خواسته بود نزد او بروم تا به خانواده‌ی «علی-خان» تسلیت بگویم. تصور می‌کنم بهتر از من، کسی رابه عنوان مشاور سیاسی پیدا نکرده بود. در مسیر راه تنها بودم که به دسته‌ای سوار برخوردم. یک سوار از بقیه جدا شد و به سوی من آمد. بلافاصله از مادیان پایین پریدم و اسلحه را به سوی او نشانه رفتم: «جلو نیا وگرنه می‌کشمت». گفت: «صبر کن! برای جنگ نیامده‌ام. من خدمتکار «سیدکامل» فرزند «سیدزنبیل» هستم که به «خلیفان» می‌رویم. از آن روز به بعد با «سیدکامل» آشنا شدم و دوستی نزدیک ما سالها ادامه پیدا کرد. «عبدالکریم» و «سیدکامل» هر دو مأموریت داشتند منگوران را راضی کنند که به یاری «محمدرشیدخان» در سقز بشتابند. «علی خان» و «منگور »نیامدند. در بازگشت «عبدالکریم» به «قالوی» رفت و سیدکامل هم به همانجا آمد. من پس از وداع با «عبدالکریم» به همراه «سیدکامل» به سقز رفتیم که «باباشیخ» عموی «سیدکامل» در آنجا همه کاره‌ی «محمدرشیدخان» بود.

»محمدرشیدخان» بانه‌ای که مالک «وینه‌وداروخان» در کردستان (عراق) بود، با بسیج عشیرت بانه، شهرهای بانه و سردشت را آزاد و پس از یک جنگ تمام عیار با ارتش ایران، با کمک «بگ زاده‌ی فیضا... بگی» سقز را از هم شر قوای عجم رهانیده و اسلحه و مهمات بسیاری از دولت به غنیمت گرفته بود. و شرح قهرمانی‌های «محمدرشیدخان»، شهر به شهر و روستا به روستا پیچیده بود.

میهمانان در خانه‌های مردم پذیرایی می‌شدند. «سیدکامل» و همراهان که من هم یکی از آنها بودم میهمان «حاج-علی اکبر نامی» شدیم. پس از آنکه پذیرایی کاملی از ما به عمل آورد گفت: «خدا را هزار مرتبه شکر که بانه‌ای-ها به خانه‌ام نیامده و نصف شب، کباب بریان نمی-خواهند». کار روزانه‌ی «سیدکامل» شده بود رسیدگی به شکایات مردم سقز که جماعت محمد رشید خان الاغهای آنها را به زور ستانده‌اند. سید نیز کاغذ می نوشت که الاغ فلان راپس دهید و ... محمد رشید خان موضوع را حاشا و «سلیم-خان کیورو» را متهم می‌کرد و «سلیم-خان» نیز به نوبه-ی خود افراد محمد رشید خان را تاوانبار می-نمود بردرگاه خانه‌ی آنها نوشته شده بود:

کەر دزینی سەقزیەکان بە مەسال

هەر بینادیت بیتە ئیستیقلال

بینە شکوا لیان بکەن حاشا

زوو موەفەق دەبی رەشید پاشا

(این دو بیتی طنز تأیید ضمنی دزدی عشیرت بانه از سقز با اشاره به شکواییه‌های بی‌نتیجه‌ی سقزی‌ها، از موفقیت قریب‌الوقوع محمد رشید خان می‌گوید)

بانه‌ای‌ها می‌خواندند و می خندیدند

حدود دو ماه در سقز بودم. لهجه‌ی سقزی را چنان یاد گرفته بودم که کسی متوجه «مکریان» بودنم نمی‌شد. در همان زمان، «محمدرشیدخان» به یاری عشایر اطراف سقز و «احمدآقاحاج بایز آقا» ارتش ایران را در دیواندره مورد تهاجم قرار داد. عشیرت «گلباغی» به یاری ارتش شتافتند و لشکر محمد رشید خان به سختی شکست خورد. محمد رشید خان هم به تلافی خیانت گلباخی دو نفر از خوانین آن را که به اسارت گرفته بود در سقز کشت. «نافع مظهر» شاعر و قصیده‌سرای سقزی در این باره، قصیده‌ای درباره‌ی خیانت و خیانتکار سروده بود که چند بیتی از آن را به یاد می‌آورم:

دزی خانه‌گی واجبه کوشتنت

له بو عیبره‌تی غه‌یره خوین رشتنت (دزد خانگی ! کشتن تو و ریختن خونت به خاطر درس عبرت دوست و دشمن واجب است)

یا:

چخوشه که یه کسانیه بیته شیر

نه‌وه‌ک دوو هه‌زار سال بت نینه‌ژیر

له سه‌ر پاسی ئه‌م قه‌ومه بت ده‌ن له دار

پنج تیر کهنه‌ای داشتم که وضعیت مناسبی نداشت و همیشه آرزو می‌کردم ای کاش «برنویی» داشتم اما فقر امانم نمی داد. شعری برای «محمدرشیدخان» نوشتم بلکه یک تفنگ به من جایزه دهد اما هیچکس حتی شعر را هم نخوانده بود.

در همان دوران، «سیدکامل» برای سر زدن به خانواده به «گردیگلان» رفت و من به انتظار بازگشت او در سقز ماندنی شدم. اما چون طول کشید با یک نفر قرار گذاشتیم که به «ترغه» بازگردیم. اواخر عصر بود که به همراه آن یک نفر و سه تن از بستگان او به راه افتادیم.

کمی بعد متوجه شدم که طرف راهزن است. دچار بلای بزرگی شده بودم. سرعت خود را کند کرده و در حالی که اسلحه را آماده، روی پاهایم گذاشته بودم از پشت سر حرکت می‌کردم.

نزدیک نماز عشا، دراطراف روستای «قاراوا»ی سقز، همراهانم یک الاغ و یک استر را که در چراگاهی مشغول چریدن بودند دزدیدند. زیاد دور نشده بودیم که مردان مسلخ آبادی متوجه شده و شلیک-کنان در پی ما آمدند. من هم فرصت را مغتنم شمرده به همراهان گفتم: «شما فرار کنید من آنها را سرگرم می‌کنم». آنها هم از خدا خواسته از معرکه گریختند. چندی نگذشت که سواران ده بازگشتند و من هم راه خود را در پیش گرفتم. در راه، جوی آب نسبتاً بزرگی در برابرم ظاهر شد. خواستم از روی آن بپرم. مادیان را راهی کردم اما در وسط جوی، زین رها شد و من در میان گل و

لای افتادم. با هر مشکلی بود از آب بیرون آمدم و از مسافتی دور، سوسوی چراغی را دیدم. فریاد زدم و کمک خواستم. مردم ابتدا می‌ترسیدند نزدیک شوند اما سرانجام دو سوار مسلح آمدند و مرا با خود به خانه‌ای در آبادی بردند. پس از استراحت و صرف چای ماجرا را برای صاحب خانه تعریف کردم. گفت: مردی که می‌گویی «محمدکریم-مجیدی» است که برای دو قران پول، مردی را کشته است. تعجب می‌کنم چگونه از جان تو گذشته است. شاید از «سیدکامل» ترسیده است.«

حدود سی‌سال پس از این واقعه، یک روز در خدمت بارزانی بودم. «صوفی-علی-نامی» به گرمی احوالپرسی کرد. بارزانی فرمود: «هه‌ژار را از کجا می‌شناسی؟» گفت: «قربان از آن موقع که در اطراف سقز الاغ می‌دزدید». داستان را برای بارزانی تعریف کردم. فرمود: «نمی‌دانستم الاغ هم می‌دزدیدی». جمعیت ژ – ک که تصمیم گرفته بود دولت ایران را از قدرت رو به فزونی خود آگاه گرداند، در اقدامی مسلحانه، یک حاکم ایرانی را مورد سوءقصد قرار داد اما کشته نشد و از مهاباد گریخت. همچنین کتابخانه‌ی فردی به نام «عیسی‌زاده» که جاسوس رضاخانی و عامل بازداشت «ذبیحی» و «فاروقی» و لو دادن من و «ملامحمدامین حدادی» بود به دستور جمعیت غارت شد.

مردم اوایل از وجود این تشکیلات پنهان واهمه داشتند اما هرچه زمان می-گذشت بر تعداد اعضای جمعیت افزوده می‌شد. و این دشمن پنهان به دوست مردم کردستان و مهاباد تغییر ماهیت می‌داد. جمعیت ژ-ک به تدریج به یگانه قدرت سیاسی منطقه‌ی مهاباد تبدیل شده بود.

یک بار خبر رسید که ثروتمندان شهر قرار است برای مقابله با ما حزبی تأسیس و امشب برای تشکیل جلسه در مسجد سید نظام گردهم آیند. مقرر شد جلسه به هم ریخته شود اما عوامل آن شناسایی نشوند. «حسینی» رهبر ما سرانجام تصمیم گرفت خود، این مسئولیت را به انجام برساند. شب هنگام با لباس مبدل و سر وصورت پیچیده در صحن مسجد تپانچه ا زکمر کشیده و فریاد زده بود.

-فلان فلان شده‌ها! روح به کجا می‌برید؟

تمام حاضران با وحشت فراوان از در و پنجره‌ی مسجد بیرون و فرار می‌کردند. بیش از دویست جفت کفش تازه در کفش-کن مسجد، جامانده بود. . . .

قاضی محمد

خانواده‌ی قاضی‌ها از زمان‌های دور، «قاضی» و «حاکم» مهاباد و بسیار پرآوازه بودند. «قاضی فتاح» مردی بسیار جنگاور و شجاع از این خانواده بود که در جنگ با روس‌ها کشته شده بود. «قاضی علی» هم که قاضی مهاباد بود یکی از بزرگ مردان این خانواده به شمار می‌آمد. از او دو پسر بر جای مانده بود:

»میرزا محمد» که مردی بسیار دانا و با فهم بود و در دوران پدر، چندین مسوولیت مهم مانند مدیریت معارف و سرپرستی شیر و خورشید سرخ را بدون گرفتن جیره و مواجب پذیرفته و محبوبیتی بسیار نزد مردم مهاباد داشت. «میرزا محمد» پس از وفات پدر، قاضی مهاباد شده بود. پسر دوم قاضی-، «علی میرزا قاسم» مشهور به «صدرالاسلام» بود که در دستگیری از مستمندان و یاری رسانی به زندانیان در بند، سرآمد روزگار بود و در دوران تشکیل جمعیت ژ-ک در مهاباد به عنوان نائب در تهران خدمت می‌کرد. با در هم ریختن سامان دولت در «مکریان»، قاضی برای پاسداری از غارت شهر و چپاول عشایر دوروبر، مردم مهاباد را به تهیه‌ی سلاح تحریض و از آنها خواست شبانه در شهر کشیک دهند. بسیاری اوقات هم روزها مردم را در مساجد و میادین جمع و نکاتی را به اهالی شهر متذکر می‌شدند. قدرت در شهر به طور کامل در اختیار قاضی بود و ما هم مشتاق بودیم که او همکاری ما را بپذیرد. اما قاضی ما را به هیچ حساب نمی‌کرد و شاید نشست و برخاست با چند انسان بی‌نام و نشان برای او کسر شأن تلقی می‌شد.

ما هم احساس می‌کردیم عشایر و اعیان سرشناس تا شخصیتی گرانقدر، رهبری جمعیت را نپذیرد ارج و قربتی نزد آنها نخواهیم داشت. بلندپایگان شهر نیز قایل به پذیرش رهبری «حسین» نبودند. اما قاضی را چگونه وارد حزب کنیم؟ به اعضا و هوادارن جمعیت گفته بودیم که در نشست‌های مختلف، از سخنان قاضی مثال بیاورند. قاضی هم احساس کرده بود که جمعیت تبدیل به یک قدرت شده و نمی‌توان آن را دست کم گرفت.

سرانجام از او خواستیم که عضویت در جمعیت را بپذیرد. قاضی هم پذیرفت و در یک جلسه فوق‌العاده، قاضی محمد به عنوان رهبر جمعیت برگزیده شد.

پس از آن، بسیاری از بزرگان شهر و رؤسای عشایر که اطاعت از قاضی محمد را کسر شأن نمی‌دانستند به یاریمان شتافتند و عضو جمعیت شدند. همچنین به خاطر آن که روس‌ها به خانه قاضی رفت و آمد می کردند روابط جمعیت و روس‌ها بسیار گرم شد و فرصتی برای فعالیت جمعیت بصورت علنی فراهم آمد.

دولت ایران که مجبور به عقب نشینی از «مکریان» شده بود اداره منطقه را به ×××××× منتقل و با تمام وجود تلاش می کرد عشایر منطقه را با خود همراه کند. در میال آنها ارزاق رایگان توزیع و مناصب حکومتی به روسای عشایر اعطا می‌کرد.

دشمن سرسخت آن روزگاران ما «قرنی آقا مامش» و «علی آقا ایلخانی» بودند. قرنی آقا که ذبیحی را بازداشت و او را به مرگ تهدید کرده بود با تهدید متقابل روس‌ها مجبور شد ذبیحی را آزاد کند. در مورد «علی-آقا» و یکی از مردان او به نام «بابکر سلیم-آقا» مطلبی به خاطر آوردم:

آن دوران زندگی کاملاً عشایری بود و حزب و جمعیتی به معنای امروزی وجود نداشت. برای سر زدن به محمد امین حدادی به «کانیه‌ره‌ش» رفته بودم. برای گرفتن وضو از اتاق خارج شده بودم که از سوراخ کوچک دیوار «علی-آقا ایلخانی» را در حال گفتگو با مردی دیدم که به دیوار تکیه داده بود و من در آن سوی دیوار، سخنانش را می‌شیندم. علی-آقا گفت: سلام مرا به «بابکر سلیم آقا» برسان و بگو «علی» می‌گفت: «مراقب باشد فریب این و آن را نخورد و دنبال کرد و کردستان برود. اگر این کار را بکنیم اعتبارمان از دست می‌رود.«

یک بار دولت روسیه چندین نفر از بزرگان عشایر و اعیان از جمله «علی-آقا» و «قرنی-آقا» و «باباشیخ» را به باکو دعوت کرده بود. در بازگشت شیندم «باقراف» نخست وزیر آذربایجان روسیه گفته بود: «چه می‌خواهید برایتان تأمین کنیم». یکی گفته بود شکر یکی دیگر زین روسی و یکی هم تپانچه خواسته بود.

من درباره‌ی این موضوع طنزی در «نیشتمان» نوشته و عقل این به اصلاح بزرگان را به بازی گرفته بودم. «علی-آقا» تهدید کرده بود آن شاعر را خواهد کشت. مدتها جرأت نمی‌کردم از روستای او عبور کنم و راهم را به طرف مهاباد تغییر داده بودم.

مدتی بعد توسط روس‌ها مسلح شدیم، نیروی پیشمرگه تأسیس شد و نیروهای کردستان با مشق نظامی آشنا شد.

یکبار با ملا رسول قاضی نزد «ملا خلیل گورومه‌ر»رفتم تا او را به مشارکت در قیام دعوت کنم اما هر چه شیر و روباه کردیم نپذیرفت به پرچم سوگند یاد کند. می‌گفت: «سوگند یاد کردن به پرچم، انسان را کافر می کند. شنیده‌ام دختران در خیابان رژه می‌روند». پس از ساعتها چانه زدن و قسم خوردن، سرانجام راضی شد به قرآن سوگند یاد کند که ضمن کمک به ما هرگز خیانت نکند. اما خیلی زود خیانت کرد و سوگندش را به باد داد.

بعنوان شاعر شهرتی به هم زده بودیم. به کمیته-ی روابط فرهنگی ایران و روس در تبریز دعوت شدم. قرار بود اشعارم را چاپ و به زبان آذربایجانی هم ترجمه کنند. گفتند در هتلی مجلل از من پذیرایی و چند محافظ نیز می گمارند که ایرانی‌ها به جانم سوءقصد نکنند. پیشنهاد آنها را قبول نکردم و به همان هتلی رفتم که سالها پیش بخاطر آواز خوش «حمزه» با صاحب آن دوست شده بودم. یک روز ساعت ۸ صبح به ملاقات «جعفر خندان» شاعر مشهور آذربایجان رفتم و ترجمه اشعارم را هم به زبان فارسی با خود بردم. قرار بود او اشعارم را به آذربایجانی ترجمه کند. «ئاله کوک» را به کردی و ترجمه آذربایجانی آن را با عنوان «لالایی» چاپ کردند. خواستند دستمزد اشعارم را بدهند که نپذیرفتم و گفتم: «هدیه من» برای روسیه.

چند مطلب جالب به خاطرم آمد که ذکر آنها خالی از لطف نیست:

در ترجمه‌ی اشعارم، وقتی به این بیت رسیدم که می‌گوید:

به هه‌زار وه‌زنی هه‌زار شیعری ده‌گوت

گه یبوه‌ریزی هه‌ژارو پوشکین (با هزار نوع وزن، هزار بیت شعر می‌سرود و به مقام هه‌ژار و پوشکین رسیده بود)

جعفر خندان پرسید: پوشکین را می‌شناسی؟

گفتم: همین قدر می دانم که یک شاعر بوده است.

گفت : پسر تو هنوز بچه‌ای و به اشعار خودت می‌بالی. این شعر را در کتاب کردی برایت چاپ می‌کنیم اما آن را به آذربایجانی ترجمه نخواهم کرد. پوشکین بسیار بلند پایه‌تر از ان است که من و تو، خود را همپایه‌ی او کنیم.

بسیار دلشکسته شدم. . . . .

یک روز عکسی از من را به همراه ترجمه‌ی یکی از اشعارم در روزنامه‌ی «وطن یولنده» چاپ کرده بودند. آنقدر خوشحال شده بودم که صد شماره از روزنامه را خریده و به بوکان و مهاباد فرستادم.

در تبریز، جدای از ترجمه‌ی اشعارم، روزها به مدرسه می‌رفتم و چند دختر را با سرود کردی آشنا می‌کردم سرودی که گاه‌گاه از رادیو«ایروان» پخش می‌شد: (خاکی گه‌وهه‌ره، ئاوی که‌وسه‌ره. . .) یکی از آنها بود. غیر از «وطن یولنده» عکس و ترجمه‌ی اشعارم در مجموعه‌ای به نام «مجلس شاعران» نیز چاپ شده بود. از فرط شادی، با دمم گردو می‌شکستم. هر دختری از اعضای اداره‌ی فرهنگی روس‌ها از من پرسید: جنابعالی؟ بلافاصله عکس و شعر چاپ شده‌ام را در آورده نشانش می‌دادم. یادم هست یک روز شخصی به نام «جعروف» در روابط فرهنگی گفت:

»قرار است جشنواره-ای برگزار شود. علاوه بر خودت، از دوستانت هم برای حضور در جشنواره دعوت کن». یک کارت دعوت برای «قاسم آقا» فرستادم.

- -آقا؟

-مرد بسیار خوبی است. از خودمان است.

-پسرم مار، مار است. سفید وسیاه و زرد و سرخ ندارد. . . .

در دوران فعالیت جمعیت ژ-ک اشعار بسیاری سرودم که بخشی از آنها در «ئاله کوک» گردآوری شدند اما بیش از دو هزار بیت از اشعارم هرگز فرصت چاپ پیدا نکردند.

برای بار دوم قاضی به همراه هیأتی به باکو سفر کرد. از قاضی پرسیده بودند: «چرا شاعرانتان را با خود نیاورده‌اید؟ ما احترام بسیاری برای شاعران قایل هستیم». این مسأله موجب دلگرمی بسیار من و «همین» شد قاضی هم لقب «شاعر ملی» به ما داد.

تا هنگامی که جمعیت «ژ-ک» اعضای آن ناشناس و شیوه‌ی فعالیت آن، زیرزمینی بود. و مردم با احترام فراوان، آن را ارج می نهادند. کار به جایی رسیده بود که خلاف و فساد و دروغ و دزدی و کلاهبرداری به کلی رخت بربسته بود. در دهات اگر شیئی گم می‌شد بدون آنکه درگیری یا برخوردی ایجاد شود بلافاصله پیدا شده به صاحبش بازگردانیده می‌شد. کشاورزان، حتی در کنار خرمن هم نمی‌خوابیدند چون می‌دانستند دیگر کسی چشم به مال آنها ندارد. دختر و پسر حتی شب‌ها هم با یکدیگر برای کندن ریواس و گیاه به کوه می‌رفتند و هیچکس، تصوری به دل راه نمی‌داد.

یکبار در زنبیل میهمان بودم و می خواستم بروم. در آن لحظه دسته‌ای درویش آمدند. سید گفت: «صبرکن سخنی دارم». یک صوفی پیر دست سید را بوسید. سید پرسید: «صوفی تو هم عضو ژ-ک شده‌ای؟» گفت: «قربان خدا نصیب کند. به خدا قسم من دست پدرت را بوسیده و مرید او شده‌ام. اکنون هم مرید تو هستم. همیشه دزدی و خرابکاری می‌کردم اما در سایه‌ی ژ-ک همه‌ی اعمال ناشایست را ترک کرده‌ام. دوران محمد مهدی است«... .

خودم جوانی بیست و دو ساله بودم و با یکی از دوستان حزبی به نام «عبدالقادر دباغی» روابط خانوادگی داشتم. بسیاری اوقات به خانه‌شان رفته و با «عبدالقادر» و خواهرش گفتگو می‌کردیم. یک روز دوست دیگری گفت: «خوش به حالت! با خواهران زیباروی دباغی خوش می‌گذرانی». باور کن تا این را نگفته بود نمی‌دانستم خواهرانش زشت یا زیبا هستند. از آن روز به بعد دیگر به خانه‌ی دباغی نرفتم مبادا با نظر خیانت نسبت به خواهرانش، دچار خسران شوم.

حزب توده که وابسته به روس‌ها و در ایران، تشکیلاتی بسیار نیرومند داشت، در منطقه‌ی «مکریان» فاقد نفوذ بود. یک روز قاضی محمد در بازگشت از تبریز ما را گردآورد و گفت: «قلی‌اف گفته است ما غیر از توده، هیچ حزب دیگری را در ایران به رسمیت نخواهیم شناخت. خودتان باید موضوع را حل کنید. یا به توده بپیوندید با ناچاریم همه‌ی شما را بکشیم. نظر شما چیست؟ فوراً پاسخ دادیم: ما خود این راه را برگزیده‌ایم. روس‌ها هیچ اطلاعاتی از تشکیل حزب ما نداشتند. ما راه خود را ادامه می دهیم. روس‌ها هر کاری از دستشان برمی‌آید دریغ نکنند.«

قاضی گفت: «شکر خدا جوان کرد مثال مشک است هر چه بیشتر آن را تکان دهی خوشبوتر می‌شود». جواب را با خود به تبریز برد. در بازگشت گفت: «قلی‌اف از این پاسخ ترسیده و گفته است: توده سگ کی باشد؟ به کار خود ادامه دهید.«

قاضی و هیأت همراه او پس از مراجعت از سفر دوم باکو، در جلسه‌ای اعلام کردند: «روس‌ها از نام ژ-ک ناراضیند چون این حزب برای آزادی تمام کردستان فعالیت می‌کند و انگلیس و ترکیه را خوش نمی‌آید.«

باید نام خود را به «حزب دمکرات کردستان» تغییر داده و از ایران، خودمختاری بخواهیم.

خبر بسیار سختی بود اما چاره چیست؟ و سرانجام پذیرفته شد.

من حالا هم نتوانستم نام « ژ – ک » را از خود دور کنم یا آن را به فراموشی بسپارم. کارت عضویت حزم دمکرات را هم هیچگاه تحویل نگرفتم اگرچه با جان و دل برای « حزب دمکرات » فعالیت می‌کردم.

حزب دمکرات بر بنیادهای جمعیت « ژ – ک » (کومه‌له‌ی ژیانه‌وه‌ی کورد) تأسیس شد و پس از آن، فعالیت‌های خود را علنی کرد. دیگر هیبت واحترامی که جمعیت به عنوان یک تشکیلات مخفی داشت، جای خود را به رسمیت حزب جدید داده بود. حزب نیز با کارکردهای خاص خود، به کسان بسیاری اجازه‌ی فعالیت وعضویت می‌داد که از میان آنها، بعضا افراد فریبکار و منفعت طلب نیز جای پایی برای حضور می‌یافتند. زیاد طول نکشید که متوجه شدیم «قاسم آقا علی-خان» که از

دوستان حزبی محبوب و خوشنام بود، پس از بازگشت از باکو، به باشگاه افسران تبریز رفته و جاسوس شده است. این، نخستین تجربه‌ی خیانت نزد حزب بود. به تدریج شیرازه-ی تنظیمات پیشین از هم پاشید و فعالیت حزبی به قوم و خویش و بازی و رقابت برای انتصاب به مناصب بالای حزبی تغییر یافت. گناه خیانت به آسانی بخشیده می‌شد و هرکس فکر می‌کرد، می‌تواند خیانت کند و بازهم ادامه دهد. ایرانی وغیر ایرانی می‌توانستند نوکران و جاسوسان خود را در میان ما جا بزنند و هرکس که خواهان عضویت می‌شد بدون قید و شرط، به عضویت حزب در می‌آمد. «قاسم آقا» همچنان عضو حزب باقی ماند و کسان دیگری هم که به ظاهر دوست و در باطن، دشمن بودند در سلک هم قطاران ما در آمدند.

یک روز پیشوا قاضی محمد در یکی از نشست‌ها گفت:

ـ عجیب است. مخابرات انگلیسی از بسیاری از تصمیمات و مباحث سری ما آگاه است. سرم را جلو گوشش بردم و گفتم:

ـ «شیخ معصوم» خبرها را منتقل می‌کند.

گفت : «راست می‌گویی.من همه‌ی مطالب را به او می‌گویم. اما شیخ در شهر و روستا هواخواهان بسیار دارد. چه کار کنم ...؟«

شیخ در مسجد بازار طلبه و عموی او در «تلاش» است. پسر عمویی به نام «نصرالدین» داشت که تازه درس خواندن را شروع کرده بود. پس از پایان تحصیلات در مهاباد، به «بیاره» رفت. مجدداً به مهاباد بازگشت و دوباره شروع به درس خواندن کرد. من به نظرم می‌آمد که جاسوس انگلیس است و برای آنها کار می‌کند اما کمی شک داشتم. سالها گذشت. در بغداد، مغازه دار بودم که یک نفر نزد من آمد و گفت:

ـ من در زندان بعداد با مردی به نام «نصرالدین» هم بند بودم که تو را می‌شناخت و می‌گفت هه‌ژار پسری بسیار ساده و احمق است. پدرم در «تلاش» و شیخ معصوم پسرعمویم در «مهاباد»، جدای از طلبگی و شیخونیت، مأموریت مهم‌تری داشتند. من هم در سپاه انگلستان، گروهبان بودم. مدتی

مأموریت یافتم به مهاباد و سقز بروم ومرتباً با پدرم در تماس بودم. آن زمان، طلبه بودم و هه‌ژار تصور می‌کرد من یکی از اولیاء ا... هستم.

تازه فهمیدم چه بر سر ما رفته است. «نصرالدین» به عنوان درجه‌دار انگلیس در «دانکرک» توسط آلمانی‌ها به اسارت گرفته شد و سپس با یک گروهبان آلمانی مبادله شود. پس از آن، مدتی در ایران و در « طرح چهار» آمریکا مشغول به کار شد. به خاطر یک زن، مردی را در بیاره از پای در می‌آورد و در زندان بغداد، داستان حماقت مرا برای هم-بند خود تعریف می‌کرد...

»شیخ معصوم» در مهاباد ماندنی شد و ثروت بسیاری به هم زد. در مهاباد، علاوه بر زن بیاره‌ای که داشت، با دختر دیگری از اهالی مهاباد ازدواج کرد و جاسوس ساواک شد...

با این وجود، هنوز جوانان پاکدل و آزاداندیش در ارکان حزبی حضور داشتند که صادقانه در صف مبارزه ، به تلاش‌های خود ادامه می‌دادند.

یک روز در میاندوآب، در یک قهوه‌خانه روی کرسی نشسته بودم که مردی ارمنی به نام «آرام کردیان» در کنارم نشست و گفت:

ـ من نمی‌شناسمت. اما اگر تو «هه‌ژار» هستی فرارکن. دوستانت «ذبیحی» و «قاسم قادری» و «دلشاد »در «بالانیش« بازداشت شده‌اند و حالا هم دنبال تو می‌گردند...

این را گفت و رفت. حالا بیا و فرار کن. پای پیاده تا «ته‌ویله» و «میانه» رفتم. در میانه‌ی راه برای سوار یک کمیون شدم. راننده گفت: «برو روی بارگچ بنشین. باد، گچ را روی سر و صورتم می‌زد. تمام بدنم گچی شده بود. یکبار خود را تکاندم و چشم باز کردم. خورشید داشت غروب می‌کرد . فکر کردم نه خورشید که ماه است. تا ده روز پس از آن نیز، از بینی و گلویم، گچ بیرون می‌ریخت (تاریخ آن روز : ـ اوایل آبان ۱۳۲٤ ـ که سرتیپ زنگنه نوشته است).

شنیده بودیم که در کردستان (عراق) ملامصطفی بارزانی قیام و با عراق و انگلیس وارد جنگ شده است. همیشه برای او دعای خیر کرده از صمیم قلب، آرزومند پیروزی او بودیم. «میرحاج» بنیانگذار « ژ – ک » و یک افسر دیگر به نام «مصطفی خوشناو»، دوتن از افسران سپاه عراق بودند که پس

از فرار از ارتش ، نزد ملامصطفی رفته و از آنجا برای ایجاد ارتباط با ما، به مهاباد آمده بودند. میانه‌ام با آنها بسیار خوب بود. خلاصه‌ای از نبرد بارزانی با انگلیس و عراق را در چاپ دوم « شرفنامه » آورده ام.

پاییز بودو باران می‌بارید.گفتند بارزانی‌های آواره به روستای «قونقه‌لا» از توابع مهاباد آمده‌اند. به همراه «محمد مولوده چرچ» دو اتومبیل باری را پر از آذوقه کرده نزد بارزانی‌ها بردیم. طولی نکشید که بارزانی‌ها به مهاباد آمدند. استقبال مردم مهاباد بی‌نظیر بود. خرد و درشت ، پیر و جوان ، زن و مرد، همه و همه با کیسه‌های پر از آذوقه به پذیره آمده بودند. با چشمان خود دیدم که کودکی، پس از آنکه کفش‌های خود را به یکی از آوارگان هم سن و سال خود داد. پای برهنه به خانه بازگشت. بارزانی، پیشمرگان مسلح را به سربازخانه فرستاد و خانواده‌ها هم در دهات مستقر شدند.

نخستین بار که «بارزانی» را دیدم، مهر او بر دلم نشست. او هم که وصف حال مرا از «میرحاج» و «مصطفی خوشناو» شنیده بود بسیار دوستانه رفتار می-کرد. این علاقه‌ی متقابل قلبی تا هنگامی که بارزانی به روسیه رفت و پس از آن، هنگام بازگشت به عراق و سرانجام تا زمان رحلت او ادامه داشت وعمیق‌تر هم شد.

حزب و دولت، در اطراف سردشت درگیر شده بودند. بنا به درخواست شخصی، به آنجا اعزام شدم. با چند نفر از پیشمرگان به طرف موضع حرکت کردیم. راه پر برف و هوا کاملاً طوفانی بود. یک شب در روستای «قوزلو»س میهمان آقا بودیم.

اوایل شب، دوستی درِ گوشم گفت : «یک نفر می‌خواهد ترا ببیند اما جرأت ندارد به خانه‌ی آقا بیاید». به خانه‌اش رفتم. در خانه‌ای فقیرانه و تاریک ، مردی با شال سفید نشسته بود. خودم را به او معرفی کردم. گفت:

ـ شاعری؟ من هم شاعرم. می‌خواهم یکی از اشعارم را برایت بخوانم. ابیاتی درباره‌ی قیام کرد و قاضی محمد سروده بود. پس از خواندن شعر، پرسید: « چگونه بود؟» گفتم: «خیلی بد. واژه‌ی عربی به کار برده‌ای تا بگویند اهل علم و معرفت هستی. من خودم برای گفتن شعر به زبان کردی، افسوس

می‌خورم که زبان کردی را کامل نمی‌دانم تا از تمام واژگان کردی در اشعارم استفاده کنم. ای کاش به زبان یک چوپان شعر می‌گفتی و واژهای عربی در کار نبود.«

گفت: «راستش را بخواهی چوپان هم هستم. حالا گوش کن.«

دوباره شروع کرد و بدون اندک تأملی، همان شعر را این بار، با استفاده از واژگان کردی سرود. واقعاًشگفت زده شدم : خداوند این همه انسانهای باهوش و صاحب نبوغ که ناشناخته می‌مانند و ناشناخته می‌میرند؟... نامه‌ای برایش نوشتم و از او خواستم آن را با خود به مهاباد ببرد و خودش را معرفی کند. اگر من هم در مهاباد نبودم کارش راه می‌افتد اما بعدها شنیدم یک ماه پس از آن دیدار ، چشم از جهان فرو بسته و فرصت نکرده بود نامه را به مهاباد ببرد.

پیشمرگهِ روستای «قولته» را که پانصد سرباز ایرانی در آن موضع گرفته بودند، محاصره کرده بود. جنگاوران ما ، جدای از بیست پیشمرگه ، سواران مسلح «گه‌ورک» منطقه‌ی سردشت و «سویسنی» هم بودند. کمی بعد «مصطفی خوشناو» هم به ما ملحق شد. یک روز با «دلشاد رسولی» که یک جوان ادیب کرد بود، سواره از دامن یک کوه بالا می‌رفتیم که ناگهان لشکر عجم آنجا را به توپ بست. نخستین بار بود که هدف توپ باران دشمن قرار می‌گرفتم و توپ‌ها یکی پس از دیگری در اطرافم منفجر می‌شد . فکر می‌کنم «دلشاد» از شرمندگی من و من هم از شرمندگی او ترسی به دل راه ندادیم و به حرکت خود ادامه دادیم...

چندبار هم در جنگ-های مستقیم و رودررو داخل سنگر مشارکت جسته‌ام. یکبار خبر آوردند که یک لشکر سیصدوپنجاه نفره از نیروهای ارتش ایران، بانه را به مقصد «قولته»ترک کرده‌اند. شب برای آنها کمین گذاشتیم. بامدادان به «قولته» نرسیده نبرد آغاز شد. طولی نکشید که سپاهیان درهم شکستند و تسلیم شدند. اسلحه و مهمات را به عشایر داده و آذوقه را برای خود نگهداشتیم. در میان آذوقه‌ها دو شیشه بود که فکر می‌کردیم مشروب است. دلشاد و یکی دیگر اصرار می‌کردند که آن را بخورند. معلوم شد مشروب نیست آبلیمو است. آن را در غذا ریختیم...

در آن دوران، نان داشتیم، پول هم داشتیم اما خوراکی نداشتیم. بسیاری اوقات، صبحانه و ناهار و شام ما تنها نام خشک و چای بود...

به روستای «بیزلی» رفتیم و مالک روستا را هم که جاش دولت بود از ده راندیم. فردای آن روز، طیاره به منطقه آمد و روستا را به گلوله بست اما کسی زخمی نشد. اولین باری بود که هواپیمای جنگی می دیدم.

اولین شبی که به روستای «شینوی» رفتیم، چند پیشمرگه به نوبت نگهبانی می‌دادند. یکی از آنها پیشمگری به نام «اوستا ابراهیم بنا» بود که صدایی دلنشین داشت و برای ما آواز می‌خواند. گفتم: «تو امشب برو. فردا شب با هم می‌رویم». گفت: «فردا شب هم با تو به سنگر می‌آیم». فردای آن روز، «اوستا ابراهیم» شهید شد. دو پیشمرگه به نام‌های «شریف شکاک» و «رحمان چه‌ته» زیر رگبار شدید گلوله جنازه‌اش را با استر آوردند. برایش «قبر» کندیم و از ملایی خواستم که هنگام خاکسپاری در باره‌ی شهید موعظه کند و بگوید: «اوستاابراهیم» شهید و شهید هم جاودانه است.

ملا گفت: «چطور بگویم؟ او شهید نیست. مگر در راه اسلام جنگیده است؟«

بانگ برآوردم: «دو قبر حفر کنید، یکی هم برای این ملای پدر سگ.«

رنگ از رخسار ملا پرید و از هوش رفت. پس از آنکه به هوش آمد چنان در وصف شهید و شهادت «اوستا ابراهیم» سخن سر داد که فکر می‌کردم «امام حمزه» یا «امام حسین» را به جای اوستا به خاک می‌سپاریم. یک روز باران می‌بارید. مردی شب-هنگام از یکی از کلکبانان خواست کرد او را به اینسوی آب بیاورد. او را بازداشت کردیم:

-چه کاره‌ای؟

-گدا هستم.

در تحقیق و بازجویی متوجه شدیم که دروغ می‌گوید و برای انجام کار دیگری آمده است. نیمه‌های شب با صدایی که او هم بشنود به یکی از همراهان گفتم:

-کدامیک از پیشمرگه‌ها می‌تواند درتاریکی شب، با پنج گلوله او را از فاصله‌ای مشخص، هدف قرار دهد؟ آن مرد را بیاوید در فاصله‌ای نشان کنید. ببینم چه کسی دقت بیشتری دارد؟

مرد فریاد زد:

-مرا نکشید. به خدا من جاسوس عجم هستم. کبوتر نامه-بر دارم. خبرها را نوشته و به وسیله‌ی کبوتر ارسال می-کنم. مرا فرستاده‌اند بدانم شما چند نفر هستید و در کدام خانه‌ی روستا، منزل دارید؟

مرد جاسوس را روانه‌ی مهاباد کردیم. روزی که طیاره‌ی ایران به منطقه آمد و تیراندازی کرد، ما هم با تفنگهای خود، به سوی آن شلیک کردیم. من د رپناه یک درخت توت موضع گرفته بودم. «عبدالله شکاک» نامی که پیشمرگی مهابادی بود از پشت بام بدون دفاع به سوی هواپیمای دشمن شلیک می-کرد. چند بار داد زدم: «بیا پایین خطرناک است». اما چون گوشش‌هایش سنگی بود، خوب نمی‌شنید. تمام پشت-بام جای تیر بود اما تیری به او اصابت نکرده بود. پس از آنکه هواپیما رفت با عصبانیت پرسیدم: «چرا پایین نیامدی؟» در پاسخ، داستانی برایم تعریف کرد:

یکبار «شیخ الاسلام» پدر «هیمن» در شکار بود. پس از آنکه خرگوشی پیدا کرده بودند یکی از نوکرها گفته بود: «تازی در پی او نفرستید. من با تفنگ شکارش می‌کنم. هر چقدر تیر انداخته بود نتوانسته بود خرگوش را شکار کند. «شیخ الاسلام» با عصبانیت می‌گوید: «خرگوش از دستمان رفت .چرا نزدی؟» نوکر در پاسخ گفت: «بله نزدم ولی او را چنان ترساندم که دیگر این طرف‌ها آفتابی نشود.

پس از بیرون راندن. «مام حسن بیزلی» احتمال می‌دادیم دوباره به روستا حمله می-کند. به همین خاطر، پیش از برآمدن آفتاب، اهالی روستای «وه‌تماناو» را از دهات خارج کردیم. خورشید در حال طلوع کردن بود که پیرزنی را در حال بازگشت به ده دیدم. گفتم: «این طرف نیا». با التماس گفت: «کار ضروری دارم». فکر کردم کیسه‌ی پول یا شیئی قیمتی در خانه جاگذاشته است. گفتم: «زود برگرد الان است که هواپیما بیاید». چند لحظه بعد دیدم که دوباره به طرف دهات می‌آید. گفتم: «این بار دیگر اجازه نمی دهم». گفت: «عزیزم خالو سعید پیشمرگه می‌گوید طیاره، دشمن سرسخت

پشم است. کمی پشم نریسیده در خانه پنهان کرده بودم. می‌روم آن را بیاورم». لشکر عجم دارای تانک بود و ماهم برای مقابله با آن توپ نداشتیم. روزی مردی را آوردند. گفت: «آماده‌ام چند نارنجک را به یکدیگر بسته و از نزدیک تانک را هدف قرار دهم.«

-چرا چنین خطری می‌کنی؟

-ای بابا به یکصد سال حبس محکوم شده بودم. نه سال از دوران محکومیت را گذراندم. نود و یک سال باقی مانده بود که روس‌ها آزادم کردند. اگر به سلامت بازگشتم یک اسلحه به من بدهید.

-نمی خواهد این کار را بکنی .اگر پیشمرگه شوی اسلحه هم می‌دهیم...

»عه له گاور» دزد و راهزن مشهوری بود که نزد ما آمد و پیشمرگه شد. مردی به این شجاعت را کمتر دیده‌ام. یک شب که برای مقابله با نیروی ایران به منطقه‌ی «قولته» می‌رفتیم، هر چه جستجو کردیم «عه‌له‌گاور» را نیافتیم. بدون او رفتیم. زیاد دور نشده بودیم که تیراندازی شدید از اطراف آغاز شد. در هر لحظه هزاران گلوله شلیک می‌شد. خدایا این چه بود؟ ما که درگیر نشده‌ایم. جریان چیست؟

وقتی بازگشتیم «عه‌له» در پایگاه نشسته و تمام بدنش گل‌آلود بود. تنها پنج فشنگ داشت:

-عه‌له کجا بودی؟

-شما نمی-دانید چگونه باید جنگید. اگر سربازان «قولته» به نیروهای اعزامی می‌رسیدند شما را دوره می‌کردند و دیگر راه گریزی نداشتید. من خودم را به «کانیه ژنان» رسانده و به سوی برج‌ها تیراندازی کردم. با هر گلوله‌ای که شلیک می‌کردم، آنها با هزاران گلوله پاسخ می-دادند. آنها را سرگرم کردم تا نتوانند به سراغ شما بیایند.

به واقع تنها کسی که می-توانست با تاکتیک-های جنگی، یک لشکر را سرگرم کند، «عه‌له» بود و بس. پس از سقوط «جمهوری»، دولت ایران «سلیم آقای آقابایز» را مأمور کرده بود که «عه‌له گاور» و شخصی به نام «صمد» را که او نیز بسیار شجاع بود به بهانه‌ی استخدام به دام بیاندازد. پس از آنکه هر دو رفته بودند آنها را گرفته و با انداختن طناب به گردنشان هر دو را خفه کرده بود. تصمیم

گرفته بودیم با یورشی سنگین، به «سردشت» و «قولتی»، دشمن را از منطقه بیرون برانیم. مقرر شد «سویسنی» شبانه به سردشت و «گه‌ورک» یورش برده و از آنجا وارد «قولته» شوند. یک روز از بامداد تا غروب، نیروهای پیشمرگه را با قایق از «که‌لوی» عبور دادیم. پس از نماز عشاء خبر آمد که باید از سردشت عقب نشینی کنیم. رادیو لندن گفته است کردها «سردشت» را آزاد کردند. روس‌ها از این خبر نگران شده و چون نمی‌خواهند اسباب نارضایی انگلیسی‌ها را فراهم آورند پیشنهاد کرده‌اند کردها منطقه را تخلیه کنند. گفتم: «من از این فرمان سرپیچی کرده و دست از هجوم برنخواهم داشت». مجدداً تأکید شد که این فرمان قطعی است. از شدت ناراحتی گریستم. . . . آن شب ازترس آنکه عصبانیت پیشمرگان کار دستمان دهد، شبانه اردو را ترک کردیم.

در راه بازگشت در یک دره خرسی را از دور دیدیم. گلوله‌ای به سوی خرس شلیک می-کردم. می-دانستم حتی باد گلوله هم به تن خرس نخورده است اما چند نفر از همراهان گفتند: «خرس را زدی». می‌دانستم نسبت به من لطف دارند و دروغ می گویند. وقتی به مهاباد بازگشتیم «محمد حسین خان» فرمانده‌ی سپاه به پاس کشتن خرسی که نکشته بودم یک تپانچه به من هدیه کرد و هرچقدر گفتم تیر به خرس نخورده است باور نکرد. شاید فکر می-کرد شکسته نفسی می‌کنم.

درگیریها برای مدت کوتاهی قطع شده بود. من مأموریت یافتم برای جلوگیری از ایجاد تفرقه و دو دستگی توسط عشایر و ایفای نقش واسطه، رل پیک را هم میان نیروهای کردستان وارتش ایران ایفا کنم. یکبار خبر آوردند که سربازان دولت، گوسفندان یکی از دهات را که تحت نظارت «عمرخان شکاک» بود دزدیده‌اند. نامه‌ای نوشتم و گفتم: «چگونه گوسفند را از جلو پایت دزدیده‌اند و تو غافل مانده‌ای؟» در پاسخ نوشته بود: «سربازان گندم دارند اما خوراک ندارند. من هم برای آنها گوشت فرستادم. یکبار هم سرتیپ همایونی در نامه‌ای به «پیشوا» او را آقای محمد قاضی خطاب کرده بود. در پاسخ به جای عناوینی چون تیمسار و . . . نوشته بودم. «آقای حاج علی» که او را بسیار عصبانی کرده بود.

در «سرا» به بیماری سختی مبتلا شدم. آن روز بارزانی هم به سرا آمده بود. مرا با خود به مهاباد برد. از آنجا هم روانه‌ی بیمارستان روسیه در تبریز شدم. حدود یک ماه بستری بودم.

»محمدرشیدخان» در نبرد پیشین خود شکست خورده و پس از سوزاندن بانه، در شهر «رمادیه»ی جنوب عراق سکنی گزیده بود. در گرماگرم نبرد ما با ارتش ایران، ناگهان از سقز سر درآورد. دو جوان عراقی هم به نامهای «یحیا چروستانی» و «محمدامین-منگوری» همراه او بودند که یکی ملا و آن یکی هم شاعر بود. پیشوا مرا با «میرحاج» نزد او فرستاد که از او برای رفتن به مهاباد دعوت کنم. در روستای «ترکمان کندی» او را ملاقات و پیغام «قاضی محمد» را ابلاغ کردیم . با پریشانی تمام گفت: «نمی‌دانم چرا دعوت شده‌ام؟ نه نمی‌آیم.«

وقتی به سقز آمده بود نزد روس‌ها اعتراف کرده بود انگلیسی‌ها به او مأموریت داده‌اند که به منطقه آمده و شرایط را به هم بریزد اما پس از ملاقات باروس‌ها گفت: «قول می‌دهم از انگلیسی‌ها دست کشیده و سرباز کردستان شوم». محمد رشید خان عنوان ژنرالی گرفت و در «سرا» ماندنی شد.

دولت کوچک آذربایجان به رهبری پیشه‌وری، سیاست ترور «خوان» های محلی را در پیش گرفته و خوان‌های کردستان را نیز از این قاعده مستثنی نکرده بود. شخصی به نام «هاشم خسروی» که از مهاباد به عنوان حاکم «بوکان» برگزیده شده بود، با جماعت پیشه‌وری در مورد ترور خانواده‌ی «محمودآقا» و «علی-آقا» و «حاج بایزآقا» کنار آمده بود. بسیار بر من گران آمد: بیگانه با حمایت خودی، جان انقلابیون کرد را تهدید کند. از بوکان خود را به مهاباد رساندم و موضوع را به پیشوا متذکر شدم. قاضی هم فوراً به تبریز رفت و غایله‌ای که در صورت عملی شدن، بسیار گران تمام می‌شد فرو نشست. «هاشمی» ا زکار برکنار و در مهاباد چوبکاری شد. خانواده‌ی ایلخانی هم پس از اطلاع از موضوع، از من قدردانی کردند.

روزی یکی از همراهان حزبی که نوکر خانواده‌ی ایلخانی بود گفت:

»خوان»ها جلسه‌ای تشکیل داده و مرا پشت در گذاشته بودند تا مانع از ورود افراد بیگانه به مجلس شوم، از پشت در شیندم که می‌گفتند: بیست روز دیگر لشکر سقز به سوی منطقه‌ی حرکت می‌کنند و مهاباد را هدف قرار گرفته‌اند. نیروهای ما در مسیر حرکت به سوی مهاباد، به ارتش ملحق می-شوند.

خبر را به پیشوا رساندم. در نامه‌ای با دستخط خود نوشته بود: «هه‌ژار ! هزار مرغ شامی به فدایت نگران نباش. همه چیز رو به راه است». ارتش ایران با هزار سرباز در «قره موسالیان» در هم شکست. آقایان به سوی مهاباد حرکت کرده بودند اما هرگز نتوانستند به ارتش ایران ملحق شوند.

رادیو

در تبریز رادیو پیشه‌وری برنامه پخش می‌کرد. مقرر شده بود ما هم روزی نیم ساعت از پخش استفاده کرده و برنامه‌ی ویژه-ی کردستان را اجرا کنیم. من برای هماهنگی به تبریز رفتم. اتاقی در خانه‌ی «شازده خانم میرپنج» اجاره گرفتم. شب تا صبح و صبح تا شب به تنهایی برنامه‌ی نیم-ساعته را آماده و می‌خواندم. پانزده روز بدین منوال گذشت. روزی با یک اتومبیل به دنبالم آمدند و به «ئالاقاپو» نشیمن «پیشه‌وری» بردند. پیشه‌وری هم آنجا بود.

پیشه‌وری گفت: «ما نمی‌دانیم سطح تحصیلات تو چیست؟ لازم است برنامه‌ات را ترجمه و برای بازبینی در اختیار ما بگذاری.«

گفتم: «من فکر می‌کردم برنامه متعلق به ماست. اگر برنامه‌ی شماست من در آن کار نمی‌کنم.«

گفت: «حتماً می‌دانی دستمزد هر ربع ساعت اجرای برنامه، سی‌تومان است.«

گفتم: «من خود در بازار معامله و خرید و فروش می‌کنم. این کار را به کس دیگری بسپارید.«

دیگر به رادیو بازنگشتم. در همان روزها، نمایشنامه‌ی «ئارشین مال ئالان» را با کمک «شازده خانم» که به زبان ترکی مسلط بود به کردی ترجمه کردم اما از میان رفت و هرگز به صحنه نیامد. دومین بار پیشه‌وری را در مانور بزرگ ارتش آذربایجان در اطراف تبریز دیدم.

پیشوا مرا هم با خود برده بود. هنگام صرف ناهار، من شعری را که درباره‌ی برادری کرد و آذربایجانی سروده بودم برای حضار خواندم. ترجمه‌ی آذری شعرم را پیشه‌وری بسیار خوش آمد و با دست خود

یک لیوان آبجو تعارف کرد. من هم به بهانه‌ی اینکه به مشروب عادت ندارم نپذیرفتم. «محمدحسین-خان» با عصبانیت گفت: «چگونه از دست پیشه‌وری نمی‌گیری؟» اما فایده نداشت. نپذیرفتم. «محمدحسن-خان» پسر «سیف قاضی» و پسر عموی پیشوا مردی سرخ رو و خوش اندام با چشمانی نافذ و بسیار با هیبت، یک کرد بسیار دلسور و فرمانده‌ی نیروهای مسلح کردستان بود. به واقع از هیچ چیز نمی‌ترسید. یک روز در تبریز هنگام «سان» فدائیان آذربایجان، «پیشه‌وری» نظر «محمدحسین-خان» را جویا می‌شود: «نظرت چیست؟» گفته بود: «به نظرم جماعتی زن بدکاره می‌آیند که تفنگ برنویی به دستشان داده‌اند. یارای مقاومت در برابر ده سوار کرد را ندارند». این پاسخ پیشه‌وری را به شدت عصبانی کرده بود.

محمد حسین خان هنگامی که با پیشوا هم به دار آویخته شد، روزنامه‌ی ارتش دشمن به نام «آتش» در گزارش اعدام او نوشته بود: «مردی اینچنین نترس را نظیری نمی‌توان یافت. طناب دار دو بار پاره شد اما او با صدای بلند فریاد می‌زد: «زنده باد کرد و کردستان، کردستان روزی آزاد خواهد شد». . . . و از این سخنان یاوه (روزنامه‌ی آتش ۱۳۲٦)«.

پس از آنکه از بیمارستان مهاباد (به علت بیماری) مرخص شدم خبر آوردند که به عنوان مسئوول تبلیغات برگزیده شده‌ام. سرپرست رورنامه‌ی «کوردستان» و رادیو شده بودم. دو همکار داشتم: یک پسر پانزده ساله‌ی اهل خوی که نظافتچی بود و مردی به نام «علی خسروی» که مردی خوش-پوش و عینکی بود. من که روستایی بودم همیشه در مقابل تیپ‌های شهری با سر و وضع آراسته و عینکی در چشم ، احساس خود کم بینی می‌کردم.

یک روز مقاله‌ای نوشته بودم. گفتم: «کاک علی اگر ممکن است این مقاله را پاکنویس کن.«

متن را نگاه کرد و گفت: نمی-توانم چون نمی-دانم بخوانم.«

گفتم: «حتی اگر شکل نویسی هم کنی کفایت می-کند.«

گفت: «نمی‌توانم.«

به پسر بچه‌ی ترک گفتم: « تو می-توانی؟«

گفت: «خوش خط هستم اما کردی نمی‌دانم . با این وجود، طوری شکل-نویسی می کنم که یک-مو با اصل آن فرق نداشته باشد». و این کار را انجام داد. از آن روز به بعد، فهمیدم تیپ شهری هم فقط می‌تواند تیپ باشد و بس.

مشغول انجام وظیفه در مقام مسوول تبلیغات بودم که نامه‌ای از تبریز بدین مضمون ارسال شد: «این تبلیغات باید به تمام آذربایجان تسری یابد». از فرط عصبانیت روی پاکت نوشتم: «ترکی نمی‌دانم». و برایشان باز پس فرستادم. چند روز بعد در ملاقاتی که با پیشوا داشتم گفت: «با این کار بچه‌گانه‌ات دچار دردسر شده‌ایم». پس از تعریف ماجرا گفتم: «من خودم را کردستانی می-دانم و فکر نمی‌کنم ما دنباله‌ی آذربایجان باشیم». پیشوا فرمود: «این را نمی‌دانستم» و به سرعت نامه‌ای برای تبریز نوشت. تبریز هم ضمن عذرخواهی اعلام کرد که این کار سهواً اتفاق افتاده است.

توافق حاصل شده بود که ما و آذربایجان با دولت مرکزی وارد مذاکره و گفتگو شویم. به همراه «حاجی باباشیخ» و «مناف کریمی» به سقز رفتیم. نمایندگان آذربایجان نیز به سقز آمدند تا با رزم آرا وارد در گفتگوها شرکت کنیم. «ذبیحی» و «صدرالاسلام» و هم در ادامه به ما پیوستند. مقرر شد دولت بانه، سردشت، و تکاب را تخلیه و پیشه‌وری هم از زنجان خارج شود و تا عملی شدن توافق-نامه، آذوقه برای ارتش در بانه ارسال و کردها مانعی در این راه ایجاد نکنند. کاروان آذوقه می‌بایست با نظارت من حرکت کند و من و ذبیحی ضمن نظارت بر حمل آذوقه مراقب باشیم که دشمن به جای آذوقه، اسلحه بار نکند.

طلوع خورشید گفتند: «بار آماده‌ی رفتن است. بروید». وقتی دیدیم اتومبیل‌ها بار شد و از طرف ما نظارتی روی بارگیری نبوده است، ذبیحی و من با امتناع از پذیرش، صدور مجوز عبور مشروط به بازرسی کامیونها کردیم. پس از چانه‌زنی بسیار «صدرالاسلام» که برادر پیشوا و رئیس هیأت مذاکره کننده بود گفت: «بار کامیون‌ها جدای از آذوقه چیز دیگری نیست». نیازی به کنترل بارها نیست، ناچار اطاعت کردیم. به همراه کامیونها به بانه رفتیم و در منزل افسری به نام ستوان «رنجبر» سکنی گزیدیم. من خوابیده بودم که به ستوان تلفن شد. در جواب گفت: «بله به همراه بارها یک تانک نیز آورده‌اند». متوجه شدم خیانتی بزرگ بر اثر سهل انگاری من روی داده و خطا از «صدرالاسلام»

بوده است. افسوس می‌خوردم که چرا ساعت و مسیر عبور را به پیشمرگه اطلاع نداده بودم تا کاروان را غارت کنند.

به فرمان پیشوا از بوکان به مهاباد نقل مکان کردم. پسری داشتم به نام« شیرکو» که چهار ماهه بود. مدت کوتاهی بعد مجدداً به سقز اعزام شدم. اینبار ترکیب هیأت، مرکب از «صدرالاسلام» و «ذبیحی» و «حاج محمدآقا شسخالی» بود. «صدرالاسلام» دو روز بعد به مهاباد بازگشت. ما را به خانه‌ای بردند و پاسبانی را در مقابل در به محافظت گماردند. این بار می‌بایست یامن یا ذبیحی به همراه کاروان راهی بانه شویم. گفتم: «ذبیحی تو زیاد بازداشت شده‌ای. اینجا هم بازداشت می‌شویم. در راه خودت را نجات بده و فکری هم برای ما بکن». ذبیحی در مسیر بانه فرار کرد. از مهاباد، مقداری پول، وسیله‌ی شخصی به نام «کاک آ غا»و یک راننده‌ی ارمنی برای ما فرستاده شد.

مدتی بعد تعدادی مأمور به همراه یک افسر نزد ما آمده و خواستند اسلحه‌هامان را تحویل دهیم. من هم که جوان بودم و این کار را برای خود شرم می دانستم تپانچه‌ی خود را نداده به افسر گفتم: «مگر مرا بکشید و گرنه تپانچه را تحویل نخواهم داد». افسر گفت: «باشد از تو نمی‌گیریم.«

غروب مجدداً نزد ما آمد و گفت: «دوست داری در شهر گشتی بزنی؟ بیا با هم برویم.«

به کنار رودخانه‌ی سقز رفتیم. به آرامی گفت:

-دوست من! من کرمانشاهی هستم و به ایمان و اعتقادات تو برای آزادی کردستان احترام می-گذارم. اما هنوز خیلی جوانی. مطمئن هستم اگر امروز اصرار می‌کردم مرا با تپانچه‌ات می‌کشتی. حدود چهار هزار سرباز در اطراف و داخل شهر، آماه و مسلح هستند. دولت، هزاران افسر بلند پایه‌تر از من هم دارد که لازم باشد همه را برای رسیدن به اهداف خود به کشتن می‌دهد و ککش هم نمی‌گزد. امیدوارم عاقل‌تر از این حرف‌ها باشی. حیف است ازدست بروی. منتظر فرصت باش و اقدام نکن. . . . همین امروز بازداشت می‌شوید. تا بتوانم به شما کمک خواهم کرد.

با همدیگر به بازار رفتیم که کتاب داستان اجاره و در زندان مطالعه کنم. آن افسر که نامش «ناصر پور» یا «ناصری» بود مرا به مغازه‌ی کتاب فروشی به نام «کلاهی» برد. کتابفروش گفت: «هر کتاب

شبی دو قران است». افسر عصبانی شد و گفت: «بی‌انصاف! اجاره‌ی کتاب شبی چهار شاهی است». اما ناچار پذیرفتیم و چند کتاب داستان گرفتم.

همان شب «حاجی حه‌مه‌آقا» و «کاک آقا» و «میناسی» راننده و من را بازداشت و در خانه‌ای نزدیک رودخانه حبس شدیم. شانزده سرباز نیز به مراقبت از زندان کوچک ما گمارده شدند. پولی را هم که برایم فرستاه بودند ندادند. افسر کرد پس از چند روز دوباره نزد ما آمد و گفت: «فکر کنم قرار است شکنجه‌تان کنند چون مرا از مسوولیت شما کنار گذارده‌اند». افسر دیگری به نام نصیر زاده به جای او آمد. آذری بود و به نظر می‌آمد قلباً از هواخواهان پیشه-وری است. او هم چند روزی بیشتر با ما نبود و پس از او افسری به نام «سروان بیداربخت» به مسوولیت ما گمارده شد که تمام وجودش مسخرگی و طنز بود. هر چند زندانی بودیم و شب‌ها برای سرشماری، دو ساعت بیدار می‌شدیم اما خوراک، بسیار شاهانه بود. صبحانه کره و عسل و ناهار و شام گوشت و برنج.

پنج روز نخست خیلی برایم سخت بود، اما به تدریج عادت کردم و وضعیتم به حال عادی درآمد. قصیده‌ی «بوردیه» را روان کردم. روزها یکسره به شوخی و طنز و مسخرگی می‌گذشت. در میان پاسداران بازداشتگاه ما، یکی از سربازان آشپزخانه آذری و یکی از آنها لر سلطان آباد بود. می‌گفت عضو جمعیت است و کلیه‌ی اخبار و اطلاعات شهر را برای ما می‌آورد. کتاب‌ها را برایم عوض می‌کرد و برایمان روزنامه هم می‌آورد.

در هر بازداشتگاه شانزده سرباز به عنوان محافظ انجام وظیفه می کردند که یک سرگروهبان لر فرمانده‌ی آنها بود. گروهبان بسیار ساده‌ای بود و اعتقادات مذهبی کاملاً سطحی داشت. یکبار گفت: «سرنوشت هر کس روی پیشانی او نوشته شده است». گفتم: «نخیر نوشته نشده است اگر می‌توانی سرنوشت مرا بخوان تا ببینم چه چیز در انتظارم است. بر پیشانی تو هم هیچ چیز نوشته نشده است». از او قسم و از من انکار. از فرط عصبانیت انگشتش را می‌گزید.

تعریف می‌کرد: «روزی عزراییل به دکان یک تاجر رفته است. تاجر هم او را به منزل برده است. عزراییل لب به غذا نزده اما تاجر او را سوگند داده که باید از طعام منزل او بخورد. عزراییل خر هم

فریب خورده و انگشت به نمک صاحبخانه زده است. پس از آن، روزی خدا امر می‌کند: برو و آن مرد را قبض روح کن. پس از آنکه عزراییل برای بجا آوردن فرمان نزد تاجر می‌رود او می‌گوید: تو نمک خورده‌ی من هستی. خجالت نمی‌کشی؟ باید مهلتم دهی. عزراییل نزد خداوند رفته و ماجرای فریب خوردن خود را تعریف می کند. خدا هم می فرماید: چهل سال مهلت بده اما دیگر از این ندانم کاری‌ها نکنی.

یک روز بدجوری در مستراح ما ریده بودند بطوری که بلندی کثافت به ارتفاع دیوار پشتی می‌رسید. سروان بیدار بخت به دیدنمان آمده بود. پرسیدم: شما چگونه به سربازان مشق می-دهید؟ گفت: «باید از دو هزار متری خال سیاه هدف را نشانه بروند». پرسیدم: «سربازان اینجا آموزش دیده‌اند یاخیر؟» گفت: «هیچکدام کمتر از چهار سال اینجا نبوده‌اند. به خاطر جنگ با شما اینجا ماندنی شده‌اند». گفتم: «اجازه بده برویم مستراح را ببینیم. سوراخ آبدست تا ماتحت سرباز یک وجب بیشتر فاصله ندارد و از خال هدف هم بزرگتر است. اگر یک سرباز نتواند سوراخ به این بزرگی را نشانه رود مشق چی و به هدف زدن را چی؟«

خندید و سرگروهبان را صدا کرد:«فلان فلان شده‌ها سریعاً مستراح را نظافت کنید. سرگروهبان هم دستور داد از رودخانه آب آوردند و آنجا را تمیز کردند.

مدتی نگذشت که خبر آوردند درگیری ارتش و پیشه‌وری روی داده و تبریز توسط ارتش اشغال شده است. یک روز ما را نزد «سرهنگ غفاری» حاکم نظامی بردند. چهار سرباز از پیش و چهار سرباز هم از عقب. راه می-رفتند. دست بسته از میان کوچه‌ها مرا به طرف محل می‌بردند. چند بچه‌ی کوچک در کنار دیوار کوچه به حال خبردار ایستادند. فکر کردم مسخره‌ام می‌کنند، اما همین که از کنار آنها رد شدیم کلاه‌ها را برداشته و با احترام تمام به من سلام دادند. این عمل بچه‌ها مرا بسیار دلگرم کرد.

هنگامی که مرا نزد غفاری بردند دستبندم را باز کردند. «محمد آقا سرا» هم در کنار سرهنگ غفاری نشسته بود. به محض دیدن من، از جلو پایم بلند شد و دستور داد برایم چای بیاورند. محمد آقا از

شاه پرستی و وفاداری خود به شاه می‌گفت و از اینکه چگونه ملک ومالش را در این راه از دست داده است.

سرهنگ گفت: «تو می‌دانی ما آذربایجان را آزاد کرده‌ایم. قاضی هم یکی دو روز دیگر تسلیم می‌شود. مطلبی برای روزنامه‌ی اطلاعات بنویس که قاضی به اجبار تو را به عضویت «کومه‌له» درآورده و تو هم از ترس آن را پذیرفته‌ای. دو بسته اسکناس هم روی میز گذاشت و گفت: فکر کنم پول کافی هم نداری - بفرما.«

گفتم: «جناب سرهنگ ! من به اجبار عضو «کومه‌له» نشده‌ام و پیش از قاضی به عضویت آن درآمدم. محمد آقا ضمن سخنانش برای شما درس مهمی به من هم داد که هرگز از کردباوری و میهن پرستی پشیمان نشوم و پشیمان هم نیستم. گناهان من هم با جنابعالی و با روزنامه‌ی اطلاعات و با قوام‌السلطنه بخشوده نخواهد شد.«

فریاد زد: «ببریدش». اجازه نداد چای را هم بخورم. فحش وناسزای بسیاری گفت و به مرگ تهدیدم کرد. دستبند به دست به بازداشتگاه بازگشتیم.

بک روز به درخواست شخصی در حلقه-ی مراقبت هشت سرباز به حمام رفتم. در ورودی حمام، دستبندم را باز کردند. استفاده از تیغ ریش تراشی برای زندانیان ممنوع بود. مردی را دیدم و باز شناختم اما او خود را به نفهمی زد و نگاهم نکرد. گفتم: «برادر درست است بازداشت شده‌ام اما چرا محل نمی‌گذاری؟» قسم خورد که مرا نمی‌شناسد. گفتم: «مگر ما همدیگر را در بوکان ندیده‌ایم؟» گفت: «خدا می داند که او برادرم بوده است. من افسر ارتش هستم». خودش ریش‌هایم را با تیغ زد و خیلی هم معذت خواهی کرد. از در حمام که بیرون آمدم مرد لاغر اندام کوتاه قدی در برابرم ظاهر شد و گفت: «هه‌ژار! من نافع مظهر شاعرم. به دیدنت آمدم. اما سربازان اجازه ندادند صحبت کنیم و حسرت آن دیدار بر دلم باقی ماند.

در ابتدای تأسیس دولت عراق که دادگاه‌های آن کشور در دست «ملا»ها بود، نافع ظاهر آنجا دوران طلبگی را می‌گذراند. یکبار تصمیم می‌گیرد قرآن را به «شعر کوردی» ترجمه کند. . . . از سوره‌ی

القارعه آغاز می‌کند: «ئەل کوتینەر، وەل کوتینەر، نازانی چیە ئەلکوتینەر، روژی کە خەلک ئەبن بە پەپوولەی سەر لیشیواو، وەکیوان ئە بن بە خوری پشەوە کراو، ئەوکەسەی قورس بی، ترازووی والە عەیش و خوشی-یە، ئەو کەسەی سووک بی ترازووی، دایکی ئەو هاویە، تو نازانی ئەوە چیە، ئاگریکە گەرم...» بلافاصله بازداشت و متحمل دو ماه حبش می-شود.

یک بار دیگر شعری دربارەی سیەروزی و بدبختی طلبه می‌سراید: «سەرگونی خوی شین نەکرد جبریل.«

دوباره نزد حاکم برده می‌شود:

-مرد! چرا کفر می‌گویی؟

-قربان مگر جبرییل فلان ندارد؟

-ساکت! بی‌ادب! فلانش کجا بود؟

-من هم گفته‌ام فلانش را سبز نکرد

خلاصه با خواهش و پادرمیانی مردم و بزرگان آزاد می شود.

دو ماه از بازداشت ما می-گذشت که یک روز «سروان بیداربخت» در حالی که بسیار اندوهگین بود وارد شد. گفت: «خبر بسیار ناگواری دارم. خیلی برای شما ناراحت هستم.«

پرسیدم: «خب بگو اینجا اعدام می‌شویم یا در تهران.«

گفت: «شما امروز پیش از ناهارآزاد می‌شوید و از اینکه مجلس شیرین گپ و گفت ما به هم می خورد بسیار اندوهگین هستم.«

باور نکردیم. گفتم: «می‌خواهم نزد غفاری بروم». اجازه دادند و غفاری هم گفت: «بله آزادید». گفتم: «پس می-توانم به صالح-آباد بروم. بعضی از خویشانم آنجا هستند». گفت: «نه ما باید با احترام، شما را روانه کنیم». متوجه شدم آزادی ما صوری است و مجدداً بازداشت خواهیم شد. به خانەی «حمده مینه آقا» و «قاسم آقا» در سقز رفتم که هر دو از همکاران حزبی بودند. برایم

تعریف کردند که چگونه پس از شکست پیشه‌وری و فرار او به روسیه، قاضی محمد نیز به پیشواز ارتش ایران رفته و در «حامیان»، بدون قید و شرط تسلیم شده و هم او نیز از همایونی خواسته است که ما را آزاد کنند. فرمان آزادی ما هم توسط همایونی و از طریق کبوتر نامه‌بر صادر و فرستاده شده است. همچنین گفتند: «ذبیحی هم پس از این ماجرا به کنسولگری روسیه در ارومیه پناه برد اما روس‌ها از پذیرش او امتناع ورزیدند و او هم به همراه «سیداحمدطاها» و «دلشاد» به عراق گریختند و رادیو لندن هم خبر را تأیید کرد.«

گفتم: «شما نمی‌ترسید؟» «حه‌مه‌ده‌مین» دست روی بخاری گذاشت و گفت: «به اندازه‌ی حجم این بخاری، برای دولت گزارش نوشته‌ام. من با دولت همکاری می‌کردم». قاسم-آقا هم گفت: «اگر قاضی تسلیم نمی‌شد دولت همه‌ی ما را از بین می‌برد. اخباری بسیار تأسف‌انگیز بود.«

هزینه‌ی اجاره‌ی کتاب‌هایم بسیار زیاد شده بود. نزد «کلاهی» رفتم:

-حساب ما چقدر است؟

-به گریه افتاد و گفت: «ای کاش می‌مردم و این روزها را نمی‌دیدم. یک شاهی پول هم نمی-خواهم.آن روز از ترس افسر دولت، پول زیادی می‌خواستم.«

بعدازظهر که منتظر اتومبیل بودیم سرتیپ همایونی-آمد و احوال-پرسی کرد.گفتم: «تپانچه-ام را از من گرفته‌اند. میل دارم آن را به من بازگردانید». گفت: «برای چه می‌خواهی؟ به زودی تمام کردها را خلع سلاح خواهیم کرد». گفتم: «آن موقع دیگر اشکالی ندارد اما الآن بدون اسلحه احساس شرم می‌کنم.«

دستور داد اسلحه‌ام را بازگردانند. تپانچه‌ام را بازپس گرفتم. همایونی گفت: «من سوار اتومبیل «عبدالله آقا ایلخانی» می‌شوم؛ «قاسم آقا» و «حمده‌مینا‌آقا» و هه‌ژار هم سوار ماشین من شوند. در بوکان همدیگر را خواهیم دید.

جدای از ما سه نفر، یک راننده و یک افسر سررشته داری هم به بوکان می‌آمدند. در مسیر سقز – بوکان دسته‌های صد و دویست تایی از فداییان پیشه‌وری را می‌دیدیم که توسط نیروهای کرد خلع سلاح شده و دسته جمعی گریه می‌کردند و یا «حسین» می‌گفتند.

افسر سررشته داری می‌گفت: «من شاعرم». آقایان همراه نیز گفتند: «هه‌ژار هم شاعر است». با اصرار فراوان وادارم کرد نمونه‌ای از اشعار خود را برای او بخوانم وترجمه کنم. من هم این شعر را خواندم:

روله ناموووست وه‌ک خزمه‌کانت

نه‌ده‌ی به شه‌کر، ده‌ستم دامانت

شه‌ره-ف گه‌وهه‌ره قیمه تی نایه

ده‌ویت رووره‌شی هه‌ردووک دنیایه

ئه‌و که‌سه پیاوه بو خاک و ئاوی

روح دانی و به چاک بمینی ناوی

نه‌ت بیستوه وته‌ی زانای سه‌رزه مین

مه‌ردانه مردن نه‌ک حیزانه ژین (این شعر به میهن پرستی به مثابه ناموس پرستی اشاره کرده و مخاطب رابه پاسداری از آب و خاک و میهن دعوت و از او می خواهد شرف و ناموس ملی خود را به بهای ارزان نفروشد).

شعرم را ترجمه کردم. احسنت گفت. هدف من هم از خواندن این شعر، اشاره بود به دو «آقا»ی خیانتکار همراهم بود که اتفاقاً به خیانت خود افتخار می‌کردند.

شب-هنگام در بوکان، مجدداً «سرتیپ همایونی» را دیدیم گفت: «اجازه دهید هه‌ژار امشب در منزل «قاسم آقا» باشد فردا با هم به مهاباد می‌رویم». به منزل قاسم آقا رفتم که در خانه‌ی «عبدالله بهرامی» بود. «کاک حمزه» دوست قدیمی آمد و گفت: «بیا امشب در منزل من استراحت کن».

گفتم: «شاید قاسم آقا اجازه ندهد چون احساس می‌کنم مرا به او سپرده باشند. جایی نمی-روم». «حمزه» از «قاسم-آقا» درخواست کرد که مرا به خانه‌اش ببرد. «قاسم-آقا» گفت: «اینجا هم جا برای خواب هست؟» حمزه گفت: «قول می‌دهم فردا اول وقت، «هه‌ژار» را نزد تو بیاورم. اگر اینگونه نبود اعدامم کنید». «قاسم-آقا» گفت: «اشکال ندارد بیاید». به محض آنکه رفتیم، حمزه اصرار کرد فوراً فرار کنم. خیلی پافشاری کرد. بالاخره گفتم: «چون تو ضامن من شده‌ای این کار را نخواهم کرد. پیش خودم خیال می‌کردم که در میاندوآب اجازه گرفته و به تبریز نزد برادرم عبدالله رفته و آنجا پنهان خواهم شد.«

فردا صبح با «حمزه» نزد «قاسم-آقا» رفتیم. شیپور سفر نواخته و لشکر به سوی مهابا دحرکت کرد. عشایر هم همراه آنها آمده بودند. از «قاسم-آقا» پرسیدم: «کاک رحمان» کجاست؟ گفت: «بیمار و در روستای «شیخه‌له» است.«

گفتم: «می-توانم او را ببینم؟.«

پس از اندکی مکث گفت: «به نظر من بهتر است پیش «کاک رحمان» بروی و از او بخواهی ترا به «قره-گویز» نزد «احمدآقا» بفرستد. هر وقت مصلحت دانستیم به مهاباد بازگرد. الآن صلاح نیست همراه لشکر به مهاباد بیایی.«

همین که این را گفت، همان مردی که زمانی خبر خیانت «دبیوکری» را به من داده بود از اسب پیاده شدو دهنه‌ی اسب را گرفت: «سوار شو و به «شیخله‌ر» برو. اسبم را هم نمی خواهم دیگر خوددانی». سوار شدم و به سرعت از «محله‌ی حمام» به سوی خارج شهر و از آنجا به سوی «شیخله‌ر» تاختم. در راه به این موضوع فکر می‌کردم که «احمد آقا قه‌ره‌گویز» در حق دولت بسیار بدی کرده و از من هم ناخشنود است. «قاسم-آقا» می-خواهد با طعمه کردن من نزد «احمدآقا» و تحویل من به دولت اسباب، بخشودگی او را فراهم آورد. امیدوارم اشتباه کرده باشم. . . .

وارد روستای «شیخله‌ر» شدم. «کاک رحمان» و چند نفر دیگر هم در ورودی دهات ایستاده بودند. از اسب پیاده شدم و گفتم: «هر چه رشته بودیم پنبه شد دوباره آمدیم خوان اول.«

»کاک رحمان» گویی نشنیده است خود را به نفهمی زد. اما رنگ از رخسارش پریده و لبانش می‌لرزید. خیلی ترسیده بود. وارد منزل شدیم. مدتی گذشت. هیچکس چای نیاورد. گفتم: «مردن مردن است، دست و پا زدنتان از چیست؟ چرا چای نمی‌آورید؟» شعری از بغل درآوردم و گفتم: «این شعر را در دوران بازداشت سروده-ام. وصف حال آن روزهاست برایتان بخوانم؟» «کاک رحمان» شعر را از دستم قاپید و در کوره انداخت. حیف از آن شعر که آینه‌ی تمام نمای دوران بازداشت من در بازداشتگاه سقز بود.

سفارش «قاسم آقا» را تکرار کردم که اسبی در اختیارم بگذارند تا به «قره‌گویز» روم. کاک رحمان گفت: «نه اسب می‌دهم و نه مصلحت می‌دانم نزد «احمدآقا» بروی. یا به خانقاه برو یا به ترغه برگرد». گفتم : «بله لباس مبدل می‌پوشم و به «ترغه» برمی‌گردم. لباس‌های تازه ی خود را با کهنه لباسهای «ملا عبدالله حصاری» عوض کردم و کتاب جامی و قلم و دوات و چند برگ کاغذ در بقچه-ای گذارده و دوباره طلبه شدم. به «ملا عبدالله» گفتم: «سه هزار تومان بدهی داری. اگر می‌شود پس بده». گفت: «یک شاهی هم ندارم». «میرزا عبدالله بهرامی» گفت: «من پانصد تومان می دهم و بعد، از «ملا عبدالله» بازپس می‌گیرم». تپانچه ام را به «کاک رحمان» دادم و گفتم: «اگر توانستی تپانچه را بفروش و پول آن را برای پسر و برادرانم بفرست». عصر روز به بهانه‌ی رفتن به «ترغه»، «شیخله‌ر»، را ترک و به طرف «محمودآباد» حرکت کردم. از «قه‌لا شته‌خواری» به سوی «میشه»ی محمود آباد و از آنجا به سوی جنوب، تا «قاقلاوا» رفتم. خورشید غروب کرده بود.

اجازه دهید استراحتی کرده و به چند موضوع اشاره کنم:

از ابتدای تأسیس جمعیت تا تشکیل حزب دمکرات و در ادامه، اعلام جمهوری کردستان و سرانجام سقوط آن، من و «هیمن» به عنوان دو شاعر ملی در کنار یکدیگر و برادروار، شاعر تمامی مناسبات آن دوران بودیم. هر جا جشن‌های ملی برگزار می‌شد، یاگرامی‌داشت یاد و خاطره‌ای بود، ما می‌بایست شعری آماده می کردیم ومی‌خواندیم. دوستی و برادری بودن ما به گونه‌ای بود که به هر کدام از ما می گفتند: «هه‌ژار - هیمن». هنگام برافراشتن پرچم کردستان در مهاباد، در بوکان و سایر مناطق، شعر می‌خواندیم و علاوه بر همکاری، دوست عزیز یکدیگر نیز بودیم.

در آغار تأسیس «کومه له-ی ژ-ک» چاپخانه‌ی دستی کوچکی خریده بودیم. مدتها بعد روس‌ها به بهانه‌ی مساعدت فرهنگی ، چاپخانه‌ی بزرگی به ما هدیه کردند که از امکانات آن برای چاپ روزنامه و کتاب استفاده کنیم. به همراه «کاک حسن قزلجی»، چند نشریه و روزنامه چاپ و مجله‌ی «هه‌لاله» را هم منتشر کردیم. نخستین شماره‌ی مجله را خدمت «پیشوا» بردیم و قاضی هم یک تن کاغذ به ما هدیه کرد. هنگامی که به مهاباد بازگشتم «قزلجی» با استاد قدیمی من «سید محمود حمیدی» که سر دبیر روزنامه بود همکاری می-کرد. از «هه‌لاله» چهار شماره چاپ و منتشر شد.

اسامی مشایخ نقشبندیه را به شعر سروده بودم. ظرف دو سه روز، هزار نسخه از آن به فروش رفت. ابتدا تصور می کردم به خاطر زیبایی شعر بوده است اما بعداً متوجه شدم مردم برای تبرک آن را خریده و با سنجاق به سینه و کلاه آویزان کرده‌اند.

شبها در بوکان و در گوشه‌ای از دیوار قهوه‌خانه، مقابل حوض، با « قاضی کاکه حه‌مه» «حسن قزلجی»، «ملا امجد قه لایه» و «ملا عبدالله حصاری» تا نیمه‌های شب، مجلس می-گرفتیم. ایامی خوش بود که هرگز فراموش نخواهم کرد. در «ترغه» که بودم حافظ‌ها (قاریان نابینای گورستان) را خیلی دوست داشم و آن‌ها را با خود به خانه می‌بردم. چون نابینا بودند و شرم حضور نداشتند بسیار شیرین کلام و صریح-اللهجه بودند. در بوکان هم، اگر چه ثروتمند بودم اما هرگز مجلس «خوانها» را خوش نداشتم. حجره‌ی طلبه و حافظ مکانی برای تازه شدن من بود. برخی شب‌ها ده دوازده حافظ را دور خودم جمع می‌کردم. خواهرم می‌گفت: «از وقتی که وضع مالیت مساعد شده چشم حافظ‌ها شده‌ای». حافظ‌ها جدای از سخنان خوش، به هر روستایی هم که می رفتند بنای تعریف و تمجید از من گذارده و بسیاری، نادیده مرا دوست داشتند.

هنگامی که از بوکان به سوی «شیخله‌ر»رفتم «سید عبدالله شیته»، که پیش از این در خاطرات مربوط به «وشتپه» از او یاد کرده‌ام، جاسوس حکومت شده و پس از آنکه مرا در راه دیده بود به حاکم نظامی «سروان خاکسار» (که یک کرد سنندجی بود) خبر داده بود که مرا بازداشت کنند. سروان خاکسار هم گزارش را نادیده گرفته و «سید عبدالله» شکایت حاکم را نزد همایونی برده بود. خاکسار هم به نام توهین به مأمور دولت، دستور داده بود او را حسابی چوبکاری کنند.

هنگامی که در راه فرار، از «میشه‌ی» «محمودآقا» می‌گذشتم، «ملا حه‌مه‌د امین» ماموستای «وه‌شتپه» را به همراه چند تن از طلبه‌هایش در مسیر دیدم. در فاصله‌ای قرار گرفته بودم که حرف هایشان را می‌شنیدم. ماموستا گفت:

-نمی‌دانم چه بر سر «هه‌ژار» آمده است؟

یکی از طلبه‌ها گفت: «می‌گویند در زندان سقز دست و پایش را بریده اند شاید هم او را کشته اند.«

ماموستا گفت: «آن عبدالرحمانی که من می‌شناسم، آنقدر باهوش هست که اگر فرصتی پیدا کند از سوراخ قفلی هم فرار می‌کند.شما چگونه تا به حال او را نشناخته‌اید؟ آخر تو را چگونه به هوای زکات آلبالو به «اطمیش» فرستاد؟«

از این مزرعه به آن مزرعه، طرف‌های غروب، خود را به «قاقلاوا» رساندم و به خانه‌ای رفتم. پس از آنکه شام خوردیم با صاحبخانه به مسجد رفتیم تا شب را آنجا بخوابم. جوانان جوراب بازی می‌کردند. یکی از آنها نگاهی به من انداخت و در گوش همراهانش چیزی گفت. رو به من کرده گفتند: «آقا دوست ما می‌گوید او شاعر قاضی است کمی شعر برای ما می خوانی؟«

گفتم: «ها این پسر فکر کرده من «ملا رحمان ترغه» هستم. خیلی‌ها اینطور فکر می‌کنند چون قیافه‌ی ما خیلی به هم شبیه است. نام من «ملا محمد» است و شعر خواندن هم بلد نیستم. کاش می‌دانستم و برایتان می‌خواندم.«

گفتند: «فکر کردیم او هستید عفو بفرمائید». صبح روز بعد صبحانه خوردم و به صاحبخانه گفتم: «به عراق می روم». گفت: «به روستای «موسی» که رسیدی نزد «صوفی-صدیق» برو و بگو «خه‌جی» مرا فرستاده است.«

برف-های دیشب آب شده بود. تمام مسیر گل و لای و کفش‌های من هم پاشنه‌دار بود. اما ترس، این حرف‌ها سرش نمی‌شد. غروب به «موسی» رسیدم. در راه مردی مویز فروش، به مقداری مویز تعارف کرد. در تمام مسیر مویز می‌خوردم و تند، رهپویه می‌کردم.

به خانه‌ی «صوفی-صدیق» رسید. جواب سلامم را نداد. پرسیدم: «اینجا مسجد دارد؟» گفتند: «نه». به کنار چشمه رفتم و وضو گرفتم. «صوفی-صدیق» که وضو گرفتنم را می پایید با تعجب پرسید: «تو ملا هستی؟» گفتم: «بله» گفت: «پس بفرما منزل ما.«

به خانه‌ی او رفتیم. اتاق بسیار بزرگی داشت. سماور را آتش کرد به جای قند خرما تعارف کرد. تکه‌ای خرما در دهان گذاشتم. شاید بیش از بیست چای خوردم. صوفی گفت: «چرا خرما نمی‌خوری؟» تکه خرما را از گوشه‌ی دهانم بیرون دادم. مثل صابون صاف شده بود. دوباره در دهان گذاشتم. قورمه هم خوردیم. شب هنگام صوفی که خود را مرید «خلیفه خلیل» معرفی و می‌خواست گوسفندی پیشکش او کند، از من خواست نامه‌ای برای یک مرد سردشتی بنویسم که: «فلانی! پس از بوسیدن دست خودت و چشم فرزندانت. چگونه فرموده‌ای اگر نمی توانی به اسبم برسی آن را باز بفرست؟ من برادر تو هستم و مال من متعلق به تو. حال دو تبریزی قند، دو کیسه چای، پارچه و تنبان بفرست، به خدا اسبت را مثل گل بزرگ می کنم. و هشت نه کیسه برنج، چون قرار است خلیفه به میهمانیم بیاید. به سر مبارک قسم، اگر به قیمت تلف شدن الاغ‌های خودم هم باشد از اسب تو مراقبت خواهم کرد. کمی صابون هم بفرست اهل و عیال هم حنا می خو.اهند. نگهداری اسب تو از مالات خودم واجب‌تر است. زمستان امسال بسیار سخت و تهیه‌ی آذوقه هم سخت‌تر اما تو برادر منی«. . . .

با خودم فکر می‌کردم: این صوفی کلاهبردار برای نگهداری از این اسب واقعاً دارد اخاذی می کند.

صبح در خواب بودم که با شنیدن صدای سخن «صوفی» بیدار شدم: «هر کس امروز به کوه بزند حسابش باکرام‌الکاتبین است». صوفی وارد اتاق شد. پرسیدم: «می توانم بروم؟» گفت: «بله امروز هوا مساعد است. نگاه کن خورشید برآمده است». گفتم: «نابلد هستم. راهنمایی هست که با من بیاید؟» گفت: «سه تومان پول بده». یک راهنمای محلی را همراهم فرستاد که مرا تا ارتفاعات «گله‌زه‌رده» راهنمایی کند. در ابتدای مسیر هوا آفتابی بود اما به دامنه‌ی کوهستان که رسیدیم ناگهان هوا تغییر کرد سرد و کولاک شدیدی آغاز شد. بلده گفت: « دستت را به کمرم سفت کن و دنبالم بیا». دنیا تیره و تار شده بود. اما بلده واقعاً بلده بود: اینجا گودی است، اینجا سنگ است و .

. . . » در حالی که همه جا پوشیده از برف بود و شدت کولاک به حدی بود که جلوی پا را هم نمی‌شد دید. ناگهان وسط کوه ایستاد: «تو صدایی نمی شنوی؟» گفتم: «نه». گفت: «تو همین جا بنشین. من الآن برمی‌گردم.«

پس از چند دقیقه بازگشت و گفت: تند برویم که تو را برسانم و برگردم. صد تفنگچی بانه‌ایی زمین-گیر شده-اند و نابلد هستند، اگر به دادشان نرسم، از سرما یخ می‌زنند. پس از آنکه مرا به قسمت غربی کوهستان رساند، گفت: در «سوتو» میهمان منزل «سید عبدالله» باش. خودش به سرعت بازگشت. شتابان از کوه پائین آمدم. منظره‌ی مقابلم جنگلی بادرختان انبوه بود. در طول مسیر، باد کلاهم را با خود برد. گفتم: «این هم برای تو». به منزل «سید عبدالله» رفتم: انبوهی از زنان زیبا، بدون مرد. گفتند: «مردان برای قاچاق به گرمیان رفته‌اند بفرمایید میهمان ما باشید». گفتم: «می‌روم». گفتند: «مسیر را ادامه بده و به «سه‌رته‌زین» برو». در راه به جاده‌ی بانه – سردشت رسیدم. یک کامیون نظامی پر از سرباز از جاده می‌گذشت. خیلی ترسیدم اما کامیون به سرعت از کنارم عبور کرد. به «سه‌رته‌زین» رسیدم. گفتند: «منزل حاجی شیخه اینجاست و از میهمانان پذیرایی می‌کند». وارد منزل شیخ شدیم. دو سه نفر دیگر هم میهمان بودند. سماور را در اتاق، پیش ما نهادند تا از خود پذیرایی کنیم. پس از نماز عشاء ، شیخ و پسرانش به خانه بازگشتند. حاجی می‌گفت: «شه‌رت بی ده‌ستی ده پیریژنانم کوشیوه». به ما خوش آمد گفت و فرستاد لباس‌هایمان را شسته و خشک کنند. مردی بسیار نان بده و خوش مشرب بود. صبح هنگام شنیدم که می‌گفت: «ملا را بیدار نکنید از نماز صبح بیزار است».(مه لای به بیگاره و له‌نویژی سبه‌ینان بیزاره)

پس از خوردن صبحانه، حاجی یک جفت کفش و جوراب برایم آورد و گفت: «با کفش پاشنه‌دار نمی‌توان از میان برف عبور کرد. سپس مرا به یکی از مردانش سپرد و گفت: «تا «سیاوما» مسئولیت جان او باتوست. من حاجی شیخم و تو هم مرا خوب می‌شناسی». برف سنگینی باریده بود و تا زانوهایمان می‌رسید. خیلی هم سرد بود. در «سیاوما» وارد مسجد شدیم. مسجدی بسیار زیبا و قدیمی با خشت سرخ. مردان ده در صحن مسجد کنار بخاری نشسته بودند.

-شما ملا هستید؟

-بله؟

-قدمتان روی چشم. امروز شما پیش نماز ما هستید.

پیش نمازی کردم و پس از نماز، دعای بسیار خواندم. شام میهمان یکی از اهالی روستا بودم. دوباره به مسجد برگشتم و خوابیدم. صبح، چشم که باز کردم، اهالی ده در مسجد دوره‌ام کرده بودند. یکی از آنها گفت:

-ملا جان کجا می روی؟ چکار می کنی؟

-درس می خوانم.

-پس از آن؟

-می خواهم یک ملای باسواد شوم.

-پس از آن؟

-ملای یک روستا می‌شوم.

-خب. ما تو را همین طوری قبول داریم و راضی هستیم.

-آخر . . . .؟

-آخر ندارد. اجازه بده سخنانم را تمام کنم اگر حرفی باقی ماند آن وقت. خانه‌ات با ما، گوسفند و بزت هم با ما، زکاتت را هم از محصولاتمان می‌دهیم. شاید بگویی بدون زن نمی‌شود. هفت روز به کنار چشمه برو و تمام دختران روستا را ببین. هر کدام را پسندیدی مبارک است. مطمئن هستم داماد خودم خواهی شد چون دختر من از همه‌ی دختران ده زیباتر است. نام من «ابراهیم آقا» است.

-آنچه گفتی از سر من زیادی است. اما برادری دارم. مادرم بسیار بیمار است. دنبال برادرم می‌روم.

با هزار بهانه، خودم را از چنگ آنها رهانیدم. بارش برف متوقف شده بود. پس از قدردانی فراوان، نشانی را پرسیدم و به سوی «بله‌سه‌ن» به راه افتادم. تا هنگامی که رد پای دام‌ها روی برف یخ بسته

بود، خیالم راحت بود اما پس از آن، من بودم و افتادن در برف و تا زانوگیر کردن. باد هم، برف را توی صورتم می‌انداخت و سرما هم تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. امانم بریده بود.از روی یک تپه‌ی بلند، «بله‌سه-ن» را دیدم. خود را روی برف‌ها انداختم و تلوخوران به آبادی رسیدم و وارد نزدیکترین خانه شدم. در یکی از اتاق‌ها به دیوار تکیه دادم و پاها را دراز کردم. بیماری در اتاق ناله می‌کرد. تصور می-کردم به «حصبه» گرفته است. زنی از درگاه مرا دید و به سرعت بیرون رفت.

اندکی بعد، چهار یا پنج زن دیگر را همراه با خود آورد. همگی با تعجب، خیره-خیره به من زل زده بودند. گفتم:

-خواهر چرا اینطوری به من زل زده‌اید؟

-خدا را شکر تو زنده‌ای؟ ما فکر می‌کردیم مرده‌ای. گرسنه هستی؟

-گرسنه نیستم سردم است.

فوراً بخاری را روشن کردند و یکی از زن‌ها کاسه‌ای شیر آورد و گفت: «آدم وقتی که در برف گیر می کند گرسنه می‌شود اما از فرط سرما، احساس گرسنگی نمی‌کند». پس از شیر، نان و پنیر آورد. تا می‌توانستم خوردم. کفش‌ها را که از پایم در آورده بودند دوباره پوشیدم و علیرغم اصرار فراوان به ماندن، به مسجد رفتم و خود را در مقابل بخاری مسجد خشک کردم. صاحبخانه که «کویخا حسن» نام داشت پس از آنکه فهمیده بود مهمانش به مسجد رفته است دنبالم فرستاد اما نرفتم. ملای ده مرا به منزل خود برد و «آش گندم» داشتند. ملا کم سواد بود و مرا عالم بزرگی می‌دانست. شب در مسجد از حاضران پرسیدم: «کسی هست به طرف پایین ده برود؟» دو نفر گفتند که چوبدار هستند و بزهایشان را به «که ناروی » می‌برند. همراه آنها رفتم، اما بزها نتوانستند از برف‌بگذرند. باید راه را برای آنها باز کرده و به آرامی حرکت کنم. احساس کردم ناخن پاهایم درد گرفت. گفتند: «تو خود را به «انجینه» برسان و منظر باش تا ما هم برسیم.«

-انجینه کجاست؟

-از این پیچ بگذری آبادی پیداست.

از پیچ که گذشتم دهات را دیدم اما در پائین هزار به هزاری بود که مسیر عبو رهم نداشت. آرام به طرف پایین خزیدم امابه جایی برخوردم که یکسره گل بود. ناچار تلو تلو خوران روی یک قطعه سنگ آرام گرفتم. از آنجا پایین را که نگاه کردم دیدم ارتفاع سنگ از زمین بسیار زیاد است. راهی برای جلو رفتن باقی نمانده بود. کاملاً ناامید شدم. سرما هم بیداد می‌کرد. سرانجام تصمیم خود را گرفتم و به کنار سنگ آمدم. با چشمان بسته خود را پایین انداختم. چشم که باز کردم از یک سوراخ تنگ، آسمان را می‌دیدم. داخل یک چاله برف افتاده بودم. با چنگ برف‌ها را کنار زدم و از سوراخی بیرون آمدم. بقچه‌ام روی برف‌ها افتاده بود. از ارتفاع، مسیر برف را دیده بودم. اختلاف ارتفاع نشان می‌داد که بخشی از زمین پوشیده از برف، جوی آبی بود که انتهای آن، به روستا می‌رسید. مسیر را دنبال کردم. طولی نکشید که دوازده سگ قوی جثه، به سویم هجوم آوردند. ناگزیر نشستم (سگ به آدم نشسته و زن کاری ندارد). سگ‌ها دوره ام کردند و اطرافم حلقه زدند، گویی برای خواندن درس، نزد ملا آمده بودند. مردی از دور بیل به دست آمد و گفت: «به کمکت آمده ام». او با بیل و من هم با عصا پشت به پشت یکدیگر تا داخل روستا آمدیم. همسرش روی کفش‌ها و جوراب‌هایم را پاک کرد. به سرعت به طرف بخاری رفتم. مرد گفت: از آتش دور شو ممکن است پاهایت از بوین برود ، چون سر انگشتانت کبود شده و احتمالاً انگشتانت را سرما برده است.

پرسیدم : «اینجا «انجینه» است؟«

گفتند: «بله اینجا «انجینه»ی سخت است. آن انجینه‌ای که تو می گویی آن طرف کوه است. مسیری که تو آمده ای پر ازخرس و گرگ است اما هوا به قدری نامساعد بود که آنها هم جرأت بیرون آمدن از سوراخ‌هایشان را نداشتند.«

داشتم استراحت می-کردم. دختری ده دوازده ساله با پیراهن قرمز گلی وارد شد و گفت: «اوستا آینه و شانه داری؟» (فکر کرد جهود و خرده فروش هستم(

مرد گفت: «فلان فلان شده، آخرین ملا است یا یهودی؟«

پس از خوردن غذا و کمی استراحت، مراتا مسیر همراهی کرد. به چشمه که رسیدم پسری داشت الاغش را آب می داد گفت: «عمو میهمان ما می‌شوی؟» گفتم: «نه». الاغ را جا گذاشت و به سرعت دور شد: «دنبام بیا». از آستانه‌ی در فریاد پزد:

-مادر برایت میهمان آورده-ام . مویز بده

-قدمش روی چشم! بیا مویزت را بگیر

-انگشت به دهان ماندم. خداوندا! کرد به فرزندش مژدگانی می‌دهد که میهمان به خانه ببرد. حاتم طایی دیگر کیست؟

-منزل خلیفه صالح بود. هشت مهمان دیگر هم آمدند که دو تای آنها دوستان چوبدار بودند. لباس‌هایم را آویختند. برای نما زبه مسجد می‌رفتیم. پس از نماز از تمام خانه‌های روستا غذا آوردند و میهمان واهل ده کنار یکدیگر شام خوردند. مجلس بسیار گرم بود. یکی گفت:

-طلبه! فردا صبح نرو. مردان «شیخ لطیف» در راه کمین کرده-اند. لختت می کنند و ساعتت را می‌برند.

: -نزد شیخ لطیف می‌روم و می‌گویم ساعتم را پس بدهد.

مردی که کمی ساده لوح به نظر می-آمدگفت:

-تو طلبه نیستی . احتمالاً مرد بزرگی هستی، چون طلبه جرأت نمی کند بگوید نزد «شیخ لطیف» می روم.

فهمیدم چه غلطی کرده‌ام اما خلیفه میان صحبت‌هایمان پرید و گفت:

»صوفی تو کم عقلی. طلبه وقتی قرآن در سینه داشته باشد بزرگمرد است و از هیچکس واهمه ندارد» خلیفه چهار پسر داشت که برای گذراندن امور، «گرمیان» و «کوهستان» می‌کردند.(این اصطلاح در مورد کسانی به کار می‌رود که برای مبادله‌ی جنس یا احیاناً قاچاق، در فصل سرد سال به مناطق گرمسیر و به ویژه کردستان درعراق می روند.(

فردا صبح موقع خداحافظی به یکی از پسران خلیفه گفتم:

دولت، مهاباد را اشغال کرده و مصمم به خلع سلاح مردم است. اهالی روستاها از ترس، اسلحه‌های خود را ارزان می‌فروشند. اسلحه بخری سود خوبی خواهد داشت.

در راه به سوی رودخانه‌ی «انجینه» می-رفتیم که همان صوفی دیشبی با صدای بلند گفت:

»طلبه می دانم تو یک انسان عادی نیستی، من مرده و تو زنده. نمی دانم تو را باز خواهم دید یا نه. برو به سلامت». به کنار رودخانه آمدیم. یخ بسته بود. با سنگ، یخ رودخانه را شکستم و راه را برای بزها باز کردم. شاخ اولین بز را گرفتم و از آب پراندم. وقتی به آن سوی آب رسیدم انگار چکمه‌ی قرمز به پا کرده‌ام. از زانو تا پاهایم خونین شده بود. خون از مچ پایم می‌ریخت. همراهانم گفتند: «ما با جوراب و کفش، از آب عبور می کنیم. آنسوی آب، آتشی روشن کن.«

کمی بوته-و چوب خشک جمع و آتشی روشن کردم. پایم از سه جا زخمی شده بود. سرما و درد، تنم را آزار می‌داد. . . . راه افتادیم.

از شدت برف، راه پیدا نبود. هر طوری بود از مسیر گذشتیم و به کلبه‌ای رسیدیم. یک خواهر و یک برادر آنجا زندگی می‌کردند. پس از خوشامدگویی با انجیر و مویز و گردو پذیرایی کردند. پسر می گفت:

خواب دیدم انگور سفید خورده‌ام می‌دانستم. برف سنگینی خواهد بارید. اگر خواب ببینم انگور سیاه خورده ام باران خواهد بارید. تمام مال و دارایی آنها، آن یک کلبه و یک باغچه‌ی کوچک در اطراف خانه بود.

غروب به مرز عراق رسیدیم. نفس راحتی کشیدم: «از سلطه‌ی عجم‌ها رها شدیم». پس از نماز مغرب به روستای «بیوره» (یا بیوران) رسیدیم.. دهات آشفته و بهم ریخته بود. زنی گفت: «زود بروید و اینجا نمانید. هوا پس است». کجا برویم؟ بزها را در حصار کردیم و به مسجد رفتیم. مسجد مملو از جمعیت بود. آخوندی به نام «ملا عزیز» با صدای بلند می‌گفت: «من اسباب-کشی کرده‌ام شما هم تا کشته نشده-اید و زندگی‌تان به تاراج نرفته است فرار کنید. هیچکس جواب سلام ما را نداد. مسأله

چه بود؟ پرسیدیم گفتند: «شیخ لطیف و پشدری با یکدیگر درگیر شده‌اند. روستای «تمتمان» را آتش زده‌اند. روستای ما هوادار شیخ لطیف است. امشب قرار است «پشدری» به انتقام «تمتمان»، دهات ما را آتش بزنند.«

می دانستم اگر به سخنان ملا گوش فرا دهند سر ما بی‌کلاه می ماند. میان صحبت‌های ملا پریدم و گفتم: «چرا به پلیس شکایت نمی‌کنید؟«

-شکایت کرده‌ایم اما آنها جرأت ندارند شبانه اینجا بیایند.

-اسلحه دارید؟

-(پس از چند لحظه شمارش) بله سیزده تفنگ و چهارصد فشنگ داریم.

-هیچکس روستا را ترک نکند. در اطراف ده، آتش درست کنید اما در کنار آن ننشیند. دسته دسته کشیک بدهید. هر وقت سرما فشار آورد به مسجد بیایید و دسته‌ها را عوض کنید. اگر آمدند تا هنگامی که در تیررس قرار نگرفته‌اند شلیک نکنید. امشب را می‌توانیم با چهارصد فشنگ مقاومت کنیم. اگر مشکلی پیش آمد من شخصاً صد «پشدری» را خواهم کشت.

همهمه‌ای در مسجد به پا خاست.

-ملا عزیز هر کجا می خواهی برو. این جوان ما را کمک خواهد کرد. ما تحت امر او هستیم. یک سطر بعد سرت را درد نیاورم. تمام شب در مسجد خوابیدم و هیچکس برای «پشدری کشان» بیدارم نکرد. فردا صبح یکی از مردان ده، مرا به خانه‌اش برد. زن‌ها شانه‌ام را می‌بوسیدند و بر شجاعتم احسنت می‌گفتند. برای اولین بار «برنج و بلغور» خوردم که مزه‌ی آن هنوز بیخ دهانم است. ساعاتی بعد، هوارچی شیخ لطیف وارد روستا شد و ما هم کمی بعد، «بیوره» را به مقصد «که‌ناروی» ترک کردیم که دوستان همراهم آن-جا منزل داشتند.

شب در خانه یکی از دوستان چوبدارم اتراق کردم. مادر زن پیر بسیار زشت رویی داشت. پرسید:

-کاک ملا راست است اگر کسی دل همسایه را برنجاند به میمون مسخ می‌شود؟

-نه مادر جان خداوند هرگز کسی را دوبار به هیأت یک حیوان درنمی‌آورد.

همسر مرد صاحبخانه، جوان و زیباروی بود. نمی-دانم از بازگشت شوهرش خوشحال بود یا از من خوشش آمده بود، اما خیلی می‌شنگید. رواندازم را با خود به مسجد بردم تا از بلا در امان باشم.

صبح روز بعد، تنها راهم را در پیش گرفتم. در راه به دو پلیس کرد برخوردم و برای آنکه نشان دهم هم ولایتی هستم گفتم: «مانگوو نه‌بن» (خسته نباشید). پرسیدند:

-اهل کجایی؟

-اهل «که‌نارو«

یکی از پلیس‌ها خندید و گفت: «می‌دانیم ایرانی هستی، برو کارت نداریم اما نگو « مانگوو نه‌بن» یک جوری تلفظ می‌کنی.«

به قهوه-خانه‌ی «ازمر» رسیدم و شش چای پشت سر هم خوردم. مردی که در قهوه خانه نشسته بود پرسید: چه کاره‌ای؟

قهوه‌چی دستش را گرفت و از قهوه‌خانه بیرون انداخت: «به چه حقی از مشتری من سئوال می‌کنی؟«

پول ایرانی از جیب درآوردم. پنج قران برداشت. از «گویژه» به راهم ادامه دادم که به یک کاروان رسیدم. به سلیمانیه می‌رفت. با آنها همراه شدم. لابه-لای حرف-هایشان، صحبت از اسب سیاه شیخ لطیف و مبالغه در مورد آن بود. مردم عامی، سلطه را فراتر از آن چیزی که هست می‌بینند. می گفتند حتی تازی‌های شیخ لطیف هم، ناهار پلو و گوشت می‌خورند. جماعتی می‌گفتند: «تازی شیخ هم نبودیم؟» در دل با خود عهد کرده بودم که به حجره‌ی مسجد بزرگ بروم و طلبه شوم اما می‌دانستم در آنجا نخواهم توانست استراحت کنم. نه روز با آن وضع مشقت بار در راه بودم و پیش از آن نیز دو ماه در بازداشت به سر برده بودم امشب را به مسافرخانه خواهم رفت. از مردی پرسیدم:

-مسافرخانه کجاست؟

گفت: بگو هتل، مسافرخانه قاچاق است.

از دور هتلی نشان داد. یک اتاق دو تخته گرفتم. کسی هم آنجا نبود، و هوا بسیار سرد بود. آتش خواستم. گفتند نداریم اما اگر خودت زغال بخری برایت آماده می-کنیم. با زغال خود را گرم کردم. شب میهمان دیگری برای تخت دوم سر رسید. نوجوان خوش قد و بالای شانزده هفده ساله‌ای بود با تفنگ و قطار گلوله. به مجرد آنکه فهمید ملا هستم از من خواست برایش نوشته (دعا)ای بنویسم تا به وصال دختر مورد نظر نایل شود. به او فهماندم که از این قماش ملاها نیستم.

شب، یک قطعه اسکناس ده تومانی به صاحب هتل دادم. چهار پنجاهی پس داد. من هم به قهوه خانه رفتم. مرتباً پنجاهی را ورنداز کرده و مطالب روی آن را می‌خواندم. عجیب به نظرم می‌آمد. ارزش پولی آن را هم در برابر پول ایران نمی‌دانستم. . .

غرق در افکار گذشته بودم. چند سال پیش در بوکان شنیده بودم که زلزله ، «پنجوین» را ویران کرده است. شاعری «پنجوینی» به نام «مفتی» که یکبار در بوکان به هنگام بیماری به دیدنم آمده بود را به یاد آوردم. تو گوئی اینجاست؟ از چه کسی سئوال کنم؟ دو نفر روی میز کنار دستی‌ام نشسته‌بودند. با صدایی کوتاه و لرزان پرسیدم:

-شما مفتی توتون‌چی را نمی‌شناسید؟

-نه نمی شناسیم.

-یکی از آنها پس از اندکی تأمل گفت:

-آن که می‌گویی در جاده‌ی تازه مغازه دارد. برای چه می‌خواهی؟

-هیچ. همین طور پرسیدم.

می‌گویند: «الغریق یتشبث بکل حشیش». من که در این شهر آواره و هیچکس را نمی‌شناسم بهتر است سراغی او بروم.

شب، هم اتاقیم گفت: «فردا ساعت پنج صبح به حمام می روم. تو می‌آیی؟«

-فدایت شوم حتماً می‌آیم.

هوا هنوز گرگ و میش بود که به حمام رفتیم. می‌گفت پسر یکی از خوانین «بازیان» است.

گفت: «ملا بیاپشتم را لیف بکش.«

گفتم: «تو هم پشت من را لیف می کشی؟«

گفت: «نه تو کمتراز این حرف‌ها هستی. من پسر خوانم.«

گفتم: «من رعیت بازیان نیستم. هر کس فرزند پدر خودش است.«

آن آقا پسر معلوم بود که ناراحت شده است پیش از من از حمام بیرون رفت. آفتاب نزده از حمام بیرون زدم. روی سر در یک مغازه نوشته شده بود: «گه‌لاویژ». در چایخانه نشستم تا مغازه باز شد. از صاحب دکان پرسیدم:

-دکان مفتی توتون‌چی کجاست؟

-ساکت باش و به نشانه‌ی سکوت انگشت روی دهان گذاشت.

-ترسیده بودم. پس از آنکه من و او در مغازه تنها ماندیم، راه را نشان داد و گفت: «دکان مفتی در جاده‌ی تازه است.«

نزد مفتی رفتم که نام کوچک او«ملا کریم» بود. در دکان نشسته بود. سلام کردم. به گرمی پاسخ داد و خوشامد گفت.

-خوبی ؟ سرحالی؟ خانواده خوبند؟

-همه خوبند.

-فروختی؟ سودی هم بردی؟ قدمت روی چشم

زیاد حرف زد. به گمانم این جملات کلیشه‌ای دکاندارها برای مشتریان بود. گفتم:

-می دانم مرا نمی‌شناسی؟

گفت:

-راست می‌گویی. تو که هستی؟

-من «هه‌ژار» هستم.

گریه کرد و اشک بسیار ریخت:

-ای کاش کور می‌شدم و سقوط جمهوری را نمی‌دیدم.

-گریه و زاری نمی‌خواهد. حالا من چکار کنم کسی مرا نشناسد؟

-زندگی من در زمین لرزه ویران شد. دو بچه دارم. همسرم افلیج است. اتاق کوچک و نمداری اجاره کرده‌ام. روزانه با هزاران زحمت، لقمه نانی پیدا می‌کنم. از مورچه هم ناتوان ترم. توان اداره‌ی تو را ندارم اما در مورد وضعیت تو با یک نفر از دوستان مشورت می‌کنم.

-این کار را نکن. نمی خواهم کس دیگری بداند و احیاناً دولت مطلع شود.

-مطمئن باش. کسی که می‌گویم صد بار ذوب و صاف شده تا یک کرد تمام عیار شده است.

سرانجام بله راگفتم. «مفتی» شاعر رفت و اندکی بعد بازگشت. طولی نکشید که مردی بلند بالا و کردی پوش با یک عینک کلفت به چشم و ریش و سبیل تراشیده وارد شد. نه سلامی و نه کلامی. بلافاصله گفت: «امان از شال بافتنی. ملاها می‌گویند هر گره شال شیطانی دارد. این عمامه‌ی سفید ریشه‌دار چیست؟«

با خود گفتم: مرد که دیوانه است. نشست و گفت:

»هه‌ژار تو نباید خودت را ناراحت کنی. ما چندین بار شروع کردیم و شکست خوردیم و دوباره برخاستیم ناامید هم نشدیم و دلسرد هم نیستیم.«

»مفتی» پیش از این گفته بود نامش «میرزا رحمان بانه‌ای» است و او را «مام میرزا» صدا می‌زد. پس از تمام شدن سخنانش گفت:

-بلند شو برویم.

داشتیم می‌رفتیم که نگاهی به سر و رویم انداخت و گفت:

-رنگ و رویت پریده است. گرسنه‌ای؟

-نخیر گرسنه نیستم.

-دروغ نگو خیلی گرسنه‌ای.

به کبابی رفتیم و سیر خوردیم.

-شب کجا بودی؟ چقدر پول گرفتند؟

-ماجرا را توضیح دادم.

به هتل رفتیم. با عصبانیت به مسئول هتل گفت:

-تو دیگر چه کلاهبرداری هستی. چهار پنجاهی، به جای ده تومان پول؟!

پس از حساب کردن، معلوم شد که هم اتاقیم، اجاره‌ی اتاق را نداده و هزینه ی او راهم از حساب من برداشت کرده‌اند. در دفتر هتل، محل سکونت من را «که‌ناروی» و او را «بازیان» نوشته بودند. پول‌های اضافی را که از من گرفته بودند بازپس دادند.

پس از آن میرزا مرا به دکان دلاکی برد:

-اوستا این پسر، هم درویش است هم صوفی. من او را پشیمان کرده‌ام چون نمی‌تواند به گیس وریش برسد. زحمت بکش و هر دو را بتراش.

-مام میرزا این مرد کاکل داشته نه گیس. مسخره نکن.

-پس از اصلاح سرو صورت به خانه‌اش رفتیم. داخل حیاط، حوضی بود. گفت: «آن پاهای کثیف را بشور، تا بوی گندآن بلند نشود». وارد خانه شدیم. پس از چند دقیقه گفتم: تشنه ام گفت: «من نوکرپدرت نیستم . به جهنم بگو برایت آب بیاورند». ساکت شدم .بازهم تشنگی فشار آورد . ناچار آب خواستم همسرش آب آورد . تمام هدف «میرزا» آن بود که خجالت نکشم و خود را از اهل خانه بدانم. شب، رختخواب برایم آورد و رفت. ساعتی روی دیوار آویخته بود. سر هر ساعت از خواب می‌پریدم. خدایا چه کنم؟ با شال کمرم پاندول ساعت را بستم و از شر زنگ خلاص شدم. صبح «میرزا» آمد و گفت: «ای شیطان! فکر می‌کردم چگونه با زنگ ساعت کنار می‌آیی؟» خیلی زود یکی از اعضای خانواده شدم و احساس بیگانگیم محو شد. کم‌کم از احوال مام میرزا پرسیدم. به تمام معنا یاور مستمندان و در راه ماندگان بود. در کاسبی هم، شریک دکان یک نفر بود. اما خود هرگز به مغازه نمی‌رفت. مردی بسیار دانا و با معلومات بود. صدها کتاب با موضوعات مختلف مطالعه و عمده‌ی آن‌ها را از بر بود. مخالف سرسخت شیخ و درویش و ملای نادان و تهی-مغز بود. هیچ ملایی نمی-توانست از در بحث با او وارد شود. بسیاری او را کافر پنداشته و «بابی» می‌خواندند بدون آنکه بدانند «بابی» چه دین و مذهبی است. خود را وقف خدمت به فرزندان ملت کرده بود.

شبی داستان زندگی خود را برایم تعریف کرد و گفت: «در بانه زندگی می کردیم. هنوز کودکی بیش نبودم که پدرم مرد و من هم وارث قرض‌ها و دیون او شدم. با دست خالی به سلیمانیه آمدم و در بازار حمالی می‌کردم. پس از چند سال هوای رفتن به بغداد به سرم زد. به کاروانچی‌ها التماس کردم مرا با خود ببرند. دام‌هایشان را آب و غذا می-دادم. گفتند: «تو کفش به پا نداری و از اسباب سفر بی‌بهره‌ای. بیش از ده روز دوام نخواهی آورد». عصر یک روز هنگام نماز جماعت از کفش-کن مسجد، یک جفت کفش تازه‌ی زرد رنگ دزدیدم. تاحومه‌ی شهر بغداد همراه کاروان بودم و سپس از آن جدا شدم. شب در حیاط بارگاه «غوث گیلانی» مانند صدها بی‌پناه دیگر خوابیدم.« غوث» انگار می‌دانست من عقیده‌ای به او ندارم، به بهانه‌ی اینکه قیافه‌ی من شبیه دزدهاست وسیله‌ی خادم بارگاه، مرا بیرون راند. در کوچه خوابیدم. صبح زود، یک جهود بیدارم کرد تا اگر می‌خواهم چیزی تهیه کنم از او بخرم. سرگردان در شهر پرسه می‌زدم. در کنار دجله، به قهوه‌خانه رفتم. چای آوردند،

نخوردم. گفتم: «پول ندارم فقط اجازه دهید بنشینم». بعدازظهر و شام هم چیزی نخوردم. قهوه‌چی دلش به حالم سوخت و غذا آورد اما قبول نکردم. شب را اجازه داد روی نیمکت دکانش بخوابم. فردا صبح، صبحانه آوردند اما نخوردم و گفتم: «تا از رنج بازوان خود پولی به دست نیاورم، چیزی نخواهم خورد». دباغچی‌ها هم برای خوردن صبحانه به آنجا آمده بودند. قهوه‌چی به آنها گفت: «این پسر را هم برای شستن چرم با خود ببرید». با آنها به راه افتادم اما خیلی زود بیرونم کردند چون کار چرم شویی بلد نبودم.به قهوه خانه بازگشتم. آن شب را هم گرسنه سر کردم. فردای آن روز مردی به به قهوه خانه آمد و گفت: «جوانی می‌خواهم که وردست آشپز و امین باشد». قهوه‌چی مرانشان داد و گفت: «از خویشان خودم است. او را با خود ببرید من ضامنش می‌شوم». به همراه مرد، به دانشکده‌ی علوم عربی آمدیم و من به آشپز سپرده شدم. همین که مرا با آن قیافه‌ی نزار و اندام ضعیف دید مرا به طرف در خروجی هدایت کرد و گفت: «برو بیرون. تو به درد این کار نمی-خوری». به پایش افتادم و گریه-کنان گفتم: «پریشانیم به خاطر گرسنگی است». دلش به حالم سوخت و غذایم داد. سپس به کنار آشپزخانه رفتم و شروع به کندن پوست پیازها کردم. با سرعت برق و باد کار می کردم تا شغلم را از دست ندهم. کم‌کم محبت من به دل آنها نشست و کار به جایی رسید که مأمور خرید آشپزخانه شدم. دانشجویان هم که می‌دانستند من بی‌سواد هستم با من کار می‌کردند و عربی می‌آموختند. مدتی بعد به عنوان دانش آموز پذیرفته شدم و با طی کردن مدارج ترقی، به عنوان دانشجوی زبان عربی در دانشگاه مشغول به درس خواندن شدم. دوران دانشکده هم را به پایان رساندم و از آنجا که به زبان عربی تسلط کافی داشتم مورد توجه بازرگانان کرد سلیمانیه قرار گرفتم. در بازار بغداد برای آنها جنس می خریدم و خود نیز از پولی که به دست آورده بودم به نسبت توان مالی، جنس خریده و از فروختن آن سودی به دست می‌آوردم. اوضاع مالیم بسیار خوب شده بود. تنها چیزی که آزارم می‌داد اجابت خواسته‌ی بازرگانان سلیمانیه برای زیارت شیخ و مشایخ بغداد بودکه زیاد وقتم را می‌گرفت. سرانجام به فکر چاره افتادم. هشت نه حاجی را با خود همراه کرده و دور دانشکده می‌گرداندم. به هر خرابه‌ای می‌رسیدم می‌گفتم: «الفاتحه! دعا کنید». در پاسخ سئوالات آنها می‌گفتم: «اینجا آشپزخانه‌ی هارون‌الرشید بوده آنجا آبدست خانه‌ی القادربالله، فلان

جا آرامگاه نعوذبالله و . . . . است». آنقدر آبدستخانه خلفای عباسی را نشان دادم که خسته شده و از دعا کردن می‌افتادند. می‌گفتند: «میرزا این مرتبه بس است. باشد برای مرتبه‌ی دیگر.«

پس از تحصیلات دانشکده، یک جفت کفش زرد رنگ خوب و یک عبا خریدم و به سلیمانیه بازگشتم. ثروتمند، دوستان زیادی دارد. به خاطر میهمانی رفتن و دعوت‌های بسیار فرصت سرخاراندن نداشتم. هر شب، میهمان یک نفر از اهالی سلیمانیه و بزرگان این شهر بودم. یک روز میهمان همان حاجی بودم که سال‌ها پیش کفش او را از کفش کن مسجد دزدیده بودم. حاجی هنوز داغ آن کفش‌ها را به دل داشت. تعمداً بحث کفش دزدی را به میان آوردم. گفت: میرزا جان! چند سال پیش یک دزد پدر سگی کفش‌هایم را دزدید. نمی‌دانم چه کسی بود؟ هرگز از یاد نخواهم برد. کفش وردا را گذاشتم و گفتم: «کفش‌هایت را من دزدیم این عبا هم علاوه بر کفش، عوض آن». به بانه رفتم و همه‌ی دیون پدرم را صاف کردم. پس از به سلیمانیه بازگشتم و تجارت آغاز کردم. از اواخر دوره‌ی عثمانی تا پایان قیام «شیخ محمود» هرجا سخن از آزادی کردستان بود، من هم بودم. حتی برای کمک به «محمدرشیدخان» به سقز هم آمدم اما چون دیدم نه مبارز که راهزن است بازگشتم. اکنون هم که پیر شده‌ام و دیگر نمی-توانم مستقیماً وارد مبارزات سیاسی شوم، تنها به یاری درماندگان کرد، دل خوش داشته‌ام. ایرانی‌هایی که برای سفر حج به آنجا می‌آمدند برای گرفتن پاسپورت و تدارکات سفر نزد میرزا می‌آمدند. یک روز با میرزا در دکان نشسته بودیم. مردی آمد که از نوک سر تا پنجه‌ی پا به سبزی می‌زد و «سید» بود. به لهجه‌ی مریوانی گفت: «سلام! میرزا رحمان کدامیک از شماست؟«

-بله چه می خواهی؟

-به حج می‌روم. گفتند نزد شما بیایم.

-چشم دو قطعه عکس خودت را بیاور بلکه بتوانم کاری برایت انجام دهم.

-میرزا نباید کسی مرا بشناسد. باید امشب به بغداد بروم.

میرزا گفت: «سید مراقب خودت باش. خانه‌خراب! از بس سبز پوشیده‌ای که اگر یک الاغ تو را ببیند تو را با بار بونجه اشتباه می‌گیرد. برو اگر بیست روزه بتوانم کارت را راه بیاندازم باید خدا را صد بار شکر کنی.«

یک ارمنی مشروب فروش، روزی نزد میرزا آمد و گفت:

-مام میرزا می گویند تو مردی هستی که از پرسش ناراحت نمی‌شوی. می‌گویند اسلام دین حق است ودین کافران باطل است. در حالی که ما «گبر»ها نه می‌جنگیم و نه به ناموس دیگران تجاوز می‌کنیم، نه دزدی می‌کنیم و نه راه می‌زنیم. اما مسلمانان همه کاری می‌کنند. این چگونه است؟

میرزا پلک‌هایش را نازک کرد و گفت:

-برو خدارا شکر کن که مسیح ازدواج نکرده به دار آویخته شد. اگر او هم ازدواج می‌کرد و بچه‌دار می‌شد وضع کنونی شما از مابهتر نبود. چه کسی خلاف می‌کند؟ همه‌ی خلافکارهای مسلمان، اولاد پیغمبر و «سیدهای برزنجی» هستند. تا حالا دیده-ای «کرمانج» خرابکاری کند؟

یکبار از مردی شکم گنده به نام «ملا شیخ نوری» پرسید:

-ماموستا شیخ نوری! چرا خداوند تبارک و تعالی عدالت را در مورد زنان به جای نیاورده است. جدای از موارد مربوط به شهادت و ارث و میراث، می‌گویند مردان بهشتی، علاوه بر همسر این جهانی خود، از هفتاد حوری زیبا روی هم کام می‌گیرند. حال اگر زن عابده‌ای چون «رابعه‌ی عدویه»به بهشت برود هفتاد هوو خواهد داشت در حالی که در این دنیا یک هوو را هم تحمل نمی‌کرد.

ملا گفت:

-زنان در بهشت، خوش می‌گذرانند. از پنیر لذیذ بهشت تناول می-کنند. چه غم دارند؟

-یعنی ماموستای عزیز مثلاً دختر من برای خوردن پنیر ازدواج می‌کند. مگر در خانه‌ی پدری پنیر ندارد؟

-از آن به بعد بحث در مورد بهشت و جهنم داغ شد. شیخ نوری گفت:

به قرآنی که روی ران راستم گذاشته‌ام سوگند! چیزی دیده‌ام که اگر برایتان تعریف کنم باور نخواهیدکرد.

-بفرمایید. چطور باور نمی‌کنیم؟

شیخ نوری دوباره سه چهار سوگند دیگر چاشنی کرد و گفت: «در روستای «سیته‌ک» یک شب کنار رودخانه بودم. ناگهان دیدم زنجیره‌ای نورانی از آسمان به زمین آمد و دور گردن یک مار بزرگ حلقه زد. سپس به آسمان برده شد. مثل اینکه او را به جهنم بردند تا اهل عذاب را مجازات کنند.

-باور می‌کنم تو دروغ نمی‌گویی. اما بگو ببینم جهنم کجا و بهشت کجاست؟

-میرزا تو خودت می‌دانی که بهشت در آسمان‌ها و جهنم در زیر هفت طبقه‌ی زمین است.

به قرآنی که تو بدان سوگند یاد کردی ماموستا، آن مار را برای عذاب بهشتیان برده‌اند چون اگر قرار بود به دوزخ ببرند، باید زمین را سوراخ و مار را بدانجا می‌بردند. داستان تو جای تأمل دارد.

»سیدعلی بسم-الله» نامی بود اهل «برزنجه» که بسیار گوشت تلخ، بدزبان و زشت‌رو بود. یک روز میرزا پرسید:

-دو اشکال دارم بلکه آن را حل کنی. می‌گویند: «اگر مسجد ویران شده محراب آن هنوز پابرجاست. همچنین روایت می‌کنند که «پیامبر اسلام بسیار زیباروی و خوش‌سیما بوده است». تو کجایت به جد بزرگوارت رفته است؟ دوم می‌گویند مسلمانان مجموعاً چهارصد میلیون نفر جمعیت دارند. آیا این جمعیت را بدون تو حساب کرده‌اند یابا تو که چهارصد میلیون و یک نفر می‌شود؟.«

معلوم است که پاسخ «سید علی» جز فحش و ناسزا چیز دیگری نبود. میرزا در تاریخ ، سیاست، ادبیات کردی، فارسی و عربی، اقیانوسی بی-انتها بود. لذت شنیدن سخنان پرنغز او برای هرکس، نعمتی بزرگ بود. من در علوم مختلف بهره‌های بسیار از او بردم. با میرزا، نوروز به بغداد رفتیم.

یک روز گفت: «می‌ترسم در خانه‌ی من بازداشت شوی و نتوانم کاری انجام دهم و آبرویم برود. اجازه بده ترا نزد «شیخ لطیف» ببرم. اما خیالت راحت باشد تا زمانی که قول قطعی نگیرم اسمی از تو نخواهم برد.

شب از منزل خارج شد و ساعاتی بعد بازگشت. دقایقی پس از او «شیخ لطیف» با یک اتومبیل آمد و مرا به خانه‌ی خود برد.

این را هم بگویم. همچنانکه در مثل می-گویند: «که نام بزرگ و شهر ویران بسیاری، من نادان را دورادور به عنوان شاعر ملی و یک انسان میهن‌پرست می‌شناختند. یک شب میرزا پرسید:

-تو جوانی. پیرمردی به نام «شیخ نجم‌الدین» که اینجا زندگی می‌کند مدعی است دوران طلبگی هم درس «هه‌ژار» بوده است. تو او را می‌شناسی؟

-نه‌والله

-خب حالا یک بازی راه می‌اندازیم.

فردا شب، شیخ و چند دوست دیگر را به میهمانی دعوت کرد. وقتی از میرزا درباره‌ی من پرسیدند، گفت: یک صوفی ساده است که من وادارش کردم ریش و موهایش را بتراشد. در میان سخن، از «شیخ نجم‌الدین» پرسید:

-دوستت هه‌ژار کجاست؟

-می‌گویند در «بیاره»، است.کاش می‌آمد. من خیلی دلم برایش تنگ شده است.

و شروع کرد به داستان درآوردن در مورد سابقه‌ی دوستی و خاطرات ما در دوران طلبگی و. . . .

میرزا گفت: سوگند بخود که دروغ نمی‌گویی!

شیخ ناگهان از جا پرید و گفت: «نکند این مرد هه‌ژار باشد. به خاطر خدا هرگز او را ندیده‌ام اما به شدت به او علاقه-مندم.«

»شیخ لطیف» هم که من را تنها به نام می‌شناخت، دوستم داشت. در مدتی که نزد او و در خانه‌اش زندگی می‌کردم، با کسانی چون «رفیق چالاک»، «محمود احمد معلم» و کسان دیگری آشنا شدم. «ابراهیم احمد» را هم دیدم که عضو جمعیت ژ-ک بود. یک روز شیخ لطیف پرسید:

-نظرت در مورد «ابرهیم احمد» چیست؟

-مردی دانا، زیرک، فهمیده و بسیار کرد است به شرطی که خودش به تنهایی رهبر کردستان باشد.

-هنگامی که ملا مصطفی در مهاباد به سر می‌برد، به «حمزه عبدالله» نامی مأموریت داده بود که یک حزب کردی در عراق تأسیس کند. یک شب گفتند: «ماموستا می‌آید». حمزه عبدالله آمد. مردی بسیار متکبر و مغرور به نظرم آمد. تعریف می‌کرد در مهاباد آنچنانکه باید از او پذیرایی به عمل نیامده است و چیزهایی می‌گفت که انسان واقعاً شرم می‌کرد. درباره آمریکا و دولتهای غربی هم می گفت: جای نگرانی نیست، کارگران به جای باروت، خاک، در بمب آنها می‌ریزند. پیروزی سرانجام از آن حکومت شوروی خودمان خواهد بود. سخنان «حمزه عبدالله» هم که بسیار معتبر بود و طبعاً کسی شک به خود راه نمی‌داد. کمونیستی دو آتشه بود. اول و آخر کلام آقایان هم فرستادن درود و سلام و صلوات برای استالین بود. من هم که از این خرده مباحث کمونیستی چیزی نمی‌دانستم سکوت اختیار کرده بودم. یکبار زبان به گلایه گشودم و گفتم: «روس‌ها پیمان شکنی کردند و ملت کرد را تنها گذاشتند». جماعت به شدت عصبانی شدند و هزار و یک دلیل آوردند که روس‌ها به خاطر مصالح ملت کرد این کار را کرده‌اند، چون آمریکا برای کمک به ایران تصمیم گرفته بود. کردستان را نابود کند. از نظر آنها روس‌ها به طور موقت از کردستان عقب نشینی کرده-اند و به زودی برای آزادی کردستان اقدام خواهند کرد. لنین اینطور فرموده است، استالین چنین می‌گوید و ژدانوف چنان نظری دارد.

پاک گیج شده بودم. این بود که من هم برای روس‌ها عذر و بهانه می‌تراشیدم و با هزار دلیل و برهان، عقب نشینی آنها از کردستان را توجیه می‌کردم تا نگویند مرتجع و هیچی نفهم است.

یادم هست که یکی از استدلال‌های همیشه تکراری آنها این بود:

-مسأله‌ی کرد و یونان، روس‌ها را مشغول کرده است. چین ششصد میلیونی هم که دغدغه‌های خاص خود را دارد. روسیه برای آنکه چین را با خود همراه کند و هم زمان در چند جبهه مجبور به نبرد نباشد به خاطر آنکه در جنگ با آلمان‌ها انرژی بسیاری به هدر داده است، ناگزیر موقتاً «قاضی» و «مارکوس» را به حال خود گذارده و به حمایت چین، چشم دوخته است. روسیه و چین پس از اتحاد، آمریکا را نابود می‌کنند و آنگاه ملت کرد را از چنگال ایرانی و ترک آزاد خواهند کرد.

-به راستی چه کسی از این استدلال‌های روحیه بخش شادمان نمی‌شد؟ اما کی قرار بود این اتفاق بیفتد؟ استالین می‌داند. راست می‌گویند. من هم در یکی از اشعارم در تبریز گفته بودم: استالین می‌داند حال ما چیست؟ و هیمن هم گفته بود: استالین گفته است: «یه‌نال پرسیسکی کوردیسکی خه‌ره‌شوی». ما نمی‌توانیم وضعیت موجود را تحلیل کنیم اما آنها می‌توانند و می‌دانند که چه می‌گویند. خلاصه من آواره‌ی خانه خراب دربدر از عقب-نشینی روس‌ها از ایران، خدا خدا می‌کردم آنها مرا مرتجع ندانند و چون یک کمونیست، مرا در حلقه‌ی خود بپذیرند.

برای ردگم کنی به روستایی به نام «بی‌بی جه‌ک» نزد شخصی به نام محمود بگ فرستاده شدم که از مردان شیخ لطیف بود. زیاد طول نکشید که «عبدالقادر احمد» و «باقی بامه‌رنی» نیز به آنجا آمدند. نام مستعار «باقی»، «مام غفور»، و از آن «عبدالقادر»، «کاخدر» بود تا شناخته نشوند. «ملامصطفی» آنها را از «اشنویه» برای مأموریتی به عراق فرستاده بود. در بازگشت گفتم:«من هم نزد ملامصطفی باز می‌گردم». گفتند: «تا اجازه ندهند نمی-توانیم». نامه-ای برای بارزانی نوشتم. نامه‌ای هم برای خانواده نوشتم و از آنها خواستم حق و حساب و قرض و قوله ام را با طرف حساب‌هایم صاف کنند. پس از یک یا دو روز مام غفور بازگشت و خبر آورد که «کاخدر»، دراطراف اشنویه در برف مانده و پس از انکه خود را تسلیم ارتش ایران نموده است به تهران انتقال داده شده است.

ملا مصطفی هم به طرف روسیه رفته و مناطقی کردنشین ایران را ترک کرده است. پاسخ نامه‌ام را هم با خود آوده بودند: «کاک رحمان گفته بود تپانچه را ضبط کرده-اند. «قاسم آقا» هم که برایش نوشته بودم سیصدو پنجاه تومان پول نزد او دارم گفته بود: «کمتر از این حرف‌هاست که دینی نرد من داشته باشد». «ملا عبدالله» گفته بود: «سه هزار تومان پول ا ز او طلب دارم. قسم می‌خورم».

برایم روشن شد که واقعاً هر آنچه از دیده برود از دل برود.تنها کسی که فراموشم نکرد «کاک هیمن» بود که در هنگام هجوم نظامیان و عشایر به شهر، خانواده‌ام را به روستای «شیلاناوی» برده واز خطر نجات داده بود. بعدها وقتی خوانین کرد را به تهران برده بودند شاه پرسیده بود : «هه‌ژار» را چه شد؟ «حاجی بایزآقا» گفته بود: «قربان ما را او کشتیم. . .» پس از آنکه از بوکان فرار کردم «عبدالله آقا محمود آقا» به کدخدایش گفته بود: «دلتان نیامد پنج قَران گلوله حرام هه‌ژار کنید». در سلیمانیه در اتاق کوچک و تاریکی زندگی می‌کردم که «مام-غفور» هم نزد من آمد و هم خانه‌ام شد. یک روز «عثمان دانش» که در مهاباد او را می‌شناختیم و به بچه‌ها، کردی درس می‌داد هم به جمع دونفری ما پیوست.

-کاک عثمان خسته نباشی

-ببخشید اسم من «ملاکریم» است، «عثمان» نیستم. من شما را می‌شناسم: تو «باقی» و تو هم «هه‌ژار» هستی.

باقی گفت: «آخر عثمان گاموش!» یک ماه است همدیگر را ندیده‌ایم. تو ما را می‌شناسی و ما تو را نمی‌شناسیم؟

یک روز دیدم مرد گردن کلفتی که پالتوپوست شتر به تن داشت و یک جفت کفش پاشنه بلند به پا کرده بود وارد شد. پس از چند لحظه او را شناختم. «حسن قزلجی» بود که مدتی در «بیاره»، صوفی و اکنون به اینجا آمده بود. به تدریج، «کاک همزه‌ی» شریک پیشین «ملاعبدالله» حصاری هم به جمع ما پیوست.

صبح یک روز، مردی عمامه به سر که انگاری روی عمامه‌اش را زردچوبه کشبده بودند نزد شیخ آمد. «حاج علی» را در بوکان می‌شناختم. ارزیاب توتون بود و زن بسیار شوخی داشت که بچه‌شان نمی‌شد و این اواخر در «سقز» سکنی گزیده بودند.

-حاجی شما کجا و اینجا کجا؟

-ای آقا حکایت من دور ودراز است. خانم گفت: «اول شام و آخر شام». ما که باید در شام محشور شویم، چرا همین الان نرویم؟ زندگیمان را فروختیم از باقی-مانده و تنها فرش‌ها را بار کردیم و به قصر شیرین آمدیم. فرش‌ها را به قاچاقچی سپردیم که در فلان تاریخ و ساعت، ما را به همراه فرش‌ها به این سوی مرز بیاورند. قرار بود ساعت ۱۲ شب آنها را ببینم. قربان! خودت می‌دانی وضو اسلحه‌ی مسلمان است. وضو گرفتم و سرکوچه داد زدم: «عبدالقادر» از بخت بد، نگهبان شب، عبدالقادر نام داشت که به سرعت آمد و مرا بازداشت کرد. با هزار نارعلی و یا علی عاقبت صد تومان رشوه دادم و آزاد شدم. فرش‌ها را هم در خانقین بازداشت و پس از اخذ و مالیات گمرکی آزاد کردند. به بغداد که رسیدیم گفتم نزد عبدالقادرگیلانی پیاده می‌شود. فرش و خانم و من در کنار دیوار بارگاه «غوث» نشستیم. زبان هیچکس را نمی‌فهمیدیم. غروب مردی آمد و به زبان کردی پرسید: «که هستید و چرا اینجا آمده‌اید؟» وقتی جریان را تعریف کردم، حمالی خواست و اسباب و وسایل مرا به خانه برد. سپس گفت: شما از ایران آمده‌اید و چون قاچاقی آمده‌اید حتماً بازداشت می‌شوید. پاسپورت سوری هم ندارید. در شام گرفتار دزد و راهزن می‌شوید. من نمی‌گویم. او می‌گفت: «حشرچی و مشک-چی؟ استغفرالله توبه. ناگزیر به سلیمانیه بازگشتیم و اکنون نزد شیخ آمده‌ام تا برایم چاره‌ای بیندیشد.

دراین فاصله بارها از شیخ لطیف درخواست کردم مرا به ملاقات شیخ محمود ببرداما او هر بار به بهانه‌ی طفره می‌رفت و می‌گفت : «حالا صبر کن.«

شیخ لطیف خودش هم شعر می‌گفت اما گمان نمی‌کنم شعر هیچکس را تا به حال خوانده باشد. حتی یادداشت هایی که مردم در مورد مشکلات خود برایش فرستاده‌اند را نیز مچاله می‌کرد و زیر متکایش می‌گذاشت. هنگامی که در «بی‌بی-جه‌ک» بودم سواری از بغداد آمد و نامه‌ی شیخ لطیف را با خود آورد: «از اشعار تو نزد شیخ محمود بسیار تعریف کرده‌ام. شعری بنویس و برایم بفرست». من هم که می دانستم چه اخلاقی دارد یک برگ کاغذ سفید را تا کردم و برای شیخ لطیف فرستادم. پس از آنکه شیخ را دیدم پرسیدم: «شعر را خوانده‌ای؟ چگونه بود؟» فرمود: «خیلی عالی بود. شیخ محمود هم پسندید.«

طرف‌های نوروز، به همراه «قزلجی» و «مام غفور» و «حمزه»، به روستای «سیته‌ک» رفتیم. اتاقی بسیار کهنه به ما دادند که بیشتر به ویرانه شباهت داشت. تازه در اتاق نشسته بودیم که یک «تازی» به سرعت وارد اتاق شد. حیاط پر از گل و لای بود. آستین‌ها را بالا زدیم و سوراخ سنبه‌های اتاق را گل‌اندود کردیم. سپس چوب های خیس را روی یکدیگر طبق کردیم. اتاق پر از سوسک و شپش بود. د- د- ت زیادی در اتاق ریختیم. پس از دو روز « میرزا رحمان» چند گونی کتاب برایمان فرستاد. چه کتابهایی؟! از تألیفات مارکس و «سان دونی» پاریس تا کرامات «شیخ حسام الدین.«

روزها من و حمزه با تفنگ «ته‌پر» شیخ به شکار کبک و کبوتر می رفتیم. «قزلجی» در منزل می‌ماند وکتاب می‌خواند. شب، گوشت شکار می‌خوردیم و پس ازآن، «قزلجی» کلیه‌ی مطالبی را که در طول روز مطالعه کرده بود، برایمان تعریف می‌کرد.

یک شب «قزلجی» از «ملاعبدالله» پرسید:

-اگر یک الاغ خیلی سیر باشد اما یونجه‌ی تر جلویش بگذاری باز هم می‌خورد؟

-مشخص است باز هم می‌خورد.

-نگاه کن در این کتاب چه نوشته شده است: «شیخ حسام الدین به باغی رفته بود. الاغی در باغ بسته شده بود. شیخ گفت: این الاغ گرسنه است. یونجه جلوش گرفتند، خورد.«

-چه پدر سگی نوشته است؟

-خلیفه محمود.

-خلیفه را فحش نمی‌دهم اما لطیفه‌ی بی‌مزه‌ای بود.

یک روز هنگام شکار با حمزه یک گراز در نی‌زارها دیدیم. «ته‌پر» هم همراهمان بود.

-دنبالش برویم؟

-گراز خطر دارد

-نخیر، می‌توانیم بکشیم.

پس از جر و بحث فراوان، به توافق رسیدیم. «حمزه»، از یک سو و من هم از طرف دیگر به سوی گراز هجوم بردیم. اما گراز به طرفه العینی فرار کرد.

یک روز که برای شکار بیرون می‌رفتیم از کنار بام مسجد به سخنان اهل آبادی گوش می‌دادیم. «کویخاتوفیق»، دانای روستا بود که زمانی به همراه ارتش عثمانی در جنگ بصره شرکت کرده بود. «ر» را به «ن» تلظ می‌کرد. از داستان جنگلی می‌گفت که جنگاوران با سرنیزه به مقابله‌ی یکدیگر رفته اند.

می‌گفت:

-سلطان عبدالمجید خدا غنیق نحمتت کند. تو که بغداد را داشتی چرا دنبال «بصنه»رفتی؟ آن همه جوان را به کشتن دادی.

-یکبار خبر آمد که خلیفه، «شیخ حسن قره چیوانی» در راه است. در اطراف «ویله‌ده‌ر» روباهی به استقبالش رفته است. دراویش می خواسته‌اند به طرف روباه رفته و او را بگیرند اما خلیفه فرموده است: «ولش کنید». روباه پاهای خلیفه را بوسیده و سر بر آن ساییده است. خلیفه هم دستی بر سر روباه کشیده و گفته است: «روباه مرا خلیفه-ی تمام روباه‌های این منطقه کرده است». مراسم توبه‌ی آنها را به جا آورید. همه گفتند: «مبارک است مبارک». خوش به سعادت آن روباه بهشتی. همه خوشحال بودند و «کویخا توفیق»، هم از همه هیجان زده‌تر بود. حاجی قادر کویی، می‌گوید:

سوفی وەک تە شنە بوولە زیرکی هەو

هەموو دینی دە دا بە کاسیک ئاو

شیعە وەک تەشنە بوو لە سینەزەدەن

به دوو قەترەی دەدا حوسین و حەسەن (هنگامی که صوفی بر اثر ذکر زیاد خسته می‌شود همه-ی ارادات خود را به کاسه‌ای آب می-فروشد و شیعه هم زمانی که از سینه زدن خسته شود حسن و حسین را به جرعه‌ای آب)

معیشت اهالی «سیتەک» در طول سال، فروختن چوب و شکار روباه بود. در کنار مام کویخا، نشستیم:

-چه خبر است؟

-چگونه تو از خلیفه و خلیفه روباه چیزی نشنیده‌ای؟ باید خود را برای استقبال از شیخ و دراویش او آماده کنیم.

-کویخا ! حالا که همه-ی روباههای منطقه درویش شده‌اند هر کس به شکار روباه برود، جهنمی است. به اهالی بگو دیگر روباه شکار نکنند.

کدخدا مثل آنکه ناگهان متوجه مطلبی شده باشد با صدای بلند گفت:

-فلانم به فلانم. خلیفه کاری کرده که دیگر نمی-توانیم به شکار روباه برویم.

همهمه‌ای بر پا شد. اهالی را به دنبال خودم نزد «شیخ لطیف» بردم

یا شیخ خودت می دانی این منطقه، همه پیرو طریقت «کاک احمد شیخ» هستند. خلیفه‌ی گرمیان، حق ندارد با تعرض به حدود، مریدهای شما را مرید خود کند.

شیخ عصبانی شد:

-هی! سوار اسب‌هایتان شوید و آن پدر سگ را از اینجا برانید.

»ملا شیخ نوری» که در مورد او گفتیم شال سبزی به دور کمرش بسته بود گویی کمر دور دهل اسپ پا کوتاه است سر دراز و لب-های آویخته و زنی بسیار خوش قد و بالا و زیباروی داشت که به عنوان، محلل او را به عقد خود درآورده و طلاق نداده بود. زنی با ویژگی-های شهری با همسری بد قیافه، مجبور شده بود در جایی دور افتاده چون «سیتەک» با او سر کند. از خدا می-خواست ملا از او دل کنده و طلاقش دهد. در پاسخ حرفهایی که مردم پشت‌سر زنش می‌زدند می‌گفت: «قربان این زن

حافظ قرآن است، کلام خدا در سینه دارد». چون ملا هم بود واژگان عربی را به کلمات کردی می‌آمیخت. یک روز با حالتی پریشان آمد و گفت:

-ملامحمد، همسرم بیمار است واز تو می‌خواهد درمانش کنی.

-ماموستا من طبیب نیستم.

-می گوید باید حتماً بیایی.

همسر ملا در بستر افتاده است. دستم را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت. فهمیدم نقشه‌ای در سر دارد.برگشتم و دو قرص ملین برایش فرستادم. خانم شفا پیدا کرد و نام من هم به عنوان حکیم در روستا بر سر زبانها افتاد. بارها سوگند یاد می‌کردم که حکیم نیستم.

-پس چرا همسر ملا را درمان کردی.

با هزار گرفتاری و بدبختی، خود را از شر زن ملا و اهالی «سیته‌ک» رهانیدم.

یکبار «شیخ لطیف» پاپیچ «ملا شیخ نوری» شد که زنش را طلاق دهد چون شایسته‌ی او نیست. او در پاسخ می‌گفت: «قربان! من طلاقش بدهم و بعد با نامحرم ازدواج کند. مگر می‌شود؟«

یکبار گفتم: «ملا شیخ نوری! این سرو وضعی که تو داری شایسته‌ی مقام خلیفه‌گری است». گفت: «این قوادی را هم کرده-ام. شش ماه خلیفه‌ی سید بودم. من ششصد تومان برای او اعانه جمع کردم، او تنها سه تومان به من داد. من هم خلیفه‌گری را کنار گذاشتم.«

نان خشک داشتیم اما خوراک کم بود. ماست که اصلاً پیدا نمی‌شد. یک روز با «قزلجی» روی معنای یک بیت شعر جرو بحثمان شد. «قزلجی» گفت:

-به ماست و مرغ گوسفند سوگندآنچه می‌گویم درست است.

-یعنی چه؟

-اگر ماست و مرغ مقدس نیستند چرا هیچکس نمی خورد؟

»شیخ لطیف»، اگر چه مردی بسیار شجاع، دلگشاد و بسیار میهمان نواز بود، اما در عین آنکه روستاهای بسیاری را غارت و از متمولین بسیاری هم باج می‌ستاند، همیشه بدهکار بود و در خانه هم اسباب و وسایل آنچنانی نداشت. مردی بسیار بی‌سلیقه و ندانم کار بود. خیل وقت‌ها فضولیم گل می‌کرد و او را سرزنش می کردم.

-آخر یا شیخ! تو این همه مردم را لخت می‌کنی. هر چه به دست می‌آوری چند نوکر بی‌دست و پا برایت می خورند. تو نباید چیزی برای خود بگذاری؟

-برای ما نوادگان «کاک احمد» نظم و ترتیت شگون ندارد. خانه‌ی «شیخ محمود» هم مثل خانه‌ی من است.

ناشکری نمی‌گویم. در کردستان ما، بزرگی را به ارث می برند نه به هنر و جوهر. اولاد «کاک احمد شیخ» تا دنیا دنیاست از دیگران بلند پایه‌ترند و هنر و علم دیگر هیچ و از سویی، چون فرزندان پسر خانواده را به کلفت و نوکر می‌سپردند آنها نیز بر اساس منافع و مصالح خود، آنها را بزرگ می‌کردند. اکثر کلفت و نوکرها انسانهایی سالم نیستند. به ندرت پیش می‌آید که فرزندان انسانهای بزرگ، بزرگ از آب درآیند.

خانواده‌ی «سید طاها» و اولاد «شیخ برهان» دو نمونه اند. هنر «شیخ لطیف»، تنها آن بود که پسر «شیخ محمود» است و بس.

در «سیته‌ک»، بودیم که «قاضی کاک محمد» بوکان هم که از ایران گریخته بود نزد ما آمد.مردی بسیار داناو خوش سر وزبان و خوشرو و البته خیلی ترسو بود. خانواده‌ی «قزلجی»، همین که سر از تخم بیرون آوردند انسانهایی فهیم، دانا و اهل علم و با هنر، اما بسیار ترسو هستند و این ترسویی در جوهره‌ی آنهاست. «ترجانی زاده»، «محمد قزلجی»، «قاضی کاک محمد» و «حسن قزلجی» نمونه-هایی از این خانواده هستند بسیار دانا اما خیلی ترسو.

یکبار شیخ لطیف برای احوالپرسی ما به «سیته‌ک» آمده بود. هنگام رفتن، سوار بر اسب، در حال بدرقه‌اش بودیم. «قاضی کاک محمد» آمد و در برابر اسب «شیخ لطیف» زانو زد. شیخ پرسید:

-ماموستا چه اتفاقی افتاده است؟

-یاشیخ می ترسم پس از رفتن شما، سی پلیس به سراغم بیایند.

-حالا چرا سی نفر و بیست و هشت و یا بیست و نه پلیس نه؟

-قربان اینجا می‌ترسم. مرا نزد شیخ محمود بفرست.

»قاضی» رفت و ما در «سیته‌ک» همچنان با تهدید بازداشت، روزگار می‌گذراندیم.

»قزلجی» و من و یک نفر دیگر که خوب به خاطر نمی‌آورم (به تصورم «حمزه سلیمان آقا» بود) نام خود را تغییر دادیم. نام مستعار «قزلجی»، «سعید رحیم» بود و من «عزیز قادر» را انتخاب کردم و شیخ در «چوارتا»، شناسنامه‌ی عراقی برای ما گرفت.

در سایه‌ی شکار روزانه با «حمزه»، چنان چالاک شده بودیم که تازی هم به گرد پایمان نمی‌رسید. یکبار بدون توقف از «سیته‌ک»، به سوی ارتفاعات «هه‌روته» به دو تاختیم. یک روز عصر در نوک قله‌ی «کوره کاژاو» یک حیوان کوهی دیدیم. کمین کردیم که شکارش کنیم اما به زودی متوجه شدیم او هم شکارچی است و به گمان او نیز ما دو شکار کوهی بوده‌ایم. می-گویند: یکبار ملایی چند در کنار رودخانه‌ی «که‌لوی» به کنار چشمه می‌روند تا وضو بگیرند. یک شکارچی هم به گمان آنکه شکار هستند آن‌ها را هدف قرار می دهد.

نزدیک بود این بلا سر ما هم بیاید.

مردی به نام «عبدالله» در «سیته‌ک» بود که جدای از نام «آقا» چیز دیگری برای عرضه نداشت. همیشه دست به کمر و با غرور فراوان می‌گفت: «من علاوه بر آنکه آقا هستم رئیس‌العوزرا (رئیس الوزرا)ی «شیخ لطیف» هم هستم. مردی بسیار شکم چران بود. «قادرآقا» یک بیت شعر در مورد او گفته بود:

ئه‌گه‌ر ناینناسن ئاغای هه‌رووته

له ته‌قه‌ی که‌وگیر گوویی وه‌ک که‌رجووته

یک روز با تبختر فراوان به همراه «محمود بگ بی‌بی‌جه‌ک»، نزد من آمدند و گفتند: «آقا شأن بیشتری دارد یا بیگ؟» گفتم: «من نمی‌دانم». در این هنگام، «محی‌الدین چناره ای»، نوکر «شیخ لطیف» می‌آمد. عبدالله آقا پرسید:

-محه‌ره‌ق، تو درس خوانده-ای. آقا بزرگتر است یابیگ

-به خدا اینها مانند سگ و تازی هستند. فرقی ندارند.

-محمود بگ گفت: می گویند تازی بیگ زاده سگ است پس من نجیب‌ترم.

-مردی ولگرد با بالا پوشی پینه بسته تا زانو که سر و ته سخنانش، «زالیکه» بود مدعی نبوت بود و شیخ همواره او را مسخره می کرد. یک رو پرسید:

-زالیکه‌ی الاغ تو چگونه پیامبری هستی؟

-من پیامبر خرانم و بر شما مبعوث شده‌ام.

آن روزگاران، دوران « خوله پیزه» و شرح شجاعت او در محافل مختلف بود. وی از خدمت فرار کرده و یاغی شده بود و مردم منطقه از او حمایت می کردند. فردی به نام «علی‌آقا» در روستای «احمد آباد» که فردی بسیار چاپلوس بود و ادعای «دیبوکری»بودن هم می‌کرد در سلیمانیه پانصد دینار از استاندار گرفته بود تا «خوله پیزه» را بکشد. علی آقا نیز در مجلسی در میانه‌ی کلام خود بدان اشاره کرده و این سخن در میان اهالی پیچیده بود. صبح یکی از روزها خبر آوردند که شب، سر «علی‌آقا» را بریده‌اند و هیچ کس تا صبح متوجه نشده‌است. «خوله پیزه» در دوران یاغیگری خود دویست و هشتاد پلیس و بیش از صد جاش را کشت و سرانجام به وسیله‌ی یکی از همراهان خودفروش خود کشته شد. خلاصه داستان دلاوری های او نقل محافل منطقه‌ی «شارباژیر» شده بود.

به همراه شیخ به شهر بازگشتیم و به دیدار دوستان و آشنایان رفتیم. جدای از «میرزا رحمان» کسان دیگری که می‌توان از آنها نام برد اینها هستند:

۱ -رفیق چالاک: معلم، آهنگساز و ترانه سرایی خوش صدا، ادیب، هنرپیشه و نمایشنامه نویس بود. دورانی خوش با او داشتیم. عضو حزب کمونیست بود. بتدریج مدارج ترقی را طی کرد و به عنوان رئیس حزب کمونیست انتخاب شد اما بعدها بازداشت و جاسوس دولت شد. در قیام «بارزانی» به او پیوست و در رادیو فعالیت می‌کرد. به مرض سکته مرد.

۲ -محمود احمد: معلم و همه کاره‌ی «شیخ لطیف» و مورد احترام «شیخ محمود». از طرف «شیخ لطیف» به باکو فرستاده شده و از آنجا به مهاباد هم آمده بود. با «محمدحسین-خان» اختلاف پیدا کرده و اخراج و پس از بازگشت به سلیمانیه بازداشت شده بود. مادر «شیخ لطیف»، (عایشه خان) به شفاعت او رفته و نزد استاندار سوگند یاد کرده بود که محمود از ایران خارج شده و در املاک او کار می‌کرده است.

استاندار گفته بود:

-خانم فرمایش شما روی چشم اما محمود دو شاهد عادل باخود آورده است که نمی‌توان ادعای آنها را رد کرد.

-شاهد چی؟ دروغ می‌گویند.

و سپس استاندار می‌گوید: دو «چکمه‌ی روسی. یک کلاه با نشان ستاره‌ی سرخ.» اگر اینها نشانه‌ی روسیه رفتن نست پس آنها را از کجا آورده است؟ با این وضع باز هم به حرمت عایشه خان آزاد شده بود.

۳ -قانع: هنوز در بوکان بودم که قانع به مکریان، آمد. نخستین بار او را در «قه‌ره‌گویز»دیدم. مدتی با هم بودیم. سپس به عراق رفت و در دوران جمهوری، به مهاباد بازگشت و به همراه «عبدالقادر دباغی»، اتاقی در کاروانسرای «سید علی» اجاره کرد. برای کار به هر که مراجعه می‌کرد جواب رد می‌شنید. نزد پیشوا رفتم و از او خواستم کاری برای قانع دست و پا کند. فرمود : «می-گویند جاسوس انگلیسی‌ها است.«

گفتم: « این مرد در طول شصت و سه سا ل زندگی، یک وعده غذای کامل نخورده است. آخر حقوق و مزایای جاسوسی چه موقع به درد می‌خورد؟! من ضامنش می‌شوم اگر خیانت کرد مرا به جای او اعدام کنید.«

پیشوا فرمود: «تو راست می‌گویی اما بیا و بخوان.«

بیش از صد گزارش از عراقی‌ها در مورد جاسوسی او برای قاضی ارسال شده بود.

و ادامه داد: «حال که اینطور شد آنها جاسوسند نه قانع«... .

یک روز نامه‌ای نشانم داد که برای فردی به نام «علی مدهوش» شاعر نوشته بود: «دوست من اینجا بسیار خوش می گذرد. اگر یک طرف ریشت را در سلیمانیه تراشیده‌ای طرف دیگر را در مهاباد بزن. منتطرت هستم.

-قانع! این یعنی چه؟

-آن پدر سگ نزد من آمد و گفت: «تو برو اگر خوش گذشت مرا هم خبر کن». می-خواهم بیاید و به درد بیکاری من مبتلا شود.

یک روز با قانع به منزل او رفتیم. از دور فریاد زد:

-عبدالقادر اتاق را جارو بزن.

-یعنی چه؟

-جارو نداشتیم. گفتم تو جارو بزنی.

قانع به عنوان معلم در «بالانیش» شروع به کار کرد و در ادامه به «کلب رضا خان»، رفت. آن دوران وقتی سئوال می‌کردند چه کاره است در پاسخ می گفت:

-در « سگ پیشوا» هستم. این روستا «کلب رضا خان» است. «کلب» یعنی «سگ» و رضا خان هم که رفته است.

همسر و فرزندانش را هم با خود به بوکان آورد و پس از سقوط جمهوری به عراق گریخت. در راه رفتن به عراق، یکی از پسرانش گم شد اما پس از مدتی پیدا و نزد پدر برده شد.

در دوران کودکی که در ایارن به سر می برد ، دیوان شعر خود را که نام واقعی آن«دایکی کتیب» (مادر کتاب) و نام ظاهری آن «باره‌کولاره» بود نزد من گذاشت و من با اشعار او آشنا آشنا شدم. قانع از سادات «چور» و پدرش شیخ بود. هنگام فوت پدر، او را که در حال گذراندن دوران طلبگی بوده به جای پدر بر منصب شیخونیت نشانیده بودند او نیز که از این مقام به هیچ وجه راضی نبوده شب‌ها مجلس ذکر را بر در دراویش و مریدان گشوده و به محض گرم شدن مراسم تهلیل، به منزل آمده وشروع به چای خوردن می-کرده، سپس دوباره بازگشته و از دل به عقل درویشان خندیده است. دراویش مدتی بعد، متوجه موضوع شده و او را از تکیه بیرون رانده‌اند.

پس از آن مشاغل مختلف پلیسی، جنگلبانی و معلم دینی را آزموده و در دورانی هم در خدمت «شیخ محمود»، به منصبی گمارده شده است. در طول عمر خود هرگز زندگی مرفهی نداشته اما شاید هیچ انسانی در زندگی به اندازه‌ی او مسخرگی نکرده و به اندازه‌ی او نخندیده است. مجلس او از شعرش شیرین‌تر بود و اشعارش نیز که به زبان عامیانه و به قولی «شاره‌زووی» سروده شده است تأثیر بسیاری بر طبقه‌ی عامی گذارده است. مضمون اشعار قانع، بیشتر از اشاره به پریشانحالی مردم دارد، اما سخنانش هجوآمیز و طنز بسیار با خود دارد. شیخ و ملا، آقا و خوان، حاکم و ثروتمند، هیچ یک از تیغ تیز هجو او در امان نبودند و زبان سرخ، بلایی برای سر سبز او شده بود. «نه‌ویستای» او را کافر می پنداشتند و خود به این تهمت، بسیار می‌خندید. نکاتی چند در مورد قانع برایت می‌گویم چون می‌دانم در دیوانش چاپ نخواهد شد:

شیخ محمود در سیته‌ک، میهمان شیخ لطیف بود. بسیاری از بغداد و شهرهای دیگر به ملاقات شیخ محمود آمده بودند. شب-هنگام، موقع خوابیدن هر کس به دنبال پتویی برای کشیدن بر سر خود بود. در این میان یک افندی بسیار با شرم و حیا، بادیدن بیا و بروی قانع می‌گوید:

-شیخ قانع دستم به دامانت به فکر من هم باش.

-افندی راضی هستی تو هم مثل من باشی؟

-خیلی ممنون

آخر شب از گوشه‌ی در اشاره‌ای به افندی کرده واو را نزد خود می خواند با هم به ایوان مسجد روند. دو حصیر بوریای دراز آن-جا لوله شده است. قانع یکی از حصیرها را پهن می‌کند:

-افندی مرادر حصیربپیچان

افندی هم، قانع را در حصیر می‌پیچد.

-تو هم صبر کن یکن فر برای دست به آب به مسجد بیاید بعد از او بخواه ترا درحصیر بپیچاند.

جنگلبانی اطلاعیه‌ای منتشر می کند که هر کس یک جفت گوش گراز تحویل دولت دهد، دوس فلس جایزه می‌گیرد. قانع شش گراز کشته و گوشهای آنها را به فرمانداری می‌برد.

-قربان دستور بفرمائید دو دینار و چهارصد فلس مرحمت کنند.

-مگر شهر هرت است؟ چگونه آنها را کشته‌ای؟ اگر با تفنگ کشته-ای شماره مجوز تفنگت کجاست؟ فشنگ‌ها را از کجا آورده‌ای؟

-قربان ! تفنگ چی و فشنگ چی؟ من ملای یکی از دهات هستم واهل ده، این گوش‌ها را به عنوان زکات و فطریه برایم آورده اند. خدا خیرت دهد.

ناگهان یکی از پلیس‌ها سر رسیده و قانع را به جا می‌آورد:

-شیخ قانع خسته نباشی.

مدیر می گوید:

-چرازودتر خودت را معرفی نکردی؟

-خودمانیم جناب مدیر! نزدیک بود گوشهای گراز را یک لقمه کنی.

مردی نزد «شیخ محمود» آمده می‌گوید:

-قربان ! فدایت شوم. ماتحتم را مار نیش زده است. فوراً تکه نانی بجوید تا شفا یابم. قانع هم می‌گوید:

-پدر فلان، نوشته‌ی مارگزیدگی می‌خواهی و نان هم با خودت نیاورده‌ای ؟! منتظری شیخ از نان خودش بدهد؟

یک روز شیخ محمود نزد یکی از میهمانان متشخص خود، در مورد یکی از تازی‌هایش می‌گوید:

-نمی‌دانم چرا وقتی به شکار می‌رسد از گرفتن آن منصرف می-شود.

قانع می‌گوید:

-قربان امرکنید این بار یک خرگوش سالم آورده روی پشت آن یک تکه نان ببندند، تازی به مجرد آنکه نان را ببیند خرگوش را خواهد گرفت و پس از آن هر بار خرگوشی ببیند به خیال آنکه نان روی پشتش سوار است آن را شکار خواهد کرد.

شخ محمود او را از مجلس بیرون می‌کند.

قانع و یک طلبه‌ی دیگر در مسجد یکی از دهات با یکدیگر درس می خوانند. یک حاجی مقداری پارچه و یک جانماز به مسجد هدیه می کند. قانع از فرصت استفاده کرده به طلبه می‌گوید:

-این مسجد چند سال است درست شده است؟

-یکصدسال

-چند سال ویران شده و چون مرده به سر کرده است؟

-نمی دانم شاید پنجاه سال

-خب پس پانزده سال آن کودک و نابالغ بوده است. می‌ماند سی-و پنج سال. اسقاط هم که برایش انجام نشده است! جانماز را در هم پیچیده و سی و پنج بار می‌گوید: این جانماز را به کفارت بادی

که از اهالی ده خارج شده و دروغهایی که در مسجد گفته‌اند به تو می‌دهم. بگو قبول کردم و به خودت برگرداندم.

جانماز را بریده و از آن پیراهن و تنبان برای خود می دوزد و بر سر این موضوع، از مسجد اخراج می‌شود.

قانع در یک روستا معلم دینی است . به دانش آموزان می‌گوید: بچه‌ها اگر بازرس آمد و در مورد خلقت آدم سئوال کرد بگوئید: «آدم از گل سرشته شد و یک سواک در ماتحتش گذاردند تا سوارخ آن به هم نیاید. هنگامی که گل بر آدم خشک شد و چوب سواک را کشیدند چوب به سختی بیرون کشیده شد و آدم برای شکایت نزد خداوند رفت:

-خداوندا چرا مسخره‌ی ملایکم کردی؟

و خداوند فرمود:

-نگران نباش. کاری می‌کنم مسلمانان روزی پنج بار، آن را در دهان کنند.

بازرس می‌گوید:

این داستان در کدام کتاب آمده است!

قانع می‌گوید:

-قربان در کتاب «قصص‌الانبیاء.«

-پس که اینطور! دولت را مسخره می‌کنی؟ یاالله بیرون.

-و از مدرسه اخراج می‌شود. پس از بازگشت از مهاباد، مردی سه دانگ از آسیابش را به او بخشیده و قانع هم آسیابان شده بود. در جاده‌ی اصلی منتهی به آسیاب نوشته بود: «به طرف آسیاب قانع». در تابلوی ورودی آسیاب هم نوشته بود: «ئاشیر لیره داده‌نیشن که‌ره‌کان له‌م بن داره مول ده خون.«

»شیخ حه‌مه ده‌مین» مالک آسیاب، یک روز برای سرکشی به آسیاب و ملاقات با قانع به آنجا می رود. قانع از در آسیاب بیرون آمده و قهقهه کنان می‌گوید:

-یا شیخ ! تو باسوادی چرا در استراحت‌گاه خران نشسته‌ای؟

-به خدا کسی که دوست قانع باشد از خر هم خرتر است.

-و آن سه دانگ آسیاب را هم از دست داد.

قیام کردها در عراق تازه آغاز شده بود. یک روز قانع شاهد یک تظاهرات بزرگ در سلیمانیه بود. سخنگوی راهپیمایی می‌گوید:

-با افتخار عرض می‌کنم این قیام، با زحمات راننده و کمک راننده سرگرفته است.

قانع دست بلند می کند و می‌گوید:

-ماموستا اینطور که می گویی پس مکتب سیاسی در گاراژ عبده است. (نام گاراژ سلیمانیه). به خاطر این سخن، «ابراهیم احمد»، او را از عراق اخراج کرد. قانع به مریوان رفت و در آنجا پس از بازداشت به تهران منتقل شد و تا مدتها به عراق بازنگشت.

هنوز تأسف می‌خورم که چرا نتوانستم «پیره‌میرد» و «فایق بیکس» را ملاقات کنم. می‌گفتند «فایق» همیشه سرخوش و در عین حال بد دهن و «پیره‌میرد»، هم جاسوس است.

»پیره میرد»، صاحب امتیاز روزنامه‌ی «ژین» بود. برای نخستین بار در جهان و هم برای آخرین بار، یک روزنامه در یک دوران، در چهار نسخه چاپ و منتشر می‌شد چون اعلان چهار اداره را منتشر می‌کرد. نه کسی آن را می خرید و نه کسی جرأت می‌کرد بفروشد. گناه، «پیره میرد»، هم تنها این بود که می گفت: «کرد بمانیم و دل به کمونیست ندهیم». عید نوروز را هم گرامی می داشت که از نگاه کمونیست‌ها کفر تلقی می‌شد.

»فایق بیکس» شاعر، مردی با هیکل درشت و گردنی کوتاه بود و شب‌ها نمی توانست دراز کشیده بخوابد. تنها یک پتو هم در خانه داشتند که یا باید فایق روی سرش می‌کشید و یا خانواده‌اش. هر

شب، عده‌ای جوانان پشت در خانه‌ی آنها گوش می ایستادند تا فحش و ناسزاهای فایق و همسرش را بر سر تصاحب پتو بشنوند و لحظاتی خوش باشند. . . .

یکبار همراه «شیخ لطیف» به روستای «چوار تاق» رفتیم. آب آشامیدنی را از «عربت» می‌آوردند. حساب کرده بودم هر کاروان آب، د رمدت یک ساعت به مقصد می‌رسید.

شیخ به آنها پیله کرد که باید صد دینار، آب بها بدهند. هر چه زنان التماس کردند و گریستند که توانایی پرداخت این مبلغ را ندارند اثر نکرد. صد دینار جمع‌آوری شد و شام بره‌ی بریان خوردیم و بازآمدیم:

-یا شیخ آن صد دینار را چرا با عجله گرفتی؟

» -علی کمال بیگ بغدادی»، به سلیمانیه آمده است. می‌خواهم از او دعوت کنم به میهمانیم بیاید . . .

کسان دیگری هم با علی کمال بیگ دعوت شده بودند. «فایق بیکس» هم آمد.به محض آنکه وارد شد گفتند: «این پدرسگ مجلس را نجس می‌کند». من از پشت در، مجلس را طوری می‌پاییدم که خودم دیده نشوم. از «فایق» خواستند شعر بخواند و او هم شعر «لای لای» خود را خواند. ناگهان با رفیق چالاک بگو مگو شد و بنای ناسزا گفتن به یکدیگر را گذاشتند. تمام مدعوین از «چالاک» دفاع می‌کردند چون لباسهای فاخر پوشیده بود. نوکرها فایق را از مجلس بیرون کردند. هنگامی که فایق بیکس هم چشم از جهان فروبست همان هایی که حاضر نبودند یک فلس برای او در قید حیاتش هزینه کرده و پتویی برایش تهیه کنند. در مراسم عزاداری او هزاران دینار خرج کردند. «پیره میرد»، هم سرنوشتی چون او داشت. الآن هم در برابر نامش می نویسند:

»پیره‌میرد نه‌مر» (پیرمرد جاودان...)

یکبار در مجله‌ی «هه‌ولیر» مقاله ای نوشتم: در یکی از دکان‌های بغداد یک مومیایی دیدم که بیست و پنج دینار قیمت داشت. متحیر شدم: خداوندا این مومیایی شاعر بوده یا از خویشاوندان شعرا بوده است؟ پنجاه مومیایی زنده را یک فلس نمی‌خرند، چگونه این مومیایی مرده را بیست و پنج

هزار فلس می‌فروشند؟ «مقصود من هم شاعران کردستان به ویژه «ملامارف» و «قانع» و «پیره‌میرد» و . . . بود.

»پیره میرد» چاپخانه‌ای داشت وموقعیت مالی او هم بد نبود. همه ساله عید نوروز را در کوه «مامه‌یاره» برگزار و با دعوت از جوانان و مراسم شعرخوانی، سال نو را گرامی می-داشت. بابسط نفوذ کمونیستها از برگزاری جشن نوروز ممانعت به عمل آمد. به بهانه‌ی این موضوع، مقاله-ای زیبا نوشت که جز متن پایانی آن چیز زیادی به خاطر نمی‌آورم: «اما امسال در سایه‌ی حزب پدر فلان، نوروز بر ما حرام شد«. . . .

افرادی بودند که دایماً به خانه شیخ رفت و آمد می‌کردند. در میان آنها دو برادر جوان خوش سیما جلب توجه می‌کردند که شیخ آنها را بسیار دوست می‌داشت و به قول سعدی «سرو سری» با آنها داشت. سخنان زیادی هم پشت سر آنها و در مورد این روابط گفته می‌شد که شایسته‌ی گفتن نیست . . . .

»قزلجی» و من، هر دو از این دو نوع پناهندگی خسته شده بودیم. تصمیم گرفتم آن را تمام کنم. شیخ گفت: «نرو من دو روستا در اختیارت خواهم گذاشت.«

-یا شیخ شما می‌فرمایید من دزدی کنم؟ من برای این کار نیامده ام. به بغداد می‌روم و آنجا کار خواهم کرد. نامه‌ای برای «علی کمال بیگ»، که فردی بسیار ثرتمند بود نوشت و از او خواست کاری برایم دست و پا کند. «قزلجی» هم به هوای آنکه عمو و پسر عمویش در بغداد هستند، همراه من به بغداد آمد. از پانصد تومان پولی که داشتم (هر دینار دوازده تومان بود) شانزه دینار برایم باقی مانده بود. قزلجی هم بیست دینار داشت. هیچکدام زبان عربی نمی‌دانستیم. به هتلی رفتیم که کرد در آنجا نباشد. شب می-خواستیم شام بخوریم که صاحب هتل آمد و خود که جگر می خورد با زبان اشاره به ما فهماند که مانند او جگر بخوریم. دقایقی بعد، پسرکی کم سن و سال با لباسهای چرکین که قیافه‌اش بیشتر به موش چرب می-مانست آمد و گفت:

-بشقابها کجاست؟

-کدام بشقاب؟ (صاحب هتل پرسید)

-بشقاب ایرانی‌ها

کلمه‌ی ایرانی‌ها برای «قزلجی» معادل واژه‌ی «عزراییل» بود.

-جاسوس است و بیچاره‌مان می-کند.

-هر کس زبان عربی نداند می‌گویند ایرانی است. این پسر چه می‌داند جاسوس و ماسوس چیست؟ هر کاری کرد هتل را ترک کنیم توجه نکردم و سرانجام، شب در هتل خوابیدیم. او هم تا صبح خوابش نبرد. در دوره-ی رضا خان که با چند نفر از دوستان هم دل و همزبان، سخن از کردها و کردستان می‌گفتیم، همیشه صحبت «علی--کمال» به میان می‌آمد که گفته می-شد شبها به هتل-های بغداد سرکشی می‌کند و به هر کردی برخورد کند او را یاری کرده و از مساعدت دریغ نمی‌کند. با دلی پُر امید، نامه‌ی شیخ را برداشته به دفتر «کمال بیگ» رفتیم. مردی با هیکل گنده و چشمان برآمده بود. نامه را گرفت و پیش از آنکه متن آن را بخواند با رویی تلخ گفت:

-دست از سرم برنمی‌دارند. ای بابا! من پولم کجا بود به مردم بدهم؟ چرا به سلیمانیه باز نمی‌گردید؟!

-گفتم: «جناب ! نامه را مطالعه نفرموده‌ای. ما گدا نیستیم. نوشته شده کاری برایمان دست و پا کنید.«

نامه را خواند و گفت: «جرأت ندارم کاری برایتان جور کنم. برای خودم خطرآفرین است. بگردید و برای خود کاری پیدا کنید. من تنها می‌توانم سه دینار پول در اختیارتان بگذارم.

-سه دینار هم پیشکش خودتان. خداحافظ.

اما نباید شخصیت او را هم نادیده گرفت: «علی کمال، افسر پیشین عثمانی ومدیر امنیت عراق بود که با ثروت حاصل از بازرگانی، کمک‌های مالی فراوانی در اختیار احزاب و گروههای کردی گذارد. قیام ملا مصطفی را بسیار یاری کرد و در پارلمان عراق، نماینده‌ی دائمی «سلیمانیه» بود. املاک بسیاری

داطراف شهر «کوت» داشت. او در طول سنوات تحصیلی، لوازم‌التحریر بسیاری از کودکان سلیمانیه را تأمین می‌کرد. حتی از کمک به کودکان غیر کرد «کوت» نیز دریغ نمی کرد.

اما شهرهای «اربیل» و «کرکوک» از مواهب او بی‌بهره بودند و سایر شهرهای کردنشین هم از دست و دلبازی‌ها نصیبی نداشتند. می‌دانست که ثروتمند چه باید بکند. در سلیمانیه به نمایندگی انتخاب و املاک او در «کوت» بود. باید برای نمایندگی «سلیمانیه» و افزایش املاک «کوت»، همزمان کار می-کرد.

ماهانه ده دینار به مجله‌ی «گه‌لاویژ» کمک می‌کرد به شرطی که در هر شماره، مطلبی درباره‌ی بخشش‌ها و مردانگی «علی-کمال» منتشر می‌شود. اما متأسفانه حاضر نبود هیچ کمکی در اختیار دو آواره ودرمانده‌ی قیام قاضی محمدو جمهوری کردستان گذاشته و به قلمی یا قدمی آنها را یاری کند.

اما باز هم مجموعه‌ی تبلیغاتی وی در مجلات تحت حمایت او نوشتند که دو کرد ایرانی آواره نزد «کمال بیگ» آمدند و مورد تفقد ملوکانه‌ی حضرتشان قرار گرفتند؛ مقرری ماهانه پنج دینار برای آنها تعیین شد و ... این هم از مردانگی «کمال بیگ.«

به عمو و پسر عموی قزلجی پناه آوردیم. پسر عمویش چند قرص نان به ما داد و عمویش نصیحتمان کرد که به دنبال شغل واکسی برویم. دیگر آنها را ندیدیم و تصمیم گرفتیم خودمان دنبال کار برویم. قادر به تأمین هزینه‌ی هتل نبودیم و آن را ترک کردیم. خانه‌ای بود به نام «منزل السرور» که چند اتاق کهنه و درب و داغان داشت. اتاقی با اجاره‌ی ماهانه یک دینار کرایه کردم. دو تخت ارزان، یک قابلمه‌ی آلومینیوم، دو بشقاب و قاشق ، کتری و قوری و استکان و یک تشت برای شستن لباسهایمان خریدیم. ساکنان سایر اتاق‌ها هم وضعی بهتر از ما نداشتند. من، وسایل و آذوقه از بازار می خریدم و «قزلجی» آشپز و قهوه‌چی بود. حصیر و پتو هم داشتیم. به قول «قزلجی» سیر می خوردیم و سرنا می زدیم. غذای شاهانه-ی ما سیب-زمین و پیاز بود. از صبح تا بعدازظهر و از عصر تا غروب دنبال کار می-گشتیم و دم در هر مغازه‌ای که می‌رسیدیم باگردن کج می‌پرسیدیم: «شغل ما کو؟» اما بری

یک غریبه-ی زبان نشناس، کار کجا بود؟ با نومیدی باز می‌گشتیم و از زمین و زمان گلایه می-کردیم و باز هم شب و باز هم خواب.

دیوارهای اتاق ما پر از شکاف و شکاف‌ها هم پر از مارمولک بود که در بغداد، آنها را «بالدار سلیمان» می‌گفتند. آمد و رفت مارمولک‌ها سرگرمی ما شده بود.

همسایه‌ای دیوار به دیوار به نام «صلاح افندی»، داشتیم که پیرمردی بی‌کس بود، خود را خدا می-دانست و ادعای خدایی می کرد. گاهی اوقات او را می‌دیدیم که هنگام خواندن قرآن، پس از قرائت چند آیه سر بلند می‌کرد و می‌گفت: «خب بگذار اینطور باشد». می‌پرسیدم: «ها افندی؟» می‌گفت: «یادم نمی‌آید چنین چیزی گفته باشم. اشتباه نوشته‌اند اما چاره چیست؟» این خانه که جز چند اتاق نداشت، شبانه پذیرای حدود صد نفر بود که هر یک، بیست فلس اجاره می-دادند. آب هم جیره-بندی بود و از بشکه توزیع می-شد. توزیع می‌شد. مغازه‌ی یک یهودی به نام «منه‌شی» را نشانم دادند که خدمتکار برای خانه‌ها می-گرفت. نزد او رفتم. گفت: «نه می‌شناسمت ، نه زبان بلدی، حتی اگر می توانستی یک قهوه‌ی تلخ هم درست کنی باز یک چیزی. برای تو کار سراغ ندارم.«

یک روز صبح با صدای قهقه‌ی «قزلجی» از خواب پریدم:

-خیر است؟

-خواب دیدم یک نفر گفت: «چرا به مرقد غوث نمی‌روید و از او التماس نمی‌کنید کاری برایتان دست و پا کند؟«

قزلجی که هرگز به این مسایل اعتقادی نداشت ناچار تسلیم شد و به زیارت رفتیم اما افاقه نکرد. چند شب بعد خواب دیگری دید:

-مرد دیگری به سراغم آمد و گفت:« «غوث» چکاره است؟ سراغ «موسی-کاظم» بروید.«

از ناعلاجی به «کاظمین» رفتیم. در بازگشت، کرایه‌ی اتوبوس هم نداشتیم. ناچار پای پیاده به بغداد بازگشتیم. «امام موسی» کاظم هم لایق ندانسته بود.

خبر پیدا کردیم «محمد سعید کانی مارانی» در بغداد درس می-خواند: خوب شد یکی از دوستان را پیدا کردم که در سفر «مه‌رگه‌وه‌ر» با او آشنا شده و د رمهاباد یک ماه میهمانم بوده است. پرسان پرسان پیدایش کردم. هنگامی که مرا دید اشک شوق ریخت. . . . قول داد کاری برایمان پیدا کند. یکبار گفت: «آهنگری را می‌شناسم. از او خواسته‌ام تو را به شاگردی قبول کند اما تا شش ماه از پول خبری نیست.«

-قبول فقط روزی به دو قرص نان خشک راضی هستم.

-نمی‌دهد.

»محمد سعید» پسر خانواده‌ی ثروتمندی بود با این وجود، حاضر نشد همین دو قرص نان را هم خودش بدهد. این کار هم مانند سایر کارها برای ما شغل نشد.

مدت زیادی بود که غذای چرب نخورده بودیم. شبی در خیابان پرسه می-زدیم، چشم ما به بادمجان افتاد. چند تایی خریدیم و به خانه آوردیم تا با چای نوش جان کنیم اما متأسفانه بادمجان‌ها تلخ بود و کوفتمان شد. . . .

»قزلجی» و من، دو پیراهن کهنه به تن داشتیم که یقه‌ی هر دو پاره شده بود. حتی نمی توانستیم پیراهن دست دومی هم تهیه کنیم. گفتیم نزد یک خیاط برویم تا یقه‌ی پیراهن‌ها را وصله کند، امانباید بیشتر از ده فلس اجرت بدهیم نزد هر خیاطی می‌رفتیم به محض دیدن پیراهن‌ها، می-گفت: «این کار من نیست». حالا باید یک خیاط تازه کار و مبتدی پیدا می‌کردیم. در کوچه‌ها پرسه می زدیم. متوجه یک خیاط عرب شدیم که پشت ماشین خیاطی نشسته بود. من و من کنان گفتیم:

-این یقه‌ها را برای ما وصله کن

-بدهید ببینم.

-چه قدر میگیری؟

-حالا بدهید وصله کنم بعد؟

-پول نداریم حالا بگو چند؟

-هر پیراهن ده فلس

-دست شما درد نکند.

یقه‌ی پیراهن‌ها وصله شد و جای بعضی پارگی‌ها را هم پینه کرد. پیراهن را به تن کردیم و بیست فلس را دادیم. گفت:

-پول نمی خواهم به شرطی که اگر کار دیگری هم داشتید باز هم به سراغ من بیاید. من تصویر جوانی خودم را در شما دیدم.

-چطور؟

-برای کا رکردن از نجف به بغداد آمدم. تنها کار دست دوزی بلد بودم و حتی یک فلس هم نداشتم. خداوندا کجا بخوابم؟ چگونه تکه نانی پیدا کنم؟ پس از نماز ظهر به بازار «احمد» رفتم و به حالت دوره-گردی، از محل دوختن دگمه و وصله‌ی پیراهن، بیست فلس کاسب شدم. پس از آن به مسجد احمد رفتم و روی حصیری جلو ایوان، مهرم را گذاشتم تا نماز بخوانم. خادم مسجد آمد مهرم را پرت کرد. ملای مسجد دلش به حالم سوخت و گفت: «پسرم نماز را هر طور می خواهی بخوان. اگر جای خواب هم پیدا نکردی شب‌ها در حیاط مسجد بخواب.«

صبح‌ها برای کار بیرون می رفتم و شب‌ها در مسجد می خوابیدم. البته عصر به مسجد برمی‌گشتم و با پولی که به دست آورده بودم تکه‌ای یخ خریده و در کوپه‌ی آب می ریختم تا اهل مسجد استفاده کنند. یک روز ملا مرا دید و پس از نماز جماعت مغرب گفت: «شما چند سال در این مسجد نماز می خوانید حتی یک‌بار هم دست به جیب نکرده اید و قطعه‌ای یخ نخریده‌اید. این مرد اهل نجف که با دوره-گردی، اندک پولی به دست می‌آورد برای شما یخ می خرد تا شما آب خنک بنوشید . . .»

از آن روز به بعد، در ایوان مسجد روی حصیر می‌خوابیدم. الان هم وضع مناسبی دارم. خانه‌ای در شهرک «وشاش» خریده‌ام. زن و بچه دارم و وضع مالی بدی هم ندارم. شما مرا به یاد دوران جوانیم انداختید. . . .

از آن پس، با هم دوست شدیم و اگر هفته‌ای یکبار به دیدار او نمی-رفتیم زبان به گلایه می‌گشود. یک روز «محمدسعید» گفت: اگر «ابناری» می‌کنید کاری برایتان سراغ دارم. انباری که همان انبارداری است از نظر ما شغل مناسبی بود.

-بله خیلی ممنون

ما را نزد یک بازرگان برد. بازرگان هم به جایی تلفن کرد و آدرس داد که به سراغ فردی به نام «رشید جودت» برویم. چند بار این اتوبوس به آن اتوبوس کردیم و حدود چهار کیلومتر جاده خاکی رفتیم. به یک کارخانه‌ی یخ سازی رسیدیم و خود را معرفی کردیم. «رشید» صاحب کارخانه «کرد» بود. کمی نگاهمان کرد و گفت: «دوستان انبار کردن یخ کار شما نیست بیایید . . . چشممان به حمال‌های یخ افتاد. تمام لباس و پیراهن آنها گلی و آب از سر و صورتشان روان بود.«

سپس گفت: «هر ساعت باید یک کامیون یخ بار کنید. در طول شبانه روز بیش از بیست دقیقه نمی‌توانید استراحت کنید. هیچ کارگری بیش از دو ماه نمی تواند تحمل کند. من دلم نمی‌آید شما را به چنین کاری بگمارم.«

گفتم: «هرچند فکر می‌کردم انباری همان انبارداری است اما این کار را هم انجام می‌دهم». سرانجام «رشید» راضی نشد که نشد واز همان راهی که رفته بودیم بازگشتیم.

از کسی شنیدیم که یک یهودی از اهالی مهاباد در بازار دلالی می‌کند. نزد او رفتم و درد بیکاری را شرح دادم.

-مهابادی هستی؟

-بله

-نزد «منه‌شی» برو و بگو «یرمیالاوی» مرا فرستاده است.

نزد منه‌شی رفتم و هنگامی که دریافت یرمیا مرا فرستاده است گفت:

امروز بیست و سوم ماه است. اول ماه برگرد تا کاری برایت پیدا کنم. خبر را برای «یرمیا» باز آوردم.

-خوب تا اول ماه صبر کن

-هفت روز دیگر صبر کنم. از گرسنگی رمقی برایم باقی نمانده است. یک فلس پول هم ندارم.

-من غذایت را می دهم

-سپاسگذارم اما به خودم قول داده‌ام تنها از دست رنج خودم ارتزاق کنم.

هر کاری کرد نپذیرفتم. سرانجام گفت:

-حالا که اینطور شد به مرقد غوث نزد «حسین-کرناچی» برو و بگو «یرمیا» مرا فرستاده و سفارش کرده کاری برایم پیدا کنی.

مردی با محاسن سفید و جامه‌ی عربی در ایوان اتاق بزرگ بارگاه غوث روی یک کرسی نشسته و قلیان می کشید. سفارش «یرمیا» را رساندم. گفت: «بنشین.«

-برایش چای بیاورید

-می‌توانی برایم کاری انجام دهی؟

-بله من هر کاری کردم و هر چه خوردم تو هم مثل من باش. بلند شو حیاط را آب‌پاشی کن.

بعدازظهر پلو و گوشت خوردیم. از غذا خیلی باقی ماند. با شرم گفتم:

-دوستی دارم. می توانم کمی هم برای او ببرم؟

-حتماً ببر. هر روز برایش غذا ببر.

غذا را برای قزلجی بردم و ماجرا را تعریف کردم.

دائماً دلهره داشتم که مبادا کارم را از دست بدهم.

ناهار و شامم تأمین شده بود اما از صبحانه خبری نبود. برای سد جوع، چهار فلس خرما می‌خریدم. خدا را شکر سیگار را ترک کرده بودم و الا وضعیتم بسیار نامساعد می‌شد.

»مام-حسین»، قدیم مهابادی بود و از سالها پیش، در دوران عثمانی، ژاندارم و اکنون قهوه‌چی بود. پس از بارها آزمودن مشاغل مختلف، سفره‌چی بزرگان شده بود. اما به علت آنکه گذشته‌ای نیک داشت همواره مورد احترام و حرمت آنها بود. به نقیب (پرده دار) دوران پیش از خودش که آن دم «سید عاصم» بود گفته بود که آن پسر فامیل من است و من ضامن او هستم. همسرش هم بیوه‌ی مردی به نام «احمدآقا» و دخترش «فاطمه سوری» دف‌نواز مهابادی بود. یکی از پسران «احمدآقا» نیز را در کنار داشت و من را چون پسر خود عزیز می‌داشت.

روزانه به همراه کاک حسین اتاق را جارو و کاشی‌ها را با گونی خیس تمیز و حیاط را هم آب و جارو می‌کردیم. «مام-حسین» در پذیرایی از نقیب و میهمانان او همه کاره بود و من هم به عنوان وردست او کار می کردم. شبانه غذای زیادی باقی می‌ماند که «مام-حسین» آن را میان خود و قهوه‌چی تقسیم می‌کرد. قهوه‌چی هم پس از برداشتن سهم خود، مابقی را می‌فروخت. مام حسین بیشترین سهم خود را بین فقرا توزیع می کرد. از همان غذای لذیذ و عزیز و حلال که سهم کار خودم بود، سهم قزلجی را هم می‌بردم که در خانه بود. شبانه در اتاق نقیب روی یک نیمکت می خوابیدم. خسته می-شدم اما خیلی راحت بودم. بالاخره کاری به دست آورده بودم. پسر عموی قزلجی دکانی پیدا کرده بود که قزلجی در آن-جا شربت بفروشد. از بخت بد، در کنار این مغازه هتلی تأسیس شد که مغازه را از دید می-انداخت و دیگر کسی بدانجا رفت و آمد نمی‌کرد در نتیجه شربت روی دست قزلجی می‌ماند.

یک روز غروب نزد «قزلجی» رفتم. برای نخستین بار بود که می‌دیدم گریه کرده است.

-چه خبر ؟

-این زندگی نیست بیا به سلیمانیه برگردیم. بالاخره کردستان است و آشنایی هم داریم.

-خود دانی اما اگر شنیدی جسدی در گوشه‌ی خیابانی در بغداد از گرسنگی مرده است بدان که من هستم. یاکار پیدا می‌کنم یا می‌میرم.

-الان اگر پول برای تهیه‌ی بلیت قطار داشتم باز می‌گشتم.

به سرعت به بازار رفتم و تختهایی را که پیش از این خریده بودم به همان فروشنده، سه دینار فروختم.

پول را گرفتم و پس از فرستادن تخت‌ها وسیله‌ی حمال یک هندوانه خریدم. قزلجی بلیت خرید و غروب بغداد را ترک کرد. خرده وسایلم را به خانه-ی «مام-حسین» آوردم و تنها ماندم.

یک روز گفتند: »نقیب کارت دارد«. عجیب بود. فرعونی مارمولک طلب کرده است. خدمتش رسیدم. ایستاده بودم. دوازده حاجی کرد دوره-اش کرده بودند. نقیب پرسید: «این است؟«

حاجی‌ها یک‌یک نگاهم کردند:

-نه خیر قربان او نیست.

مام حسین که پشت سر نقیب ایستاده بود بسیار رنگ پریده و ترسان به نظر می‌رسید. ناگهان فریاد کشید و گفت:

-در خانواده‌ی نقیب تا کنون مردتر از «سیدعبدالرحمان» پیدا نشده است. هیچ شرم نکردید به پسری که من به عنوان فرزند خود پذیرفته و ضمانتش را بر عهده گرفته بودم تهمت دزدیدی بزنید. به راستی نقیب نامردی هستی. نقیب هم او را دلداری داد و عذرخواهی کرد.

مام حسین موضوع چیست؟

-پسر فقط خدا رحم کند. این دوازده الاغ به حج می‌روند. در بارگاه غوث در اتاقی استراحت می‌کنند که یک نفر به عنوان خدمتکار نزد آنها می‌رود. از بازار برای آنها خرید کرده و خود را خدمتکار بارگاه جا زده است. سپس گفته است لباس احرام در اینجا پنج دینار و در مکه بیست دینار است. نفری پنج دینار بدهید تا برایتان لباس بخرم. سپس پول‌ها را می‌دزدد. حاجی‌ها به نقیب عرض حال می

کنند و تو هم که نامت عزیز است در نظام اتهام قرار می‌گیری. خوشبختانه با رفع اتهام از تو، دق دلم را سر نقیب هم خالی کردم.

بعدها روشن شد: آن عزیزی که به جای من فراخوانده شده بود، مردی بلند بالا اهل اشنویه به نام «کلانتر» بود که در جیب بری شهره‌ی بغداد بود.

اما اجازه بدهید بدانیم «نقیب» چیست؟ «نقیب» در عربی به معنای «سر دسته» و «شریف» یعنی سید و اولاد پیغمبراست. یک خانواده در بغداد به عنوان سیدالاشراف شناخته شده و بزرگ‌آنها را نقیب‌الاشراف گویند. اینها خود را اولاد غوث می‌دانند. اگر چه به واقع، غوث سید نبوده است اما تاریخ پس از خود را به عنوان «سید حسنی» نامگذاری کرده است. موقوفات بارگاه غوث در بغداد، فراتر از حد تصور و موجودی دارایی ناشی از نذر بارگاه نیز بسیار زیاد است. در میان نقیبان این چرخه «سیدعبدالرحمان» و «سید-محمود» و «سیداحمد»، از همه پرآوازه ترند.

زمانی که من نوکر نقیب بودم «سیدعاصم» عنوان پرده‌دار بارگاه خدمت می-کرد. مردی بسیار خوش-پوش و خوش سیما بود. می‌گفتند اهل نماز خواندن نیست اما روزهای آدینه به نماز جمعه می‌رود و پس از آن، هشت نه آخوند کله گنده برای نهار دعوت می‌کند. شایعه بود که مشروب خواری هم می‌کند و هزاران شایعه دیگر . . . اما من هیچکدام از اینها را به چشم خود ندیدم. تنها چیزی که می‌دیدم دختران و پسرانش بودند که بدون سرپوش و حجاب، همیشه نیمه لخت در خانه آمد و رفت می کردند و رفتارهای بسیار بی‌شرمانه داشتند. یکبار در کنار میز نهارخوری خوابیده بودم که دیدم دو تا از پسرانش دارند به هم ور می روند. ناگهان یکی از آنها گفت: «شاید بیدار شد جای دیگری برویم بهتر است«... .

خدمتکاری به نام «سیدعلی» داشتند که چهل سالی از عمرش می‌گذشت. پارچه‌ی مرقد غوث که از ماهوت زربفت هندوستان بود، هر سال عوض می‌شد و روکش کهنه به «سیدعلی» سپرده می‌شد تا آن پارچه را قطعه قطعه و جهت تبرک به حاجیان و زوار بفروشد.

همسری داشت که نسبت به «سیدعلی» بددلی می‌کرد. آن سال، شباک گم شده بود. یک روز همسرش خدمتکار زنی را به خانه فراخواند و کاری به او سپرده او نیز به خانه رفته و پس از تمیزکاری پارچه‌ی شباک را به عنوان کهنه با خود برده از آن پیراهنی برای خود دوخته بود. این زن «نوریه» نام داشت و خوشنام هم نبود. ماجرای شباک و لباس «نوریه» چنان قشقرقی در خانواده-ی «سیدعلی» راه انداخت که نگو و نپرس.

»سیدعلی» به مرض سل درگذشت. در اتاق بارگاه به خاک سپرده شد و عَلَمی هم روی گورش آویزان شد بطوریکه هر زایری که برای زیارت غوث می‌آمد مرقد «سیدعلی» را هم زیارت می‌کرد.

من خود «سیدعاصم» میلیونر را می دیدم که به سربازان هندی لشکر انگلیس کمک مالی می‌کرد و به هر سرباز حداقل چهار فلس می‌بخشید.

در مکریان شینده بودم گر گوشت از کنار سایه‌ی غوث عبور کند آتش بر او کارگر نخواهد افتاد، به همین خاطر مردگان را پیش از دفن، از کنار مرقد غوث عبور می دادند تا از آتش جهنم مصون بمانند. یکبار به همراه «ترجانی-زاده»، برای دیدن «حاجی-عبدالله توکمه‌چی» که از حج بازگشته بود به خانه‌اش رفتیم. گفت: «در بغداد من و حاجی فلان و فلان به مغازه‌ای رفتیم و چراغ مخصوص ذوب طلا خریدیم وقتی به مهاباد بازگشتیم چراغ من کار نمی‌کرد. فکر کردم چراغ دوستان نیز همین گونه است اما به خلاف چراغ آنها بسیار خوب کار می‌کرد. یادم آمد وقتی برای زیارت بارگاه غوث می‌رفتیم چراغ را همراه خود برده بودم». در مورد صحت یا سقم این موضوع یک روز ا زچاوش شیخ دربارگاه پرسیدم. پاسخ داد:

-آخر فلان-فلان شده روزی سه کیلو گوشت خریده و در کنار سایه‌ی بارگاه پخته و شوربا درست می‌کنی. این دیگر چه حرفی است؟

دیگر جرأت نکردم در باره‌ی چراغ «حاجی عبدالله» سئوال کنم.

به یاد می‌آورم که فرزند یکی از خلیف‌ها مرده بود. پس از بازگشت از یک سفر دو روزه گفت:

»نزد نقیب بغداد رفتم. مرا به مقام خلافت منصوب کرد. ماه رمضان رفت و عید فطر شد». مام حسین باعصبانیت نزد من آمد و گفت:

-آن مردی-که-ی ثروتمند را که می‌دانی؟ گفتم: «این پسر دو ماه نزد ما بوده است. تو حقوقی به او نمی‌دهی؟» خورده دیناری داد که به عنوان عیدی بدهم و گفته است حقوق بی‌حقوق! همین که غذا می‌خورد کفایت می کند. پول را برداشتم و گفتم:

-مام حسین من به قرص نانی راضی هستم.

-نه نگران نباش کاری برایت پیدا می‌کنم. نباید برای آن مردکه کار کنی.

آن دوران که در بارگاه خدمتکاری می کردم یک نفر آمد و گفت: «حزنی مکریانی» شنیده است تو اینجا هستی. شایع بود که حزنی جاسوس انگلیس‌هاست. نعوذبالله. مام حسین حضور مرا انکار می‌کرد. عصر یکی از روزها سیدی ریش سفید، با لاغراندام و میانه‌بالا به بارگاه آمد و بنای گفتگو با مام حسین را گذارد. مام حسین لحظاتی بعد آمد و گفت: «او سید حزنی است و می‌خواهد تو را ببیند». چاره نبود. به «دکتر جعفر محمد کریم» تلفن کردم که او را می‌شناختم و انسانی بسیار آگاه بود. گفت: «سید حزنی انسانی والاست و دیدن او ضرر ندارد». با حزنی آشنا شدم. هنوز هم فراموش نمی‌کنم وقتی برای اولین بار مرا دید اشک شوق از چشمانش سرازیر شد. آدرس روزنامه‌ی« ده‌نگی گیتی‌تازه» (صدای دنیای نو) را به من داد که خود سردبیر بود و همکاری به نام «محمد علی بیگ» داشت که اهل «سلیمانیه» و سرهنگ بازنشسته بود. گاه-گاهی از «مام حسین» اجازه گرفته و نزد آنها می رفتم. آن پیرمرد محترم هر بار با دیدن من از جا برمی خاست و می‌گفت: «تو یادگار جمهوری کردستان هستی.«

حزنی در روستای نیکچه، نزدیک «بوغده‌کندی» از توابع بوکان به دنیا آمده است. روستای «نیکچه» اکنون وجود ندارد و در زمان من، آثار آن هنوز هم به صورت ویرانه‌ای وجود داشت. پدرش «سید لطیف» از سادات، «بوغده‌کندی» بود که در سالهای اول تولد حزنی مرده و مادرش «خات سلما» با مرد دیگری از خاندان «ورمزیار» ازدواج کرده بود که «گیومکریانی» با واسطه-ی آن، نسبت خانوادگی

با او دارد. حزنی از دوران کودکی آواره‌ی این شهر و آن دیار بوده است. در استانبول حرفه‌ی مهرسازی آموخته و با آن تأمین معاش کرده است. سپس کردستان را گشته و سر از ترکیه و ارمنستان و عراق درآورده و با کردهای آن دیار آشنا شده است. بعدها چاپخانه‌ای تأسیس و با درست کردن کلیشه از چوب، برای نخستین بار در کردستان (عراق)، به زبان کردی، نوشته-های چاپی منتشر کرده است.

در دوران ریاست ستاد «فایق کاکه‌مین»، از عراق اخراج شده و به حلب رفته است. در آنجا هم چاپخانه‌ی کوچکی تأسیس و فعالیت کردی را آغاز نموده اما در حلب نیز با بی‌مهری دوستان و دشمنان مواجه شده است.

در آغاز جنگ آلمان و فرانسه در سوریه، با انتشار مجله‌ی «روناهی» به زبان کردی، بسیاری را با خود همراه نموده است.سپس انگلیس‌ها از او خواسته اند به بغداد آمده و مجله‌ی «ده‌نگی گیتی نوی» را به زبان کردی چاپ و خود مدیریت آن را بر عهده گیرد. حزنی در روابط فرهنگی ایران وعراق، به عنوان «علاقات عامه»، دست به کار شده و در مجله‌ی «ده‌نگی-گیتی نوی» اقدام به چاپ اشعار شاعران کرد، فولکلور و داستان به زبان کردی نموده است.

»حزنی» برای ملت کرد سوخته بود. دین و ایمان و زندگی او کردستان و آزادی ملت کرد بود. از اعراب متنفر بود و مانند بسیاری از کردها تصور می‌کرد همه‌ی فتنه‌ها زیر سر انگلیس است.

گاهی به شوخی می‌گفت: «حتی استالین هم دست نشانده‌ی انگلیسی‌هاست.«

یکبار هم گفتم: «تو سید هستی ریشه‌ی عربی داری.«

با خنده گفت: «شینده بودم آلمان‌ها با آزمایش خون، نژاد شخص را تشخیص می‌دهند. خون خود را به آلمان فرستادم. پاسخ دادند خون آریایی است. خدا را شکر «سید مید» نیستم.«

یکبار گفت: «تو حماقت مرا ببین. در گشت و گذارم به کردستان و در ترکیه شبی در یک روستای حنفی مذهب، از بزرگی امام شافعی گفتم. آنقدر کتک خوردم که تا دو روز بیهوش بودم. به خودم گفتم: «سخن از امام شافعی و امام حنفی و این و آن چه دخلی به کرد دارد؟«

بسیار خوش زبان و بسی دانا و فهیم بود هیچگاه از سخنانش سیر نمی شدم. یک روز گفت: «بدبختانه چون ملت کرد همیشه زیر سلطه بوده‌اند شاعر و نویسنده‌ی شوخ طبع و طنز پرداز نداشته-ایم. در حالی که طنز در ادبیات بسیار مهم است.

من از «ملا حسن دزلی»، برای او گفتم که مردی بسیار شوخ بود اما از گرسنگی مرد. ا زمن خواست نمونه‌ای از اشعار او را برایش بخوانم. من هم شعری برایش خواندم که از مریوان برای یکی از دوستانش به نام «حه‌مه‌مین هه‌مه‌وه‌ندی» در مهاباد فرستاده بود. من عادت دارم هنگام خواندن شعر، چشم هایم را می‌بندم. هنگامی که در پایان یک بیت، چشم باز کردم دیدم حزنی ریش سفید، می‌رقصد. گفت: «کسی را به دنبال اشعار و مطالبش می‌فرستم و همه‌ی آنها را در مجله چاپ می‌کنم». اما متأسفانه مرگ امانش نداد. این را هم بگویم که با پایان جنگ، مجله هم بسته شد که در چهار صفحه با موضوع ادبیات کردی چاپ و منتشر می‌شد.

ابیات «حزنی» را که یاد می‌آورم، می‌خوانم:

ای عازم ساوجبلاغ عرض سلام این حزین

بخوان کسی را نام او اندر دهانم انگبین

چابک همونڈی که او در وقت غارت- بارها

برکنده بزها پوست را، درویش‌ها را پوستین

نام کوچک او محمدامین بود

اول محمد آمده آخر نقیض الامین

باری اگر مرسوله ای ننوشت سوی این طرف

منعش نباشد زآن مکان گر غافلست از ما چنین

شهر سیه چشمان وی همچون غزالان ختن

تعطیر ناف دلبرش چون نافه ی آهوی چین

پیکان مژگان سیه بر سینه هرکس زنند

قواره‌اش بالا رود تا آسمان هفتمین

به‌رخول دوشحمه تاقانه فی بلده

قتاله بالغمزه با آن دو چشم نرگس

آتش به جانها افکند وقتی که چون کبک دری

آیند بیرن از حمام با آن حدود آتشین

پیشمینه پوش اطلسی زنکاریان قاوسی

جنبیدن دسمالشان که بر سیاروگه یمین

لوعانق الانسان با لبنت التحامون قربکم

صادر شود بی اختیار از وی ریاح فاوسین

ده درویش‌های کولکین ریش نیروی و زورناکه‌پو

سه‌رچوله‌که‌ی گون کووله‌که مانند جاسوس بطین

ببینند چون آن لعبتان چون دیوشان در برکشند

با بوله بول و فیشه فیش با لرخه لرخ و ئاخنین

شاید چند بیتی رادر میان فراموش کرده باشم

عشق به «مکریان» و «مهاباد» تمام وجودش را لبریز می‌کرد. یک روز که با من بسیار گرم گرفته و از مهاباد می-گفت، محمد علی همکار او پرسید:

-ماموستا مثل اینکه مردم مهاباد را خیلی خوش داری؟

گفت: «بله، سگ مهاباد را از «کاک احمد شیخ» بیشتر دوست دارم.«

یکبار گفتم: «کاک حزنی چون باانگلیسی‌ها همکاری کرده‌ای، همه تو را جاسوس انگلیس و انسانی خطرناک می‌دانند. خودم هنگامی که هنوز تو را ندیده بودم فکر می‌کردم به محض دیدن، مرا می خوری.«

-خدا می‌داند! اما هنگامی که از عراق خارج می-شدم نزد «علی کمال» رفتم که آدم بانفوذی بود. در گرمای چهل و هشت درجه ی تابستان زنگ خانه‌اش را زدم:

-ماموستا خبری است؟

-از عراق اخراجم می‌کند.

-صبر کن الان می‌آیم.

کمی جلو در ایستادم. در را باز کرد و هر چه را به عنوان هدیه نوشته و برایش فرستاده بودم در مقابلم ریخت و در را بست. کسان دیگری هم چون او تصور می‌کردند من به عنوان جاسوس انگلیس به بغداد آمده‌ام. اما در کمال بی‌شرمی اکنون همه‌ی آنها به دوستی من افتخار می‌کنند. بدنامی من هم نزد جوانان به این خاطر بود که می-گفتم: «روس و استالین را بت خود کرده‌اید اما آنها حاضر نیستند حتی تُف روی صورت شما بیندازند». اجازه بده در خدمت آزادی کرد و کردستان باشیم و در راه آزادی ملت کرد، حتی با شیطان هم، هم پیمان شویم. تنها آزادی کرد و بس. . . .

از رفتار های سیاسی «شیخ محمود» بسیار گله‌مندبود. گفت: «انگلیسی‌ها او را فرمانروای کردستان کردند اما تعصب دینی او را واداشت به انگلیس پشت کند و به نفع ترک‌ها با آنها وارد جنگ شود.

در غیر این صورت همانطور که فیصل با انگلیس همراه شد و مزد ذکاوت خود را با تأسیس دولت عراق گرفت، شیخ محمود هم می توانست به یاری آنها یک دولت کرد تشکیل دهد.«

می‌گفت: «هنگامی که خبر سقوط جمهوری کردستان را شنیدم سخت از سفیر انگلیس گلایه کردم. در پاسخ گفت: «حزنی! دوستان ایرانی با ما از در صداقت درآمدند و دوستان کرد دروغ گفتند«... .

روزی «محمود احمد» گفت: می‌خواهند بازداشتم کنند تو دوست نزدیک حزنی هستی. اگر می‌توانی سفارشم کن. «محمود احمد» هم مانند بسیاری خیلی از کردهای دیگر، یک سبیل استانبولی برای خود به هم آورده و کراوات سرخی به یقه زده بود.حزنی بسیار به ما خوش-آمد گفت:

-هر کاری از دستم بر بیاید کوتاهی نخواهم کرد. اما «کاک محمود» تو می‌دانی عرب عقلشان به چشمشان است و مخ ندارند. اگر ممکن است سبیل‌هایت را کمی کوتاه کن تا نزد آقایان برویم. محمود عصبانی شد:

-جناب شما نمی‌دانید کمونیست چیست؟ من به کمونیست بودن خود افتخار می‌کنم. حزنی به آرامی گفت:

-قبول! اما می‌توانی به زبانی ساده برای من توضیح دهی کمونیست چیست؟

-تو می‌دانی در روسیه همه نان می خورند و کار می کنند.

-کاک محمود جان! در زندان بغداد هم همه نان می خورند و کار می‌کنند.

مشکل محمود را حل و او را سپاسگزار خود کرد. یکبار سخن از بداخلاقی برخی نجیب زادگان کرد بود. حزنی گفت: «من در مجله کار می‌کردم و هرگز به سفارت بریتانیا نرفته بودم». یک روز از سفارتخانه تلفنی شد و گفتند: سفیر می‌خواهد تو را ببیند. سفیر مرا به گوشه ای برد و گفت : یکی از کردهای مهم و با نفوذ روسیه به اینجا آمده است تو با او صحبت کن.

قرار ملاقات گذاشته شد و یک روز او را دیدم:

-وقت بخیر

-ماموستا حزنی مرا نمی‌شناسی؟ من عمرآقا هستم، نوکر حاجی سیدعبدالله. چه چای‌ها برایت ریخته‌ام؟

-تو کجا و اینجا کجا؟

-بدبختی! «سید پوشوی سید طاها» فریبم داد و گفت: بیا تا ترا تبعه‌ی روسیه کنم و به سفارت بریتانیا ببرم. پول خوبی خواهی گرفت. اینجا مثل زندان است بلکه ترتیبی دهی تا خلاص شوم. سفیر بیرون از اتاق قدم می‌زد و منظر خبر خوش بود. ماجرا را برایش تعریف کردم. ا زخنده روده بر شده بود:

» -پوشو» چندین بار کلاه بر سرم گذاشته است و اینبار هم. . . .

» -پولی به عموآقا دادم و او را روانه‌ی مرز ایران کردم.«

حزنی تعریف می‌کرد : «در اربیل به دیدن حاکم انگلیس رفته بودم. چشمم به آخوند خوش قد و بالا افتاد که در مقابل درگاه ورودی کز کرده بود. گفت:

-سید ترا به خدا بلکه کاری برایم انجام دهی تا حاکم را ببینم. چند روز است که راهم نمی‌دهد.

حاکم در جواب گفت:

-آن مرد «ملا خلیل کورومه‌ر»، است. مأموریتی را که به وی سپرده بودیم به درستی انجام نداده و اکنون پول می‌خواهد. بگو اگر بیرون نرود توسط پلیس عراق بازداشت خواهد شد.

-آن وقت فهمیدیم این مرد مقدس که منگورهای بسیاری را به کشتن را داد، توسط چه کسی مأمور شده و «رسول ناجی»، که او را در مهاباد بازداشت و به اتهام جاسوسی برای انگلیسی‌ها تحویل روس‌ها دادیم مزدبگیر که بوده است.

»توفیق وهبی» وزیر راه و ترابری که از ادیبان به نام بود، یک روز شعر «لیفه شره» (پتو کهنه)ی مرا برای حزنی می‌خواند و می‌گوید:

-شعر به این خوبی و با کیفیت کم دیده‌ام. ای کاش سراینده‌ی آن را می‌دیدم.

حزنی می گوید:

-در بغداد است و بیکار و پاپتی و لخت و گرسنه زندگی می-کند. کاری برای او دست و پا کنی.

-متأسفم حزنی! بگو خودش را پنهان کند وگرنه توسط پلیس بازداشت خواهد شد.

حزنی امتیاز مجله‌ی «زاری کرمانجی»، (لهجه‌ی کرمانجی) را که قبلاً توقیف شده بود، دوباره آزاد کرد و قول داد اداره امور مجله را به من بسپارد. صبح یکی از روزها دوستی آمد و گفت: «حزنی به طور ناگهانی فوت کرده است. باید به گورستان برویم». منظره‌ای سخت تأسف‌آور بود. جنازه‌اش را روی زمین گذاشته بودند تا قبرش کنده شود. جدای از من آن دوست که خبر مرگش را آورده بود، کس دیگری نبود. به قدردانی کردها می‌اندیشیدم. گریه امانم نمی‌داد. شاید تنها کسی که برای «حزنی» گریست من بودم.

»حزنی» که همگان تصور می‌کردند جاسوس و همه کاره‌ی انگلیس است در منتهای تنگدستی مرد. جدای از کتابخانه، تمام موجودی منزل وی، دو گلیم کهنه و چند نیمکت چوبی بود. فرزندی نداشت. همسرش کرد (ترکیه) بود. «گیو» کتابهایش رابا خود برد. همسرش در همان خانه ماند و برای گذران زندگی، خدمتکار خانه‌ی مردم شد.

هنگام جنگ، انگلیسی‌ها رادیو بخش کردی خود را در «تل‌آویو» افتتاح و اقدام به پخش برنامه می‌کردند. «ماموستا گوران»، «رفیق چالاک» و شخصی به نام «شیخ حسن»، روزانه دو ساعت برنامه‌ی کردی آماده و پخش می‌کردند. خاطرم هست که نخستین بار برنامه را در «گردیگلان» شنیدم. «رفیق چالاک» مطالبی در مورد سیه روزی کرد خواند. پا به پای سخنان او گریستم. رادیو هم پس از جنگ بسته شد.

به هر کرد سرشناسی که می‌رسیدم تقاضای کار می‌کردم. «دکتر جعفر» بسیار کوشید فراش مدرسه‌ی فیلی شوم اما نشد. «ماموستا قادر قزاز» که مردی بانفوذ بود و مرا هم خوب می‌شناخت نزد من آمد و گفت به سفارش حزب پارتی، شغلی در یک رستوارن با ماهی چهار دینار و غذا و جای خواب برایم دست و پا کرده‌اند. خداياشکر . رستورانی بسیار بزرگ به نام رستوران خیام بود که دو کرد به نام های «احمد خواجه» و «زشدی بیگ» در کنار با یک عرب دیگر اداره می کردند. «احمد خواجه» از یاران شیخ محمود بود که کتابی هم به نام «چه دیدم؟» نوشته است. «رشدی از کردهای «حلب»

بود. وظیفه‌ی من برداشتن بشقاب خالی از روی میز مشتریان و تمیز کاری میز و نظافت رستوران و در مواردی کمک به کار ظرفشویی بود. عصرها قبل از غروب آفتاب باید بیست و دو میز و هشتاد و هشت صندلی آهنی به پشت بام می‌بردم و ساعت یک بامداد آنها را پایین می‌آوردم. ساعت دو بعد از نصف شب می‌خوابیدم و ساعت پنج دوباره روز از نو روزی از نو. ساعت دوازده و نیم بعداز ظهر به مدت یکساعت و نیم استراحت می‌کردیم. همکاران دیگری هم داشتیم که یکی از آنها پسری مهابادی به نام «محمد رشادی» بود او اکنون یک طلا فروش ثروتمند است. سایر همکارانم پسرانی اهل سلیمانیه بودند که کباب و شربت و مویز درست می‌کردند. عرق هم در رستوارن فروخته می‌شد.

روزانه مجموعاً بیست ساعت کار می‌کردم و فرصت سرخاراندن هم نداشتم. ناهار و شام از پس‌مانده‌ی مشتریان می-خوردیم بود و برای صبحانه، یک تکه نان فانتزی می-گرفتیم که با چای-شیرین می‌خوردیم. یکبار هوس کردم و چند ساقه-ی کرفس در نان پیچیدم. آن روزگاران هر دست کرفس را یک فلس می‌فروختند. هنگامی که صاحب رستوارن متوجه گناه نابخشودنی من شد، چنان فضیحتی بر سرم آورد که هیچگاه فراموش نخواهم کرد. تمام دارایی و لباس من، یک شلوار کهنه‌ی پینه کرده و یک پیراهن پاره‌ی بی‌آستین بود. کفشم هم نداشتم. در گرمای وحشتناک بغداد، تمام تنم خیس می‌شد. حتی اجازه نمی‌دادند بعدازظهرها زیر دوش توالت، آبی به تن بزنیم یا اندکی در سایه بیاساییم. اوایل خیلی از شاگرد گارسونی سر شکسته می‌شدم. همیشه با شرم، بشقاب را از روی میز مشتری برمی‌داشتم. دلم به حال خودم می‌سوخت. بیتی از «مصطفی بیگ کرد»، را به خاطر می‌آوردم:

سه با یارانی مەجلیس گەردەپرسن حالی زارم لیت

بلی کیشایە مەیخانە دوچاری بیچوە عەییاریک

»بیچوە عەییاری» مورد نظر شاعر، خوانزاده‌ی جوان و «بیچوەعەییار»ی من، کردستان و چندین میلیون کرد سیه‌روز بودند. اگر به خاطر ملتم به گوشه‌ی میخانه هم پناه می‌بردم و از آن هم

بیچاره‌تر می‌شدم با زهم افتخار می‌کردم. این بیت شعر، بزرگترین انگیزه‌ی من برای ادامه‌ی کار در رستوران و تن دادن به این کار پست اما شرافتمندانه بود.

یک روز مرا به انبار فرستاد تا دو قالب یخ برای رستوران بیاورم. کفش به پا نداشتم. چون گرمای آسفالت خیلی آزارم می-داد به دو رفتم تا پایم کمتر با آسفالت برخورد پیدا کند. خیلی زود برگشتم. صاحب رستوران گفت: «آفرین خیلی زود برگشتی. این بار ترا برای خرید می‌فرستم.«

یک شب در رستوران مراسم عروسی بود. احمد خواجه گفت: سواد داری؟

-بله

-پای صندوق بنشین و تعداد غذاها را یادداشت کن.

صاحب عروسی هم تعداد غذاها را یادداشت می کرد. حساب صاحب عروسی ا زمن بیشتر درآمد. احمد خواجه می‌گفت حساب او درست است و من اشتباه کرده-ام. عاقبت از آشپزخانه سئوال شد و حساب او با من جور درآمد. صاحب عروسی نیم دینار انعام به من داد و احمد خواجه هم نیم دینار از من گرفت.

بهای هر نسخه روزنامه ده فلس بود در نتیجه نمی-توانستم روزنامه بخرم. گاهی مشتری‌ها فراموش می کردند روزنامه‌ها را از روی میز بردارند. فوراً آن را برداشته و به وقت، مطالعه می-کردم.

یکبار چند پلیس با تعدای کتاب به رستوارن آمدند و صاحب رستوران را وادار کردند یک جلد از کتاب‌هارا بخرد. او هم از روی ناچاری یکی از کتاب‌ها را یک دینار خرید و پس از رفتن پلیس‌ها ضمن نثار کردن هزار فحش و ناسزا، کتاب رادور انداخت. کتاب را نزد خودم نگاه داشتم. کتابی بود که به زبان عربی بغداد نوشته شده بود. بسیاری واژگان عربی بغداد را با مطالعه‌ی این کتاب یاد گرفتم. بیش از بیست بار کتاب را خواندم.

یک روز مردی خوش سر و سیما به رستوران آمد. پس از آنکه برای جمع کردن بشقاب خالی غذا کنار میزش رفتم آرام پرسید: «تو هەژاری؟«

-بله

-من «امین رواندزی» افسر مشهور هستم. می‌خواستم کار سرکارگری برایت پیشنهاد کنم. اما بهتر است به ایران بازگردی چون فرمان عفو عمومی صادر شده است.

-قربان زحمت نکشید نه به ایران برمی‌گردم و نه سرکارگری خواهم کرد. اینجا غذا هست، سایه هست، خواب و استراحت هم که هست، سپاسگزارم.

روزنامه نوشته بود: «مصطفی خوشناو»، «محمد محمود مقدسی»، «خیرالله» و «عزت عبدالعزیز» که افسر ارتش عراق بودند و به ملا مصطفی پیوسته بودند به اعدام محکوم شده‌اند. رستوران کاملاً شلوغ شده بود. کردهای بغداد و سلیمانیه برای نجات آنها تلاش می‌کردند و جلسه تشکیل می‌دادند. گاهی گوش می‌ایستادیم ببینم چه خبر است اما سرانجام اعدام و جنازه-هایشان به محل تولدشان انتقال داده شد. من هم جز آنکه در گوشه‌ای نشسته و چند قطره اشک بریزم کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم.

گاهی مؤظف می‌شدیم غذای سفارشی از رستوران به بیرون ببریم. یکبار برای یک شیخ عرب به نام «عبدالله یاسین»، کباب بردم. وی از شیوخ منطقه‌ی «کوت» و «عماره» بود. از کباب سلیمانیه خوشش آمده بود. برای فردا ناهار، سفارش کباب داد. هنوز کباب را روی میز نگذاشته بودم که سرم گیج رفت و ظرف شکست و کباب روی زمین افتاد. خیلی ترسیده بودم. گفت: «نگران نباش». به رستوران تلفن کرد و گفت: «ظرف کباب از دستم افتاده و شکسته است». دو دینار برای رستوران غرامت فرستاد و نیم دینار هم به خودم بخشید. سپس گفت: «اگر خدمتکار من شوی و بتوانی در «حرا» زندگی کنی برایت زن می-گرفتیم و مسکن هم تأمین می-کنم. ماهانه ده دینار هم حقوق برایت خواهم برید.

-با کمال میل می‌پذیرم، دستت را هم می‌بوسم. زن هم نمی‌خواهم. خدا بزرگی دهد.

-فردا صبح ساعت شش به هتل بیا.

از خوشحالی نتوانستم شب را بخوابم. . . . بالاخره شب را به صبح آوردم و کوله پشتی به دست در ورودی هتل شط‌العرب، چشم انتظار نشستم.

پس از نیم ساعت انتظار و تحمل سرما، شیخ تشریف آوردند:

-می‌توانی کباب بریان درست کنی؟

-متأسفانه هنوز نه. اما هر کار دیگری بخواهید انجام می دهم.

-ای بابا فکر می‌کـردم می توانی کباب سلیمانیه درست کنی.

با دلسردی به محل کار خود بازگشتم و نمی‌دانستم چه بهانه‌ای برای دیر آمدنم جور کنم؟

منزل «مام حسین» از رستوران یک ربع راه بود. بعدازظهرها ناگزیر آنجا رفته و دوشی می‌گرفتم و اگر فرصتی بود استراحتی هم می کردم. یک رو زدر مسیر به یک مغازه‌ی کتاب-فروشی رسیدم که موضوع تمام کتاب‌های آن مسیحیت بود. بر تابلویی هم روی پنجره نوشته بود: روزنامه خواندن رایگان ، خوب شد. پیرمردی هشتاد نود ساله با بینی کوتاه و گوشهایی پهن روی یک صندلی نشسته بود. جای مطالعه‌ی روزنامه را نشانم داد. دو جوان عرب هم آنجا بودند. یکی از روزنامه‌ها را گرفتم و با ولع شروع به خواندن کردم. روی چند تابلو در قسمت‌های مختلف مغازه نوشته شده بود:

»اگر بحث دینی می‌کنید هرگز عصبانی نشوید. با زبان خوش یکدیگر را متوجه کنید.«

مرد پس از خوشامدگویی گفت: «از لهجه ات پیداست عرب نیستی.«

-کرد هستم

به زبان کردی گفت: «بسیار عالی! من سی‌سال در مهاباد و ده سال در تبریز زندگی کرده و برای مسیحیت تبلیغ کرده‌ام. اکنون هم در حال ترجمه‌ی کتابی هستم که به فارسی منتشر کرده‌ام و می خواهم ترجمه‌ی عربی آن را هم آماده کنم. فارسی هم که بلدی؟

-بله کم و بیش

-اجازه بده قسمتی از کتاب را برایت بخوانم

-آخر من آمده بودم روزنامه بخوانم.

-نه حتماً باید گوش بدهی. کتاب خوبی است.

-بله بفرمایید

-یک روز بهاری «کربلائی زین العابدین» و «یوسف هاواکیان» برای گردش به «شاگولی» رفته بودند. «یوسف» در گوشه‌ای نشسته و «کربلایی» نماز می‌خواند. هنگام خوردن ناهار، یوسف پرسید:

-چندسال است نماز می‌خوانی؟

-چهل و پنج سال

-چند رکعت نماز خوانده‌ای؟

-نمی‌دانم.

من حساب کرده-ام می‌شود اینقدر هزار رکعت. تمام مسلمانان دنیا، در هر رکعت از خدا می-خواهند به راه راست هدایتشان کند. پس چراخداوند دعایشان را اجابت نمی‌کند؟

-بس است متوجه شدم. فاتحه فرمایش خداست و به بندگان خود فرمان داده است آن را بخوانند. مانند سربازان که در شامگاه، «زنده باد شاه! زنده باد میهن» سر می-دهند. این فرمان استدعا نیست. شاید فکر کنی قرآن کلام خدا نیست؟

-چنین چیزی نگو. قرآن کتابی مقدس است. در بخش‌های زیادی از آن، سخن از مسیح به میان آمده است.

-به به ! فکر می‌کنی آیه‌ای در مورد پیغمبرندارد؟

-بله آنها که «قل» دارند یعنی «بگو» به بی‌شک فرموده‌ی خداوند است.

-یعنی در قرآن به جز قل که فرموده‌ی خداوند است، بقیه‌ی آنها مثلاً هر کس غیر از اسلام دین دیگری اختیار کند از او پذیرفته نیست، سخن خداوند نیست.

-من چیزی نمی‌گویم. . . .

-راحت باش! شرم و تقیه نمی‌خواهد. بیا هر دو بپذیریم که «محمد» به نام خداوند، آیاتی را وارد قرآن کرده و نعوذبالله تحریفی صورت گرفته است. پس کسی که دزد و بهتان چی باشد نباید مقام نبوت را شایسته‌ی او دانست. حالا بیا و به من ثابت کن مریم از نفس خداوند تعالی آبستن شده و کسی با مریم مقدس همبستر نشده است؟

-پسر تو چه می‌گویی؟ قرآن به صراحت اشاره کرده است

-پیش از این فرض کردیم قرآن تحریف شده و پیغمبر، به خداوند دروغ بسته است.

تلاش کنید متن قرآن بیشتر چاپ شود و در دسترس قرار گیرد تا همه بدانند مسیح حرامزاده نیست. چاره‌ای جز این ندارید.

-نام تو چیست؟

-عزیز

-عزیز پا شو برو. یکبار دیگر هم به این مغازه نیایی. گفته باشم؟

دست از پا درازتر از مغازه بیرون آمدم و فرصت روزنامه خواندن رایگان هم از دست رفت. یاد «حزنی» افتاده بودم که بر سر شافعی، چه کتک-ها از حنفی مذهب‌ها نخورده بود. دو ماه در بدترین شرایط کار می کردم. ماه اول گفتند: «حقوقت را ماه بعد می‌دهیم». ماه دوم گفتند: «نداریم و نمی‌دهیم». به «محمد رشادی» هم هشت دینار بابت دو ماه کار داده نشد. گفت: «بیا شکایت کنیم» گفتم: «من شکایت نمی‌کنم». او رفت. دو پلیس و یک درجه دار با خود آورد. گفتند: «حق این مرد را چرا نمی-دهید؟» صاحب رستوارن گفت: «حالا بفرمایید استراحت کنید؟ یک بطری عرق و چند سیخ کباب به آنها خوراند. سپس به جان «محمد» افتادند:

-نامرد لات! این مردان نجیب، حقی از کسی ضایع نمی‌کنند.

من تنها کاری که توانستم انجام دهم جمع کردن حصیر و پتوها و رفتن به منزل «مام-حسین» بود. در رستوران برای کارگران نامه می‌نوشتم و آنها هم تیغ ریش‌تراشی و صابون در عوض می‌دادند. یک روز یکی از کارگران که چند بار برایش نامه نوشته بودم گفت:

-بیا به حساب من پیش یک فاحشه برو

-چقدر هزینه برمی‌دارد؟

-نیم دینار

-ربع دینار بده و نمی‌روم.

-اگر نروی یک فلس هم نمی‌دهم

خیلی عجیب بود: چرا برای خلاف، اینچنین سخاوت به خرج می‌دهند اما برای دادن حق خودت، اینچنین امساک می‌کنند. کسان بسیار دیگری را نیز اینگونه دیدم. نمی‌دانم چه رازی است؟

شروع به عملگی کردم اما از نوع لوکس. جلوی هتل بزرگ می‌ایستادم. گارسون‌ها می‌آمدند و چمدان میهمانان را برای باز کردن به من می‌سپردند. هر کس به فراخور حال، انعام می‌داد. شبها هم در ایوان نقیب می‌خوابیدم. «سید عاصم» مُرد و پسر عموی او را که «سید ابراهیم» نام داشت به منصب «نقیب غوث» گماردند. به سفارش «مام حسین»، با دست مزد ماهیانه چهار دینار به اضافه‌ی غذا و محل خواب، نوکر نقیب تازه شدم. دیگر جارو نمی‌کشیدم و تمیز کاری نمی‌کردم.

»حاج حسین افغانی»، «حاج کرامت پاکستانی» و «احمد هنری» نظافت بارگاه را بر عهده داشتند و من هم ناهار و شام، سینی غذای «سیدابراهیم» را نزد او می‌بردم. در ضمن از ماست درست کردن من خیلی خوشش آمد.

»سید ابراهیم»، پانصد خانه در محله‌ی ارمنی‌ها و دویست مغازه‌ی اجاره ای در بغداد داشت. می‌گفتند پنج میلیون دینار در بانک پس‌انداز دارد اما باز هم چشمش به دنبال یک فلس و دو فلس پول زوار هندی و کرد بود.

آدم عجیب و بسیار خودپسندی بود و جز به حرف‌های خود، باور نداشت. یک باغ خرما داشت که دوازده هزار دینار اجاره داده بود. یکبار بر سر نام یک نوع خرما بامستأجر باغ بگو مگویش شد. عاقبت کار به فریاد کشیدن رسید.

-پدر سگ! من می‌گویم نام این خرما «سووره کیویله»است و تو می‌گویی نخیر «قامکی‌بووکه»؟

یک روز دیگر مرا در حال خواندن روزنامه دید:

-روزنامه خواندن ممنوع است. مغزت را به هم می‌ریزد. تو نوکر من هستی و نباید چنین کار بدی انجام دهی؟

بدبختانه فکر می‌کرد فارسی را خوب می‌داند چیزهایی می‌گفت که نمی‌دانستم چه زبانی است. یک روز با ترس بسیار گفتم: «آقا این زبانی که شما صحبت می‌کنید فارسی نیست من چیزهایی از فارسی بلدم». اینبار عصبانی نشد. گفت: «خب یادم بده». به قدری کند ذهن بود که گاهی تصور می‌کردم خدا به او مغز نداده است. خلاصه شده بودم آجودان نقیب. بااو به باغ می‌رفتم. خانه‌ای زیبا در وسط باغ درست کرده بود. یکبار اجاره‌دار باغ به من و راننده‌ی نقیب گفت: دستمالتان را بدهید تا مقداری خرما درآن بریزم اما مراقب باشید افندی متوجه نشود. هر چند من اجاره دارم و او قانوناً حقی ندارد اما اگر بفهمد چشمانش از بخل، کور خواهد شد. همسرش مرده بود اما پسری به نام «شمس-الدین» داشت. در کاخی زندگی می‌کرد و من سفره‌چی او بودم. افندی اهل اطاعت و عبادت بود و نماز و روزه‌اش قضا نمی‌شد. دائماً در حال خواندن دعا بود. زکات پول خرما را نمی-داد اما روزهای جمعه دویست یک فلسی را در یک کیسه کرده بین فقرا و مستمندان توزیع می-کرد. فردی به نام «ملاغزالی» نیز همراه او می‌رفت و او را یاری می‌کرد.یکی از روزهای آدینه پنجاه فلس به من داد و گفت:

-این را میان فقرای جلوی بارگاه تقسیم کن

من هم به محض خروج از بارگاه، پیرزن نابینایی را در کنار در دیدم و پنجاه فلس را به او بخشیدم و گفتم: «سید ابراهیم» فرستاده است. باملا پچ‌پچی کرد و پرسید: «پول را چکار کردی؟«

من هم ملا را نزد پیر زن نابینا بردم. پنجاه فلس هنوز در دستانش بود:

-کسی پنجاه فلس پول به تو بخشیده است؟

-این مرد پول را داد و گفت: «سیدابراهیم» فرستاده است.

وقتی افندی متوجه و مطمئن شد که پول را ندزدیده‌ام گفت: «تو پسر امینی هستی، اما باید این پول را به پنجاه فقیر می‌دادی.

-افندی یکبار دیگر من پولی میان فقرا توزیع نخواهم کرد. زحمت این کار را به ملا بده.

شبی در خدمت «افندی» به خانه برمی‌گشتیم. روی پله‌ها فرمود: «بیفت جلو». وقت بالا رفتن، عقربی در مقابلم ظاهر شد. عقرب را کشتم. پرسید: «چه بود؟«

-عقرب بود.

از پلکان دیگری بالا رفت و دیگر جرأت نکرد از آن پله-ها بالا برود. نزد تمام میهمانانش از من و پهلوانی من تعریف می‌کرد که با یک حرکت پا، عقربی را کشته بودم. یک روز در حیاط بارگاه نشسته بودم که صدای داد و هوار زنان و دختران بلند شد. توله‌مار باریکی در حیاط منزل همسایه دیده بودند. دم مار را گرفتم و از سوراخ بیرون کشیدم و کشتم. وای بیا و ببین. افندی هر روز صدایم می زد و نزد میهمانان از شجاعت کرد و اینکه هم مار کشته‌ام و هم عقرب را از پای درآورده‌ام داستانها می‌گفت.

شخصی به نام «حاجی کرامت» که چهل و پنج سال در بغداد زندگی می‌کرد، در طول این چند سال حتی چند کلمه‌ی درست و حسابی، عربی یاد نگرفته بود. خوب به خاطر می‌آورد که یک سال روس‌ها به خانقین آمده‌اند و آن سال گرانی بیداد کرده و مجبور بوده تا مدت‌ها فقط نان خشک

بخورد. یک روز برای خرید نان گرم به نانوایی رفت و دیگر باز نگشت. افندی نگران شد و با همه جا تماس گرفت. واقعاً گم شده بود. یازده روز بعد، صبح، با آغوش پُر از نان گرم بازگشت.

-حاجی چه بلایی سرت آمد.

-والله شیندم راننده‌ها با آواز خوش می‌گفتند: هرکس به زیارت «سلمان» نرود، نیمی از عمرش برباد است. فکر می‌کردم مدت هاست به زیارت نرفته-ام. پای پیاده حرکت کردم. پس از دو روز به «سلمان پاک» رسیدم. هفت روز آنجا بودم، زیارت کردم بازگشتم و نان هم خریدم.

حال افندی را با آن زبان خوش ببین که چگونه باران فحش و ناسزا از دهانش باریدن گرفته است.

افندی بیمار شد. «احمد هندی» و من مأمور دربانی شده بودیم که هر کس نزد او می‌آید بدون مشورت وارد نشود.

در دوران بیکاری دربانی، هوس کردم عربی یاد بگیرم. یک «المنجد»، کوچک دانشجویی (فرهنگ عربی - عربی) پیدا و چند شماره مجله‌ی «هلال مصری» احمد شوقی تهیه کردم.

معنای هر واژه‌ای را که نمی‌دانستم از فرهنگ گرفته و زیر آن خط می‌کشیدم. با این کار، آرام آرام خود را با زبان عربی آشنا کردم.

یک روز «درویش کرد پارسانی» نزد افندی آمد. گفتیم: «اجازه ندارید داخل بروید.«

-چه می‌گویید؟ دیو هم نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد. بروید به او بگویید من به گیلان و زیارت «موسی جنگلی»، «دوست پدر» غوث رفته‌ام. سلام او را برای پسرش غوث آورده‌ام. به خدا قسم تا مخارج سفرم را ندهد ا زاینجا نمی‌روم چشمش را هم درمی‌آورم.

به اتاق رفتم و ماجرا را برای افندی تعریف کردم. شروع کرد به ناسزا گفتن: «او کرد است و در خدمت خودت، به همین خاطر راهش داده‌ای.

-حالا می فرمایید چکارش کنم ؟کتکش بزنم ؟

-نه نه نفرینم می‌کند و می‌میریم. راضیش کن تا می توانی کمتر پول بده.

با هزار چانه و بهانه، درویش را به نیم دینار راضی کردم و رفت .افندی تا دو روز ناسزا نثارموسی جنگلی نیاش می کرد که این درویش را برایش فرستاده است.

کار من و «احمد هندی» جدای از تشریفات دربانی، بردن افندی به توالت و به انتظار نشستن تا قضای حاجت ایشان و برگرداندن به اتاق بود.

به مام حسین گفتم: «خورد و خوراکمان کافی نیست. چه کار کنیم؟» او هم نزد افندی رفته و گفته بود: «فلانی می‌خواهد برود». افندی هم عصبانی شده و گفته بود: «چرا می‌رود؟ دیگر چه کسی برایم ماستاب درست کند. به پلیس می‌گویم بازداشتش کنند. سربازی نرفته است». حسین هم عصبانی شده و شش دینار پول گرفته بود. پس از آنکه بازگشت گفت: «نباید نزد افندی بمانی. یک لقمه نان پیش خودم پیدا می‌شود ب خدا کریم است.در همان دوران دربانی برای افندی، یکبار «جلال طالبانی» که خطوط سبیلش تازه به سیاهی می زد نزد من آمد و با من آشنا شد.

یک روز پسری به نام «عثمان مجید کویی» مرا دید وگفت:

-دوست داری با فلسفه ی مارکس آشنا شوی ؟

-بله خیلی دوست دارم ؟

چند جزوه ای در اختیارم گذاشت: «خوب بخوان». مرتبه‌ی بعد آمد و گفت: «یک معلم برایت انتخاب کرده ایم. برو و او را در فلان قهوه-خانه ببین. به کار خودش وارد است.«

بک جوان عرب سبیل زرد با چشمان روشن و سرکوچک بدون مقدمه گفت:

-چه کار داری؟

-نوکر یک عرب ثروتمند هستم

-نگو عرب! این یک دیدگاه شوونیستی است.

-یک مرد اهل بغداد.

-نگو بغداد! این یک سیاست منطقه‌گرایی است.

-عراقی هستم.

-این را هم نگو! دنیا یکی است و استعمار آن را تجزیه کرده است.

خلاصه بحث ما شد: هی من بگم هی بگو نگو. وقتی درس تمام شد و مرخص شدم مرتباً با خود می‌گفتم: نگو . . . نگو.

عثمان را دیدم:

-ها استاد چطور بود؟

-از این بهتر چه کسی؟ نگو استاد! این یک سیاست طبقاتی است.

وقتی ماجرا را تعریف کردم قاه قاه خندید و گفت:

-به خدا نمی‌دانستم چنین خری هم داریم.

فردای آن روز دوباره بازگشت:

-کمونیست‌های بالا خیلی عصبانی شده‌اند. قرار است یکی از استادان سطح بالا را برای آموزش بیاورند. عصر می‌آید.

نام استاد جدید من «احمد بانی خیلانی»، بود. به یک قهوه-خانه رفتیم. گفت:

-بی‌مقدمه می‌روم سر اصل مطلب و هرچه در مورد مارکسیسم می‌دانم برایت می‌گویم سپس شروع کرد از کمونیسم و مارکسیم و کمون اولیه ... در ادامه گفت:

-می‌دانی یالکتیک یعنی چه؟

-خیر

-یعنی پرسش و پاسخ مداوم و متقابل تا هیچ ابهامی باقی نماند.

و به سخنانش ادامه داد:

-در زندگی اولیه، عده‌ای حقه باز تنبل پیدا شدند و خود را فرستاده‌ی خداوند معرفی کردند سپس مردم را فریب دادند و خود، به خوشگرانی مشغول شدند.

-ماموستا اجازه هست سئوالی بپرسم؟

-بگو! پس دیاکلتیک برای چه است؟

-خب! قبول! موسی رهبر یهودیان شد و محمد دولتی عربی تأسیس کرد اما مسیح تا آخر عمر گرسنه زیست و گرسنه مرد و از مال دنیا تنها یک الاغ داشت.

-صبر کن! مردی ما را می‌پاید شاید جاسوس باشد حالا برویم فردا جوابت را خواهم داد. استاد دیگر بازنگشت. عثمان گفت: «او گزارش داده است ک این مرد غرق در کهنه پرستی است.«

پس از چند سال مجدداً او را دیدم. گفت: «افتخار می‌کنم که استادت بوده‌ام! مرا به یاد می‌آوری؟«

-بله اما سئوال مرا بی پاسخ گذاشتی...

اکنون که این مطالب را می نویسم او از استادان بلند پایه‌ی حزب کمونیست عراق است. . . .

مدتی بعد «مام حسین» گفت: یک آشنای عکاس دارم که کاری برایت پیدا کرده است. عکاس مرا نزدیک یک وکیل دادگستری برد و با حقوق میاهیانه هفت و نیم دینار استخدام کرد که روزانه دفترش را نظافت و شب‌ها از میهمانش پذیرایی کنم.

خانه‌ای بسیار دور بود. باید دو کورس اتوبوس به محل کار بروم و کمی هم پیاده-روی کنم. خیلی خسته می‌شدم، اما چون غذایم تأمین می‌شد ناراضی نبودم. نام صاحب کارم «عموشالچی» یک وکیل فعال بسیار ثروتمند و اشرافی و از آزدی-خواهان «حزب چادرچی» بود. کتاب‌های بسیاری درکتابخانه‌اش داشت. یک کتری برقی در دفتر بود که شبانه در آن چای دم می‌کردم و کتاب می‌خواندم. یکی از کتاب‌هایی که خواندم و از آن لذت برد، کتابی از «ادگار سنو» درباره‌ی زندگی

«مائوتسه دونگ» به نام «مرد آسیا» بود. صاحب کارم، زیاد مطالعه می‌کرد و حتی هنگام رفتن به توالت، چیزی برای خواندن با خود می‌برد.

یک روز گفت: «بیا بند کفش‌هایم را سفت کن». این کار را انجام دادم اما احساس کرد که بسیار ناراحت شده‌ام. دیگر این کار را تکرار نکرد. «دکتر ناجی مراد» که در آن آپارتمان زندگی می‌کرد خدمتکاری داشت که روزانه در بیمارستان نزد او کار می‌کرد و شب‌ها در پیشخوان آپارتمان می‌نشست و از خاطرات روزانه تعریف می‌کرد:

یک روز دکتر به یک عرب بادیه گفت:

-خروجت را بیاور

-خروج دیگر چیست؟

-باید مدفوعت را آزمایش کنیم.

بیمار فرد اصبح در حالی که بقچه‌ای در دست داشت آمد. مدفوعش را در روزنامه پیچیده بود. پنج شش کیلویی می‌شد:

-بفرمایید دکتر

دکتر مرا صدا زد و گفت:

-سلمان بیا عمویت برایت هدیه آورده است. تحویل بگیر

-دکتر به منزل خودتان ببرم

-نخیر به خانه پدر پدر سگت.

صاحب کارم، روزهای جمعه از صبح به دفتر می‌آمد و پسری عرب با خود می‌آورد که تازه استخدام کرده بود، با آمدن او به من گفت:

-امروز تا غروب مرخصی

احساس کردم آن پسر، زنان و دختران بیگانه را به دفتر آقا می‌آورد و او نمی‌خواهد من بدانم به همسرش خیانت می‌کند.

آن روزها بغداد آبستن حادثه بود. راهپیمایی و تظاهرات مردم علیه پیمان «پورتسموث» و «صالح خیری»، شهر را در آشوب فرو برده بود. روزی نبود که چند پسر و دختر در خیابان کشته نشوند. بعداز ظهر جمعه در خیابان بودم که ناگهان تیراندازی آغاز شد. من هم به سرعت از محل گریختم. که ناگهان یک نفر در کنار من مورد اصابت گلوله قرار گرفت. در حالی که خون به شدت از بدنش بیرون می‌زد، بر بالینش رفتم. ناگهان، قنداغ یک تفنگ را برداشتم. احساس کردم، ناگزیر گریختم و خود را به دفتر رساندم. «شالچی» که متوجه شده بود در راهپیمایی مضروب شده‌ام گفت: «پس تو هم سرت برای این کارها درد می‌کند». ا زآن روز به-بعد، رابطه‌ی من و «شالچی» دوستانه‌تر شد. روزی یک مرد سیاه پوست سودانی را با خود به دفتر آورد و گفت: «این مرد در کارها کمکت می‌کند». متوجه شدم محترمانه می‌خواهد مرخصم کند. از او خواستم تسویه حساب کند. پس از خداحافظی، یک راست به خانه-ی مام حسین بازگشتم.

به خاطر مخالفت با دولت و راهپیمایی ۱۹٤۸ اعلام شد شیعه و سنی باید پیمان اخوت ببندند، کامیون‌های بسیاری در بارگاه غوث به انتظار ایستاده و رانندگان فریاد می‌زدند: نجف نجف هزاران سنی فقیر و ندار سوار کامیون شده می‌گفتند: «برای پلوخوران به نجف می‌رویم.«

رئیس کاروان فردی به نام «ملاطه» بود. گفتم: «دوست دارم نجف را ببینم». مرا با خود سوار کامیون کرد. در نجف به زیارت «امام علی» رفتم و پس از زیارت، در هتل، اتاقی اجاره گرفتم. از صاحب هتل پرسیدم: «در منطقه‌ی ما می‌گویند: «امام علی» به هنگام مرگ فرموده‌اند: مرا به خاک نسپارید تا کسی به سراغم نیاید. پس از شهادت یک شتر سوار عرب با شتری سپید آمده و پیکر او را با خود برده است. کسی نمی‌داند مرقد او کجاست». مرد پس از شنیدن سخنان من گفت: «ببخشید مثل اینکه از سرزمین خران تشریف آورده‌اید. امام در کوفه مرده و جنازه‌اش را به این تپه آورده‌اند تا سیل پیکر او را با خود نبرد و نجف هم یعنی در لغت به معنای «تپه» است«.

احمد که از سلیمانیه به بغداد منتقل و در اداره‌ی آموزش و پرورش دفتردار بود گفت: «نامه‌ای برایت می‌نویسم. به «کوت» برو. در آنجا کاری برایت پیدا خواهد شد». نامه را به یک مهندس کرد دادم که نامش «نوری» بود (نام پدرش را فراموش کرده ام). این نکته را هم توضیح دهم که هنگام پیاده شدن ا ز اتوبوس در گاراژ کوت، اسباب و وسایلم را دزدیدند. خیلی گشتیم و بالاخره پیدایش کردیم. اما کتری چایم را که خیلی دوست داشتم با خود برده بودند.

مهندس گفت: «امشب را دراتاق باغچه بان بخواب. فردا فکری برایت می-کنم». مهندس چند میهمان جوان داشت و برای شام ماهی سفارش داده بود. ماهی هاروی آتش بودند که باغچه بان برای نماز بیرون رفت و گفت: «حواست باشد ماهی‌ها را شغال نبرد». من هم برای کاری برون رفتم. باغچه‌بان از نماز که برگشت شروع کرد به داد زدن که ماهی را شغال برد. خیلی تعجب کردم. شغال‌ها در وسط یک شهر ماهی دزدی می-کردند!

صبح مهندس مرا نزد چند کارمند فرستاد که با آنها زندگی کنم. مدتی در آنجا ماندم. «کوت»، در آن دوران، شهری بسیار کثیف و غیرقابل تحمل بود. قهوه خانه‌ای در شهر بود که صاحب آن، هر روز یک روزنامه می‌آورد و در قهوه خانه اجاره می‌داد. هنوز چند خط از روزنامه را نخوانده بودیم که از دستمان می‌قاپید و به مشتری دیگری می‌داد.

خب! کجا غذا بخورم؟ کارمندها مرا به بازار و یک غذاخوری بردند: «ما آبونه هستیم. ماهی چهار دینار می-دهیم و هر چه بخواهیم می‌خوریم». «من هم آبونه شدم». «کوت»، سینما هم داشت و دو روز یکبار فیلم‌هایش را عوض می‌کرد. روزها که بیکار بودم و حوصله ام سر می‌رفت به سد«غراف» می رفتم و ماهی‌ها را نگاه می‌کردم. یک روز عربی را از دور دیدم که به «کوت» می-آمد. بقچه‌ای در بغل داشت. وقتی به ابتدای پل رسید نشست و یک جفت کفش از بقچه‌اش بیرون آورد، آنها را پاک کرد و پوشید و مانند یک دختر دهاتی که تازه کفش پاشنه بلند می-پوشید به راه افتاد، اما مرتباً تلوتلو می‌خورد. بالاخره نتوانست ادامه دهد و کفش‌ها در آورد، در بقچه نهاد و با پای برهنه به راه رفتن ادامه داد.

راهپیمایی‌ها علیه «صالح خیری»، در کوت هم ادامه داشت. مردم فریاد می‌زند: «بیفتد بیفتد». یک عرب پاپتی بینوا هم که در کنار خیابان ایستاده بود به آرامی می‌گفت: «بیفتد. خدا کند. بیفتد.«

پرسیدم: «پدر جان چی بیفتد؟«

-دیناری را از جیب مردم بیفتد و من بردارم.

در «کوت» با یک کرد اهل «کویه» به نام «احمد حویزی» و یک عرب کردی-دان، به نام «خالد» آشنا شدم و مدتی را با آنها سر کردم. یک روز مهندس گفت: «به «بدره»، یا «حبسان» می‌فرستم. آنجا کار داریم. باغچه‌بان نزد من آمد و گفت: «آب این دو شهر شور و هوایش بسیار آلوده است». به مهندس گفتم: «نمی‌روم.«

-به «نعمانیه» می‌روی؟

باغچه-بان چشمکی زد و من بلافاصله گفتم: «بله می‌روم». به همراه یک بنا و یک نجار به «نعمانیه» رفتیم که اداره‌ی پلیس را تعمیر کنیم. من سر کارگر بودم. بیست کارگر عرب بادیه را تحویل گرفتم و شروع به کار کردم. کارگران می‌بایست روزانه ربع دینار و دستمزد می‌گرفتند و هشت ساعت کار می کردند اما عرب گفتنی: «چه قانونی و چه اجرایی؟«

کارگران روزانه دوازده ساعت کار می کردند و خمس دینار دستمزد می‌گرفتند. دو روز بعد احساس کردم کارگران مرا نگاه می‌کنند و با هم در گوشی صحبت می کنند. پرسیدم:

-دوستان چه می‌گویند؟

-می‌گفتیم این مرد سرکارگری بلد نیست. سرکارگرها همیشه کارگران را با ناسزا هایی چون سگ ابن سگ، یا مادر قحبه، خطاب می‌کنند اما تو فحش نمی‌دهی و جز شرح وظیفه‌ی کاری مجبور به انجام کار دیگری نمی‌کنی. تعجب می‌کنیم.

من و بنا و نجار در یک اتاق کوچک زندگی می‌کردیم و کارگران هم در یک انبار بزرگ سیمان و گچ استراحت می‌کردند. از بامداد تا شامگاه، عملگی می‌کردیم و گچ و سیمان می‌خوردیم.

کارگران برای جبران کمبود تغذیه «داروجان»، برنج را که در «کوت» فروخته می‌شد خریداری و پس از کوبیدن، از آن غذایی تهیه می‌کردند که بسیار تلخ بود.

یک روز بخشدار نزد من آمد و گفت: «اگر دستی هم به خانه‌ی من بکشید ممنون خواهم شد». گفتم : «کمی از وقت روزانه را هم به کار شما اختصاص خواهم داد». مردی بسیار آرام و خونسرد و محترم بود. به یکی از کارگران گفت: «کمی از نان خودت هم به من بده». اشاره کردم که نخورد اما گوش نداد و به محض گذاشتن یک لقمه-ای در دهان، آن را تف کرد و گفت:

»تلخ است. نمی‌شود خورد». و شروع به ناسزا گفتن علیه دولت کرد: کشوری با ذخایر عظیم نفت و مواد خام، هنوز نمی‌تواند حتی نان جوین برای شهروندان خود تأمین کند«. . . .

فردای آن روز کارگران را به منزل بخشدار بردم.ناهار به همه خوراک بوقلمون و برنج و خورش داد و شاید کارگران، تا هنگام مرگ هم رویای آن روز را خواهند دید.

یک روز دیدم بار زیادی روی دوش یکی از کارگزان پیر می‌اندازند. گفتم: «مراقب آن پیرمرد باشید. بارش را سنگین نکنید». از آن روز نزد آنها مقدس شده بودم. با تلاش بیشتری کار می‌کردند و روزی ده بار از مهربانی من تعریف می‌کردند.

روزی دیگر کارگران گفتند: «امروز با سرعت بیشتری کار می کنیم اما زودتر مرخصمان کن، می‌خواهیم عیدی بگیریم». وظایف روزانه را انجام دادند وساعت چهار مرخص شدند. پس از چند دقیقه برگشتم. دیدم «خرمای زهدی»، می‌خورند. گفتم: «خرمای زهدی هر کیلو چهار فلس برای عیدی گرفتن؟ شما فریبم داده‌اید». یکی از آنها گفت: «چرا نمی‌شود؟ به امام حسین سوگند! یک سال است خرمای زهدی نخورده ام. صد و پنجاه فلس برای خانواده‌ام خرج کنم یا خرما بخرم؟

یک شب باران می‌بارید با نجار و بنا به زیر شیروانی مرکز پلیس رفتیم و چهار کبوتر گرفتیم.

نجار گفت: «کارگران را می‌آوردم تا گوشت کبوترها را پاک کنند.«

-دو کبوتر هم به آنها بده

-چه کار کنم؟!

-من راضی نیستم بیگاری کنند.

-مگر تو راضیشان کنی، خوب نگاه کن. . . .

یکی از کارگران به نام بدر آمد و گوشت کبوترها را پاک کرد و کله و پا و روده ی کبوترها را با خود برد. از خوشحالی سر به آسمان می‌ساییدند. رفتم و از گوشه‌ای، پنهانی، نگاهشان کردم. یکی گفت: «اگر چوب بسوزانیم سرکارگر عصبانی می‌شود» آن یکی می-گفت: «مرد خوبی است ناراحت نمی‌شود». بالاخره آتش روشن کردند و گوشت کبوتر را روی یک تکه حلبی کباب کردند. از شادی خوردن کباب آواز می خواندند و کف می‌زدند.

یک نوجوان شانزده ساله هم جزو کارگران بود. یک روز غروب پدرش آمد. او گریه کرد و جوان هم می‌گریست: «چرا به من نگفتید؟» برادر کوچکش مرده و بدون اطلاع او به خاک سپرده شده بود. وقتی پدرش را نکوهش کردم گفت: «می ترسیدم تو اجازه ندهی و کارش را از دست بدهد«. . . .

یک روز مانند روزهای دیگر پس از کار به مسجد سنی‌ها رفتم که نزدیک محل کار بود. در شهر «نعمانیه»، چهار خانواده‌ی سنی و یک ملا زندگی می‌کردند که امورات املاک پادشاه در شهر به آنها سپرده شده بود. وقت نماز یکی از آنها از اهالی پرسید:

-آیا شیعه هم مانند ما مسلمان هستند؟

-بله آنها هم مثل ما هستند.

-گفتم: «استاد! نفرمایید مثل ما هستند بفرمایید آنها هم برای خود دینی دارند.«

ملا که یک کوتاه قد آبله رو بودگفت؛

-اهل کجا هستی ؟

-کردستان

-ها! کرکوک؟

-بله

-کجا می خوابی ؟

-در اداره پلیس با دو همکار دیگر.

ملا و سایرین گفتند: «نباید آنجا بخوابی. به حجره‌ی ملا بیا». «حاجی عبدالرحمان» هم که خادم مسجد است برایت غذا درست می‌کند.

غروب همان روز برنج و روغن و قابلمه و لوازم ضروری به مسجد آورده شد. حاجی «کته» پخته بود. اما حاجی چه حاجی؟ یک ریش بلند ماش و برنجی، قد بلند، بیسواد و بسیار وراج و پرگو. سخنانش شله‌قلمکاری از کلمات مختلف و لفاظی‌های بی‌معنا بود که سرو ته نداشت آنقدر حرف می‌زد که چرتم می‌گرفت. مثلاً می‌گفت: «بصره دور است». «شبلی مرد خدا بود». «بغداد گرم است»، «ما تحت گاومیش شل است»، «جواهر القلائی بایزید بسطامی»، «سد غراف»، «عبدالقادر فادخلی جنتی» . . . من هم فرصت را غنیمت شمرده کاغذ و قلمی آوردم و از صبح روز بعد شروع به یادداشت چرندیات حاجی کردم. هر چی می‌فرمود می‌نوشتم. معجون جالبی شده بود، اما متأسفانه این مجموعه هم مانند بسیاری از مجموعه‌ها ازدست رفت.

حاجی روزانه یک کلاه بوقی روی سر می‌گذاشت و سوار بر چوب، در کوچه‌ها بازی می‌کرد و می‌گفت:

»هتک نفس است و اولیا نیز چنین کاری کرده‌اند». کودکان نیز با دیدن او به دنبالش روان می شدند. و معرکه ای می‌شد که نپرس. واقعاًشیعه وسنی در شهر ، حاجی را در زمره ی اولیاء قرار داده بودند.

رانندگان سوگند می‌خوردند که حاجی سوار بر چوب زودتر از آنها به بغداد رسیده است. نامه‌هایی از بغداد برای حاجی می‌آمد و من آنها را برایش می‌خواندم. همسر عالیجنابان وزرا و بزرگان،

درخواست نوشته و دعا می‌کردند. من هم نوشته-ها را برای این ولی خدا می-نوشتم و به بغداد می‌فرستادم.

یک روز پس از کار، در خیابان پیدا-روی می-کردم که متوجه کتابخانه‌ی شهر شدم. به مجرد آنکه وارد شدم کتابدار برخاست و فوراً آب یخ و چای آورد. مرتباً کتاب می‌آورد و قربان قربان می‌گفت. به خودم شک کردم: «این مرد مرا نمی‌شناسد اما چرا آنقدر خیلی دور و برم پرسه می‌زند؟«

با لحنی آرام می‌گفت:

-خیر است اینجا تشریف آورده اید؟

-سرکارگر هستم و کار می‌کنم.

-قربان من جنابعالی را در «شعبه-ی خاصه» دیده‌ام. هر چه بفرمایید در خدمتگذاری حاضرم. طرف خر شده است چرا صدایش را دربیاورم. بعدها فهمیدم شعبه‌ی خاصه، اداره‌ی پلیس مخفی است. مرا اشتباهی گرفته بود. خیلی هم بد نشد.

شبها به قهوه‌خانه می‌رفتم. طویله‌ای دراز و پهن پر از نیمکت های دراز با عکس جوجه و مرغ انگلیسی جورج و الیزابت، کیژی کافروش، (دختری زیباروی در داستانهای کردی) و هزار چنجر و فنجر دیگر به دیوار آویخته بود. نیمکت‌ها کاملاًپر می شدند و غلغله‌ای عجیب و غریب به پا می‌شد. من هیچکس را نمی‌شناختم، تنها یک دفتر و یک مداد در کنارم بود و خودم، خبرنگار خودم شده بودم. کچل‌ها، یک چشم‌ها، شکم‌گنده‌ها، دماغ‌درازها و. . . .

همه را می‌شمردم و بعد می‌نوشتم: چند ماهی گرفتی؟ گاومیش خریدی؟ تازه از بغداد برگشته‌ام. به زیارت کربلا رفتم و . . . . هر چه می‌گفتند می نوشتم.

یک شب پیمانکارها آمدند و از کارگران خواستند شبانه، گنج و خشت بارکنند، به کارگران گفتم:

-بدون گرفتن پول این کار را انجام ندهید.

-تا کنون به رایگان انجام می‌دادیم.

-روزی دوازده ساعت کار می‌کنید و می‌خواهید شبها هم بدون مزد کار کنید؟

-کارگران اعتصاب کردند و پیمانکار ناگزیر گفت: «شش دینارمی‌دهم». فوراً قبول کردند و منتظر نشدند دینارها اضافه شود. پیمانکار از من متنفر شده بود. یک روز ریزه خشت‌ها را می‌شمردم. پرسیدم:

-چند تا هستند؟

-دوازده هزار تا

-نخیر دوازده هزارتا نیست

-فریاد زد:

-تو داری با من دشمنی می‌کنی؟

و پولی در جیبم گذارد. پول را درآوردم و پس دادم:

-شانزده هزار خشت است. چهار هزار تا را فراموش کرده‌ای. رشوه نده و حق کارگران را هم ضایع نکن.

مهندس آمد و گفت:

-با حساب و کتابی که من کرده ام هفت هزار دینار اضافه‌آورده‌ای و چون اجازه ندادی پیمانکار دزدی کند ترتیبی می‌دهم که حقوقت از ماهی دوازده دینار به هیجده دینار افزایش یابد.

با این حال، باز هم در اداره‌ی تلفونات (مخابرات) چهل تلفن اضافی به حساب ما نوشته شده بود. برای افزایش حقوق یابد به بغداد می-رفتیم و گواهی می-گرفتیم. همه‌ی کارها را تمام کردیم. و تنها برگه‌ی عدم سوءپیشینه باقی مانده بود. شش روز تمام به دنبال این برگه بودم. هر روز افسران و درجه‌داران بهانه‌ای ساز می-کردند و می‌گفتند:

-برو فردا بیا

روز ششم یک پلیس در نگهبانی گفت:

-چی شده؟

-می‌گویند فردا

-یک ربع دینار بده

به سرعت رفت و برگه رابا خود آورد. سوگند می‌خورد که سهم او تنها یکصد فلس بوده و بقیه را به افسران و درجه‌داران داده است.

به «کوت» بازگشتم اما مهندس تصادف کرده و به بغداد اعزام شده بود. من هم به بغداد بازگشتم و با «محمود احمد» هم خانه شدیم. محمود احمد پیش از این، زن و بچه‌اش را هم به بغداد آورده بود اما به خاطر گرانی هزینه‌ی زندگی آنها را به «سلیمانیه» باز فرستاده و خود اتاقی در یک خانه‌ی هشت اتاقی اجاره کرده بود. «محمود» نیمی از زندگی خود را در زندان گذرانده و آدم بسیار نامرتب و بی‌نظمی بود. شب‌ها در یک لیوان لب پریده عرق گرانبها می‌خورد و همین لیوان ظرف مشترک چای خوردن ما هم بود. زیاد پول خرج می‌کرد و گاهی از گروههای موسیقی هم دعوت می‌کرد به خانه‌اش بیایند اما لیوان، همان لیوان لب پریده بود.

شبانه لباس کردی پوشیده و به فاحشه--خانه می‌رفت. هر شب یکی از زنان را صدا می‌زد و می-گفت:

»پولت را می‌دهم اما فقط می‌خواهم بنشینی و داستان زندگی خود را که به اینجا رسیده‌ای تعریف کنی«. . .

چند بار از صاحبان فاحشه خانه کتک حسابی خورده بود چون آنها می-ترسیدند فاحشه‌ها از کرده-ی خود پشیمان و آنجا را ترک کنند. سرانجام این داستان‌ها را گردآوری و در کتابی به نام «له‌سایه‌ی ده‌ره‌به‌گی‌دا» (در سایه‌ی فئودالیسم) چاپ کرد. هر فرم از کتاب که چاپ می‌شد دویست نسخه آن را به خانه می‌آورد. کتاب چاپ شد. اما مدتی کوتاه بعد توقیف و محمود بازداشت شد. بیست روز

بعد، محمود آزاد شد. بهای پشت جلد کتاب بها بیست و پنج فلس نوشته شده بود اما به محض اینکه خبر بازداشت نویسنده‌ی آن منتشر شد، هر نسخه را دویست فلس فروختم و پول خوبی برای محمود پس‌انداز کردم.

برایم تعریف کرد که زن و بچه‌اش هنوز در بغداد بودند که برای گردآوری این داستان‌ها به فاحشه‌خانه می‌رفته است. یک روز زنی از همین فاحشه‌ها سراسیمه وارد خانه شده به محمود می‌گوید: «کاک محمود فرار کرده‌ام. به خاطر مردانگیت نجاتم بده». همان لحظه با یک ماشین دربستی او را تا حومه‌ی شهر سلیمانیه برده و خود باز می‌گردد محمود ادامه داد:

-پس از چند ماه گذارم به روستای شیخ افتاد. در حیاط خانقاه، یکی از صوفیان گفت: «بیا دایه خانم در حرم شیخ با تو کار دارد». دایه خانم همان زن بود. شانه‌ام را بوسید و گفت: «کاک محمود هرگز محبتت را فراموش نمی‌کنم». گفتم: «من محمود نیستم اشتباه گرفته‌ای». گریه کرد و گفت: «واقعاً مردی». گفتم: «نه نه مادر جان من ترا نمی‌شناسم خداحافظ». بعداً از صوفی‌ها پرسیدم: «دایه خانم چگونه زنی است؟» از ایمانداری و تقوای او بسیار گفتند. محمود بود داشت اما عضو کمونیست و احزاب چپ یا پارتی نبود. احزاب هم، احترام خاصی برای او قایل بودند. مردی بسیار سخاوتمند بود. یک روز جلو مغازه‌ام، مردی در گوش او چیزی گفت. محمود رفت و زود بازگشت. سه دینار به مرد داد و مرد هم رفت.

-محمود ! آن سه دینار را از کجا آوردی؟

-آن مرد گفت پول سفر ندارد. به بازار رفتم و کتم را حراج کردم.

کارهای دیگری انجام می‌داد که از یک انسان عادی بعید می‌نمود اما نیازی به تعریف بیشتر آن نیست. مدتی بعد، خانه‌ی کلنگی اجاره‌ای را برای نوسازی تخریب کردند، محمود به سلیمانیه بازگشت و من هم ناچار به خانه-ی «مام حسین» بازگشتم.

چندی بعد، یکی از دوستان را دیدم. گفت:

-من هشتاد دینار دارم. بیا یک مغازه شریکی باز کنیم. سرمایه از من و کار از هر دوی ما. دکان نبود، سوراخی در دیوار بود. چند قفسه و تعدادی کتاب در به اصطلاح مغازه گذاشتیم. از صبح تا نیمه شب، به نوبت در مغازه کار می-کردیم. غذای ما هم نان و شربت بود. زیاد خسته می‌شدیم و پولی هم به دست نمی‌آوردیم. با یک کتاب فروش شیرازی در بازار کتابفروشان دوست شدیم. ادعا می-کرد کمونیست بسیار غلیظی است. چند کتاب به ما داد و گفت: «ممنوع است اما سود خوبی برایتان خواهد داشت». نمی‌دانم چطور شد کتاب را به مغازه نیاوردیم که ناگهان پلیس به مغازه ریختند و شروع به جستجو کردند. دوست شیرازی ما، مانند خرچنگ از دو سر حرکت می‌کرد.

دو ماه طول نکشید که شریک من دست از دکانداری کشید. درآمدها و مخارج را حساب کرد و گفت: دوازده دینار ضرر کرده‌ایم. شش دینار هم سهم تو است.

-داداش تو خودت می‌دانی شش شپش هم ندارم.

به هر تقدیر از حق خودش گذشت و پولی هم نگرفت.

در مغازه‌ی کتابفروشی که بودیم، روزی یک بچه‌ی ده دوازده ساله آمد و پرسید: «منزل امامی کجاست؟» من مهابادی هستم. نامم عزیز است و در خانه-ی «نانوا» هستم. امامی شوهر خواهرم در بغداد است اما نمی‌توانم او را پیدا کنم. همراه او به منزل برادر بزرگ امامی رفتیم که نامش محمد بود.

پس از فروختن مغازه بیکار، ماندم. اما «یرمیای»ی یهودی، دوباره فرشته‌ی نجات من شد. یک دکان کوچک، بدون برق در خیابان «رشید» پیدا کرد. از «حیدرخان» تعدادی قفسه خرید و کمی خرت و پرت در آن گذاشت و گفت.

»صد و پنجاه دینار به من بدهکاری، اگر داشتی پس بده، اگر هم جور نشد حلالت کردم. هیچ هم نترس من هر روز پس از نماز عصر می‌آیم و کاسبی یادت می‌دهم». برق هم نوبتی بود. بعضی دکانها و خانه‌ها در بغداد بودند که سه سال یکبار هم نوبت برقشان نمی‌رسید. «یرمیا» یک کارمند یهودی را راضی کرده بود که با سی و پنج دینار رشوه برای من برق بدزدد. یک شب پس از نماز عشاء دو

کارگر با یک نردبان به همراه مأمور برق آمدند و عملیات برق دزدی با موفقیت به پایان رسید. ما هم صاحب برق شدیم. سپس مأمور رو به «یرمیا» کرد و گفت:

-سی و پنج دینار بده

-ای یهودی سگ دین. از دولت دزدی می‌کنی؟ باید در زندان پاسخگو باشی.

مرد یهودی ترسید. خدا خدایش بود که از مهلکه بگریزد.با خواهش من که خدا را خوش نمی‌آید پنج دینار گرفت و رفت.

از کاسب کاری چیزی بلد نبودم. این همه خرت و پرت را چگونه از هم سوا کنم؟ روی تمام قوطی‌ها نوشته بودم. مدت زیادی طول کشید تا یک کاسب حرفه‌ای شدم. یرمیا «راضی نبود من کتاب بفروشم، اما گوشم بدهکار نبود. در کنار کتابفروشی، مجله و روزنامه هم می‌فروختم. باید صبحها ساعت چهار صبح به دفتر توزیع روزنامه می‌رفتم. بیش از سیصد کودک و جوان و پیر، آنجا ازدحام می‌کردند تا چند نسخه روزنامه تحویل بگیرند. از هر ده فلس فروش، دو فلس عایدم می‌شد. روز بعد، روزنامه‌های نفروخته را باز گردانده و روزنامه‌ی امروز را تحویل می‌گرفتم. نام دکانم را به یاد شهیدان راهپیمایی بغداد «مخزن شهدا» گذارده بودم. مجلات «حزب شعب» را که «عزیز شریف» و «رحیم شریف» منتشر می کردند و چپی بودند توزیع می‌کردم.

»حزب استقلال» هم تأسیس شده بود و علیه چپی‌ها فعالیت می‌کرد. همه اعضای آن مانند هر عرب دیگر، لات و چاقوکش بودند و تنها وظیفه-ی آنها کارشان تهدید مردم بود. یک شب به سراغم آمدند و با پاره کردن روزنامه‌ها و کتب، قفسه‌ها را به هم ریختند و شیشه‌ی مغازه را شکستند. بهانه‌های آنها هم بسیار عجیب بود:

-چرا نام مغازه‌ات را «شهدا» گذاشته‌ای؟

»رحیم شریف» فردا دنبالم فرستاد که برای جبران زیان، وسیله‌ی او شکایت کنم. گفتم: بدتر می‌شود به همین راضی هستم. یک روز دیگر پلیس آمد و دویست کتاب چپی را ضبط کرد و با خود برد. «یرمیا» دیگر اجازه نداد کتاب و مجله بفروشم. مغازه تبدیل به یک پارچه فروشی شیک شد و نام

آن را «مختار» گذاردیم. «یرمیا» مرا با خود به بازار برد. بیشتر عمده فروشان بازار که یهودی بودند و اراده‌ی خاصی به «یرمیا» داشتند حاضر بودند هر کاری برای او برایش انجام دهند. یرمیا می‌گفت: «این مرد پسر عمویم است و پدرش مسلمان بوده است. هر چه می‌خواهد در اختیارش بگذارید. من ضامنش هستم». به قول «شیخ رضا»، «من که یەک پارەیی جلقم له ئه زەل شک نەده برد». (من که حتی یک پیشتر هم از ازل نداشتم) همیشه سیصد تا چهارصد دینار کالای عمده فروشهای یهودی در مغازه داشتم. هر هفته پنج شنبه‌ها دخل را حساب می کردم و برای هر عمده فروشی مبلغی می‌بردم و پارچه تحویل می‌گرفتم. غروب‌ها هم که «یرمیا» به مغاره می‌آمد و کاسب کاری یادم می‌داد. واقعاً وسیله‌ی «یرمیا» بود که فهمیدم یهودی‌ها چقدر از مسلمانان و مسیحیان و اعراب زیرک‌تر هستند. می دیدم که تمام اقتصاد بغداد و بازار عراق وابسته به یهودیان است و آنها هستند که چرخ اقتصاد عراق را می‌چرخانند. اجازه دهید چند نمونه تعریف کنم:

یک روز «یرمیا» همراهم آمد که عطر بخریم. انواع و اقساط عطرهای آلمانی و فرانسوی و اسپانیایی در بازار موجود بود. «یرمیا» گفت: «تمام عطرها در عراق تولید می‌شود». سپس رو به یکی از فروشندگان کرد و گفت: «اگر ممکن است یک شیشه عطر هفتصد و هفتاد و هفت بده که خارجی اصل است». فروشنده گفت: «عجب خری هستی تو. سی سال است که در این شهر هیچ عطر خارجی عرضه نشده است». چند روزی به عید مانده بود. با یرمیا از کوچه‌های تنگ و تاریک به مقصد نامعلومی می‌رفتیم. به «یرمیا» گفتم: « در منطقه‌ی ما می‌گویندنزدیکی‌های عید فطر یهودی‌ها محمد نامی را در گونی کرده و سوزن آجینش می‌کنند. نام پدر من هم محمد است. خدا رحم کند». خندید و گفت: «صبر کن». سپس وارد یک انبار بزرگ شدیم. مقادیر بسیار زیادی روغن با شیشه‌های مختلف از مارکهای مختلف آلمانی، فرانسوی و . . . با رنگهای مختلف انبار شده بود. همه‌ی شیشه‌ها از روغن پر و نرخگذاری شد. مقداری روغن هم در بطری‌های معمولی ریخته شد.روز عید تمام روغن‌ها بر اساس نرخی که روی بطری‌ها تعیین شده بود فروخته شد اما بطری‌های معمولی بدون مشتری ماند. همه‌ی بطری‌ها هم از یک نوع روغن پر شده بود.

»یرمیا» پسر کوچک هفت ساله‌ای داشت. روزی به در مغازه آمد. گفتم:

-گرجی ! این چند جفت جوراب را برای پدرت ببر و بگو عوض کند. فروش نمی‌رود.

-عمو بهای آن چند تا است؟

-تو را چه به این حرف‌ها؟

-چرا نمی‌گویی؟

-هر جفت جوراب را هفتاد فلس خریده ایم.

دو ساعت بعد یرمیا آمد. رنگ از رخسارش پریده بود.

-پسرم گرجی گم شده است نمی‌دانم کجاست؟

-من او را دیده‌ام.

و ماجرا را تعریف کردم.

پس از چند دقیقه در حالی که گوش‌های گرجی را با دستانش گرفته بود بازگشت:

-داشت روی پل جوراب‌ها را می‌فروخت. یکی دو جفت بیشتر باقی نمانده بود. هر جفت را صد فلس فروخته است.

بله این هم از بچه موش انبار دزد.

در مورد کاسب کاری نصیحتم می‌کرد:

-اگر از هر صد نفر یک نفر چهار فلس جنس خریداری کند، خوب است. هرگاه دیدی کسی روی قیمت چانه می‌کند، اگر دیدی یک درصد سود دارد معطل نکن. دست زیاد است و بازار گرم... .

-یک مسلمان و یک یهودی، سر بازار کبریت می فروختند. مایه کبریت چهار فلس بود.

مسلمان پنج فلس می فروخت و یهودی همان چهار فلس. یک روز فرد مسلمان شروع به فحش دادن کرد: «تو به خاطر کسادی کار من کبریت را به مایه می فروشی.«

نه دوست عزیز! من از محل فروش کارتن‌های خالی کبریت، روزی دو دینار کاسبم.

یک یهودی به مغازه آمد! احوالپرسی گرمی با یرمیا کرد و گفت: «یک پیراهن بده». به مایه-ی پیراهن، یک دینار و صد فلس بود. یرمیا گفت: «نهصد فلس». من اشاره کردم که ضرر می‌کنیم اما او چشم غره‌ای رفت. مشتری نخرید و گفت: «گران است» و رفت. یرمیا گفت: «می-دانم مایه‌اش چقدر است. این یهودی خسیس را می شناسم صبر کن برایش تله گذاشته-ام. عصر همان روز بازگشت. علاوه بر پیراهن، وسایل بسیار دیگری هم خرید و صدایش در نیامد. وقتی حساب کردم هفت دینار بیشتر گرفته بود.

می‌گفت: «اگر مشتریت زن بود به چشم‌های آنها و به جان بچه‌هاشان قسم بخور و گرنه سوگند خوردن به خدا و قرآن تأثیر نمی‌کند. اگر مشتری‌ها شیشه‌ی عطر یا چیزی خریدند و گفتند اگر نامرغوب باشد پس خواهیم آورد قبول کن. مسلمانان، تنبل هستند. حتی یک درصد آنها حوصله ندارند جنس را عودت دهند. اجناس را همیشه ارزان‌تر از بهای بازار بفروش. از مشتریان همیشگی و نزدیکان پول اضافی نگیر لقب فروشنده‌ی درستکار، یک سرمایه‌ی واقعی برای کاسبکار است». خلاصه در سایه‌ی حضور استاد یرمیا امورات دکانداری را به بهترین نحو ممکن یاد گرفته بودم. با سرمایه کمی که داشتم – البته سرمایه-ی قرضی- وضع درآمدم بد نبود. شب‌ها هم نزد «مام حسن» و در حجره-ی نقیب می‌خوابیدم.

یک روز عزیز نانوا، (همان پسری که پیش از این در موردش گفتم) به مغازه آمد. بسیار پریشان احوال بود. گفتم: «به گمانم پولی در بساط نداری. من پول قرض می‌دهم بعداً پس بده. ناگهان شروع به گریستن کرد:

» -از زندگی در منزل امامی و خواهرم ناراضی هستم و نمی‌خواهم با آنها زندگی کنم». کرد بود، کرد مهاباد و کم سن و سال هم بود. بغداد هم که پر از سگ و گرگ بود. راضیشم کردم که با من زندگی کند. خانه‌ای در نزدیکی دکان، از یک زن نومسلمان اجاره گرفتم. خرد اسباب و وسایلی برای منزل تهیه کردم و با «عزیز» هم خانه شدیم. کاری برایش پیدا کردم. «محمد علی» همکار «حزنی» با

روزی ربع دینار دستمزد در چاپخانه استخدامش کرد. قول داد دستمزدش را پس انداز کند و من هم با درآمدی که داشتم زندگی را می‌چرخاندم. یک روز به خانه برگشت و گفت: «امامی گفته است اگر باز نگردم و نزد هه‌ژار بمانم چنین و چنان می کند. فکر کنم از من پول می‌خواهد.«

راست می‌گفت. قیل و قال با شش دینار سرانه خاموش شد. روزانه من در مغازه بودم و عصرها هم عزیز پس از کار در چاپخانه، مایحتاج زندگی را تهیه می‌کرد.

امامی از هواداران «ژ-ک» بود که به بغداد گریخته بود. در «سلیمانیه» مدتی با «قزلجی» و «صمدی» بودند که او هم از مهاباد گریخته و در منزل «شیخ لطیف» ساکن شده بود. تنها عیبی که در آوارگی پیدا کرده بود لاف غربت بود. به من می‌گفت: «سر کارگر نیستم. مشاور مهندس هستم. ساعت هشت صبح یک راننده با ماشین آخرین سیستم دنبالم می‌آید و غروب‌ها هم از سر کار برمی‌گرداند.«

دو دینار قرض نزد یک کارگر داشتم. گفتند در شهرک «منصوره» است. صبح یک روز بسیار سرد، ساعت چهار صبح سوار خط شدم که به «منصوره» بروم. مردی در گوشه‌ای کز کرده و از سرما می‌لرزید. هوا که روشن شد متوجه شدم امامی» است.

بک روز با غرولند نزد من آمد: «نگاه کن. قزلجی و صمدی پدر سگ چه چیزی برای من نوشته‌اند. پدرشان را درخواهم آورد». در نامه نوشته شده بود: « دوست عزیز نامه‌ات را خواندیم. خیلی خوشحال هستیم که سرحالی. نوشته بودی در بغداد روزی، دو پاکت می‌خوری، اما ننوشته بودی چه می‌خوری؟ خیلی نگرانت هستیم». به خاطر این اغراق گویی‌ها که در مهاباد چه شده و چه گذشته است توسط پلیس بازداشت و به ایران باز گردانیده شد.

یک روز به طور تصادفی «ذبیحی» را دیدم که از «ناصریه» گریخته بود. با دیدن او خیلی خوشحال شدیم. روز بعد به سلیمانیه رفت. بعدها برایم تعریف کرد که در سلیمانیه، به مغازه‌ی «علی مدهوشی» خیاط و شاعر رفته و شرح حال خود را برای او بازگفته است. علی هم در پاسخ گفته است: «یعنی حالا واقعاً درمانده‌ای؟«

»ابراهیم نادری» که مادعا می-کرد کرمانشاهی است و اصالتاً خانقینی بود، در مهاباد مسئوول فرهنگ بود. توسط دولت بازداشت و پس از چهار سال از زندان آزاد شد. در بغداد به مغازه آمد و گفت: «می‌خواهم به آفریقا بروم و سرباز لژیون فرانسه شوم». به سوریه رفت و شناسنامه‌ای با عنوان «احمد حمدی» گرفت و به دمشق آمد. عربی و انگلیسی را خوب صحبت می‌کرد. در اداره‌ی نفت عراق – سوریه به عنوان مترجم استخدام شد. دوره‌ی افسری را هم در تهران گذرانده بود. پس از مدتی به عنوان مدرس آموزش در ارتش سوریه استخدام شد و در ادامه به رتبه‌ی سروانی ارتقاء یافت. تدریس او برای سال بعد تمدید نشد. به عربستان سعودی رفت و در «طایف» با عنوان مدرس مشغول به کار شد. در طایف به عنوان حاکم نظامی در «دمام» منصوب شد. پول خوبی به هم زد و پس از بازگشت به دمشق با زنی ثروتمند ازدواج و عمارتی خرید. قرار بود مدیر بانک عربی فرعی «قامیشلی» شود اما در مسیر حرکت هواپیمایش سقوط کرد و در آتش سوخت.

»یرمیا»، همه کس من بود اما مادرش از خودش با عطوفت‌تر و مهربان‌تر بود. آنقدر تعصب مهابادی داشت که نمی‌شد وصف کرد. هر غذای مهابادی که درست می‌کرد باید با حضور من خورده می‌شد و گرنه لب نمی‌زد. چنین پیرزن نورانی و دلسوز به حال کرد را دیگر ندیدم. در دوران مغازه داری و کاسبکاری، چیزهای بسیار دیدم و تجربه‌های زیادی اندوختم اما بسیاری از آنها را به خاطر نمی‌آورم.

در مغازه، روبند سیاه زنانه زیاد فروخته می‌شد. جالب آنکه روبندها نزدیک اذان مغرب و بیشتر توسط جوانان خریداری می‌شد. چرا مردان بیشتر می‌خرند و زنان کمتر؟ چرا وقتی هوا رو به تاریکی می‌رود فروش زیاد می‌شود؟ متوجه شدم که دختران برای بیرون رفتن با پسران و شناخته نشدن، غروب‌ها روبنده به صورت می‌بندند و دوست پسران خود را مجبور می‌کنند تا برای آنها تهیه کنند. به یاد شعر ایرج میرزا در مورد حجاب افتاده بودم. . . .

یک بار یک شیخ عرب با کبکبه و دبدبه‌ی بسیار از ماشین کادیلاک پایین آمد و گفت:

-سبغ داری؟ (سبغ به معنای رنگ کفش و دیوار و . . . . است)

-بله دارم و فوراً دو قوطی رنگ کفش آوردم.

-چشم غره‌ای رفت و گفت:

-تو کردی؟

-بله

-خیلی وقت است کاسبکاری؟

-نه‌خیر تازه کارم

-اگر تاه کار نبودی می دادم یک فصل کتک بزنند. رنگ کفش آورده‌ای که سبیل‌هایم را رنگ کنم؟

باور کن برای اولین بار بود که می‌فهمیدم سر و سبیل را هم رنگ می‌زنند و هرکدام دارو و رنگ خاصی دارند.

یک روز پیش از عید کریسمس، زنی بسیار زیباروی، چند متر پارچه خرید. دیدم لبانش را گزید و چهار جفت جوراب بچه را که خریده بود باز پس داد و گفت: «پول همراهم نیست». با خود گفتم: «عید کریسمس و بچه‌ی بدون جوراب؟«

-خواهرم حتماً باید جوراب‌ها را ببری. فکر می‌کنم از این فروش سودی عایدم نشده است. هر چه اصرار کردم نپذیرفت و سرانجام به زور راضی شد. پس از دو روز مردی به مغازه آمد:

-چرا جوراب به یک زن دادی و پول نگرفتی؟

-دوست نداشتم بچه‌ها در روز عید بدون جوراب بمانند.

-ای بابا تو بهتر بود شاعر می‌شدی. به درد کاسبکاری نمی‌خوری. و پول جوراب‌ها را پرداخت.

روزی یک زن به ظاهر محترم یک کاغذ و پاکت خرید:

-قلم داری؟

-بلی

-اجازه هست روی میز مغازه‌ات چیزی بنویسم؟

-بفرمایید

-نامه را برای همسرش می‌نوشت که افسر بود و در جبه‌ی فلسطین خدمت می کرد. تشکر کرد و رفت. این خانم نسبتاً محترم، هنگام نوشتن نامه، یک بسته شکلات کش رفته و زیر چادرش پنهان کرده بود. یک ملای پیر کوژپشت با ریش بلند و گام‌های لرزان به مغازه آمد و پرسید:

» -هل عندک جَوَریون؟ (جوراب داری؟) چون پیر بود خواستم کمکی کرده باشم و سودی نگیرم:

-بهای آن صدو بیست فلس است.

-والله چون کرد هستی چیزی از تو نمی‌خرم. کلاه سرم می‌گذاری.

نیم ساعت بعد با چهره‌ای برافروخته در حالی که ناسزا می‌گفت بازگشت:

-این بغدادی پدر سگ! عربی نمی‌دانند ولی مرا مسخره می‌کنند.

-ماموستای عزیز تو چهارده قرن عقب افتاده‌ای. زبان عربی که تو بدان سخن می‌گویی، دیر هنگامی است به رحمت خدا رفته است.

-حالا جوراب‌ها را بده.

این بار یکصد و سی فلس پول گرفتم.

به یاد می‌آورم یکبار در بغداد، با «قزلجی» هم خانه بودیم. رفتم برنج بخرم. فروشنده پرسید «شگت؟«

به دو برگشتم و معنایش را از «قزلجی» پرسیدم. نمی‌دانست. نزد «مام حسین» رفتم. گفت: «یعنی چقدر؟«

به قزلجی گفتم: «این عربی نیست گُه خوردن است». گفت:« ما به این گُه خوردن احتیاج داریم.«

با بسیاری از دانشجویان و طلبگان علوم دینی آشنا شده بودم. شب‌هایی که به سینما می‌رفتند عمامه‌ی طلبگی در مغازه نزد من می‌گذاشتند. شبی یکی از طلبه‌ها امانتش را گذاشت من هم فراموش کردم و پس از بستن مغازه، با یکی از دوستان به گردش رفتیم. ساعت دوازده شب یادم افتاد. گفتند: «مردی چند بار آمده و از تو پرسیده است». «عزیز طلبه» که بدون عمامه وردا بود، جرأت نکرده بود به مسجد بازگردد وخادم، او را با این قیافه ببیند. مانند دزدها از دیوار مسجد بالا می-رود اما از آخرین خشت پایین می افتد. جدای از شرمندگی فراوان، ده روز هم در بستر خوابید.

»رفیق چالاک» یکی از بزرگان حزب کمونیست و مسئول منطقه ی بغداد بود. یک روز به مغازه آمد و گفت:

-مژده بده

-خیر است!

-تو می‌دانی که حزب کمونیست دو درجه است عضو حزب تا دو سال به عنوان «حزب تحریر وطنی» باقی مانده و آزمون های اولیه را از سر می‌گذارند. در صورت موفقیت در هر یک از آمون‌ها به عنوان کاندیدای حزب کمونیست معرفی می‌شود.

-بله شنیده‌ام.

-حالا گوش کن ببین چه می‌گویم. کلیه‌ی اعضای حزب با آگاهی از اندیشه‌های تو و این که نمی توانی جاسوس دولت یا امنیه باشی متفق‌القول، شرط دو ساله‌ی عضویت را حذف و تو را به عنوان عضو اصلی حزب پذیرفته‌اند. تبریک می‌گویم.

-کاک رفیق برای من مایه‌ی بسی افتخار است که حزب شما اینگونه به من ایمان دارد اما به خود تعهد نموده ام پس از ژ-ک، عضویت در هیچ حزب دیگری را نپذیرم. اگر بدون عضویت رسمی مرا بپذیرید در خدمتم. نپذیرفتید هم، همان «هه‌ژاری» هستم که شناخته‌اید. .. .

هر چه تلاش کرد قبول نکردم و سرانجام دلخور بازگشت. از طریق «محمود احمد» با یک مرد ارمنی به نام «جبرییل» آشنا شدم. ارتبط ما بسیار صمیمی شده و زیاد با یکدیگر رفت و آمد داشتیم. یک روز پرسید: «تو در ایران یک افسر شوروی به نام یعقوب را می‌شناسی؟«

-بله در بوکان با او آشنا شدم. سروان ارتش شوروی بود و در کردستان شناسی، عالمی بی‌همتا بود. تو او را از کجا می‌شناسی؟

-او دو سال به نام یک باغبان ایرانی در قصرالظهور شاه باغبانی می‌کرد. همیشه وقتی مرا می‌دید احوال تو را می‌پرسید. چند روز پیش به شوروی بازگشت. گفت: «سلام مرا به هەژار برسان و بگو من همان یعقوب هستم که در بوکان آشنا شدیم». مدتی بعد جبرییل هم فرار کرد. گویا داروخانه‌ای که او در آن کار می-کرد از املاک حزب کمونیست بود.

از ساعت پنج بامداد تا دوازده شب در گرمای چهل و هشت درجه، تنها در مغازه بودم. صبحانه و ناهار، نان و شربت می‌خوردم. خیلی لاغر شده بودم. رمضان هم روزه گرفتم. بیمار شدم و به بیمارستان «مجیدیه» رفتم. هفت روز بعد، بدون آنکه بهبود پیدا کنم مرخص شدم. گویا تشخیص سل داده و به خودم نگفته بودند. یرمیا گفت: «کار خوبی روی کشتی در دجله برایت پیدا کرده‌ام». مغازه را فروخت. پس از حساب و کتاب و ادای دیون، هشتاد دینار پول برایم باقی ماند. روز به روز بدتر می‌شدم. «عمر دبابه‌کویی» از طرف حزب پارتی ماموریت نگهداری از من را بر عهده گرفته بود.

روزانه مرا نزدیک «دکتر نجیب محمود» می‌برد. داروهای من تنها در یک داروخانه یافت می‌شد و داروها هم بسیار گران بود. بعدها فهمیدم که آقای دکتر، مالک داروخانه هم هست و نام داروها را به گونه‌ای می‌نویسد که تنها داروخانه‌ی شخصی خودش، قادر به تشخیص نوع دارو باشد. اجازه-ی رفتن مسلول‌ها به لبنان را هم او صادر می‌کرد و این کار تا زمانی که بیمار، یک دینار برایش باقی نمی‌ماند انجام نمی‌شد.

به وضعیتی رسیدم که خون استفراغ می کردم و قوه‌ی بیناییم کاهش یافته بود. مرا به یک هتل بردند و از آنجا روی دوش «عُمر» نزد دکتر می‌رفتیم. «کاک زیاد» پسر «محمود آقا کویه»، که یک

کرد بسیار دلسوز بود، جدای از مخارج هتل، هزینه‌ی درمان مرا هم می‌پرداخت و در تلاش بود مرا به لبنان اعزام کند.

این را هم فراموش نکنم: از روزی که به کردستان در عراق آمده بودم تنها سه بار شعر سروده بودم.

یکی از آنها را در پشت یک عکس مشترک با صدیق حیدری نوشتم که مطلع آن مصرع زیر بود، «به دربه‌ده‌ری یا ن له مالی خوم . . .» دیگری را در جوابیه‌ای به شعر قزلجی و سومی را هم در آن هتل سرودم: «بو کیلی قه‌بره که‌م» (برای سنگ قبرم) و «خوشی دوا روژ» (خوشی فرداها(

»علی حیدر سلیمان» که کرد بود. و وزیر بهداشت و سلامت بود، به خاطر «کاک زیاد»، جایی برایم رزرو کرد و وسیله‌ی پاسپورت به آسایشگاه، «بحنث»، در کوههای لبنان فرستاد. وسایل خانه را به «عزیز نانوا» دادم که بی‌لانه نماند و در چاپخانه به کار ادامه دهد.

وسایل سفر را در چمدان کوچکی گذاشتم و بلیت قطار بغداد - استانبول و از آنجا تا حلب را خریداری کردم. شب پسری به نام رشید که دانشجوی حقوق بود مرا سوار قطار کرد و در قسمت درجه سه نشاند.

رشید در کریدور قطار با یک مرد خوش و بش کرد. سپس یک بلیت قطار برایش آورد. گفت: «او ملا شریف رهبر حزب کمونیست عراق است که می خواست قاچاقی سفر کند. راضی نمی‌شد که بلیط موصل را برایش تهیه کنم می‌گوید می‌خواهد ریسک کند. بلیت تکریت را برایش خریدم.«

قطار به «تل کوچر»، در مرز سوریه رسید. افسران سوری می-بایست مسافران را تحویل گرفته و از شهر «نصیبین» ترکیه عبور می‌دادند. پیاده شدیم تا گذرنامه‌ها را کنترل کنند. روی پاسپورت من نوشته شده بود: بیمار مبتلا به سل، بیمارستان سل. ... گفتند: «باید دو روز صبر کنید و با قطار باری بروید. حمل افراد مسلول با این قطار ممنوع است.«

-به خاطر خدا من دارم می‌میرم. چطور می‌توانم دو روز در این بیابان، سرکنم؟

فایده ای نداشت. هیچکس گوشش بدهکار نبود. جوانی به زبان کردی گفت:

-کردی؟

-بله

-پاسپورتت را بده ببینم. . . .

گذرنامه را با خود برد و پس از چند دقیقه بازگشت.

-درست شد برو سوار شو

-آخر چطور؟

-من یک کارمند عراقی هستم که در ایستگاه کار می‌کنم و با اکثر افسران سوری مأمور در اینجا آشنا هستم. آنها را راضی کرده‌ام تو را تا نصیبین ببرند و می‌گویند چون پاسپورت به زبان عربی نوشته و افسران ترک هم جز خط لاتینی خط دیگری را نمی-توانند بخوانند، می‌توانی تا حلب بروی. من این خوبی را در حق تو انجام دادم. تو هم کاری برای من انجام بده.

-هر کاری از دستم برآید، کوتاهی نخواهم کرد.

-نام من «محمود» است و برادرم در همان بیمارستانی است که تو می‌روی. یک نامه می‌نویسم برای او ببر.

-بنویس. حتماً

در قطار با مردی عرب از اهالی «موصل» به نام «عبود» و شش نفر دیگر آشنا شدم که دو تای آنها کرد اهل «حلب» و «دیاربکر» بودند. واگن درجه‌ی سه قطار، هشت نفره بود. با «عبود» آشنا شدیم. داستان «تل کوچر» را برای او تعریف کردم.

گذرنامه‌ام را نگاه کرد و گفت: پسر تو ویزای ترک هم نداری.

-یعنی پیاده ام می کنند؟

-ترکی بلدی؟

-کمی

کم و زیاد نمی‌خواهد. نباید ترکی صحبت کنی. اگر ویزا خواستند پاسپورت را نشان بده. من مترجم تو می‌شوم. پولهایت را در جوراب پنهان کن و تنها چند دینار در جیب نگهدار. پول زیادی به عنوان جریمه از مردم می-گیرند. من حواله‌ی هفتاد هزار لیره ی سوری را در پیچ سربندم پنهان کرده‌ام.

از شصت دینار دارایی، پنجاه و شش دینار را در جورابم گذاشتم. در نصیبین، یک افسر ترک و چند ژاندارم به سراغمان آمدند. ایران خودمان را به یاد می‌آوردم: افسر شوخ و شنگ با لباس فرم تازه و سرباز، با لباسهای کهنه و پوتین پاره. یک افسر وارد واگن ما شد:

-ویزا

-گذرنامه را دادم

-گفتم ویزا.

فریاد زدم:

-ده ویزا بیشتر می‌ارزد؟

»عبود» طوری وانمود کرد که من ساده لوح و ابله هستم و اصلاً نمی‌دانسته‌ام ویزا چیست؟

-جریمه‌اش می‌کنیم.

-چقدر؟

-دو لیره

» -عبود» دو لیره را داد و ویزا گرفته شد. (هر لیره‌ی ترکی معادل هفده فلس عراق یعنی رقمی کمتر از چهار قران بود.(

کردها برای مکالمات روزمره با دیگران به زبان ترکی و با یکدیگر به زبان کردی صحبت می‌کردند تا غریبه‌ای متوجه امور مربوط به قاچاق گوسفند و گاو و . . . . نشود. یکی از کردها به دوستش گفت:

»دختری هشت ساله دارم که هفت زبان کردی، ترکی، عربی، فرانسه، ایتالیایی، روسی و یونانی رابلد است. خانه‌ی ما در محله ای واقع است که همه-ی ملیتها در آن زندگی می-کنند. دخترم در مدرسه‌ی یونانی‌ها درس خوانده و اکنون مترجم همه‌ی همسایه‌ها است. «عبود» همدمی بسیار محترم بود. پیش از ظهر به حلب رسیدیم. در ایستگاه داد می‌زدند: تاکسی بیروت. بلیت قطار را پاره کردم و در صندوق زباله ریختم. چمدان را به یکی از تاکسی-ران‌ها سپردم و سوار شدم. دیدم سر و کله‌ی «عبود» پیدا شد. صاحب تاکسی را صدا کرد و گفت:

-حاجی! آن پسر، دوست من است.

-حاجی هم به سرعت معذرت خواهی کرد، چمدان را پایین آورد و مثل جن ناپدید شد.

-بلیت کجاست؟

-پاره کردم و در صندوق زباله ریختم.

به سرعت به طرف سطل زباله رفت و تکه‌های بلیت را جمع کرد، آن را به باجه‌ی ایستگاه داد با یک سه چرخه به هتل رفتیم.

» -کاک عبود» چرانگذاشتی بروم؟

-دوست من، ما رفیق یکدیگر هستیم. این صاحبان تاکسی همه دزد و سارق هستند و در راه اموال مسافران را سرقت می-کنند. اگر می‌دانستند شصت دینار پول داری حتماً جانت را هم بر سر آن می‌گذاشتی. شب با قطار، تو را راهی می-کنم. امنیت بیشتری دارد.

-در هتل برایم ناهار خرید، سپس سری به میدان جلو هتل زدیم. من هم کمی پرتقال خریدم و به هتل آوردم. پس از خوردن شام، اسباب و وسایلم را به ایستگاه برد و در سالن انتظار گذاشت و بازگشت. با هزار زحمت، پرتقال را برای «عبود» جا گذاشتم. می‌گفت: «من برای خودم حقی نخواهم گرفت.«

درانتظار قطار، چیزی در چمدان خواستم. قفل باز نشد که نشد. یک افسر و سه پلیس به دنبال سیگار قاچاق می‌گشتند.

-چه چیزی در این چمدان است؟

-افندی چیزی نیست. چند پاکت سیگار لندنی است.

-بازش کن.

-من بیمارم خودتان باز کنید.

-افسر و پلیس به جان چمدان افتادند اما نتوانستند آن را باز کنند. سیگار هم داخل چمدان نبود فقط می‌خواستم در باز کردن چمدان، کمکم کنند. دو کیلو سنجد خریدم. واگن قطار دراز بود و ظرفیت پنجاه مسافر داشت. هر دو نفر روی یک صندلی می‌نشستند. بغل دستی من یک دهاتی اهل سوریه بود که به خاطر عایله ی فراوان، حال و روز خوشی نداشت. دو کیلو سنجد را به او دادم. آنقدر خوشحال شد که نیمکت را برایم خالی کرد و ملافه ی خودش را هم رویم کشید قطار تا «حمس» رفت. می-بایست یک ساعت در ایستگاه منتظر می‌ماندیم تا قطار عوض شود. در حیاط ایستگاه از یک مرد پرسیدم:

» -مرحاض» کجاست؟

-به عربی بگو چه می‌خواهی؟

خدایا در بغداد به توالت «مرحاض» می‌گویند. اینجا چه؟

-میال ؟

-ندارم وگرنه می‌دادم

-خلاء؟

-هیچکس اینجا خلاء نمی‌فروشد.

مردی از آن سو راهنمایی کرد. با عصبانیت گفت:

-بگو «بیت‌الماتی» و راحتم کن. برو آنجا کارت را بکن.

دوباره سوار قطار شدم. این قطار هم واگن-های هشت نفره داشت. تنها یک مرد مصری با چهار چمدان همراهم بود. من به لهجه‌ی عربی بغداد و او به لهجه‌ی عربی مصری. حالا بیا و درستش کن. به سختی همدیگر را می‌فهمیدیم. گاهی با اشاره‌ی دست و صورت، مقصود خود را می‌رساندیم.

باران فراوانی باریده و ریزش کوه، ریل را بسته بود. حاجی در مدتی که ریل بسته شده و کارگران در حال باز کردن آن بودند برای قضای حاجت سر به بیابان گذارد. ناگهان قطار حرکت کرد و حاجی جا ماند. هر قدری داد و هوار کشیدم و فریاد زدم به جایی نرسید. نمی‌دانستم در مواقع اضطراری، باید زنجیر اخطار را بکشم. قطار دو ساعت دیرتر به ایستگاه رسید. هیچکس آنجا نبود حتی باربری هم نبود که چمدان حاجی را جابجا کند. تو گویی چه بلایی بر سر حاجی آمده باشد. ناگهان اتومبیلی جلوی من توقف کرد و چهار نفر به سرعت به طرفم آمدند:

-چمدان حاجی کجاست؟ برایش می‌بریم

-تا حاجی خودش را نبینم امکان ندارد.

اصرار از آنها و پافشاری از من، عاقبت یک افسر پلیس را صدا زدم. همین که متوجه شدند مجدداً سوار اتومبیل شده فرار کردند. افسر آمد و ماجرا را تعریف کردم. گفت: «کار خوبی کردی. اگر حاجی نیاید آن را در قسمت بارهای امانتی راه آهن نگه می‌داریم». ناگهان حاجی از یک اتومبیل پیاده شد و گفت: «موقعی که جا ماندم سر جاده آمدم و اتومبیلی گرفتم که چهار سرنشین داشت. همین که فهمیدند بارهایم در قطار جا مانده است پیاده‌ام کردند. تو فرشته‌ی نجات من هستی و گرنه همه-ی مالم به باد می‌رفت». آخر شب بود و باربر در ایستگاه پیدا نمی‌شد. چاره چیست؟ ناچار من بیمار و حاجی نزار، چمدان‌ها را یک متر و دو متر جلو بردیم. خسته شدم و از حاجی دور شدم. ناگهان شنیدم دو پسر جوان به زبان کردی با یکدیگر صحبت می‌کردند:

-امروز روزنامه خواندی؟

صدایشان کردم. آمدند چمدانها را برداشتند. کمی بعد تاکسی آمد و بارها را سوار ماشین کردیم. حاجی به خانه می‌رفت. گفتم: «به هتل می‌روم». حاجی سوگند خورد که تا از من مطمئن نشوم جایی نخواهد رفت. در میدان برج، به هتل رفتم. سرمای قطار و سنگینی چمدانها توانم را گرفته بود. شب چیزی نخوردم. صبح از هتل خارج و یه یک رستوارن رفتم. کباب خواستم. یک زن خوش سیما با سیگاری بر لب روبرویم نشسته مرتباً چشمک می‌زد. بیچاره من! چشم غره‌ای رفتم و رو برگرداندم. با تاکسی، به سفارت عراق رفتم تا خبر بیماری خود را به آنها بدهم. کرایه‌ی تاکسی دو لیره بود. سفیر گفت: «آدم ناآشنا باید تاوان نابلدیش را پس دهد. اگر سوار تراموا می‌شدی، پنج قروش هزینه می‌کردی نه دویست فروش. با تراموا برگرد. به خیابان پشت سرا برو. تاکسی‌ها با یک لیره تو را به آسایشگاه مسلولان می‌برند.«

در پول پرستی، تنها سوری‌ها را می توان با لبنانی‌ها مقایسه کرد از ایرانی‌ها هم بدترند. از یک مرد خوش قد وبالا پرسیدم:

-خیابان پشت سرا کجاست؟

-چقدر می‌دهی بگویم؟

-ربع لیره

-پول را گرفت و گفت:

-همین جاست.

به آسایشگاه رفتم. پس از سئوال و جواب‌های اداری، به طبقه‌ی مسلولان فقیر رفتم.

در آسایشگاه بحنث

بُحنث یا بَحنث، یک روستای مسیحی شیخ نشین در شرق لبنان و ارتفاع آن، هزار و پنجاه متر از سطح دریا است. آسایشگاهی به همین نام دارد و وابسته به کلیسای کاتولیک فرانسه است. این آسایشگاه دیر زنان راهبه و تاریک دنیا است، زنی که مامیر(مادر) نام داشت آنجا را اداره می‌کرد.

زنان تارک دنیا نیز با نام ماسیر (خواهر) شناخته می‌شدند. سود ناشی از درمان مسلولان در آسایشگاه، به حساب ارتش فرانسه ریخته می‌شد. آسایشگاه در چهار طبقه ساخته شده بود که طبقه‌ی چهارم سینما و طبقه‌ی سوم مختص ثروتمندان و افراد پارتی‌دار بود. هزینه‌ی نگهداری ما ماهیانه شصت دینار بود. غذا و دارو و استراحت، کامل بود. طبقه‌ی اول مخصوص مسلولان فقیر لبنانی و کشورهای دیگر بود. هزینه‌ی ما عراقی‌ها هم هفده دینار برای هر ماه بود. هر چند در طبقه‌ی سوم و همه چیز کامل بود، وضع تغذیه‌ی ما نامناسب و درمان هم ناکافی بود. حرمت و احترامی هم در کار نبود. خوش به سعادت سگ. . . .

پزشکان آسایشگاه که دوران کودکی را در کلیسا گذرانده واکثر بی‌پدر و مادر بودند برای ادامه‌ی تحصیل راهی فرانسه شده و پس از پایان تحصیلات، به آسایشگاه بازگشته بودند. هر شش ماه تعدادی از آنها را برای دوره‌های بازآموزی به فرانسه اعزام می کردند.

تنها فصل مشترک ما و اشراف در آسایشگاه طبیعت زیبا، هوای خوب، اشعه‌ی خورشید و پزشکان مجرب بودند . هر روز صبح، لیست غذاها را به طبقه سوم می‌بردند تا ثروتمندان نوع غذای روزانه را انتخاب کنند. ما هم هفته‌ای یکبار شوربای گوشت شتر و سراسر زمستان عدس و باقلا، در دو ماهه‌ی اول بهار کنکر آب‌پز و تمام تابستان را شوربای کدو تنبل می‌خوردیم. سالی دو بار هم به مناسبت کریسمس و عید فصح، برنج و مرغ می خوردیم. خواهران روزی چند بار سر می-زدند و پزشکان دو روز یک بار ویزیت می-کردند. هفته‌ای یکبار هم به صورت عمومی با مادر و خواهران و پزشک‌ها ملاقات می‌کردیم. شبها حتی در زمستان هم باید پاها را با ملافه یا پتو پوشانده و سر را آزاد می‌گذاردیم. در و پنجره‌هارا هم باز می‌کردند تا ا زهوای پاک استفاده کنیم. بسیاری اوقات، در زمستان برف از پنجره‌ها بر سر و رویمان می‌بارید.

تا چهل روز حال و روز خوشی نداشتم و تب تا چهل درجه هم می‌رسید. آرام آرام بهبود پیدا کردم و می توانستم قدم هم برنم. آن روزگاران دارو برای سل و امکانات درمانی محدودتر بود.

عمل دنده‌ها و ساکشن ربه از راه گردن و آمپول «استرپتومایسین» تنها وسایل درمان بودند این یکی هم بسیار گران به دست می‌آمد. بسیاری از هم اتاق‌ها در آسایشگاه تحصیل کرده و نویسنده و روشنفکر و شاعر بودند. در میان آنها پلیس بازنشسته و راننده و کارگران سیمان و گچ هم بودند.به هیچ عنو.ان مگر در شرایط استثنائی حق نداشتیم رختخواب راترک و خود را خسته کنیم. بیماران د راین کتابخانه با جمع‌آوری کتاب، کتابخانه‌ای درست کرده بودند. حدود دو هزار جلد کتاب با ارزش در این کتابخانه وجود داشت. مسئول و کارکنان کتابخانه هم توسط اعضای آسایشگاه انتخاب می‌شدند. هزینه‌ی آبونمان کتاب هم بسیار پایین بودکه ان هم مجدداً برای خرید کتاب هزینه می‌شد. اگر پیش می‌آمد و شخص اشرافی یا ثروتمندی به آسایشگاه سر میزد و می‌پرسید:

چه می خواهید؟ بلافاصله پاسخ می دادند: کتاب برای کتابخانه.

در این اوقات بیکاری، سرو کار همه به کتابخانه و کتابخوانی می‌افتاد . . . حتی افراد بی‌سواد هم درس می‌خواندند تا بتوانند کتاب بخوانند. از موارد جالب ، مردی به نام مصطفی شیخلی بود که حدود شش سال در آسایشگاه زندگی کرده بود. او دلال حراج بازار بغداد و فردی بی‌سواد بود که در آسایشگاه باسواد شده و عالمی به تمام معنا شده بود.

من هم که به شدت تشنه‌ی مطالعه بودم جز خوابیدن و خوردن وکتاب خواندن، کار دیگری نداشتم. از بامداد تا شامگاه، از کتب دینی و کفرآمیز تا کتاب‌های تاریخی و ادبی، چشم از کتاب بر نمی‌گرفتم. نوشته های طه حسین ، عقاد ، سباعی ، یزبک، سلامه موسی ، حسن زیارت، دیوان حافظ ابراهیم، شوقی ، دیوان و کتاب‌های نویسندگان و شعرای باستان، تاریخ قدیم و جدید جهان، مجموعه نوشته‌های قدری قلعه‌جی و مجموعه مجلات دنیای عرب ... ترجمه‌ی کتاب‌های شکسپیر، آناتول فرانس، ویکتور هوگو، مارک تواین، بالزاک، ماکسین گورکی، چخوف، گوگول، ایلیاد، کتب فلسفی و حتی کتاب مقدس را هم دو بار مطالعه کردم و خواندم. دوسال وقت برای مطالعه و یادگرفتن، دوران طلایی است. در میان ساکنان آسایشگاه، یک کشیش و یک آخوند اهل نجف هم بودند. نام آخوند شیخ خلف و مردی بسیار آگاه و خوش صحبت بود. یادم هست یکبار از او پرسیده شد ،

ـ درقرآن نوشته شده : مومنان و مصالحان وارثان زمین خواهند بود. یعنی چه؟

ـ منظور قرآن از صالحان ، کسانی هستند که روی زمین کار می‌کنند و اصلاح اراضی می‌کنند نه آخوندهای حقه‌باز و کلاهبردار مثل من، ممکن است استالین یکی از صالحان باشد.

یک کشیش حدوداً بیست و هفت ساله به نام آگوستین تا پیش از آنکه بیمار شود، در دیری روی یکی از تپه‌های عراق تارک دنیا شده بود. لاتینی، اسپانیایی، فرانسوی، انگلیسی، فارسی، ترکی، عربی، کلدانی و کردی را به هر دو لهجه‌ی سورانی و کرمانجی روان صحبت می‌کرد.

آدمی بسیار بی‌ادعا و دوست داشتنی بود وهیچ سئوالی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد.

ـ پدر روحانی آنچه تو یاد گرفته‌ای هزار عالم عرب هم نمی‌دانند . تو این همه معلومات را در کوه چگونه آموخته‌ای؟

ـ زبان عرب‌ها بلای جانشان شده است. آنقدر بر خود وبر زبانشان سخت گرفته‌اند که سی سال باید زحمت بکشند . خط آنها آرامی باستان چهار هزار ساله است و تصور می‌کنند تغییر الفبا کفر است. ناگزیز گرامری چند جلدی برای فهم آن نوشته‌اند. اگر به لاتینی می‌نوشتند سر و ته زبان عربی در پنجاه صفحه خلاصه می‌شد. تمام همشان یاد گرفتن زبان عربی برای قرآن خواندن است و دیگر هیچ. به همین خاطر نادان می‌میرند.

یک روز پرسیدم:

ـ صبح‌ها یک راهب با چراغ نفتی روشن و یک کشیش با زنگوله، دو کلیسا می‌گردند. علت چیست؟

ـ از مذهب کاتولیک، حتی این را هم نمی‌دانی؟ اینگونه شیطان را از اطراف کلیسا می‌رانند.

ـ چرا آنها را می‌رانند؟

ـ به خاطر آنکه ما کشیش‌ها جایگزین آنها شویم.

بنا به درخواست او داستان کرانک بیل آناتول فرانسیس را به کردی ترجمه کردم. استادانه، برخی جاهای آن را ویرایش کرد و ترجمه را پسندید. نسخه‌ی خطی آن گم شد و به چاپ نرسید.

در اواخر حضورم در آسایشگاه ، تصمیم گرفتم انگلیسی یاد بگیریم. فرهنگ عربی ـ انگلیسی، انگلیسی ـ عربی و فرهنگ تلفظ و لهجه را دور خودم جمع کردم و تا جایی پیش رفتم که می‌توانستم داستان‌های کوتاه بخوانم. اما متأسفانه پس از ترک آسایشگاه و بازگشت به بغداد غم نام مانع از ادامه‌ی یادگیری زبان شد و به تدریج از حافظه‌ام محو شد.

دوستان خوبی داشتم. بهترین آنها حسین وتار از اهالی عماره در عراق بود. از خودم ندارتر و بیچاره‌تر بوده در تمام این دنیای بزرگ، تنها یک برادر داشت که او هم سرباز بود. حسین در ادبیات عربی، ذوق خوبی داشت. برای مطالعه هم مشورت می کرد و کتاب‌هایی را که معرفی می‌کردم مطالعه می‌کرد.

سیمکت ئر طبقه‌ی چهارم بود و هرکس می‌باید صندلی خود را با خودش می‌برد. چون آنجا کلیسا بود از صاحبان سینماها می‌خواستند که فی سبیلا... فیلم‌هایشان را در اختیار کلیسا بگذارند. هزینه‌ی هر فیلم برای تماشاچیان یک لیره تمام می‌شد. در هر ردیف، هشت نفر می‌نشست. مردی دلاک هم در آنجا بود که رادیو اجاره می‌داد : ماهی شانزده لیره. من خیلی زود رادیویی خریدم و هم اتاقی‌هایم را از اجاره‌ی رادیو رهانیدم. وقتی هم که آسایشگاه را ترک کردم با سود خوبی رادیو را فروختم.

کمونیست‌ها هم جلسه‌ی درس داشتند. مردی به نام صبری یوسف که یک کرد مسیحی بود تدریس می‌کرد یک روز گفت:

ـ حسین چرا به جلسه‌ی درس نمی‌آیی

حسین را سر درس‌ها بردم و گفتم:

ـ علم راحتی اگر هم دوست نداشته باشی باز خوب است.

از بد شانسی ما، درس آن روز، شرح ما نیفست مارکس و انگلس درباره‌ی عدم وجود آفریدگار و ساختگی بودن خدا نزد انسان بود.

حسین بلند شد و رفت. وقتی از او پرسیدم گفت:

ـ توگفتی از علم بهره‌ای می‌بینی. من شیعه‌ام و دلخوشی من، حسن و حسین و عباس هستند راست یا دروغ، عشق آنها را در سینه دارم. صبری می‌خواهد مایه‌های دلخوشی من را از من باز پس گیرد تا چیزی ندهند نباید ده چیز بگیرند ... صبری هم گفت : راست می‌گوید حق با اوست . صبری روی رویدادهای دیورز وامروز کردستان و ثبت وقایع و رویدادها بسیار حساسیت به خرج می‌داد عکس‌های بسیاری داشت. یک روز عکسی از برافراشته شدن پرچم کردستان در عصر جمهوری نشانم داد و به تصویری در آن عکس روی پشت بام در کنار چوب پرچم اشاره کرد و گفت : به نظر من این تصویر، عکس تواست. درست می‌گفت یک تمبر حکومت شیخ محمود را به یادگار نزد من گذاشت که روی آن نوشته شده بود : حکومت کردستان جنوبی . آن ظرف تمبر هم نوشته بود چهار آنه. این تمبر را به قدری دوست داشتم که بالاخره گم کردم.

یک شب دست پیکر مسیح شکسته و خرده پولهای زوار نیز دزدیده شده بود. مادر خیلی عصبانی بود و می‌گفت: تا گناهکار خود را معرفی نکند خبری از غذا نیست. می دانستیم کیست اما به قدری درمانده بود که دلمان نمی‌آمد چیزی بگوییم. تا ناهار روز بعد بدون غذا سر کردیم و پس از آن مقداری باقلای پخته آوردند.

یکی از خواهران، عرب مسیحی بسیار زیبایی بود که از تعاریف من سرمشت می‌شد. از من پرسید : چه کسی این کار را انجام داده و دست خداوند را قطع کرده است؟ گفتم : از خدا خودش بپرسید خوب می‌داند. با تبسمی گفت : با این حرف‌ها خود را گرفتار می‌کنی؟

گفتگوهای من و ماسیر که ماری لویس نام داشت دور خدا و دین می‌گشت. می‌گفتم : اگر ازدواج می‌کردی و دو فرزند خوب بزرگ می‌کردی که مثلا یکی از آنها پزشک می‌شد و به مستمندان یاری می‌رساند بهتر بود یا الان که خودت را در این دیر اسیر کرده‌ای؟

او هم استدلال می‌کرد که به خدمتگزاری خداوند آمده است. بسیاری اوقات نزد من می‌آمد و خوشرویی می‌کرد . یک روز گفتم : ماسیر برای معاینه‌ی چشم به بیروت می‌روم. فرمایشی نداری؟

ـ نه اما قول بده زیاد خودت را خسته نکنی.

فهمیدم چه می‌گوید اما خودم را به آن راه زدم:

ـ پیاده نمی‌روم. با ماشین می‌روم.

همدیگر را دوست داشتیم اما به اندازه‌ی صد کوه شاهو میان ما فاصله بود (شاهو بلندترین کوه کردستان ایران است).

به خاطر وضعیت بد تغذیه، اعضای آسایشگاه اعتصاب کردند. خبر به بیروت رسید. سفیر عراق و دکتر گومن (مشاور حقوقی عراق درباره‌ی بیماران آسایشگاه) به آسایشگاه آمدند. گوشت خوک و مرغ و برنج و شراب چند ساله‌ی کلیسا، ناهار آن روز میهمانان مامیر بود. من روی تخت دراز کشیدم و گفتم: من اعتصاب نمی‌کنم.

شکایت من نزد صبری برده شد. گفت مهم نیست او انسان خوبی است. خبر را به مامیر رسانده بودند. او هم گفته بود: کسی هست که می‌تواند به ما کمک کند. این بازی‌ها را کمونیست‌ها در آورده‌اند و دروغ می‌گویند. مرا دعوت کردند برای توضیح نزد سفیر بردم. از داخل صف گذشتم و وارد اتاق شدم. سفیر پرسید: پسرم وضع خورد و خوراک چگونه است؟

ـ قربان زندگی سگی... و کامل توضیح دادم.

سفیر رو به وکیل و مامیر کرد و گفت:

ـ از ما پول می‌گیرید و این هم وضع و حال بیماران است. قابل قبول نیست.

سفیر بیرون آمد و به اعتصاب کنندگان گفت:

ـ این پسر خوب به ما توضیح داد که وضع شما چگونه است. اگر او نبود شاید ما دست خالی از اینجا می‌رفتیم. اگر کیفیت نگهداری از شما تغییر نکند، به جای دیگری منتقل خواهید شد. خاین، فوراً تغییر چهره داد و نزد دوستان رفیق شد. صبری هم احسنتی گفت و شرایط تغییر کرد.

چهل روز بود که در بحنس بودم. با پسری به نام احمد که کرد بود آشنا شدم. اکثر شماره‌های مجله‌ی گلاویژ را داشت. پس از چهل روز آشنایی و رفت و آمد، یک روز پرسید:

ـ راستی! کسی نامه‌ای برای من نداده است؟

ـ شرمنده‌ام چرا ، نامه‌ات در جیب بغلم است.

بعداً متوجه شدم که محمود و احمد عرب‌زاده هستند اما در سلیمانیه یزرگ شده و تبدیل به کردهای دلسوزی شده‌اند.

یک روزنامه برایم آمد. عزیز نانوا نوشته بود:

-به دمشق آمده‌ام و د رهتل غازی هستم. وضعیت مناسبی ندارم چکا رکنم؟

جواب نامه را نوشتم:

-ا زهتل بیرون نرو

نامه‌ای هم برای ابراهیم نادری نوشتم:

-به داد عزیز برس. حال و روز خوشی ندارد

یک روز عزیز، سوار دوچرخه به آسایشگاه آمد.

-تو کجا اینجا کجا؟

پس از تو وسایل خانه را فروخته با قطار به موصل و از آنجا به سنجار رفتم. میهمان یک شیخ یزیدی بودم. مرا به قامیشلی نزد جگه‌رخوین، فرستاد. نزدیک بود با دخترش ازدواج کنم اما سر نگرفت. به دنبال تو به دمشق آمدم الآن هم اینجا هستم. چند روزی می‌مانم.

-اینجا اجازه نمی‌دهند میهمان اقامت کند

-خب برمی‌گردم. خداحافظ

صبح آن روز گفتند جوانی در هتل بوده و گویا پول نداده است. سراغ گرفتم. صورتحساب بیست و هشت لیره لبنانی بود و می‌گفت: ندارم. صورتحساب را پرداخت کردم و رفت.

در راه هم دوچرخه کرایه‌ایش دچار نقص شده بود.

عزیز در چاپخانه‌ی در دمشق مشغول به کار شد بود. یکبار ابراهیم برایم نوشت: نصیحتش کن. می‌گوید به مصر می‌روم. گفته‌ام این نقشه را ببین راهی وجود ندارد اما می‌گوید: من با نقشه و راهنمایی نمی‌روم خودم می‌روم. در جواب نوشتم: ببینن آیا خود را از من عاقلتر نمی‌داند؟ اگر انیطور نبود چشم، نصیحتش می‌کنم.

عزیز گذرنامه‌ای فلسطینی جعل کرده و به اردن رفته بود. در بازگشت متوجه جعلی بودن گذرنامه‌اش می‌شد بودند و به زندان افتاه بود. روزپس از آم ماجرا، کودتای حسنی زغیم پیش آمد که علاوه بر خودش کرد بود، حسین بزاز را هم که از کردها حما بود به عنوان نخست وزیر انتاخاب کرد.

به خاطر این واقعه عزیز آزاد شد.

یک روزنامه بر آسایشگاه بانگ زد:

-چه کسی ایرانی و نامش عزیز است؟

نامه‌ای منقش به پرچم و نقشه‌ی ایران رسیده بود. خیلی ترسیدم. خدایا چه اتفاقی افتاده است؟ نامه‌ی سفارت ایران در لبنان خطاب به عزیز بود:

آقای عزیز نانوازاده؟ کاری با شما نداریم چرا به میهن عزیز باز نمی‌گردید. نامه را به آدرس عزیز پست کردم. مدتی بعد نامه‌ی عزیز به دستم رسید: به ایران باز می‌گردم کاری نداری؟

نوشتم: خبر خانواده‌ام را برایم بفرست. چند وقت بعد عکس پیر و همسر و خواهر و برادرم را به همراه چند روزنامه‌ی ایرانی فرستاد. نوشته بود: بحث این شماره‌ی مجله‌ی هلال روسیه‌ی سرخ است.

دیگر خبری از عزیز نداشتم تا آنکه در سال ۱۳۵٤ خورشیدی، هنگامی که به ایران بازگشتم شیندم نامش دکتر عزیز ژیان و استاد دانشگاه است.

پنج ماهی بود که در آسایشگاه دوران نقاهت را می‌گذراندم. رادیو بغداد اعلام کرد که رفیق چالاک کمونیست بازداشت و پس از اعتراف به عضویت در حزب کمونیست از اسامی کلیه‌ی اعضا پرده برداشته است. رادیو بغداد هر روز نام چند نفر از اعضای بازداشتی و کسانی را که رفیق اعتراف کرده بود می‌خواند. وحشت کرده بودم. شاید از من هم اسمی ببرد و مستقیماً از آسایشگاه به بغداد منتقل شوم. رفیق حتی می‌دانست که من عضو ژ-ک، هم بوده‌ام. اما رفیق هرگز به نام من اشاره نکرد. رفیق گوینده‌ی رادیو کردی بغداد شد و حقوق و مزایای جاسوسی و گویندگی هم می‌گرفت به واقع است گوینده و ادیبی چون رفیق را نظیری نمی‌توان یافت. گاهی چنان به ذوق می‌آمدم که انتقاد و پیشنهاد خود را با نام مستعار «قویتاس په پوولە» ارسال می‌کردم و او هم در رادیو پاسخ می‌داد.

از نظر مامیر و پزشکان آسایشگاه بیماران کرد، شجاع‌تین انسانها بودند. به عنوان مثال، از شخصی به نام عبدالقهار نام می‌بردند برای دیدن دنده هایش، اجازه‌ی بیهوشی نداده بود. پس از آنکه دنده‌هایش را بریده بودند گفته بود: دکتر پیامبر فرموده است خدا به کسانی که در راه تعالی و پیشرفت تلاش می‌کنند یاری می‌رساند. یک کرد دیگر به نام «سیدو» هم که اجازه نداه بود بیهوش شود گفته بود: دکتر خوب ببر حوصله ندارم دوباره برگردم. پزشکان درایران مورد داستان‌های بسیار می‌گفتند چون عرب‌ها به مجرد دیدن قیچی شروع به گریستن کرده و هزا فحش و ناسزا نثار مسیح و پزشکان میکردند. شرح شجاعت کردها از سوی دیگر دردسر هم شده بود. هر کردی که ناله می‌کرد بلافاصله با طعن مخاطب قرار می‌گرفت: تو کرد نیستی کردها خیلی باغیرتند. حالا ما چند کردی هم که آنجا بودیم، حتی اگر درد شدیدی هم داشتیم به خاطر غیرت باید تحمل می‌کردیم. پهلوهایم آب آورده بود. خالیگهم را سوراخ کردند آب را می‌کشیدند و دارو هم می‌ریختند. این کار هفته‌ای دو بار تکرار می‌شد. یک روز دکتر آمد و به همراه دو خواهر به جانم افتادند. دکتر وقتی دید اوضاع جسمیم مناسب نیست گفت:

-می‌میرد تحمل درد ممکن نیست.

-چرا داد و هوار نمی‌کشد؟

-کردها داد نمی‌زنند. شیخ قهار یازنان نیست؟

یکبار باید آمپول به شکم می‌زدند. شکم را بالا زدم. شکم و سینه‌ام پرمو بود. دکت رگفت: به شکم بز شبیه است. گفتم: دکتر مثل اینکه نظریه‌ی تکامل داروین را نخوانده‌ای من به اجدادم میمونها بیشتر شبیهم. این پزشک تنها پزشک مسلمان آسایشگاه بود و حبیب نام داشت. او هم از بچگی توسط مامیر بزرگ شده بود و چون مادر عزیزش می‌داشت. سرپرست تیم پزشکان آسایشگاه و نازدار نازداران و یکی یک دانه‌ی مامیر بود. پسری لایق بود و در ادبیات عرب هم دستی داشت. در بحنس بر خلاف دیگر بیمارستان‌ها به بیماری که صعب‌الاعلاج می‌نمود توصیه می کردند نزد خانواده‌اش باز گردد و روزهای آخر زندگی را در کنار انها بگذراند. دکتر یک روز به من گفت:

-نزد کس و کارت بازگرد

-دکتر کسی را ندارم و درعراق، از لبنان غریب ترم. به نظر تو می‌میرم؟

-به خدا هر کاری میکنم بدنت جواب نمی‌دهد و حرکتی نمی کنی. فکر میکنم رفتنی هستی.

-دکتر بگو خوب نمی‌شوی نفرمایید حرکت نمی‌کنی چون واپس رفتن هم حرکت است. اتفاقاً طبق فرمایش شما من دارم با سرعت تمام به طرف مرگ حرکت می‌کنم.

با تعجب نگاهی به من انداخت:

-ادم عجیب و غریبی هستی. مگر تنها روحیه‌ات نجاتت دهد. . . .

-حکم اعدام صادر شده بود. هرگز ندیده‌ام پزشکی در مورد بیماری کسی به او دروغ بگوید. بله من خواهم مرد. حدود یک دقیقه گیج و منگ بودم. هیبت عزراییل در مقابل چشمانم ظاهر می‌شد، حتی صدای بالهایش را هم می‌شنیدم. ناگهان هوشیار شدم: بیچاره! سی‌سال نخست زندگی را با رنج و بدبختی و فلاکت گذراندی. جوانیت این بود. پیریت چه خواهد بود؟ کمی خودت را نگاه کن. هیچ غصه ندارد. راحت می‌شوم. . . .

دوباره سر حال آمدم و شروع به شوخی و مسخره بازی کردم. شش روز بود داروهایم را قطع کرده بودند. گفتم: دکتر لااقل برای فریب هم که شده مقداری دارو بده. و دوباره دارو نوشت. کسانی که به بیمارستان می‌آمدند یا پارتی‌های کت و کلفت داشتند یا آنکه با چرب‌زبانی و ادا واصول در آوردن کار خود را پیش می‌بردند. من نه کس و کاری نداشتم و نه می‌توانستم جلو پیرزنان فرانسوی خود شیرین کنم. خواهر سوزان یک عجوزه‌ی به تمام معنی و بسیار بد زبان بود که از قیافه‌ی من خوشش نمی‌امد. یک روز سفارش دارویی من را نداد. خیلی دلم به حال خودم سوخت. نامه‌ای برای دکت رحبیب نوشتم و در ابتدای آن به شعری که برای «معنی ابن زائده» سروده شده اشاره کردم. ای بخشنده‌ی مع، درباره‌ی من با معن بخوانی بکن. دیگر چیزی نمی‌خواهم. نمی‌دانم چگونه بود که به ایرانی بودن خود و آوارگیم در عراق مطالبی به دکتر گفتم و اشاره کردم که نه پارتی دارم و نه می توانم در مقابل پیرزنان آسایشگاه کرنش کنیم. . . .

نامه را خواند و در جیب گذارد و رفت. بعد از چند لحظه آمدند و گفتند: دکتر با تو کار دارد.

با دست اشاره کرد که بنشینم وگفت:

-من کس و کارت خواهم شد. قرص تازه‌ای برای سل تولید شده است که دولت عراق به بیماران فقیر نمی‌دهد چون بسیار گران است و هر هزار قرص آن به پول لبنان ششصد لیره می‌شود روزانه باید بیست و چهار قرص بخوری. در طبقه‌ی سوم زیاد پیدا می‌شود. من از سهم آنها به تو می‌دهم. باخوردن دو هزار قرص از مرگ رستم و روز به روز رو به بهبود گذاردم.

-جای تخلیه‌ی آب ا زخالیگه آثار جانبی پس از آن هنوز هم روی بدنم باقی است و ان بخش از تن من سفتی به خصوصی دارد.از ان روز به بعد هم تنها یک ریه‌ام فعال است.

روزهای یک شنبه ارگ نواخته می‌شد و دسته‌ای دختر خداپرست، آواز خوانان سرور کلیسا می‌خواندند. کشیش‌ها هم از صحن کلیسا بازگشته و بخور می‌پراکندند. کودکان از پشت دامان آنها را می‌گرفتند گویی «دایه مه‌مده به گورگه» (یک بازی کردی) بازی می‌کردند. مردگان هم با این مراسم زیبا به ذوق می‌آمدند. نگاه کردن به دختارن زیبا هم جایز بود چون نظر بر منظر خوبان

حلال است. یک روز پس از نماز روی تخته سنگی در کنار جاده نشسته بودم. دختر زیبا و چاق به نام ویکتوریا که از دختران خوبروی روستا بود از کنارم رد شد و گفت:

-چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ کاری داری؟

-دکتر می‌گوید اگر شش کیلو چاق شوی، شفا پیدا می‌کنی. فکر کردم هر طرف باسنت ده کیلو اضافه دارد. چه می‌شد اگر شش کیلو از آن گوشت را به من می‌دادی؟ تو خوشکل‌تر می‌شدی و من هم درمان می‌شدم.

خندید و رفت.

با سر و صورت چروکیده، لاغر، رنگ پریده و خلاصه آنچه وصف حال بیمار است، عصر یکی از روزها روی تخته سنگی نشسته بودم و منظره‌ی غروب آفتاب را در دریا را نگاه می‌کردم. چنان بد قیافه بودم که خودم از خودم بدم می‌آمد. دختری از کنارم رد شد و احوالم را پرسید. در پاسخ گفتم:

-واقعاً دختران لبنان از تمام دختران عرب زیباتر و با معرفت تر هستند.

-اگر پسران عراق هم مانند تو خوش سیما باشند از جوانان لبنانی زیباترند.

شوخی مسخره‌ای بود. به خودم می‌خندیدم.

یک دختر لبنانی به نام سعده دکانی نزدیک آسایشگاه داشت. یک روز نمی‌دانم چی خریده بودم یک لیره‌ی لبنانی دادم. جمله‌ای از جبران خلیل نوشته بودم : کسی که همه چیز را پول می‌داند برای به دست آوردن پول هم، هر کاری خواهد کرد.

گفت : آن چیست؟

ـ ببخشید کاغذ نداشتم روی آن نوشتم.

ـ خیلی ممنون ! این نصیحت از صد لیره هم بهتر بود.

یک قهوه خانه مخصوص مسلولان در باغچه‌های اطراف آسایشگاه باز شده بود که عصرها به آنجا می‌رفتیم. مدتی بود هیچ پولی نداشتم و نمی‌توانستم پول چای یا کوکاکولا را به تازگی باب شده بود پرداخت کنم. درمانده بودم و در آن فاصله هم، هرگز کسی از عراق برایم نامه نداده بود. هر روز که نامه‌رسان می‌آمد و نامه می‌آورد می‌پرسیدم:

ـ من نامه ندارم.

ـ نه نداری

واقعاً دلتنگ شده بودم. هیچکس از من احوالی نمی‌پرسید. تنها سه یا چهار نامه در آن مدت داشتم که آن هم تنها داستان غم و غصه‌ی دوستان واطرافیان بود. یکی از آنها خبر مرگ میرزا عبدالرحمن بود که گویا به هنگام مرگ، یکی از اطرافیان او می‌پرسد:

ـ مام میرزا گویا واهمه‌ای از مرگ نداری وحالا هم، گرم و شیرین صحبت می‌کنی؟

میرزا به چراغ نفتی کنار دستش اشاراه می‌کند و می‌گوید:

ـ پسرم من این معما را حل کرده‌ام. مثال من، مثال آن چراغ نفتی است که شعله افشانی می‌کند.

با این تفاوت که نفت آن دیگر پر نمی‌شود و به محض تمام شدن سوخت، شعلهایش به خاموشی می‌گراید...

اندوه مرگ میرزا عبدالرحمن مدتها روحم را آزار می‌داد.

بیماری دوستم حسین وقاری لاعلاج تشخیص داده و مرخص شد. به بغداد برده و در بیمارستان عزل بستری شد. در نامه‌ای که برایم نوشت سخن از دزدیدن خواربار توسط پزشکان و رشوه‌خواری پرستاران و درماندگی بیماران گفته بود. در حاشیه‌ی نامه هم نوشته بود : تنها برادر سربازم در مسابقه‌ی بخت‌آزمایی برنده‌ی دویست دینار شد و به جای آنکه خرج مادر علیلمان کند. درکنار بسترم گذاشت و رفت. اکنون من آدم ثروتمندی هستم. در پاسخ نوشتم : خدا بر ای تو رزق معین نکرده است احتمالاً مربوط به حسین نامی باشکم گنده است و سهواً برای تو فرستاده شده است.

یک روزنامه‌ای آمد : من یک بیمار هستم. حسین در آستانه‌ی مرگ گفت تنها یک نفر در دنیا دارد و او عزیزقادر ساکن بحنس است. خبر مرگ او چنان تکانم داد که تاسه روز لب به آب و غذا نزدم و تا توانستم گریه کردم.

یک روز، دوستی از اهالی رمادیه در نامه‌ای برایم نوشت:

می‌خواهم بدانم وضعیت بیماریت چگونه است؟

در پاسخ نوشتم : مانند نالی شاعر که می‌فرمایند:

وەک تووڕەیی پیچیدەیی تو ساغو شکستم

وەک دیدەیی نادیدەیی تو خوش‌و نەخوشم

می‌آیم و می‌روم اما پزشکان می‌گویند مردنی هستم.

در کوههای لبنان درمانده و بی‌چیز، حتی یک پاپاسی هم نداشتم که به بهانه‌ی آن، در قهوه‌خانه نشسته و یک فنجان چای بخورم و تخته بازی کنم.

امدیم ناامید شده بود وبه اصطلاح کردی « کیچ له باغەڵا ئامانەخانم دە لی» یک روز، عربی عمامه به سر آمد و گفت:

ـ تو عزیز قادر هستی؟

ـ بله فرمایش؟

ـ این قبض راامضا کن. زیا از موصل بیست دینار پول برایت فرستاده است امامن، به دنبال تو از -- - آمده‌ام. چهار دینار برمی‌دارم.

خدایا میان آن همه دوست وآشنا، چه کسی مرا به یاد آورده است؟ بعدها فهمیدم کسانی چون امین رواندزی و شیخ لطیف در مورد فرستادن پول با زیاد مشورت کرده‌اند اما زیاد به محض شنیدن موضوع، خود راساً اقدام کرده بود.

بسیاری از کردهای دمشق و جزیره و دانشجویان کرد در لبنان به دیدارم می‌آمدند و کتاب و میوه می‌آوردند. با جلادت عالی بدرخان و روشن خانم و قدری جان شاعر و جگرخوین و عثمان صبری در آنجا آشنا شدم. مردی از اهالی جزیره هم که شنیده بود من کرد هستم، اسم پسر خود را هه‌ژار نهاده بود.

مسأله‌ی مرگ هم جالب بود : مسلمانان یک آخوند شیعه داشتند. شیعه و سنی فرقی نمی‌کرد برای همه یک نوع تلقین خوانده می‌شد. برای مسیحی‌ها حتماً می‌بایست کشیش فرقه‌ی خاص خود بر بالین میت حاضر می‌شد برای ارتدکس‌ها کشیش ارتدکس و برای پروتستانها کشیش پروتستان . کشیش‌های کاتولیک ، حتی حاضر نبودند دست به میت ارتدکس یا پروتستان بزنند، برای مرده‌ها هم فرق قایل می‌شدند. اگر یک بیمار در حال مرگ هم با زبانی خوش، با کشیش‌ها صحبت نمی‌کرد، اجازه داده نمی‌شد پس از مرگ در گورستان کلیسا دفن شود و به گورستان شهر سپرده می‌شد. صبری یوسف به مرض موت گرفتار شده بود کشیش بربالینش آمد:

ـ پسرم ! به گناهانت اعتراف و از مسیح التماس کن.

صبری چشم باز کرد و به تندی گفت:

ـ ای کلاهبردار بن کلاهبردار. از مقابل دیدگانم دور شو. جهنم پرباد از خودت و مسیحیت نیز.

کشیش در حالی که گیج شده بود گفت:

ـ تو در گورستان ما جایی نداری

به محض اینکه کسی می‌مرد اداره‌ی کلیسا تمام اموال و دارایی‌های متوفی را به نفع خود ضبط می‌کرد. یک هم اتاقی به نام عزیز همزه از اهالی سلیمانیه که دوسال پیش از من به آنجا رفته و حتی یک کلمه عربی هم یاد نگرفته بود به محض رفتن من بدانجا هوای یادگرفتن زبان عربی به سرش زد. غروب‌ها باید برایش رادیو قرآن بغداد روشن می‌کردم. او هم حدود دو ساعت گوش می‌نشست و مرتباً الله الله می‌گفت: یعنی خیلی عالی است. یکبار گفتم : کاک عزیز صدای قاری بسیار ناخوشایند است معنای آیه را هم که نمی‌دانی. این به به و چه چه گفتنت از چیست؟

ـ ای بابا اینطور نگو به خدا از سایه‌ی سرتو ، رادیویی در سلیمانیه دارم که چهار برابر این رادیو به ارزش سی دینار است.

یک شب، ناگهان به تنگی نفس جدی گرفتار شد. به دنبال دکتر فرستادم. سپس سر را در کنار گوشش برده گفتم: پول‌هایت را کجا پنهان کرده‌ای. بگو بدانم مبادا پول‌ها را بدزدند. خود را به نشنیدن زد. بعد که حالش جا آمد گفت: جز موضوعی که درباره‌ی پول گفتی هیچ جز دیگری نشنیدم اماجرأت نکردم جایش رانشانت دهم.

پیرمردی عرب زبان به نام جعفربابان که اصالتاً کرد و هم اتاقیم بود، یک روزنامه‌ای دریافت کرد. نامه را می‌خواند و هربار سری تکان می‌داد و لبخندی می‌زد.

ـها عمو ، چی نوشته است؟

ـ وقتی از بغداد به اینجا می‌آمدم دوازده دوست به بدرقه‌ام آمده بودندو زار زار گریه می‌کردند که تومسلولی. می‌میری و ما دیگر ترا نمی‌بینیم. یکی یکی مردند. الان خبر آوردند که دوازدهمی هم به حرمت خدا رفته است امامن هنوز زنده‌ام.

پسری به نام جاسم فرزند یکی از شیوخ عرب بادیه‌ی عراق نیز به آسایشگاه آمد و چون هیچکس لهجه‌اش را نمی‌فهمید من مترجم او شده و نیازهایش را در حد متعارف برآورده می‌کردم. یک روز گفت: به پدرم گفته‌ام که خیلی به من می‌رسی. او هم یک هدیه‌ی بسیار خوشمزه برایمان فرستاده است. بروم در باغ باهم بخوریم. به باغ رفتیم و درجایی نشستیم. از داخل یک جعبه‌ی شیرینی بسته‌ای درآورده و باز کرد. ملخ سرخ شده بود. به محض دیدن آن، حالت تهوع پیدا کردم و از مهلکه گریختم.

جاسم برایم تعریف می‌کرد که یکبار به قدری تشته شده که مجبور شده است از خانه‌ی یک سنی، آب بنوشد و نگذاشته است پدر و مادرش این موضوع را بفهمند . وقتی می‌خواست به کسی فحش دهد می‌گفت: فلان سنی به گور پدرش.

یک روز گفتندئ حال جاسم خوش نیست. نزد او رفتم:

ـ خیر است؟

ـ سید عزیز صبح زود آن سنی سنی زاده را دیدم، حالم ناخوش شد

ـ پدرسگ چندبار گفته‌ام اجازه نده صبح‌ها سنی تو را ببیند.

ـ حق داری اما چه کار کنم؟

آن مرد سنی ، یک سید سامرایی به نام سیدعلی بود. داستان را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: هر روز صبح می‌روم و جلو چشمش ظاهر می‌شوم.

همچنانکه جاسم نمی‌دانست من سنی هستم ، خیلی از اعضای آسایشگاه هم نمی‌دانستند که صبری مسلمان نیست و مسیحی است. یک روز نزد صبری بودم. یک نفر اهل سوریه سراسیمه وارد اتاق شدک

-صبری هم اتاقیم را کتک رده‌ام. به من کمک کن

-چرا؟

-آن پدر سگ مسیحی است. من از نماز گفتم خدایا به مسلمانان رحم کن اما او می‌گوید چرا نمی‌گویم به همه‌ی مسلمانان و مسیحیان رحم کن؟

-خوب کاری کردی. مسیحی دیگر چه تحفه‌ای است که برای او طلب آمرزش کنی؟

یکی از راهبه‌ها عاشق یک عراقی به نام فارس شده و مدتی بعد حامله شده بود. جنجالی به پا شد. بالاخره هر طور بود جنجال فرونشست و راهبه به بیت لحم تبعید شد. فارس می‌گفت: تمام غصه‌ام این است که این زن در بیت لحم بی‌شوهر می‌ماند و یک مسیحی به مسیحیان جهان اضافه می‌شود.

ابو ایوب دلاک آسایشگاهه مردی بسیار بذله گو و خوش سخن بود. تعریف میکرد:

دو زن نزد حکیم رفته بودند. به یکی از آنها گفت: نمونه‌ی ادرارت را بیاور تا آزمایش کنم. ده لیر هم هزینه دارد. زن دیگر به دوستش گفت: این حکیم خیلی گرانفروش است طبیب دیگری می‌شناسم که چهار لیره کارت را راه می‌اندازد و ادرار هم از خودش.

یک کشیش مسیحی در حال وعظ بود:

-دم اسب «مارالیاس» از حیفا به بیروت می‌رسید.

یکی از حاضران گفت:

-چه دروغی؟

-از حرشه تا بیروت که طول داشت؟

-باور کردنی نیست:

-از فلان من تا لا پای مادرت چطور؟

-بله این یکی ممکن است.

مردی بلند بالا در بازار چشمش به خربزه افتاد. صدا کرد:

-زردآلو چند؟

-احمق من زردآلو می فروشم؟

مرد کمی خم شد و این بار پرسید؟

-خب حالا پرتغال به چند؟

یک کشیش روزی بیمار شد. کشیش دیگری به نام توماس را به جای خود روانه کرد تا اعترافات گناهکاران را استماع کند و پشت پرده بنشیند. جوانی آمد و به خیال اینکه کشیش خودشان است شروع به اعتراف کرد:

-پدر مقدس مرتکب گناهی شدم. با زن کشیش توماس همبستر شدم.

-دیگر چه گناهی کردی؟

-دختر و خدمتکارش را هم.

-دیگه چی؟

-به خدا خواهر و پسرش را هم.

توماس ماتحتش را از پشت پرده بیرون انداخت و گفت:

زود باش زود کار این یکی را هم بساز.

مردی پرتقال فروش از بخت خود گله می‌کرد و نزد یکی از دوستان می‌گفت: خدا رزقم بریده است.

-برادر تو خودت روزی خود را بریده‌ای. کاسبی بلد نیستی. تصور کن سبد پرتقال را روی سر گذاشته و بانگ می‌زنی. مودک گوشت تلخی که پسر یک اجر است پرتقال می خواهد. تو باید بگویی: چه گل پسری؟ خدا عمرش را زیاد کند. چقدر شیرین است. آن وقت تاجر به جای یک پرتقال چهار پرتقال می‌خرد. فردای آن روز سبد به سر در بازار پرتقال می‌فروخت. بچه‌ی بسیار زشت روی بد ادا آمد و گفت: پرتقال . تاجر صدایش کرد. پرتقال فروش سبد را زمین گذاشت و نگاهی به پسر انداخت. پرسید

-پسر کیست؟

-پسر من است. به نظرت چطور پسری است

چی بگوید و چه گونه بگوید؟ پرتقال را از دست پسر کشید و سبد را دوباره روی سرگذارد.

-به دست خودت چالش کنی بهتر است. رزقم با خدا.

جوانی نزد کشیش اعتراف کرد:

-گناهم را ببخش. دخترت را بوسیده‌ام.

-اشکالی ندارد. من بارها با مادرت هم‌بستر شده‌ام و طلب آمرزش هم نکرده‌ام. یک زن روستایی بسیار ساده لوح و فوق‌العاده زیبا در کلیسا، خدمتکار کشیش بود. یکبار دید کشیش خوابیده و آلتش بیرون افتاده است. از بالا زرد وسط سبز و انتها قرمز. برای شوهرش تعریف کرد. گفت: هر طور شده سر این موضوع را کشف کن.

زن در یک فرصت مناسب از کشیش پرسید:

-پدر روحانی چراآلت تو اینگونه است؟

-دخترم این راز را تنها برای تو می‌گویم. هر زنی از قسمت زرد رنگ آبستن شود فرزندش کشیش از قسمت سبز ××× و ار قسمت قرمز اسقف اعظم می‌شود.

-زن و همسرش به التماس افتادند که کشیش روحی در بدن زن بدمد. باهزار اما و اگر و ادا و اصول قرار شد تا حد ××× دخول کند. هنگام ماجرا مرد ناگهان از پشت کشیش را هل داد و گفت:

خدا لعنتت کند اگر اسقف بشود، چیزی از شما کم خواهد شد. بیشتر فرو کن.

مردی موی رستنگاه خود را نزد یک لاک تراشیده و یک لیره داد. همسرش را هم نزد او برد. دلاک گفت:

-دستمزد من پنج لیره است.

-چرا پنج لیره است. مال مرا یک لیره زدی؟

-ببخشید مال شما دستگیره داشت اما به خاطر این یکی اذیت شدم.

و بسیاری داستانهای زیبای دیگر که تعریف کرد.

یک حاجی بیمارکویتی هم اتاقم شد. نامش حاج عبداللطیف بود. خیلی زود آشنا شدیم.

یکبار گفتم:

-تو که حاجی هستی چرا نماز نمی‌خوانی؟

-یک ماه است با هم آشنا شده‌ایم. حتی یک بار نپرسیدی کارت چیست و چگونه زندگی میکنی؟

من قواد شرعی هستم.

-دوباره حاجی. ببخشید

-دورباد چی و ببشخید چی؟ بگذار برایت بگویم. مادر کویت چند نفر قاچاقچی بودیم و فاحشه‌گانی را که در موصل و بغداد دیگر نمی‌توانند کا رکنند و خود را به قوادان فروخته اند به بصره می‌بریم. هر کدام را به صد لیره‌ی طلا به امیران و کاربدستان سعودی و اگر هم هنوز پر و بالی داشته باشند به خاندان سلطنتی به مبالغ گراف می‌فروشیم. نام آنها را کنیز سفید گذارده‌اند. کارت شناسایی داریم. در هر نقطه از صحرا دچار نقص فنی ماشین شویم یا احیاناً مشکلی پیش بیاید پلیس موظف است به ما کمک کند.

علاوه بر ××××× و فاحشه، سیگار اروپایی، ویسکی و جین هم می‌بریم. سود بسیار خوبی عایدمان می‌شود. هزاران نفر در ریاض، روزانه صدها هزار دینار پول خرج عیاشی می کنند اما در صحرای عربستان، عشایری زندگی می‌کنند که حتی لباس به تن ندارند و گدای یک لقمه نان هستند. همین‌ها را در اوان حج اجازه نمی دهند به مکه و مدینه بیایند چون آبروی اسلام به خطر می‌افتد. به نام اسلام و قرآن حکومت می‌کنند اما کجاست اسلام و کجاست قرآن؟ اگر آنچه من دیده‌ام سایر حجاج می‌دیدند از همه چیز پشیمان می‌شدند. دلم پر درد است. . . .

حاجی وقتی دید چای را با قند می‌خورم پرسید:

-ایران رفته‌ای

-بله

-می‌گویند در ایران «نذرلمه» می‌خوردند.

-نذرلمه چیست؟

-چای تلخ می‌خورند واز دور قند را نگاه می‌کنند.

-حاجی چرا نمی‌گویی نظرلمه؟ نذرلمه درست نیست.

پسری به نام اسد از اهالی کرمانشاه و پیش از این پلیس عراق و دربار خانه‌ی انگلیسی‌ها بود. پولی نداشت و برای یک استکان چای هزاران بار تشکر می‌کرد. چون دلم به حالش سوخت هر روز برای چای دعوتش می‌کردم. یک روز آقایان کمونیست گفتند:

-جاسوس عراق است و گزارش‌های ما را روزانه مخابره می‌کند. اجازه نده آمد و رفت کند. یک روز عصر چند نفر از این دوستان را دعوت کردم و به اسد هم خبر دادم که بیاید. گفتم:

-اسد بی پدر و مادر! بنویس عزیز دو بلغم بزرگ بیرون داد. فلان کس هجده بار سرفه کرد و فلانی هم شب ناله می‌کرد. آخر جاسوس مسلولان بیشتر از این چه می‌توانست بنویسد. سواد هم که نداشت.

اسد از حرص شروع به گریستن کرد و گفت: حتی به یک استکان چای هم حسادت می‌کنند. عید فصح بود. صدها مرد و زن پیکره‌ی مریم را در دست گرفته و یک کشیش کوتاه قامت طاس در حیاط کلیسا از جلو آنها می‌رفت و با خواندن دعا دیگران را نیز با خود همراه می‌کرد. کشیش روی یکی از پله‌ها رفت و گفت: من هر چه گفتم شما هم تکرار کنید.

-دوستانم

-دوستانم

-وش

-وش

-کشیش وقتی دید اوضاع مناسب نیست پایین آمد و به دعا خواندن ادامه داد.

نکته‌ای در این مورد به خاطرم آمد:

گویا در شرفکند فردی به نام مام فرج می‌خواسته زنی را نزد ملا عقد کند. ملا می‌گوید:

هر چه گفتم تکرار کن:ها فرج بگو

-ها فرجج بگو

-فعلاً حرف نزن

-فعلاً حرف نزن

-عجب پدر سگ خری است.

-عجب پدر سگ خری است.

ملا از فرط عصبانیت گالش را از پا در آورده بر صورت فرج می‌کوبد و فرج هم بنا به فتوای پیشین همین کار را تکرار می‌کند. ملا به گوشه‌ی مسجد خزیده می‌گوید: حلالت است عقد کردم. از فرج می‌پرسند:

-عقد کردی؟

-بابا مثل اینکه عقد کردن یک نیمه جنگ است من نمی‌دانستم.

حسن عسکر و حسن غریب دو ترکمن اطراف کرکوک که شیعه بودند به بحنس آمدند. حسن دانش‌آموز بود و خرافات سراسر وجودش را در برگرفته بود. داستان خیبر را تعریف می‌کرد که دروازه‌ی آن شش هزار تن وزن داشت و از آهن بود. امام علی آن را از جا کند و دشمنانش را از پا درآورد.

-کاک حسن آن زمان تن و کیلو که نبوده؟

-دویست هزار رطل بغدادی بود.

-آن دم نه رطل بود و نه بغداد

-ای بابا سرم گیج رفت. حتماً چند کیسه فضله بود.

یک سید بلند بالا با چشمان سرمه کشیده و ریش توپی آنکادر شده با عبا و عمامه‌ای مرتب به همراه پنج تو دیگر از اهالی نجف به آسایشگاه آمدند و در اتاقی منزل گزیدند که ما اتاق کمونیست‌ها می‌گفتیم. سید بسیار جدی، تسبیح به دست و اهل ذکر گفتن بود. با آمدن او فضا جدی شد و دیگر کسی نه حرفی‌می‌زد و نه شوخی و طنزی در کار بود. سید پس از مدتی متوجه شد که اینگونه نمی‌گذرد. عمامه و عبا را برکند و لوده‌ای شد که نپرس. می‌رقصید، ادا در می‌آورد، حرف مفت می‌زد، به این و آن فحش و ناسزا می‌گفت. وقتی انگشتش می‌کردند می‌گفت: غلغلکم می‌آید. . . . و ایمان آوردیم که خربزه به رنگ نیست.

عزیز حمزه مرخص شد و به من گفتند: یک ماه دیگر مرخصی. عزیز بنای اصرار گذاشت:

-به خدا سوگند اگر فلانی هم نیاید نمی‌روم. من زبان نفهم گل به سر، چگونه به بغداد برسم؟

ناگزیر یک ماه دیگر هم در آسایشگاه ماند و سپس با یکدیگر از بیمارستان مرخص شدیم.

دقیقاً دو سال و ده روز در این بیمارستان بودم. هنگامی که مرخص می‌شدم دکتر گفت:

نباید خودت را زیاد خسته کنی. باید خوب خوراک بخوری. نباید در معرض سرما و گرمای زیاد قرار بگیری و هزار باید ونباید دیگر. . . . خداوندا من روزی بیست ساعت کار می‌کردم اما نان به شکمم نمی‌رسید. آسمان دور و زمین سخت. این بار چه کنم؟ ژان والژان را به یاد می‌آوردم که پس از زندان، شب زیر باران خیس می‌خورد و جایی نبود که بیاساید و با خود می‌گفت: کاش در زندان می‌ماندم لااقل سقفی داشت که از باران خیس نشوم و تختی که روی آن بخوابم.

دو سال و ده روز – خوب یا بد- کارم تنها مطالعه و یادگیری و خواب شده بود. غذا بود، رختخواب بود و جایی هم برای آساییدن وجود داشت. چگونه می‌توانستم مانند قدیم کار کنم و خرجی خود را پیدا کنم. بدبختانه وزن من هم از پنجاه و سه کیلو به هشتاد کیلو افزایش پیدا بود. از کوههای اطراف بحنس به سوی بیروت آمدیم و من در خیالات غرق شده بودم. اصلاً حواسم به محمود نبود. در بیروت به هتلی رفتیم. قرار شد چند روزی در این شهر بمانیم و از زیبایی‌های آن دیدن کنیم.

شب بنا به خواست عزیز به تأتر رفتیم. تأتر عربی هم یعنی رقص زنان لخت در برابر تماشاچیان. خوشم نیامد زود بلند شدم. عزیزگفت: تو به هتل برگرد. من راه هتل را بلدم.

روزها در شهر می‌گشتیم و غروب‌ها عزیز به تأتر مورد علاقه اش بازمی‌گشت. من هم به سینما می‌رفتم. تصمیم گرفتیم به مطب دکتر حبیب برویم و با پرداخت بیست و پنج لیره پول ویزیت، ضمن معاینه ا زاو هم خداحافظی کنیم. دکتر دم و دستگاهی شاهانه داشت. منشی و پرستار و یک دفتر مجلل. گفت: من از آسایشگاه مرخصتان کردم. آمده اید پول بدهید. بیایید معاینه‌تان کنم اما سخنی از پول به میان نیاورد.

عزیز که برای خانواده‌اش هدیه‌ی سفر می‌خرید، گفت: می‌ترسم پولی برایم باقی نماند.

-نگران نباش! من شصت لیره نزد یکی از دوستان کرد ساکن دمشق امانت گذاشته‌ام. به بغداد می‌رسیم.

به دمشق رفتیم و سه روز آنجا ماندیم. جامع اموی و مرقد صلاح الدین ایوبی را زیارت کردیم و سپس به مسجد اموی رفتیم. من کراوات به گردن و کلاه شاپویی هم روی سر داشتم. خادم مسجد بدون توجه به من، نزد عزیز رفت که جامه‌ی گشاد کردی پوشیده بود و مقداری عطر در کف دست او پاشید اماعزیز پولی نداد. به طرف من آمد و جملاتی گفت:

گفتم:

-می‌گوید کاش فضله در دستانش می‌ریختم

-آقا آب و دستشویی کجاست؟

-برای چه می‌خواهی؟

-دستم را از بوی فضله‌ای که در دستانم ریخت پاک کنم.

شبی که می‌باید دشمق را به مقصد بغداد ترک می کردیم. جیب عزیز خالی شده و چشم به پولهای من داشت. آن شب دوستم را دیدم. گفت:

-پولت را بازپس فرستاده‌ام

-وسیله‌ی چه کسی؟

-نمی‌دانم

چیزی به عزیز نگفتم. برای او بلیط اتوبوس خریدم و بیست لیره بهای آن را پرداختم. دو لیره هم نان و انگور خریدم و عزیز را سوار اتوبوس کردم. کل دارایی باقی‌مانده‌ام سه لیره بود.

-مگر تو نمی‌آیی؟

-حال و حکایت این است. طرف جا خالی دادو تو برگرد. من هم خودم را می‌رسانم.

عزیز در حالی که اشک می‌ریخت، با نگرانی دستی تکان داد و رفت. همان روز چهار دانش آموز کرد دمشقی به دیدنم آمدند. ماجرا برای آنها تعریف کردم. آنها نیز نزد مرد بدهکار رفته و به زور چهل و پنج لیره از او گرفته بودند. دو روز بعد من هم در راه بغداد بودم. «حیگای میردان قوون ته‌ندووره». دوباره نزد مام حسین رفتم.

-خوش آمدی برادر

-دو سال و ده روز روی تخت دراز کشیده و خورده و خوابیده بودم. با بیست و هفت کیلو اضافه وزن چگونه می‌توانستم از پس کار بر بیایم. چند روز اول، با هر بیست متر پیاده‌روی باید می‌نشستم و نفسی تازه می‌کردم. یک روز با یکی از دوستانم به قهوه خانه‌ای رفتیم. روی کرسی نشستیم، کرسی شکست. خیلی خجالت کشیدم.قهوه‌چی با خنده آمد و گفت:

-خوشم آمد کرسی را شکستی. هزار کرسی فدای سرت، من از چنین مردانی خوشم می‌آید. بسیاری از آشنایان پیشین تا خودم را معرفی نمی‌کردم، مرا باز نمی‌شناختند. به تدریج براثر قدم زدن های متوالی وضعیت جسمیم بهبود یافت و به دوستانم سپردم که کاری برایم پیدا کنند. دوستی گفت در گاراژ کردها، دفتردار استخدام می‌کنند. به سرعت آنجا رفتیم.

صاحب گاراژ روش کار را نشانم داد. خیلی آسان بود.

-سپاسگذارم

کمی نگاهم کرد، معرف من را به گوشه‌ای برد و چند کلمه‌ای با او صحبت کرد.

-بیا برویم آن مرد پرسید: او هه‌ژار است؟

-بله

-به خدا من خجالت می‌کشم هه‌ژار برای من نوکری کند.

شبده بودم خوان بی‌خانمان. آفتابه لگن هفت دست شام و ناهار هیچی.

خواستم کهنه فروشی کنم. نزدیک کلیمی مهابادی به نام ابو سلمان رفتم. لباس‌های کهنه را از آمریکا وارد می‌کرد. متوجهم کرد که این کار برای من دست نخواهد داد. باید مغازه‌ای اجاره می‌کردم و خیاط و اتوکش هم استخدام می‌کردم.

سرانجام به توصیه‌ی یکی از دوستان تصمیم گرفتم عکاسی یاد بگیرم. نزدیک عکاس رفتم و جزوه های آموزشی و یک دستگاه کهنه‌ی عکاسی به امانت گرفتم. صندوق به دوش، در کوچه‌ها می‌گشتم و مردم را دعوت به عکس گرفتن می‌کردم. از مأموران شهرداری هم که به محض دیدن افراد دوره‌گردی چون من، اقدام به ضبط وسایل می‌کردند باید می‌ترسیدم. روزهای بارانی هم که خانه‌نشین می‌شدم:

-اینجا را نگاه کن، لبخند بزن. شش، پنج، چهار، سه، دو، یک. . .

گاهی صبر مردم به سر می‌آمد و گاهی هم صبر من. عده‌ای نمی‌توانستند تا شش شماره تحمل کنند و برای عده‌ای هم مجبور بودم تا سه چهار بار شش، پنج، چهار و . . . . را تکرار کنم روزهای آفتابی از بامداد تا شامگاه کار می‌کردم و درآمدم حداکثر به ربع دینار می‌رسید. گاهی درآمد روزانه‌ام از یکصد و پنجاه فلس هم بیشتر نمی‌شد.

هزینه هم برای ملزومات اولیه مانند کاغذ و مواد شیمیایی باید می‌پرداختم. مسخره بازی بچه‌ها و دنبالم افتادن‌ها برای لودگی و . . . . هم که بماند. اجازه نمی‌دادند در هیچ قهوه‌خانه‌ای بنشینم و یک

استکان چای بخورم چون همیشه بیست بچه دنبالم بودند. سر هر کوچه‌ای که می‌ایستادم از دوستی دعوت می‌کردم که جلو دوربین بایستد و با تعریف و تمجید از کارم، دیگران را برای عکس گرفتن سر ذوق بیاورد.

با محمدرشادی دوست وهمکاری قبلی، خانه‌ای در محله‌ی صابونچی های بغداد اجاره کردیم. محمد در گوشه‌ای تاریک از بازار زرگرها قهوه‌چی بود. روزها هر یک دنبال کار خود می‌رفتیم و شب‌ها به خانه بر می‌گشتیم.

یک روز هوا ابری بود. من سرکار نرفتم، محمد هم نرفت. قرار شد برای ناهار سب زمینی آب پز درست کنیم. محمد از خانه بیرون رفت اما هرچه منتظر ماندم بازنگشت. کمی غذا خوردم و به سینما رفتم. در بازگشت و دریک کوچه‌ی تنگ رفیق چالاک را در مقابل دیدگانم دیدم. حالا از کجا فرار کنم؟ باترس فراوان، برگشتم و از گوشه‌ای دیگر خودم را به خانه رساندم. چه خانه‌ای؟ کرسی شکسته، پتو و لحاف پاره و همه چیز به هم ریخته بود. همسایه‌ها آمدند و گفتند : پس از ورود به منزل و جستجوی خانه، محمد را بازداشت کرده با خود برده‌اند. تنها کاری که کردم برداشتن یک ملافه و بالش و رفتن به خانه‌ی مام حسین بود. بیست روز بعد محمد آزاد شد:

ـ مردی را در سلیمانیه به خاطر دزدی بازداشت کرده بودند. در اعترافاتش گفته بود کسی که یک سال پیش در خانه‌ی حاکم سعید بمب کار گذارد نوکر شیخ لطیف و نامش محمد است. من را برای شناسایی به سلیمانیه بردند. دزد پس از دیدن من گفت: این نیست. و بعد آزاد شدم.

فردای همان روز، دوربین را به صاحبش بازگرداندم و گفتم: مخارج من را تأمین نمی‌کند.

ـ پس اگر می‌توانی در نظافت مغازه و خرید مایحتاج روزانه‌ی منزل و رفتن به بازار کمکم کن. ماهی چهار دینار می‌دهم.

باز روز از نو روزی از نو. به سر جای اول بازگشته بودم. جا روی مغازه، برق انداختن کاشی، تمیز کردن شیشه، خرید تره و کلم و گوشت برای خانه‌ی اوستا و گاهی هم مراقبت از بچه‌ها و روزهایی هم شاهد دعوای اوستا و همسرش.

سوراخ سگی در محله‌ی فزوت عرب اجاره کردم که خانه‌ای یک طبقه با چهار اتاق وچهار خانواده‌ی ساکن آن بود. صبح پس از خوردن صبحانه، سرکار می‌رفتم، دکان را تمیز می‌کردم و منتظر آمدن استاد می‌شدم. پس از بیگاری منزل، بر می‌گشتم و روبروی اوستا روی یک کرسی می‌نشستم گاهی چرتم می‌گرفت. ساعت هشت و برخی اوقات، ده شب به خانه باز می‌گشتم . بعدازظهرها قطعه‌ای نان و تکه‌ای پنیر لقمه و شب‌ها هم چیزکی برای خوردن پیدا می‌کردم. کرایه خانه‌ام هم ماهی یک دینار بود. باید با روزی صدفلس که معادل دو تومان بود روزگار می‌گذراندم. ریش تراش و تیغ داشتم اما فاقد توان مالی برای خرید یک آینه‌ی کوچک بودم و در برابر قاب سیاه عکس، که نور را منعکس می‌کرد ریشم را می‌زدم، چون نگاه کردن به آینه‌ی مشتریان و دستی به سر و رو کشیدن مغازه ممنوع بود.

نمی‌دانم آفتاب زده شده بودم یا نه، یک روز به شدت مریض شدم. اوستاکه دلش به حالم سوخته بود مرا به خانه‌اش برد و در اتاقی کوچک که آشپزخانه‌ای کهنه و تاریک و پر از موش بود، رختخوابی برایم پهن کرد. چنان توان از تنم بریده بود که حتی نمی‌توانستم چشم باز کنم.تشنه‌ام بود و تب امان نمی‌داد. نه می‌توانستم خودم بلند شوم و نه تا غروب، کسی در را باز کرد که حالی از من بپرسد. غروب وقتی صاحبکارم به منزل آمد ابتدا کمی با خانمش بگومگو کرد سپس به اتاق آمد، چراغ را روشن کرد، به من آب داد و سراغ پزشک رفت... هفت روز بعد ، بهبودی نسبی پیدا کرده بودم.

داستان اوستای من هم شنیدنی بود : مردی در تیلکو کشته شده و دو پسر هشت و نه سال به نامهای محمد و کردالی از او به مانده است. مادر پس از مرگ پدر، مجدداً ازدواج و فرزندانش رارها کرده است. فرزندان توسط افراد گوناگون به کارهای مختلف گمارده شده و سرانجام تصمیم گرفته اند برای کار به بغداد سفر کنند. در راه به کاروان شیعیان می‌رسند که برای زیارت کربلا عازم هستند.

ـ پدر جان! ما را هم با خود می‌برید؟

ـ هرکس به عمر فحش دهد می‌تواند سوار شود.

ـ اگر بمیرم هم به امام عمر توهین نخواهم کرد.

گردالی می‌گوید: ول کن این حرف‌ها را . اگر عمر، عمر بود الاغی می‌فرستاد تا سوارش شویم. گردالی سواره و محمد پیاده به بغداد می‌رسند و هریک در محله‌ای از بغداد ، شروع به آبکشی می‌کنند. گردالی هشت ساله آبکش محله‌ی ارمنی‌هاست که خانواده‌های آشوری و ترک زبان نیز در آنجا زندگی می‌کنند. آبکش، به همه‌ی خانه‌ها سر می‌کشد و ناگزیر با زبان‌های ارمنی و آشوری و ترکی و عربی آشنا می‌شود. کردی هم که زبان مادری خودش است. هنگام صدور بخشنامه‌ی ثبت مجل نام خود را به ابراهیم تغییری دهد و در همانجا به کار خود ادامه می‌دهد تا به خدمت نظام می‌رود. در سربازی هم به عنوان مترجم دادگاه نظامی خدمت می‌کند. پس از پایان خدمت به محله‌اش باز می گردد اما محله لوله‌کشی و آب کشی بی‌رونق شده است. به عنوان کولر یک ارمنی شروع به کار می‌کند که بهترین عکاس بغداد است. مرد ارمنی که می‌خواهد کار بیشتری از کولر خود بکشد علاوه بر کار خانه، او را به عکاسی هم می‌برد تا به کار آنجا هم برسد. در مغازه عکاسی یاد می‌گیرد و مدتی بعد، استاد ابراهیم عکاس لقب می‌گیرد. با دختر خوانده‌ی یک مرد خانقینی ازدواج می‌کند و اکنون یک پسر و دو دختر دارد.

اوستا که درد فقر و فلاکت و بیکسی وکاری را چشیده بود، مردی آرام و خوش سرو زبان و اهل مهربانی بود، اما ملک خانم همسرش، زن نبود، درد بود. از او بدخلق‌تر، متکبرتر، بدقیافه‌تر، بیکاره‌تر و نامرتب‌تر نه زنی دیده‌ام و نه خواهم دید. به دنبال بهانه‌ای بود تا بل همسرش بگومگویی راه انداخته و هزار بد و بیراه نثارش کند و در فرصت مناسب هم برای جبران حقارت هایش سرکوفتی هم حواله‌ی من کند. بچه‌های کوچکش به تبعیت از مادر، همیشه می‌گفتند: تو شاگرد ما هستی. می‌توانیم بیرونت کنیم.

اوستا خانه‌ی بهتری اجاره کرد و اتاقی هم به من و پدر خوانده‌ی همسرش اختصاص داد. مام کریم از پیرمردان خشک مغز عشایر بود که سالها به دزدی و راهزنی عمر گذرانده و سپس به عنوان کارگر و پاسدار در کمپ ارتش انگلیس مشغول به کار شده بود. دوران پیر سالی هم در بغداد عملگی می‌کرد. زیر اندازمان حصیر بویا بود و هر کدام لحافی داشتیم و منقلی هم برای درست کردن چای و قلیان مام کریم فراهم کرده بود. قلیانش هم به قلیان آدم شبیه نبود. اغلب شبها فراموش می‌کرد

شیشه‌ی روی را برد و خوابش می‌برد. ناگهان شیشه می‌شکست و زغال در خانه روی حصیر می‌افتاد
.

-به خدا بربختی دامانم را گرفته است.

-مام کریم جان هزینه‌ی شیشه‌ات ده فلس است. فردا یکی برایت می‌خرم.

-شبانه از دوران راهزنی و دزدی خود داستانها می‌گفت. من هم خیلی خوشم می‌آمد. یک شب از من پرسید:

-باران چگونه می‌بارد. می‌گویند ابر از دریا آب می‌مکد.

برایش توضیح دادم که ابر چگونه تشکیل می‌شود و باران چگونه می‌بارد. حتی با استفاده از بخار کتری هم شیوه‌ی باران باریدن را هم نشانش دادم.

-ای فلان به گور پدر و کسی که این را گفته است. این سخن کافران است. من از ملاها شیده‌ام که در قرآن آمده است ملایکه‌ی مراقب پشه، با شلاق، ابرها را به سوی دریا هدایت می‌کند و آنها را مجبور به نوشیدن آب می‌کند سپس آنها را با شلاق میزند تا باران ببارد. تو نمی‌دانی رعد و برق چیست؟ شلاق ملایکه‌ی مراقب پشه است.

-بله شما درست می‌فرمایید.

-یک شب در گرماگرم بحث‌ها گفت:

-آن سالی که زال زر، پدر رستم وفات کرد و برایش فاتحه خواندیم. . .

-کی‌بود؟

-چند سال پیش که من در خانقین بودم، زال در لانه‌ی سیمرغ روی قله‌ی قاف زندگی می‌کرد. خبر آورد که به رحمت خدا رفته است. ما هم در مسجد مجلس عزاداری و فاتحه خوانی بر پا کردیم.

-مبارک است.

یکروز در حمام مام کریم، لیفش را گذاشته و با صابون سر و صورت می‌شوید. سپس به جای برداشتن لیف، آلت یک عرب را که در حال حمام کردن بوده به جای لیف در دست می‌گیرد.

عرب فریاد می‌زند:

-آخ آلتم درد گرفت

مام کریم هم که عربی نمی‌داند می‌گوید:

-پدر سگ گوزو. لیف خودم است و نمی‌دهم. سپس آلت یارو را تند کشیده و عرب از هوش رفته است. . .

کردهای شیعه، کردهای سنی را جاف و کردهای سنی هم، کردهای شیعه را ملک خطاب می‌کنند. مام کریم برای درمان بیماری به بیمارستان رفته بود. به ملاقاتش رفتم:

-عمو چطوری؟

-خوبم اما نمی‌دانم ملایکه شبها به آلتم دست میزنند.

اهالی بغداد جن را ملک (به معنای ملایکه) می‌نامند. داستانهای مام کریم تمامی ثروتمند نداشت اما اجازه دهید به خاطر پرهیز از اطاله‌ی کمام بحث مام کریم را در همینجا تمام کنیم.

اوستا که می‌دید همشه ساکت نشسته ام و غمگین به گوشه‌ای خیره می‌شوم برای پیدا کردن وقت، مرا به تاریکخانه برد و به عنوان وردست، شروع به کار کردم. آرام آرام چشمهایم باز شد و چاپ عکس را هم یاد گرفتم. با این کار بسیاری از وظایف او را هم بر عهده گرفتم. حقوق و مزایای من به ماهی هفت دینار و نیم افزایش یافت و شب‌ها هم شریک شام اوستا شدم. بنده خدا در خانه سیر نمی‌شد و مجبور بود جگر یا پیش غذایی بخورد تا در خانه سیر شود.

بیشتر از یک سال نزد او کار می‌کردم. وقتی در مغازه هم بودم کارها را پیش می‌بردم و امیندار پول و وسایلش نیز بودم. یک روز گفت:

-کارت را خوب یاد گرفته‌ای. می‌خواهم دستمزدت را به روزی چهارصد فلس افزایش دهم

-به قرآن قسم تا اینجا کار کنم روزی بیشتر از ربع دینار نخواهم گرفت.

-پس باید بروی در جای دیگری کار پیدا کنی. من نمی‌توانم دستمزد تو را کمتر بدهم. شرمنده می‌شوم.

روزهای جمعه که کار عکاسی زیاد می‌شد مانند روزهای عادی کار می‌کردیم اما اوستا یکشنبه را تعطیل می‌کرد. من هم از اوستا اجازه خواستم که یکشنبه‌ها را خودم در مغازه بمانم و کار کنمو هنوز کار یکشنبه‌ها را آغاز نکرده بودم و یک روز در خیابان پرسه می‌زدم که ناگهان پسری به نام آرتین که از دوستانم بود با شتاب آمد و گفت:

-به نغازه نرو. خطر است. به فلان قهوه‌خانه برو. الآن می‌آیم.

در قهوه خانه تعریف کرد که ساعت نه صبح سه افسر اطلاعات و شش پلیس وارد مغازه شده اند:

-عزیز قادر شاگردت کجاست؟

-خیلی وقت است اینجا نمی‌آید.

مغازه را وارسی کرده و اوستا را تهدید کرده‌اند به محض دیدن تو، موضوع را به اداره‌ی آنها اطلاع دهد.

-راستی چرا به دنبال تو آمده بودند؟

-بدبختی و ندانم کاری. یک روز داشتم سیگار روشن می‌کردم. اشتابهاً کبریت را به ته سیگار زدم و تاج روی فیلتر آتش گرفت.

-ای داد و بیداد. من هم ندانسته چند بار این کار را انجام داده‌ام. خوب شد نفهمیدند باید حواسم باشد. ناگهان آرتینم از ترس به نقطه‌ای خیره شد:

-بلند شو برووو من هم الآن می‌آیم.

-چه شده است؟

-افسران اطلاعات در قهوه‌خانه نشسته بودند و دنبال تو می‌گشتند. معلوم شد که آنها قیافه ام را نمی‌شناسند. در این دوران هزینه‌ی زندگیم در بغداد یکربع دینار در روز بود. اتاقی در محله‌ی مسیحی‌ها اجاره کرده و روزگار به خوشی می‌گذراندم.

ذبیحی که از ناصریه به سلیمانیه بازگشته بود، مدتی در سیتک در خانه‌ی شیخ به سر برده سپس همکاری حمزه عبدالله رئیس پارتی را نپذیرفتهن و در سلیمانیه اقامت گزیده بود. یکبار به بغداد آمد و گفت:

-می‌خواهم چاپخانه‌ای دست و پاکنم. وسای اولیه را تهیه کرده‌ام اما هنوز حروف سربی را نخریده‌ام. در نظر دارم دوباره مجله‌ی «نیشتمان» را چاپ کنم.

-نقشه‌ی خرید را طراحی کردیم و به چاپخانه‌ی نجاج رفتیم که پیش از این کتاب‌های کردی بسیاری به چاپ رسانده بود:

-سلام! ماموستا پیره‌میرد سلام رساند. چیزهایی سفارش کرده که برایش بخیم.

-حاجی سر حال است؟

-ازسایه‌ی سر شما

وسایل اولیه را خریدیم و قرار شد هشت کیلو حرف را هم فردای آن روز از قرار هر کیلو هشتصد فلس تحویل بگیریم. فهرست فروش را در مقابل ما گذارد و گفت امضاءکیند. ما هم بسیار احمقانه دو نام شیعی یکی جعفر موسی و دیگری حسین علی پای کاغذ امضاء کردیم. صبح که برای تحویل کار رفتیم گفت:

اکثر اهالی سلیمانیه عمر و عثمان و کمال نام دارند. از نام شما خیلی خوشم آمد اما متأسفانه حرف‌ها تمام شده است و نمی‌توانم چیزی به شما بفروشم.

فهمیدم چه غلطی کردیم. به یک چاپخانه‌ی دیگر رفتیم و نهایتاً مجبور شدیم آنها را کیلویی یک دینار و دویست فلس خریداری کنیم.

ذبیحی در سلیمانیه با حمزه عبدالله اختلاف پیدا کرده بود. ذبیحی گفته بود:

-تو شبانه دو بطری عرق خالی می‌کنیو ماهیانه هفتاد دینار از فقیر بیچاره‌ها پول می‌گیری. این که نشد و با جدایی از پارتی به عضویت حزب شیوعی تحرر درآمده بود. چند شماره از نیشتمان را چاپ و ضمن تعریف از شیوعیت مقداری هم ذم پارتی را گفته بود. یکی از اشعارم مرا هم در مجله چاپ کرده بود. پارتی‌ها گلایه کردند:

-چرا این کار را کرده‌ای؟

-من خبر نداشتم و بسیار هم عصبانی هستم.

-نامه‌ای به ذبیحی نوشتم:

-چرا بدون مشورت، شعر من را چاپ کرده ای؟

یک شب دوستی به مغازه آمد و گفت:

-ذبیحی در فلان باغچه روی یک نیمکت ناراحت و غمگین نشسته است.

با شنیدن این حرف همه چیز را فراموش و به شتاب نزد او رفتم.

چشم غره‌ای رفت و روبرگرداند.

-وقت این کارها نیست. بلند شو برویم.

به خانه رفتیم.

-حالا تعریف کن

-به همراه حزب کمونیست از سلیمانیه به کرکوک رفتیم. مخفیانه زندگی می‌کردم و مطلب می‌نوشتم. همراهانم همگی بازداشت شدند و من تنها ماندم. حالا هم به بغداد آمده‌ام.

دوباره با ذبیحی هم خانه شده بودیم.

یک روز به خانه برگشتم. مردی لاغر اندام باسر کوچک و وضع نامناسب در اتاق نشسته بود.

-ببخشید شما؟

-مدت زمان بسیاری بود که از ذبیحی بی‌خبر بودیم. می‌خواهیم دوباره وصل شویم. در این مدت وضعیت مالی مناسبی نداشتیم اما قرار شده است مقرری ماهانه دو دینار برای او برقرار کنیم.

داشتم از غصه دق می‌کردم, آخر نمی‌پرسند این بیچاره چگونه زندگی می‌کند؟ اگر خدای نکده ئضع مالی آنها مساعد شد، چه کسی می‌تواند با دو دینار در بغداد زندگی کند؟ آخر این چه منطقی است؟ من کاری دارم می‌توانیم در کنار یکدیگر کار کنیم و زندگی را بچرخانیم؟ خدا کریم است.

دوست ذبیحی عصبانی شد و رفت اما رفیق چالاک گفتنی: شیوعی‌ها مانند قیر هستند وقتی چسپیدند دیگر ول‌کن نیستند. مرتب به دیدار ذبیحی می‌آمدند اما هرگز کاری برای بهبود وضعیت مالی ذبیحی انجام شد.

استادم کاری برای ذبیحی پیدا کرد. نزدیک ارمنی پای دستگاه کپی می‌نشست و ماهی شش دینار حقوق می‌گرفت. مدتی طول نکشید که سر و کله‌ی قزلجی هم پیدا شد. سه تفنگدار دوباره به هم رسیده بودم. قزلجی هم در یک مغازه‌ی توتون فروشی کاری پیدا کرد. صاحب کار او عبدالقادر افندی نام داشت.

هر روز صبح زود من نان می‌خوردم ذبیحی چای دم می‌کرد و قزلجی هم تنها کارش خوردن بود و بس. بعدازظهرها هم که در یک کبابی ارزان قیمت در یک کوچه‌ی فرعی ناهار می‌خوردیم.

باجی رجحون صاحب خانه‌مان روزی پرسید:

-ناهار را کجا می‌خورید؟

-در کبابی بازار صدریه

-این کار را نکنید. چند شب پیش از دیوار منزل یکی از همسایه‌هایش صدای پچ پچ می‌آمده است. گویا با گوشت مرده‌ی اسب کباب‌ها را درست می‌کند.

اگر چه کمی احساس ناخوشایند کردیم و مدتی هم فحش و ناسزا نثار اجداد کبابچی کردیم اما به خاطر ارزانی کباب، خود را به خوردن کباب اسب‌مردار و الاغ عادت داده بودیم و ناگزیر ادامه هم دادیم. انشاءا... که اینگونه نبوده است.

یک روز در بازار بزرگ به رفیق چالاک جاسوس برخوردیم. خیلی ترسیدیم اما مثل مرتبه‌ی پیش فرصت فرار نداشتم. رفیق گفت:

-تو و قزلجی فکر کرده‌اید شما را نمی‌شناسم. نه کورم و نه گیج. قیطاس په‌پووله، هم خودت بودی اما آنقدر جاسوس بی‌ناموسی نیستم که با سرنوشت شما آوارگان ناسیونالیسم کردی بازی کنم. نترسید و از دست من فرار نکنید.

-کاک رفیق سپاسگذارم اما اگر دوستی همین الان ما را ببینید که در حال گفتگو هستیم چگونه فکر می کند؟ نه مرا بشناس و نه می‌شناسمت

-راست گفتی پس خداحافظ

قزلجی و ذبیحی از طریق مردی به نام مصطفی کور در یکی از کافه رستورانهای بزرک بغداد که مالک آن عبدالله شریفی (از مهابادی های قدیم) بود استخدام شدند.

خیلی وقت‌ها اعضایی از حزب شیوعی با آن قیافه‌های منحصر به فرد که من نامشان را مردار (توپیو) گذارده بودم به ملاقات ذبیحی می‌آمدند و من هم عادت کرده بودم. یک شب هنگامی که به خانه برگشتم دیدم ذبیحی و هشت نفر از این مردارها به پشت بام خانه جمع شده در حال گفتگو هستند و چراغ‌ها را هم خاموش نکرده اند. فردای آن روز لباس‌ها را جمع کردم و گفتم:

-خداحافظ

-کجا می‌روی؟

-از بازداشت شدن نمی‌ترسم اما نمی‌خواهم فردا بگویند ذبیحی بازداشت شده و هه‌ژار هم به خاطر فعالیتهای ذبیحی به دام افتاده است. نان خود را روی سفره‌ی تو نمی‌خورم. .سایلم را برداشتم و همه‌ی خانه محمد رشادی شدم.

هنگامی که باذبیحی هم خانه بودیم و شب‌ها پشت بام می رفتیم ذبیحی مرتب آرسن لوپن می خواند. من هم می‌گفتم:

-چراغ را خاموش کن می‌خواهم ستاره‌ها را نگاه کنم.

-خواهش می‌کنم فقط چند صفحه باقی مانده است.

-چراغ را تقسیم می‌کنیم یک ساعت مال تو یک ساعت مال من.

کار به جایی می‌رسید که به خاطر چند صفحهه و چند ورق ذبیحی یکساعت نوبت روشنایئم را به بهای یک کیلو خرما به او می‌فروختم و او هم مجبور می‌شد همان موقع خرما را تهیه کند. یک شب پس از خاموش کردن چراغ در مورد ریشه‌ی کرد وارد بحث شدیم.

-چرا این نام (کرد) بر او نهاده شده است؟ از کجا آمده است؟ و. . . .

این بحث‌های شبانه بسیار مفید و پربهره بود و سود فراوانی برای تکمیل معلومات ما داشت. قزلجی مسخره‌مان می‌کرد اما مدتی بعد خود نیز به این بیماری گرفتار آمد.

کمی بعد فشار پلیس برای پیدا کردنم بیشتر شد. مصلحت نبود که در بغداد بمانم. به میدان رفتم تا سوار اتومبیل شوم. به جمال رفعت که یکی از دوستانم بود برخوردم:

-سوار شو

ماشین جمال یک مرسدس بنز آخرین مدل و صندوق عقب آن مملو از آبجو و مخلفات بود در کنار جمال آسوده نشستم. کرکوک! آمدم. جمال در راه گفت:

-شرمنده‌ام جایت خوب نیست.

-راست می‌گویی آن روزها که سوار بار گچ شدم و روز را روی کامیون به شب می‌رساندم جایم از امروز نرمتر بود.

در طول مسیر بسیار اصرار کرد که به منزلش در سلیمانیه بروم اما قبول نکردم و در مقابل هتل سیروان که معمولاً کردها در آن می‌نشینند پیاده شدم. در هتل به اتاق شماره سیزده راهنمایی شدم که به خاطر رفع نحوست، روی اتاق شماره‌ی صفر حک شده بود. روی دیوار تقویمی بود که اتفاقاً نشان می‌داد امروز روز سیزدهم است. پولهای جیبم را که شمردم کل داراییم سیزده دینار بودوجمع این سه سیزده برایم بسیار جالب بود. ناگهان مسافر دیگری به اتاق راهنمایی شد که چشم چپش کور و علاوه بر آن در دروغگویی بی‌مانند بود. یک افسر ترک بود که در دوران جنگ همسر یکی از ژنرالهای روس عاشق او شده، موسیقی‌دان برجسته بوده اما اکنون موسیقی را به فراموشی سپرده است و هزار و یک دروغ کوچک و بزرگ.

شام به رستوارن هتل رفتم. مسئول آنجا را می‌شناختم

-کاک غریب! پول کمی دارم. تا می‌توانی غذای ارزان سفارش بده. می‌ترسم زیاد اینجا بمانم و ازعهده برنیایم.

-تو مرا نمانیده‌ی خود کن. بقیه‌اش با من

شام گوشت بره و برنج آورد

-مرد که این چه غذایی است؟

-بخور دلم را نشکن

صبحانه کره و عسل

-بخور

ناهار برنج و مرغ

-خواهش می‌کنم بفرمایید.

پانزده روز آنجا بودم و غریب با کلمات خوشمزه است، «به خاطر من»، «خوب بخور» با انواع و اقسام غذاهای شاهانه پذیرایی کرد. روز آخر گفتم:

-حساب من چقدر می‌شود؟ من سیزده دینار بیشتر ندارم. بقیه‌اش را به حساب بدهی بریز.

-روزی که آمدی و جمال رفت سفارش کرد اگر به هه‌ژار پول بدهم شاید ناراحت شود، اما هر چه خورد و هر قدر اینجا ماند همه را به حساب من بریز. برو خداحافظ.

شنیده بودم که ابراهیم احمد که آن دم مسول پارتی (حزب دمکرات کردستان عراق) بود، در کرکوک به سر می‌برد. نزد او رفتم و ماوقع را تعریف کردم. خانه‌ای کوچک با دو اتاق اجاره کرد و به یکی از همسایه‌های خانه به خانه به نام ماموستا علی حمدی، سفارش کرد که در ازای پرداخت پول و غذا و خورد و خوراکم را تأمین کند یعنی هر چند عضو حزب نبودم اما میهمان حزب بودم. رختخواب و پتو هم آوردند و یک دستگاه کپی برای چاپ، در اختیارم گذاردند. به هنگام کار با دستگاه پیچ رادیو را تا آخر باز می‌کردم که رهگذران متوجه صدای دستگاه نشوند. هر هفته یک شماره چاپ می‌شد. تمام روز می‌نشستیم و از فرط بیکاری تنبل شده بودم. به علی حمدی گفتم:

-به کاک ابراهیم بگو کاری برایم دست و پا کند هفته‌ای یک شماره خیلی کم است. نمی‌دانم منظورم را چگونه رسانده بود که پاسخ کاک ابراهیم را با خود آورد:

-اگر دوست نداری می‌تواند به بغداد بازگردد.

می‌گویند یکبار «خدر آقا قزلجه» یکی از نوکران خود را نزد یکی از آقایان به روستایی دیگر فرستاد که این رابگو واینطور توضیح بده و جواب را هم با خود بیاور. نوکر بازگشت در حالی که جواب هیچ ربطی به سفارش نداشت.

-این حرف‌ها چه بود که گفتی؟

-قربان در راه فکر کردم فرمایش‌های جنابعالی بسیار بی‌مزه بودند. سفارش‌ها را در ذهن مرور می‌کردم و خود از قول او جواب می‌دادم.

نپرسیدم تو چه گفتی و یک راست به بغداد نزد محمد رشادی بازگشتم. آن زمان که در کرکوک بودم ملاقاتی هم با سید احمد سید طه داشتم:

-اینطور نمی‌شود ما مجوعه‌ای از ژ-ک، بوده‌ایم. من چند ده دارم و کسی نمی‌تواند بدانجا تعرض کند. فردا صبح زود به آنجا می‌رویم.

-یک دستگاه پلی کپی دارم. آن را هم باید بیاورم.

-اشکالی ندارد. آن را هم می‌بریم.

موضوع را با ابراهیم احمد در میان گذاردم و او هم قبول کرد. فردا صبح ساعت هفت وقتی که به هتل محل اقامت او رسیدم گفتند:

-سید احمد ساعت‌ها قبل هتل را ترک کرده است.

دیگر او را ندیدم.

یک روز ماموستا حمدی به اتاقم آمد. دیدم درباره‌ی مارکسیسم و پلیخانوف و ملیخانوف داد سخن سر داده و از مرتجع بودن این یک و مترقی بودن آن یکی سخن می‌گوید. من هم که نمی‌فهمیدم مرتباً می‌گفتم:

بله شما درست می‌فرمایید.

ناگهان گفت:

-من از انسانهای مرتجع متنفرم.

-من هم متنفرم. مرتجع‌ها بسیار نادرست هستند.

-راستی هه‌ژار مرتجع به چه کسی می‌گویند.

-به خدا ماموستا من هم نمی‌دانم اما از آنها خوشم نمی‌آید.

به یاد می‌آورم که در تبریز و در دورانی که در بیمارستان بیمار بودم، هم اتاقی به نماز نمازی داشتم که مدیر دژبانی تبریز بود و هر چند وقت یکبار از کمونیست بودن خود سخن به میان می‌آورد:

-منکمونیست هستم. تو چی؟

-بله من هم کمونیست هستم.

یک روز پس از آنکه گفت: من کمونیست هستم پرسید:

-هەژار به من نمی‌گویی کمونیست چیست؟

-نمازی جان به خدا سوگند من هم به اندازه‌ی تو می‌دانم.

نمی‌توانستم به دکان اوستا برگردم چون تحت تعقیب بودم. بیکار در شهری می‌گشتم اما اینبار گرسنه نماندم. ذیحی و قزلجی کار می‌کردند و لقمه نانی می‌خوردیم.

یک روز آرتین را دیدم.گفت:

-یک ارمنی دارو فروش کاری در یک عکاسی د رکرکوک برایم پیدا کرده است. تو به جای من برو. ماهی شانزده دینار حقوق می‌دهد.

-خانه‌ات آبادان، می‌روم.

دو دینار از یک ارمنی پول گرفت و به همراه یک بلیط قطار برایم آورد:

-اگر نپذیرفتند با همین دو دینار به بغداد برگرد. ضرری نمی‌کنی. فوراًبه کرکوک رفتم وشارگرد یک ارمنی به نام پورتویان در استدیو سونا شدم. یک شارگرد مسیحی سوریه‌ای عکس رتوش می‌کرد و من هم در تاریکخانه، عکس ظاهر می‌کردم. یک نوجوانی آشوری هم وردستم بود.

پورتویان مهندس نفت شاغل در شکت نفت کرکوک بود که اخراج شده و از عکاسی هیچ نمی‌دانست. همه‌ی کارهایش را ما انجام می‌دادیم. پورتویان یک مسیحی متعهد بود که مرتب به کلیسا می‌رفت و کشیش‌ها نیز اغلب نزد او می‌آمدند. کار من که در یکی از اشعارم بدون اشاره کرده‌ام از هشت

صبح تا دوازده و از چهار عصر تا هفت بعدازظهر بود. کرکوک در تابستان در بغداد گرم‌تر و در زمستان از کردستان سردتر است. جهنمی در بیابان. در یک اتاق تاریک بدون منفذ، باد بزن برقی چنان گرم می‌کرد که ناچار خاموشش می‌کردم و گرما چنان فشار می‌آورد و عرق از تنم در می‌آورد که روزی شاید ده بار زیر پیراهنم را در آورده و خشک می‌کردم.

در کنار رودخانه خاصه که همیشه خشک است و تنها در ایام بارندگی و سیلاب، آب می‌گیرد اتاقی در هتل سرجسر گرفتم. اما چه هتلی و چه اتاقی؟خانه‌ی کهنه‌ی گلینی که اتاق اتاق شده و تمام دیوارهایش پر از شکاف است. در برخی اتاق‌های هتل، حتی در روز روشن هم باید چراغ روشن میکردی بوی رطوبت تمام اتاق‌ها را گرفته بود و اجازه‌ی نفس کشیدن نمی داد. اتاق من رو به خاصه و روشن بود. پنجره‌ها از چوب کهنه‌ی خشتی چهارگوشه‌ی بی‌شیشه و در ورودی آن درگاه دوران عبای با میخهای سر به قبه نگارین شده بود. در هم که روی پاشنه می‌چرخند فریاد می‌زد در تا دور دستها می‌رسید. اجاره هم ماهی یک دینار بود..

به بازار رفتم و کوزه‌ای و یک کتری و زغال و منقل و جارو و حصیر. دو استکان، دو قابلمه‌ی آلومینیوم، دو بشقاب و یک قاشق و نمک و شکر و چای و برنج و روغن خریدم.

لحاف هم که از بغداد با خود آورده بودم. عجب خانه‌ای شده بود. مردی هم که در هتل مستقر بود و مانند من صبح‌ها برای کار بیرون می‌رفت. یک تختخواب چوبین به اندازه‌ی دو نیمکت پهن در اختیارم گذارد و گفت: من برای نگهداری تخت جا ندارم. نزد تو باشد.

لحاف را روی تخت پهن کن و دراز بکش.

جدای از روزهای یکشنبه که مغازه تعطیل بود، روزهای دیگر صبحانه و شام را با نان و کمی پنیر و ماست و ناهار را در غذاخوری می‌گذراندم. ناهار من هم «فوگه» بود یعنی برنج و کمی خورشت که روی آن می ریزند (برنج و خورشت گران بود چون هر کدام را در ظرف جداگانه‌ای می‌ریختند). روزهای یکشنبه کته درست میکردم و به جای خورشت، انگور سیاه یاکشمش لای برنج می‌ریختم. کفش‌هایم را هم خودم واکس می‌زدم. پادشاه بی‌تاج و تخت بودم. تنها زمستان مشکل داشتم. بسیار

سرد بود وسراخ های شکاف دیوار و پنجره هم کم نبود. از اتش بخاری هم خبری نبود. ناگزیر آب گرم می‌کردم و در دو بطری می‌ریختم. بطری‌ها را لای پتو گذاشته و خود به زیر پتو می رفتم. ساعاتی بعد از شدت سرما بیدار می شدم و باز هم آب گرم کردنی و در بطری ریختنی و لای پتو گذاشتنی. این کار در طول شب، سه یا چهار بار تکرار می‌شد.

روزهای گرم هم در هتل استراحت نداشتم. بازار حراجی و چند میوه روشی در کنار رودخانه برای فروش اجناس خود، داد می‌کشیدند.

تنزیلات، شربت دو فلس، خیار چنبر، خیار امام قاسم، و . . . . بازار محشر بود.

ملاشکور مصطفی که از طلبگی آغاز کرده بود، بسیار باهوش بود و دانشکده‌ی شریعت بغداد پذیرفته شده بود. مادر پیری داشت که در یکی از روستاهای اطراف کرکوک زندگی می‌کرد و مجدداً ازدواج کرده بود. در ضمن پولی هم نداشت که به پسر خودش کمک کند. شکور مثطفی هم در دوره ی چهار ماهه‌ی تعطیلات دانشکده کار می‌کرد گاهی شاگرد قهوه‌چی می‌شد و گاهی هم شاگرد نقاش و از این عمل پولی به دست آورد. با هم آشنا شده بودیم. یک روز در کرکوک به ملاقاتم آمد:

-هر کجا رفتم کسی به من کار نداد. اوضاع مالی مساعدی هم ندارم.

-نگران نباش. تابستان را در اتاق من بمان. تا از کار برمی‌گردم غذایی آماده کن و لحافی هم برای خودت پیدا کن. غمی نیست.

ملا به خانه‌ی مادر رفته و یک پریمیوس از او به امانت گرفته بود در نتیجه دیگر کار زیادی با منقل نداشتیم. ملا آشپزی بود که هرگز ندیدم برنج و شله‌اش بوی دود نگرفته باشد.

شیخ مارف برزنجی«که توسط بعثی‌ها اعدام شد» به منزلم رفت و آمد می‌کرد و می‌دانست چقدر تشنه‌ی یادگیری و خواندن هستم، اما پول کافی برای خرید کافی ندارم. یک روز کتابی را که تازه چاپ شده بود آورد. گفت:

-جلد کردن کتاب برای من خیلی سخت است. هرکتابی را که برایت می‌آورم جلد کن و آن را بخوان از آن پس هر کتابی که در مصر، لبنان، یاعراق چاپ می‌شد را می‌خرید ومن نخست آن را مطالعه و سپس جلد می‌گرفتم.

یک بار حنا پانزده روز مرخصی گرفت تا از شهرهای عراق دیدن کند. پس از بازگشت گفت:

-خدا به م رحم کرد. ازبصره با یک بلم شانزده مسافر عازم دیدن آبادان بودیم. در کنار یک قصاب نشسته بودم. پرسیدم:

-اهل کجا هستی؟

-اهل دمشق

یقه‌ام را چسپید و چاقویش را در آورد تا شکم را پاره کند. چنان ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم فریاد بزنم. همراهان بلم مانع شدند:

-اهل دمشق است و امام حسین را شهید کرده است.

با هزار بدبختی به او فهماندم که مسیحی هستم.

با پوتویان گاه‌گاه راجع به خرافات مذهبی صحبت می‌کردیم. کشیش ارمنی که مردی سی ساله با ریش بلند بود، احترام زیادی برایم قایل می‌شد. پورتویان یک روز گفت:

-ابونا (پدر) باعزیز صحبت نکی. کافر می‌شویم.

-چرا چنین حرفی می‌زنی؟ پسر خوبی است. عزیز چرا چنین می‌گوید؟

-ابونا تو جوان و توانمند هستی. اگر چهل مرغ را در این محوطه ول کنم می‌توانی حداکثر چند تای آنها را بگیری؟

-نمی‌توانم بیشتر از ده مرغ بگیرم.

-حالا اگر بگویند یک مرد به تنهایی سیصد روباه را شکار کرد دم روباهها را هم به هم بسته است و سپس با آتش زدن آنها خرمن گندم دشمنان را به آتش کشیده است چه می‌گویی؟

-می‌گویم این دروغ آوریل است.

-خب حالا این موضوع در کتاب مقدس درباره‌ی سامسون آمده استو

-کتاب مقدس را زیاد خوانده‌ام اما هرگز به چنین دروغی نیندیشیده بودم.

-پورتویان گفت:

-نگفتم کافر می‌شوی؟

-واقعاً اگر ایمان باور کردن به چنین دروغ بزرگی باشد، واقعاً نباشد بهتر است.

با یک پیر مرد ارمنی که بسیار خوب کردی صحبت می‌کرد آشنا شدم. یک روز پرسیدم:

-زبان کردی را چگونه یاد گرفتی؟

-من بیست سال میرزای خوان کلهر بودم.

-یک رور خو ان پا روی پا انداخته بود و مرتباً حرف می‌زد.

-میرزا ای کاش خدا مرا یک سل شاه ایان می‌کرد.

-در آن یک سال چه می‌کردی؟

-چنان بر این مملکت می‌ریدم که با هزار سال لیسیدن هم پاک نشود.

یک حاجی مکه‌ای که میهمان هتل بور، بود برای فریب دادن حجاج و جازدن به عنوان بلد به بغداد آمده بود. آب هتل هم زیاد قطع می‌شد و مشکلات زیادی به وجود می‌آمد. یک روز گفتم؛

-حاجی با آب وض چطوری؟

-خوب! اصحاب پیامبر در یک پوست گردو غسل می‌کردند.

ملا شکور مرا به دیدن مردی به نام سعدالله برد که انسانی بسیار مؤمن بود. در مسجد شورجه‌ی کرکوک او را ملاقات کردیم. ملا شکور پرسید:

-طلبه‌ای اینجا بود. کجا رفت؟

-آن الاغ را بیرون کردم. من می‌گفتم هیتلر در مدینه‌ی منوره نماز جماعت می‌خواند و می‌گفت پیامبر برای استالین دعا نوشته است. عجب خری بود.

تابستان آن سال بسیار گرم یا بهتر بگویم جهنم بود. صاحب هتل زهوار در رفته برایمان آورده بود تا با آن به جنگ برویم. ملا شکور گفت:

-ثروتمندان بغداد «وشتر خوره» جلوی پنجره گرفته خیس می‌کنند و هوای پنکه خنک‌تر می‌شود. قفسه‌ای وشتر خوره، جلوی پنجره گرفته یک پیت آب کنارش گذاشتیم و در راهم بستیم. چشمتان روز بد نبیند. چنان بخاری بلند شد که چشم، چشم را نمی‌دید داشتتیم خفه می‌شدیم. حتی در را هم نمی‌توانستیم ببینیم که باز کنیم. با دیدن بخار، یکی در را از بیرون باز کرد که ببیند چه خبر است. باعجله بیرون زدیم و پس از سرفه‌های زیاد، تازه کمی حالمان جا آمد. ادای ثروتمندان بغداد به ما نیامده بود.

یک روز ملا گفت:

-در کتاب‌ها خوانده‌ام که پوست میوه، بسیار مفید است و پوستت انسانها را لطیف و شاداب می‌کند. یکبار که از بیرون به خانه برمی‌گشتیم ناگهان گفتم:

-امروز چیز عجیبی دیدم. مردی جلو قیافه یک گاومیش ریش می‌تراشید. چطور ممکن است؟

-چطور ممکن است؟

-گاومیش آنقدر پوست هندوانه خورده بود که پیشانیش مثل آینه می‌درخشید

-هیچوقت عاقل نمی‌شوی

قانع به کرکوک آمده و در این شهر ساکن شده بود. آمد و رفت می‌کردیم. یک روز قرار گذاشتیم نی زدن یاد بگیریم. درس اول، تمرین نفس بود. سر یک قطعه نی در یک استکان پر از آب ریخته و در آن فوت می‌کردیم. فرو دادن نفس، کار سختی بود. اگر احیاناً گاهی نفس را فرو می‌دادیم آنقدر می‌خندیدیم که اصل موضوع را به فراموشی می‌سپردیم. موفق نشدیم.

-قانع، چگونه خانه پیدا کردی؟

-مردی آمد و گفت چون سید و پسر شیخ دلاش هستی، خانه‌ای در اختیارت می‌گذارم

-آن مرد وقتی بفهمد مثل پدرت، آدم باتقوایی است، از خانه بیرونت می‌اندازد

-نه مرد خوبی است

ماه رمضان بود. یک روز قانع با خنده وارد شد:

-از خانه بیرونم کردند. مرد وقتی دید غذا می‌خورم گفت: ای فاسق، برو بیرون. آخر من با پول خود غذا می‌خورم. به کسی چه ربطی دارد؟

به دنبال کار می‌گشت. پیشنهاد کردیم یک گاری خریده و خرت و پرت بفروشد. یک صندوق صابون هم برایش خریدم. ملا شکور گفت: چهار بلبرینگ هم باید بخریم.

-بلبرینگ دیگر چیست؟

-کارت نباشد، پیدا می‌کنیم

تا روزها مثل آنکه خوشش آمده باشد مانند ذکر درویشان، مرتب تکرار می‌کرد: بلبرینگ ، بلبرینگ به بازار رفتیم و مقداری خرت و پرت خریدیم. سپس در قهوه‌خانه نشستیم تا چای بخوریم.

یک مغازه دار ارمنی که ابزار یدکی ماشین می‌فروخت قانع را از پشت شناخت:

-ملا قانع خسته نباشی

-پدر بلبرینگ داری؟

-دارم اما نمی‌دهم لااقل جواب سلامم را بده

بلبرینگ را زیر چرخ گاری گذاشتیم و مجیدکاکه هم که عمده فروش بود مقداری جنس قرضی داد تا بفروشد. دو دسته بادکنک هم داد که بفروشد. برای امتحان، یکی را فوت کرد مانند معامله‌ی خر دراز شده بود. سپس گفت:

-این را نمی فروشم. برای دایک کوته‌ک (همسرش) خوب است.

شاید قانع را ندیده باشی. قیافه‌ای چنین بدقواره و ناقلا را به ندرت می‌توانستی پیدا کنی. دراز بی‌قواره و لاغر با چشمان کوچک و بینی آویزان و پوشش بسیار بی‌قواره و بدنمود. در لودگی و مسخره‌گی نمونه نداشت. عقیده‌ی شیخ سمیع را در مورد سر و قیافه‌اش که به زبان شعر در آورده و برگردانده بودم برایش می‌خواندم. آنقدر می‌خندید که اشک از سر و صورتش روان می‌شد. بعدها گفت:

-پدر جان این را پاره کن. بعدها دست کودکان بیفتد مسخره‌ی خاص و عام خواهم شد.

از حدود پانصد بیت شعر، بیت‌هایی چند را به خاطر می‌آورم. بهشت شیخ سمیع را به سر و قیافه‌ی قانع برگردانده بودم:

با سی روخساری نایه‌ته گوفتار

هه‌مووی ولکه‌یه و شیوه و چقل و جار

دوو کویره کانی ناونراون چاو

دایم ده‌تکینن زه‌رداوی گه‌ناو

مووی کونه لووتی و دوکونای وه‌ک غاز

جنات تجری تحت الانهار

درباره‌ی نسب او به تقلید از شیخ سمیع پرداخته بودم:

ئەم شیخ فانیعەی هیندە جوان و قوز

سەرو سمیل بوز، نەجیم و پیروز

لە کولوس شەریف بەوە لەد بووە

بولای کەرکووکی هیجرەت فەرموە

باوکی شیخیک بوو لە تەکیەی دەلاش

حەفتا سال ژیا بی کەوا و کەلاش

دایکی شیخ زادە نازانم کچ کی

دایم دوژداما و لە پشتی دەرکی

عاباو ئەژدادی لەم سەر تا ئەوسەر

گەدا زادە بوون سوالکەر، فەل سوالکەر

قانع، ترکی کرکوکی نمی‌دانست اما از این زبان در عجب بود. هجوی درباهری شیخ جمیل نوشته بود که مطلع آن، بیت زیر است:

شیخ جەمیلن تەکیەسی هەر عەینی ئاوەس خانەدر

هەر کەری هیچ عەقلی یوخدەر، یاری ئەو شەیتانەدر

بیش از یک سال بود که در کرکوک زندگی می‌کردم. اوایل تابستان ۱۹۵۳ بود که بحث فستیوال جوانان در بخارست به میان آمد. شیخ مارف گفت:

-ترتیبی می‌دهم که همراه جوانان شیوعی به بخارست بروی. آنجا آزاد هستی و می‌توانی اندیشه‌ها و عقاید ملی را به گوش جهانیان برسانی.

چقدر سفر به نظرم دل انگیز می‌آمد! دو پرده عکس از من گرفت و چند روز بعد، با گذرنامه‌ای بازگشت که با ده دینار رشوه آماده شده بود. فوراً همه‌ی وسایل منزل را حراج کردم، با اوستا تسویه حساب کردم و گفتم به بغداد می‌روم. سه چمدان حلبی پر از کتاب آوردم و با گرفتن نامه از شیخ مارف سوار قطار شدم. در قطار، روی کرسی دو نفره، یک پلیس لاغر اندام بی‌نمود در کنارم نشسته بود. گفتم: دو چای بیاورید. پلیس خیلی تشکر کرد. پس از چند لحظه بلند شد و رفت. خیلی طول نکشید که با یک افسر و دو پلیس دیگر بازگشت

-افندی اینها چمدان تو هستند؟

-بله

-بارقاچاق، توتون موتون نداری؟

-خودتان نگاه کنید. این هم کلید

جز کتاب ، چیز دیگری در چمدان نبود. افسر پس از وارسی گفت:

-این بی‌شعور! ای بی‌ناموس! افندی ما را ببخش.آن پلیسی که کنارت نشسته بود آمد و گفت: آن مرد از من ترسید و برایم چای خرید. معلوم است بار قاچاق همراه دارد. این نصیحت را از من بپذیر : به گراز رحمن کن اما به پلیس نه. همه‌شان حرامزاده‌اند و من هم یکی از آنها.

-نفرمایید. بی‌زحمت چمدان‌هایم را سر جای خود بگذارید.

باید بگویم آن روزها که دستمزد روزانه‌ام یکصد ، یکصد و بیست فلس بود، مبلغ اندکی را پس انداز و با آن، کتاب و مجلات کردی وعربی می‌خریدم.

شیخ مارف گفت:

-کتاب‌ها را پیش من نگهدار. اگر بازگشتی که هیچ اما اگر تصمیم گرفتی که برنگردی کتاب‌ها را به کتابخانه‌ی عمودی هدیه می‌کنم.

به حرفش گوش نکردم و کتاب‌ها را به مام حسین در بغداد سپردم. نامه‌ی شیخ مارف رادر بغداد به مسوولین تحویل دادم. گفتند: سه دینار پول بده و فلان روز آماده شود.

من و یازده نفر دیگر از طریق جاده‌ی بغداد – دمشق، سفر خود را با اتوبوس آغاز کردیم در سوریه، حکم شیشکلی اجرا و شیوعی از مواد مخدر قاچاق‌تر بود. چمدان‌ها را گشتند پراز گیوه وخنجر و بیانات بود. حالا بیا و سوگند بخور و التماس کن که:

-ما به لبنان برای سیاحت می‌رویم و کاری به سیامت ندارم

-همانکه روی بیانیه‌هغای شما نوشته شده « وطن آزادو ملت سعادتمند» به جای بسم ا... روی مطالب، نشان می‌دهد که شما سیتوعی هستید.

بالاخره با عجز و التماس فراوان، راه خود را باز کردیم و پس از مدتی توقف در دمشق، به بیروت رفتیم. می‌بایست ویزای اروپا می‌گرفتیم. در سفارت ایتالیا پس از سئوال و جواب بسیار توسط کارمند سفارت که یک عرب لبنانی بود. گفت:

-چرا به ایتالیا می‌روید؟

-برای گردش

-کسی را می‌شناسی؟

-نه

-نمی‌شود باید کسی را آنجا بشناسی

-ببخشید ملک فاروق را می‌شناسم که اکنون در جزیره‌ی کاپری است. شروع به خندیدن کرد. در این فاصله، دوباره به دمشق بازگشتم (از بیروت تا دمشق، دو ساعت راه زمینی است) و نزد ابراهیم نادری یکی از دوستان قدیمی رفتم:

-اینجا چه می‌کنی؟

ماجرا تعریف کردم:

-تو هیچ فکر نکرده‌ای گذرنامه‌ی جعلی : دو سال حبس دارد. من از قانون چیزهایی خوانده‌ام. دنبال کلاه باد برده افتاده‌ای. نباید کارت راول می‌کردی. خدا را شکر من عاقل شده‌ام و مشغول کار و کاسبی هستم.

-کاک ابراهیم در لیلی و مجنون وحشی بافقی آمده است که : پدر مجنون، پسرش را نصیحت می‌کرد که : دست از لیلی بردار و نزد ما برگدد. مجنون در پاسخ گفت: صد کوه روی سینه‌ام سنگینی می‌کند چگونه برخیزم؟ صدخار در پایم فرو رفته است چگونه بروم؟ آنقدر رفته‌ام که دیگر از بازگشتن هیهات. تو که الحمدالله عاقل شده‌ای اما من تازه ابتدای خر شدنم است... تا زنده‌ام از این راه باز نمی‌گردم و با عاقلان هم دوستی نمی‌کنم.

یک دست کت و شلوار و یک کلاه شاپور خریدم و به بیروت بازگشتم. سوار کشتی ترکی سامسون شدیم و به سوی ایتالیا حرکت کردیم. چهارده جوان لبنانی هم به فستیوال می‌آمدند و دوستان ما در سفر بودند. با یک افسر ترک می‌گفتیم و می‌خندیدیم . می‌گفت:

-افندی پیامبر بر عرب و چینی لعنت فرستاده است

شب هفتم جولای، طوفان در دریا آغاز شد. جز کارگران کشتی و من، همه گیج و منگ شده و استفراغ می‌کردند. مرتباً میان مسافران، پتو توزیع می‌کدریم یک عراقی در حالی که نامه می‌کرد گفت:

-آفرین کشتی! هزار پیرزن یونانی با باسن‌های بزرگ در خود جای داده است. دیگر چگونه غرق نمی‌شود؟

هفت روز وهشت شب در دریا بودیم. افسر کشتی می‌گفت:

-رویایی‌ترین زندگی‌ها، زندگی در کشتی است.

-کشتی مانند یک بیابان خشک است نه صدای خروسی، نه پارس سگی، نه بانگ حیوانی. آخر این چه خوشی دارد؟

-من به این چیزها فکر نکرده بودم.

صبح یکی از روزها به بندر ناپولی رسیدیم. با قطار به رم رفتم. به دلیل گرسنگی زیاد، به یک ساندویچ فروشی رفتم. بیش از ده نوع گوشت داشت یکی از دیگری گرانتر. با اشاره، فروشنده را حالی کردم که ساندویچ گوشت خر آماده کند. دو ساندویچ خوردم و نزد دوستان عراقی بازگشتم. آنها هم ، همان ساندویچ مرا سفارش دادند. پس از خوردن ساندویچ گفتم:

-واقعاً گوشت خر خوشمزه است.

حال همه‌ی دوستانم به هم خورد اما برای کاهش عصبانیت آنها گفتم:

-نترسید گوشت خر قبرس بود.

در ناپولی ، سه کلمه یاد گرفته بودم. پینه (نان) ، آکوا (آب) ، و در قطار روی در توالت نوشته شده بود : ریتی راتا. دیگر چه می‌خواستم. غذا و آب وریدن. کافی بود.

مسؤول کاروان اعزامی عراق، یک پسر کردن به نام غفورمیرزاکریم بود که کردی سخن نمی‌گفت مبادا شوونیست جلوه کند. عربی هم نمی‌دانست و با بدترین لهجه و شیوه ممکن صحبت می‌کرد گویی الاغی است و فضله‌ی خود را می‌خورد. در میان آنها حسین هورامانی نامی هم بود که شرم داشت خود را کرد معرفی کند. رئیس در بیروت گفت:

-سی دیناری که هرکدام داده‌اید، هزینه‌ی سفر است و سایر هزینه‌ها را حزب می‌پردازد. بهصورت اشتراکی و برادروار غذا می‌خوریم و زندگی می‌کنیم. میان شیوعی‌ها هیچ فرقی وجود ندارد.

یک روز در عرشه‌ی کشتی جمع شده بودیم. یکی از همراهان پرسید:

-تو می‌خواهی در فستیوال چه کار کنی؟

-اگر بتوانم از کرد و کردستان خواهم گفتم.

رئیس گفت:

-چی ؟ کرد؟ کردستان؟ حزب هرگز راضی نخواهد بود

-در بغداد پیش از آنکه با شما همراه شوم قول گرفته بودم که آزادانه بیندیشم و آزادانه سخن بگویم

-اینها حرف مفت است. صالح دیلان هم همین حرف‌ها را می‌زد اما تا لب ساحل آمد. بگویی کردم تکلیفت بامن است.

-باشد. ببینم چطور می‌شود؟

برای شرکت در کنگره، دعوتنامه‌ی رسمی حزب شیوعی همراه داشتم که قاچاق بود و باید آن را پنهان می‌کردم. ذبیحی به هنگام بدرقه‌ام در بغداد گفت:

-من از خواندن کتاب‌های آرسن لوین، چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام. دعوتنامه را در بند کمربندم قایم کرد. به محض رسیدن به اسکندریه، اولین افسر مسؤول با نگاه اول، دعوتنامه را پیدا کرد اما دستی به پشتم کشید و گفت:

-برو به سلامت

این هم از آرسن لوپن بازی‌های ذبیحی!

در اسکندریه دو ساعت فرصت داشتیم به شهر برویم. پیش از آن، چهار دینار پول برایم باقی مانده بود که آن راهم به جناب رئیس داده بودم. با یک پسر از تراموا پیاده شدیم که پاکتی در صندوق پست می‌انداخت. باز هم سوار تراموا شدیم که در شهر گردش کنیم. ناگهان پسر گم شد. نمی‌دانم کجا پیاده شده بود. پولی همراه نداشتم. بلیت جمع کن تراموا نزدیک شد. خودنویس را از جیبتم درآوردم و گفتم:

-پولی ندارم

-کجا می‌روی؟

-بندر

-اشکال ندارد رایگان سوار شو

دسته‌ای از برادران شیوعی در معیت رئیس، خربزه و هندوانه ی زیادی خریده و دور از چشم دیگر برادران حزبی، میل می‌کردند. غرغر دوستان مظلوم واقع شده آغاز شد که من هم یکی از آنها بودم. با هزار بهانه وکلک، دو دینار پول از رئیس پس گرفتم مبادا اینبار هم در تراموا دست خالی بمانم.

در ایستگاه رم باید منتظر می‌ماندیم تا رهبر جوانان رم به استقبال ما بیاید. چمدان و خرت و پرت‌ها روی زمین گذاشتیم و خودمان هم نشستیم. بیشتر به کولی‌ها شباهت داشتیم. هرکس می‌پرسید چه کاره هستیم جواب می‌دادم

-جبسی (کولی)

-می‌خواهیم به دستشویی برویم. از چه کسی بپرسیم؟

-از خودم . پس من چه کاره‌ام؟

از یکی از حمالان ایستگاه پرسیدم:

-ریتی راتا

سری تکان داد

-ریتی راتا (به آرامی گفتم)

نخیر نمی‌فهمید. دستم را به شکم گرفتم و منظورم را فهماندم. خندید و گفت:

-ها « ریتی رازا«

و با انگشت به من فهماند که شماره یازده، توالت است.

از ورودی، داخل را نگاه کردم آینه-بندی بود مثل کاخ شاه. چند نفری در مقابل دستشویی اصلاح می-کردند، با خود گفتم حتماً اینجا دلاک-خانه است. داخل که رفتم چند توالت هم بود. به همراهان

اطلاع دادم و مسابقه دو آغاز شد. نشستن در توالت همان و ریدن همان. بعدازظهر دیر وقت، دوستان آمدند و ما را به هتل«پلازا» بردند. پذیرایی جوانان هم فکر ایتالیایی ما غیرقابل وصف بود. شب‌ها یکی از آنها به عنوان سرگروه می‌آمد و به اتفاق به کافه رفته موسیقی گوش می‌کردیم. روزها هم در کوچه و خیابان ول می‌گشتیم. رم شهر بسیار زیبایی است گویی همه‌ی خانه‌ها را با آجرهای اسباب بازی درست کرده اند. تمام نقاط شهر مثل هم بود. فضای سبز، بسیار زیبا و آراسته بود. یک روز به رستورانی رفتم. منوی غذا را آوردند. سر در نمی‌آوردم. به کلمه‌ی «فرایدفیش» برخوردم و آن را انتخاب کردم. بله ماهی سرخ کرده هم بد نیست:

خداوندا این ماهی که من می‌بینم با آن ماهی که من می‌شناختم فرق دارد. گردن پهن، چشم‌های از حدقه در آمده با پاهای دراز و شکم پهن. خوشمزه بود خیلی هم خوشمزه بود. وقتی بیرون آمدیم یکی از همراهان که لبنانی بود گفت:

-من هم مثل تو قورباغه خوردم...

-یکی از دوستان به نام «عبدالکریم شیخ داود»که کارشناس حقوق بود، به جای سی‌دینار، پنجاه دینار به عنوان حق سفر پرداخت کرده بود. صابون خواست که لباس‌هایش را بشوید. موافقت نشد. ناچار من برایش صابون خریدم. هزار فحش و ناسزا نثار شیوعی و شیوعیت کرد.

به دیدن واتیکان رفتم. تماشای نمای داخلی کلیسای «سان پترز بورگ» شگفت زده‌ام کرد. سقف کلیسا از شاهکارهای «میکل آنژ» و به نحو خیره کننده‌ای زیبا بود. چنان محو تماشا شده بودم که گروه را گم کردم. پولی هم همراه نداشتم. هر چه گشتم همراهان را پیدا نکردم. کار از کار گذشته بود. حالا که اینطور شد، تمام کلیسا را بازدید و از عجایب هنری آن دیدن خواهم کرد. خواستم به موزه‌ی واتیکان بروم که پولی بود و نتوانستم. در مقابل یکی از درهای ورودی، دو نگهبان با پوشش رومیان باستان ایستاده بودند. یک اتومبیل در برابر آن توقف کرد و شاهزاده‌ای سیاهپوست از آن پیاده شد. وقتی وارد شد من هم خواستم زیرکی کنم و داخل شوم اما راهم ندادند. به گمانم آن خانم سیاهپوست به دیدار پاپ می‌رفت.

به ابتدای خیابان آمدم و در کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم. سوار شدم و دوباره خودنویسم را به بلیتچی نشان دادم. او هم یک بلیت از جیب درآورد و به من داد. فکر می‌کردم که: در مصر یک مأمور، از دولت برای من دزدی می‌کرد و اینجا هم یک ایتالیایی با ضرر کردن از جیب خود با من مردانگی کرد.

گذرنامه‌ام به خط عربی نوشته شده بود و با آن می‌توانستم تا سوریه و لبنان هم بروم اما چون زبان انگلیسی روی آن نوشته نشده بود در اروپا به مشکل برمی‌خوردم.

ابراهیم عبدالرحمن

-تظاهر به ثروتمند بودن کن. وضعیت پوششت هم که خوب است.

خدمت جناب سفیر رسیدیم. به نظرش میلیونر آمده بودم. من هم تا توانستم قمپز در کردم.

-به اتریش می‌روم و چند روزی آنجا می‌مانم.

گذرنامه‌ام را به خط انگلیسی و اتریشی نوشت و هنگام خداحافظی گفت:

-دوباره تشریف بیاورید در خدمت هستیم.

ـ بله حتماً. تا هدیه ای از آنجا برای آقازادگان نیاورم به عراق باز نخواهم بازگشت.

ـ به سفارت اتریش رفتم. دختری که مسئوول این کارها بود گفت:

ـ ساعت پنج بعدازظهر به فلان آپارتمان بیایید و ویزا بگیرید.

دو دقیقه مانده به ساعت پنج به آنجا رسیدیم. هنوز نیامده بود. چند ثانیه‌ای به وقت مقرر باقی مانده بود که آن دختر خانم سر رسید:

ـ سر وقت آمدم؟

ویزای ویژه هم از سفارت رومانی گرفتیم اما در پاسپورت نوشته نشد مبادا در عراق با مشکل مواجه شویم. پس از چهار روز با قطار ویژه به راه افتادیم. چند ساعتی در ایستگاه «ونیز» توقف کردیم

اما قانون اجازه نمی‌داد از شهر دیدن کنیم. خرید نوشابه هم طبق قانون ممنوع بود، اما یک باربرنوشابه‌ای برایم خرید. شب دیر هنگام به «وین» رسیدیم. به مکانی رسیدیم که مملو از جوانان بود. سوزن می‌انداختی پایین نمی‌آمد. من و همراه لبنانیم را به خانه‌ای بردند تا استراحت کنم. بسیار شلوغ بود و صدای توپ بیلیارد دمی متوقف نمی‌شد. ناچار وسایلمان را جمع کردیم و به خانه‌ای بهتر و آرام-تر نقل مکان کردیم.

چمدان به دست در شب تاریک و سرد، عرق کرده بودیم. به یاد آواز اصفهان افتادم:

»شب‌های خوش وین....» به مهمانخانه‌ای کوچک در داخل یک باغ رفتیم و شب خوابیدیم. صبح پس از خوردن صبحانه بار کردیم که برویم. مسئول پذیرش میهمانخانه گفت:

-تا اجاره-ی اتاق را ندهند اجازه نمی‌دهیم خارج شوید.

تلفن پشت تلفن بود و جوابی هم داده نمی‌شد. صاحب میهمانخانه گفت:

-یکی از شما باید اینجا بماند تا زمانی که هزینه پرداخت شود.

به سرعت نزد پذیرش رفتم:

-من را نگهدارید. من می‌مانم.

به خیال اینکه دو سه روز در آن باغچه می‌خورم و می خوابم این کار را کردم اما دو ساعت بعد، کلیه‌ی حساب‌ها تسویه شد و نزد دوستان بازگشتیم.

من و همراه لبنانی و یک مصری و یک یهودی و یک اردنی با قطار راه افتادیم. در مرز مجارستان مردم به پیشواز می‌آمدند. در یکی از ایستگاهها پسری لبنانی گفت می‌خواهد سخنرانی کند. دستش را بلند کرد و به عربی فریاد زد:

-آب آب است و هوا هوا، هر کس باور نمی‌کند آب خنک بنوشد.

صدای تشویق و کف زدن‌ها، در هوا پیچید. ما هم از خنده روده بر شده بودیم.

شاعر یهودی به نام «حنا ابو حنا» که به زبان عربی سخن می‌گفت کنارم نشسته بود. یکبار گفت:

-تمام دولتهای عربی در بیشتر موارد تا مرز دشمنی با یکدیگر پیش می‌روند اما در دشمنی با اسراییل هم کلام هستند.

در «بوداپست»، یک ساعت در ایستگاه توقف کردیم و هر کدام، یک لیوان آبمیوه و ساندویج خوردیم....

به «بخارست» رسیدیم. مصریها و عراقی‌ها در یک مدرسه اسکان یافتند. در قطار، یک ورزشکار بی‌موی مصری، می‌خواست سر از قطار بیرون بیاورد اما چون شیشه مانع می‌شد با کله به شیشه کوفت و شیشه‌ی قطار را شکست بدون آنکه آسیبی ببیند. یکی از همراهان مصری «تحیه کاریوکا» رقاصه‌ی مشهور بود که به همراه یک گروه موسیقی که اکثراً سیاهپوست و آبله‌رو بودند به بخارست آمده بود.

در قطار رومانی، دو زن روستایی به واگن ما آمدند که مرغ و تخم مرغ به شهر می‌بردند. به زبان اشاره سئوالاتی از آنها می-پرسیدم و جواب‌ها را در حد فهم، یادداشت می‌کردم. چند کلمه‌ای هم از آنها یاد گرفتم. ناگهان چند پلیس برای سرکشی به واگن‌ها آمدند و زن‌ها هم از ترس برخورد، پلیس واگن را ترک کردند. درس من ناتمام ماند.

صبح‌ها برای صرف صبحانه به یک سالن می‌رفتیم. هر کس زود نمی‌رسید بدون صبحانه می‌ماند. در سینما «تحیه» را زیاد دیده بودم و به نظرم زیبا می‌آمد اما صبح‌ها وقتی بدون آرایش، برای خوردن صبحانه می‌آمد، بیشتر تداعی کننده‌ی شله زرد بود تا رقاصه‌ی زیبای مشهور مصری.

ناهار و شام ژتون می‌گرفتیم و به رستوارن می‌رفتیم. مدت اقامت ما در بجارست، بیست و دو روز تعیین شده بود. می‌بایست هر روز به ملاقات یک هیأت می‌رفتیم. گویا آنها نمایندگان هشتاد و دو ملت بودند. خیلی زود، از ملاقاتهای عمومی خسته شدم و کنار کشیدم. روزها در شهر می‌گشتم و به هر کس می‌رسیدم سعی می‌کردم چند کلمه‌ای رومانیایی یاد بگیرم. طوری شده بود که دوستان نیازهای خود را به وسیله-ی من رفع و رجوع می‌کردند. شبها هم که به سینما می‌رفتم هر کس بلیت

نداشت با من همراه می‌شد. من هم یک کلاه سرخابی سلیمانیه روی سرش گذاشته او را با خود می‌بردم. هیچکس مانع نمی‌شد و حتی استقبال هم می‌کردند.

از میان نمایندگانی که به بخارست آمده بودند دختران ایسلندی و پسران بلژیکی، از همه زیباتر و خوش‌سیما بودند. پس از آنها دختران فنلاندی و ایتالیایی در رده‌های بعدی قرار داشت. با خود فکر می‌کردم که خدا وقتی کار خلقت نژاد سفید با چشمان آبی و موهای بلوند را به پایان رساند، آنگاه سیاه آفریقایی و گندمگون آسیایی را هم خلق کرد. سپس از این‌ها آمیزه ای به نام ایتالیایی با چشمان روشن و موهای خرمایی و سیاه خلق کرد. عراقی‌ها بیانیه‌ای علیه دولت عراق و استعمار چاپ کردند. تا غروب هر چه تلاش کردند نتوانستند بیش از دویست نسخه منتشر کنند. پرسیدم:

ـ هر چه باقی مانده است بدهید. توزیع می‌کنم.

لباس کردی پوشیدم و در کنار خیابان ایستادم. جماعت زیادی دور لباس‌هایم جمع شدند. در کمتر از دو ساعت، حدود هزار بیانیه به دست خوانندگان رسیده بود.

یک روز در خیابان «ویکتوریا»، گردش می‌کردم. احساس کردم دستی از پشت شانه‌ام را لمس کرد.

جوانی پرسید:

ـ ترکی می‌دانی؟

ـ کمی

ـ من هم کمی ترکی می‌دانستم اما فراموش کرده‌ام. می‌خواهم دوباره به یاد بگیرم. کمکم می‌کنی؟

ـ به شرطی که تو هم به من رومانیایی یاد بدهی

با این شرط قرار گذاشتیم هر روز ساعت نه، در محل ملاقات که کنار یک درخت بود همدیگر را ببینیم. نام این جوان «میرجه» بود.

من و میرجه تا غروب قدم می‌زدیم و به یکدیگر زبان یاد می‌دادیم. یک روز به خانه‌اش رفتم. خواهری زیبا و خوش مشرب و یک مادر پیر داشت که خیاطی می‌کرد. زبان ترکی می‌دانست و ناسزاهای بسیاری نثار دولت می‌کرد. می‌گفت:

ـ اینها همه تبلیغات است. مردم رومانی دارند از گرسنگی می‌میرند اما برای تبلیغات از نمایندگان سایر ملت‌ها پذیرایی می‌کنند.

ناگهان پرسید:

ـ تو کمونیست هستی؟

ـ بله معلوم است

ـ پسرم دروغ نگو و نترس. به خدا در این محله هیچ کس کمونیست‌ها را دوست ندارد. میرجه هم دروغ می‌گوید.

راست می‌گفت چون میرجه به من گفته بود که هر چند عضو حزب کمونیست است اما پنی-سیلین قاچاق می‌فروشد.

هوا خیلی گرم بود. عرق کرده بودم و پیراهنی هم که به تن داشتم بسیار کثیف بود. هر چه اصرار کردند کتم را در بیاورم نپذیرفتم و گفتم:

ـ در کشور ما درآوردن کت، به معنای بی-احترامی به میزبان است.

پیراهن شستن هم برای خود بزمی داشت. پیراهن‌ها را جمع کرده و پس از شستن، همه را روی یک میز می‌گذاشتند تا هرکس، پیراهن خود را پیدا و به تن کند. در این میان، هر کس زودتر میرسید بهترین پیراهن را برمی‌داشت و به تن می‌کرد. دعوا و درگیری‌های پس از آن نیز جای خود داشت. بارها روی دیوارهای محل اقامت به یادداشت هایی بر می-خوردیم:

ـ واقعاً شرم-آور است. پیراهن ندزدید. امضاء: یکی از پیراهن دزدیده شدگان.

کار از پیراهن دزدی هم گذشت و به تیغ دزدی، سرقت پول و حتی دزدی کبریت از چمدان‌های رفقا هم رسید.

روزهایی که در بیروت به سر می بردیم، برای تماشای شنای زنان و مردان توریست، به کنار ساحل می-رفتیم. یکی از رفقا که اهل شهرکوچک «کوت» و از کمونیستهای دو آتشه بود با دیدن منظره‌ی زنان لخت، بسیار عصبانی می‌شد و می‌گفت:

ـ این یک کار استعماری است باید از دنیا برچیده شود.

در «بخارست»، دریاچه‌ای در کنار شهر به نام «تشمه جو» (به معنای جشمه و جوی) قرار داشت که دختران شناگر در آن، وضعیت پوششی به مراتب نامناسب‌تری داشتند. یک روز به «سلمان» گفتم:

ـ برای اینها چه می‌فرمایید؟ حتماً استعمار آنها را برای تخریب فرستاده است.

دولت رومانی به هر یک از ما پنجاه «لی» پول تو جیبی داده بود. پول‌هایمان را با محمود عثمان روی هم ریخته بودیم. یک روز گفت:

ـ برو و از فلان مغازه صابون بخر. هر قالب را پنج لی می‌فروشند.

دو قالب صابون خریدم و با عجله برگشتم اما چون جیب شلوارم سوراخ بود، بدون آنکه متوجه شوم از جیبم افتاده بود. به مغازه بازگشتم اما صابون تمام شده بود.

از کرکوک که می‌آمدم سفارش دوختن یک جفت کفش به یکی از آشنایان ارمنی دادم. کفش‌هایم را برایم دوخت اما پس از مدتی قسمتهای مختلف کفش پاره و مجبور به وصله پینه کردن آن شدم. آنقدر پینه روی کفش‌هایم زده بودم که به سختی می‌شد اصل کفش را باز شناخت. ناگزیر از «قیطان» استفاده می‌کردم. در عراق مشکلی نداشتم و هر جفت «قیطان» را شش فلس می‌خریدم. اما در رومانی «قیطان» به سختی پیدا می‌شد.

کفش‌هایم این بار هم پاره شده و با وصله هم نمی‌شد آن-ها را درست کنم. در جستجوی «قیطان» مغازه به مغازه گشتم اما پیدا نشد. عاقبت تصمیم گرفتم به محله‌ای ایرانی‌ها بروم. در یک بن بست مغازه‌ای پیدا کردم که «قیطان» می‌فروخت.

ـ جفتی چند؟

ـ هفتاد (یادم نمی‌آید پول خرد آنها چه بود)

ـ گران است اما هفت جفت بده

کفش-ها را تعمیر کردم اما سر قیطان با چسپ محکم شده بود و بست فلزی نداشت.

کنار یک مغازه‌ی کفاشی عبورم می‌کردم. یکی از آنها گفت:

-آقا چیزی می-خواهی؟

ـ فلان فلان شده تو که سنندجی هستی، چرا کردی حرف نمی‌زنی؟

ـ چطور فهمیدی من سنندجی هستم؟ الان بیست و پنج سال است که در رومانی زندگی می‌کنم و کارم واکسی است. بفرمایید به منزل برویم.

یکبار به یک مرد کلاه لباده‌ای رسیدم. نزدم آمد و گفت:

ـ مسلمان؟

ـ مسلمان!

ـ به خودش اشاره کرد:

ـ مسلمان ! بسم ا... الرحمن الرحیم. اعوذبالله من الشیطان الرجیم.

فهمیدم که آلبانیایی تبار و نامش عبدالرحمان است.

یک روز غروب به مرد حدوداً پنجاه ساله‌ای برخورد کردم که دختری همراه او بود. دختری بسیار زیبا با اندام موزون و گردن بلند:

ـ هایک؟ (یعنی ارمنی هستی؟)

خیلی از اهالی بخارست تصور می‌کردند ارمنی هستم.

ـ نخیر کرد هستم.

ـ کرد؟ با دخترم حرف نزنی. نباید با تو دوست شود. پدر من «جیلو» بود و «اسماعیل آقا سمکوْ» او را کشت.

ـ متأسفم. من هرگز راضی نبودم او پدر بزرگ این دختر زیبا بکشد.

یک شب به کافه رفته و روی یک میز تنها نشسته بودم. دختری نزدیک شد و گفت:

ـ اجازه هست؟

ـ بفرمایید

یک بطری شراب خواست و با نگاهی شهوانی لبخند زد:

ـ اسم من «کارمن» است و دوست دارم با تو آشنا شوم.

ـ باشد بفرمایید.

پس از خوردن شراب و مخلفات گفت:

ـ من می‌روم پیشخوان، حساب صندوق را پرداخت کنم. تو هم اگر دوست داری بیا پول خودت را بده یاپول را بده من برایت پرداخت کنم. من هم سرمست از نگاه-ها و حرف-های دختر خانم، پنجاه لی رومانی در مشتش گذاشتم. تشریف برد و دیگر باز نگشت.

گارسون آمد:

ـ پول؟

ـ ندارم. مگر آن دختر پول نداد؟

صاحب کافه متوجه شد و سری تکان داد:

ـ امان از دختران رومانی. مرا عفو کنید.

با دست خالی به هتل بازگشتم. اپرای من با «کارمن» به این زودی تمام شده بود.

رومانیایی‌ها دارای چشمان سیاه و پوست گندمگون و بسیار خوش برخورد و خوشرو هستند. آن چیزی هم که نزد ما ناموس نام دارد نه تنها نزد آنها بلکه نزد اروپایی‌ها و حتی روسی‌ها کمتر معنا دارد. شبها در میدانهای شهر موسیقی و رقص و آواز جمعی بر پا می‌شد و ما هم برای تماشا می‌رفتیم. یک شب زنی کنارم آمد و دستم را گرفت:

ـ بیا برویم.

خودم را پس کشیدم. دوباره اصرار کرد. جماعت زیادی دور ما جمع شدند. زن دست-بردار نبود. باورکن از شرم، قطره‌ای آب شده بودم. هرگز با چنین منظره‌ای روبرو نشده بودم. مردی آمد و اصرار کرد:

ـ با او برو.

ـ نمی‌روم. دست از سرم بردارید.

گفتند:

ـ این شوهرش است. چرا نمی‌روی؟

آخر سر، وسیله‌ی یک ارمنی از مهلکه گریختم. برای یک شرقی، پذیرش و هضم اینگونه کارها تقریباً غیر ممکن است.

یک روز با احمد عثمان در خیابان به یک پیرزن برخوردیم و کمکی کردیم. یک روز دیگر در اتوبوس به گدایی مدرن برخورد کردیم که با معرفی نامه‌ی کشیشی، تکدی می‌کرد. به «میرجه» گفتم:

ـ دو گدا در شهر دیدم.

ـ هزاران گدا در این شهر زندگی می‌کنند اما به خاطر حضور شما، موقتاً آنها را جمع‌آوری کرده-اند.

یکی از روزها هوا تاریک شده بود. پیرمردی ریش-سفید را دیدم که وسیله‌ای شبیه خمپاره-انداز در کنارش بود:

ـ پدر این چیست؟

ـ من ستاره-شناس هستم و این هم تلسکوپ است. یک «لی» بده و آسمان را نگاه کن.

از درون آن سیارات و کهکشان‌ها را دیدم. خیلی جالب بود. دیگر هرگز تلسکوپ ندیدم.

در آن روزها، مردم رومانی حدود هفت سال بود که استقلال گرفته و هنوز نتوانسته بودند درهمه‌ی نقاط «کلخوز» درست کنند. گفته شد کنون دوازده کلخور در سراسر رومانی افتتاح شده است. برای بازدید یکی از آنها به منطقه‌ای در حومه‌ی بخارست رفتیم. خانه‌های عالی با رادیو، سینما و کتابخانه. واقعاً قابل تقدیر بود. کدخدای کلخوز پس از بازدید گفت:

ـ چه کسی سئوال دارد جواب بدهم؟

من دست بلند کردم. یک دکتر عرب پرسید:

ـ چه می‌پرسی؟

ـ توتون مزرعه‌ی شما از نوع توتون دیم بود. خیلی عجیب است چون در کردستان برای به عمل آوردن توتون در یک فصل، حداقل نیاز به سه مرتبه آبیاری است.

ـ بله کردستان، کردستان است اما اینجا سرزمین کمونیستی است و هر هفت روز یکبار باران می‌بارد. کمونیسم به خاطر همین چیزها نظام برتر است.

این پاسخ مرا قانع نکرد و دوباره سئوالاتی پرسیدم. کدخدا جواب داد:

ـ این نوع توتون، تنها در این منطقه جواب می‌دهد و در سایر مناطق رومانی، قابلیت استحصال ندارد.

در میان عراقی‌ها مقرر شد انتخاباتی برای اداره‌ی داخلی خودمان انجام شود:

ـ دیدگاههای خود را آزادانه طرح کنید و نگران نباشید.

انتخابات حتی در میان یک جمع کوچک نیز شیرین و لذتبخش است.

ـ پس فردا انتخابات انجام خواهد شد. موافقید؟

همه موافقت کردند اما بلافاصله دسته‌بندی و پارتی‌بازی آغاز شد:

ـ باید مرا انتخاب کنید.

ـ فلان کس را انتخاب نکنید. مادر و پدرش جاسوس «نوری سیعد» هستند.

ـ هر کسی به من رأی ندهد خاین است و....

گند این یکی هم درآمد. بیچاره آزادی اینجا! هم محلی از اعراب ندارد....

مردی به نام «سلیم شاهین» از اهالی بغداد که پیش از این دو بار دیگر هم در فستیوال شرکت کرده بود، خود را نامزد انتخابات کرد. او اگر چه کرد بود اما به خاطر تعهد به دیدگاههای شیوعیت، عربی صحبت می‌کرد. به موقع انتخابات گفتند:

ـ فردی به نام «طهماسبی» که اهل ایران است می‌گوید تو جاسوس هستی

همین مسأله باعث شد انتخاب نشود و برخوردهای ناشایستی با او شد.

به طور اتفاقی طهماسبی را دیدم و ماجرا را تعریف کردم. گفت:

ـ در طول زندگیم نه «سلیم» را دیده‌ام و نه او را می‌شناسم.

باز گشتم و در حضور جمع، موضوع را به همه گفتم، سلیم گفت:

ـ شاید به خاطر کردی صحبت نکردن، از من عصبانی هستی و چند بار بر سر این موضوع، با هم مشکل پیدا کرده ایم اما به شرفم سوگند که در میان این جماعت تنها تو با شرف هستی.

عراقی‌های بسیار دیگری هم از اروپا به فستیوال آمده بودند. کاروان دوازده نفره‌ی ما به هفتاد و یک نفر رسیده و مرتباً افزایش هم می‌یافت. کنگره افتتاح شد. با لباس کامل کردی و گیوه-ی اورامی، در ردیف اول سالن نشستیم. تمام خبرنگاران و گزرشگران دوره‌ام کرده بودند و با گرفتن عکس و گزارش، از هویت و ملیتم می‌پرسیدند:

ـ از کجا آمده ای؟ اهل کدام کشور هستی؟....

من هم که پیش از این خود را برای پاسخگویی به این قبیل سئوالات آماده کرده بودم، با کشیدن نقشه‌ی کردستان و تهیه‌ی نسخه‌های زیادی از آن، توضیح می‌دادم:

ـ من اهل کردستان و کرد هستم. کردستان سرزمینی، سرزمین تحت سلطه است که هنوز نتوانسته استقلال خود را به دست آورد و....

پس از پایان جلسه رفقای شیوعی جلسه گفتند:

ـ دیسیپلین حزبی را رعایت نکرده‌ای و مرتکب قانون شکنی شده‌ای.

ـ من عضو هیأت عراقی نیستم و به تبع، از قانون شما هم پیروی نخواهم کرد.

ـ این حرف‌ها به درد خودت می‌خورد. تو حق نداری از کرد بودن صحبت کنی.

فردا صبح هم باز جلسه‌ای دیگر برگزار شد: همان آش و همان کاسه.

آن روز کمی دیر به خانه رسیدم. دوباره داشتند در مورد من صحبت می‌کردند. به محض دیدن من ساکت شدند.

گفتم:

ـ واقعاً خیلی مرد هستید! هفتاد و چند نفر از من می-ترسید؟ داشتید چه می‌گفتید؟

ـ تصمیم گرفتیم اگر با پوشش کردی به کنگره بیایی و سخنان روزهای قبل را تکرار کنی، ناچار خواهیم شد طبق قانون اجرائات برخورد کنیم.

ـ شما نمی‌دانید اجرائات چیست؟ اجازه دهید من برایتان بگویم. شما خودتان نمی‌توانید اخراجم کنید مگر آنکه به اداره‌ی ضد جاسوسی رفته و ادعا کنید من جاسوس هستم. اگر توانستید ادعای خود را ثابت کنید، آنها مرا بازداشت و به «وین» خواهند فرستاد. به سفارت عراق در وین رفته و می-گویم من مخالف دولت هستم در نتیجه به بغداد روانه خواهم شد و تحت شکنجه قرار خواهم گرفت. پس از آن کدام پدر سگی جرأت خواهد کرد به بغداد باز گردد. آنجا همدگیر را خواهیم دید.

کمی ترسیدند:

ـ ببین رفیق! چه کسی می‌گوید تو انسان ناسالمی هستی؟ اما تو با ما آمده‌ای و باید تحت اوامر رئیس باشی.

عصر به دفتر کنگره رفتم. مردی ایرانی و توده-ای به نام «نمازی» همه کاره‌ی شرقی‌ها بود:

ـ مطلبی نوشته‌ام. خواهش می کنم آن ر ابه انگلیسی یا فرانسه ترجمه کنید.

چشم! مطلب را بیاور. فوراًترجمه خواهد شد.

خواسته‌های ملت کرد را نوشته و شعر «نشمیل» را هم آماده کرده و به زبان فارسی ترجمه کردم. نوشته‌ها را صبح روز بعد برای «نمازی» بردم گفت: «فردا بیا». فردا رفتم، گفت: «غروب بیا». یکی از دوستان برایم تعریف کرد که عراقی‌ها گفته‌اند مطلب را ترجمه نکند و من را معطل نگهدارد.

غروب نزد نمازی برگشتم و گفتم:

ـ فکر می‌کردم توده‌ای هستی و ایرانی بودن را از وجودت پاک کرده‌ای. اما مزاج ایرانی با دروغ آمیخته است. ترجمه می‌کنی یا نه؟

ـ تهدیدم می‌کنی؟ نه ترجمه می-کنیم و نه اجازه‌ی خواندن آن را خواهم داد؟

چشمانم جایی را نمی‌دید. کراواتش را گرفته بود و با مشت و لگد به جانش افتادم. چند نفری آنجا بودند اما از ترس جرأت نداشتند جلو بیایند. فریاد زدند:

ـ آقای کاظمی! آقای کاظمی

پسر جوانی با عجله آمد.

ـها چه خبر است؟

گفتم:

ـ اگر امروز مطلب را ترجمه نکنی وای به حالت. من کردم و گوشم به فردا و پس فردا و این حرف-ها بدهکار نیست.

کاظمی گفت:

ـ نمازی! بسیار انسان بی‌اخلاقی هستی! اگر نمی‌خواستی این کار ار انجام دهی چرا با او دروغ گفتی؟ خوب کاری کرد. باید بیشتر کتک می‌خوردی.

نمازی هم با صدایی آرام و دلشکسته گفت:

ـ تقصیر عراقی‌ها بود.

کاظمی گفت:

ـ کجاست؟ نوشته‌هایت را بده

یک ساعت بعد، نوشته‌هایم به هر دو زبان انگلیسی و فرانسه ترجمه و تایپ شده بود.

ـ هر کار دیگری داشتی خودم در خدمت حاضرم.

ـ پس اگر ممکن است فردا صبح به کنگره بیا و سخنانم را ترجمه کن.

فردا صبح با لباس کردی رفتم و در صف عراقی‌ها نشستم. کاظمی هم آمد. با هم نزد رئیس کنگره (که نامش را فراموش کرده‌ام) رفتیم. گفتم:

ـ من یک کرد هستم و از طرف هیچ کشوری نیامده‌ام. می خواهم دردهای ملت خود را از طریق این تریبون به گوش جهان برسانم. آیا اجازه می‌دهید؟ من می‌گویم و «کاظمی» ترجمه خواهد کرد.

در این میان «دکتر صفا» حافظ، که حقوقدان بود، دقایقی با رئیس صحبت کرد، اما من متوجه نشدم. رئیس در پاسخ گفت:

ـ اینجا یک تریبون آزاد است. حتی اگر کسی بخواهد به ما فحش و ناسزا هم دهد، اجازه خواهیم داد. من اسم شما را به عنوان سخنران یادداشت می‌کنم.

تشکر کردیم و پایین آمدم. کاظمی گفت:

ـ صفا حافظ به رئیس گفت: او با کاروان عراق آمده و عراقی‌ها هم سخنرانی کرده‌اند. این از نظر حقوقی اشکال دارد. رئیس هم پاسخ داده است: «او گفته است وابسته‌ی هیچ کشوری نیست و متسقل است. قانون شما در این کنگره جایی ندارد.«

یک روز در گرماگرم جلسه، خبر آمد که چینی‌ها با حمله به آمریکایی‌ها و کشتار آنها، موجبات پیروزی کره‌ی شمالی را فراهم آورده‌اند.

حضار با کف زدن‌ها و تشویق‌های پیاپی، سکوت سالن را شکستند. در این میان یک جوان نیوزیلندی روی سن رفت و از پشت تریبون گفت:

ـ ما انسانها در این جا جمع شده‌ایم تا مانع از کشت و کشتار و خونریزی شویم. خونریزی یعنی خونریزی و فرقی نمی‌کند که یک آمریکایی کشته شود یا یک کره-ای یا یک چینی و.... ما سالهاست فریاد صلح طلبی خود را به گوش جهانیان رسانده‌ایم.

در پایان جلسه‌ی آن روز و هنگامی که عکاسان دگر بار هجوم آورده بودند، رئیس جلسه گفت:

ـ آماده باش! پس فردا ساعت ده صبح

وقتی به خانه آمدم رفقا مرتباً تبریک می‌گفتند:

ـ خوب شد برای پس فردا وعده‌ی سخنرانی دادند. حالا بخوان ببینم چه می‌خواهی بگویی؟

ـ خاطر جمع باشید نوشته‌های من را نخواهید دید. پس تا پس-فردا.

پس فردا ساعت ده صبح فرا رسید. نام من از تریبون خوانده شد. روی صحنه رفتم و از پشت تریبون شروع کردم. سخنرانیم را به زبان کردی ازایه کردم. در کنگره چهار زبان رسمیت داشت. انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی، روسی. مترجم از پشت پرده مطالب را کلمه به کلمه ترجمه می‌کرد. چنان با صدای بلند سخن می‌گفتم که تمام سالن تحت تأثیر قرار گرفته بود. سخنانم تمام شد و سالن به وجد آمد، تشویق‌های پیاپی از حد معمول فراتر رفت و طولانی‌تر شد.

دختری با یک دسته گل روی سن آمد و گفت:

ـ من ترک هستم و می‌دانم دولت متبوع من چه جنایت‌هایی علیه ملت تو مرتکب شده است. مرا ببخش. من شرمنده هستم....و....

وقتی به منزل آمدیم به همراهان گفتم:

ـ لااقل از آن دختر ترک خجالت بکشید و دیگر هیچ.

یک روز «کاک غفور» با آن قیافه‌ی به درهم ریخته آمد و به زبان عربی دست و پا شکسته گفت:

ـ به دیدن ایرانی‌ها می‌روم. دوست دارم با من بیایی.

ـ می‌آیم اما باید با من کردی صحبت کنی(کاک غفور اهل سلیمانیه بود) تا حرف‌هایت را به فارسی ترجمه کنم.

ـ زبان فارسی را می‌دانم. مترجم نمی‌خواهم. فقط همراهیم کن

کاروان ایرانی‌ها حدود چهل نفر و اکثراً دختر بودند. یکی از دختران در راهپیمایی، یک پایش را از دست داه بود (فکر می‌کنم پروانه نام داشت). رئیس آنها هم که یک مرد میانسالی بود از یک پا می‌شلید.

»کاک غفور» به زبان فارسی جمله‌ای گفت.تمام مجلس به خنده افتاد. رئیس کاروان هم که خود لبخندی بر داشت به دخترها گفت:

ـ بی‌شرم‌ها! بروید بیرون. بفرمایید جملات ایشان راترجمه کنید

من که از خجالت سرخ شده بودم گفتم:

ـ غفور جان! اگر ممکن است به کردی بگو تا به فارسی ترجمه کنم....

من که روزانه با لباس کردی در جلسات کنگره شرکت می‌کردم، دفتر خاطرات بسیاری از دختران و پسران از ملیتهای مختلف را امضا می‌کردم و در کنار امضا می-نوشتم: کردستان در بند. و در اطراف این واژه، ایران، عراق و ترکیه را می‌نوشتم. در بعضی از دفتر خاطرات به اسمی برخوردم که به فارسی امضا شده بود: «کریم حسامی نقده». آن روز کریم را در محل اقامت ایرانی‌ها دیدم و گفتم:

ـ پسر! تو به جای نقده بنویس «کردستان». این خیلی بهتر است.

در این میان رئیس ایرانی پرسید:

ـ کریم! مصاحبه کردی؟

ـ بله

ـ به چه زبانی؟

ـ به فارسی

ـ آخر مرد حسابی! چند نفر دکتر و مهندس را در لباس مبدل به اینجا آورده‌ایم. کسی نبود مصاحبه کند جز تو؟!

من به کریم گفتم:

ـ حالا که اینطور شد به زبان کردی مصاحبه کن تا قدر و ارزش ما را بدانند به رادیو تلفن کرد و موضوع را اطلاع داد.

آن روزها جدای از واژگان اسراییل و لبنان، کسی با خاورمیانه آشنا نبود حتی نام مصر و عراق و سوریه‌ها را هم به سختی درک می‌کردند. وقتی در پاسخ ملیت؟ می‌گفتم: کردستان. می‌گفتند:

ـها ترکستان! عیراک

و سری تکان می‌دادند:

ـ بغداد! هاها ! خلیفه-ی بغداد! هارون‌الرشید

که آن را هم از یک موسیقی غربی به نام خلیفه‌ی بغداد شنیده بودند.

روز جشن ملیت‌ها همه‌ی میهمانان از کشورهای مختلف با لباس‌های ملی خود فارغ از موقعیت و مدرک، به نمایش ملیت پرداختند. در این میان رفقای کرد همراه کاروان عراق که لباس‌های کردی را نیز همراه آورده بودند، به تأسی از رفقای عرب، عربی پوشیده بودند. من و چند نفر دیگر لباس کردی پوشیده بودیم. «تحیه کاریوکا» هم با لباس زربفت، پیشاپیش کاروان مصر و در حالی که پرچم مصر را تکان می‌داد، توجه همگان را جلب کرده بود. مصری‌ها او را «ستی توحیه» می‌گفتند.

در عالم خیالبافی به این نکته می‌اندیشیدم که: من در تبریز و مهاباد، محبوب شوروی‌ها بودم. چرا به روسیه نروم وتقاضای پناهنگی نکنم؟ و خیال پلو می‌کردم.

یک دوست کرد لندنی که به تصورم «نوزاد» نام داشت همراه من به سفارت روسیه آمد.

ـ چه کار دارید؟

ـ می‌خواهیم با سفیر ملاقات کنیم. کار ضروری داریم.

ـ صبر کنید.

پس از دقایقی، نزد سفیر رفتیم.

ـ دوست من ترجمه کن. قربان من پسر فلان شاعر و نویسنده و... اگر ممکن است ترتیبی بدهید که در روسیه یا آذربایجان اقامت کنم. سپاسگزار خواهم بود.

ـ رفیق اینجا رومانی و یک کشور مستقل است. روسیه حق ندارد چنین بحثی طرح کند.

ـ چه ربطی دارد. به ملای مزموره گفتند: ریسمان می‌خواهیم اگر داری امانت بده. گفت: ارزن روی ریسمان ریخته‌ام.

ـ یعنی چه؟

ـ یعنی نمی‌خواهید پناهندگی بدهم و خلاص.

یک قوری آلومینیومی و مقداری چای عراقی داشتم که در سایه‌ی آن، دوستان عراقی زیادی پیدا کرده بودم. یکی از آنها «دکتر نزهیه دلیمی»بود که در زمان قاسم به وزارت رسید اما به خاطر قیافه‌اش به شوهر نرسید. زبان کردی می‌دانست....

به نمایشگاه صنعت در « بخارست » رفته بودم. خانمی بسیار زیبا همراه دو نفر دیگر آنجا بودند.

ـ این زن زیبا را یک جای دیگر هم دیده-ام اما نمی‌دانم کجا؟

ـ چطور نمی‌دانی؟ هنرپیشه‌ی سینما است.

با ایرانی‌ها در رفت و آمد بودم. گفتند:

ـ با ما به ایران برگرد. از طریق روسیه بر می‌گردیم.

جرأت نداشتم.

یکی از ایرانی‌ها که پیش از این مرا ندیده بود، یک روز گفت:

ـ تو هەژاری

ـ بله

ـ بیا کارت داریم.

به کافه‌ای رفتیم. سه نفر دیگر از دوستان او هم آنجا بودند.

ـ ما توده‌ای و از همراهان «دکتر جعفر رحمانی» هستیم. او در مورد تو برایمان مطالبی گفته است. حزب توده اکنون در ایران بسیار قدرتمند است و پلیس و ارتش در اختیار خودمان است. دادگاه خواهش ما را خواهد پذیرفت. ما به تو کمک خواهیم کرد. تو یک شاعر کرد هستی و می-توانی به ما یاری برسانی. به ایران برگرد و پنهان نشو. وقتی بازداشت شدی، مطمئن باش که از هفت روز بیشتر طول نخواهد کشید و به زودی آزاد خواهی شد.

یکی از آنها در گوشی گفت:

ـ مصدق را هم کنار خواهیم گذارد و حکومت را به دست خواهیم گرفت.

ـ باید حتماً به بغداد برگردم. از آنجا به ایران بازخواهم گشت.

ـ خیلی آسان است، فردا حرکت می‌کنید چهار روز دریا و دو روز از بیروت تا بغداد. روز هفتم به کاظمین می‌رسی. کارت من را به «لوان تور» نشان می-دهی و بدون واهمه از پلیس مرزی، به تهران می‌آیی. ما منتنظرت خواهیم بود.

کارت را گرفتم امضاء شده بود: محمد رضا یا رضا علی. آن را در جیب گذاشتم و در حالی که بسیار خوشحال بودم بازگشتم. گویا بخت دوباره به من رو کرده بود.

روز خداحافظی از رومانی هر نفر بیست دلار و یک پیراهن یادگاری گرفتیم و برای رفتن به بندرگاه سوار قطار شدیم. در یکی از شهرهای کنار دریا به استقبال ما آمدند. از قطار پیاده شدم. مراسم رقص و آواز برپا بود. این شهر «کنستانیه» بود که اهالی آن اغلب مسلمان و بسیار زیباتر از زنان و دختران بخارست بودند. سوار کشتی شدیم.یادم نمی‌آید چند شب طول کشید. صبح یکی از روزها از

استانبول به طرف لبنان رفتیم. چند روز بعد در حالی که در رستوارن کشتی چای می‌خوردیم، تریبون به صدا درآمد:

ـ خواهران و برادران عزیز! عید قربان مبارک! با کمال تأسف، دو بلای بزرگ روی داده است. ملک محمد پنجم از مراکش تبعید شده و شاه ایران هم که بیرون رانده شده بود، با سقوط دولت مصدق به ایران بازگشته است....

من هم بلافاصله کارت را از جیب کتم بیرون آوردم و پس از پاره کردن، از پنجره به داخل دریا انداختم. این خیال پلو هم کپک زده بود....

کشتی در بیروت لنگر انداخت. نیروهای امنیتی لبنان وارد کشتی شدند. گروههای مختلف از کشورها دسته دسته پیاده شدند. پلیس منتظر ما بود. تمام وسایل را گشتند. هر چه بوی کمونیستی می‌داد، از کتاب و مجله تا یادگاری‌هایی که نشان سرخ داشت بازداشت می‌شد.

پلیس‌ها ضمن بازرسی غرولند می‌کردند

ـ سگها ! ستون پنجم....

نمی‌دانستم ستون پنجم یعنی چه؟ در این میان حتی یک جلد «المنجد» و ترجمه‌ی «کرانک بیل» را هم بازداشت و دفتر شعرم را هم از من گرفتند.

ـ دوستان من! نویسنده‌ی «المنجد» اهل بیروت است و کتاب هم در بیروت چاپ شده است.

ـ برو کنار ستون پنجم.

گروه مصری‌ها هم آمدند. «تحیه کاریوکا» رقص جانانه‌ای کرد و پلیس را به وجد آورد. مصری‌ها به سلامت و بدون بازرسی عبور کردند. قربان یک گوشه چشم «کاریوکا.«

برای رسیدن به شهر باید از یک دالان هم عبور می‌کردیم. در گوشه‌ای از دالان، کلیه‌ی وسایل بازداشت شده را روی هم انبار کرده و افسری هم مراقب آنها بود. التماس کردم کتابهایم را پس

بدهد اما گفت اگر نروم بازداشت خواهم شد. دفتر شعرهایم را دیدم. در یک لحظه که غافل شده بود دفترم را برداشتم و درساک گذاشتم. باربری که آن گوشه ایستاده بود گفت:

ـ چه کار می‌کنی؟

ـ این یک لیره را بگیر و ساک را بیرون ببر

ـ چشم! هر چه شما بفرمایید.

دو روز بعد گذرنامه‌های عراقی و اردنی را باز پس دادند و به همراه چهار یا پنج پلیس روانه‌ی «وادی حریر» در نقطه‌ی صفر مرزی لبنان با سوریه شدیم. این راهم بگویم که قرار بود پیراهن‌هایی را که هدیه گرفته بودیم باز پس دهند اما دو روز بعد پیراهن‌ها زیر یونیفرم پلیس بیروت دیدم.

ماشین‌های زیادی در مرز، به انتظار ورود ایستاه بودند. هوا هم سرد بود. دیر وقت نوبتمان رسید. دو افسر سوری که یکی از آنها نازک اندام و خوش سیما بود پرسیدند:

ـ عراقی هستید؟

ـ بله

ـ اگر من در بغداد بودم، چی می‌شد؟ (همان افسر خوش سیما پرسید)

ـ روزی صد دینار درآمد داشتی؟

هر دو خندیدند. با دوستان مشورت کردیم که مهمترین دلیل بازداشت دو روزه‌ی پاسپورت‌ها، تحویل آنها به سفارت عراق و طرح بازداشت ما بوده است بنابراین قرار گذاشتیم که در صورت بازداشت هر یک از رفقا به سایر دوستان خبر دهیم. نشانی برخی از آنها راکه ساکن بغداد بودند گرفتم. به محض رسیدن به دمشق، فرصت را از دست نداده به «حلب» رفتم. سوار اتوبوس شدم، از آنجا به قامیشلی و از قامیشلی هم به «ترپه‌سپی – قبورالبیض» و منزل «حاجو» رفتم. چهار روز بعد تلگرافی برای «عبدالکریم شیخ داوود» فرستادم:

ـ حالت چطور است؟

جواب داده بود:

ـ تنها سلیم را به بیمارستان برده-اند.

ترسیدم اگر با گذرنامه به مرز می-رفتم بلافاصله بازداشت می-شدم. ده روزی در «ترپه سپی» ماندم سپس با یک جیپ، به همراه پسران حاجو، از یک جاده-ی فرعی به یکی از روستاهای مرزی عراق به نام «سعده» رفتم. وارد یک مغازه که قهوه‌خانه هم بود شدم و پرسیدم:

ـ کسی هست مرا به موصل ببرد؟

راننده‌ی یک کامیون که مشغول خوردن چای بود گفت:

ـ کرایه چهارصد فلس است.

ـ قبول.

پشت کامیون چند خانواده‌ی عرب نشسته و چهل پنجاه مرغ و بوقلمون نیز به همراه غله بار شده بود. در کنار راننده نشستم. غروب به یک چایخانه رسیدیم. یک پست پلیس هم در کنار چایخانه مستقر بود. راننده گفت:

ـ شام را اینجا می‌خوریم.

ـ تو می‌گویی تا موصل بیست دقیقه راه باقی مانده است. حالا هم که هنوز شب نشده است. به طرف موصل حرکت کنیم بهتر است.

ـ نخیر. حتماً اینجا شام می‌خوریم.

به چایخانه رفتیم. چای خواستم. راننده هم شام سفارش داد. یک گروهبان پلیس نزد من آمد و گفت:

ـ چه کاره‌ای؟ کجا می‌روی؟ گذرنامه‌ات کجاست؟ چرا از «تل کوچر» نرفتی؟

پاسخ دادم و در میان حرف‌ها به جای آنکه بگویم «ماکو» که عراقی و به معنای نیست است گفتم «مافی» (به لهجه‌ی سوری)

ـ ها! تو جاسوس یهودی هستی. راه بیفت. راننده! تو هم نباید بروی

به اتاقی برده شدم که هم دفتر کار و هو جای خواب سه پلیس بود. سر گروهبان و چهار پلیس شروع به بازجویی کردند. همه بی‌سواد بودند. به همین خاطر از یک نفر دیگر کمک خواستند که خرده سوادی داشت. گذرنامه‌ام را نگاه کرد. نور عکاسی روی سرم افتاده و رنگ موهایم در عکس به سفیدی می‌زد؟

ـ ها! این عکس خودت نیست. تو جوانی اما در اینجا موهایت سفید است. ولی عکس شاه روی گذرنامه است. کسی نمی‌تواند عکس شاه را جعل کند (دلیل خوبی بود).

ـ پس چرا گفته‌ای ماکو؟

ـ در سوریه یاد گرفتم.

ـ تو امشب باید اینجا بمانی تا فردا تلفنی از افسر «تل کوچر» سئوال کنیم. او خودش باید بازجویی کند. خسته شده بودم. خودم را روی تخت یکی از پلیس‌ها انداختم و گفتم:

ـ با اجازه‌ی شما من خوابم می‌آید.

راننده پیدایش شد

ـ جناب سرگروهبان! این مرد بسیار مؤمن است. نماز و روزه‌اش قضا نمی‌شود.

ده سال است نماز نخوانده‌ام و ماه رمضان هم نیست که بداند روزه می‌گیرم یا نه. عجب بی‌پدر و مادری است.

آنها در حال جرو بحث بر سر هویت من بودند که من در زیر تخت چهار هندوانه دیدم.

ـ کسی چاقو دارد؟اجازه دهید یک قاچ هندوانه بخوریم.

ـ هندوانه چی؟

ـ جاسوس است؟

ـ نه جاسوس نیست.

ـ آقا جان من جاسوس نیستم. تنها دلم به حال زن و بچه‌هایی می سوزد که به خطر من معطل مانده‌اند. سردشان است. یک دینار از من قبول کنید و سه بتر مشروب هم مهمان من باشید.

ـ رشوه به مأمور دولت؟ همین الان با افسر مربوطه تماس می-گیرم. باید همین امشب به زندان منتقل شوی؟

ـ امشب نه! اگر ممکن است فردا صبح.

تلفن کرد

ـ الو! الو!

نتوانست باافسر تماس بگیرد

ـ الو! الو! به جناب سروان خبر بده کار ضروری داریم.

چون می‌خواستند از حرف‌هایشان سر درنیاورم، با ترکی نیمه عربی یکدیگر را حالی می‌کردند.

ـ اگر ترکمن هستید و از خودمانید چرا نمی‌گویید (به زبان ترکی)

ـ اهل کجا هستی؟

ـ اگر سواد داشتید زود متوجه می شدید من اهل «تسین» در حومه‌ی کرکوک هستم.

ـ چه کسی را در کرکوک می‌شناسی؟

ـ خانواده «ئاوچی«

ـ در تسین، چی؟

ـ محمود نجف

ـ چند پسر دارد؟

ـ حسن و عسکر

ـ نمی‌دانستیم تو هم مسلمانی (یعنی شیعه). ما را عفو کن. در خدمت هستیم.

تلفن زنگ زد. جناب سروان بود:

ـ چه کار داشتید ؟

ـ قربان انسان بسیار محترمی میهمان ماست. عرض سلام دارد.

ـ سگ پدر سگ! مرا از خواب بیدار می‌کنی که سالم این و آن را برسانی؟ نمی‌شد این را فردا صبح می‌گفتی؟...

ـ چمدان را برایش بردارید‌و راهیش کنید.

ـ این یک دینار را به عنوان مژدگانی بگیرید و عرق امشب را به سلامتی مسلمانان بخورید.

گروهبان به دنبالم آمد و گفت:

ـ تو که ترکمان هستی چرا به زبان این سگ‌ها حرف می‌زنی. ما را هم شرمنده کردی.وقتی بدون ترس روی تخت دراز کشیدی و هندوانه‌ای خواستی، فهمیدم از انسانهای نجیب و بانفوذ هستی، خواهش می‌کنم از این خطای ما بگذر.

ـ مطمئن باش

همچنین برایم تعریف کرد که راننده خبر داده و گفته است در حالی که کرایه صد فلس است بدون چانه‌زنی چهارصد فلس داده است. حتماً جاسوس است و پول مفت دارد.

سوار ماشین شدم. گروهبان گفت:

ـ اگر به سلامت به موصل نرسد پدرت را در می‌آورم. خداحافظ اما یادت نرود در این مسیر به زبان سگ‌ها صحبت نکنی.

در راه راننده پس از آنکه از آزادی من اظهار خشنودی کرد گفت:

ـ قرار بود برایم شام بخری.

ـ تو هم قرار بود راننده (شوفیر) باشی نه خبرچین (شوفار). هیهات....

باید تا غروب در موصل می‌ماندم و سپس با قطار به بغداد می‌رفتم. به یک رستوارن رفتم. هنگام بیرون آمدن صورت حساب خواستم.

ـ پرداخت شده است.

ـ کی داده؟

ـ آن مرد.

»مام محمد حاجی الله مهابادی» از دوستان قدیمی بود. نشستیم از اوضاع و احوال کردستان پرسیدم.

ـ از روزی که رفته‌ای خواهرت فقط گریه می‌کند. هفت سال است از خانواده دور شده‌ای. همسرت مثل بیوه‌ها زندگی می‌کند و پسرت هم مثل یتیم-ها.

ـ چکار کنم تا از این بدبختی نجات پیدا کنم.

ـ مردان بسیاری به خواستگاری خواهرت آمده‌اند اما حاضر نیست ازدواج کند. به نظر من اگر همسرت به اینجا بیاید خواهرت هم ازدواج خواهد کرد.

ـ روزی زن و بچه‌ام را از کجا بدهم؟

کار کن. همسرت حاضر است نان گدایی بخورد اما در کنار تو باشد.

ـ چطور او را بیاورم؟

ـ من می‌آورم. نامه‌ای هم به خواهرت بنویس تا از اشک ریختن دست بردارد.

نوشتم: «خواهرم زینب! من همسرم را به اینجا می‌آورم. اگر تو هم ازدواج نکنی و به گریه کردن ادامه دهی دیگر خواهر من نخواهی بود....

عصر به ایستگاه قطار رفتم. مأموران ایستگاه دوره‌ام کرده بودند. خانواده‌ی شاه از کوهستان «سواره تووک» باز می‌گشتند. نصف بیشتر واگن‌ها را اشغال کرده بودند. پیدا کردن جا بسیار مشکل بود. به یکی از دوستان دوران بازپروری در آسایشگاه «بحنث» برخوردم که از افسران بازنشسته‌ی ارتش عراق بود و دو گونی گردو همرا داشت. او هم مانند من نگران جا بود.

ـ هه‌ژار جا پیدا نمی‌شود. چکار کنیم؟

ـ کارت شناسایی افسری راهنوز داری؟

ـ بله دارم.

ـ یک واگن مخصوص افسران هست. کارت را نشان بده.

ـ مگر می‌شود؟

ـ چرا نشود؟

جلو واگن رفتیم. کارت را نشان داد.

سرگروهبان با احترام نظامی گفت:

بفرمائید قربان.

گردوها را بار زدند و من هم در گوشه‌ای پشت «قربان» خزیدم. قبل از حرکت، یک سرگروهبان برای کنترل مسافران وارد واگن شد و از یک زن پرسید:

ـ شما چه کاره‌اید؟

ـ من همسر افسر هستم.

به من رسید و پرسید:

ـ شما چی؟ شما چه کاره‌اید؟

ـ من همسر این آقا هستم.

صدای خنده از مسافران بلند شد.

با واگن مسافران به بغداد رسیدم و به مصداق مثل گربه‌ی شاه، دوباره به خانه‌ی «مام حسین» رفتم. مام حسین به استقبالم آمد و گفت:

ـ برای بازداشت ذبیحی رفته بودند. ترسیدم و کتاب‌ها را سوزاندم. هزینه‌اش هر چه باشد تقبل خواهم کرد.

ـ مام حسین عزیز! اگر کسی سر پسر تو را ببرد، چگونه راضی می‌شوی از خون او بگذری؟ همه‌ی این کتاب‌ها را با خون دل جمع کرده بودم. سیاسی و قاچاق هم نبودند. با این وجود سرت سلامت.

اما داستان چه بود؟ شاه که هنگام فرار از ایران به بغداد رفته بود، ذبیحی شب نامه‌ای نوشته و به یکی زا جوانان سلیمانیه داده بود که آنها را در دربار پخش کند. پس از بازداشت و بازجویی گفته بود آنها را از «قادر» گرفته است.

ـ قادر کجاست؟

ـ در کافه عبدالله است.

چهار افسر اطلاعات به کافه رفته از قادر می‌پرسند:

ـ قادر کجاست؟

ـ حتماً قادر کمونیست را می‌گویید. قهوه بیاورید. شما آرام بنشینید. نمی‌خواهم متوجه شود. الان به سراغش می‌روم.

ذبیحی از در پشتی و از جاده‌ی «ابونواس» فرار کرده بود. پلیس‌ها هم که مشغول قهوه خوردن بود پس از حدود نیم ساعت می‌پرسد:

ـ چرا قادر نیامد؟

ـ قادر همان بود که با شما صحبت می‌کرد؟ او را کجا فرستادید؟

کتاب سوزان «مام حسین» من را از کتاب جمع کردن دلسرد کرده بود. واقعاً افسرده شده بودم. مدت زمان زیادی طول کشید تا روحیه‌ام را باز به دست آوردم و به قول مولانا رومی مدتی لازم بود تا خون شیر شود. تازه پس از یکسال دوباره به فکر جمع آوری کتاب افتادم.

هنگامی که به بغداد برگشتم پس از دیدن مام حسین نزد «یرمیا» رفتم.

ـ دارو ندار من هفت دلار است

از حراج بازار، لحاف و تشک و بالش به ارزش چهار دلار برایم خرید. سه دلار دیگر را به دینار تبدیل کرد و گفت:

ـ تا کار پیدا می‌کنی، در مسجد یا تکیه، جایی برای خواب پیدا کن. هتل مصلحت نیست.

یک «سید اربیلی» را که طلبه بود در مسجد ملک، روبروی وزارت کشور پیدا کردم.

قرار شد مدتی نزد او زندگی کنم.

نام طلبه را به یاد ندارم اما ملای مسجد آخوندی شکم گنده با چانه‌ی بزرگ و عمامه و شال سفید به هیأت ملاهای کرد به نام «شیخ مصطفی» بود که لهجه‌اش به اربیلی می‌مانست. یک شب حافظی به نام «حسیب» که عرب زبان بود، نزد ما آمد. «شیخ مصطفی» گفت:

ـ حسیب! تو در آن دنیا هم کور خواهی ماند. می‌گویند ایمانت سست است.

ـ یا شیخ در کتاب آمده است و برایم خوانده‌اند که یک روز اصرافیل گفت: «خداوندا دلم برای میکاییل تنگ شده است. اگر اجازه می‌دهی سری به او بزنم. خداوند فرمود: برو، اما مشکل بتوانی او را پیدا کنی. اصرافیل صد سال راه رفت اما به میکاییل نرسید سپس گفت:

خداوندا کی می‌رسم؟

و خداوند فرمود: گفتم خیلی سخت است. هنوز فاصله‌ای میان دو لب میکاییل را نرفته‌ای. شیخ مصطفی جان! اگر باور نکردن به این خز عبارات سستی دین است. نخواستم. طلبه بسیار طمع کار و من هم خیلی بی‌پول بودم. هر روز می‌گفت:

روعن تماتم شده است کلی بخر. تخم مرغ هم بخر، چرا گوشت نخریده‌ای؟ و.... ناچار مسجد راترک کردم و در پشت بام سرای نقیب آرام گرفتم.

دوباره نزد اوستا ابراهیم مشغول به کار شدم. روزی نیم دنیار یک شاگرد اهل کویه هم به نام «جلال بیتوشی» داشت. با جلال به توافق رسیدیم که دو نفری مغازه‌ای اجاره کنیم. اوستا نود دینار کمک کرد و در خیابان ملک فیصل دوم مغازه‌ای اجاره کردیم.

استودیوی تازه معمولاً کمتر مراجعه کننده دارد و ما هم وضع مالی مساعدی نداشتیم. به همین خاطر بسیار سخت می‌گذراندیم. هر سه وعده غذا، نان و ماست می‌خوردیم. به جای کفش دمپایی به پا می‌کردیم و حتی یک پنکه هم برای خنک کردن استدیو نداشتیم. گفتم:

ـ کار شبانه‌ای دست و پا می‌کنم. لااقل غذای شب را می‌توانیم تأمین کنیم.

به اعتبار ذبیحی و قزلجی، عبدالله شریف کاری در میخانه‌ی چندیان درخیابان سعدون برایم پیدا کرد. کار از ساعت هفت عصر شروع و تا خلوت شدن میخانه ادامه پیدا می‌کرد و ظیفه‌ی من دریافت پول در صندوق و فروش خوراکی بود. دستمزدم یک ربع دینار به اضافه‌ی شام بود. ساعت حدود یازده و نیم دوزاده هم به خانه‌ای می‌رفتم که با محمد رشادی از مردی به نام عزیز علی که مهابادی هم بود اجاره کرده بودیم. یک شب یکی از مشتری‌ها که نزدیکم نشسته بود و عرق می‌خورد پرسید:

ـ این همه را می‌خوری؟

ـ چه بگویم عمو جان! دکتر می‌گوید باید کم شام بخورم.

مرد که پیاله را به دهن گرفته بود، قهقه‌ای زد و از خنده روده‌بر شد....

علی عزیز صاحب خانه که تلفنچی اداره‌ی پلیس بود، شب‌ها دیر وقت تماس می‌گرفت.

ـ کی برمی‌گردی؟

ـ نیم ساعت دیگر، یک ساعت دیگر یا یک دقیقه‌ی دیگر

ـ یعنی چه؟ نمی‌فهمم

ـ عرق خورهای محترم، اگر به آواز خواندن بیفتند، یعنی باید یک ساعت صبر کرد. اگر به رقص و تلو تلو خوردن افتادند یعنی نیم ساعت باید معطل شد واگر از نفس افتادند و به سبیل بوسیدن هم رسیدند. یعنی وقت رفتن است.

پس از این توضیح علی هرباز زنگ می‌زد می‌پرسید:

ـ آواز است یا رقص یا سبیل بوسی؟

اجازه نمی‌دادم گارسون‌ها عرق بدزدند. در طول پانزده روز، مقدار عرق باقی مانده به اندازه‌ی حساب یک ماه پیش بود. صاحب کار هم مرتباً تسویقم می‌کرد. اما کاری بسیار خسته کننده بود و تنها دو ماه دوام آوردم. در این میان اوستا هم قرضش را می‌خواست و ملک خاتون، همسرش هر روز به سراغ ما می‌آمد. یک روز گفتم:

ـ جلال! من به کرکوک برمی‌گردم و برایت پول می‌فرستم. تو هم اینجا پولی پس‌انداز کنی و به تدریج حساب اوستا را صاف کن.

ملا شکور به کرکوک باز می‌گشت. گفتم: به پورتویان بگو اگر اجازه می‌دهد سرکارم برگردم. ملا هم نزد پورتویان رفته و گفته بودم آمده است که شاگردی کند. پورتویان هم او را آزموده متوجه شده بود چیزی نمی‌داند. ملا گفته بود:

ـ اگر ممکن است یادم دهید

ـ مگر من مدرسه باز کرده‌ام؟

ـ به خدا عزیز گفته اگر اجازه دهید برمی‌گردم.

ـ خبر بده ماهی هیجده دینار حقوق به او خواهم داد.

به کرکوک برگشتم و در مغازه‌ی پرتویان شروع به کار کردم. شاگرد وردستم این بار آشوری بود و «لازار» نام داشت. اما این مرتبه زیاد دوام نیاوردم چون خبر آوردند «جلال» در راهپیمایی کمونیست‌ها در بغداد بازداشت شده و مغازه هم بی‌صاحب مانده است. در سفر اخیرم اتاقی در یک خانه اجاره کردم که پسری به نام نانوا بود اجاره کرده بود.

عمر را هم جلال طالبانی معرفی کرد.

ـ پسر خوبی است. از کادرهای حزب است. مواظبت خواهد بود و ما را از وضعیت تو آگاه خواهد کرد.

دو سه شب درهفته، چند نفری به خانه‌اش می‌آمدند و عمر درس سیاسی به آنها می‌گفت: عمر سواد نداشت و در حرف زدن هم طوری صحبت می‌کرد که گیج می‌نمود. سر زبان هم می‌گرفت. من رادیو داشتم اما عمر نداشت. یک روز صبح گفتم:

ـ عمر فهمیدی امشب استالین مرد؟

ـ کاک عزیز من می‌گویم احتمالاً ً «ثحتش» خوب نبوده و مرده است.

ـ آفرین خوب فهمیدی! آدمی که صحتش خوب نباشد می‌میرد.

این موضوع و داستانهای دیگری از علوم سیاسی عمر را برای جلال طالبانی تعریف کردم. خیلی تعجب کرد.

یک روز ناهار به خانه برگشتم. عمر در خانه بود.

ـ ها! خیر است؟

ـ اعتثاب کرده‌ام. نانواخانه باید حقوقم را زیاد کند و گرنه کار نمی‌کنم.

ـ آخر بنده‌ی خدا! در این ایام بیکای، چه وقت اعتصاب کردن است. یک کارگر قوی‌تری را با دستمزد کمتر جایت استخدام می‌کنند.

ـ اعتصاب من «اعتثاب کارگری» مانند کارگران فرانسه است.

بعدازظهر به خانه برگشت و گفت:

ـ راثت می‌گفتی. بک نفر را به جای من گذاشته‌اند که از من گردن کلف‌تر است. باید به ثلیمانیه برگردم.

عصر یک روز جمعه عمر گفت:

ـ امروز بیرون رفته بودم. یک اتومبیل اثنعمار از کنارمان عبور کرد. ما هم به سرعت گفتیم مرگ بر استعمار، مرگ بر استعمار. بد دویدیم اتومبیل مسکن و آبادانی بود.

یک شب غرولند کنان بگشت.

ـ بد کاره می‌خواهد دوباره فریبمان دهد

ـ کاک عمر چه خبر است؟

ـ ماموستا ام کلثوم فاحشه، دوباره خود را به بخت آزمایی گذاشته است. چند سال پیش این کار را انجام داد و یک بار برنده شد اما با او ازدواج نکرد امروز هم می‌خواهد دوباره فریبمان دهد.

من می‌بایست با سطل از قهوه‌خانه آب بیاوریم. معمولاً درویش‌ها و سیدهای نوشته نویس و آدم‌های به ظاهر صالح نیز بدانجا می‌امدند. کرکره‌های مغازه هیچگاه بالا نمی‌رفتند و محیطی بسیار تاریک و نمناک داشت. قهوه‌خانه برای ما معمایی شده بود. شاگرد قهوه‌خانه را صدا کردیم و پنجاه فلس دادیم.

ـ این همه سید و صالح خدا چرا در این قهوه‌خانه جمع می‌شوند؟ چرا انجا همیشه تاریک است

ـ همه بنگ می‌کشند. پلیس نباید متوجه شود. صاحب کار بنگ فروش است.

در یک دکان سبزی فروشی، با یک کهنه سنندجی نوترکمان کرد آشنا شده بودم. بسیار مرا دوست داشت. خودش صاحبخانه بود و قهوه خانه‌ای هم داشت. می‌بایست هر روز به قهوه‌خانه‌اش بروم و چای بخورم. روزی که فهمید در خانه عمر هستم گفت:

ـ باید به خانه‌ی من بیایی(چندد اتاقی در طبقه‌ی دوم داشت(

ـ برق ندارد

ـ امروز برایت برق می‌کشم.

ـ اجاره؟

ـ هیچ.

ـ اینطوری نمی‌شود.

ـ ماهی یک دینار

هنوز بله نگفته بودم که یک باربر آمد و وسایلم را جمع کرد. بلافاصله از قهوه‌خانه برق کشید و اتاق‌ها را روشن کرد. خدمتکار خانه را که پسری جوان بود و پانزده ساله به نام جبار بود به خانه‌اش فرستاد تا کارهایم را انجام دهد.

با هنرمند نام آشنای کرد«بدیع بابا جان» بسیار صمیمی شده بودیم. او هم مانند تنها بود. بعداز ظهرها پس از پایان کار اداری (نقشه کش بود)، ناهار به منزلم می‌آمد. یک کاسه ماست، تره و نان گرم. آنقدر می‌خوردیم که توان برخاستن نداشتیم یک وکیل دادگستری کرد به نام صالح رشدی در همان خانه اما چند اتاق بالاتر دفتر وکالتی باز کرد. یک روز شیخ مارف مرا به خانه‌ای دعوت کرده بود. بدیع هم طبق معمول روزهای پیش با نان و ماست و تره آمده بود. ناگهان پلیس‌ها ریخته و او را بازداشت کرده بودند. نایل حاجی عیسی دشمن سرسخت کمونیست‌ها پس از بازداشت صالح از او در مورد بدیع سئوال می‌کند:

ـ میهمان تو بود؟

ـ بله کاک بدیع از دوستان من است.

حالا بیا و درست کن. این مرد بازداشت شده و مرا هم به عنوان دوست خود معرفی کرده است.

ـ تو بدیع بابا جانی؟

ـ بله

ـ بدیع! هر کس تو را دیده خوشش آمده است. برو به سلامت

از آن روز دیگر بدیع به خانه‌ی ما نیامد و ناهار به خانه‌اش می‌رفتم.

روی پشت بام خانه‌ای می‌خوابیدم. عقرب‌ها هم روی پشت بام خانه‌ها جولان می‌دادند. دوست صاحب‌خانه‌ام چهار قفسه‌ی میوه را روی هم گذاشت و بالیف خرما پوشاند. روی آن می‌خوابیدم. دو سه شب بیشتر نگذشته بود که تخت شکست و من هم با سر روی زمین افتادم....

روزی دیگر، یک دوست شیوعی «بیانیه‌ی صلح طلبان» را برای امضا نزد من آورد.

ـ جرأت ندارم و امضاء نمی‌کنم.

ـ آنها از من امضاء می‌خواهند. تو هر چه می‌نویسی بنویس: فقط امضا کن.

نوشتم: عزیز موسی و امضا کردم. یک قطره جوهر روی کلمه‌ی موسی ریخت. عزیز بازداشت شد و کتک مفصلی خورد.

ـ فلان فلان شده! عزیز موشه یهودی را از کجا پیدا کرده‌اید؟

دوستان زیادی پیدا کرده بودم. ملا ، دانشجو، بازاری و... و خیلی هم خوش می‌گذشت. اوستا ابراهیم تمام اجناس مغازه را جمعاً نود دینار فروخته بود تا بدهی‌هایش را جبران کند در حالی که بیش از چهارصد دینار می‌ارزید. در کرکوک بی‌چیز ماندم و در بغداد بیکار.

نزد کاک زیاد رفتم:

ـ می‌خواهم مغازه‌ای باز کنم. صد دنیار می‌خواهم.

فوری صد دینار داد.

مغازه‌ای در اعظمیه اجازه گرفتم و مقداری خرت و پرت در ان ریختم. اتاقی هم از طبقه‌ی فوقانی یک بازارچه اجاره گرفتم که با یک تکه آهن از بام بازار جدا شده بود و هر کس کوچکتین حرفی می‌زد، می‌شنیدم. غروب‌ها که به خانه برمی‌گشتم تاصبح روز بعد خواب بر من حرام می‌شد. صدای حدود بیست رادیو که تا ساعت یک بامداد برنامه پخش می‌کرد با هم کوک شده بود. از یک بعد از نصف شب صدای ساتور و گوشت قصاب‌ها بود که تا صبح ادامه داشت. اوایل فکر می کردم در چه جهنمی افتاده‌ام اما همچنانکه می‌گویند جهنمی‌ها هم عادت می کنند. کم‌کم عادت کردم.

محمد سعید کانی مارانی که صاحب ملک و ثروتنمد بود و لیسانس حقوق هم داشت یک روز برادرش وریا را نزد من آورد که اجازه دهم این پسر آنجا بماند و در دبیرستان درس بخواند.

عمر دبابه که در بغداد کار می‌کرد دو تختخواب ارزان برایم خریده بود. زیلویی روی آنها کشیده و خودم روی یکی از آنها می‌خوابیدم.

ـ اگر به این تخت راضی می‌شود قدمش روی چشم

شب به وریا گفتم:

ـ ماموستا نان و تره‌ای نان و خیاری نخوریم؟

ـ وریا جان! من نه مالک روستای کانی ماران هستم و نه میلیونر. من می‌روم گوشت بریان می خورم. تو نان و تره‌ات را بخود.

یک و ماه و نیم طول نکشید که متوجه شدم سرمایه‌گذاری در این مغازه که روزی یک دو نفر بیشتر از کنار ان عبور نمی‌کنند ارزشی ندارد. همه‌ی وسایل را جمعاً هفتاد دینار فروختم، خانه راتحویل دادم و در یک هتل ماهی دو دینار اتاقی اجاره کردم. هتل نبود، یک عمارت بزرگ با چندین اتاق و مالک ان یک حافظ قرآن مجری برنامه‌های دینی رادیو بود. تمام اتاق‌ها به اجاره رفته و ساکنان آن،

اکثراً راننده و شاگرد راننده‌ی اتوبوس‌های خط بودند. دو تخت شاهانه رابه هتل بردم و وریا را هم دوباره با خودم هم اتاق کردم.

در مزایده‌ی املاک اوقاف برنده شدم و یکی از مغازه‌های آن را ماهی چهار دینار اجاره کردم.

حدود بیست و دو دینار هزینه کردم و وسایل عکاسی خریدم. استدیو صباح را با مشکلات بسیار افتتاح کردم. خوشبختانه مدتی بعد کارم گرفت و در مدت چهار ماه توانستم صد دینار کاک زیاد را جبران کنم. روزی که برای ادای دین رفتم، گفت: من آن پول را به عنوان قرض نداده بودم.

با اصرار فراوان بالاخره راضی شد و نود دینار پس گرفت.

پاییز و زمستان و اعیاد گوناگون کار و کاسبی رونق داشت اما بهار و تابستان از رونق کاسته می‌شد و گاهی به زور خرج نالن شب را تأمین کنم.

به همین خاطر از طریق کاک زیاد نزد رشید عارف سقا که یک مهندس بساز بفروش ملیونر بود به عنوان سرکارگر از قرار روزی نیم دینار شروع به کار کردم. همان هفته‌ی اول متوجه شدم که برای حقوق کارگران دبه درمی‌آورند. کارم را ترک کردم. به مغازه بازگشتم. یک روز احمد عثمان دوست دوران شرکت در فستیوال بخارست به نزدم آمد:

ـ مرد تو انسان با فکری هستی و نام و آوازه‌ات پیچیده است. گویا گفته‌ای در رومانی گدا و دختران بدکاره دیده‌ای؟ چرا چنین تهمتی می‌زنی؟

ـ احمد جان! هر آیینی اگر دروغ با خود داشته باشد، اگر یک دین الهی هم باشد از نظر من یک فکس نمی‌ارزد. مردکه! نکبت! مگر من و تو با هم دو گدا ندیدیم؟ تو خودت نگفتی که اکثر رفقا شب‌ها را در خانه‌ی زنان رومانیایی به روز می‌آورند؟

ـ راست می‌گویی اما نباید مردم عادی از این جریانها باخبر شوند. چون مجبور بودم و نمی‌توانستم در خانه غذا درست کنم، بسیاری اوقات برای خوردن ناهار و شام باید به غذاخوری یا قهوه‌خانه می‌رفتم و توان پس‌انداز پول نداشتم. از صبح تا شب در مغازه و غالباً در تاریکخانه مشغول ظاهر

کردن عکس بودم. غروب‌ها هم که مغازه را آب و جارو می‌کردم. با این همه سختی‌ها باز شاکر بودم چون خودم آقای خودم بودم.

یک کرد ناشناس در یک محله‌ی عرب نشین، معمولاً اوایل دردسرهایی دارد. جوانان محله اوایل سربسر می‌گذاشته و مسخره می‌کردند. اما به تدریج با اکثر اهالی محل و خانواده‌هایشان دوست شده بودم...

یک تابوت ساز، همسایه‌ی دیوار به دیوار مغازه‌ام بود. یک روز، سیدی فقیر که پشتش خم شده بود و دست‌هایش می‌لرزید، برای گدایی به در مغازه آمد.

ـ کمکی کنید

ـ سید! برایت لباس بخرم؟

ـ خدا پدر و مادرت را بیامرزد

سید را به تابوت سازی بوردم

ـ اوستا شاکر به حساب من یک دست لباس برایش درست کن.

سید هم که در انباری مغازه، چشمش به تابوت‌ها افتاده بود، از مغازه گریخت و شروع به ناسزا گفتن کرد.

ـ می‌خواهید بمیرم؟ فلان فلان شده‌ها

اوستا شاگرته سر مرده‌ها هم کلاه می‌گذاشت با یک مرده شوی به هم ریخته بود. مرده شوی صاحب مرده‌ها را به مغازه می‌آورد

ـ اوستا از خویشان خودم است. یک تابوت خوب دست کن

ـ تابوت «ابوانگر» شش دینار است. تابوت فلان، اینقدر دینار هزینه و تابوت بهمان آنقدر دینار.

هزینه‌ی هر تابوت هم – اعم از ابوانگر و غیر ابوانگر- چهارصد فلس بیشتر بود. پس از دفن مرده مرده‌شوی برای گرفتن حق و حساب به مغازه می‌آمد و چانه زنی‌ها شروع شد. سهم مرده‌شور هم معمولاً نیم تا یک دینار برای هر تابوت بود.

یک روز غنی بلوری، را دیدم. مدتی میهمانم بود. با شیوعیان رفت و آمد می‌کرد که در آن دوران به دو گروه متخاصم تبدیل شده بودند. القاعده به رهبری سلیم نامی که نام پدر او را فراموش کرده‌ام و «رایت الشغلیه» به رهبری جمال حیدری که کرد بود. غنی تلاش می کرد با میانجیگری زمینه‌ی وحدت مجدد آنها را فراموش کند. وقتی غنی آمد وریا رفته بود.

روز اول که به خانه‌ام آمد گفت:

ـ بسیار بی‌نظم و نامرتب و کثیف هستی. باید رسم زندگی‌داری و خانه‌داری را یادت دهم.

حدوداًیک هفته بعد از خواب بیدارش می‌کردم:

ـ بلند شو صبحانه حاضر است.

آقای مرتب صبحانه را در رختخواب میل کرد و حتی دست و صورتش را هم نمی‌شست. یک کهنه کرد اهل «حاجیالی کندی» اطراف مهاباد که چهل سال بود در بغداد زندگی می‌کرد، زبان کردی را فراموش کرده و از عربی هم چیزی نمی‌دانست. سرایدار ساختمان ما بود. به زبانی سخن می‌گفت که واقعاً قابل فهم نبود. شبی نبود که مستأجرها مرا از خواب بیدار نکنند.

ـ خدا خیرت دهد، این الاغ را حالی کن

فقط من متوجه حرف‌های مام ابراهیم می‌شدم و لاغیر. یک روز وارد اتاق شده و به همان زبان با «غنی» سخن می‌گوید اما غنی متوجه نمی‌شود. ناگهان به زبان ترکی می‌گوید:

ـ برو بیرون کره‌خر

مام ابراهیم هم به سرعت فرار می‌کند.

غروب دزدکی از من پرسید

ـ این میهمانت نزدیک بود من را بکشد. این دیگر کیست؟

ـ مام ابراهیم او دیوانه است و تازه از بیمارستان مرخص شده است.

ـ ها! می‌دانستم.

یک شب داشتم مغازه را تعطیل می‌کردم که غنی آمد.

ـ کیفم را ندیدی؟

ـ کدام کیف؟

ـ چطور؟ وقتی غروب داشتی از دخترهای مدرسه عکس می‌گرفتی آن را به تو دادم.

نمی‌دانم.

ـ بگرد بلکه پیدایش کنی.

خیلی گشتم اما پیدا نکردم. تا صبح نخوابید و مرتباً می‌گفت:

ـ من کیفم را گذاشتم نزد تو. حتماً یکی از دخترها آن را با خود برده و پدر او رئیس پلیس است. مدارک بسیاری درآن بود. بدبخت شدیم..

گاهی بر سر و صورت خود می‌زد و گاهی هم گریه می‌کرد:

ـ آخر بی‌انصاف دسته‌ی کیف را هم نامزدم یادگاری داده بود.

ـ حالا کار از کار گذشته است. چه کار کنم؟

ـ فردا سر وقت تو می‌آیند. تو هم اسم مرا خواهی گفت. در زندان می‌پوسم.

صبح گفتم: «من به مغازه می‌روم، اگر یک ربع ساعت بعد نیامدم تو فرار کن.«

با ترس و لرز به مغزه رسیدم. دو نفر در مقابل در ایستاده بودند منتظر ماندم تا رفتند. به مغازه رفتم و کف مغازه را جارو کردم. ناگهان چشمم به کیف افتاد. کیف را نزد غنی بردم. از شادی در پوست خود نمی-گنجید.

غنی همانگونه که با کمونیست‌ها رفت و آمد داشت، سراغ «پارتی» و «ابراهیم احمد» هم می‌رفت. یک روز گفت:

ـ به مهاباد بر می‌گردم.

ـ بنده‌ی خدا شناسایی و بازداشت می‌شوی. این چه کاری است؟

ـ نه عراقی‌ها خیلی نفهمند. در مهاباد بازداشت شوم بهتر از اینجاست.

رفت و از سلیمانیه برایم نوشت: کتم را جا گذاشته‌ام. سرود کمونیست‌ها را زیر آستر آستینش دوخته-اند. آن را برایم بفرست.

در جواب نوشتم کت را به گدا بخشیدم. احتمالاً به سرنوشت کیفت دچار شده است. شاید هم الان رئیس پلیس در حال بازجویی از کت است. بازگشت غنی همان و تحمل بیست و چهار سال حبس همان.

مانند «پارتی»ها شیوعی‌ها هم به ملاقاتم می‌آمدند. شب‌نامه‌های هر دو گروه را گرفته می‌خواندم. یک روز «جمال حیدری» آمد و اصرار کرد به عضویت حزب درآیم.

ـ کاک جمال من کرد هستم. همان حزب توده‌ای که شما سرور خود می‌دانید، حقوق کردها را به رسمیت شناخته است. شما هم چیزی از کرد بگویید تا من فریب بخورم.

ـ حزب توده استاد ماست. درست، اما از کرد سخن گفتن خطایی بزرگ است. توده اگر هم بنویسد دروغ می‌گوید چون اگر قدرت را به دست بگیرد هیچ حقی برای کرد قایل نخواهد شد.

ـ تو هم یک دروغی بگو...

ـ آخر به فرموده-ی استالین، کردها ملت نیستند.

ـ آخر برادر من! من و تو کردی صحبت می‌کنیم. پس مشخصاً زبان مستقلی داریم. حال استالین نباشد پدر استالین هم باشد. من از ملت کرد نخواهم گذشت.... خیلی ممنون

منزل و مغازه ام. مکان مخفی شدن سیاسی کارها شده بود. نمی‌دانم چطور شد که یک روز ذبیحی آمد و در خانه-ام پنهان شد و شب گفت:

ـ فردا خودم را به پلیس تسلیم خواهم کرد.

ـ این کار را نکنی بهتر است.

ـ ملا! برای زندان، این حوله را به من بده

ـ باشد برادر

ـ وسایل ریش تراشی هم می‌خواهم.

ـ آن را هم ببر

یکدیگر را می‌بوسیدیم و خداحافظی می‌کردیم. صبح هم با دلی تنگ و غمگین به مغازه می‌رفتم. اما هر روز غروب وقتی برمی‌گشتم ذبیحی غرق در دود و سیگار، در گوشه‌ای نشسته بود و چشمانش برق می‌زد.

ـ ملا امروز هم نرفتم فردا می‌روم.

و دوباره همان داستان که فلان چیز و بهمان چیز به درد من می‌خورد.

ـ مبارکت باشد.

باز هم همان آش و همان کاسه. یک روز سبیلش را از ته زده بود. سرخ مثل چغندر و کراواتی هم بسته بود.

ـ ملا! می خواهم کلاه بخرم و عینک هم بزنم تا شناسایی نشوم.

به مغازه کلاه فروشی رفتیم. چند کلاه را امتحان کرد.

ـ به خدا فقط یک سگ کم داری تا سوت بکشی و دنبالت بیاید.

خسته شده بودم. عاقبت یک کلاه سیاه روی سرگذاشت.

ـ چطور است ملا؟

ـ خوب! حالا درست مثل پیرمردهای ابنه-ای ارمنی شدی.

صاحب دکان که فکر می‌کردیم عرب است و متوجه نمی‌شود از خنده روده‌بر شده بود.

ـ قیمت کلاه چقدر است آقا؟

ـ مرد ! اگر ده دینار خرج می‌کردم نمی توانستم اینقدر بخندم. ششصد فلس قیمت دارد اما برای شما چهارصد.

»قاله (محمود) رحمتی منصوری»، از اهالی مهاباد که شاگرد عکاس بود و در نهایت فقر زندگی می‌کرد هم--منزلم شده بود تا مجبور نباشد اجازه خانه بدهد و حداقل بتواند صبحانه‌ای هم برای خودش درست کند. هزینه‌ی هتل گران بود.

افراد زیادی به مغازه‌ام آمد و رفت می‌کردند. می‌دانستند که امین هستم و گزارش کسی را نخواهم داد. کمونیست، پارتی اخوان المسلمین. یک روز یکی از شیوعی‌ها که نمی‌شناختم برای گرفتن عکس نزد من آمد. پسری به نام «جمال قادر» هم زمان به مغازه آمد. پس از آن آنکه مرد شیوعی رفت قادر گفت:

»اسماعیل رسول» و از کمونیست‌های کله‌گنده است. در فلان ساختمان هم خانه دارد امروز گزارش را خواهم داد.

به سرعت اسماعیل رسول را پیدا کردم و ماجرا را تعریف کردم.

ـ نه آقا! اشتباه گرفته‌اید. من حسین هستم.

فردای آن روز پلیس آمد و گفت:

ـ اسماعیل رسول دیشب بازداشت شده است.. اگر ممکن است عکس‌هایش را بده برایش می‌برم.

یک عکاس سیار به «نام ابوباسمه» که در شهر و پارک‌ها از مردم عکس می‌گرفت. فیلم‌ها را برای چاپ به مغازه می‌آورد. مثل دو دوست با هم کار می‌کردیم. یک روز دوستی آمد و گفت: «ابوباسم» سیاسی کار و محکوم به اعدام است. مراقب باش «همان شب، موضوع را از باسم پرسیدم:

ـ اینطوری می‌گویند. من قاچاق و تو هم قاچاق. فکر می‌کنم نباید تخم مرغ‌ها را در یک سبد گذاشت.

ـ بله درست می‌گویید.

از آن پس، قرار شد فیلم‌ها را وسیله‌ی یک پسر بچه به مغازه بفرستد. ماه آگوست سال ۱۹٥٤ یک روز در مغازه داشتم عکس روتوش می‌کردم که ناگهان یک پیرزن «روانداز»ی که می‌شناختم با عجله وارد مغازه شد و گفت:

ـ مژدگانی بده: زن و بچه‌ات آمده-اند و در خانه‌ی شوکت خاتون هستند.

دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد. آخر من جز شش درهم، پولی در بساط نداشتم. خدایا چگونه خرجی زن و بچه را تأمین کنم؟... پیرزن وقتی دید رنگ او رخسارم پریده است، آهسته مغازه را ترک و رفت.

مغازه را بستم و با هزار فکر و خیال به طرف خانه‌ی «شوکت خاتون» به راه افتادم. در مسیر به یکی از دوستان به نام «حه‌مه‌ی عه‌زه‌کویر» برخوردم که مهابادی بود. و پس از رفتن «یرمیا» به اسراییل، به جای او در بازار دلالی می‌کرد.

ـ خیر است چرا به هم ریخته‌ای؟

ـ اوضاع خراب است محمد....

با محمد به بازار رفتم. زیلو، پتو، وسایل خانه و بعضی خرت و پر را با حدود سی و شش دینار پول خریدیم و به خانه آوردیم. محمد گفت: «خود را به دردسر نینداز هر وقت داشتی پس بده.«

خانه‌ی «شوکت خاتون» را فردی به نام «محمد خات زیبا» اجاره گرفته بود. از بگزادان «باجوند» بود و چون همسرش کاره‌ای نبود، سند خانه به نام او بود. اتاقی از او اجاره کردیم و وسایل را آنجا گذاشتیم. وسایل و اسباب دوران مجردی را هم به «قاله» بخشیدم.

از تابستان سال ۱۳۲۵ خورشیدی که برای گفتگو به سقز رفته بودم، همسر و فرزندانم را ندیده بودم. «معصوم» آن زمان هجده سال داشت و «شیرکو» هم چهار ماهه بود. همسرم چشم انتظارم بود و در خانه‌ی «عبدالله» برادرم زندگی می‌کرد. برادرانش چند بار سراغ او آمده و خواسته بودند در منزل آنها اقامت کند اما نپذیرفته بود. هشت سال سوار بر اسب و همراه مامه حه‌مه‌دی حاجی الله، به سلیمانیه آمده و از آنجا با اتومبیل و قطار، خود را به بغداد رسانده بود. پسر چهار ماهه اکنون نه سال سن دارد و پدر را نمی‌شناسد. پس از نه سال جدایی، با دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم اگر چه در پس این همه شادی احساس شرمندگی می‌کردم که یک دختر هجده ساله را نه سال تنها گذاشتم و او باتحمل تمام مشکلات، بچه‌ام را بزرگ کرده و به انتظارم نشسته بود.... نمی‌دانستم با چه زبانی از او تشکر کنم اما او هیچ توجهی نداشت، و دلخوش بودیم و شکایتی هم از دنیا نداشتیم. نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که: مردان به دنبال شهرت می‌روند و زنان با اشک، هزینه‌ی آن را می‌پردازند.

همسر و خواهر من، هزینه‌ی بسیاری پرداخته بودند اما اشک آنها هم چون خون سرباز بی‌نام ارزشی ندارد. اگر چه قهرمان واقعی همان‌ها هستند. واقعاً اگر قرار بود سهم قهرمانی را به عدالت تقسیم کنند باید به جای قهرمانان بزرگ تاریخ، مجسمه‌هایی از مادران و همسران و خواهران برپا می‌کردند. اما متأسفانه عدالتی وجود ندارد.

قلب زن اقیانوسی است که هیچ ملوانی عمق آن را در نمی‌یابد. به باور من آنها که از داشتن پسر به خود می‌بالند و دختر را ارج نمی‌دهند، لب به گندابی می‌برند که کسی را سیراب نکرده است. از هزاران پسر، به ندرت پسری می‌توان یافت که پدر پیر خود را بنوازد، اما هرگز دختر یا خواهری ندیده‌ام که پدر یا مادر و یا برادر خود را قدر نگذار. مادر که دیگر جای خود دارد. مادر خداوند رحم و مهربانی است و هیچ نویسنده‌ای نخواهد توانست قطره‌ای از دریای محبت مادر را روی کاغذ بیاورد.

برادرانم عبدالله و صادق که همیشه دوستم داشته‌اند واقعاً برادران نمونه‌ای است که پس از آوارگی کار کردند و درس خواندند تا که امروز برای خود مردی شده‌اند. خواهرم نیز چون همه‌ی زنان، دریای محبت بود که در طول دوران آوارگی، حتی یک لحظه هم فراموشم نکرد و با اشک، خود را تسکین می‌داد.

مثل اینکه به فلسفه بافی افتاده‌ام. آخر «گنجیشک چیه تا شورباش چی باشه؟» اجازه دهید فلسفه را به فیلسوف‌ها واگذارم و به داستان زندگی خود بازگردم....

پیشینیان گفته‌اند: «مرد کارگر و زن بناست». یعنی اگر بنا نباشد تا مصالح را روی هم بگذارد، کار کارگر تنها به هم ریختگی و بی‌نظمی خواهد بود. به همین خاطر می‌گویند: زن خانه یعنی اگر زن نباشد خانه‌ای هم در کار نخواهد بود. این مسأله را عیناً در زندگی خود به چشم دیده‌ام.

چند سال مجرد بودم و کار می‌کردم و هر روز، از روز پیش خسته‌تر می-شدم هر چه پیدا می‌کردم همان روز می‌خوردم و چیزی نداشتم. یکبار فکر کردم که در طول یکسال میوه نخورده‌ام... اما وقتی به زندگی باز می‌گشتم متوجه می‌شدم. دویست و پنجاه گرم گوشت، کمی روغن، مقداری برنج، یک پیاله ماست و مقداری نان که به راحتی سه نفر را سیر می‌کرد از نظر هزینه معادل یک وعده غذا در غذاخوری بود. همسرم حتی پولی هم به عنوان پس‌انداز اندوخته بود.

یخچالی تخت خریدم که برای بغداد بسیار لازم بود. آرام آرام یک پنکه‌ی کهنه و رادیویی هم از حراج بازار خریدم. پسرم با من غریبی می‌کرد و خیلی اوقات گریه می-کرد: به خانه‌ی خودمان می‌روم. منظور او منزل عمویش بود. گاهی وقتها که من نبودم از مادرش می‌پرسید:

»راستی این مرد کیست؟«

کردهای زیادی دیده بودم که چهل سال در بغداد زندگی کرده اما هنوز عربی یاد نگرفته بودند. خدایا این زن را چگونه با زبان عربی آشنا کنم؟ یکسال طول نکشید که عربی آموخت و برای تهیه‌ی نیازهای خانه، خود به بازار می‌رفت.

ـ حالا بیا درس بخوان

ـ سر پیری و درس خواندن؟

با هزار پافشاری و اصرار، هرچند شب یکبار مطالبی چند به او می‌آموختم. با وجود بیزاری از درس، مدتی بعد خواندن به زبان کردی را هم یاد گرفت. محمد در مهاباد، سال اول ابتدایی را گذرانده بود اما به مانند دوران کودکی خودم، نازیرک بود و حتی حرف‌ها را هم نمی‌شناخت. به تدریج با زبان کردی آشنا شد و علاوه بر حروف، خواندن و نوشتن به زبان کردی را هم آموخت. سپس به زبان نیمه عربی و نیمه کردی با او کار کردم و با نوشتن داستان‌هایی چند، ضمن تأمین رضایت او، گنجینه‌ی واژگان را هم به رویش باز کردم.

یادم می‌آید یکبار با رادیو ور می‌رفت. مادر دستش را کشید و گفت:

ـ پدرت این همه زحمت می‌کشد. رادیو را می‌شکنی. نمی‌تواند رادیوی دیگری بخرد.

ـ اشکال ندارد. اجازه بده دستکاری کند. اگر هم شکست حرجی نیست....

کسی که از آب و هوای کوهستانی کردستان آن هم در تابستان به بغداد بیاید، برای عادت کردن به آب و هوای بغداد، با مشکلات بسیاری مواجه خواهد شد. گرما همسرم را آزار می‌داد و من هم دل به حالش می‌سوخت. تابستان سال بعد، به همراه «عبدالله علی کانی مارانی»، به «شقلاوه»، رفتیم و باغی به نام «کانی گرو»، را چهار دینار اجاره کردیم. مدتی بعد به گرمای بغداد هم عادت کرد و می‌گفت: «دلش نمی‌خواهد خانه‌اش را جا بگذارد.«

در تابستان هزار و نهصد و پنجاه و پنج، خداوند پسر دیگری به ما عطا کرد. نام او را «ئاگری» گذاشتیم اما اکنون «مصطفی» نام دارد.

مدتی را در خانه-ی «شوکت» گذراندیم. یحیی چروستانی که گفتم با محمدرشیدخان در بغداد (امام تابور) زندگی می‌کرد یک روز در خانه‌ام، کتاب «مادر» ماکسیم گورکی را دید و کلی گلایه کرد. خانه را تحویل دادم و با «وریا علی» که همسری اختیار کرده بود، خانه‌ای در «فوزت عرب» اجاره کردیم.

چند وقت بعد، سل مجدداً به سراغم آمد و عود کرد. در بیمارستان «توسیه‌ی» شرق بغداد بستری شدم. بیمارستان دو طبقه بود. هر طبقه ده سالن داشت که هر سالن هم مشتمل بر بیست تخت بود. امکانات درمان و تغذیه، مناسب و مانند لبنان بود با این تفاوت که بیماران را به شماره صدا می‌زدند. شماره شش و شماره نه بیایند. کتابی به نام «یادداشت خرگوش» خوانده‌ام. خرگوش می‌گفت که در کشتی، دیگر به عنوان حیوان شناخته نمی‌شدند بلکه به ترتیب شماره‌ای که روی پشت آنها نوشته شده بود شناسایی می‌شدند. هر سالن را یک «قاوش» می‌گفتند. داستان خرگوش را برای هم‌قاوشی‌هایم گفتم و از آنها خواستم که همدیگر را به شماره صدا بزنیم. از آن به بعد، دیگرعزیزی در کار نبود و من شماره «نه» بودم. علاوه بر مطالعه، به بی-سوادان عرب هم عربی یاد می‌دادم. به دو نفر از آنها خواندن و نوشتن آموختم. یک روز یکی از آنها گفت: یک ملای کرد هم در طبقه‌ی دوم است.

ـ ماموستا من هم کرد هستم. اگر کاری داری بگو انجام دهم.

ـ دوز بازی بلدی؟

ـ کم تا بیش

و شروع به بازی کردیم.

ـ تواز شعر خوشت می‌آید؟

ـ بالاخره کسی را پیدا کردم که مثل خودم فکر کند.

»دیوان نالی» را که دستنویس کرده بود از کنار بالش در آورد و شروع به خواندن کردیم. «ملا محمد چروستانی» پدر یحیی حدود چهل سال مشغول تصیح اشعار نالی بود و حواشی بسیاری بر اشعار او نوشته بود. اعتراف می‌کنم که در «نالی شناسی» نظیر نداشت. تمام نالی تصیح شده را دوباره نوشتم اما متأسفانه بعدها دزدیده شد.

خیلی از دوستان به دیدارم می‌آمدند. یک روز «ملا شکور» که دبیر شده و موقعیت مناسبی به دست آورده بود نزد من آمد و گفت:

ـ حزب پارتی گفته است باید سه دینار بدهم تا صرف کمک به درمان «هەژار» شود. گفتم صحتش را از خودت بپرسم.

می‌دانستم که می‌خواهد منت بر سرم بگذارد.

ـ نه ملا جان، چنین کاری انجام ندهی.

زمانی که بیمار بودم، خانواده‌ام ناگزیر به خانه‌ی «محمد امامی» نقل مکان کرده و یک اتاق از مردی به نام «احمد» اجاره کرده بودند. خانه‌ی جدید ما نزدیک مسجد و «گور شیخ عمر» در کنار باتلاقی بود که شب‌ها جز صدای قورباغه، صدای هیچ چیز دیگر را نمی‌شد شنید. مگس و پشه هم بماند. تمام کوچه‌هم گلی بود. از بیمارستان که مرخص شدم به خانه آمدم. خانه از مغازه بسیار دور بود. اتاق دیگری اجاره کردم که شش یا هفت خانواده‌ی دیگر هم ساکن آن بودند. روزها صدای زنان و کودکان و شب‌ها هم صدای بلند هفت رادیو تا ساعت دو بامداد. نه استراحتی باقی می‌گذارد و نه خوابی. زندگی ما زندگی سگی شده بود و... از آنجا بود که تابستان به «شقلاوه» رفتیم و دوره‌ی جدیدی از دربدری ما آغاز شد.

همسر و فرزندانم تازه به بغداد آمده بودند که «جلال بیتوشی» از زندان آزاد شد و دنبال کار می‌گشت. گفتم همچنانکه پیش از این شریک بودیم اکنون هم شریک هستیم. چیزی نمی‌خواهم تنها با هم کار کنیم. وقتی به شقلاوه رفتیم او هم با ما آمد. در آنجا عکاسی می‌کردیم.

»ذبیحی» و «قزلجی» را در منزل «عبدالله شریف» بازداشت و به زندان نداختند. در زندان اعتراف کرده بودند که ایرانی هستند و بدین ترتیب عبدالله شریف هم نمی‌توانست کاری برایشان انجام دهد. یکسالی در زندان باقی ماندند و پس از آن به ایران بازگردانده شدند. شنیدن این داستان هم خالی از لطف نیست:

زمانی که من شاگرد اوستا ابراهیم بودم قزلجی هم به عکاسی سر می‌زد و کمی هم با رتوش و جزئیات آشنا شده بود. یک روز سیدی جوان با لباس بلند جلوی مغازه ایستاد و گفت: من سید ابراهیم هستم. اگر زمانی راهتان به قصر شیرین افتاد مرا خبر کنید. از هر کس بپرسید مرا می‌شناسد.

عراقی‌ها در خانقین آنها را تحویل می دهند و رسید می‌گیرند. در روزهای بازداشت و در ادامه زندان و بازجویی‌های مکرر نام «ذبیحی» که «قادر سوور» و پس از بازداشت به «عبدالرحمن محمد امین» تغییر یافته است، در ثبت اسامی برای پلیس ایران به «محمد امین قاله سوری» تبدیل و نام «سعید رحیم قزلجی» هم که بعداً به «حسن علی» تغییر می‌یابد هنگام تحویل به «علی رحیم سعیدی» تبدیل می‌شود. این دو نام هم که در میان اسامی مرزبانان ایرانی به عنوان متهم ثبت نشده است پس اینها احتمالاً شهروندان ایرانی هستند که برای کار یا ماجراجویی به عراق رفته و پس از بازداشت مسترد شده‌اند. این را هم فراموش نکنیم که در آن مدت، من و ذبیحی به خوبی عربی فرا گرفته بودیم، اما قزلجی هر چند ملا بود و زبان عربی کتابی را خوب می‌دانست اما هرگز زبان عربی بغداد را یاد نگرفت و هنگام سخن گفتن به عربی بیشتر به ملاهای روضه خوان فارس می‌مانست. خیلی وقت‌ها هم عربی را به کردی پاسخ می‌داد.

ذبیحی تعریف می‌کرد: «وقتی به ایران تحویل داده شدیم، یک سرهنگ بی‌شرم و زبان‌دراز بازجویی می‌کرد.«

ـ شما چه کار کرده‌اید که دولت همسایه از شما عصبانی شده است؟

ـ جناب! ما دستفروش بازاری بودیم و خطایی مرتکب نشده‌ایم.

ـ خب جناب سعیدی شما حرف بزنید.

ـ نعم؟

سرهنگ به محض شنیدن نعم، شروع به ادا درآوردن کرد.

ـ آقای ایرانی! این نعم را از کجا آورده‌ای؟

ـ آخر قزلجی جان! تو در بغداد با عرب‌ها کردی حرف می‌زدی. چطور شد اینجا فارسی را عربی جواب می‌دهی؟

به زندان منتقل شده و در بازداشتگاه بازداشت شدیم. ناگهان نام «سید» را به خاطر آوردیم. از یکی از پاسبان‌ها پرسیدیم:

ـ «سید» فلان را می‌شناسی؟

ـ پاسبان تعظیمی کرد و افسر را صدا زد. گفت:

ـ سید را برای چه کاری می‌خواهید؟

ـ از بستگان است.

ـ ما خاک پای آقا هستیم. بفرمایید.

سید که پیشوای اهل حق بود و مریدان بسیار داشت، از ما پذیرایی گرمی به عمل آورد. آخر شب با احترام فراوان به بازداشتگاه برگشتیم و فردا به کرمانشاه منتقل شدیم.

ـ کجا تشریف می‌برید؟ شما آزادید.

ـ فعلاً در کرمانشاه می‌مانیم خداحافظ.

دو نفری به تهران نزد عبدالله آقا ایلخانی زاده، آمدیم که پسر عمه‌ی قزلجی و پا به دیوان بود. عبدالله آقا گفت: «نجات پیدا نمی‌کنید و دنبالتان هستند. پنهان شوید». قزلجی به طرف کرمانشاه رفت و نزد «سعید حافظی» ماند. من هم به روستای «شیخ معتصم شیخ حسام‌الدین» در حوالی سنندج رفتم و از آنجا به همراه یک صوفی، از مرز گذشتیم و به سوی سلیمانیه حرکت کردیم. در جاده‌ی حلبچه، سوار یک جیپ شدم. پلیس راه مشکوک شد و از راننده پرسید:

ـ این مرد چه کاره است؟

ـ برادرم است.

ـ دروغ می‌گویی.

ـ به سه طلاقه‌ام سوگند برادرم است.

نجات پیدا کردیم. راننده گفت: اگر می‌پرسید نام او چیست، چه باید می‌گفتم؟ هنوز اسمت را هم نمی‌دانم. در سلیمانیه و در اولین کوچه وارد خانه‌ای شدم:

ـ خواهرم میهمان نمی‌خواهید؟

ـ قدمتان روی چشم. بفرمایید.

مرد خانه شب بازگشت و فهمید که قاچاق هستم. یک دست لباس کردی بر تنم کرد و فردای آن روز به یک راننده سپرد که من را به هر جا خواستم ببرد.

ـ این مرد را به هر جا که خواست می‌بری. نباید بازداشت شود. مراقب باش. مرا تا دشت کرکوک آورد و من هم به بغداد آمدم.

ـ تمام پلیس بغداد مرا می‌شناسند. چکار کنم؟

ـ به سوریه نزد یکی از دوستان من برو.

نامه‌ای برای «حاجو» نوشتم. به سفارش «ذبیحی»، بلیت درجه‌ی دو قطار برایش خریدم که می‌گفت مخصوص ثروتمندان است و معمولاً تفتیش نمی‌شود. ذبیحی به موصل رفت و از آن-جا هم سر از سوریه و منزل حاجو درآورد. آنها هم شناسنامه‌ی یک نفر مرده به نام «عیسا غرفات»، را برای او آماده و ذبیحی را به دمشق فرستادند.

یک روز خبر آوردند که اوستا ابراهیم بازداشت شده است. من و جلال قرار گذاشتیم به منزل اوستا رفته و اجازه ندهیم خانواده‌اش احساس ناراحتی کنند. شب اول جلال رفت و بازنگشت. او را هم بازداشت کرده بودند. شب بعد نمی دانم با چه جرأتی به خانه‌ی اوستا رفتم. تنها می‌دانم دروغی سوار کردم و به مأموری که جلو در ایستاده بود گفتم:

ـ من شاگرد این اوستا بودم. دو سال پیش اخراجم کرد و حق و حقوقم را پرداخت نکرد.

ـ خانه‌اش آنجاست. خودش شیوعی بود و بازداشت شد. برو بلکه همسرش بدهی را بدهد.

در این گیر و دار و ترس و لرز، مردی به مغازه‌ام آمد و به فارسی پرسید:

ـ اینجا استودیو صباح است؟

به عربی گفتم:

ـ متوجه نمی‌شوم. عربی حرف بزن.

ـ چاره چیست؟ من عربی از کجا بیاورم؟

ـ چکاره‌ای؟

ـ ایرانی هستم. غنی سفارش کرده مرا نزد پارتی‌ها ببری.

خدا از سر تقصیراتت نگذرد غنی برای سفارشی که فرستاده‌ای.

شب، دیر هنگام او را هم به محله ی کاظمین و خانه-ی «نوری شاویس» بردم. یک روز دو پلیس، مرا از مغازه به پست امام طه، نزد یک افسر بردند. مردی روی صندلی نشسته بود و گریه می‌کرد. افسر عکس را نشان داد و گفت:

ـ می‌شناسی؟

ـ بله

ـ نامش چیست؟

ـ فلان پسر فلان.

ـ خانه‌اش کجاست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ چطور نمی‌دانی؟

ـ قربان من عکاسم و تنها اسامی را یادداشت می‌کنم.

مرد با گریه گفت:

ـ دروغ می‌گوید قربان! خوب می‌داند کجاست.

ـ او کرد است و مانند شما قحبه‌ها دروغ-گو نیست. برو خداحافظ.

از اتاق افسر نگهبان که خارج شدم، دو نفر مرا یکسر به طویله‌ای برند که بیش از هفتاد نفر در آن حبس بودند. در چه بدبختی گیر کرده بودم. چند دقیقه بعد، همان افسر برای سرکشی به بازداشتگاه آمد و آزادم کرد. کرد اهل خانقین بود.

مردی به نام «ملاعلی کولتپه‌یی» را که از اهالی سلیمانیه بود و ادعا می‌کرد کهنه ایرانی است می‌شناختم. جوانی با چشم و ابروی سیاه و خوش قد و بالا، بسیار زیرک و دوست داشتنی و از کارمندان اداره‌ی راه و ترابری بود. ملا علی از نزدیک‌ترین دوستان مشترک من، ذبیحی و قزلجی بود. یک روز در مغازه بودم که سر وکله‌اش از دور پیدا شد:

ـ دو روز پیش‌تر به ذبیحی و قزلجی خبر دادم که فرار کنید، بازداشت می‌شوید. امشب در قطار یک افسر پلیس را دیدم. با هم مشروب خوردیم، پس از آنکه سرخوش شد گفت فرمان بازداشت تو را با خود دارد.....

روز بعد به مغازه نرفتم اما پلیس آمده و دستور بازداشت را به همسایه‌ها نشان داده بود. می‌بایست فرار می کردم. خودم را به خانه‌ی «عبدالله شریف» رساندم. گفتند: «آقا خوابیده است». ناگهان از خانه بیرون آمد. داستان را تعریف کردم و گفتم: «چگونه به سوریه بروم؟» خیلی تلاش کرد تا مرا مجاب کند به ییلاق «صلاح‌الدین» بروم و اداره‌ی رستورانش را بر عهده بگیرم اما نپذیرفتم. کارتی از جیب درآورد تنها نام او روی آن نوشته شده بود:

این را به «حسن تو حله» بده. جلال از دخل مغازه هفت دینار آورد و انگشتر طلایش را از انگشت درآورد و در دستم کرد تا در مواقع ضروری آن را بفروشم. از راه کرکوک به شقلاوه آمدم. زن و بچه‌ام

هم آنجا بودند. «عبدالله علی» و «عمر دبابه» که از اعضای صاحب نفوذ پارتی بودند گفتند: «نگران نباش. حزب ماهی دوازده دینار به خانواده‌ات کمک خواهد کرد». عبدالله قول داد که چون یک برادر، از همسرم در خانه‌اش نگهداری خواهد کرد.

از «شقلاوه» به «موصل» رفتم. «حسن توحله» را دیدم و کارت را نشان دادم. گفت:

ـ عبدالله شریف خیلی زرنگ است. می‌خواهد همه‌ی کمونیست‌ها را از عراق بیرون کند که از شر آنها خلاص شود.

ـ من شیوعی نیستم.

ـ من می‌دانم. تاکنون بیش از بیشتر نفر را از طریق من به سوریه فرستاده است

تلفن را برداشت:

ـ «شیخ شعلان»! یکی از دوستانم باید فردا به مقصدی برود و نباید هم بازداشت شود.

سپس تعارف کرد:

ـ امشب میهمان من باش.

ـ ممنون! به هتل می‌روم

ـ خب! قرار ما فردا هشت صبح در دفترمن.

ساعت هشت و ربع یک ماشین شرابی رنگ مدل بالا، در مقابل درب هتل ایستاده بود. یک شیخ عرب پشت رل ماشین بود. گفت: «سوار شو». به طرف سوریه حرکت کردیم. از کنار چایخانه‌ی «کسک»، گذشتیم. همان پلیس‌هایی که مرتبه-ی قبل بازداشتم کرده بودند، باعزت و احترام به شیخ سلام دادند. به خانه‌ی ییلاقی شیخ رفتیم و ناهار خوردیم. به یکی از نوکرانش گفت:

ـ این مرد را به ایستگاه کمباین «توحله» ببر. «توحله» اهل عراق بود و برای ساکنان مناطق مرزی سوریه، گندم درو می‌کرد. یک ارمنی نماینده‌اش بود. شب را آنجا ماندم. هنوز شام نخورده بودیم که کارگران شروع به دعوا کردند.

ـ چرا دعوا می‌کنید؟

ـ آن پدر سگ نماز می‌خواند می-خواهد ادعا کند از ما باتقواتر است. به خدا نماز خواندن را از یادش می‌بریم. فردا صبح، وسیله‌ی یک راننده ارمنی و از میان گندم‌زارها به «تربه‌سپی»، و خانه‌ی «حاجو» رفتم. به زبان کردی پرسیدم: «چه کسی در خانه است. می خواهم حسن‌آقا را ببینم». بسیار آرام و خونسرد پاسخ داد: «من عربی نمی‌دانم». من به زبان سورانی و او به زبان کرمانجی صحبت می‌کرد.

آن روز پنج‌شنبه بود. جمعه هم آنجا ماندم و بامداد شنبه، ناگهان با صدای داد و فریاد از خواب پریدم. هر کس که یک قبضه اسلحه‌ی زنگ زده هم داشت از مخفی‌گاه در می‌آورد و به سوی تپه‌های اطراف می‌رفت.

ـ چه خبر است؟

ـ قاچاقچی‌ها با گوسفند قاچاق از مرزهای ترکیه گذشته و ژاندارم‌ها نتوانسته اند رد آنها را بگیرند در نتیجه به «دیرونی» (از روستاهای سوریه) آمده و می خواهند گوسفندهای آنجا را بدزدند که جزو املاک «یوسف حاجو» برادر «حسن آقا» است. او هم که تنها یک اسلحه داشته چهار ژاندارم و یک افسر ترک را کشته است. می‌ترسیم با نیروی بیشتری بازگردند. به کمک «یوسف» می‌رویم.

»جمیل حاجو» که برادر «حسن آقا» و مسوول رعیت بود با یکی از آنها بگومگو داشت:

ـ سیدا (آقا) این رانگاه کن. با یک تفنگ ساچمه‌ای می خواهد به جنگ سربازان ترک برود.

گفتم:

ـ ترکی بلدی؟

ـ من دو سال سرباز ترکها بوده‌ام.

ـ حالا که اینطور شد در سنگر داد بزن: دوست ژاندارم من. اگر ممکن است به اندازه‌ی بیست متر جلو بیا و خودت را معرفی کن تا با تفنگ ساچمه‌ای خلاصت کنم.

مرد به «جمیل حاجو» گفت:

ـ ببین چه نقشه‌ای کشید؟

و به سرعت به طرف کوهها رفت.

به محل دیگری رسیدیم. پلیس سوریه هم آمده بود. یک افسر پلیس التماس کنان گفت: «ما را هم به کشتن می‌دهید. آخر ما زن و بچه داریم. اگر ممکن است ما را هم خلع سلاح کنید و به خانه‌ای در اطراف ببرید تا مهلکه به پایان می‌رسد....» سرانجام با وساطت مأموران مرزبانی، غایله پایان یافت.

اتاقی در کنار خانه-ی حاجو به من اختصاص یافت. یک سال در آن-جا ماندم. از همسر و فرزندانم بی‌خبر بودم. فردی به نام «حاجی ملا صالح» مأموریت یافت خانواده‌ام را به «تربه‌سپی» بیاورد. ملا آنها را از بغداد به موصل و از آنجا به سوریه آورده بود. در راه با تیراندازی پلیس مواجه شده اما جان سالم بدر برده بودند. هنگامی که من در سوریه و خانواده‌ام در بغداد بودند «وهاب بلوری» و «مینه شرفی» به بغداد و دیدن من آمده بودند. مردم شایعه کرده بودند. آنها از طرف ایرانی-ها آمده‌اند. در زمان «قاسم» نامه‌ای از «شرفی» به دستم رسید که سوگند یاد کرده بود از این اتهام مبراست.

یک روز «معصومه» گفت:

ـ تا کی قرار است ما آوارگی و دربدری بکشیم و هر سال جایی برویم؟

ـ نگاه کن! کولی‌ها هر هفته در جایی – روستا یا شهر- به سر می‌برند و هرگز هم ناراضی نیستند. تو هم فکر کن ما کولی هستیم.

دیگر نشنیدم معصومه از زندگی گلایه کند....

در این فاصله من از «ورزیان» به «قامیشلی» رفته و اتاقی اجاره کرده بودم. وسایل وخرت و پرت کمی درمنزل داشتم. روزی یکی از نوکران «حاجو» آمد و گفت: «اسباب و وسایلت را جمع کن. همسر و فزندانت آمده‌اند و در خانه‌ی «محی‌الدین حاجو»، منتظر هستند». تمام اسباب و وسایل من هم بار یک قاطر بود.

بعدها شنیدم «عبدالله عزیز» پس از جابجایی خانه در بغداد وسایل خانه‌ی من را در یک حیاط ریخته و هنگامی که همسرم اعتراض کرده در پاسخ گفته است:

ـ می‌توانید بروید و خانه‌ای برای خود پیدا کنید.

ناگزیر به «کاک محمد امامی-پناه» می‌برند. «کاک محمد» هم در خانه‌ی سه اتاقه‌ای که خود اجاره کرده است اتاقی به خانواده‌ام می‌دهد و برادروار از همسرم حمایت می‌کند. «کاک محمد» سختی‌های بسیاری کشیده است، ژاندارم بوده و مشاغل قهوه‌چی گری و عملگی را هم تجربه کرده است. در قیام شیخ محمود مشارکت کرده سپس در یک پمپ بنزین استخدام شده بود. بالاخره بازخرید شد. و مغازه‌ای باز کرد اما اجناس مغازه هم مدتی بعد به سرقت رفتند. در نهایت فقر و تنگدستی زندگی می-کرد اما مردی بسیار باشرف بود (فکر کنم شکسپیر گفته است: ای شرف! تو هم مانند پیامبران در ویرانه‌ها زندگی می‌کنی(

همسرش نیز اهل «خقته‌خاری» از توابع «کرکوک» بود و ازدواج او با «کاک محمد» دومین ازدواج او بوده است. از همسر پیشین دو فرزند داشت که امامی آنها را بزرگ کرده بود. نام همسرش «بهیه» بود که «کاک محمد» مادر کریم (دایکی که‌ریم) صدایش می‌کرد. «دایکی که‌ریم» مصطفی را چون پسر خود دست می-داشت. حتی هنگامی که کاک محمد به دلیل عدم توانایی پرداخت اجاره‌بها، خانه‌ی کوچکتری اجاره کردم اما باز هم اتاقی در اختیار همسر و فرزندان من قرار داده بود تا وظیفه‌ی مراقبت از آنها را بجا آورده باشد. یک روز از معصوم پرسیدم:

ـ مگر حزب پارتی مقرری دوازده دیناری را پرداخت نمی-کرد؟

ـ پارتی چی و دینار چی؟ آنها حتی نمی‌دانند کجا هستیم و چه بر سرمان آمده است.

در این یکسال، وسایل خانه را فروختیم و از محل آن زندگی کردیم....

در روستای «تربه‌سپی» که جمعیتی به اندازه‌ی یک شهرک داشت اتاقی از یک کلدانی اجاره گرفتیم، حصیری پهن کردیم و دوباره خانواده‌ای درست کردیم. مصطفی اکنون دو ساله بود و محمد هم که در خانه آموزش دیده بود پاییز سال بعد به مدرسه رفت و در پایه‌ی چهارم ابتدایی پذیرفته شد. یکسال پس ار آن هم پنجم ابتدایی را گذرانده بود که معادل سیکل بود.

اتاق ما بسیار فقیرانه بود و تنها یک زیرانداز از حصیر داشتیم ناچار تصمیم گرفتیم از لباسهای کهنه و ریسیدن مجدد آنها در ازای هر متر یک لیره‌ی سوری یک زیرانداز از نخ درست کنیم. دورادور اتاق یک سکو درست شده بود. زیرانداز نو را روی قسمتی از سکوها پهن کردم و گفتم: «جای میهمان، جای بزرگان است.«

برای «معصومه» تنوری درست کردم، او هم شروع به پختن نان کرد. گندم هم از طرف خانواده‌ی «حاجو» تأمین می‌شد. بعدها متوجه شدم گندم ارسالی، سهم زکات ما بوده است.

شب‌ها پس از خوردن شام مانند اهالی روستا به سرای آقا می‌رفتم. از هر دری سخنی بود و انواع و اقسام سخنان شنیده می‌شد. ابتدا فکر می‌کردم شیوه‌ی مالکیت روستاها مانند منطقه‌ی «مکریان» است اما اشتباه می‌کردم. خانواده‌ی «حاجو» رئیس عشیرت «هه‌ویرکان» بزرگترین عشیرت اطراف «سعیرت» و «میدیادن» بودند. بسیاری از ساکنان روستا به همراه «حاجو» از چنگ ترک‌ها گریخته و در جزیره‌ی ابن عمر – بین دجله و فرات- سکنی گزیده‌اند. عده‌ای از آنها در ترکیه زندگی می‌کنند و علاوه بر مسلمان یزیدی هم در میان آنها کم نیست.

حاجو آقا در قیام شیخ سعید پیران بی‌طرف و حتی از ترک‌ها هم حمایت کرده بود. اما ترکیه پس از شکست «شیخ سعید»، بسیاری از مالکان کرد را اعدام و بسیاری را هم کوچانده بود. حاجو آقا هم بازداشت و پس از انتقال به «نصیبین» به زندان افکنده شده بود. دادگاه تزکیه هنگام محاکمه او را خطاب می کند:

ـ تو ایزدی و شیطان پرست هستی

ـ نخیر من مسلمانم و همه این را می‌دانند.

ـ اگر یزیدی نیستی بگو لعنت بر شیطان

ـ نمی‌گویم

ـ پس شیطان پرست هستی.

ـ من نماز می خوانم و آنچه گفتید می‌گویم. اما این را به خاطر شما نمی‌گویم.

ایزدی‌های دورو بر او خواهش می‌کنند که شیطان را لعنت کند.

ـ بگو بر شیطان لعنت تا نسل ما حفظ شود.

ـ هرگز در برابر ظالم سر خم نخواهم کرد. التماس کردن برای یک قاشق خون، معنایی ندارد....

در زندان چشم انتظار اجرای حکم اعدام است اما افراد عشیره – مسسمان و یزیدی- شبانه به زندان هجوم برده او را پس از آزادی به وسوریه‌ی تحت امر فرانسه می برند. فرانسوی‌ها نیز منطقه‌ای را در مرزهای ترکیه در اختیار آنها می‌گذارند. مصطفی کمال خواهان استرداد حاجو از فرانسوی‌ها است. یک ژنرال فرانسوی برای تحویل او به منطقه می‌آید اما حاجو در مجلسی شبانه او را با تپانچه‌اش از پا درمی‌آورد. فرانسه هم از تسلیم آنها به ترکیه خودداری و این عشیرت را زیر پرو و بال خود می-گیرد.... گفته می‌شود همسر ژنرال که در قالب یک کاروان برای گرفتن انتقام همسرش به منطقه می‌آید پس از دیدن حاجو و جذبه‌ی او، از تصمیم خود منصرف می‌شود و...

»حاجو آقا» که در قیام «شیخ سعید» مشارکت نکرده بسیار پشیمان است و تلاش می‌کند در «جزیره» امارتی برای کردهای ساکن تأسیس کند، اما سایر کردها با او همکاری نمی‌کنند. پس از «حاجو»، حسن آقا به عنوان رئیس عشیرت انتخاب می‌شود. پنج پسر حاجو در روستای «تربه سپی» زندگی می کنند که پایگاه نیروهای مسلح فرانسوی هم بوده است. یوسف یکی از پسرانش که پیش از این گفتم در یک روستای هم مرز با ترکیه و دو پسرش هم در «حسکه» زندگی می‌کردند. مفاهیمی به نام آقا و رعیت وجود نداشت. آقا رعیت‌ها را به اسم صدا می‌کرد و رعیت‌ها هم خانواده‌ی آقا را به

نام می‌خواندند. رأی گیری و انتخابات هم بر اساس هر نفر یک رأی و آقا هم تنها یک حق برای خود قائل بود. ارمنی و کلدانی و آشوری هم در مجلس حاضر می‌شدند. حتی یهودیان نیز در نشست‌های شبانه شرکت می‌کردند. نمایه-ای بسیار زیبا بود. ملا ، کشیش و فقیر ایزدی به همراه مسلمان، مسیحی ، یهودی، کلدانی، آشوری و کلیمی در یک مجلس می‌نشستند و بدون توجه به مذهب، تنها زبان مشترک را ملاک دوستی‌ها و تصمیمات قرار می‌دادند.

یک روز در قهوه‌خانه نشسته بودم. مردی به دیگری گفت: «بچه-شیطان.«

یک ایزدی که آنجا بود ناراحت شد. آن مرد هم «هه‌ویرکی» نبود گفتم: «بنده-ای این دوست ما ایزدی است و از سخن تو رنجید. حیف است برادرت را برنجانی. می‌توانی ناسزایی دیگر نثار کنی. مرد هم پشیمان شد و بلافاصله عذرخواهی کرد.

یک روز در خانه بودم که گفتند میهمان آمده است. یک فقیر ایزدی به همراه چهار نفر دیگر، مقداری چوب آورده بودند. می‌خواست دستم را ببوسد:

ـ سیدا ! تو اجازه نمی‌دهی به مقدسات ما توهین شود. سپاسگزار تو هستیم.

و این سرآغاز دوستی من با ایزدی‌ها و تعمیق هر چه بیشتر این دوستی‌ها بود. خانواده‌ی «حاجو» حرمت شاعر و نویسندگان کرد را بسیار نگه می‌داشتند. «جگرخونین» سالها با آن‌ها زندگی کرده بود، اما هنگامی که چپی شده بودآنها را ناسزا می‌گفت و تهدیدشان می‌کرد. با وجود این، بازهم ذره‌ای از حرمت او کم نمی‌شد.

زندگی آنها مانند عشایر عرب است. تنها صبح‌ها چای درست می‌کنند و در سایر وعده‌ها قهوه می‌نوشند. غروب‌ها قهوه‌چی، قهوه‌ها را روی ساج بو داده سپس با دسته‌هاون آن را طوری می کوبد که صدای آن به گوش اهالی روستا برسد. به این معنا که «بفرمائید قهوه بخورید». هر بار باید سهم یک روز آماده شود. جدای از قهوه‌ی عصرانه، شب هم در مجلس، قهوه‌چی با فنجان کوچک دور مجلس گشته، قهوه تعارف می‌کند. من که تازه رفته بودم مزه‌ی قهوه در نظرم چون زهرمار تلخ بود. هر وقت قهوه‌چی به من می‌رسید می‌گفتم میل ندارم. یک روز که با حسن آقا تنها بودیم گفت:

ـ سیدا نمی‌دانم چرا تو از ما ناراحتی؟

ـ من؟ خدا نکند؟ چرا این را می فرمایید؟

ـ کسی که در سرای خان، تعارف قهوه‌چی را پس بزند یعنی با خانواده‌ی خان دشمنی دارد.

ـ مرا ببخشید خیلی تلخ است به قهوه‌چی بگویید فنجان بدون قهوه تعارف کند. آن را خواهم گرفت.

مدتی بعد قهوه‌خوردن را چنان یاد گرفته بودم که قهوه‌ی خالی می‌خوردم. در «بو کوردستان» شعری برای جلال طالبانی نوشته و داستان را برایش گفته‌ام.

ترک‌ها در آن منطقه خطوط مرزی را مین گذاری کرده بودند تا مانع از قاچاق شوند. کردهای بسیاری قربانی مین‌های ترک می‌شوند اما برخی از کردها که پیش از این، دوران خدمت را در سپاه ترک گذرانده بودند مین‌ها را خنثی و جمع‌آوری می کردند. سنگ اکثر مغازه‌های «تربه‌سپی» پوکه‌ی مین بود. رشوه دادن و رشوه گرفتن هم که غوغا می‌کرد.

ژاندارم‌ها گوسفند قاچاق می‌آوردند و تفنگ می‌خریدند. کردها نیز با آن، از مرز سوریه اسلحه تهیه می کردند. مردی به نام «ملا زبیر» جوانی از اهالی «میریاد» به جزیره رفت و آمد می-نمود و کتاب و شعر جمع-آوری می‌کرد. یک بار دیرتر از زمان مقرر بازگشت. تعریف می-کرد: در شهر «نصیبین» وسایلم را بازرسی کردند و دیوان «جگرخونین» و چندین کتاب دیگر را بازداشت کردند. سپس به «دیاربکر» بیسیم کردند. افسری با درجه‌ی سروانی آمد. پس از بازداشت، به دیاربکر منتقل شدم. در راه خیلی گریه کردم و التماس کردم. شبانه، تپانچه به دست پیاده‌ام کرد. با خود گفتم: «مرا خواهند کشت». چند سیلی حسابی به صورتم نواخت و به زبان کرمانجی گفت: «پدر سگ! الاغی مانند تو زندگی، جان هزاران کرد را به باد خواهد داد. کتاب کردی از پست مرزی به این سو می‌آوری؟ فرار کن، برو و خود، به طرف نصیبین بازگشت.

پس از آنکه برای سرزدن به خانواده به «نصیبین» بازگشتم ژاندارمها آمدند و شروع به بوسیدن دستهایم کردند:

ـ جناب سروان فرموده است تمام کتاب‌هایت ترجمه‌ی قرآن و حدیث بوده اند. ما را عفو کن.

»حسن آقا حاجو» که بزرگ عشیره بود، در جوانی تنبور زنی چیره دست بوده است. یک روز گفتم: ای کاش من هم تنبورنوازی یاد می-گرفتم. تنبوری آوردند و آقا شروع به یاد دادن کرد اما هر کاری کرد نشد که نشد. ناچار دست برداشتم و از کودنی خود خجالت کشیدم. از زمان‌های بسیار دور، بزرگ این خاندان «حاجو» نام داشته و چند رعیت سیاه نیز به عنوان قهوه‌چی خریده است. این رعیت‌های سیاه کم-کم زبان کردی آموخته و اکنون کرد و همچنان قهوه‌چی اما آزاد هستند.

طایفه‌ی از «هه‌ویر»ها ادعا می‌کنند که اجداد آنها از هندوستان آمده-اند که آنها را «مطرب» یا «بزمگیر» می‌گویند. آنها در میان خود زبان ویژه‌ای دارند. همه‌ی مردان، سُرنازَن و دنبک-نواز هستند و در صورتی که خوش صدا باشند آواز هم می‌خوانند. یکی از آنها «شیخونادو» نام داشت که بیسواد بود و هرگز شهر را ندیده بود. جدای از سرنا و دهل زنی، بسیار شیرین کلام بود و شاید اگر در جایی دیگر به دنیا می‌آمد اکنون آوازه‌ای جهانی داشت. داستانهای بسیار می‌دانست و تقلید هر موجود زنده‌ای را در می‌آورد. شب‌ها هنگامی که به سرای خان می‌آمد همه از خنده روده‌بر می‌شدند. یک شب زیاد سرفه کرد. یکی از حاضران گفت:

ـ شیخو زمان مردنت نزدیک است. اجل در می-زند.

ـ زبانت بمیرد. نشانه‌های مردن من بسیار است که هنوز یکی از آنها ظهور نکرده است. هنگام نزدیک شدن زمان مرگ، سگ‌ها پارس نمی‌کنند، الاغ‌ها عر نمی‌زنند بزها نمی‌گوزند، کلاغ‌ها قار قار نمی‌کنند و علایم دیگری که نمی توانم بگویم.

تقلید کشیش‌های کلدانی را در می‌آورد و ته صدایی هم با مینگ مینگ در می-آورد کلدانی‌ها سوگند می-خوردند که او کشیش آنهاست، اما سخنانش را متوجه نمی‌شوند. می‌گفت:

ـ ای کلدانی‌های عزیز! اگر پیرمرد ناتوان لاغر اندام هفتاد ساله‌ای در آب غرق شود و سپس با پا روی شکم او بروند شاید دچار تنگی نفس شود آمین! وهمه‌ی کلدانی‌ها می‌گفتند: آمین

ـ شیخو! آیا تابه حال، به شهر رفته-ای؟

ـ بله یکبار برای مراسم عروسی و سُرنازَنی به «قامیشلی» رفتم. می‌خواستم رفع حاجت کنم. به اتاقی برده شدم که می‌گفتند توالت است. شاشیدم ادرارم در یک حفره چرخید و پس از آن بویی به مشامم خورد. ریدن را فراموش کردم. به مجلس بازگشتم اما سنگینی فشار آورده بود. گفتم: دوستان من همیشه در فضای باز تخلیه کرده‌ام اگر ممکن است جایی خلوت برایم پیدا کنید. جوانی جلو افتاد و من هم به خاطر آنکه گم نشوم دست روی شانه‌اش گذارده بودم. اهالی بازار می‌پرسیدند:

ـ این شیخو نیست؟

با دست اشاره می‌کردم:

ـ نه

ـ چرا حرف نمی‌زدی؟

ـ می‌ترسیدم به محض حرف زدن بیرون بریزم.

می‌گفت: «یک شب مهتابی برای قضای حاجت بیرون رفته بودم. ناگهان یک جوجه تیغی را در برابرم دیدم و گفتم: «کجا می‌روی؟ حتماً باید شکارت کنم». هر چه دست می‌بردم دستم در تنش فرو می‌رفت. خیلی تلاش کردم اما نشد. یک دفعه با دو دست حمله کردم.

بدبختانه جوجه تیغی نبود. مدفوع انباشته-ی چند روز پیش خودم بود. داستان «شیخو» تمامی ندارد. او بزم شیرین شب‌های روستا و سرای خان بود. یک شب، شیخی سراپا سبزپوش، با ریش سفید و عصا به دست، با چهار مرید وارد شدند و در کنار حسن‌آقا نشستند. هر کدام ده دقیقه یکبار شیشه‌ای زحله از بغل در آورده می‌نوشیدند. بوی عرق زحله تمام سرا را فراگرفته بود. شیخ یک دم از دعا خواندن هم باز نمی‌ایستاد:

ـ قربان چه میل می‌فرمایید؟

ـ والله من ناراحتی قلبی دارم و دارو می‌خورم. شما مرا نمی‌شناسید. من یکی از شیوخ «شبک» هستم. مادرم از خانواده‌ی «هه‌ویرکان»است و من برای سرزدن به آنها آمده‌ام. تمام خاندان «حاجو» به

استثنای پیران، هر شب عرق می‌نوشیدند اما این کار را در یک گوشه‌ی ناپیدا در سرا انجام می-دادند برای صرف شام به شیخ گفتند: «بفرمایید سر سفره». بیش از بیست بطر عرق روی میزها چیده شده بود.

ـ بفرمایید یا شیخ، ما هم همگی ناراحتی قلبی داریم.

شیخ که متوجه شده بود عرق می‌شناسند و نتوانسته بود آنها را فریب دهد شبانه روستا را ترک کرد.

»شیخ ابراهیم حقی»، شیخ بزرگ جزیره که برای دیدن «حسن-آقا» به روستا آمده و در بالای مجلس جلوس کرده بود گفت:

ـ حسن آقا پیر شده‌ای.

ـ بله جناب شیخ شما هم پیر شده‌اید.

ـ راستی پیری کی شروع می‌شود؟

ـ پنجاه، شصت، هفتاد و.... هر کسی چیزی می‌گفت.

اجازه خواستم:

ـ می‌توانم این موضوع را حل کنم؟

شیخ مرا نمی‌شناخت. حسن آقا گفت:

ـ بله بفرمایید

ـ مرد هر وقت از خواب بیدار شد و آلتش پیش از او بر نخاسته بود یعنی پیرشده است. پس پیری نه به سن و سال است و نه به موی سفید.

شیخ اندکی به هم ریخت. سپس خندید و گفت:

ـ آدم آگاهی است. کیست؟

از آن روز به بعد، سخنان آن شب من در روستا مبدأ تاریخ شده بود:

ـ تو در کدام سال پیر شده‌ای؟ و...

مردی به نام «عبدکی» که الاغدار و بی‌سواد، اما بسیار زبان‌باز و حاضر جواب بود، شبی در سرای خان نشسته بود. «ملا عباس» که به قولی هم سید هم خلیفه و هم هشت بار هم به مکه مشرف شده بود گفت:

ـ «عبدکی» تو نماز نمی خوانی پس کافر هستی.

ـ ماموستا اگر شهادتین بگویم مسلمانم؟

ـ بله در بهشت هم هفتاد حوری زیبا می‌گیرم؟

ـ بله اگر نماز بخوانی.

ـ مردم – به گواه شما- جدای از شهادتین کاری می‌کنم که حتی یک رکعت نمازم هم قضا نشود اما ماموستا باید معامله‌ای با من بکند زنی دارد از پهن کثیف‌تر، هفتاد حوری خودم را پیشکش می‌کنم و او زنش را به نکاح من در بیاورد.

ماموستا با چوب عصا دنبالش افتاد اما «عبدکی» از پنجره دررفت و گفت:

ـ دیدید؟ او هم هفتاد حوری را باور ندارد و گرنه کدام خری است که حاضر به چنین معامله‌ی پُرسودی نباشد.

یک به ظاهر «سید شال زرین» از ترکیه به جزیره آمده و تخصصش این بود که بر سر قبر مردگان بنشیند و از وضع آنها خبر دهد. لحظاتی چشم بر هم می‌گذارد و سپس «یا هو»یی می‌گفت: «حال مرده خوب است مژدگانی بده». یا: «مرده‌ات در عذاب است برای او خیرات کن.«

یک روز «عبدکی» در راه «قامیشلی» به سید مرده-شناس می رسد و دست و پایش را می‌بوسد:

ـ قربان بفرمایید سوار شوید

ـ نه حرام است. الاغت بار دارد.

ـ قربان شما برکت هستید. الاغم روپاتر می‌شود.

شیخ روی بار سوار می‌شود. عبدکی می‌گوید:

ـ قربان اجازه هست با هم شرط بندی کنیم؟

ـ شرط بندی حرام است.

ـ نه نه‌حرام نیست، سئوالی می‌پرسم اگر جواب دادی یک خروس برایت سر می‌برم.

ـ بپرس.

ـ باری که سوار شدی چیست؟

ـ دست بزنم؟

ـ بله بله

پس از دست زدن به بار می‌گوید:

ـ ذرت است؟

ـ ندانستی. یکبار دیگر هم بگو

ـ جو است؟

ـ نه این بار هم اشکال ندارد. یک بار دیگر هم بگو.

ـ فهمیدم، ارزن است.

ـ «عبدکی» با چوبی که در دست داشت محکم بر سرش می‌کوبد و در کنار جاده رها می-کند. خبر آورند که سید خونین و مالین در کنار جاده افتاده اما پولش را ندزدیده‌اند. حسن آقا خطاب به سید گفت:

ـ چون پول‌هایش را ندزدیده‌اند کار تو است. بگو چرا این کار را کردی؟

ـ به او گفتم پدر سگ! تو چگونه است که می‌توانی از عمق دو متری زیر خاک، وضع مرده را تشخیص دهی اما از لای یک گونی نمی‌توانی گندم را بشناسی. آخر در اراضی دیم، ارزن و جو و ذرت می‌روید؟

کمونیسم «خالد بکداش»، به جزیره هم رسید و هزاران نفر، شیوعی شده بودند، آنهم از نوع شیوعی هزینه-های نمازی در تبریز. بیچاره‌ها مؤظف شده بودند هنگام برداشت، چهارگونی گندم به عنوان روزنامه‌ی «نور» مالیات بپردازند بدون آنکه حتی یک کلمه عربی بدانند. در راهپیمایی‌های دمشق نیز همین کشاورزان را در صف اول به مقابله‌ی باتوم و چوب پلیس می‌فرستادند. نماینده‌ی آنها در «تربه‌سپی»، مردی به نام «احمدعنتر» بود که مردم را در قهوه‌خانه گردآورده و روزنامه‌ی «نور» را برای آنها می‌خواند. چون از تقسیم بندی ستونها در روزنامه چیزی نمی‌دانست موقع خواندن از این سر تا سر روزنامه را لاینقطع می‌خواند. چنان مسخره می-خواند که اشک و لبخند انسان را درمی‌آورد. یک بار گفتم: «اینطوری نخوان. هر ستون مطالب خاص خود را دارد. در بعضی جاها نوشته شده ادامه در صفحه فلان و...»گفت: «تو من را گیج می‌کنی. همینطوری می‌خوانم. چه کسی ایراد می‌گیرد؟«

در مسکو این داستان را برای یکی از کله گنده‌های روسی به نام «ولوشین»، که عضو «سکا» بود تعریف کردم. خیلی خندید و گفت: تو استاد «نکته برداری» هستی.

یک روز پنج روستایی و ملایی به نام «سلیمان» از یکی از روستاها نزد من آمدند:

ـ سیدا هه‌ژار مشکلی داریم. استالین نماز را به جماعت می‌خواند یاخیر؟

ـ این را باید از رفیق «خالد بکداش» بپرسید. او می‌داند.

نخستین بار که به «قامیشلی» رفتم، فراوان چشم انتظار ملاقات با «جگرخوین» بودم. رئیس فرعی حزب کمونیست جزیره به نام «رمو» هم نزد او بود. «جگرخوین» گفت:

»امروز یک روز تاریخی است جگرخوین و هه‌ژار یکدیگر را ملاقات می‌کنند». سپس رو به رمو کرد و گفت: «رفیق هه‌ژار هم از دوستان ما و هم اندیشه‌ی ماست». گفتم:

»کسانی هستند که همه چیز را در خدمت کمونیست می‌گذارند. من کمونیسم را به این خاطر دوست دارم که در خدمت ملت کرد باشد. نمی‌دانم فکرمان با هم یکی است یا نه؟...». از آن روز با جگرخوین دوستی تمام داشتیم.

»جگرخوین» اهل روستایی به نام «هه-سار»، تحت سلطه‌ی ترکها بود و تا سن بلوغ، خواندن و نوشتن نمی‌دانست و چوپانی می-کرد. سپس طلبه شده و در ادامه ملای مسجد شده بود. در ادامه ملایی را کنار گذاشته و به کردباوری روی نهاده بود. اشعار او در «روناهی» و «هاوار» چاپ شده و محبوب کردهای آزادی-خواه ترکیه و سوریه شده بود. هنگامی که دیوانش برای نخستین بار چاپ شد چنان نایاب گشت که به هر روستا یک نسخه می‌رسید. اهالی روستا صفحه صفحه‌ی دیوان را پاره و اوراق آن را بسیاری ازآنها چون نوشته به سینه-ی بچه‌های خود می-بستند. بعدها از ملت باوری دست کشیده پس از پذیرش دیدگاه شیوعی‌ها، رنگ شعرهایش به سرخی گراییده بود. با شیوعی‌های منطقه‌ی «قامیشلی» همکاری می‌کرد اماعضو حزب نبود. بدبختی‌های بسیاری در زندگی از زندان تا شکنجه و دربدری کشیده و در نداری و تنگدستی زندگی می‌کرد. خوراک او و خانواده‌اش اغلب نان خشک و چای بود. گاهی حتی چای هم نداشتند...

رمو رئیس هیأت نیمچه سوادی داشت اما همکاری داشت که اکنون نام او را به خاطر نمی‌آورم (فکر کنم «رمو» بود) سیاه و سفید را از هم تشخیص نمی‌داد اما بسیار خشک مغز و دو آتشه بود. همیشه می‌گفت: «من علمی به شما اثبات می‌کنم». یک روز جمعه پس از نماز تعدادی صوفی تسبیح به دست و ریش بکند، دعا خوانان به خانه‌ی «رمو» می‌روند. مادر رمو می‌گوید:

-خانه نیست چکارش دارید؟

-ما همه شیوعی هستیم و آمده‌ایم به ما درس بگوید

-خدا شما را لعنت کند. از نماز جمعه آمده‌اید شیوعیت یاد بگیرید؟ ریش سگها! «رمو» روزی هزار مرتبه خدا را نفرین می‌گوید.

زمانی که در «قامیشلی» زندگی می‌کردم. کسان بسیاری به ملاقاتم می‌آمدند. از کردهای بسیار متعصب تا کمونیست‌ها و ملا و حاجی و ... مجلس عصرهای ما بسیار گرم بود. یکبار، دوستی از همان کردهای متعصب به نام «عبدتیلو» گفت: «هر زمینی بین دجله و فرات، از آن ملت کرد است و به اشغال دشمن در آمده است». جگرخوین فرمود: «نخیر این جزیزه هم متعلق به عرب است و ما به ناروا در آن زندگی می‌کنیم». عبدی ناگهان از کوره در رفت و با مشت ولگد به جان «جگرخوین» افتاد. با هر دردسری بود غایله خاموش شد. «عبدی» را بیرون انداختم و دیگر اجازه ندادم باز گردد.

مدتی بعد یکی از کردهای ثروتمند «حسک» به نام «سعید» با اتومبیل خود «جگرخوین» و مرا برای دیدن عشایر عرب «شمر» بدانجا برد. یک شب میهمان «شیخ اولی شمر» به نام «شیخ عبید» بودم. خانه‌ی ییلاقی و قصری باشکوه و چندین اتومبیل کادیلاک داشت. شیخ از من خواست که به عنوان منشی آنجا بمانم و با هر دختری که خواستم ازدواج کنم. من هم که نمی‌پذیرفتم. شب توتونم تمام شد. فرستاد در یکی از شهرهای مرزی ترکیه انواع واقسام توتون و سیگار برایم تهیه کردند. یک عرب شهری هم که مدتی در «قامیشلی» حاکم و اکنون در «حسک» مدعی العموم بود همراه ما بازگشت. باران می‌بارید، زمین، پرگل و لای بود. اجباراً یک شب را در صحرا به روز آوردیم. روز بعد به میهمانی یک شیخ کرد به نام «شیخ محمد» رفتیم. به زبان ساده، خود را کرد می‌دانست و مرتباً به نسل عرب دشنام می‌داد. بسیار پیر شده بود. تعریف می‌کرد: «یک ژنرال فرانسوی به «حسک» آمد و به عشایر گفت هرکس اصل و نسب عربی داشته باشد مقرری ماهیانه دریافت خواهد کرد. نوبت من رسید. نزد او رفتم. خنجرم را روی میز گذارده گفتم: این نسب من است و خنجر کرد، نام اجدادم است». مقرری مرا از همه بیشتر تعیین کرد... برایم مشخص شد که عشایر «جیرانی» وحشت زیادی از او دارند. در اطراف کوههای «عبدالعزیز» میهمان یک عشایر بودم. اعرابی صحرانشین بود که می‌گفتند: «ما از کردهای بگاری (یعنی کرد گاوانی) هستیم اما عرب شده-ایم و به صحرانشینی روی

آورده-ایم». یک مرد دمشقی در همسایگی ما که مردی بسیار خوشرو، خوش زبان و باوقار بود، در این سفر، هرجا که می‌رفتیم خود را کرد معرفی می‌کرد. به او عادت کرده بودیم. آخرین روز سفر بود. در اتومبیل گفت: «استاد جگرخوین! می‌دانم تو شاعر بلند پایه‌ی کرد هستی. دوست دارم یکی از اشعار خود را بخوانی. سیدا شروع کرد: دجله و فرات از آن کرد است». مردی سوری گفت: «اگر من آدم بدجنسی بودم حالا باید اعدام می‌شدی». خدمت سیدا عرض کردم: «ناشکری نگفته باشم تو سوراخ دعا گم کرده‌ای جانم. اگر این بیت را به «عبدی تیلو» و بعداً مدعی العام گفته بودی زندگی خود را به پایت می-ریختند.

با شیخ بزرگ عشایر «شمر» به نام «دهام الهادی» آشنا شدم. ضمن چندبار آمد و رفت، با عادات و رسوم اعراب بادیه به خوبی آشنا شده بودم. وقتی به جزیره رفتم کرمانجی نمی‌دانستم و به عربی صحبت می‌کردم. دفتری و قلمی آماده کردم و نزد «چچان آقاحاجو» که جز کرمانجی زبان دیگری نمی‌دانست شروع به یادگیری این زبان کردم. من هم مانند هر کرد دیگری عاشق «مەم و زین» «خانی» بودم. متن فارسی آن را در ایران دیده و تنها خواندن آن را به زبان فارسی می‌دانستم. وقتی عربی را فرا گرفتم و پس از آن کرمانجی هم آموختم این گره کور باز شد. ملاهای جزیری که فارسی نمی‌دانستند مشکلات بسیاری با کتاب داشتند: چرا مەم و زین را به سورانی ترجمه نکنم؟ شروع به کار کردم. شب‌ها پس از خوابیدن بچه‌ها شروع می‌کردم و ابیات شعر را به زبان شعری ساده، به سورانی ترجمه می‌کردم. روستا برق هم داشت که موتور آن را خانواده‌ی «حاجو» خریده بودند. موتور برق ساعت یازده شب خاموش می‌شد و من هم زیر چراغ نفتی ادامه می‌دادم. برخی شب‌ها که اسباب لهو و لعب و تفریح جوانان ادامه پیدا می‌کرد من هم ساعات بیشتری بیشتر از نعمت وجود برق بهره می-بردم.

بیمار بودم، زیاد سیگار می‌کشیدم. معصومه همیشه التماس می‌کرد: «به خودت رحم کن، آنقدر سیگار نکش». ناچار ته سیگارها راپنهان می‌کردم که متوجه نشود زیاد کشیده‌ام.

ابتدا نتوانستم خوب با ترجمه‌ی مقدمه‌ی کتاب کنار بیایم. به همین خاطر ابتدا کتاب را ترجمه و پس از پایان، اقدام به ترجمه-ی مقدمه کردم از بیست و دوم دی شروع تا اردیبهشت-ماه ۱۹۵۸ کار ترجمه را به پایان رساندم.

در بهار ، روزها به باغ روستا می‌رفتم که مکانی بسیار شاعرانه بود. ساعت دوازده و نیم ظهر، ترجمه‌ی کتاب را به پایان رسانیدم. از خوشی نزدیک بود بال در بیاورم. به محض رسیدن به خانه از حیاط فریاد زدم: تمام کردم. واقعاً چه لذتی داشت.

داشتیم ناهار می‌خوردیم که «محی‌الدین حاجو» پسر «یوسف حاجو» داخل شد:

-سیدا اجازه می‌دهید بیرون برویم و گردش کنیم؟ بهاری بسیار زیباست.

-کجا؟

-به «عین دیوری» می‌رویم

به همراه «محی‌الدین» و دو جوان دیگر از خانواده‌ی «حاجو» راه افتادیم. داخل اتومبیل فکری کردم: من از تابستان ۱۹۵٦ در اینجا به سر می‌برم، چرا امروز باید به گردش برویم؟ «عین دیور» جایی بسیار باصفا و از یک بلندی، مشرف به دجله و پر از باغ و باغات است. از شب تا بعدازظهر روز بعد، آنجا ماندیم. گفتند به شهر جزیر و بوتان هم برویم.

-چی ؟ مگر اجازه داریم؟

-بله آمد و رفت سوری‌ها در شهر برای خرید در بازار آزاد است.

رئیس پلیس «عین-دیور» گفت: مرا هم با خود ببرید. دوربین دارم و از آنجا می‌توانیم کوههای بوتان را ببینیم. به ورودی شهر جزیر رسیدیم و چون پلیس همراه ما بود اجازه‌ی ورود به شهر داده نشد، اما خانه‌های شهر را می‌توانستیم ببینیم. یک کرد چهل پنجاه ساله که شهری و بسیار دانا بود نزد ما آمد و به اشاره گفت:

-اینجا «کوشک بەلەک» است که خانه-ی «میران جزیر» بوده و اکنون نیز سربازخانه‌ی ترکهاست. این چشمه که روی تپه است «کانی قسقل» میعادگاه «مەم و زین» بوده است. اینجا را «نیزگزان»، آن دشت را «وستان» و آن قسمت را که رود دجله از آن می‌گذرد «دروازه» و اینجا را «هومەران» و آن طرف‌تر را «میدان» می‌گویند...

ناگهان بغض گلویم را فشرد. به سوی یک قبرستان قدیمی رفتم. سرم را روی سنگ قبری گذاشته و شروع به گریستن کردم. چه گریه کردنی.... شاید ده دقیقه‌ی تمام گریه کردم. کم کم آرام شدم و اشکهایم را پاک کردم. دیدم همراهانم از دور نگاهم می‌کنند و در حین گریه به سراغم نیامده‌اند تا سبب گریه را سئوال کنند. آن هنگام که بلده‌ی جزیری نام مکان‌ها را می‌گفت در دل با خود می‌اندیشیدم: من دیروز ترجمه‌ی «مەم و زین» را تمام کردم. حتماً خانی از ترجمه‌ام رضایت داشته که اسباب این سفر را فراهم آورده و شهر مورد علاقه‌اش – شهر مەموزین- را نشانم داده است. شاید این طور باشد....

اشعار بسیاری در جزیره نوشته‌ام که بسیاری از آنها در دیوانم محفوظ است. بسیاری اوقات، از جزیره به دمشق هم سری می‌زدم.

به همراه ذبیحی که آن روزها سرکارگر بود به خانه‌ی «روشن خانم» بیوه‌ی «جلادت عالی بدرخان»، می‌رفتیم که مدیر مدرسه و زنی بسیار دانا و ادیب بود. پسری جوان به نام «جمشید بدرخان» و دختری به نام «سینم» داشت.

گاهی اوقات دو ماه تمام در دمشق می‌ماندم و هرگاه به مشکل مالی برمی‌خوردم به سراغ عکاسان ارمنی رفته عکس رتوش می‌کردم و پولی می‌گرفتم. در هتلی متعلق به یک کرد عرب زبان از اهالی شام که ابوایوب نام داشت زندگی می-کردم. شب‌ها یک لیره‌ی سوری می‌دادم که به حساب خودمان دو تومان می‌شد. صبحانه دو نان بزرگ به اندازه‌ی نان‌های مهاباد خریده و به مغازه‌ی «فولی مدمس» فروشی می‌رفتم. (باقالی پخته با ماست که روغن و پیاز روی آن می-ریختند) با خوراک فقیر او بسیار ارزان سر می-کردم. با حساب هتل و خوراک و قهوه‌خانه، مجموعاً روزی دو تومان

هزینه داشتم. به قهوه‌خانه‌ای رفت و آمد می‌کردم که صاحب آن مردی به نام «ابوالغز» و قهوه‌خانه‌اش پاتوق همه‌ی پناهندگان آواره‌ی عراقی بود. هر استکان چای پنج قران فروخته می‌شد. خوردن یک چای در قهوه-خانه به معنای صدور مجوز نشستن از صبح تا غروب بود. روزها در قهوه‌خانه با «عثمان صبری» شاعر که به او «آپو عثمان» می‌گفتیم تخته-نرد، بازی می‌کردیم. خیلی وقت‌ها به خاطر «گزه-دادن» من (حقه زدن) عصبانی می‌شد اما زود آشتی می‌کرد. خنده هایمان هم بیشتر به قیافه‌ی «سلیم» رهبر سابق شیوعی-های عراق بود که دایم با لب و لوچه‌ی وا، چرت می‌زد و مگس از سر و دهانش بالا می‌رفت. مردی باریک-اندام، دراز با شانه‌های افتاده، گردن باریک، دو چشم گود افتاده- و بینی دراز و کچل را تصور کن و با بدترین حالت ممکن به چشم بیاور. او «شیخ عابد» بود. پسر یک ملای اهل «زاخو» که در ایران در کنار ملا مصطفی فعالیت کرده و در بازگشت به عراق در سرما مجبور شده بود از یک زخمی مراقبت کند اما در برف به دام افتاده و ناگزیر تنها باز گشته بود. اکنون در «اربیل» خانه‌ای بنا کرد و چهار پسر و یک دختر داشت. سرسری و بی‌خیال گذران می-کرد و برای دست بری و قرض و گدایی به بغداد آمده بود. مدتی در سوریه مأمور مالیات بود. اما اختلاس کرده و جرأت نداشت به سوریه باز گردد. یکی از پسرانش دانشجو بود، بسیار مؤدب و با اخلاق، پدرش را از آنجا شناختم که این پسر، روزهای جمعه در منازل نقاشی می‌کرد و پدرش، دستمزد روزانه-ی او را می‌دزدید. یک روز در جزیره سروکله-اش پیدا شد: «سیدا چکار کنم؟ در بغداد به اتهام بیکاری، چهل روز بازداشت بودم. به اینجا آمده‌ام. اگر شناسایی شوم کارم مشکل می‌شود«....

نامه‌ای برای اکرم حاجی نوشتم: «اگر می‌توانی شناسنامه‌ای برای این مرد درست کن». به او فهماندم که مستقیماً به خانه‌ی اکرم رفته و جای دیگری نرود. به محض خداحافظی یکراست به قهوه‌خانه تشریف برده و لهجه-ی عراقی شروع به حرف زدن کرده بود: «سیصد سرباز و افسر ایرانی را به اسارت گرفته نزد ملامصطفی بردم، یک تانک رامنفجر کردم. چکار کردم و چکار کردم.... » توسط پلیس بازداشت و پس از رساندن خبر به اکرم، توسط او آزاد شده بود. لباسی خریده و به عنوان پناهنده‌ی عراقی به دمشق آمده بود:

-خب چطوری؟

-ماهی ده دینار حقوق می‌گیرم. حتی هزینه-ی مشروبم را هم در نمی‌آورد.

-زن و بچه چکار می-کنند؟

-ممنون! خوبند.

روزها کتابی با جلد داس و چکش با خود به قهوه‌خانه‌ی کمونیست‌ها می‌برد و طوری می‌خواند که همه ببینند. اهالی هم با «ماموستا» «ماموستا» استقبال می‌کردند. نامه ای از بغداد به دستش رسید. نامه را برایش خواندم. پسرش نوشته بود: «شنیده‌ام مقرری ماهیانه می‌گیری. تو آنجا مشروب می‌خوری و ما را از اینجا به خاطر نپرداختن اجاره خانه بیرون کرده‌اند. حالا هم بی‌پناهیم....» شیخ عابد را سرزنش کردم:

-آخر نامرد! اینطوری می‌شود؟

-سیدا ! من صد لیره‌ی سوری مواجب می‌گیرم. چکار کنم؟

-اگر مانند من به هتل بیایی روزی دو لیره هزینه داری. می-توانی چهل لیره هم برای خانواده بفرست.

-باشد قبول. تو خودت مواجب من را بگیر و تقسیم کن. لب به مشروب هم نمی‌زنم.

سر ماه هشتاد لیره پول آورد:

-به خدا بیست لیره بدهی داشتم.

-آخرین بار باشد. دیگر از این کارها نکن.

-چشم

-چرا به دولت عریضه نمی‌دهی که پدرت هزار تفنگچی دارد و در «زاخو» مستقر است. «نوری سعید» از این مسایل می‌ترسد.... عرب‌ها احمقند و نمی‌فهمند شاید حقوقت را افزایش دهند.

-خب برایم بنویس. از طریق پست می‌فرستم.

بعد از چند روز با عجله آمد:

-سیدا «صبری عسلی» نخست وزیر مرا خواسته است

-خب برو

-هرگز وزیری ندیده‌ام. می‌ترسم نمی-دانم چگونه حرف بزنم. یادم بده

-وارد که شدی کلاهت را بردار و پس از تعظیم بگو: «سرم در راه شما باد». اگر پرسید: «چه می‌خواهی؟» بگو: «قربان مشروب و فاحشه، گران است. پولی یا سهمیه-ای در اختیار ما قرار دهید تا میهمان دولت باشیم.

-سیدا مسخره‌ام می‌کنی؟

-هرچه در عریضه‌ات نوشته‌ای تکرار کن و بگو پول‌های پدرم به دستم نمی‌رسد. حقوقم را افزایش دهید.

شیخ در اتاق انتظار است.

-بفرمایید تشریف ببرید داخل.

گفت: به محض اینکه وارد شدم و کلاه را برداشتم یاد حرفهایت افتادم و خنده‌ام گرفت. نخست وزیر ترسید و گفت:

-چی شده دیوانه؟!

-نه قربان تشنج دارم.

-چای بیاورید.

داشتم چای می‌خوردم که ناگهان به یاد کوپن و عرق و فاحشه افتادم و حالا نخند کی بخند؟ نخستوزیر فریاد زد: «بیرونش کنید. دیوانه است» و بیرونم کردند.

یک هفته بعد در حالی که بسیار خوشحال بود آمد: سیدا! هشتاد لیره به حقوقم اضافه شده است خیلی ممنون. از آن پس هشتاد لیره به خودش می‌دادم و صد لیره هم برای خانواده‌اش می‌فرستادم.

شیخ غیبش زد و مدتی بازنگشت. اهالی هتل گفتند بدهکار است. گفتم: «من تسویه می‌کنم». پانزده روز بعد بازگشت از دور فریاد می‌زد: «نمی‌خواهم نمی‌خواهم پدرسگ«.

-بیا ببینم. این چند روزه کجا بودی؟

-پسر! با یک پیرزن هشتاد ساله‌ی روسی که از انقلاب اکتبر به اینسو به سوریه آمده است دوست شدم. به خانه‌اش رفتم. خیلی خوش بودیم. شب‌ها با صدای رادیوگرام می‌رقصیدیم. یک چشم او مصنوعی بود سینه هم نداشت. سرش هم مانند خودم طاس و از بازار گیس مصنوعی خریده بود. دندان هم نداشت. دیشب هنگام رقص، باسنش به دستم خورد. دیدم آن را هم ندارد. بیچاره من.

-خدا لعنتت کند برای این دلداری که پیدا کرده-ای.

در کردستان شنیده بودم که مرقد یک پیامبر کرد به نام «ایوب اکراد» در دمشق است که یک پایش از گور بیرون است و هر هفته جای پاها عوض می‌شود. پدرم که در مسیر حج به زیارت رفته بود می‌گفت در این پا عوض کردن‌ها حقه‌ای هست. به زیارت رفتم. روی درگاه مرقد نوشته شده بود: «بابه‌لوکه» یکی از مشایخ ایوبی کرد است. بله پای سفید و زیبایی در پنبه پیچیده شده و از سوراخ ضریح پیدا بود. اجازه نمی‌دادند کسی نزدیک شود. بعداً از صاحب هتل پرسیدم:

-ابو ایوب ! این پا حقیقت دارد؟

-بله از معجزات است.

-خب چرا آن را از قبر بیرون آورده است؟

-می‌خواهد بگوید: «این پا به فلان زن عرب‌هایی که مدعی هستند کرد پیامبری ندارد«.

یک روز عصر، ابو ایوب آمد و گفت: «یک میهمان عراقی بسیار فقیر دارم می‌گوید یک لیره هم پول ندارد. نمی‌خواهی به دیدنش بروی؟» «جمال حیدری» دبیرکل حزب شیوعی عراق بود:

-امسال (پاییز۱۹۵٦) در کنگره‌ی حزب مقرر شد که کردستان سرزمین ملت کرد است و کردها حق دارند برای تأسیس کردستان بزرگ مبارزه کنند. قطعنامه‌ی پایانی کنگره را با خود برای «خالد بکداش» آورده‌ام.

-جالب است. شما تا پیش از این کسی را که به زبان کردی سخن می‌گفت منع می‌کردید و مرتجع می‌خواندید؟! اکنون استقلال ما را به رسمیت می-شناسید.

-خب اکنون که فشار دولت فزونی گرفته و برادران کرد نیز نیروی قابلی هستند باید سیاست‌ها را تغییر داد.

-بله! می‌توانم قطعنامه را بخوانم و نیات شما را هم حدس بزنم.

-امشب برایت می‌آورم اما فردا صبح باید آن را به «بکداش» تحویل دهم.

از سر شب تا صبح ، تمام قطعنامه را که حدود چهارصد وپنجاه صفحه بود خواندم و مطالبی را که در مورد کردستان نوشته شده بود کلمه به کلمه یادداشت کردم. صبح زود به سراغ «آپوعثمان» رفتم. سریعاً آن را به صورت جزوه‌ای درآورد و مقدمه‌ای عربی برآن نوشت: «ننگ بر کسانی که می‌گویند شیوعیت برای کرد و کردستان برنامه ندارد«.

به چاپخانه‌ی ترقی در محله‌ی شیعه نشین دمشق رفتیم. گفت: «این را چاپ کنید«.

ـ قاچاق است؟

ـ بله

ـ بک فرم که برابر هزار نسخه است می-شود چهل لیره.

چهار روزه آماده شد. سپس آن را در تمام قهوه خانه‌ها ومراکز تجمع کردها و عراقی‌ها در دمشق به رایگان توزیع کردم. یک روز «خالد جمالی» گفت:

ـ به من می‌گویند کسی قطعنامه را ندیده است و این سخنان نباید به بیرون از حزب درز کند اما آن را توزیع کرده‌اید و آبروی مارکسیسم واقعی را به خطر انداخته‌اید.

ـ به ارواح لنین خبر ندارم وچنین کاری نکرده‌ام. کار وابستگان آمریکا است.

»جمال» توبیخ شد و هواداران شیوعی. نسخه-ها را جمع-آوری و در مواقع لزوم از مردم خریداری می-کردند.

جگرخوین و یک ارمنی به نام «هاراکیل» به دمشق آمدند تا به دیدار خالد بکداش بروند. من و دکتر نورالدین زازا هم رفتیم. خانه‌اش در محله‌ی کردها و مردی چارشانه با قیافه‌ای مردانه و خوش‌سر و سیما بود. خوشامد گفت به کردی صحبت می‌کرد.

قهوه آوردند و پس از چند دقیقه گفت: «کار بسیار مهمی پیش آمده است. باید بروم. خواهش می‌کنم دوباره تشریف بیاورید»، تمام ملاقات ما همین چند لحظه بود. همان روز به هر شیوعی که می‌رسیدم تبریک عرض می‌کرد و می‌گفت:

»رفیق خالد ترا پسندیده و می‌گوید بسیار زیرک هستی. او تو را دوست دارد.» از تعجب شاخ در آورده بودم: «خوش آمدی»، «سلامت باشی». «خوبی؟» «بد نیستم». چه زیرکی و چه تعریفی؟ روز سوم مجدداً به ملاقات رفیق رفتیم. سئوال و جواب بسیاری در ضمن گفتگوها مطرح شد. گفتم:

ـ رفیق خالد چند سئوال دارم. اجازه می‌فرمایید؟

ـ بفرمایید.

ـ ارمنی‌های سوریه چقدر جمعیت دارند.

ـ ده‌هزار نفر حدوداً.

ـ یعنی دو هزار خانوار. همه کمونیست هستند؟

ـ نخیر هشتاد درصد «داشناگ» و تنها بیست درصد هوادار ما هستند.

ـ کردها چند نفر هستند؟

ـ جدای از ساکنان «اعزار» و «عفرین» شاید چهارصد هزار نفر.

ـ چند درصد شیوعی هستند.

ـ نود و دو درصد یا بیشتر.

ـ نشریه‌ی حزب به چند زبان منتشر می‌شود؟

ـ به عربی و خط ارمنی. هاراکیل می‌داند.

ـ پس چرا برای کردهای چند صد هزار نفری، نشریه‌ای هم به زبان کردی و خط لاتین چاپ نمی‌کنید؟

بکداش ناگهان از کوره در رفت و گفت:

ـ باز هم کرد! باز هم کرد! چه بلایی شده است این کرد؟ با جمعیت نیم میلیونی، چرا به ایران نمی‌روید و حق خود را نمی‌گیرید؟ خبرنگار روزنامه‌ی تایمز هنگام مصاحبه وقتی از سرزمین‌های عربی می‌گویم، می‌پرسد: تو که کردی، نظرت در مورد کردستان چیست؟ من رئیس حزب کمونیست سوریه و لبنان هستم و نمی‌خواهم جز در مورد اعراب، چیز دیگری بگویم یا بشنوم.

ـ رفیق خالد! من کر نیستم. اگر آرامتر صحبت کنی باز هم می‌شنوم. از این فریادها زیاد شنیده‌ام اما سئوال دیگری دارم. اجازه هست؟

ـ بله (با صدای بلند).

ـ قربان حتی رژیم کهنه‌پرست ایران هم اعتراف می‌کند که کردها در ایران حداقل چهار میلیون نفر جمعیت دارند. از شما که مطمئن هستم که تعداد مرغ و خروس‌های شیلی و برزیل را هم می‌دانی. پس چرا می‌گویی کردهای ایران نیم میلیون نفر جمعیت دارند؟

ـ اینطوری خوانده‌ام.

ـ در دایره‌المعارف نوشته شده است تنها کردهای منطقه‌ی مکریان، چهار صد هزار نفر جمعیت دارند. تازه اگر سلماس و خوی و ارومیه را هم اضافه کنیم به هشتصد هزار هم خواهد رسید. نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید که دکتر «زازا» به فرانسوی چیزی گفت و «بکداش» خاموش شد اما صورتش از خشم تیره شده بود. سپس برخاستیم و خداحافظی کردیم. حالا و حالا هم، هر چه به «زازا» اصرار

کردم، موضوع بحث را به زبان فرانسوی برایم نگفت که نگفت. دیگر از آن روز به بعد، چشمه‌ی تبریک و تهنیت هم خشک شد و جای آن را بی‌اعتنایی رفقای شیوعی گرفت. می‌گفتند: «هه‌ژار زیر سئوال است». که نمی‌دانستم به چه معناست؟

دکتر «زازا» تعریف می‌کرد: یک شب نزد «فواد قادری» وکیل پارلمان رفتم. «خالد بکداش» هم آمد و زود رفت. فواد که برای بدرقه‌اش رفته بود در بازگشت می‌خندید:

»خالد بکداش» می‌گوید نورالدین مأموریت دارد و مشکوک است. مواظب خودت باش.

یادم رفت این را هم بگویم:

در آغاز بحث، پسری وارد اتاق شد و چیزی در گوش بکداش گفت و او بسیار خوشحال شد.

ـ خبری بسیار جالب است. کجا نوشته شده؟

ـ در روزنامه‌ی تایمز لندن

ـ فکر می-کردم تاس نوشته است. اهمیتی ندارد....

چگونه سوریه‌ای شدم؟

وقتی از عراق به خانه‌ی حاجو برگشتم گفتند نباید به روستا بروی. پست پلیس مستقر شده و بازداشت می‌شوی. سه روز دیگر بیرون از روستا به سر بردم. به قهوه‌خانه می‌رفتم. رئیس پلیس گفت:

ـ بیا تخته نرد بازی کنیم.

ـ در خدمتم.

ـ از عراق چه خبر؟

ـ وضعیت نابسامان است و پلیس بسیار ظالم، نوری سعید پدرسگ هم که کاری انجام نمی‌دهد مرد پلیس که «عبد» نام داشت از اهالی «حلب» بود و کرمانجی خوب حرف می‌زد. خانواده‌ی حاجو

نگرانم بودند اما بخیر گذشت و با عبد آشنا شدیم. می‌خواستم شناسنامه‌ای گرفته و اقامت سوری بگیرم. عبد گفت: «هرکاری از دستم بر بیاید کوتاهی نخواهم کرد. اما گرفتن شناسنامه دردسر بسیار دارد».

عریضه‌ای تهیه کردم که در ترکیه و اهل جزیره هستم. شناسنامه ندارم. هر روز از قامیشلی به حسک و از آنجا به دمشق بازمی‌گشتم. مسافتی در حدود صد و پنجاه کیلومتر با اتوبوس راه بود که از میان بیابانها می‌گذشت:

ـ به قامیشلی برو و شاهدی پیدا کن که گور پدرت در روستای «معشوق» بوده است. گواهی باید به امضای پلیس هم برسد.

یک روز «چچان آقا» گفت: «نمیدانم چرا گور پدرت مرقد موسای پیامبر شده است. راستی می‌خواهند به زیارت بیایند؟ آنقدر آمد و رفت کرده بودم که تمام پلس‌های مسیر را می‌شناختم. یک روز رئیس پلیس «چلاغه» گفت: دلم به حالت می‌سوزد. بیا من و سربازانم امضا می‌کنیم که پدرت در معشوقه فوت کرده و ما در مراسم تدفین حاضر بوده‌ایم».

ـ پرونده ناقص است. باید دوباره آنجا بروی.

حدود دو سه هزار کیلومتر آمد و رفت در گرما و سرما و گرد و غبار، حاصل سفر من بود از این دفتر به آن دفتر و از بامداد تا شامگاه به سراغ این کارمند و آن کارمند رفتن، زندگی برایم باقی نگذارده بود. بالاخره به رئیس اعظم اداره رسیدیم:

ـ پرونده‌ات ناقص است.

ـ قربان چه نواقصی دارد؟

ـ تمبرها یک قروش کم دارند.

این همه عذاب برای یک شاهی؟ آقای محترم نمی‌توانستی فی سبیل‌الله، خودت زحمتم را کم کنی و به اندازه‌ی یک شاهی خرج کنی؟

ـ من چرا پول خرج کنم؟ برگشتی یک قطعه تمبر با خودت بیاور.

حالا بیا و پرونده را به «حسک» ببر. از دمشق تا حلب چهارصد کیلومتر، از حلب تا قامیشلی ششصد و پنجاه کیلومتر که قسمتی آسفالت و قسمت عمده هم خاکی و مسیر صحرا رو است. روزی یکبار اتوبوس پست، این مسیر را طی می-کرد و همراه با نامه‌های پستی، مسافر هم جابجا می‌نمود. صبح زود سوار اتوبوس شدم و حرکت کردیم. در قهوه‌خانه‌ای برای استراحت پیاه شدیم. به دستشویی رفتم، وقتی بیرون آمدم اتوبوس رفته بود؟

چه بلایی بر سرم نازل شد. شش ماه است دنبال این پرونده‌ام. حالا چکار کنم؟ تند تند به دنبال اتوبوس دویدم اما هر لحظه دورتر می‌شد. از همه جا قطع امید کرده بودم. اتوبوس ناگهان متوقف شد: خدا را شکر صدایم را شنیدند و ایستادند. به ماشین رسیدم. بچه‌ای خودش را کثیف کرده و ماشین را متوقف کرده بودند تا کهنه‌اش را عوض کنند.

پرونده ای عجیب و غریب بود: به خاطر ریدن از دست دادم و به خاطر ریدن هم باز یافتم. نفس زنان وارد اتوبوس شدم و به راننده گفتم:

ـ چرا جایم گذاشتید؟ خدا را خوش نمی‌آید.

ـ روی کدام صندلی نشسته بودی؟

ـ آن صندلی.

راننده به سراغ شاگردش آمد و با مشت و لگد به جانش افتاد:

ـ پدر سگ! مگر پیش از حرکت، چهار بار داد نزدم مسافرها تکمیل هستند و هر چهار بار جواب دادی بله. حقت است همین جا وسط بیابان پیاده‌ات کنم.

ـ به کنار دستی‌اش گفتم کس دیگری هم هست اما مثل اینکه فکر کرده بود داخل پرونده پول است گفت نه و بعد هم در «رقه» پیاده شد.

ـ اگر اتفاقی نمی‌ایستادیم این بنده‌ی خدا بیچاره می‌شد.

با خواهش و تمنای من دست از سرش برداشت و به حرکت ادامه دادیم.

هوا بسیار گرم بود. نفسم به سختی در می‌آمد. شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم. از بیرون هم گرد و غبار داخل می‌شد. از آن سوی، یکی گفت:

ـ شیشه را بکش بالا.

ـ هوا گرم است اجازه بدهید باد بیاید.

ـ بکش بالا خفه شدم.

ـ نمی بندم. بیا جایمان را عوض کنیم. اگر تحمل کردی قبول.

ـ چی می‌گی؟

ـ تو چی می‌گی؟

ـ بلند شوم تنبیهت کنم؟

ـ بلند شو تا حسابی حالت را جا بیاورم.

کمی نگاهم کرد و یکباره پرسید:

ـ تو هەژار نیستی؟

ـ بله

من غلط بکنم با تو دعوا کنم. اما بگو تو در ایران قاچاق، در عراق قاچاق و در سوریه بیکس و کار. چطور جرأت دعوا کردن داری؟

ـ آخر به خاطر اینکه اجازه نداه‌ام کسی حقم را پایمال کند و از خودم دفاع کرده‌ام، این بلا بر سرم آمده است.

به «حسک» رسیدیم. حدود شصت نفر به استقبال این آقا آمده بودند.

ترسیدم ماجرا را تعریف کند و یک فصل کتک حسابی بخورم. او «ابراهیم متینی» رئیس متینی‌های آواره‌ی لبنان و سوریه بود که عشیرتی متوسط هستند و آواره شده بودند. از آن روز به بعد من و ابراهیم متینی از دوستان نزدیک شدیم. او اکنون ساکن بیروت است.

در «حسک»، پرونده‌ام به هیأت نظامی ارجاع شد که سنم را برآورد کنند. چهار افسر روبرویم نشسته بودند.

ـ دروغ نگو چهل ساله نیستی. می‌خواهی با این بهانه، از خدمت نظامی فرار کنی. راستش را بگو

ـ قربان! من را به این جهت نزد شما فرستاده‌اند که باعلم و آگاهی خود تشخیص دهید چقدر سن دارم.

از این تعریف خوششان آمد. یکی از آنها بلند شد و مثل اینکه می‌خواهد الاغ بخرد پشت گوش و گردنم را نگاه کرد:

ـ دروغ نمی‌گوید: چهل و دوسال و چند ماه سن دارد. (در حالی که سی و شش ساله بودم)

ـ دادگاه طبق صورتجلسه رأی می‌دهد و شناسنامه صادر می‌کند.

به «تربه سپی» بازگشتم و ماوقع را تعریف کردم.

ـ من نوشته‌ام همسرم معصومه، محمد پسر بزرگم است و پسر کوچکم «ئاگری» نام دارد. همسر و فرزندانم نیز در بغداد هستند. چکار کنم؟

»محمد شریف حاجو» که کارهای اداری «حسن آقا» را انجام می‌داد به «دیریک» رفت و بازگشت:

ـ حاکم دیریک را با رشوه راضی کرده‌ام که خود شخصاً مصاحبه کند و سر و ته کار را هم بیاورد. فقط باید زن و بچه‌ها خودشان جواب بدهند.

-زن و بچه از کجا پیدا کنم؟

زنی از عشایر دوره‌گرد را به همراه دو فرزند با مشخصات من آماده کردند. بسیار زیرک بود و پس از چند بار تکرار، درس را از بر کرد. دو شاهد مرد هم لازم بود. به همراه محمد شریف و زن و بچه‌هایش سوار جیپ شدیم و به «دیریک» نزد «عزیز» رفتیم. «عزیز» هم به عنوان شاهد انتخاب شد و آنچه لازم بود از بر کرد.

حاکم بعد از ساعت دو آمد و «محمد شریف» هم بانگرانی از ما می‌خواست مطالب را به خوبی ادا کنیم. حاکم قهوه‌ای میل کرد و گفت: اجازه دهید شروع کنیم.

ـ نام؟ ـ عبدالرحمن

ـ پدر؟ ـ حسن

ـ مادر ؟ ـ فاطمه

ـ سن؟ ـ چهل و دو سال

ـ محل تولد؟ – معشوق

ـ همسرت کجاست؟ ـ اینجا قربان

ـ نام؟ ـ معصومه

ـ پدر؟ ـ محمد

ـ مادر؟ ـ نازی

ـ همسر ؟ ـ عبدالرحمن

ـ فرزند؟ ـ محمد و ئاگری

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. این بار «عزیز خان» برای شهادت آمد. او هم خوب جواب داد و نوبت به محمد شریف رسید:

ـ نام؟ ـ محمد شریف جاجو

ـ نام این مرد؟ ـ عبدالرحمن

ـ نام پدرش؟ ـ ببخشید یادم رفته است.

ـ پسر! پدر عبدالرحمن حسن چه نام دارد؟

ـ باور کنید فراموش کرده‌ام

ـ محمد شریف! تو محمد شریف حاجو هستی یعنی پدرت حاجو است.

نام پدر این مرد ـ عبدالرحمن حسن ـ چیست؟

ـ قربان به سر مبارک قسم می‌دانستم الان یادم رفته است.

حاکم شروع کرد به خندیدن.

ـ شهادت را قبول کردم. تمام است.

ورقه را امضاء کرد. چند روز تمام به محمد شریف و دسته‌گلی که به آب داده بود می‌خندیدیم اما رشوه کار خودش را کرده بود.

به اداره‌ی صدور شناسنامه رفتیم. آنجا هم یک افسر پلیس کارها را انجام می‌داد. نام «ئاگری» را قبول نکرد. پرسیدم:

ـ به نظر خودتان نام «کیلاب» خوب است؟

ـ بد نیست. نام یکی از اجداد پیامبر است.

ـ اسد چطور است؟

ـ نه نمی‌شود.

ـ پس بنویس مصطفی

از آن روز به بعد نام من به «عبدالرحمن حسن» تغییر بافت اما اهالی «قامیشلی»، «حاجی» صدایم می‌زدند.

»حسن آقا» به خاطر وجاهت عشیره‌ای کار نمی‌کرد. «جمیل-آقا» امور باغ و کشاورزی را اداره می‌کرد. «چچان آقا» به کار و بار رعیت‌ها می‌رسید و «محمد شریف» هم امورات اداری را به انجام می‌رساند. مردی بود با شکم برآمده و بسیار شیرین کلام و مهربان که هیچگاه عصبانی نمی‌شد و همیشه لبخندی بر لب داشت اما اگر می‌پرسیدی وعده قبل غذا چه خورده‌ای؟ به خاطر نمی‌آورد. همچنین نزد مأموران و کارمندان دولت در قامیشلی حرمتی تمام داشت. یک روز تلگرافی رسید: محمد شریف جاجو! دوشنبه ساعت هشت خود را به دادگاه حسک معرفی کنید. یکشنبه صبح محمد شریف رفت و دوشنبه غروب بازگشت.

ـ ها! خبری بود؟

ـ عجب خبری! دادرس یک عرب بادیه را نشانم داد و پرسید:

ـ آیا هنگامی که تو در«حسک»، کلاس چهارم ابتدایی بودی، زمین شماره ۲۵٦ در دامنه‌ی کوه «عبدالعزیز» به دست این مرد اداره می‌شد؟ می گوید محمد شریف شاهدم است.

ـ برادر عرب! غیر از من شاهد دیگری نداری

ـ نه به خدا

ـ آخر بنده‌ی خدا من یادم نمی‌آید دیشب شام چه خورده ام. چگونه می‌توانم شهادت دهم سی و شش سال پیش، زمین شماره ۲۵٦ را در دشت حسک چه کسی اداره کرده است؟

»محمد شریف» تعریف می‌کرد: یک روز من و «جگرخوین» در سرای خان خوابیده بودیم که یک مرد روستایی وارد شد و گفت:

»ای کاش این دو، گاوهای من بودند«.

در «شقلاوه» ، «به‌یتی سه‌رمه-ر»، «لاسایی سه‌گ» و «مانگه‌شو» را نوشته بودم که اولی ترجمه‌ای از «صباح الدین علی» نویسنده‌ی ترک و دومی نمایشنامه‌ای یک پرده‌ای علیه آمریکا و شاه و «جلال بیار» و «سینگمان ری» بود. کتاب‌ها را در چاپخانه‌ی ترقی قاچاقی چاپ کردم. چهار فرم بود. به همراه ذبیحی نسخه‌هایی از آن را برای چند نفر فرستادیم. کتاب‌ها را هم که هزار نسخه بود به جزیره بردم. حزب پارتی از ما خواسته بود که اگر می-توانیم چاپخانه-ای ارزان-قیمت خریداری و به موصل منتقل کنیم. چاپخانه‌ای در دمشق خریداری کردیم. یک روز من در «جزیر» بودم، نامه‌ای از ذبیحی به دستم رسید: «لوله‌های بخاری را به آدرس حاجی میرزا برایت فرستاده‌ام. چرا خبر آن را نفرستاده‌ای؟» خدایا چاپخانه‌ای قاچاق و حاجی خرده فروش؟

به بازار قامیشلی نزد حاجی رفتم. چند دقیقه‌ای نشستم. باربری از گاراژ آمد و گفت:

ـ مام حاجی کرایه بار صندوق را خواسته‌اند.

ـ نه مال من است و نه می‌دانم چه کسی فرستاده است. بابت چی کرابه بدهم؟

گفتم: «کرایه‌اش چقدر است؟» حاجی متوجه شد و شش لیره کرایه را پرداخت.

ـ دوست عزیز با عبدالله پسرم دستگاه را دیدیم. من گفتم ماشین سنگ است و او می‌گفت: نه موتور برق است.

ـ بله! موتور برق است. به سفارش «احمد حسین» خریده‌ام.

»محی‌الدین حاجو» را با یک جیپ به در سرای بازار آوردم. چاپخانه را باز کردیم و به «تربه‌سپی» بردیم. در راه به او فهماندم که ماشین چاپ و قاچاق است. دستگاه را به یک کاهدانی برد و پنهان کرد. مدام نامه می‌نوشتم که: «دستگاه آماده است. بیایید و آن را ببرید.» اما جوابی نمی‌آمد. دو ماه بعد یزید خان یزیدی از طرف حزب آمد که ماشین را به حامل (یعنی او) نامه بسپارم و به همراه دو پاکت سیگار و چهار بطری عرق برای یزید خان بفرستم. جمیل حاجو سفارش را تهیه کرد و فرستاد. محی‌الدین باید ماشین چاپ را به مرز برده و تحویل می‌داد. از او خواهش کردم که ماشین را در مرز سوریه بگذارد و جلوتر نرود.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دانم. احساس می‌کنم اینطوری بهتر است.

علاوه بر ماشین چاپ، کتاب های خودم و چند کتاب عربی دیگر در مورد کردستان را هم برای دوستان پارتی فرستادم. دو شب بعد رادیو بغداد گفت: «چاپخانه و نشریات حزب پارتی در موصل کشف و ضبط شد«... .

هنگامی که در دوران حکومت قاسم به عراق بازگشتم زاهد محمد که یک عرب کرد و افسر مرزی بود گفت:

ـ من نشسته بودم که یزیدخان نزد مدیر اطلاعات آمد و گفت: «قربان! چاپخانه را فلان جا گذاشته‌ام». من برای پارتی‌ها خبر فرستادم که سراغ دستگاه نروند و یزید خان جاسوس است. «زاهد» بعدها آجودان «سلام عارف» شد و به همراه او در سانحه-ی سقوط هواپیما کشته شد.

هم کتاب‌هایم از دست رفته و هم چاپخانه نابود شده بود. جالب اینجاست که نیروهای امنیتی سوریه بدون آنکه بدانند محتوای کتاب چیست و چه چیزها علیه نوری سعید دشمن شماره یک آنها نوشته شده است فقط به خاطر نام کتاب «به‌یتی سه‌رمه‌ر» آن را (بی.تی.سی) تلفظ و به عنوان یک کتاب خطرناک معرفی کرده بودند. پسری به نام «مراد» که منشی بخشداری «دیریک» بود گفت: «نامه-ای محرمانه آمده است که مجله‌ی «بی. تی. سی» که در عراق چاپ شده است منع قانونی دارد». ذبیحی که پیش از این گفتم اکنون «عیسا عرفات» نام داشت. پیغام فرستاد که می‌خواهد به دمشق نقل مکان کند و شناسنامه‌اش در ثبت احوال دمشق صادر می‌شود تا به راحتی بتواند گذرنامه بگیرد. با هم به «دیریک» رفتیم و تمامی ادارات را پشت سر گذاشتیم تا به اداره‌ی مالیات رسیدیم.

ـ مأمور این کارکجاست؟

پیرمردی عینکی را نشانم دادند که در قهوه خانه چرت می‌زد. اوراق را در مقابلش گذاردم. نگاهی به ذبیحی انداخت و به سراغ یک دفتر سیاه کهنه رفت و ورق زد.

ـ بله دوست عزیز! عرفات پسر عیسا از دوره‌ی عثمانی چهل و پنج لیره مالیات، بابت راه رفتن بدهکار است.

ـ استاد عزیز! شنیده بودم نفس کشیدن مالیات دارد اما این یکی را نشنیده بودم.

ـ تو بچه سالی! این چیزها را نمی‌دانی.

ـ عیسا بسیار تنگ دست است و من خرجش را می‌دهم. اگر ممکن است لطفی در حق ما بکن.

به هر صورت به توافق رسیدیم و با پرداخت هجده لیره، سهم مالیات ذبیحی بابت راه رفتن ادا شد. به ذبیحی نوشتم: «پدرت عرفات مثل سگ پا سوخته آن قدر این طرف و آن طرف رفته که به اندازه‌ی چهل و پنج لیره دود از سرزمین امپراتوری بلندکرده است«.

»عرب شمو»، در کتاب «به‌ربانگ» (افطاری) می‌نویسد: «اگر یک مأمور عثمانی در خانه‌ی یک روستایی غذا می خورد صاحب خانه مجبور می‌شد پولی تحت عنوان میهمانانه به مأمور پرداخت کند«.

هجده لیره را پرداخت کرده و تنها سه لیره پول برایم باقی مانده بود. کرایه‌ی سفر از دمشق تا تربه‌سپی هم سه لیره بود. مستقیم به گاراژ رفتم. در مسیر یک دلاک رادیدم:

ـ سیدای عزیز! بفرما! به خدا حتماً باید یک چای با من بخوری.

هر چه اصرار کردم تسلیم نشد و مرا به زور به مغازه اش برد.

ـ تو مایه‌ی افتخار کردها هستی. اجازه بده ریش‌هایت را بزنم. این افتخار را نصیب من کن.

ـ بفرمائید

چاقوی دلاکی راروی ریشم کشید.

ـ مبارک است.

پسری ده دوازده ساله گفت: «هنوز موی زیادی روی صورتش است«.

ـ گم شو حرام زاده ! سیدای عزیز را نباید اذیت کرد.

برخاستم. گفت:

ـ سیدا دستمزدم چهار لیره است (در دمشق دو لیره می‌تراشیدند)

سه لیره را درآوردم و دادم:

ـ بیشتر از سه لیره ندارم.

ـ اشکال ندارد. فدای سرت. تو مایه‌ی فخر کرد و کردستان هستی....

ناچار باید پیاده برمی‌گشتم. پیاده از دمشق تا «تربه‌سپی» هشت ساعت راه بود. گرسنه هم بودم. نیم ساعتی راه رفتم. از بخت خوش، «محمد شریف حاجو» سررسید و با هم به «تربه‌سپی» بازگشتیم.

یک روز «حسن آقا» گفت: «این نامه را نگاه کن. نشانی گیرنده‌اش معلوم نیست». روی پاکت نوشته شده بود: برادر گرامی «موسا عرفات» نامه را باز کردم. «غفورکریم»، از همراهان ما در سفر رومانی نامه فرستاده بود. بیچاره تصور کرده بود. چون نام ذبیحی، «عیسا عرفات» است من که دوست او بودم هم باید موسی عرفات باشم.

خانواده‌ی حاجو در «تربه‌سپی» کتابخانه-ای کوچک داشتند. ا زاهالی هم بعضی کتب می‌گرفتم. یک روز «سمعان کلدانی» رئیس روستا گفت:

ـ هیچ کتابی را بیشتر از یک شب نگاه نمی‌داری. بیا یک کتاب بدهم بخوانی. حداقل یک ماه وقت می-برد.

به خانه‌اش رفتیم. کتابی آورد که تا کنون کتابی به این قطر ندیده بودم.

ـ این شرح تورات است. بخوان

کتاب را نگرفتم.

یک ربزاز ارمنی» به نام «سعید» که یک کرد دو آتشه بود تعریف می-کرد: «خانه‌ی ما در یکی از روستاهای دامنه‌ی کوههای «توروس»بود که فرمان قتل عام ارمنی‌ها از سوی سلطان صادر شد. از روستا فرار کردیم. آواره‌ی دشتها شده بودیم که یک چوپان با اسلحه در برابرم ظاهر شد:

ـ سعید تو مسیحی هستی. خوب می‌شناسمت. باید بمیری.

ـ می دانم مرا می‌شناسی و چوپان دهات خودمان بوده‌ای. نمی‌شود راه حلی پیدا کنی و مرا نکشی؟

ـ شهادتین را بگو و مسلمان شو تا تو را نکشتم.

ـ تو بگو من تکرار می‌کنم

ـ ها! به خدا من هم نمی‌دانم شهادتین بگویم.

ـ خب حالا بیا مرا بکش.

ـ نه نه برو.

سعید داستان دیگری هم تعریف کرد: «با چند ارمنی دیگر در راه بودیم که چند کرد، راه را بر ما بستند. به همراهان گفتم: من اطلاعات خوبی در باره-ی اسلام دارم از شما پرسیدند ارکان اسلام چند تاست؟ بگویید: پنج بقیه‌ی جواب‌ها با من.

ـ شما مسیحی هستید؟

ـ نه قربان! ما مسلمان هستیم و تمام آداب و رسوم شرعی را می‌دانیم. از یکی از همراهان پرسیدند:

ـ ارکان دین چند تاست؟

ـ قربان هفت تا.

ـ قربان ترسیده است و گرنه می‌داند «پنج» است.

با هر دردسری بود از مهلکه گریختیم.

ـ فلان فلان شده مگر نگفتم بگو پنج تا.

ـ های های! اوبه هفت تا هم راضی نبود. اگر می‌گفتم پنج حتماً سرم را می‌برید.

یکی از دوستانم در قامیشلی «ملااحمد نامی» شاعری با طبع روان و نویسنده‌ی یک فرهنگ کردی – عربی بود که متأسفانه چاپ نشد و به همراه اشعارش از میان رفت. چشم به مال کسی نداشت و پولی از کسی نمی‌خواست. خانه‌ای کوچک با یک باغچه و یک درخت مو داشت. در باغچه‌ی کوچکش سبزی می‌کاشت و به همراه تخم‌مرغ‌هایی که مرغ‌هایش می-گذاشتند زندگی ساده‌ای برای خود درست کرده بود.

یک روز از کنار خانه‌اش رد می‌شدم که فریاد زد:

ـ هه‌ژار بیا تو امروز عید است. «مادر سامی» (همسرش) « شوربا» ما را کشت. امروز می‌خواهد دو مرغ سرببرد.

ـ خیر است؟

ـ مرغ‌ها مریضند.

ـ دامپزشک در شهر نیست؟

ـ چرا هست اما چگونه بروم؟ خجالت می‌کشم.

مرغ‌ها را گرفتم و به همراه نامی نزد دکتر رفتیم.

ـ طاعون گرفته‌اند و با عرق زحله درمان می‌شوند.

ـ با این عمامه و دستار، بروم عرق بخرم؟هرگز!

ـ نمی‌خواهد تو بروی...

رفتم و نیم بطری عرق خریدم. مرغ‌ها را یکی یکی گرفته و در حلقومشان می‌ریختم. مرغ‌ها ابتدا کمی ساکت شدند اما بعد مست کردند. از خنده روده‌بر شده بودیم. غیر از یکی دو مرغ، بقیه بهبود پیدا کردند.

یکبار، اول ما رمضان به همراه «نامی» در هتلی در دمشق بودیم. اتاقی سه تخته که یکی از تخت‌هایش خالی بود. صبح که از خواب بیدار شدیم مردی با شکم برآمده و پوست زرد در حالی که لنگی بسته بود روی تخت خوابیده بود، گفتم: «مردان بحرین و بعضی از امیرنشینان عرب پسر عقد می‌کنند». نامی گفت: «تو چرا این دروغ را باور می-کنی؟ مسلمان هرگز چنین کاری نمی‌کند.

مرد بیدار شد.

ـ اهل کجایی؟

ـ بحرین، من بی-سواد هستم. ممکن است نامه‌ای برایم بنویسید؟

ـ بله

کاغذ و قلم آوردم.

ـ بفرمایید.

نامه را برای یکی از دوستانش در بیروت می‌نوشت:

ـ مروارید زیادی آورده‌ام و یک ماه میهمانت خواهم بود...

ـ چرا یک ماه می‌مانی؟

ـ از ترس روزه. هر کس روزه نگیرد شش ماه بازداشت می‌شود.

ـ شش ماه بازداشت به خاطر روزه؟! اما به خاطر عقد کردن پسران هیچ؟

با خنده گفت:

ـ در پایتخت، این کار را انجام نمی‌دهند فقط در منطقه‌ی «تویثه» نزدیک «منامه» شیوخ یتیم را عقد می کنند و می‌گویند شیخ خنث.«

دهان نامی از تعجب بازمانده بود.

ابتدای تابستان ۱۹۵۷ شایع شد که فستیوال جوانان در مسکو برگزار می‌شود. هیأت محلی کمونیست‌های «قامیشلی» نام نویسی می‌کردند. نزد من هم آمدند و از من خواستند سرودی برایشان آماده کنم. هر کس نام نویسی می‌کرد می‌بایست ششصد لیره می‌پرداخت. هیأت نزد «عبدالله حاجی میرزا» که تاجری بازاری و عضو حزب کمونیست بود رفته بود.

ـ یا الله ششصد لیره بده. نام تو را هم نوشته‌ایم.

ـ من آدم بی-سوادی هستم. اگر به مسکو بیایم فقط باید ساختمان‌ها و خیابان‌ها را تماشا کنم. ششصد لیره رامی‌دهم اما به جای من، «هه‌ژار» را ببرید. هر چه باشد لااقل صدای کرد را به گوش جهانیان می‌رساند.

ـ نخیر «هه‌ژار»کله شق است و تحت امر حزب نیست. دردسر درست می‌کند.

ـ یعنی هر کس گوش به فرمان نباشد به در نمی‌خورد؟ یکبار دیگر سراغ من نیایید. بروید گم شوید...

نامه‌ای ا زجلال طالبانی به دستم رسید:

»حزب شیوعی عراق، بر اساس مصوبات کنگره‌ی پاییز ۱۹۵٦ مقرر کرده است که گروه کردستان به صورت مستقل به مسکو رفته و آزادانه از حقوق کردها دفاع کند. من نتوانستم گذرنامه بگیرم. این نامه را به دوستان دمشق نشان بده و خود، مسئولیت گروه کردستان را بر عهده بگیر. اما هزینه‌ی سفر را خودت باید پرداخت کنی». رسماً شروع به گدایی کردم و حدود ششصد لیره جمع کردم. یکی از بازرگان-هایی که بسیار ثروتمند بود و سنگ کردستان را به سینه می‌زد، امّا یک پاپاسی هم کمک نکرد «عارف عباس» میلیونر اهل قامیشلی بود. یک روز مرا دید و گفت: «پولی را که برایت جمع کرده‌اند نوش جانت. برای تو خوب است.«

به دمشق رفتم. نه نفر دیگر نیز به نمایندگی از پارتی به دمشق آمده و منتظر «جلال» بودند. نامه را نشان دادم و مسؤولیت گروه را بر عهده گرفتم.

یک شب ساعت دو بعداز نصف شب، در میدان «ساحه‌البرجی» منتظر دوستان حزب شیوعی بودیم و به زبان کردی صحبت می‌کردیم. یک نفر با لباس عربی بلند شبیه کویتی‌ها نزدیک شد و گفت:

ـ شما کرد هستید؟

ـ بله

ـ من هم حاجی و اهل بوکان هستم.

ـ تو همان «اسماعیل» نیستی که یک فاحشه‌ی تبریزی همسرت شد؟

ـ بله خودم هستم.

ـ حاجی در بوکان نگویی هه‌ژار و ذبیحی را دیده‌ام. بازداشت می‌کنند.

اما حاجی به محض بازگشت به بوکان گفته بود هه‌ژار و ذبیحی را دیده است. بازداشت شده و پس از انتقال به ارومیه، مدتی را در زندان به سر برده بود.

با «ذبیحی» نشستیم و متن سخنرانی را که بالغ بر پانزده صفحه بود آماده و محض احتیاط، به زبان فارسی ترجمه کردیم تا در مسکو دچار مشکل نشویم چون در آنجا متون فارسی را آسانتر ترجمه می‌کردند.

سپس منتظر هیأت شیوعی‌های عراق شدیم که به دمشق آمده بودند تا ویزا و تمهیدات سفر را برای ما آماده کنند. به دفتر آنها رفتیم:

ـ هیأت کردها مستقل است.

ـ امکان ندارد. حرفش را هم نزنید.

ـ مسؤولین رده بالای حزب شیوعی تصمیم گرفته‌اند هیأت کرد به صورت مستقل و زیر نظر پارتی به مسکو برود.

ـ لعنت به تصمیمات رده‌ی بالا.

دکتر «صفاحافظ» که یکی از همراهان ما در رومانی بود گفت: «کسی نمی‌تواند با هه‌ژار دربیفتد. مرد بسیار با غیرتی است«....

هر چه اصرار کردیم نپذیرفتند. همان رفقای سفر رومانی بودند. وقتی بیرون می‌آمدیم به صفاحافظ گفتم: «مرا خوب می‌شناسی! کاری می‌کنم که بهتر هم بشناسی.«

با ذبیحی در گوشه‌ای نشسته بودیم که ناگهان سروکله-ی جلال طالبانی پیدا شد. حالا دیگر جلال رئیس است و می‌داند چکار کند. جلال گفت: «شیوعی به هیچ عنوان نمی‌خواهد تو و ذبیحی به مسکو بروید. اگر می‌توانید از راه دیگری خود را به مسکو برسانید. آنجا همدیگر را خواهیم دید.«

ـ مام جلال! متن سخنرانی را به کردی و فارسی نوشته‌ایم. اگر ما نرسیدیم تو هر کاری مصلحت دانستی انجام بده.

جلال متن را خواند و گفت: «از این بهتر نمی‌شود آن را به مسکو برده و به عنوان متن سخنرانی استفاده خواهم کرد. این بار از طریق «روشن خانم بدرخان»، سفارت چکسلواکی، ویزای من و ذبیحی و «سینم بدرخان» را صادر کرد. جلال، مقداری پول به من و روشن خانم داد و هزینه‌ی بلیت هواپیمای هر سه نفر را هم پرداخت کرد. گفتیم از پراگ تا مسکو هزینه‌ی سفر ما رایگان است و هزینه‌ی بازگشت هم با شوروی-چی-ها خواهد بود. روزنامه‌ای عربی «الوطن» چاپ دمشق کارت خبرنگاری برایم صادر کرد اما هرگز حتی یک کلمه هم برای آن ننوشتم.

جلال و رفقایش به همراه گروه عراقی و سوری با کشتی از بیروت به مقصد حرکت کردند. ما هم از طریق پرواز بیروت به ژنو، از آنجا به زوریخ، و از زوریخ به اشتوتگارت رفتیم. شب را در یک هتل به صبح آوردیم. شاهانه بود. بالش و تشک پر قو و انواع غذاهای فرنگی، پذیرایی آن شب ما بود. صبح سوار قطار شدیم و به سوی «پراگ» حرکت کردیم. گروههایی از کشورهای دیگر نیز ما آمده

بودند. پیش از رسیدن به پراگ، پلیس چک در شهر «یلیزنز» وارد قطار شد و گذرنامه و ویزای مسافرین را برای بررسی گرفت. پس از دو ساعت بازگشتند و من و ذبیحی و سینم خان را پیاده کردند.

ـ ویزای شما کامل نیست.

ـ ویزا را از سفارت گرفته‌ایم.

ـ امکان ندارد. این ویزای سفارت نیست.

یک افسر هیکلی در دفتر نشسته بود و گوشش به سخن کسی بدهکار نبود. سینم به فرانسه و انگلیسی و ذبیحی هم به فرانسوی دست و پا شکسته:

ـ جناب اجازه دهید به یکی از دوستانمان در پراگ تلفن بزنیم (می‌خواستیم با قاسملو تماس بگیریم(

ـ امکان ندارد.

و سوار بر قطار به سوی مرزهای آلمان راهنمایی شدیم. اگر از قطار پیاده نمی‌شدیم بدون هیچگونه مزاحمتی می‌توانستیم تا پاریس و مادرید هم برویم. سر شب به «اشتوتگارت» رسیدیم. در ایستگاه‌ها ، اتاقکی شیشه‌ای هست که خانمی در آنجا برای مسافران، اتاق و هتل پیدا می‌کند. نقشه‌ی هتل‌ها نیز روی دیوار است و مشخصات آنها، تعداد تختهای خالی، و هزینه‌ی اقامت ثبت شده است. تنها یک تخت پیدا کردیم که آن را هم برای «سینم» یک شب هفده لیره رزرو کردیم. تاکسی با حقه-بازی ما را چند دور در یک مسیر آورد و برد و او هم هفده لیره گرفت. «سینم» مستقر شد و ما نیز سرگردان در ایستگاه ماندیم. یک کیلو چای، یک کیلو قهوه، و یک چادر سیاه زنانه همراه داشتیم که می‌خواستیم آن را در مسکو به همسر یکی از افسران فراری ایران هدیه بدهیم. صندوق اماناتی هم در ایستگاه بود که کرایه‌ی آن بیست «فنیک» و مخصوص گذاشتن چمدان و بارهای اضافی مسافران بود. از قدم زدن خسته شدیم و روی سنگفرش پیاده‌رو دراز کشیدیم. ذبیحی چادر را روی سرش کشید و خوابید.

ـ بلند شو.

ـ چه خبره؟

ـ با این چادری که روی خودت کشیدی یاد زنهای ایرانی می‌افتم... هنوز چشمانمان گرم نشده بود که دو سرباز آمریکایی سر رسیدند:

ـ استراحت کردن در اینجا ممنوع است.

کمی قدم زدیم و دوباره همان جا دراز کشیدیم. سرباز آمریکایی مجدداًآمد و گفت:

ـ خوابیدن ممنوع است.

با انگلیسی دست و پا شکسته به او فهماندیم که جایی نداریم:

ـ خسته می‌شویم. چکار کنیم؟

ـ دنبالم بیایید.

به کافه‌ای تاریک در داخل ایستگاه رفتیم. گارسون آمد. به اشاره پرسید: پول کافی دارید؟ چهل «فنیک» پول آلمانی داشتیم. پول سوری هم قبول نمی‌کردند. یک کوکا و دو لیوان برایمان آورد. یک ساعت نشستن، دو ساعت نشستن و... خسته شده بودیم. دوباره شروع به قدم زدن در محوطه‌ی ایستگاه کردیم. هوا روشن نمی‌شد. به کافه بازگشتیم امابلافاصله بیرونمان کردند. مجدداً به سرباز آمریکایی برخوردیم. با ما به کافه بازگشت و به گارسون گفت حق ندارد تا طلوع آفتاب ما را بیرون کند. بالاخره هوا روشن شد. دنبال سینم خان رفتیم و هرطوری بود پانسیونی با دو لیره پیدا کردیم. حالا نوبت تلفن کردن بود.

ـ قاسملو کاری بکن (قاسملو استاد دانشگاه پراگ بود)

ـ «خالد بکداش» کار شما را خراب کرده است اما داریم تلاش می‌کنیم. تا چهار روز دیگر به برلین و از آنجا مستقیماً به مسکو خواهید رفت.

نشستیم و شروع به حساب کردن نمودیم. پنج روز پانسیون، هزینه‌ی بلیت اشتوتگارت تا برلین و... پولمان تمام می-شد. پس چی بخویم؟ هیچ. چه کار کنیم؟ گاندی یک ماه روزه می-گرفت و خم به ابرو نمی‌آورد. چهار روز تمام هیچ نخوردم طوری که هنگام راه رفتن پاهایم می‌لرزید. ذبیحی و سینم خان هم وضعیتی بهتر از من نداشتند اما احساس می‌کردم یک وعده بدون من غذا خورده‌اند. خدا کند اشتباه کرده باشم. به زبان کردی و خط لاتین، تلگرافی به عنوان روشن خانم نوشتم. دو سطر دو سطر در آخر کلمات، نقطه می گذاشتیم یعنی هر دو سطر یک کلمه. تلگرافچی پس از فرستادن تلگراف که مجموعاً شش کلمه (اما در واقع دوازده سطر بود) گفت:

ـ زبان عجیبی دارید. هر کلمه دو سطر است.

ـ بله ما اصولاً آدم‌های زبان درازی هستیم.

بعدازظهر روز چهارم گفتم:

ـ چرا چای و قهوه را نفروشیم؟

ـ فکر خوبی است. اما کی بفروشد؟

ـ من

ـ آخر زبان نمی‌دانی.

ـ کاری می‌کنم.

کلاه سفید را سرم کردم و شروع کردم اطراف ایستگاه داد زدن:

ـ آرابیان کافی (قهوه‌ی عربی)

قهوه در مغازه‌ها هر کیلو پنجاه مارک بود و هیچکس حاضر به خریدن از من نبود. عاقبت در ایستگاه اتوبوس، قهوه را بیست و سه مارک به یک پیرزن فروختم. شکمی از عزا در آوردیم. سوسیس خوک خوردیم.

ـ چای کجاست؟

ـ بیا بگیر.

ـ ایندیان تی (چای هندی)

گفتی دلالان حراج بازار «سقز» هستم. چای را هم کسی نمی‌خرید چون فکر می‌کردند چای مخلوط است. ذبیحی و سینم هم از پشت سر می‌آمدند و به حرکاتم می‌خندیدند. فکری کردم و به قهوه‌خانه‌ی ایستگاه رفتم و چای را بیست و یک مارک به قهوه‌خانه‌دار فروختم. سوسیس شام آن شب هم جور شده بود.

صبح کرایه‌ی پانسیون را دادیم و کمی نان و پنیر و سوسیس خوردیم. یازده مارک هم بابت هزینه-ی بلیت قطار خرج کردیم. هنوز پنج مارک پول نقد داشتیم. از ما خوشبخت‌تر؟...

قطار در مسیر حرکت می-کرد و باران هم می‌بارید. در «لایپزیک» توقف کردیم. خانمی گذرنامه‌ها را وارسی می‌کرد. ذبیحی گفت: «تو حرف نزن. بددهنی. سینم خان جواب می‌دهد». خانم پرسید:

ـ چه کاره هستید؟

وسط حرفهایش پریدم و گفتم:

ـ دلگاسیون، فستیوال، مسکو

ـ بفرمایید پایین. باید به اداره بروید.

ـ خدا لعنتت کند. زبان ترکی آب کشیده را از کجا آوردی؟ مثل اینکه دوباره باید گرسنگی بکشیم و در پیاده‌روبخوابیم.

ـ غلط کردم. اشتباه کردم.

چمدان به دست از قطار پیاده شدیم و وارد خانه‌ای شدیم که یک سالن نسبتاً سرد با چند صندلی و میز در آن بود. طولی نکشید که مردی باریک اندام آمد و روبروی ما نشست.

ـ که هستید؟ از کجا آمده اید؟ و چرا به برلین می‌روید؟

داستان را تعریف کردیم.

ـ شما میهمان ما هستید. تا نیم ساعت دیگر بدرقه‌تان خواهم کرد. پولتان را هم پس بگیرید. در خدمت هستم.

ـها ! دیدی بد دهنی من چکار کرد؟

قطار رسید و ما سوار یک واگن پر از بچه‌های کوچک شدیم. یک زن بدقواره با سیمایی بسیار خشن که یک درجه‌دار آلمانی بود وارد واگن شد و چنان فریاد زد که هیچ ژنرال دوره-ی هیتلری هم، چنان داد نمی‌کشید. گویا از حضور ما د رجمع کودکان شاکی بود. به یک واگن دیگر رفتیم. از پنجره ی قطار بیرون را نگاه می-کردیم. بسیاری از کارگران آسفالت، دخترانی بسیار زیبا و از پر گل نازک‌تر بودند. گفتم:

ـ سینم نگاه کن! خیلی در مورد برابری زن و مرد شعار سر می‌دهید. امیدوارم به آرزویتان برسید.

در ایستگاه برلین شرقی پیاده شدیم و چمدان به دست، در گوشه‌ی یک میدان، روی زمین نشستیم. به یک زن جوان آلمانی که ابروهایش را در با تیغ زده و به جای آن فقط یک خط ابروی آبی کشیده بودچیزی گفتم. لبی ورچید و رفت.

ـ گور پدر پدر سگت! چقدر پر مدعا؟

اهالی دور و بر ما هم جز زبان آلمانی، زبان دیگری نمی‌دانستند.

چکار کنیم چکار نکنیم، ناگهان چشمم به «مهر جوانان جهانی» روی یک روزنامه افتاد که بچه‌ای داشت می‌فروخت. این روزنامه از هر کجا آمده باشد «جوانان» هم آنجا هستند. پسرک را با اشاره متوجه کردیم. او هم با ما برگشت و آدرس را نشان داد.

ـ خوش آمدید. چمدانهایتان را امانت بگذارید.

ـ کجا؟

ـ در آن سالن.

یک سرهنگ پیر، مسئول قسمت امانات بود. «ذبیحی» چهار کلمه روسی صحبت کرد و ته کشید. سپس «سینم خان» آمد؛ چمدانها را تحویل داد و رسید گرفتیم. جوانی همراه ما آمد و به اتاقی در طبقه‌ی بالای اداره‌ی روزنامه هدایت کرد.

ـ الو کاک قاسملو. ما به برلین رسیدیم. چکار کنم.

سخن به درازا کشید. گفتم گوشی را به من بدهید.

ـ عزیز من ! چکار می‌کنی یاچکار نمی‌کنی مهم نیست. فعلاً بگو غذا و خوراک و جای خواب برای ما تهیه کنند.

ـ گوشی را بده به یکی از میزبانان.

پس از چند «گوت گوت» و «شلیختن پلیختن» گفتن، گوشی را گذاشت و گفت: بفرمایید

ـ خدا صاحب فرموده‌ات کند.

به یک رستوارن رفتیم جای شما خالی تا می‌توانستیم گوشت سرخ کرده‌ی خوک خوردیم. سپس سوار ماشین شدیم و به مدرسه‌ای به نام «شلیمان شوله» در جاده‌ی فلان رفتیم. سینم به قسمت زنان رفت و ما هم در اردوگاه مردان مستقر شدیم.

به هر کدام یک بالش و تشک بادی و دو پتو دادند. صبحانه هر نفر یک تخم مرغ پخته با نان و ناهار و شام سیب زمینی و گوشت خوک گرفتیم. وقتی آب خواستیم گفتند به جای آب، آبجو بخورید چون شکمتان درد می‌گیرد. دزدکی به دستشویی می‌رفتیم و آب می‌نوشیدم. ذبیحی و سینم هم یاد گرفتند و شکم درد هم نگرفتیم.

چند روز بعد، تب و لرز شدیدی گرفتم و به بیمارستان منتقل شدم. پزشک به بالینم آمد و گفت: «تو در یک جغرافیای پر مالاریا به دنیا آمده‌ای و هرگاه به آب و هوایی مشابه وارد شوی، تب و لرز به سراغت می‌آید». دارو نوشت و به مدرسه باز گشتم. ذبیحی هم که دست از شوخی برنمی‌داشت

حتی هنگام تب شدید به سراغم می‌آمد و مسخرگی می‌کرد. مترجم ما یک دختر باریک اندام گندمگون به نام «زگریتا» مسلط به زبانهای فرانسه، انگلیسی و اسپانیایی و دختری بسیار محترم و مورد علاقه‌ی ما بود. هر روز به پراگ تلفن می‌کردیم. گفتند در مسکو هم «ملا مصطفی» دنبال کار ما را گرفته است. اما وقت فستیوال گذشته بود و ما هم ناگزیر در برلین ماندیم. از ذبیحی شطرنج یاد گرفتم و روزها را به بازی می‌گذراندیم. در اروپا چای را کم‌رنگ می‌خوردند. یک قوری داشتم که چای عراقی در آن دم می-کردم. چای خشک را در قوری ریخته و روی آن آب جوش می‌ریختم. یک روز به ذبیحی گفتم:

ـ تو برو آب جوش بیاور.

ـ ملا نمی‌دانم چه بگویم و این آلمانی-ها را حالی کنم.

ـ ربان نمی‌خواهد کتری روی گاز غلغل می‌کند.

ـ نمی‌دهند

ـ قوری را گرفتم و به حیاط رفتم. پیرزنی نشسته بود. سراغ او رفتم و گفتم:

ـ شلخن پلخن، ئاوی کولاوخن (شلخن پلخن آب جوش خن)

پیر زن از شدت خنده نمی‌توانست حرفی بزند. قوری را گرفت و پر از آب جوش کرد. یک پسر جوان عراقی به نام «فالح غنام» که تصور می‌کردم او هم مثل «سلیم شاهین» تنها به دنبال شکمش باشد نزد ما آمد و اتاق ماسه نفره شد. دانشجوی مهندسی معماری بود. روزها سبیلمان را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ گوشه‌ی سبیل چپت از گوشه‌ی راست کوتاهتر است.

ـ واقعاً یک مهندس به تمام معنا هستی.

ذبیحی از نگاه او دانشمندی به تمام معنا بود. یک روز پرسید:

ـ از کدام دانشگاه فارغ‌التحصیل شده است؟

ـ از دانشگاه ترکش

ـ بله بله واقعاً دانشگاه با کیفیتی است.

چنین دانشگاهی هم در پهنه‌ی گیتی وجود نداشت.

پرده‌ای در یک گوشه آویخته بود. سر در پرده کردیم. فالح غنام در حال عشق بازی با زگریتا بود. فالح پس از پایان مراسم بیرون آمد و با قسم و قرآن گفت: «این دختر شیوعی و بسیار پاکدامن است. فکر ناجور نکنید.«

ـ نه نه کاک فلاح! ما می‌دانستیم از بین رانش تخم مرغ در می-آوری.

یک مرد کوتاه بالای گردن کلفت ایرانی به دیدن ما آمد:

ـ من یک آقای یزدی هستم و یک همسر آلمانی دارم. اجازه می‌دهید به دیدنتان بیاید؟

ـ لازم نیست انشاءالله به پای هم پیر شوید.

ـ نه حتماً او را با خودم می--آورم.

یک زن باریک اندام زرد روی با چشمان تنگ و سر و ساق باریک، وارد شد و با ما دست داد.

ـ آقای یزدی هیچکس پیدا نشد این تازی زرد را گیر آورده‌ای؟

ـ ترا به خدا مواظب باش. همسرم کمی فارسی بلد است.

به مدرسه که رفتیم دوزاده مارک آلمان غربی داشتیم. سوار بر قطار به برلین غربی رفتم و با چهل مارک شرقی عوض کردم. قاچاق خوبی بود. این را هم «زگریتا» به ما یاد داده بود.

هنوز یاد نگرفته بودم که در دستشویی آب بنوشم، یک شب برای خوردن یک لیوان آبجو بیرون رفتم. ذبیحی گفت: «زود برگرد نگران می‌شوم». هنوز سفارش آبجو را نداده بودم که یک آلمانی صد کیلویی گفت: «اَراب؟ کایرو؟» (عرب؟ قاهره؟) با تکان سر پاسخ دادم بله. مچم را گرفت و روی صندلی نشاند و ودکا سفارش داد:

ـ نمی‌خورم

مچ دستم را فشرد.

ـ آخ دستم.

ـ ودکا را خوردم. از نوک زبان تا معده‌ام سوخت.

ـ یکی دیگر

به زور سه لیوان ودکا به خوردم داد. این مرد افسر «اس.اس» هیتلر در قاهره بود و خاطرات خوشی از آنجا به یاد داشت. رفیق شدیم چه رفیقی. به خواهش «بارمن» از هم جدا شدیم. وقتی برگشتم پاهایم قیچی می‌کرد. ذبیحی عصبانی شد:

ـ کجا گم شده بودی؟

ـ حرف نزن! یک دوست خوب پیدا کرده‌ام.

روی تخت دراز کشیدم و تا سرظهر بیدار نشدم.

یک روز در میان تلفن‌های روزانه به قاسملو، آدرس فردی به نام «نوروزی» را داد و گفت: «گفته‌ام کارتان را راه بیندازد». من و ذبیحی با تراموا رفتیم. خیلی گشتیم اما آدرس را پیدا نکردیم. از یک کابین تلفن زدیم.

ـ منزل تشریف دارند؟

ـ بله بفرمایید.

گوشی تلفن را گذاشتم.

ـ چرا آدرس را نپرسیدی؟

ـ یادم نبود.

جیب‌هایمان را گشتم اما ده فنیکی پیدا نکردیم. عاقبت به هر بدبختی بود نشانی را پیدا کردیم.

ـ سلام علیکم

یک تهرانی سبزه روی قدبلند با بینی برجسته که چهار خط تلفن روی میزش پهن شده بود و سیمای اعلیحضرت را به خاطرمان می‌آورد. پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

و بدون آنکه در انتظار پاسخ بماند به دختری زنگ زد و با او قرار گذاشت.

ـ بله چی می‌فرمودید؟

این بار با یک دختر فارس زبان، وقت ملاقات گذاشت.

ـها چی فرمودید؟

در میان تلفن‌های پشت سر هم آقا، عرض حال کردیم و بالاخره:

ـ قاسملو را نمی‌شناسم؟ کیست؟ چه کاره است؟

ـ یک کرد و در پراگ استاد دانشگاه است.

ـ کرد دیگر چه سیغه-ای است؟ خیلی برای من تازگی دارد. قاسملو، چرا به ایران بر نمی‌گردد. در پراگ چه می‌کند؟

گفتم برویم بهتر است فایده‌ای ندارد. ذبیحی شروع کرد: به خاطر انسانیت، نوع پروری و.... خنده‌ام گرفته بود و نمی‌توانستم خود را کنترل کنم. موقع بیرون آمدن، ذبیحی پرسید:

ـ ملا چرا می‌خندیدی؟

ـ دوست مثل این بود که برای گدایی نزد یک کدخدا بروی و بگویی به خاطر خلیفه‌ی «ایندرقاش» کمکم کن.

ذبیحی هم خندید و عطای آقای نوروزی را هم به لقایش بخشیدیم.

از مسکو ناامید شده بودیم. کجا برویم؟ چگونه برگردیم؟ از اینجا تا دمشق بسیار راه است.

سفارت مفارت سوریه یا مصر در برلین فعال نیست؟ کنسولگری هم ندارد؟ به «بُن» برویم بهتر است. رفقای ما کیسه‌ای نان و پنیر و هرکدام یک سیب به همراه بلیت قطار تهیه کردند و پنج مارک هم به عنوان خرج سفر پرداختند. در قطار جا نبود. ناچار «سینم» را در یک واگن شش نفره‌ی زنان جا کردیم و خود هم در کریدور قطار به انتظار رسیدن به مقصدی به مسافت مسافت ششصد کیلومتر نشستیم. من در سالن، کنار یک توالت نشسته بودم. هر چند دقیقه یک بار پسرک یا دخترکی می‌آمد و به دستشویی می‌رفت. چشم غره ای رفتم حسابی ترسیدند و دیگر نیامدند که نیامدند. آن شب را هم به بدبختی گذراندیم. می‌گویند دو مرد در زمستان، یک پتو برای دو نفرشان داشتند که شب‌ها روی سر ی-کشیدند و صبح‌ها هم به صورت مشترک روی شانه می-انداختند.

زمستان گذشت و بهار سر رسید. یکی از آنها گفت:

ـ بلاخره زمستان هم تمام شد.

ـ بله ! مانند سگ-ها گذراندیم.

در ایستگاه کلن پیاده شدیم. به طرف باجه‌ی تلفن و دفتر آن رفتم. سفارت سوریه در «بن» فعال نبود. آب سردی بر پیکر ناامیدمان بود.

ـ سفارت مصر چی؟

ـ اداره دارد اما چه کسی جواب می‌دهد؟

ـ بد نیست. تیری در تاریکی است.

ـ الو ! سفارت مصر؟

ـ بله

ـ ما سوریه‌ای هستیم و به مشکل برخورده ایم. سفارت سوریه در بن فعال نیست. چاره چیست و چکار کنیم؟

ـ من «عبدالفتاح» دیدی هستم. نشانی بدهید الان می‌آیم.

ـ خب چطور ترا بشناسیم؟

ـ قد بلند با پوست تیره هستم.

ـ مردی سیه چرده آمد و گفت: «فعلاً هیچی نگویید». ما را به رستوارن نزدیک ایستگاه برد و غدایی شاهانه سفارش داد. پنج مارک هم روی میز گذاشت:

ـ این را بردارید. چون می‌دانستم با این مبلغ به سفارت سوریه می‌رسید، پنج مارک دادم و گرنه باید پول بیشتری در اختیارتان می‌گذاشتم. از خط شماره چهار سوار شوید و پنج ایستگاه بعد پیداه شوید. به باغچه‌ای سه گوش می‌رسید که سفارت سوریه آنجاست (سال‌ها بعد فهمیدیم که «دیدی» داستان نویس است و بعدها سفیر مصر شده است). با نشانی که داده بود به شهرک «بادگوزبیرگه» و سفارت سوریه رسیدیم.

ـ صبر کنید. از کجا معلوم سفیر از بعثی‌های سگ نباشد؟ از کجا معلوم بیرونمان نیندازد؟ از کجا معلوم اگر متوجه شود کرد هستیم مشکلاتی برایمان ایجاد نکند؟

ـ پس چه خاکی روی سر بریزیم؟ به امید خدا می‌رویم. بیرونمان هم کنند می‌آییم و جلوی اتومبیلش دراز می-کشیم تا ما را زیر کند.

با هزار ترس و لرز، زنگ در را به صدا درآوردیم. یک خانم آلمانی در را باز کرد. در سالن انتظار، به انتظار سرنوشت نشستیم. یک عرب اهل حلب هم آنجا بود. می‌گفت: عریضه داده‌ام برای ازدواج، که مساعده بگیرم. شما اشتوتگارت را دیده‌اید؟

ـ بله.

ـ به دیدن کارخانه‌ی مرسدس نرفتید؟

ـ نه

ـ نیمی از عمرتان برباد است. چنین فرصتی را نباید از دست داد. کل هزینه‌ی بازدید، دو مارک بود.

ـ شیطونه می‌گفت بلند شوم و با چند اردنگی حالش را جا بیاورم. پدر سگ نمی‌داند ما آه نداشتیم با ناله سودا کنیم حالا برویم و از کارخانه‌ی مرسدس بازدید کنیم.

چند دقیقه بعد صدایش کردند و وارد شد. پس از چند دقیقه صدای داد و فریاد و فحش و ناسزا هم به دنبال آن محیط سالن را فرا گرفت.

ـ فلان فلان شده! مگر سفارتخانه گداخانه است؟ کافی است هر روز چهار کلاهبردار مثل تو به اینجا بیایند: قربان پول نداریم قربان پول نداریم. به این هم راضی نیستی می‌خواهی زن آلمانی برایت بگیرم. از جلو چشمانم گم شو و گرنه می‌دهم بازداشتت کنند. پسرک با عجله بیرون آمد و رفت. حسابی ترسیده بودیم. مردی کوتاه قد با چشمان گرد تنگ که اصلاً به سفیر شباهت نداشت وارد سالن شد:

ـ خوش آمدید.

ـ سلامت باشید.

ـ با سفیر کار داریم؟

روبروی ما نشست.

ـ بفرمایید من سفیر هستم.

ـ جناب می‌خواستیم از بیروت به مسکو برویم....

و ماجرا راتعریف کردیم:

ـ هر سه نفر کرد هستید؟

ـ بله

ـ پس استقلال طلب هستید؟

ـ قربان این چه حرفی است؟

ـ خب حالا شما سه نفر و من یک نفر. اکثریت با شماست.

ـ ما مشکلات بسیاری را پشت سر گذارده‌ایم. چگونه دلتان می‌آید اینطوری با ما حرف بزنید.

ـ من حیات خود را مدیون یک کرد هستم که یکبار مرا از اعدام نجات داده است. هر کاری بتوانم برایتان انجام خواهم داد.

ـ آن کرد که بود؟ ممکن است بیشتر توضیح دهید؟

آهی کشید و گفت:

ـ جلادت عالی بدرخان. خدا رحمتش کند. از چنگ فرانسویان که حکم ادعام مرا صادر کرده بودند گریختم. او دو ماه در خانه‌اش پناهم داد تا حکم بخشودگیم را گرفت.

ـ این خانم، دختر «جلادت بدرخان» است.

با تعجب «سینم» را نگاه کرد و با صدای بلند نام همسرش را فریاد زد:

ـ خانم از پله‌ها پایین آمد و «سینم» را در آغوش کشید.

ـ سینم شاگرد عزیزم کدام فرشته تو را به من بازگرداند؟

فضا کاملاً زمانتیک شده بود. همسر آقای سفیر در دمشق استاد حقوق و «سینم خانم» دانشجوی او بوده است. سینم را با خود برد و رفت. سفیر گفت:

ـ می‌دانم به خاطر سینم خیلی زحمت کشیده‌اید. سینم نزد خانم من خواهد ماند و شما نیز به هتل خواهید رفت تا من از دمشق کسب تکلیف کنم و ترتیب بازگشت شما را بدهم. ناهار سفیرانه‌ای میل کردیم. سپس به هر کدام بیست مارک پول توجیبی داد و با اتومبیل سفارت به هتل کوچکی در کنار «راین» رفتیم. هر اتاق تختی دو نفره و مجموعاً هشت اتاق داشت. یک تاق برای سینم که

روزها نزد همسر سفیر بود و شب‌ها به هتل بازمی‌گشت و یک اتاق هم برای من و ذبیحی اختصاص دادند. من و ذبیحی، بلا نسبت، مثل زن و شوهر در کنار یکدیگر می‌خوابیدیم.

به مغازه‌ای رفتیم که قند و چای و نان و خوراکی تهیه کنیم. چشمم به یک شیشه شراب «الزاس» بلند افتاد. چهار مارک قیمت داشت. خیلی هوس کرده بودم که مشروب بخورم.

ـ اجازه نمی‌دهم بخری.

ـ آخر به تو چه مرد؟ از سهم بیست مارک خودم می‌خرم.

ـ اجازه نمی‌دهم ملا.

ـ می‌خرم. اصلاً به تو چه؟ مگر اجازه‌ی من دست توست؟

مشروب را خریدم و در حالی که به اصطلاح قهر کرده بودیم پشت به پشت هم به هتل بازگشتیم. روی تخت نشستم و سر بطری را باز کردم. ذبیخی در کنار پنجره ایستاده و با صدایی ناخوش حافظ می‌خواند. در حالی که پشتش به من بود گفت:

ـ همه‌اش را تنها می‌خوری؟

ـ آره می‌خواهم خودکشی کنم. به تو چه؟

ـ یک لیوان هم به من بده.

ـ خدا لعنتم کند اگر یک قطره هم بدهم بخوری.

ـ جان پدرت یک لیوان بده بخورم.

بطری را به دهان گذاشته و لاجرعه سرکشیدم. از غروب تا ساعت ده صبح فردا بیهوش بودم.

هفته‌ای یکبار ناهار میهمان جناب سفیر بودیم اما باقی اوقات به رستوران رفته و سیب زمینی پخته و گوشت خوک می‌خوردیم. یک روز هوس کردیم غذای دیگری بخوریم. دست روی منو گذاشته و گارسون را حالی کردیم. هشت تخم مرغ نیمرو و یک ظرف سیب‌زمینی سرخ کرده آوردند. نان

خواستیم آوردند اما خیلی کم بود. باز هم نان خواستیم اینبار هم آوردند. وقتی برای بار سوم درخواست نان کردیم گفتند: «دیگر کافی است.«

یک روز خبر آوردند که «علی حیدر سلمان» سفیر عراق به باد «گوزبیرگ» آمده است.

ـ ذبیحی! برویم؟

منشی گفت: «جناب سفیر وقت نداده‌اند. اجازه ندارید». روی یک تکه کاغذ به زبان کردی نوشتم: «دو سوری برای دیدار تو آمده‌اند.«

ـ لطفاً این را به سفیر بدهید.

ـ منشی چند لحظه بعد بازگشت و گفت:

ـ بفرمایید.

ـ نوشته‌اید سوری هستید اما کردی حرف زدنتان عراقی است.

ـ من همان کسی هستم که به بحث در لبنان فرستادی.

ـ تو هه‌ژاری؟ اینجا چکار می‌کنی؟

ـ جناب! کاری که تو در جوانی می‌کردی، الان من انجام می‌دهم این حال و این حکایت... هنگام خداحافظی «صد مارک» روی میز گذاشت و گفت:

ـ حتماً دوباره نزد من بیایید. ببخشید ناقابل است.

ـ نه نمی‌خواهیم ممنون.

ـ باید بخواهید.

پول را گرفتیم و هر کدام سی‌سه دلار برداشتیم. دیگر سراغ سفیر هم نرفتیم. ذبیحی روزی دو پاکت سیگار «چستر فیلد» به ارزش هشت مارک می‌خرید. دوست نداشتم به مشکل بربخورد. خودم یک پاکت سیگار برگ به ارزرش یک مارک می‌خریدم. یک روز ذبیحی گف:

ـ ملا! این سیگار خیلی بدبو است. برو بیرون بکش.

ـ فلان فلان شده من به خاطر تو این سیگار بوگندو را می‌کشم.

ـ مرا ببخش ملا ! نمی‌دانستم.

یکبار دیگر هم نفری بیست مارک از سفیر سوریه گرفتیم. چند روزی پشت سر هم پس از هربار پرس و جو می-گفتند:

ـ مرتباً با دمشق مکاتبه می‌کنم اما جواب نمی‌دهند. شاید «خالد بکداش» موش دوانی می‌کند.

سپس به پیک سفارتخانه گفت:

ـ به دمشق برگرد و پیش از رفتن به خانه، به وزارت کشور برو و پیگیر نامه‌ها باش. ببین چرا جواب نمی‌دهند.

چند روز بعد پیک سیاسی تماس گرفت و گفت:

ـ هنوز نامه‌ها را باز نکرده بودند. وقتی من رفتم پاکتها را گشودند و دستور دادند.

سفیر گفت:

ـ این هم از دولت من.

روزهایی که دی این شهر بودیم کارمان گشت و گذار در شهر و بازدید ار امکان دیدنی بود هر دختر یا پسر گندمگون را می‌دیدیم می‌پرسیدیم: که هستی و اهل کجایی؟ تعداد کمی هندی بودند اما اکثرا به ایرانی‌ها برمی-خوریم. یکی از ایرانی‌ها گفت:

ـ کردها اینجا زیاد هستند. «علی قاضی» هم در سفارت است. بیچاره چون پدرش را خیلی اذیت کرده‌اند اینجا پول خوبی می‌گیرد.

یک رستوران دانشجویی در بن هست که کردها بدانجا رفت و آمد می‌کنند. به ذبیحی گفتم: «برویم و با کردها آشنا شویم». نزد یک پلیس راهنمایی رفتیم و پرسیدیم: «رستوارن دانشجویان». به پلیس دیگری اشاره کرد و به همراه او تا ورودی رستوارن رفتیم. به یک جوان فارسی زبان برخوردیم.

ـ دانشجوی کرمانشاهی هستم اما کردهای عرب، بیشتر اینجا می‌آیند.

از پشت سر، یک کله‌ی تاس دیدم:

ـ خودش است. استاد شهاب است. استاد شهاب!

در مدرسه‌ی «فیلی» بغداد مدیر بود و برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی پزشکی به بن آمده بود. عصرانه‌ای با هم خوردیم و از آن روز به بعد در گشت و گذار و بازدید از دیدنی‌های شهر همراه یکدیگر بودیم.

حمام این شهر مانند شهرهای خودمان بود اما نمره-نمره بود و هر بخش یک نمره داشت.

نمره‌ها را هم بر اساس نیاز مشتریان تقسیم بندی کرده بودند. «نمره‌ی اعصاب»، «نمره‌ی روان»، «نمره‌ی» و... گفتم:

»من اعصابم به هم ریخته است و می-خواهم کمی عاقلتر شوم». ذبیحی هم گفت: «من هم می‌خواهم از آب برای درمان خارش استفاده کنم... وارد نمره‌ها شدیم اما مشخصاً آب هر دوی ما از یک لوله تأمین می‌شد.«

چهارده روز بعد «بادگوزبیرگ» را به سوی «میلان» ترک کردیم. در بانک ایستگاه، پول آلمانی را باپول ایتالیایی عوض کردیم. پول خردها را عوض نمی‌کردند. چکار کنیم چکار نکنیم. گفتم: «شما زبان می‌دانید در جایی عوض کنید». گفتند: « اگر بانک نخواهد کسی حاضر به چنین کاری نخواهد بود. پول خردها را گرفته و به یک مغازه در گوشه‌ی خیابان رفتم. هر مارک را با یکصد و بیست لیره‌ی ایتالیایی عوض کردم. صاحب مغازه سرم کلاه گذاشته بود اما کاچی بهتر از هیچی. ذبیحی و سینم

گفتند: «بقیه‌ی پول خردها را هم عوض کن». گفتم: «نه اینبار شما بفرمایید که با قانون و بانک و زبان آشنا هستید». بالاخره بقیه‌ی پولها را هم عوض کردم.

شب در ژنو ماندیم. بین میلان و ژنو، قطار توقفی کرده بود. من هم که تشنه بودم از روی ریل پریدم تا نوشابه‌ای بخورم. مأموری که آنجا بود با صدای بلند چیزی گفت که انگار ممنوع است. من هم به زبان کردی گفتم: «گور پدرت! پس از کجا بروم؟ اشاره کرد که بروم اشکال ندارد.

اتاقی در یک هتل پیدا کردیم. سینم شروع به گریه کرد. گفتم:

ـ عزیزم گریه نکن. دو برادر و یک خواهر می‌توانند در اتاقی با هم بخوابند و مشکلی هم پیش نیاید.

خندید و آرام گرفت.

صبح زود سوار کشتی شدیم. ذبیحی نگاهم می‌کرد و می‌خندید.

ـ چیه؟

ـ قرص سرگیجه خریده‌ام. تو نداری. آخ وقتی سرگیجه‌ات را ببینم؟

کشی ما «لیدیا» نام داشت و یونانی بود. بلیت ما هم درجه دو بود. تختهایمان دو طبقه و روی هم بود. روده درازی‌های زنان یونانی و ایتالیایی مغز سرمان را برده بود. حتی یک لحظه هم از حرف زدن نمی‌افتادند.

ذبیحی گفت: «ملا این درجه دو نیست درجه گُه است». اما هنگام غذا خوردن به سالن عمومی می‌رفتیم که بسیار مجلل و باشکوه بود.

روز دوم تازه آفتاب بالا آمده بود که دیدم ذبیحی روی عرشه نشسته و با چشمان از حدقه درآمده رنگ به رو ندارد و تلو تلو خوران راه می-رود:

ـ قرص‌هایت را بخور. ریدم به تمام قرصهایت.

اما حالش واقعاً ناخوش بود.

ـ هندوانه بیاورم؟

ـ نمی‌دهند.

به آشپزخانه رفتم. خوشبختانه شصت درصد یونانی‌ها ترکی می‌دانند. یک قاچ بزرگ هندوانه آوردم.

ـ ملا نمی‌خورم.

ـ بهتر

جلوی چشمان ذبیحی، هندوانه را تا پوسته خوردم. دو روز تمام از بند سرگیجه خلاص نشد. یک روز صبح، مردی با کلاه و حوله‌ی سفید، کنار میز ما نشست. می‌خواست ادای پادشاه مراکش را در بیاورد. سفیر مراکش در سوریه بود و برای اولین بار به دمشق می‌رفت. عربی نمی‌دانست و تنها چند کلمه از بر کرده بود. از من خواست که عربی یادش دهم. بزمی شده بود که نپرس. فحش‌های کردی را با عربی آمیخته و می‌گفتم: بگو انشاءا...

ـ انشاءا...

تعدادی پسر و دختر مدرسه‌ای اهل آتن به همراه استاد خود به گردش آمده بودند. یکی از آنها که کمی ترکی می‌دانست به جای «هاوآ» می‌گفت: «خی خی». با هم دوست شده بودیم. می‌پرسید:

ـ فلان کلمه به زبان ترکی یعنی چه؟

و معادل کلمه را می‌گفتم.

بعد می‌گفتم:

ـ من زبان یونانی باستان را می‌دانم.

ـ ته‌رسه کوروولەی مامی خوت(پشکل عموی خودت(

یک ساعت طول می‌کشید تا جمله را یاد می‌گرفت. بعد نزد استادش می‌رفت:

ـ پرفسور! «ته‌سه‌کولوومه‌خوی» گریک؟ (یونانی(

ـ نه.

برمی‌گشت و می‌گفت:

ـ نو گریک

و جمله‌ای دیگر می‌گفتم. اوقات شیرینی بود.

یک روز صبح دریا را از روی عرشه نگاه می‌کردم. ناگهان یکی گفت:

»یاخرا» (به زبان یونانی یعنی روز خوبی است، اما عربی به معنای ای گه(.

گفتم: یاخرا و نصفی.

ذبیحی و سینم گفتند: «حق اول و آخر را از تو گرفت». یک جوان نزد ما آمد و به زبان نیمه عربی و نیمه اسپانیایی گفت: «عرب حلب هستم و سی‌ساله‌ام. سه سال در کاراکاس (پایتخت ونزئولا) کار کرده و پانزده هزار دلار کاسب شده‌ام اما عربی را فراموش کرده‌ام. ممکن است دوباره عربی را به من یاد بدهید سی سی.

ـ سی‌سی جان! سه ساله، زبان بیست و هفت ساله‌ای مادری را فراموش کرده است. حالا چگونه شش روزه به خاطر می‌آوری؟ در کاسبی اینقدر باهوش و در زبان، این قدر نفهم؟

ـ سی‌سی صحیح.

با یک پیرمرد یونانی اهل آتن آشنا شدیم.

ـ اسم شما چیست؟

ـ حاجی عبدالرحمن

به ترکی حرف می‌زدیم. او هم کلمات را قاطی می‌کرد. یکبار پرسید:

ـ از یک حیوان خیلی خوشم می‌آید. نامش را فراموش کرده ام.

ـ کدام حیوان؟

ناگزیر دست‌هایش را روی گوش گذاشت و عرعر کرد.

ـها هیشک

ـ بله بله اگر برایت امکان داشت یک عکس از هیشک برایم بفرست.

ـ چشم! عکس خودت و پدرت را برایت می‌فرستم.

صدبار تکرار کرد:

ـ حاجی عبدالرحمن! یادت نرود حتماً برایم بفرستی.

در بندر «پیریه»ی آتن پیاده شدیم. گفتند: کشتی هشت ساعت توقف خواهد داشت. از راننده‌ی یک اتوبوس پرسیدیم:

ـ آتن؟

ـ بله آتن.

سوار بر اتوبوس به آن سوی شهر رفتیم. بلیتچی، بلیت دیگری خواست. یقه اش را گرفتم و به ترکی گفتم: آتن کجاست؟ یک مرد که ترکی می‌دانست ما را از هم جدا کرد و یک تراموا نشان داد. سوار تراموا مستقیم به آتن رسیدیم. داخل قطار برقی پیرمردی کور، کمانچه می‌نواخت و انسان را سرخوش می‌کرد. بیست دراخما در کلاهش گذاشتم. ذبیحی گفت:

ـ قرنی آقا هم چنین گهی نخوره است.

ـ این کمانچه بیش از اینها ارزش داشت.

مثل عاشقی که سالها از یارش دور بوده است و ناگهان معشوقه‌اش را می‌یابد عشق می‌کردم:

»نگاه کنید این همه مگس نازنین چطور روی حلواها پر می‌زنند». هزاران مگس همزمان بال میزدند. خدا را شکر از بی‌مگسی آلمان خلاص شدیم. مگس‌های آتن بوی مگس‌های بغداد و دمشق می‌دهند.

پیش از هراقدامی، یک باقلوای استانبولی نوش جان کردیم. قسم خوردن و چانه زدن فروشندگان یونانی مرا به یاد دمشق می‌انداخت اما اجناس واقعاً ارزان بود. «سینم» برای مادرش پیراهن و هدیه خرید. ذبیحی جیب‌هایش را پر از پاکت سیگار کرد. من هم «سه‌بیک» جنجر فنجر را دوازده دراخما خریدم. فروشنده که سرم کلاه گذاشته بود ده سنگ چخماخ هم هدیه داد. به دیدن «آکروپولیس» رفتیم. واقعاً انسان از مدنیت و هنر چهار هزار ساله‌ی یونانی شگفت زده می‌شد. در کشتی با یک وکیل دادگستری عرب اهل عراق آشنا شدیم. از یونان می‌گفت:

ـ پسر! این آتنی‌ها خیلی خرند. من در رستوران تخم مرغ خواستم، مرغ آوردند.

ـ چطور؟

ـ روی کاغذ عکس یک مرغ کشیدم و به گارسون دادم.

ـ خب استاد عزیز! عکس تخم مرغ را هم کنار مرغ می‌کشیدی.

ـ برای چی؟ یعنی این الاغ نباید می‌فهمید؟

ـ بله واقعاً دنیا پر از آدم‌های خر و نفهم است!

در روزهای مسافرت با کشتی، شعری در مورد روزگاران ناخوش سفر و بدبختی‌هایی که کشیده بودم سروده بودم که بر وزن «ئەم چەژنی سالی تازەیە نەوروزەها تەوە» و سر بند آن این بیت بود:

»رووییم هه تا ییلزنه‌رو له ولاگه‌رامه‌وه

نه‌یهیشت هه‌رم پراگی، شیوعی شامه‌وه«

از شش بیت، فقط سه بیت را به خاطر می‌آورم که آن هم به لحاظ استفاده از برخی کلمات، تغییراتی کرده است.

برلین و دوشەکی لەهەوا، گوشت بەرازی پیس

ئاوەدەستی ناوقەتار و بەبیوە سروقەتیس

دیدی بە خوی و فینف ولەریی گودزبیرگەوە

مالی سەفیر و جووتە لەسەر تەختی وەرکەوە

میلان و جنینەوا ولەسەر لیدیا لە دیک

رووت وڕەجال و سیس، لەبەریکا نیە دریک

که من می‌خواندم و «ذبیحی» و «سینم» سربند آن را تکرار می‌کردند.

شب در دریا منظره‌ی آتشفشانی «استرومپولی» بسیار زیبا و تماشایی بود. وقتی از آتن حرکت کردیم، حتی یک پاپاسی هم نداشتیم. کشتی در بندر «اسکندریه» پهلو گرفت. عده‌ی زیادی به بندرگاه آمده بودند. از روی عرشه، «سینم»، برای یک مرد درشت هیکل طاس دست تکان داد:

ـ آپو ما را دید و با خود به یک رستوران در کنار بندر برد. آنقدر خرچنگ دریایی و آبجو خوردیم که شکم‌هایمان باد کرده بود. «سینم» به مادرش تلگراف کرد که دنبال ما به بندرگاه بیاید. به گمانم نه روز و هشت شب در دیا بودیم. نماز عشاء به بندر بیروت رسیدم. سخت تب داشتم. «روشن خانم» با تاکسی چشم انتظار بود. مستقیماً به دمشق رفتیم. در دمشق «قدری جانی» شاعر را دیدم. خندید و گفت: «تو و ذبیحی همیشه دنبال خطر هستید. خب چکار کردید؟» خیلی ناراحت شدم اما چیزی نگفتم.

سه روز بعد به حلب بازگشتم و به هتل «یرموک» رفتم که مالک آن «مجیدآقا» یک کرد اهل «عفرین» بود. «محمود فەقی محمد همەوندی» هم آنجا بود که دلسوزانه از ملت کرد دفاع می-کرد اما نخستین کسی بد که در سلیمانیه به آرمان‌های کرد خیانت کرد و اتفاقاً اولین جاش هم که در سلیمانیه توسط پیشمرگان ترور شد هم او بود. برای صرف صبحانه در لابی هتل نشسته بودم که «سعید» همان که همراه من و جگرخوین به گردش در شهر می‌آمد وارد شد و نشست:

ـ هەژار با «خالد بکداش» چطوری؟ او نخواست تو وظیفه‌ات را به انجام برسانی. نه؟

ـ من آواره و بیکس؟ هنر نیست مرا مسخره کنی. قرار بود کاری انجام شود اما قسمت نشد.

ـ فکر می‌کنی مسخره‌ات می‌کنم؟

ـ بله «قدری جان» هم تشر می-زد....

ـ تا امروز هر سال هزار لیره حق عضویت به حزب شیوعی پرداخته‌ام. پای اسبم را به فلان مادر بکداش کنم. ببین چگونه بی‌آبرویش خواهم کرد. تو رفته بودی به کرد و کردستان خدمت کنی. اگر ما وجدان داشته باشیم باید قدر تو را بدانیم و دوست و دشمن خود را بشناسیم....

از حلب به تربه‌سپی بازگشتم.

»دکتر نافذ» برادر بزرگ «دکتر نورالدین زازا»، پس از قیام «شیخ سعید» در ترکیه آواره-ی سوریه شده بود و در «قامیشلی» طبابت می‌کرد. هر کرد روستایی و فقیری که نزد او می‌رفت به رایگان معاینه و مداوا می‌شد. روزی تعریف می‌کرد:

»یکبار به روستایی رفتم که گفتند پسر بیماری آنجاست که جوان و ندار است. یک قوطی شکلات هم با خود برده بودم. مادرش گفت:

ـ بلند شو پسر دکتر برایت شکلات آورده است.

ـ من هوس خوردن پیاز هم نمی‌کنم می‌گویند شکلات بخور.

گفتم: «حق داشت چون من هم پیاز را از شکلات بیشتر دوست دارم.«

یک شب در «قامیشلی» میهمان «حاجی میرزا» بودم. «احمد آقا» افسر سابق عثمانی که مردی بسیار شیرین کلام بود نیز آنجا میهمان بود. شب رختخواب ما را در ایوان پهن کردند و ما هم دیروقت خوابیدیم. هنوز چشمانم گرم خواب نشده بود که با صدای میکروفون مسجد از جا پریدم. احمد آقا که نشسته بود و سیگار می‌کشید گفت:

»داستانی برایت تعریف کنم. خانه‌ام در یک روستا بود. خادم مسجد، سیدی بود که الاغش را با قلوه‌سنگ بار می‌کرد. الاغ بیچاره هم از هنگام عصر تا صبح روز بعد عرعر می‌کرد. یکی از همسایه‌ها آمد و گفت: «تو آدم دنیا دیده‌ای هستی. صدای عرعر الاغ سید دیوانه‌ام کرده است. چاره‌ای بیندیش». گفتم: «شب هنگامی که هیچکس متوجه نشود مقداری روغن درون ما تحت نره خر بمال». صبح زود سید آمد و گفت: «احمد آقا به دادم برس الاغم از دیشب به جای عرعر، ناله‌ای می‌کند و پس از آن صدایش در نمی‌آید. چکارش کنم؟» گفتم: «مام سید! یک سال در اطراف «قارس» این مسأله پیش آمد و الاغ‌ها بیمار شدند. بهتر است این نره خر را تا سقط نشده بفروشی و یک ماده الاغ بخری. با این تدبیر، مردم ده از صدای عرعر الاغ رهایی یافتند.«

پنجاه نفر از کردهای شیوعی جزیره که هر کدام ششصد لیره پرداخت کرده بودند همراه کاروان راهی مسکو شدند. همان روز نخست در مسکو گفته شده بود:

ـ فرمان رفیق خالد است: هیچکس نباید بگوید کرد هستم. شما هم باید لباس عربی بپوشید و بگویید عرب سوریه هستید. هر کس خلاف دستور عمل کند اخراج خواهد شد.

کسانی که از سفر برگشته بودند زبان به گلایه گشودند و مردم نیز چون خاطره‌ی بدرفتاری حزب با من و «ذبیحی» را هم فراموش نکرده بودند حزب را مورد عتاب قرار می‌دادند. حزب شیوعی هم مانند اکثر احزاب شیوعی دیگر هنگامی که با اعتراض کسی مواجه می‌شد بلافاصله با استفاده از کلیشه‌ی «جاسوس» و اینکه «فلانی دلار به جیب است» او را متهم به نوکری استعمار می‌کرد.مدتی گذشت و حزب شروع به تصفیه‌ی اعضای ناراضی خود کرد و حتی «هاراکیل» ارمنی هم از حزب اخراج کرد. اخراج شدگان هم بیکار ننشستند و هر جا یک شیوعی را می‌دیدند وسایل همراهش را ضبط و سپس کتک کاری مفصلی می‌کردند. در دهات به شیوعی‌ها نان نمی‌دادند و خلاصه «سگ-کشی» شده بود که نگو و نپرس.

یک روز عصر «رمو» مسئول حزب در قامیشلی مرا به خانه‌ی خود برد و شام میهمان او شدم.

ـ فلان فلان شده‌ها نه هیچ می‌دهند نه کمکی می‌کنند و نه گندمی به عنوان سهم پرداخت می‌کنند.

ـ رفیق رمو! کرم از خود درخت است. شما که اکثر اعضای فعال حزب را فقط به خاطر اعتراض، اخراج و به آنها تهمت «نوکر استعمار» زده‌اید فکر نکرده بودید که این افراد از محبوب‌ترین اعضای حزب بودند؟

ـ بسیاری از آنها به خاطر تو ما را سرزنش کرده فکر می‌کنند عامل نرسیدن تو به «مسکو» ما بوده ایم.

ـ من در مورد شما چیزی به کسی نگفته‌ام. فقط گفته‌ام ویزای ما کامل نبوده است. اگر این موضوع مایه‌ی اعتراض آنها شده است من بی‌تقصیرم.

ـ «آقا قوچ بگ» تعریف می‌کرد پسری با یک نفر دعوایش شده و لگد محکمی به شکمش خورده بود. شب مادر پسر آمده و گفته بود: قوچ بگ جان! باد پسرم بند نمی‌آید. کاری بکن. قوچ بگ هم می‌گوید: «مادر جان من به او دارو می-دهم اما جای لگد را نمی‌توانم چاره کنم. حزب «شیوعی» در سوریه بسیار قدرتمند بود و مردان بزرگی در آن عضویت داشتند. در همین فاصله، موضوع اتحاد مصر و روسیه طرح شد و حزب تمام تلاش خود را مصروف تبلیغات برای این کار نمود. روزی نبود که روزنامه‌ی «نور» ارگان حزب کمونیست سوریه در این مورد قلمفرسایی نکند و از عظمت اتحاد «سوریه و مصر» و رهبری «ناصر» به بزرگی یاد نکند. اتحادیه تشکیل و «خالد بکداش» پیام تبریکی به عنوان زعیم فرستاد و ناصر هم در پاسخ از «بکداش» سپاسگزاری کرد. «عبدالمجید سراج» که یک کرد اهل دمشق بود به نمایندگی ناصر در سوریه منصوب شد. عبدالمجید هم نهایت همکاری را با «بکداش» به عمل می‌آورد. نمایندگان حزب در کنار مأموران دولتی همه-جا سر می-کشیدند: هر رعیتی دوست حزب شیوعی باشد زمین می‌گیرد و دیگران خیر. هرکس که به عنوان دوست شیوعی شناخته می‌شد آدرس و مشخصات خود را به همراه دو قطعه عکس به دایره‌ی مرکزی می‌فرستاد....

ناگهان یک شب به سروقت «خالد بکداش» رفتند اما از بخت خوش خود در خانه نبود. تمام کسانی را که یک دانه جو به «خالد پاشا» داده بودند بازداشت و به زندان افکندند. تنها عده‌ای فرصت فرار

پیدا کردند. بعد از ظهر یک روز «رمو» ناگهان به خانه‌ی ما آمد و شروع به دادن فحش و ناسزا به ناصر فاشیست نوکر استعمار کرد.

ـ رمو جان چنین حرفی نزن. ناصر مرد بزرگواری است. اگر باور نمی‌کنی این پنجاه شماره‌ی روزنامه‌ی «نور» را نگاه کن. ببین در بزرگی او چه مطالبی گفته شده است؟

»جمیل حاجو» پرسید:

ـ شیوعی بسیار قدرتمند بود و می‌توانست اتحادیه را نابود کند. خالد بکداش چرا اینگونه کرد تا اینطور شود.

ـ پسرکی نادرست دعا می‌کرد: خدایا بلکه مادرم بمیرد و پدرم همسری فاحشه اختیار کند تا من هم به کامجویی خود برسم. پدرش مرد و مادرش با یک بچه‌باز ازدواج کرد و... «خالد بکداش» هم به سوریه راضی نبود خیال زعامت مصر را در سر می-پروراند.

ذبیحی هم در دمشق به جان آنها افتاد و با نوشتن خبرنامه‌ای به نام «کوسمو پولیته» به زبان عربی، آب را گل‌آلودتر کرد. «ذبیحی» می-گفت: یک روز چهار کمونیست عالی مقام نزد روشن خانم آمدند و گفتند: «خالد بکداش می‌گوید این خبرنامه را روشن خانم نوشته و به نام ذبیحی منتشر کرده است». روشن خانم در پاسخ گفت: «به رفیق خالد بگویید «روشن» ننوشته است اما اگر بشنوم نزد کسی از من گلایه می‌کند پته‌اش را روی آب خواهم انداخت». آنها رفتند و بکداش هم ساکت شد اما این راز همچنان سر به مهر ماند ...

شیوعی‌های «قامیشلی» به ظاهر دوست من بودند اما شایعه می‌پراکندند که هه‌ژار جاسوس «نوری سعید» است. یک شب از خانه خارج شدم. یکی از پسران خانواده‌ی حاجو را دیدم که سرخوش بود:

ـ به! جاسوس نوری سعید! اگر اینجا بمانی ترا می‌کشم.

چیزی نگفتم، به خانه بازگشتم و به سرای خان نرفتم. یک نفر با صدای لرزان فریاد زد:

ـ سیدا بیرون بیا. می‌خواهند حسین را بکشند و در چاه بیندازند.

حسین همان پسرکی بود که مرا جاسوس خوانده بود. به سرعت رفتم. دست و پای حسین را در گوشه‌ای از اتاق بسته بودند. پدرش می‌گفت: «آبرو برایمان باقی نگذاری. تو میهمان غریبه‌ی ما را تهدید می‌کنی؟» با هر فلاکتی بود حسین را نجات دادم. از آن روز به بعد، حسین بهترین و صمیمی‌ترین دوست من شد.

چند روز پس از بازگشت از اروپا، نامه‌ای از «ذبیحی» به دستم رسید:

»دولت هزینه‌ی سفر ما به اروپا را حساب کرده و برای هر یک از ما (من و ذبیحی و سینم خانم) چهار صد و چهل لیره بدهی محاسبه کرده است. مادر سینم قرار است بدهی ما را به صورت اقساط ماهیانه پرداخت کند». یک روز مرا به اداره بردند و گفتند: «یا پول‌ها را باز پرداخت کن یا به زندان برو. قول مساعد دادم. اما به محض بازگشت به خانه، اسباب کشی کردم و خانه ای دیگر اجاره نمودم. تو هم مواظب خودت باش...

چهار ماهی گذشت. یک روز در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودم که سه پلیس و یک نفر افسر نزدیک شدند. پلیس‌ها به قهوه‌خانه‌ی آن سوی خیابان رفتند و افسر نزد من آمد:

ـ من فلانی پسر فلانی هستم.

ـ خوبی ؟ سرحالی؟ پدرت خوب است؟

ـ سیدا تو هرگز آلمان رفته‌ای؟

ـ بله که رفته‌ام. یادش بخیر رود راین و...

ـ ببین دوست من! به همراه آن سه پلیس، دو ماه تمام، دهات به دهات، دنبالت گشته‌ام. چهار صد و چهل و چهار لیره و ده قروش بدهکاری. رد کن پول‌ها را که کار دارم.

یک لحظه متحیر ماندم. چطور گیر افتادم؟

ـ ببین جناب! من بجز کمی آرد و بلغور چیز دیگری ندارم. پس ناچار می‌شوی مرا بازداشت کنی. اماممکن است پدرت که شبی در روستای «حاجی رشک» میهمان او بودم از تو برنجد. دیگر خود دانی.

ـ خب پس بیا و احضاریه را امضا کن.

ـ اگر امضا کنم یعنی بفرمایید بازداشتم کنید.

ـ پس چکار کنیم؟

ـ بنویس مراندیده‌ای و خلاص.

ـ اینطوری بهتر است.چرا مردم پدر و مادرم را لعنت کنند؟

انتخابات بود. باید در رفراندوم «ناصر» شرکت می‌کردیم. رئیس پلیس «تربه‌سپی» آمد:

ـ بیا انتخابات.

ـ نمی‌خواهم. نمی‌آیم.

ـ باید شناسنامه‌ات مهر بخورد و گرنه باطل می‌شود.

مثل انتخابات پیشین اعلام شد:

»ناصر» با اکثریت نود و نه و نه دهم درصد آرا ناصر را انتخاب شد.

ناصر با کردها بسیار مخالف بود به طوری که حتی گذاشتن نوار کردی در قهوه‌خانه‌ها نیز ممنوع شده بود.

مسأله‌ی خصومت ناصر با کردها در دل همه هراس افکنده بود. خبر رسید که پلیس، دهات به دهات در جستجوی کتاب‌های کردی است و هر چیزی را که بوی کرد و کردستان بدهد جمع-آوری می-کند. خانواده‌ی «حاجو» نگران برخورد مأموران دولت بودند گفتم: «کتاب-ها را نسوزانید آنها را به خانه‌ی خودم می‌برم. آماده‌ام یک سال به زندان بروم اما یک صفحه از این کتاب‌ها از بین نرود». شماره‌های

مجله‌ی «هاوار» نیز به صورت مجلد در کتابخانه‌ی خانواده‌ی «حاجو» خودنمایی می‌کرد. یک کلام از آنها، یک جمله از من، معامله سرگرفت و کتاب‌ها را به خانه‌ام آورد. زنی نزد من آمد و گفت: «همسر حسن آقا می‌گوید اگر چیزی برای پنهان کردن دارد برایم بفرستد تا آنها را در جای مناسب پنهان کنم. دفتر اشعار و دفتر خاطرات و روزنامه‌ها را فرستادم. پلیس‌ها به تربه‌سپی آمدند و شروع به جستجوی خانه به خانه کردند اما امانتی‌های من را که همسر حسن آقا در کنار رودخانه پنهان کرده بود با خود برد. شماره‌های مجله‌ی «هاوار» را هم پیش از آنکه به بغداد بازگردم باز تحویل دادم و گفتم: «حیف است زینت-بخش کتابخانه‌ی خودتان نباشد.«

این را هم فراموش نکنم که یک شب زمستانی در یکی از کوچه‌های دمشق، «دکتر احمد عثمان» را دیدم. برف می‌بارید. گفت: «امشب شام میهمان من هستی». در مسیر خانه، گوشت بریان و چهار بطر شراب خرید.

ـ احمد! گوشت و شرابی که خریده‌ای از سهم دو نفر بیشتر است

ـ اشکال ندارد.

وارد که شدیم «جمال حیدری»، رئیس حزب شیوعی عراق که همیشه از نام کرد و کردستان نفرت داشت نشسته بود و به زبان کردی سخن می‌گفت. یک لیوان شراب سر کشید و رو به من گفت:

ـ کاک هەژار ! تو باید شعرهای خوب بسرایی. آنچه تاکنون سروده‌ای خوب نبوده است. از دنیای خارج گفتن شعر نیست. باید د مورد کردستان شعر بسرایی.

آرام پاچه‌های شلوارم را تا پشت زانو بالا کشیدم و بلند شدم که بروم.

ـ کجا می‌روی؟ چکار میکنی؟

ـ کاک جمال! با یک پیاله شراب چه کردی شده‌ای؟ خوب دنبال ملت پروری افتاده-ای. اگر پاچه-هایم را بالا بزنم شاید نتوانم به جناب-عالی برسم.

در دمشق همیشه با ذبیحی رویا پردازی می‌کردیم و خیال پلو می‌کردیم. «فواد قادری» را دیدم و نزد «عزیز شریف» هم رفتیم که حقوقدان و یک چپی به تمام معنا بود. داستان‌های بسیار سر هم کردیم:

اگر ناصر تا این حد دشمن «نوری سعید» و «پیمان بغداد» است باید به شش میلیون کرد ساکن ایران و عراق بهای بیشتری بدهد. آنگاه برگ برنده را در اختیار خواهد داشت.... به هر حال، افکاراین دو را آماده کردیم. فواد به ملاقات «صدیق شنسل» و «فایق سامرایی» رفت که عراقی و از دوستان ناصر بودند. آنها نیز به همراه «عزیز شریف» به قاهره رفتند. بالاخره تلاش‌های ما به ثمر نشست و بخش کردی رادیو قاهره افتتاح شد. این بار به فکر افتادیم که شاه ایران را هم برای اقدامی مشابه-علیه دولت ناصر تحریک کنیم. مدتی نگذشت که رادیو ایران گفت: «بر اساس منویات شاهنشاه، رادیو صدکیلوواتی بخش کردی کرمانشاه بزودی آغاز به کار می‌کند.«

شب افتتاح رادیو سراپاگوش شده بودیم. آیت‌الله مردوخ با گفتاری، پخش برنامه‌ها را آغاز کرد که اگر واژگان عربی را از آن بیرون می‌کشیدی بیشتر به زبان فارسی شباهت داشت و تنها چند کلمه‌ی «کرگه» و «بووگه»ی اردلانی در گفتار او به گوش می‌خورد. خوانندگان ترانه-های کردی هم بیشتر با لهجه‌ی فارسی می‌خواندند تا مثلاً تقلید ترنم آوازه‌خوانان فارس را در آورده باشند.

نامه‌ای بلند بالا خطاب به رادیو نوشتم: «متأسفانه هیچ کردی زبان رادیو کرمانشاه را که بیشتر واژگان آن فارسی است متوجه نمی-شود. هزاران کرد ساکن سوریه چشم انتظار مرحمت شما هستند تا نسبت به تغییراتی در رادیو اقدام فرمایید. امضاء محسن ایراندوست». چند شب بعد رادیو کرمانشاه در بخش نامه‌های ارسالی گفت: آقای محسن ایراندوست: نامه‌ی شما را دریافت و جهت بررسی بیشتر به هیأت ویژه فرستادیم.

نامه‌ای به «سعید قزاز»، که وزیر کشور عراق و کرد بود نوشتم:

»فلانی! شینده‌ام که کرد با شرفی هستی. راستش را بخواهی باور نکردم چون تحت امر «نوری سعید» کار می‌کنی. رادیو بغدا از بامداد تا شامگاه فحش و ناسزا نثار ناصر می‌کند اما هیچگاه سخنی از

کردهای ستمدیده‌ی سوریه که حتی نمی‌توانند رادیو کردی یا موسیقی‌های کردی گوش دهند به میان نمی‌آورد. این مسأله برای تبلیغات علیه ناصر ابزار بهتری است. اگر این کار را انجام دهی باور خواهم کرد که انسان شریفی هستی. امضا: بابکر». روی پاکت نوشتم «خصوصی» و از بیروت پست کردم. چند روز بعد رادیو بغداد، ناصر را به خاطر رفتار ناشایست با کردها در سوریه به باد ناسزا گرفت و فشار روی کردهای «جزیر» کمی کمتر شد. اما فکر نکید این کارها را من به تنهایی انجام داده‌ام. من و ذبیحی یک روح در دو کالبد بودیم.

جلال و گروه اعزامی از مسکو بازگشتند. شاکی شدم که چرا در رادیو مسکو به عربی سخن گفته است؟

ـ اجازه نمی‌دادند به زبان کردی سخن بگوییم. اما کارهای خوبی انجام دادیم که همه-ی آنها در جهت خدمت ملت کرد است....

ـ نوشته‌های ما را به چه کسی دادی؟

ـ به خدا یادم رفت. هنوز هم در چمدانم است.

ـ ممکن است آن را بازگردانی؟

ـ چرا؟

ـ می‌خواهم وصیت کنم آن را همراه جنازه-ام به خاک بسپارند با من رفن کنند. ما این همه بدبختی کشیدیم که تو آن را فراموش کنی؟

عزیز شریف هنگام بازگشت از مسکو، یک شب در منزل «روشن خانم»، در گوشم گفت:

در مسکو ملامصطفی را پنهانی دیدم. گفت هه‌ژار را از قول من ببوس وبه او سلام برسان. پس از یازده سال، این نخستین بار بود که خبری از بارزانی می‌گرفتم.

»نجیب خفاف» جوان عراقی که از مسکو بازگشته بود تعریف می‌کرد:

ـ به ملاقات ناظم حکمت رفتیم و گفتیم: چکار کنیم تا جوانانی از کشورهای مختلف را جمع و درد ملت کرد را به گوش آنها برسانیم.

ـ این کار را به من بسپارید. جوانان را دعوت و هزینه‌ی میزبانی را به جوانان شووری تحمیل خواهم کرد. هر چه می‌خواهید بگویید. حتی آن را هم ترجمه خواهیم کرد.

ساعت چهار بعدازظهر جمعیتی در حدود پانصد نفر از جوانان کشورهای مختلف در سالنی گرد آمدند. منتظر مام جلال بودیم که وارد شود. یک ربع ساعت گذشت. نیم ساعت گذشت یک ساعت شد و... ناظم حکمت سرانجام از حضور جلال ناامید شد و گفت:

ـ من از سوی کردها به نمایندگی انتخاب شده‌ام تا سخنرانی کنم.

و شروع به دفاع از حقانیت خواسته های ملت کرد نمود:

ـ من اگر از کردستان آزاد به ترکیه بازنگردم، از نظر من ترکیه دولت نیست و بویی از آزادی نبرده است....

»ناظم حکمت» به شدت مورد تشویق حاضران قرار گرفت و مراسم با موفقیت به پایان رسید.

شب دیرهنگام «جلال» به خانه بازگشت.

ـ کجا بودی ؟

ـ کار داشتم.

ـ مهمتر از این کار هم بود؟

ـ کار داشتم. تمام.

بالاخره از طریق متوجه شدیم که جلال در آسانسور با دختر یک مهندس آشنا شده و به خانه‌ی او رفته است...

نمی‌دانم نجیب دروغ می‌گفت یا راست؟ فقط خدا می‌داند...

روزی ذبیحی به جزیر آمد و گفت:

ـ می‌خواهم سری به عراق بزنم و ببینم چرا پارتی نشریه و بولتن‌هایش را برای ما نمی‌فرستد.

ـ نرو خطر دارد.

ـ نه ملا علی کولته‌په‌گی در پاسخ تلگرافم گفته است کهاشکالی ندارد. قبلاً می‌نوشت خظرناک است.

ذبیحی از موصل تلگراف زد: ماری در بیمارستان زایید. به سلامت به مقصد رسیده بود. شش روز بعد سر و کله‌اش پیدا شد.

ـ ملا! اوضاع بد جوری به هم خورد. در کرکوک به هتل رفته بودم اما مردی آمد و مرا به سرعت به منزل خود برد. پلیس به هتل ریخته و دنبال من می‌گشتند. نمی‌دانم چه کسی خبر آورده داده بود؟ از راه موصل برگشتم.

ـ چرا کفش به پا نداری.

ـ شب میهمان یک عرب کولی بودم. صبح که خواستم بیایم گفت: چطور دلت می‌آید من پا برهنه باشم؟ ناچار کفش‌هایم را به او دادم.

ـ آفرین به میهمان نوازی اعراب....

از زندگی بیکاری و سرباری و دعواهای مداوم با شیوعی‌ها خسته شده بودم. تصمیم گرفتم به مصر بروم و شاگرد عکاسی کنم. شب رادیو بغداد خبر داد که فردا نوری سعید و ملک به ترکیه سفر خواهند کرد. فردا صبح معصومه گفت:

ـ رادیوی چی؟ این پدرسگ‌ها به ترکیه می‌روند. نمی‌دانم چه خواب دیگری برای کردها دیده‌اند. پیچ ردیو را باز کردم. مارش نظامی پخش می‌شد.

ـ نگفتم خوابی برای ملت کرد دیده‌اند؟

قصابی به نام عبدو که اعراب اهل حلب بود و از سی سال پیش در «تربه‌سپی» زندگی می‌کرد و کردی هم می‌دانست، شتابان وارد شد و گفت:

ـ بیا برقصیم. ملک و نوری سعید کشته شدند. در عراق کودتا روی داده است را خبر از رادیو شنیدم.

با عبدو کمی رقصیدیم. سپس خود را به دمشق رساندم و به اداره‌ی پلیس رفتم:

ـ می‌خواهم به بغداد باز گردم.

ـ شما باید در قامیشلی پاسپورت خود را تجدید کنید یا اینکه به دمشق نقل مکان کنید.

مثل اینکه باید شش ماه دیگر صبر کنم. آخر شناسنامه‌ام هم همین حال و روز را داشت را برای یکی از دوستانم در دمشق تعریف کردم. گفت:

ـ به اداره امنیت عمومی برو و بگو «سرهنگ عبدالقادر» را می‌خواهم. بگو «عبدالقادر» مرا فرستاده است.

ـ تو که اسمت عبدالقادر نیست؟!

ـ چکار داری؟ چیزی را که گفتم انجام می‌دهی.

از ورودی اداره وارد شدم.

ـ سرهنگ عبدالقادر را می‌خواهم.

ـ بفرمایید بالا

نشستم، قهوه آوردند. یک سرهنگ بلند بالا و چهار شانه با چشم و ابروی مشکی و پوست سفید با سبیل‌های زیبا نشسته بود.

ـ کاری داشتید؟

ـ عبدالقادر مرا فرستاده است و مشکل گذرنامه دارم.

ـ همین؟

ـ بله.

زنگ را به صدا در آورد. افسری وارد شد.

ـ این گذرنامه را سریعاً تمدید کنید.

ـ بله قربان

ده دقیقه طول نکشید که پاسپورت جدید را گرفتم.

ـ سپاسگزارم. خداحافظ.

ـ به عبدالقادر سلام برسان و در رابطه با این موضوع، با کسی صحبتی نکن.

جریان را از دوست دمشقی پرسیدم:

ـ عبدالقادر کرد و پسر عموی من است اما کسی نمی‌داند او کرد است. و مدیر اداره‌ی امنیت عمومی است.

از کودتای «قاسم» بسیار خوشحال بودیم. یک شب در رادیو نطق می‌کرد. به ذبیحی گفتم:

ـ ذبیحی! خودمانیم این مرد دیوانه است.

ـ حرف مفت نزن. انسانی بزرگتر از این مرد پیدا نمی‌شود.

ـ شوخی کردم. مرا ببخش.

ذبیحی اسباب و وسایل را جمع کرد که از مسیر دمشق به بغداد برود. من هم داشتم آماده می‌شدم که «رمو»ی شیوعی آمد:

ـ سیدا ! ما راضی نیستیم تو به بغداد برگردی. تو برای ما بسیار زحمت می‌کشی.

ـ برمی‌گردم تا رفقا بفهمند من جاسوس «نوری سعید» نبودم....

با ماشین پسر «حاجی میرزا» به «تل کوچر» در مرز رفتیم. به راننده‌ی یک جیپ، دو دینار پول دادیم که ما را به موصل برساند. می‌بایست اجازه‌ی ورود به عراق را از افسر مررزی می-گرفتیم. افسر هم در موصل بود و باید دو روز صبر می‌کردیم. اما راننده که نمی‌خواست دو دینار پول را از دست بدهد سرگروهبان را راضی کرد که برگه‌ی ورود را صادر و افسر مرزبانی در موصل آن را امضاء کند. بعدازظهر همان روز به موصل رسیدیم. خانواده را به هتلی در ساحل دجله بردم. سپس به اداره‌ی پلیس رفتم که مجوز ورود به بغداد را بگیرم.

ـ مهر افسر مرز کجاست؟

ـ نامه‌ی سرگروهبان را دارم.

ـ سرگروهبان پدر سگ حق ندارد نامه بنویسد. و امضا کند باید همین الان برگردی.

ـ من با مجوز آمده‌ام. اگر خطایی اتفاق افتاده متوجه گروهبان است نه من.

ـ نخیر باید همین الان برگردی.

ـ در طول عمرم یکبار از راه قانون آمدم، آن یکبار هم به مشکل برخوردم. اگر می‌دانستم این طوری می‌شود قاچاقی می‌آمدم.

ـ قاچاق؟ هیچکس نمی‌تواند قاچاقی از مرز بگذرد.

ـ بیا شرط ببندیم. امروز می‌روم و فردا برمی‌گردم.

ـ محال است.

یکی از همکارانش خندید.

ـ ما خودمان خوب می‌دانیم. شرط هم نمی‌بندیم.

پس از هزار بهانه سر هم کردن و چانه زدن، قرار شد نزد افسر مرزی برویم و اگر امضاء کرد قبول کنند. به محض بیرون آمدن، از اداره به «عزیز شریف»، تلگراف زدم که از دوستان دمشق و اکنون

از نزدیکان «قاسم» بود. به هتل نزد بچه‌ها بازگشتم. از هتل پایین آمدم و نزد یک هندوانه فروش رفتم.

ـ سوا کن.

باور کن هندوانه‌ها به قدری بزرگ بودند که نمی‌توانستم یکی را به تنهایی بلند کنم.

ـ آقا جان هندوانه‌ی موصل است. چند کیلو می‌خواهی؟

ـ هشت تا ده کیلو.

و یک تکه‌ی ده کیلویی هندوانه خریدم.

بعد ازظهر به خانه «زاهد محمد» افسر مرز رفتیم. وقتی فهمید «هه‌ژار» هستم و میهمان خانواده‌ی «حاجو» بوده‌ام میهمان نوازی کرد و پس از امضای مجوز به پلیس راه تلفن زد که مشکلی برای من ایجاد نکنند. عصر دیر هنگام سوار قطار شدیم و در یک واگن جا گرفتیم. نیم ساعت نگذشته بود که متوجه شدم دو مأمور مخفی، پلیس واگنها را وارسی می‌کنند و احتمالاً دنبال من هستند. به معصومه گفتم: «شما به من توجه نکنید. آنها مرا به سوریه باز می‌فرستند. به بغداد بروید. من خودم قاچاقی برمی‌گردم». پلیس به سراغم آمد:

ـ آقای محترم؟ خودت می‌دانی که ما مشکلی برای جناب‌عالی ایجاد نکرده‌ایم. خواهش می‌کنم هوای ما را در بغداد داشته باش. رئیس پلیس عراق، سراغ شما را از ما گرفته و چشم انتظار شماست.

ظاهراً تلگراف عزیز شریف کار خودش را کرده بود.

صبح زود به بغداد رسیدیم. «نوری احمد طاها» به نمایندگی از سوی حزب پارتی، در ایستگاه منتظر بود. به بغداد رسیدیم و نزد امامی رفتیم. ساعاتی بعد نوری بدون آنکه بپرسد چه می‌خواهیم و چه چیزی لازم داریم رفت. «جلال شیوعی» شریکم آمد و پنج دینار پول داد... جلال می‌گفت به واسطه‌ی مام جلال، بیست و سه دینار پول برایم به سوریه فرستاده است.

ـ به دستم نرسیده است.

همراه یک چایچی اهل «کویه»، خانه‌ای در محله‌ی «بارودیه» از قرار ماهی پانزده دینار - هشت دینار سهم من و هفت دینار سهم او- اجاره کردیم و در دکان عکاسی شغل قبلی خود را شروع کردم. نزد رئیس پلیس هم رفتم و از سفارهایش تشکر کردم. چند روز بعد جلال طالبانی را در هتل پیدا کردم. اتاقی در هتل گرفته بود. در مورد بیست و سه دینار سئوال کردم

ـ چطور نرسیده است؟ آن را به مسئول پارتی در موصل تحویل داده بودم. پدرش را درمی‌آورم.

دو روز بعد گفت: «از طریق یک عضو حزب برایت فرستاده‌ایم. اما ظاهراً پول را خورده است.«

ـ دوست عزیز! این پول رابه تو داده‌اند و ظاهراً خودت هم باید پس بدهی.

ـ فکر می-کنی من دزدیده-ام؟ چرا آنقدر طمعکاری؟ حالا نشد که نشد.

ـ کاک جلال! از روزی که آواره شده‌ام هرگز مخارج یک ماه من به اندازه‌ی هزینه‌ی یک شب هتل تو نبوده است. هر دوی ما ادعا می-کنیم برای ملت کرد مبارزه می‌کنیم. هزار برابر تو بدبختی کشیده‌ام. حالا اگر حق خودم را بخواهم بد کرده‌ام. نمی‌خواهم آن هم ارزانی تو...

مأموران امنیتی نزد من و ذبیحی آمدند و گفتند یک جاسوس مهم انگلیس را بازداشت کرده‌اند که مسوول پرداخت حقوق تمام جاسوسان انگلیس در عراق بوده و مدعی است که بسیاری از مبارزان را پیش از بازداشت، در جریان قرار می-داده است جاسوس بزرگ، ملاعلی می‌گذاشت. ماجرای ذبیحی در کرکوک هم زیر سر او بود.

ـ نه می‌شناسیم و نه شهادت می‌دهیم

ملا علی یک سال در زندان ماند و پس از اتمام دوره‌ی محکومیت، دوباره با چرب زبانی خودش را به ما نزدیک کرد.

سفارت بریتانیا به اشغال مردم خشمگین درآمده، مجسمه‌ی «مود» شکسته و کاغذها و اسناد و پرونده‌ها نیز سوزانده شده بود. پسری ارمنی به نام «پترس»، در میان اسناد به گزارشی برخورده بود که شخصی به نام «عبدالله» برای سفارت انگلیس نوشته بود: «هه‌ژار از ایران آمده است، با نام

مستعار عزیز قادر در مغازه‌ای به فلان نشانی کار می‌کند و آدم بسیار خطرناکی است. امضاء: عبدالله». به چند عبدالله نام که دور و برم بودند مشکوک شدم اما به نتیجه‌ای نرسیدم. ملا علی گفت که او نبوده است. و من هم باور کردم.

یک روز جلال طالبانی گفت: «طوماری بلندبالا از طرف کردهای سوریه امضاء کرده-ایم تو و ذبیحی را به عنوان نماینده‌ی کردها در سوریه انتخاب کرده و می‌خواهیم به ملاقات قاسم برویم. آماده باشید.» گفتم: «آخر من با این لباس‌های پاره و کهنه چگونه می‌توانم در مجلس حضور یابم؟» پیراهن و شلواری برایم خریدند و به همراه ده نفر دیگر که مام جلال و «زه‌کیه-فیلی» هم در میان آنها بودند، به وزارت دفاع رفتیم. ذبیحی طومار را پهن کرد و به زبان عربی و لهجه-ی سوری سوریه فرمایشاتی گفت. پس از آن قاسم شروع به نطق کرد و یکساعت تمام حرف زد. سپس فرمود عکسی با هم بگیریم. خلاصه حتی فرصت نکردیم یک کلمه حرف بزنیم. وقت تمام شد و بیرون آمدیم. پیراهن و شلوار را خواستند اما جواب ندادم.

تازه با ذبیحی به یاد قزلجی افتاده بودیم: خدایا چه بلایی بر سر قزلجب آمده و این سه سال کجا بود است؟ در کرمانشاه به فالگیری روی آورده و ترب و هویچ می فروشد. دو ماه از آمدن ما به بغداد می‌گذشت که قزلجی هم آمد. پس از آنکه سه سال پیش از ذبیحی بریده بود، میهمان حافذ پسر عمویش شده و خود را به حلبچه رسانده بود. در تمام این مدت به هیأت یک صوفی باریش و سبیل بلند در آمده و در تیکه شیخ برای مردم دعا می‌نوشته است. با شنیدن کودتای قاسم مدتی صبر کرده و سپس به بغداد می‌آید. سه تفنگدار باز هم به هم رسیده بودیم. تازه به بغداد رسیده بودیم که گفتند ماموستا «گوران» شاعر در بغداد است. دورادور او را می‌شناختم و از نزدیک موفق به دیدنش شده بودم. به ملاقات او در هتل «سروان» فتم. فرمود: هه‌ژار ! گاهی دل خبر می‌دهد. جمعیت نویسندگان و شاعران تأسیس شده که دارای یکصد و پنجاه عضو است. نام تو را هم نوشته‌اند. هرچند می‌گفتند کسی نمی‌داند کجا رفته است و دیگر باز نمی‌گردد اما به دلم برائت شده بود که می‌آیی و حالا هم بسیار خوشحال هستم.

ـ ماموستا بسیار سپاسگذارم اما نمی‌آیم.

ـ چرا این افتخار را قبول نمی‌کنی؟

ـ دقربان! داستان ما، داستان مسلمان هند است. در کمال آزادی رأی می‌دهند و در انتخابات شرکت می‌کنند اما در اقلیت هستند. پاکستان هم به همین خاطر تأسیس شد.... نه کرد با صدو چهل عرب چگونه سر می‌کنند؟ اگر دوستان راست می‌گویند کتاب‌های فرعی کردی برای تأسیس و کتاب‌های کردی برایمان چاپ کنند. آنها می‌گویند کتاب‌های کردی را به عربی ترجمه کنید یعنی باید همچنان نوکر آنها باشیم و به فرهنگشان خدمت کنیم....

او زیاد گفت ومن کم شنیدم. میان حرف‌هایش می‌گفت:

ـ مثلاً عده‌ای می‌پرسند من چرا به حزب شیوعی پیوستم. به آنها چه مربوط است؟

ـ ببشخید من هم یکی از همان پرسشگران هستم. ماموستا اگر کسی حزبی باشد و فردی مانند «جمال حیدری» از او بخواهد فلان شعر را در وصف موضوع و فلان بیت را در مدح یا ذم فلان مسأله آماده کند، در این حالت دیگر آن فکر متعلق به شاعر نیست بلکه قالب‌گیری تفکرات یک احمق در قالب واژگان آن شاعر است.

شاعر باید برای خود و اندیشه‌های خود بنویسد و بگوید از خود شما می‌پرسم: ترا به خدا شعر «داوەتی قەرەداغ» و «گەشتی لە هەورامان» که در دوران جوانی سروده‌اید بهتر است یا شعر «بت و بتەوان» که در این سالهای اخیر فرموده‌اید.

ـ قطعاً قبلی‌ها بهتر هستند.

ـ این یعنی تأثیر حزب روی شاعر...

در همان جلسه «ماموستا گوران» از اینکه ما را با دو ینار از تل‌کوچربه موصل آورده‌اند تعجب کرد و گفت:

ـ چرا این قدر ارزان؟

ـ ماموستا تمام اسباب و اثاث خانه‌ی ما به اندازه‌ی دو کارتن وسایل بود. فکر کردید اسباب و وسایل «تاج-الدین» را بار کرده بودم.

خبر بازگشت بارزانی و همراهانش به بغداد منتشر شد. یعنی پس از دوازده سال دوباره آن پهلوان ملی را می‌دیدم. «ابراهیم احمد» رئیس پارتی و چند همراه دیگر به اتفاق «شیخ صادق» برادرزاده‌ی «ملامصطفی» به سوی بغداد پرواز کردند. حدود بیست هزار نفر به استقبال ملا مصطفی در فرودگاه آمده بودند. عرب و کرد در کنار یکدیگر شعار اخوّت سر می‌دادند. تعریف می-کرد یک کرد که گیوه‌هایش را دزدیده بود روی شانه‌ی مردم فریاد می‌زد: «کلاشه‌کەم کلاشه-که-م» و مردم نیز به خیال اینکه یک شعار کردی است به دنبال او شعار می‌دادند: کلاشه‌کەم، کلاشه‌کەم.

بارزانی در یک هتل مستقر شد. گفته شد ملا مصطفی پیش از هر چیز، از هەژار و ذبیحی و سلامتی ما پرسیده و فرموده است: «دو عدد ساعت مچی برای هەژار و ذبیحی هدیه آورده‌ام اما دیگران چیزی تهیه نکرده‌ام«....

هنگامی که بارزانی را دیدم تمام دردها، رنج‌ها، ناراحتی‌ها، آوارگی‌ها و دربدری‌های این دوازده ساله را فراموش کردم.

یک شب که دو نفری نشسته بودیم گفت: «قرار بود من و تو در خوشی‌ها شریک باشیم. دیگر نباید غم بی‌کسی بخوری.... »گفتم: «مرا ببخش من فکر می‌کنم نوعی جنون در وجود شما است. این چند سالی که من آواره بودم، هیچکس با روی خوش، جواب سلامم را نداد. یا این همه مردم دیوانه‌اند یا شما که تنها چند صباحی مرا در مهاباد دیدید و سپس رفتید. هر چه بود گذشت، اما تا آخر عمر در کنار شما خواهم بود«.

دو عکس از قاسم و ملا مصطفی را که در کنار هم گرفته بودند بزرگ کرده بودیم که فروش آن، رونق بسیار داشت اما یکی از عکس‌ها را بیشتر از دیگری می‌خریدند در حالی که دو عکس تقریباً مثل هم بودند. متوجه شدیم در عکسی که بازار خوبی داشت در روی سرقاسم، جمله‌ی «بسم‌الله» نوشته شده بود. این هم از محبوبیت زعیم! بند سوم از بیانیه‌ی قاسم که در «عرب و کرد در عراق

شریک هستند» دل همه‌ی کردها را شاد کرده بود. حزب کمونیست هم آزادانه فعالیت می‌کرد و به اعتبار اینکه ملا مصطفی، دوازده سال در مسکو زندگی کرده است مورد حمایت حزب بود. کمونیست‌های سراسر جهان در کشورهای متبوع خود تنها خود را شایسته‌ی حکمرانی می‌دانند حتی اگر چهار نفر بیشتر هم نباشند. این موضوع در عراق بسیار وخیم‌تر نمود پیدا می-کرد، چون فرهنگ کمونیسم، فرهنگ غالب و مبین مدنیت بود و غیر کمونیست‌ها را خاین می‌پنداشتند. حزب دمکرات، حزب کمونیست را برادر بزرگ و استاد خود می‌خواند و از هیچ تلاشی برای راضی کردن و راضی نگهداشتن حزب خودداری نمی‌کرد. قاسم به کردها نیز اختیار تام داده بود و حزب پارتی به عنوان حزب رسمی در عراق فعالیت می‌کرد.

»ملا مصطفی» نیز در کاخ «نوری-سعید» مستقر و محل اقامت او به قبله‌ی کردها و عرب‌ها تبدیل شده بود. کمونیستهای واقعی، ملت را انکار می‌کردند و علیرغم احترام دولت مسکو به جمهوری‌های شوروی و ملت‌های ساکن در آن، کمونیست‌های عراق، حق ملت کرد را به رسمیت نمی‌شناختند. جالب اینجاست که در تاریخ حزب کمونیست عراق، جدای از یک دوره‌ی کوتاه که یک «فهد» نام مسیحی، رهبری حزب را برعهده داشت، تمام رهبران حزب کرد بوده‌اند. اکنون نیز که من شصت و سه سال دارم، رئیس حزب کمونیست عراق، باز هم یک کرد است. کردها با به راه انداختنن راهپیمایی درسلیمانیه تقاضای‌های خود را برای رسمی کردن ادبیات و زبان کردی مطرح کرده بودند.

حزب شیوعی هم در سلیمانیه شعار می‌داد: «معارف قلیاسان را نمی‌خواهیم». و به تحقیر کردستان را «قلیاسان» می‌گفتند که پل ورودی شهر سلیمانیه از جنوب است. می‌گفتند حدود یکصد هزار امضاء که هجده هزار امضای آن مربوط به کردهای کمونیست است به دفتر قاسم ارسال شده است که: «اداره‌ی فرهنگی سلیمانیه را به کردها نسپارید چون ممکن است منجر به تجزیه‌ی عراق شود. «با وجود این که حزب شیوعی، ملت کرد و حزب پارتی را به عناوین مختلف تحت فشار قرار می‌دادند اما هنوز استاد و برادر بزرگ ما بودند!!!

من تاریخ آن دوران را نمی نویسم و نمی-توانم بنویسم اما خاطراتی هر چند کوتاه از آن دوران دارم که تعریف آن خالی از لطف نخواهد بود.

حزب شیوعی در شهرها و روستاها قدرتی به هم زده بود. کشاورزان در کنار اعضای حزب در شهرها و دهات می‌گشتند و از هیچ اقدامی – به اصطلاح خود- برای مبارزه با کهنه-پرستی و ارتجاع فروگذار نمی‌کرند. هرکس پسوند آقا در کنار نام خود داشت به بدترین وجهی مورد آزار قرار می‌گرفت و بعضاً تا سر حد مرگ مورد شکنجه قرار می‌گرفت. پیرمردی را که خادم مسجد بود آنقدر آزار دادند که مرد، فقط به این خاطر که «عثمان آقا» نام داشت. در گورستان «کویه» حتی به سنگ قبرهای قدیمی هم رحم نکردند و آنها را شکستند. سنگ قبر «جمیل آقا» که حاجی قادر در وصف او اشعاری گفته است نیز در امان نماند. هر چیزی که از هزاران سال پیش به عنوان نماد فرهنگی، آیینی و اخلاقی شناخته می‌شد نشانه‌ی ارتجاع و کهنه-پرستی تلقی و نابود می‌شد. بر روی ماشین-ها از بلندگو فریاد می-زدند: «بیچاره‌های بدبخت! نه ماه از سال را به کشت گندم و برداشت آن تلف می‌کنید در حالی که در روسیه، گندم مانند گردو و توت، چون میوه‌ی درختی می-روید. هر کشاورز تنها چهار درخت گندم لازم دارد تا تمام محصول یک سال شما را تولید کند. میلیون‌ها زن بی‌شوهر که همگی پزشک و مهندس هستند بر اثر جنگ بیوه شده‌اند. به هر کدام از شما یک زن می‌رسد. بیایید نام‌نویسی کنید. و شما هم از گندم بی‌ارزش خود به حزب یاری رسانید. پول هم بیاورید اشکال ندارد. زود خود را برسانید. بیایید تا از این موقعیت دستتان نرفته است....» گفته می‌شد هنگامی که در سال ۱۹۵۹ «عبدالکریم قاسم» به جان کمونیست‌های عراقی افتاد و هنگامی که شیوعی‌های هوادار حزب را در «شاره‌زوور» به زندن منتقل می-کردند، یکی از ساکنان دهات فریاد می‌زد: «بی‌پدر و مادرها می‌گویم همسر خودم کافی است می‌گویند یک «دوختور» (دکتر) را برایت انتخاب کرده-ایم.

همه روزه در بغداد و شهرهای عراق، راهپیمایی و تظاهرات بود. هزاران لقب به قاسم داده شده بود. «زعیم واحد»، «معلم اوحد»، نابغه‌ی اوحد»... و اوحد و اوحد!

»قاسم» بسیار بی‌مدعا آمد اما شیوعی آنقدر «اوحد» «اوحد» گفتند که به تدریج امر بر او هم مشتبه شد: «اینهایی که مرا زعیم و معلم و نابغه‌ی اوحد می خوانند حتماًچیزی می‌دانند.«

یکی گفته بود: «زعیم! تصویر تو را در ماه دیده‌ام». مدتی تمام ستاره-شناسان را مأمور کرده بود با دوربین به تماشای ماه بنشینند تا مگر تصویری از او رصد کنند. یک آدم حقه‌باز با مداد کم رنگ

روی یک تخم‌مرغ طرحی از او کشیده و گفته بود: «مرغ ما این تخم را گذارده است». تبلیغات بسیاری در عراق به راه انداختند که معجزه روی داده است و....

یادم نمی‌آید چه موقع بود که ملا مصطفی فرمود: «زعیم نامه‌ای به من داده که آن را به عربی ترجمه کنیم و کسی از وجود آن آگاه نشود. تو نامه را ترجمه کن و به من بازگردان و تصویر آن را هم نزد خودت نگاه ندار.» نامه‌ی دکتر مصدق بود:

نور دیدگان عزیزم عبدالکریم قاسم

پس از سلام‌های گرم و دوستانه...

خدای را سپاس که جناب‌عالی پیروز شدی و بساط سلطنت را در هم پیچیدی. امیدوارم پیروز و سر بلند باشی. می خواهم پندی از سر دوستی بدهم: مراقب باشید که فریب چاپلوسی و چرب زبانی و کف و هوراهای کمونیست‌ها را نخورید. آنها مارهای خوش خط و خالی هستند که بالاخره نیش خود را فرو می‌کنند. من می‌خواستم به ملت ایران یاری رسانده و به آنها خدمت کنم اما آنها اجازه ندادند که شاه و آمریکا را برای همیشه از ایران بیرون برانم. خواهش می‌کنم مراقب خود باشید. چند نفر از دوستان من به بغداد آمده‌اند. مطمئنم که میزبان خوبی برای آنها خواهید بود. دوست دلسوز شما: محمد مصدق.

شاید این ترجمه‌ی واژه به واژه‌ی نامه‌ی مرحوم دکتر مصدق نباشد اما محتوای کلی آن همین بود. نافرمانی هم نکردم و رونوشتی از نامه برنداشتم.

در روسیه برای استالین چه می‌کردند، همان کار را در ابعادی احساسی‌تر و وسیع‌تر- از نوع شرقی آن- برای قاسم انجام می‌دادند. قاسم به تدریج عوض می‌شد و روز به روز بر خوی انحصارگری او افزوده می‌شد.

همیشه در حال سخنرانی بود «سلم و تور» را به هم می‌آمیخت. پس از هر سخنرانی، متن سخنان او بارها در رادیو پخش می‌شد و تمام مردم «صم بکم»، در گوشه‌ی خانه‌ها یا در خیابان و مغازه، همه باید به فرمایشات زعیم، گوش جان می‌سپاردند. زعیم خود نیز شبانه وزرای کابینه را جمع و ایشان

را مؤظف می‌کرد چندین بار به سخنان او گوش فرا دهند. تعریف می‌کردند که جنازه‌ای را به قبرستان غزالی می‌بردند. مردی از کنار آن گذشت و گفت: «خوش به سعادتت. دیگر سخنان زعیم را نخواهی شنید.«

شیوعی بتدریج از قاسم کناره گرفتند و شعار «اوحد اوحد» به شعارهای «برای قانون» و «در چارچوب قانون» تغییر پیدا کرد. گروههایی از جوانان به نام «مقاومت شعبی» (پدافند) که برای پاسداری از انقلاب تشکیل شده بودند، هر کس را که بوی انتقاد یا مقاومت در برابر کمونیست به خود می‌گرفت مورد آزار و شکنجه قرار داده و بسیاری را نیز بدون محاکمه به جوخه‌های مرگ سپردند.

دوستی داشتم که به خاطر مصلحت سنجی، عضو کمیته‌ی جوانان شده و بسیاری از کارهای انجام شده در طول روز را تعریف می‌کرد. امیدوارم راست نگفته باشد:

ـ یک دکاندار در «کاظمین» تقاضای باز پس‌گیری دیونش را از یک جوان عضو «پدافند» کرد. و گفت: اگر باز پس ندهی شکایت می‌کنم». فردای روز، جماعت به بهانه‌ی اینکه توطئه‌ای کشف کرده‌اند به مغازه‌اش رفته و او را حلق آویز کردیم.

کار به جایی رسید که در تظاهرات چند صد هزار نفره هر نفر ریسمانی با خود داشت تا در صورت لزوم به گردن دیگری یا دیگران انداخته و وظیفه‌ی انقلابی خود را به جای آورد.

یک روز اتومبیل «احمد صالح عبدی» رئیس ستاد را دوره کرده و طناب به گردنش انداخته بودند... به خانه‌ی مردم سرک می‌کشیدند و وای به روزی که صاحب خانه امکان تأمین نیازهایشان را پیدا نمی‌کرد. یک روز وقتی به خانه‌ی ما آمده بودند به محض دیدن عکس قاب شده‌ی ملامصطفی به دیوار، از همان راهی که آمده بود بازگشتند.

»صالح حیدری» برادر «جمال حیدری» معروف می‌گفت: «نزد برادرم رفتم که دو دینار پول قرض کنم. در گوشه‌ی اتاقش شش گونی اسکناس پنج و ده دیناری انباشته شده بود. گفت: اموال حزب است. حتی یک فلس هم ندارم بدهم.«

در تمام ادارات نیز شیوعی‌ها دارای قدرت فائقه بودند. یک روز به مرکز یونیسف نزد رئیس رفتم که پزشکی بسیار مشهور به نام «جهاد شاهین» بود. پس از معاینه نسخه نوشت و سپس فراش را خواست. جوابی شنیده نشد. خودش رفت و پس از چند لحظه بازگشت:

»خدمتکاران در حیاط روی سبزه‌ها دراز کشیده‌اند و می‌گویند جواب مرتجع‌ها را نمی‌دهیم. به نظر شما در روسیه هم وضع اینگونه است؟«

ملامصطفی این سخنان را می‌شنید. یک روز گفت: دو نفر از اهالی به شکایت نزد من آمده‌اند. یکی از آنها می‌گوید: مردی شیوعی به سراغم آمده و خنجرش را روی گلویم گذاشته است:

ـ پدر سگ اگر جرأت داری بگو کرد هستم تا سر از تنت جدا کنم.

دیگری می‌گفت:

ـ مرا بازداشت کردند و داد می‌زدند: بیایید گوشت قربانی است. می‌گوید «کرد چی» و «پارتی چی» هستم.

ملامصطفی از رفتارهای ناشایست آنها دلخور بود و مداوماًَ گلایه می‌کرد. یک روز «جمال حیدری» رئیس حزب شیوعی عراق به ملاقات او رفته بود:

ـ ملامصطفی! شما خود می‌دانید که من هم یکی مثل شما هستم...

ـ مادر فلان! تو باید به خوک بگویی من یکی مثل تو هستم نه به من...

یکی از دوستان، افسری را به من معرفی کرد: «این رئیس پدافند و کرد اربیل است و می‌خواهد با تو آشنا شود. نامش «مهدی حمید» است.

ـ روز بخیر

دیدم به عربی جواب می‌دهد. طوری تظاهر می‌کرد که انگار کردی نشنیده است.

ـ گفتند کرد هستی! واقعاً پشیمانم که ریختت را دیدم...

گفته شد «گوران» و چند نفر دیگر به مسکو و ارمنستان سفر کرده و با کردها ملاقات کرده بودند اما ماموستا هم به حکم مصالح حزبی، خود را کرد معرفی نکرده بود.

یکبار دیگر به ملاقات گوران رفتم که متأسفانه به سرطان مبتلا شده بود و باید به مسکو منتقل می‌شد. «محمد ملا کریم» هم آنجا بود. خدمت «گوران» عرض کردم:

ـ ما تا به ارزش خود پی نبریم و دنیا به ارزش ما آگاه نشود، به جایی نخواهیم رسید. یهودی‌ها به اندازه‌ی یک سگ هم ارزش نداشتند اما هنگامی که به خودباوری رسیدند و دنیا را هم به باور رساندند، اینچنین شدند که اکنون هستند.

مشخص بود که کسی به سخنان من بهایی نمی‌دهد. در همان مجلس، «ماموستا گوران»، سخن از «مهداوی» قاضی محکمه‌ی قاسم به میان آورد که مردی بسیار پرچانه است و برای ملت عراق ننگ به شمار می-آید. ناگهان «مهداوی» به همراه «صالح بحر العلومی» در حالی که مقداری باقلوا و دو بوکس سیگار همراه داشتند وارد شدند و پس از ملاقاتی کوتاه دقیقه رفتند. «گوران» فرمود:

ـ به راستی «مهداوی» مردی نجیب و عاقل، بازبانی روان و اهل قانون است. هه‌ژار اینطور نیست؟

ـ استاد! تا کمی از باقلاوا و سیگار تعارف نکنی، تأیید نمی‌کنم.

و همه خندیدیم.

روزی که از روسیه بازگشت به دیدنش رفته بودیم. فرمود: «برای مردن بازگشته‌ام. تاره ایمان آورده‌ام آنچه می‌گفتی واقعیت داشت. تا کرد به ارزش خود آگاه نشود نباید انتظار حرمت نهادن از سوی دیگران داشته باشیم. اما متأسفانه هر چه بود گذشت. هنگامی که روس‌ها فهمیدند قاسم از حزب شیوعی رنجیده است دیگری احترامی هم برای من قایل نشدند. اگر «قناتی کوردیف» پانصد روبل به من نداده بود حتی پول چای قهوه‌خانه را هم نداشتم... یک روز گفتند: بهبود پیدا کرده-ای برگرد. سوار هواپیمایم کردند و یک راست به بغداد پس فرستادند.

بیست و یک روز پس از آن دیدار، ماموستا گوران در سلیمانیه جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در روزهایی که اوضاع عراق به کلی از دست همه خارج شده بود، یک روز «بارزانی» پرسید:

ـ هەژار ! اوضاع را چگونه می‌بینی؟

ـ بهتر بود یکسره اعلام حکومت کمونیستی می‌کردند.

ـ تو دیوانه‌ای ! آمریکا اگر هزار میلیارد دلار هم برای تبلیغات علیه شیوعی هزینه می‌کرد، نمی‌توانست آنها را اینگونه که هستند نشان دهد. آنها آبروی خود و مسکو را هم بردند....

در اینجا می‌خواهم کمی به عقب بازگردم و مطالبی در مورد شیوعی‌های عصر سلطنت بنویسم:

تمام مردم عراق به ویژه روشنفکران، نفرت بسیاری از انگلیسی‌ها داشتند. آنها هم مانند ما ایرانی-ها، انگلیسی‌ها را شیطان خطاب می‌کردند. در عصر هیتلر هزاران جوان عراقی به بهانه‌ی هواداری از نازیسم، به زندان افکنده شدند. حتی «ماموستا جمیل روژبه‌یانی»، هم به اتهام حمایت از نازی‌ها متحمل یک سال زندان در «عماره» شد. در زندان «شرفنامه‌ی بدلیسی» را از فارسی به عربی ترجمه کرد. سپاس برای این زندان و محکومیت...

با سقوط هیتلر، این بار موج هواداری از کمونیسم و «مسکو»، دلها را ربود. حزب شیوعی تا پیش از این دوران، به صورت پنهانی فعالیت می‌کرد و کسان بسیاری را قلباً با خود همراه کرده بود. هرگاه یک شیوعی مورد ظن «نوری سعید» قرار می‌گرفت درهای مردم و قلب‌هایشان به سوی او باز بود و همه شیوعی را دوست می‌داشتند. اعضای آنها در اوج اعتقاد به اندیشه‌های خود، در فقر و فاقه به سر می‌بردند و به لقمه نانی بری سدجوع راضی بودند. در اواخر دوران «نوری سعید» و پیش از مرگ او، حتی بسیاری از کارکنان ادارات نیز از اعضای حزب شیوعی بودند. گاهگاهی «رفیق چالاک» را در مغازه‌ی «بشیر مشیر» می‌دیدم. بعضی روزها می‌گفت: «فلان روز ساعت فلان شیوعی در فلان محله و فلان خیابان راهپیمایی می‌کنند». و اتفاقاً وعده‌هایش درست از آب درمی‌آمد.

اما رهبران حزب و استادان عالی مقام حزب شیوعی چگونه ایام می-گذرانیدند. زندگی می‌کردند؟ آنها بسیار مرفه زندگی می‌کردند. برای هریک خانه‌هایی مجلل با خدمتکارانی زیبا در بهترین نقاط شهری اجاره کرده بودند. حتی «دختران خدمتکار» را دلخوشی استادان نام نهاده بودند. این خواهران

شیوعی!!! ملک حزب بودند و استادان می‌توانستند آنها را به هرکس می‌خواهند ببخشند. یکی از همین دختران را به «محمد توفیق وردی» که شاعر و نویسنده بود و قیافه‌ای ناحظ داشت بخشیده بودند. این دختر که چون حوریان، زیباروی بود خواهر همان «عثمان مجید» است که پیش از این درباه‌اش گفتیم.

یک بار ماموستا برای رساندن پیام و کلام حزب شیوعی به حزب توده، مأموریت پیدا می‌کند به تهران برود.

ـ رفقا! هسمرم چگونه در بغداد تنها زندگی کند.

ـ نگران نباش! یکی از رفقای حزبی را برای مراقبت از او می‌گماریم.

وردی، پس از دو ماه باز می‌گردد و زنگ در را به صدا درمی‌آورد. زن می‌پرسد:

ـ غریبه چه می خواهی؟

ـ یعنی چه؟ به خانه‌ام بازگشته‌ام.

ـ مرد بیا ببین این غریبه چه می‌خواهد؟

و رفیق حزبی با چوب به جان وردی می‌افتد.

زن «وردی» همسر گماشته شد و روی رفت و او هم تا مرز دیوانگی پیش رفت و به سرودن شعر و سروده‌های حزن آمیز روی آورد. با این وجود حاضر نبود تقصیر را به گردن شیوعیت بیندازد و گاهی می‌گفت: برخی رفقا هنوز نتوانسته‌اند کمونیسم و لنین را به خوبی درک کنند.

مردی که زن وردی را به همسری درآورده بود، عمر حمشین از اهالی کویه بود. او را می‌شناختم و سرزنش می‌کردم و یک روز گفت: برارد! تو خودت قیافه‌ی وردی را دیده ای. از میمون هم زشت‌تر است. حزب این زن را به او بخشیده و ناگزیر با او ازدواج کرده است. باز هم حزب آن را از او پس گرفته و به من بخشیده است. چه ظلمی و چه حق و حسابی؟

من تصور می‌کردم بسیاری از مطالبی که در مورد شیوعی‌های عراق گفته می‌شود غرضی و مرضی با خود دارد اما واقعاً اینگونه نبود. سالها بعد، در هنگامه‌ی قیام بارزانی، یک شب در روستای «لیوژه» با حمید عثمان که مدت‌ها رئیس حزب شیوعی بود هم اتاقی بودم. مشورب زیادی خورده و به خاطر مستی، سیاست و پنهانکاری را کنار گذاشته از خاطرات دوران ریاست حزب و خانه‌اش در کرکوک می‌گفت:

ـ رفقا هر شب دختری برایم می‌آوردند. یک شب دختری آورده بودند. برادرش آمد و گفت: رفیق حمید! پدر و مادر من کهنه پرست هستند. اگر بدانند خواهرم دستکاری شده است سرش را می‌برند. خودم به جای خواهرم در خدمت خواهم بود. دیدم پسر زیبا و مناسبی است، قبول کردم. انسانیت حکم می‌کرد به خواهرش کمک کنم.

خوب می‌دانم اگر در مورد این داستان دیگر بازار او سئوال شود هزار سوگند و طلاق می‌خورد که صحت ندارد، چون حرف راست را یا بابد از دیوانه شنید یا از کودک و یا مست. «شیخ رشید لولان» علیه حکومت قیام کرد و گروهی ازشیوعی‌ها کرد برای پادرمیانی به سرپرستی «علی سبزه‌فروش» نزد او رفتند تا به قول خودشان پرولتاریا آتش این جنگ را خاموش کند.

به دعوت قاسم، ملامصطفی هم نزد شیخ رشید رفته بود. شیوعی‌ها هم در همین هنگام، با فریاد «زنده باد» به مکانی می‌رسند که ملامصطفی هم آنجاست.

ـ ما با استفاده تاکتیک دشمن را وادار به عقب نشینی می کنیم. روس‌ها در استالینگراد هم همین کار را کردند. زنده باد «علی سبزه‌چی«!

در این هنگام جنازه‌ی دو پلیس را به آن سوی پل منتقل می‌کنند.

ـ اینها چه هستند؟ چرا مرده‌اند؟

ـ جنگ است! پلیس هستند و سربازان شیخ رشید آنها را کشته‌اند.

ـ ها! پس باید اجتماع «موسع» تشکیل شود. (شوار تشکیل دهیم.(

پس از ده دقیقه نزد ملامصطفی می‌آیند:

ـ گروه مشاوره تصمیم گرفتیم اسلحه‌ها را به شما بسپاریم و جناب‌عالی سه مرد ملسح برای مراقبت از ما روانه بفرمائید.

ـ خیلی خوب! اما دو نفر همراهتان می‌فرستم. مطمئن باشید که مشکلی پیش نخواهد آمد. ملامصطفی اسلحه‌ها را به نیروهای خود سپرده می‌گوید:

ـ برای هر چهار نفر یک اسلحه. اگر یک نفر کشته شد نفر بعدی اسلحه را برمی‌دارد.

بارزانی‌ها هم اسلحه را بوسیده و به راه افتادند.

یک روز ملامصطفی گفت: «زعیم قاسم فرموده است که وضع کیفی پخش برنامه‌های رادیو کردی خوب نیست. من هم گفتم یک نفر را سراغ دارم اگر حاضر شود این کار را انجام دهد، کیفیت آن را خود تضمین خواهم کرد«.

بلافاصله ابلاغ مسئولیت بخش کردی به نام من صادر شد. سپس گفت:

ـ فهرست نیازها را بنویس و برای تأمین آنها نزد «فواد عارف» وزیر کشور برو. به سفارش عارف نزد «فیصل سامر» وزیر روشنفکری رفتم. «زنون ایوبی» داستان نویس هم آنجا بود. وزیر پرسید:

ـ وضعیت بخش کردی رادیو چگونه است؟

ـ از این بهتر نمی‌شود.

ـ اما می‌گویند وضعیت مناسبی ندارد؟ برای انجام تغییرات، قبول مسوولیت کرده‌ای؟

ـ به شرطی که اختیارات تام داشته باشم.

ـ مشکلی نیست، اما نباید «زعیم وحید» را اخراج کنید. او نماینده‌ی عالی «زعیم قاسم» است.

ـ جناب! اگر پیش از هر اقدامی «زعیم وحید بامه‌رنی» اخراج نشود، قبول مسوولیت نخواهم کرد. او یک افسر بی‌سواد و کردی نفهم است که «فخری بارمه‌نی» برادر کورخود را هم به عنوان تارزن

رادیو، هم آوازخوان و هم قرآن-خوان – با آن صدای انکر- به رادیو آورده و فرزندان خانواده‌اش هم گروه ارکستر کرده است. «زعیم وحید» هم که خود به عنوان «قواد»، شهره‌ی خاص و عام است.

ـ آخر منصوب قاسم است. نباید اخراج شود.

ـ من هم نیستم.

نزد «فواد عارف» بازگشتم و ماوقع را تعریف کردم. «عونی یوسف» که وزیر مسکن و در اتاق حضور داشت گفت:

ـ در عکاسی ماهی چقدر کاسبی؟

ـ حدود پانزده دینار

ـ به شرفم سوگند در رادیو بیش از دویست دینار حقوق خواهی گرفت. آخر تو عقل داری؟

ـ کاک عونی! اگر نتوانم تغییری ایجاد کنم آبرویم به دویست دینار از دست خواهد رفت و من هم به دزدی و بی‌ناموسی شهره خواهم شد.

طوری برنامه-ریزی کرده بودم که به مجرد رفتن به رادیو ، همه‌ی آوازه خوانهای محترم را جمع-آوری کنم و از آنها بخواهم متن تمام آوازهای مورد نظر را روی کاغذ بنویسند. می-دانستم چه گندی به پا کرده-اند

ذبیحی می-گفت: «اگر دستم به اینها برسد همه-ی آنها را در یک اتاق حبس و از سوراخ پشت بام آنقدر روی سرشان می-رینم تا خفه شوند چون یک عمر است روی سر ما می-رینند. اشعار آوازها وحشتناک صدای آوازه-خوانهای غیرتحمل، و فضای حاکم بر رادیو و پارتی و قوم و خویش-بازی شناسنامه-ی اصلی رادیو بود و تنها چیزی که اهمیت نداشت همانا فرهنگ و ادب کردی بود. مثلاً «نسرین شیروان» یک بیت را دهها مرتبه تکرار می‌کرد:

»ئەزدەست لە نارینی خو بەر نادەم – کراسی زەرد دەبەر ناکەم» در میان آنها استثناهایی هم مثل «طاهر توفیق» پیدا می‌شدند که رادیو را از نابودی کامل نجات می‌دادند باز گلی به جمالشان. می‌خواستم رادیو را از بسیاری مظاهر غیرفرهنگی پاک کنم اما خوشبختانه قبول نکردند.

جلال شریکم به آلمان شرقی رفت تا عکاسی رنگی و فیلم‌برداری بیاموزد و برادرش را شریک دکان کرد. چند ماهی بیشتر نگذشته بود که شریک جدید ما شروع به بازی درآوردن کرد. ناگزیر با مبلغ کمی، سهم مغازه‌ام را فروختم. ملامصطفی ترتیبی داده بود که از برلین به مسکو برویم اما «خالد بکداش» سنگ-اندازی می‌کرد. باید برای معالجه به مسکو بروی.

ـ من که مریض نیستم

ـ حتماً باید بروی.

دعوتنامه‌ای از نویسندگان شوروی رسید. ملامصطفی گذرنامه‌ام را به عبدالرحمن محمد تغییر داد که کاملاً عراقی باشد. به همراه گذرنامه یکصد و بیست دینار هم پول داد و گفت: «برو بلیت هواپیما بخر». بلند شدم و گفتم: «به خدا بیمار نیستم و در تمام عمرم صدوبیست دینار پول یکجا هم در جیب نداشته‌ام. خداحافظ، به خانه می‌روم». فرمود: «عبید! (پسر بزرگش) پول را بگیر و خودت برای خرید بلیت اقدام کن. شاید خودش نرود.«

پیش از این روزها، مجموعه‌ی اشعارم را به نام «چیشتی مجیور» برای صدور مجوز به وزارت فرهنگ فرستاده بودم. «زعیم وحید» مدیر رادیو نیز تمام واژگان «کرد و کردستان » و «مسکو» و حتی «می‌سی‌سی‌پی» را از اشعار حذف کرده بود. داستان را برای ملامصطفی تعریف کردم. روزی که برای دیدار با ملامصطفی آمده بود پس از آگاهی از موضوع گفته بود: «مرا ببخشید نمی‌دانستم اینگونه است مجوز چاپ بدون سانسور را صادر خواهم کرد.«

گفتم: ملا مصطفی! کلاغ سیاهی روی ناقوس کلیسایی در قامیشلی ریده بود. چند روز بعد یک تکه گوشت خوک را از مقابل کشیش دزدید. کشیش به اعوان و انصارش سپرد که هر طور شده کلاغ را به دام اندازند.

کلاغ را گرفتند و نزد جناب آوردند. کشیش هم گردنش را گرفت و گفت: اگر مسیحی بودی روی ناقوس نمی‌ریدی، اگر مسلمان بودی گوشت خوک نمی‌خوردی. می‌دانم تو روسیاه «کرمانجی» و گوش تو به چیزی بدهکار نیست!!

زعیم وحید! تواگر کردی چرا روی کلمات کردی قلم می‌کشی؟ اگر دوست کمونیسم هستی، چرا کلمه‌ی «مسکو» را خط می‌زنی؟ و اگر ضد شیوعی‌ها هستی با «می.سی.سی.پی» چکار داری؟ بگو نمی‌خواهم کتابت چاپ شود و خلاص....

وقتی خواستم به مسکو بروم ملامصطفی فرمود:

ـ دوست داری کدام کتابت را چاپ کنی؟

ـ «مەم و زین«

ـ من آنرا برایت چاپ می‌کنم. اما چه کسی روی چاپ آنها نظارت کند؟

ـ فقط ذبیحی و هیچکس دیگر.

با هواپیمای خطوط هوایی سوریه از دمشق به قاهره رسیدم. می‌بایست چهار روز منتظر می‌ماندم تا هواپیمای مسکو در دمشق فرود بیاید. در یک هتل به حساب شرکت هواپیمایی اسکان پیدا کردم. بلافاصله از هتل خارج و شروع به گشت زدن در شهر کردم. نخست به «الازهر» رفتم. یک نفر در اتوبوس قرآن می‌خواند. از دربان «الازهر» پرسیدم:

ـ «رواق کردها» کجاست؟

راهنمایی کردند. «شیخ عمر وجدی» که استاد رواق بود نماز می‌خواند. نماز را تمام کرده گفتم: «من هەژار هستم و به ملاقات شما آمده‌ام». کرمانجی را بسیار روان صحبت می‌کرد. کردی بسیار دلسوز، پرکار، سبک روح و بسیار دانا و فهمیده بود. گفته می‌شد همزمان، بیست و پنج کار علمی آماده می‌کند که برخی از آنها تنها ده دقیقه طول می‌کشد. یکی دیگر از شیوخ «الازهر» نیز وارد شد و نشست. شیخ عمر از کرد و کردستان می‌گفت و با حرارت تمام نطق می‌کرد. میهمان گفت:

ـ استاد من متوجه نمی‌شوم چه می‌گویید اما گویا تعصب بسیاری به کردها دارید؟

ـ هر چند ملایی اما نادانی. تعصب غیر از حقیقت است و علما را با تعصب کاری نیست.

ـ راست گفتید. مرا عفو کنید.

ـ ملا نظر تو راجع به «غزالی» چیست؟

ـ امام بزرگ اسلام و دیدگاه‌هایش بسیار معتبر است.

ـ در فلان کتابش اشاره کرده است که: ستون پایه‌ی اسلام بر سه رکن استوار است: «آمیدی، شهرزور، دینه‌ور» و می‌دانی هر سه منطقه کردنشین هستند و در تاریخ کرد شأن والایی دارند. اگر ملت کرد آزاد بودند و در بند نبودند و آزادی خواندن و نوشتن داشتند شاید دین اسلام، به این سیه‌روزی گرفتار نمی‌آمد. فریاد من برای اسلام است.

ـ ای کاش از این ستون‌ها بسیار داشتیم. از فرمایش شما بهره بردم.

گفتم: اجازه دهید داستانی تعریف می-کنم:

ـ یک مسیحی در اطراف قامیشلی به سراغ همسایه‌اش رفت:

ـ شاموشو فردا به دیدنم نمی‌آیی؟

ـ چرا؟

ـ کارت دارم

ـ چشم هر چه بفرمایی در خدمتم.

ـ فردا می خواهم قبر پدرم را با گچ سفید کنم.

ـ ببخشید نمی‌توانم. چون هنوز قبر پدر خودم را سفید نکرده‌ام و مردم بر من لعنت خواهند فرستاد.

شیخ عمر خندید و فرمود: فهمیدم اما برای هر کس، باید به اندازه‌ی خردش، عقل، خرج کرد...

وقتی متوجه شد چهار روز می‌مانم گفت باید حتماً به رادیو قاهره بروم و شعری بخوانم. صبح به رادیو رفتم. تمام کارمندان رادیو، دانشجویان کرد اعزامی از عراق بودند. دفتر شعرم را به آنها دادم تا شعری انتخاب کنند که مورد پذیرش مسئولان عرب باشد. ساعاتی بعد بازگشتند و گفتند: «اشعار نباید سیاسی باشد. هیچکدام را نپذیرفته‌اند». با شنیدن این سخنان، شیخ عمر گفت: «آخر عرب مصری، از کردی چه می‌داند؟ من راضیشان می‌کنم». روی یک برگ کاغذ نوشت: «ماه نور افشانده بود، دشت و باغ زیبا بود.«

و زیر آن نوشت: هزار فحش و ناسزا نثار عرب کن.

شب به رادیو رفتم. دانشجویان گفتند:

ـ پیش از شعر خواندن، چند سئوال می‌پرسیم. اگر ممکن است جواب دهید.

ـ هر چند باید قبلاً سئوالات را می‌دیدم و آماده می‌شدم اما با این وجود بفرمایید.

تمام پرسش و پاسخ‌ها را به یاد نمی‌آورم اما در جواب یکی از سئوالات: ادبیات کردی چند مرحله را پشت سر گذارده و اکنون در چه دورانی است، گفتم:

ـ از صدر اسلام تا کنون، کرد نتوانسته است به صورت رسمی بخواند و بنویسد و همیشه با بحران‌ها و موانع بسیار روبرو بوده است. با این حال نزار، کرد در تمامی زیر شاخه‌های ادبیات در روزگاران مختلف، نکاتی برجسته برای گفتن داشته است. از شعر و شاعری تا ادبیات داستانی و بیت و اکنون نیز ادبیات سیاسی میهن پرستی. «خانی» سیصد سال پیش شعر ملی سروده است. نه تنها از همسایگان خود عقب مانده‌ایم بلکه در غزل و معاشقه، اعراب را به طور کامل پشت سر نهاده‌ایم.

پرسشگر سئوال کرد:

ـ می‌توانید برای این ادعای خود، دلیلی قانع کننده بیاورید؟

ـ بله در اسلام بهترین انسان، عابد خداپرست و بدترین آنها راهزن است. اجازه دهید ببینیم «محوی» شاعر عارف چگونه این بهترین و بدترین را در وصف آورده است:

نەگەییە دامەنی دەستی دوعا، سادەبمە خاکی‌ری

تەریقەی گوشەگیری بەردەدەم ئەمجارە ری‌دەگرم

یا خرما که میوه‌ی اعراب است. نمی‌دانم چه کسی در یکی از افطارهای ماه رمضان خرمایی به «نالی» تعارف کرده که سنت است روزه را با آن افطار کنی. نالی می‌فرماید:

دەخیل! باری نەخیلی یانروتابی

وەها شیرین و سینه نە-رم و دل‌رە-ق

آیا در طول هزاران سال از هیچ عربی «عقل» تشبیه دلدار را به خرما داشته است؟! شعری که خواندم «چەپکەگولیک (یک دسته گل)» بود که در دیوانم آمده است. مصاحبه‌ی من چهار بار از رادیو پخش شد. روز پانزدهم نوامبر ۱۹۵۸ به فرودگاه قاهره رفتم. بارزانی آدرسی داده بود که در صورت نیاز در مسکو بدانجا بروم. در فرودگاه مردی پرسید:

ـ تو هەژاری؟

ـ بله.

ـ در فرودگاه مسکو منتظر شما هستند.

در هواپیما، مردی با موهای بلند و چشمان آبی در کنارم نشسته بود. گفت:

ـ من «خالد محی‌الدین» سردبیر روزنامه‌ی «المساء» هستم.

ـ پس تو برادر «ذکریا محی الدین» دوست «ناصر» هستی؟

ـ نخیر من هم مثل او کرد هستم اما از یک خانواده‌ی دیگر. افکارمان نیز با یکدیگر متفاوت است. او آمریکاپرست و من شیوعی هستم.

فضای سیاسی و فکری حاکم بر قاهره، بسیار داغ بود. در مسیر مسکو، در فرودگاه «تیرانا» پایتخت آلبانی توقف کردیم. یک بیمار چشمی آلبانیایی که برای معالجه به مسکو می-رفت سوار هواپیما شد. فرودگاهی فاقد امکانات بود.

به «مسکو» رسیدیم. برف و کولاک بیداد می‌کرد. اجازه-ی فرود داده نشد. پس از آنکه چند دور، دور باند گشتیم عاقبت هواپیما مجبور شد در فرودگاهی دورتر به زمین بنشیند. چمدان‌ها را بازدید کردند. بعد روی یک نیمکت نشستیم. چند لحظه بعد یک دختر روسی که عربی را بسیار روان و به لهجه‌ی مصری صحبت می‌کرد جلو آمد:

ـ انشاءالله تو هه‌ژاری؟

ـ بله

چمدان‌ها را برداشت. سوار یک ماشین بارانندە شدیم و حرکت کردیم. نام دختر «نینا» بود.

ـ «نینا» تو این عربی را از کجا یاد گرفته‌ای؟

ـ در دانشگاه مسکو «عربی» خوانده‌ام.

ـ دروغ نگو. هیچکس با درس خواندن در دانشگاه، عربی را اینگونه یاد نمی‌گیرد.

ـ راستش را بخواهی پنج سال در قاهره بودم. استادمان می‌گفت:

زبان عربی آسان است. تنها هفت سال ابتدایی آن کمی دشوار است.

»عبدالوهاب بیاتی» شاعر را می‌شناسی؟

ـ بله

ـ می‌گویند در شعر خودش از من نام برده است. به نظر شما این کار درست است؟

ـ نینا! فکر می‌کنم دوست داشته‌ای که نامت در شعر عربی ثبت شده باشد...

مرا به آسایشگاه «گیرتسن» در هفتاد کیلومتری مسکو برد. در طول مسیر کلماتی چون آن چیست؟ و نان و آب را به زبان روسی از نینا یاد گرفتم.

»گیرتسن» نام شاعر و نویسنده‌ی روسی است که در همان منطقه زندگی کرده است. این آسایشگاه یکی از کاخ‌های قدیمی تزارها بوده که لنین آن را به آسایشگاه تبدیل و روز افتتاح آن، بر روی یک لوح سنگی ثبت شده است. اتاقی با تمام امکانات ا زجمله تلویزیون و رادیو سه موج در اختیارم قرار دادند که با آن می توانستم رادیو قاهره و رادیو مصر را هم گوش کنم.

حالا کمی روی تخت دراز بکشم و خاطرات گذشته رادر ذهنم مرور کنم. هنگامی که از بوکان به سلیمانیه آمدم، حزب پارتی به نام بارزانی تأسیس شده بود. «حمزه‌عبدالله» به نیابت از بارزانی، رئیس حزب بود. «ابراهیم احمد» هم که مانند «حمزه» حقوق خوانده بود، وکیل دادگستری و تا زمان فعالیت جمعیت ژ-ک در مهاباد، شاخه‌ای از آن را در سلیمانیه هدایت می‌کرد. پس از سقوط جمهوری، او هم به عضویت پارتی در آمده بود. «حمزه» خلاف کوچکی انجام داده و نمی‌دانم با خواهر «ابراهیم احمد» چکار کرده بود؟ برای حل مشکل، خواهر «ابراهیم» به عقد «حمزه» در آمده بود. اگر چه نسبت خویشاوندی پیدا کرده بودند اما بر سر رسیدن به کرسی نخست، اختلاف شدیدی پیدا کرد بودند. همچنانکه پیش از این هم گفتم قبله‌ی همه‌ی آنها مسکو بود به ویژه این که بارزانی رهبر حزب پارتی هم در مسکو زندگی می‌کرد. تنها تفاوتی که با حزب شیوعی عراق داشتند این بود: «پارتی برای آزادی کردستان، زیر سایه‌ی شیوعیت فعالیت می‌کند در حالی حزب شیوعی برای رهایی جهان تلاش و از طرح موضوع کرد و کردستان گلایه داشت چون بر اساس فرموده‌ی استالین؟؟؟ کرد ملت به حساب نمی‌آمد. من نیز بدون علم و آگاهی از این موضوع تنها به صرف اینکه برخی رفقا از آزادی کردستان و ملت می‌گفتند یک سرخ دو آتشه بودم و حزب پارتی را دوست داشتم که: روزی کردستان را آزاد و نظام کمونیستی را بر قرار خواهد کرد.

این دو مسئول پارتی «ابراهیم احمد» و «حمزه عبدالله» هر روز یکی بر مصدر قدرت می‌نشست و آن دیگری را به زیر می‌کشید.

در بغداد برای دومین بار به ملاقات حمزه رفتم و دیگر او را ندیدم. میانه‌ام با شیوعی‌ها خوب بود، با پارتی‌ها نیز روابط گرمی داشتم. چون به خودم تعهد داده بودم که پس از ژ-ک عضویت هیچ حزبی را نپذیرم به همه‌ی پیشنهادها پاسخ رد می‌دادم. هنگامی که در کرکوک شاگردی می‌کردم جلال طالبانی که پس از- ابراهیم احمد همه کاره بود – یکباره گفت: «نام تو را به عنوان عضو حزب نوشته‌ام. نام مستعار تو «چالاک» است». اماچون گوشم بدهکار نبود، به زودی از مسأله گذشتند. اشعارم در مجلات پارتی منتشر می‌شد و نهایت همکاری با آنها را داشتم. شیوعیها نیز پیشنهاد عضویت می-دادند اما همواره طفره می‌رفتم. د رهر حال، مورد اطمینان هر دو سه گروه بودم و همه احترام خاصی قایل بودند. نکته‌ی مهم نیز عدم وابستگی من به منابع مالی آنها بود. برای خودم کار می‌کردم و برای خودم پول در می‌آوردم: «نوکر بی خرج، تاج سر خان است». خلاصه مستقل بودم. مدتی بعد میانه‌ی ذبیحی و حمزه‌عبدالله در سلیمانی به هم خورد. نزد شیوعی‌ها رفته و از کرکوک به بغداد آمده بود. یک روز صبح پسرکی پررو، نامه‌ای آورد که در آن با اشاره به هزار و یک دلیل کذایی و «من درآوردی» آمده بود: ذبیحی جاسوس انگلیسی‌ها است و من نباید به دوستی خود با این جاسوس حقیر ادامه دهم.

گفتم: «یعنی تو و حزبت می‌دانید که ذبیحی اول ماه در کنار دیوار سفارت بریتانیا بست می‌نشیند تا جیره و مواجبش را بگیرد.

ـ نه‌خیر نه‌والله

ـ خب برو به ماموستا بگو من جاسوسی نمی‌دانم اما می‌دانم که میانه‌ی او و ذبیحی بر سر مشروب به هم خورده است. عضو حزب هم نیستم که کسی بتواند امر و نهی صادر کند.

بین خودمان باشد همیشه تصور می‌کردم اعضای حزب کمونیست و هواداران آن از ملایکه هم پاک‌تر هستند و نماد اخلاق و رفتار و دوستی و صداقت هستند. اما در سفر «بخارست»، افکارم تعدیل شد چون هم دروغ می‌گفتند، هم دزدی می‌کردند، هم خلاف می‌کردند و هم به یکدیگر تهمت می-زدند. باز هم فکر می‌کردم: نه فقط سوریه‌ای و عراقی اینگونه‌اند کمونیست‌ها دیگر

پاکند به ویژه آن دختر ترک تأثیر زیادی روی من گذاشته بود. در کشتی «لیدیا» برای نخستین بار کفر کردم و شعری علیه شیوعی‌ها نوشتم. در «تربه‌سپی» از روس‌هاگله کردم که چرا به فریادهای ملت کرد، بها نمی‌دهند. در بغداد اشعار روی کشتی را برای برادارن پارتی خواندم و پیشنهاد کردم در مجله چاپ کنند اما می‌گفتند ممنوع است در حالی که هر روز روی عرشه جمع می‌شدند و از من می‌خواستند آن را برایشان بخوانم. پس از دیدار با «خالد بکداش» و رفتارهای غیر اخلاقی و دو سفری که به اروپا داشتم، به کلی از کمونیسم بریدم.

پس از آنکه بارزانی به بغداد بازگشت در نخستین مجمع پارتی «حمزه عبدالله» کنار گذاشته شد و «ابراهیم احمد» به عنوان دبیرکل حزب برگزیده شد.

»حمزه» هم به عضویت شیوعی درآمد. این را هم باید بدانید که در آن سالها هر کس به هر عنوان از حزب پارتی اخراج می‌شد، با آغوش باز توسط شیوعی‌ها پذیرفته می‌شد. پارتی‌ها نیز دستکمی از شیوعی‌ها نداشتند. این بده بستان سال‌ها ادامه داشت. وقتی ار سوریه بازگشتیم همراه ذبیحی، با پارتی همکاری کامل می‌کردیم. یک روز ذبیحی گفت:

»پارتی می‌گویند هه‌ژار را به عنوان سرپرست جوانان حزب انتخاب کرده‌ایم». گفتم: «نمی‌پذیرم، اما کار می‌کنم و به یاری آنها هم ادامه خواهم داد.«

در آسایشگاه گیرتسن

جدای از دو پزشک مرد، همه‌ی پزشکان، پرستاران و خدمتکاران زن بودند. یک پزشک زن به نام «نیکولایونا» مسوولیت بیماران چند اتاق را برعهده داشت که من هم یکی از آنها بودم. ساعت شش و چهل و پنج دقیقه‌ی بامداد به ورزش می‌رفتیم، ساعت هفت صبحانه، ساعت دوازده ناهار، ساعت شش، شام و بقیه-ی اوقات بیکار و ول در آسایشگاه و محوطه...

شروع به یادگیری زبان روسی کرده و از کتاب‌های کودک شروع کردم. خانمی که پزشک اطفال بود و برای استراحت به آسایشگاه آمده بود استاد زبان روسی من شد. روزانه بیش از دو ساعت با من کار

می‌کرد. می‌گفت: «دو پسر داشتم، پسر خواهرم در جنگ کشته شد یکی از پسرانم را به او بخشیدم. اکنون با همسر و یک پسرم زندگی می‌کنم.«

در سالن، یک تلویزیون، یک پیانو و یک عکس بزرگ از «مارشال کوتوزوف»، به دیوار آویخته بود. سینما هم داشت که هفته‌ای چهار فیلم پخش می‌کرد. در زمستان مهمترین ورزش آنها «پاتیناژ» بود. پس از مصرف صبحانه، پاتیناژ به همراه موزیک آغاز و تا ساعت‌ها طول می‌کشید. من هم یکبار به سرم زد که بازی کنم. کفش مخصوص پوشیدم و روی یخ رفتم. اما چنان باکله روی زمین افتادم که دیگر به میدان نرفتم اما تماشاگر خوبی شده بودم.

اولین روزی که به «گیرتسن» رسیدم یک پالتوی دورو و یک پوتین چهار پنج کیلویی گرفتم. یک پسر عرب از اهالی بغداد به نام «عسکرالعیبی» هم در آسایشگاه بود. یک روز هم یکدیگر، پاتیناژ نگاه می کردیم. هوا به ظاهر خوب بود اما چند دقیقه بعد دیدم از گوش عسکر خون می‌آید.

ـ عسکر چرا گوشهایت زخمی شده است.

به گوش‌هایش دست زد و به طرف درمانگاه دوید. می‌گفت: «اصلاً درد نداشت». پزشک درمانگاه گفته بود هوای مسکو اینگونه است. باید مرتباً روی بینی و گوش خود دستمال بکشید تا جریان خون بر اثر سرما قطع نشود.

به مجرد آنکه زمستان و برف تمام شد، جنگلهای اطراف ما به سبزه زدند و دنیا بهشت شد. گلهای بنفشه و سوسن زرد و سرخ و گلهای رنگارنگ، همه جا را پوشانده بود. اما جالب آنکه غیر از یاسمن و یک گل توپی سرخ رنگ، سایر گلها بی‌بو بودند. با رسیدن بهار، فصل گشت و گذار ما در هم اطراف آسایشگاه آغاز شد. از صبح تا وقت خواب در جنگل و دشت می‌گشتیم و خوش می‌گذراندیم. در میان هم‌آسایشگاهی‌های من – دختر و پسر، پیر و جوان و زن و مرد- که حدود یکصد و پنجاه نفر بودیم همه سرحال، خوش کیف و خوش لباس بودند. بعضی وقت‌ها خانواده‌ها دنبالشان می‌آمدند و دو روزی به خانه‌ی خود بازمی‌گشتند. یک روز از پسری به نام «شورا» پرسیدم: «اینجا یک مکان بورژوازی در روسیه است؟» گفت: »نه اما جای آدمهای محترم است.«

نزدیک ما یک کمپ پیشاهنگی وجود داشت که حدود دویست نفر نونهال هشت تا ده ساله آنجا بودند. چند معلم زن روی فعالیتهای آنها نظارت می‌کردند اما همه‌ی کارهای شخصی را خودشان انجام می‌دادند. هر دو ساعت، شب یا روز، دو کودک جلوی در، نگهبانی می‌دادند و برای بیدار شدن، ورزش و غذا شیپور آماده باش نواخته می‌شد. چند کودک اتاق‌ها و محوطه را رفت و روب می‌کردند. کفش‌ها واکس و غذا هم پخته شد. همه‌ی کارها به نوبت انجام و یک جمهوری کوچک توسط کودکان ایجاد شده بود. حتی شورای رهبری نیز تشکیل و به صورت دوره ای از طریق انتخابات، اعضای خود را انتخاب می‌کرد. نظم فوق‌العاده‌ای بر زندگی آنها حاکم بود. هر روز ساعت یازده به شنا می‌رفتند. یک روز دخترکی، یکی از پسران را خطاب قرار داد و گفت:

ـ تقصیر تو بود توپ من را آب برد.

ـ من بی‌گناهم.

ـ مطمئنم که مقصر تو بودی.

ـ به شرف پیشاهنگیم سوگند که تقصیری نداشتم.

ـ بس است. باور کردم.

دست در گردن یکدیگر انداختند و آشتی کردند.

تعطیلات تابستانی نوجوانان شوروی در آن دوران، حضور در کمپهای تابستانی و آموزش مهارتهای زندگی بود.

کمی دورتر، چندین کمپ بزرگ و باشکوه برای استراحت کارگران در طول مرخصی سنواتی ترتیب داده شده بود که یک سوم هزینه‌ی آن به عهده‌ی کارگر و دو سوم، مورد تعهد اتحادیه‌ی اعزام کننده بود.

شیر و گوشت گاو و ماهی، فراوان و وضعیت خوراک و تغذیه به مراتب از کردستان بهتر بود. قورباغه نمی‌خوردند اما علاقه‌ی بسیاری به گوشت لاک‌پشت داشتند. سیگار و مشروب در آسایشگاه ممنوع،

اما خوردن مشروب در بیرون آسایشگاه منعی نداشت. گاهی اوقات اجازه داده می‌شد شبها تا دیر وقت در جنگل به صورت دسته جمعی با هم بمانیم. بیست یا سی نفر، هر کس سهم پول خود را می‌پرداخت و غذا و نوشیدنی تهیه می‌شد. آتشی روشن می‌کردیم و دور هم جمع می‌شدیم. در قسمت جنوبی آسایشگاه، کمی دورتر کلخوزی با جمعیت صدخانوار تأسیس شده بود. بعضی شب‌ها به آنجا می رفتیم. یادم می-آید یک شب، دو دختر به در خانه ای رفتند و از صاحب خانه خواستند «یاسمن» به آنها بفروشد. پیرمردی با ریش‌های بلند از خانه بیرون آمد وآنها را از مقابل راند.

ـ نمی‌فروشم.

دخترها مرا برای خرید یاسمن فرستادند. به زبان روسی درهم برهم یاسمن خواستم. همان پیرمرد، یک بغل یاسمن آورد و پولی هم نگرفت.

ـ تو غریبه‌ای! مهمانی! من یاسمن نمی‌فروشم. این را به تو می‌بخشم.

از حق نباید گذشت که روس‌ها بر خلاف آلمانی‌ها و فرانسویان مغرور و متکبر، بسیار غریبه‌نواز، مهربان و میهمان نواز هستند. دهاتی‌های روسیه هم مانند روستاهای خودمان، از میهمانان ناشناش استقبال و پذیرایی می‌کنند. بسیار مهربان و با ترحم هستند. یک روز هشت زن و دختر، در اطراف یک درخت جمع شده و یک لانه را روی درخت نگاه می‌کردند.

ـ چه خبراست؟

ـ این جوجه از درخت پایین افتاده است. درخت هم خیلی بلند است. چگونه او را به لانه‌اش بازگردانیم؟

ـ بچه کلاغ صابون دزد بدریخت. ولش کنید.

ـ تو انسانی و می‌گویند شاعر هم هستی. چطور می‌توانی اینقدر ظالم باشی؟

ـ بروید دنبال تلفنچی. این کار را برایتان انجام خواهد داد.

ـ آفرین! فکر خوبی است. به خاطر این پیشنهاد از خطایت صرفنظر می‌کنیم.

در میان دشت، بعضاً در کوهپایه-ها به توده-هایی از علف برمی‌خوردم که همان جا دست نخورده باقی مانده بود.

پرسیدم: «این‌ها را چرا به خانه‌ها نمی‌آورید؟» پاسخ دادند: «اینها را می‌گذاریم تا در زمستان، هنگامی که حیوانات وحشی برای رفع گرسنگی دنبال غذا هستند گرسنه نمانند.

یک روز اهالی کلخوز، همگی در جایی جمع شده و از تخت و چوب، آشیانه‌هایی برای پرندگان گرمسیری که به این منطقه مهاجرت می‌کنند ساختند. جایی که من بودم با دهات لبنان بسیار فرق می‌کرد که در همه‌ی جنگلها و باغات، هرگز صدای یک پرنده هم شنیده نمی‌شد. لبنانی‌ها همه‌ی پرندگان را شکار می-کردند و می‌خوردند. یکبار یاددشتی از یک باغبان لبنانی را در روزنامه با این مضمون خواندم که پس از سفر به عراق نوشته بود: «عراقی‌ها آنقدر احمقند که روی پشت بام خانه‌ها برای پرندگان لانه درست می‌کنند و آنها را نمی‌خورند.«

من میهمان خارجی کشوری بودم که تازه از ویرانه‌های جنگ سر برآورده بود و آنچه دیده بودم آسایشگاهی بود و یک کمپ پیشانگاهی و یک کلخوز که شاید نماینده‌ی زندگی دویست و پنجاه میلیون نفر جمعیت روسیه بود و شاید هم نه. همین کلخوزی که در موردش گفتم در جنگ به کلی ویران و تنها ناقوس کلیسای آن بر جای مانده بود. حتی سنگرهای آلمانی را نیز به عنوان نماد، در کلخوز حفظ کرده بودند.

بنابراین، من هر آنچه را دیده‌ام توصیف می‌کنم و نمی‌خواهم از کوه، کاه یا از کاه، کوه بسازم. آنچه در سال ۱۹۵۹ دیدم بسیار جالب و در خور توجه بود، اما نه هر هفته به خاطر توتون، باران و نه هر روز از آسمان، شیر و عسل می‌باریدو یک نکته‌ی درخور که نمی‌توان انکار کرد آن بود که همه کار می‌کردند و ملتی که کار کند عقب نخواهد ماند...

وقتی از ملامصطفی درباره‌ی وضعیت معیشت در شوروی پرسیدند گفت:

»وضعیت یک روستا نشین اربیل بهتر از یک دهاتی روسیه است». با این جمله شیوعی‌ها و پارتی ناراحت شده و در دل می‌گفتند: «چیزی نفهمیده و چیزی هم ندیده است». کلخوزها گاو و

گوسفندها به تعداد کم نگاه داشته پرورش می‌دادند. گفته می‌شد گاو و گوسفندها را باید از دولت گرفت و در ازای آن، سهمیه‌ی شیر و روغن و گوشت را بر اساس سرانه‌ای که دولت مقرر کرده است پرداخت. بسیاری از گاوداران، قادر به پرداخت سهمیه‌ی برآورد شده نبودند و ناچار به بازار سیاه پناه می‌آوردند. هنگامی که یک گاو یا گوسفند هم تلف می‌شد علت مرگ آن باید توسط دامپزشک منقطه تأیید می‌شد.

یک روز مردی را دیدم که شش مرغابی در کنار رودخانه می‌چراند. پرسیدم:

ـ پرورش مرغابی زحمت زیادی ندارد؟ شش تا کم نیست؟

ـ به خاطر این شش مرغابی، آنقدر تخم مرغ مالیات گرفته‌اند کلخوز پدرم را در آورده است.

یک مغازه نزدیک دروازه‌ی آسایشگاه بود که اهالی کلخوزی می‌آمدند و در برابر آن صف می‌کشیدند. سپس ماشین نان می‌آمد و نان به ترتیب میان اهالی تقسیم می‌شد. این بدان معنا بود که اهالی خود نان نمی‌پزند. یک روز از یکی از اهالی پرسیدم:

ـ شاید در یک هوای نامساعد، ماشین توزیع نان نتواند به مقصد برسد. چکار می‌کنید؟

ـ غیر ممکن است. ماشین در هر شرایطی به وظیفه‌اش عمل می‌کند.

همان روزها، روزنامه‌ی «اتحادالشعب»، ارگان حزب کمونیست عراق هم به دستم می-رسید. یک روز در یکی از گزارش‌ها در باره-ی شوروی نوشته شده بود:

خانواده‌های کشاورزان در روسیه دیگر زحمت پختن نان به خود نمی‌دهند. پختن نان، پهن کردن سفره، آماده کردن غذا و جمع کردن بشقاب و... کاملاً مکانیزه است. با فشار یک دگمه، غذا و نان بر روی میز آماده و با فشار یک دکمه‌ی دیگر همه چیز برای شستشو به آشپزخانه‌ی مرکزی روستا منتقل می‌شود. همان لحظه که این مطالب را می‌خواندم یک صف صدمتری از انسانها در مقابل مغازه‌ی توزیع نان، صف کشیده بودند.

یک روز همراه دختری به نام «ناتاشا» بیرون جنگل و زیر نور آفتاب نشسته بودیم. ناتاشا به من روسی یاد می‌داد و من هم آذربایجانی به او آموزش می‌دادم. مردی آمد و مثل کسی که جریمه‌ی تخلف رانندگی بنویسد، دفتری در آورد:

ـ اسم؟

ـ ناتاشا (خیلی ترسیده بود)

ـ کجا زندگی می‌کنی؟

ـ فلان جا (یادم نیست).

رو به من کرد.

ـ نام ؟

ـ هەژار، اهل عراق، ساکن «گیرتسن«

ـ اینجا کمپ کودکان است. تابلوی به این بزرگی را نمی‌بینید؟

ـ متوجه نشدیم.

مرد رفت. ناتاشا گفت: «چرا نام آسایشگاه را گفتی. ممکن است مرا اخراج کنند.«

غروب همان روز خانم دکتر پرسید:

ـ با چه کسی بودی؟

ـ نمی‌خواهم دروغ بگویم. اما نمی‌گویم که بود.

ـ بگو قول می‌دهم به کسی نگویم

ـ ناتاشا

ـ چون آدم صادقی هستی به خاطر تو، او را هم می‌بخشم.

یک روز خانم دکتر آمد و گفت:

ـ یک یونانی زبان قبرسی آمده که هیچکس حرف‌هایش را متوجه نمی‌شود. فرهنگ روسی – یونانی هم نداریم. بیا ببین چه می‌گوید؟

ـ من و زبان یونانی؟ با هزار بدبختی این روسی را هم یاد گرفته‌ام آنهم مثل یک ارمنی که عربی حرف می‌زند.

ـ حالا تو بیا.

با خود گفتم شاید کمی ترکی هم قاطی حرفهایش باشد. حدسم درست از آب درآمد و مانند ملاهای خودمان که چگونه فارسی حرف می‌زنند ترکی و یونانی را به هم آمیخته بود صحبت می‌کرد. دکتر گفت:

»می‌دانستم همه چیز را می‌دانی». از آن روز بسیار احترام می‌گذارد و در برخی امور حتی مشورت هم می‌کرد.

یک مرد هندی سیاه چون قیر، با چشم و دندانهای زرد، باریک و قدبلند به نام «نپال»، که سردبیر روزنامه‌ی «کلکته» به زبان بنگالی بود، به اتاق کنار دستی‌ام آمد. بسیار متواضع با روحی مهربان و گفتاری ملیح بود. با هم اخت شده بودیم. انگلیسی را به لهجه‌ی هندی صحبت می‌کرد و خودآموز روسی با خود داشت. از صبح تا شب با هم بودیم و خوش می‌گذراندیم. سیگار کشیدن برای او ممنوع بود. یک روز از خانم دکتر پرسید:

ـ من می‌توانم با دخترها به گردش بروم؟

ـ نه تنها حق داری بلکه بسیار خوب هم هست.استفاه کن.

ـ خب حالا که این طور شد من عاشق شاهزاده «نیکوتین» هستم. اجازه می‌دهید؟

ـ در روسیه شهزاده جایی ندارد. نباید سیگار بکشی.

کردهای مسکو و لنینگراد به ملاقاتم آمدند. «پروفسور قناتی کوردیف» و «کولوزی شرو»، و چند نفر دیگر از جمله‌ی این کردها بودند. در دوران «نیکولا» در ارمنستان، فرزندان کرد که همگی چوپان زاده و فقیر بودند نتوانسته‌اند با رفتن به مدرسه، مدارج عالی را بگذرانند و مورد تنفر ارمنی‌ها هم بوده‌اند. مردی به نام «لازار»، به عنوان یک خیر تعدادی از نوجوانان کرد را به فرزندی پذیرفته و به مدرسه فرستاده است. از اینها چندین اندیشمند بزرگ مانند «قناتی کوردیف»، «حاجی جندی»، و کسان دیگر پیدا شدند. «کولوزی شرو»، از کردهای ایزدی تفلیس بود که در زمان «مولوتوف» به عنوان مسوول برنامه‌های شرق (مانند عربی، فارسی، ترکی، هندی) منصوب شد اما خدا وکیلی هیچ یک از این زبان‌ها ار نمی‌شناخت. به زبان گرجی و روسی تسلط کامل داشت اما کرمانجی، زبان مادری خودش را نمی‌شناخت. زمانی که من برای نخستین بار او را دیدم ناظر شورای روزنامه-نگاران گرجستان بود. همچنین روزنامه‌ی «کوردستان» چاپ ایران را که ساواک چاپ می‌کرد هر شماره باید ظرف چهل و هشت ساعت ترجمه می‌کرد. به سرعت نزد سلماسی می‌رفت و ترجمه می‌کرد و بیست و چهار ساعت بعدی را هم من مطالعه و ویرایش می‌کردم. «کولوز» از «دکتر عزیز شمزینی» گله می‌کرد که: من سوژه‌ی رساله‌اش را از آرشیو وزارت خارجه برایش آوردم. اما بی‌انصاف در کتاب خود حتی از من تشکری هم نکرده است. ازدوستان مهابادی هم «کریم ایوبی»، «رحمان حاجی باغر»، «مصطفی سلماسی» و «سلطان اطمیشی» به ملاقاتم می‌آمدند که همه لقب دکتر داشتند. یک روز از «کریم ایوبی» هم بازی دوران کودکیم در مهاباد سوال کردم:

ـ تو در چه رشته‌ای دکتر هستی؟

ـ زبان شناسی.

ـ و حتماً با زبان روسی هم آشنایی داری؟

ـ نه

ـ متوجه نمی‌شوم. توضیح بده

ـ در کردستان حرف «گ» زیر نداریم اما در روسی داریم.

ـ فلان فلان شده «گی» در کردی منطقه‌ی «کفری» و «کرکوک» تلفظ می-شود و به معنای «مدفوع» است.

ـ آخر تو در یک کوره دهات به دنیا آمده‌ای. کی منظور مرا متوجه می‌شوی؟

شوهر خانم دکتر در یک شهر دور و خانم دکتر هم خودش در آسایشگاه خدمت می-کرد. یک روز گفت:

»شوهرم به مسکو آمده است. تو و نپال را با اتومبیل خودم به مسکو می‌برم اما یک ساعت بعد باید برگردیم. من منتظر نمی‌مانم.«

در مسکو نزد دوستان مهابادی که آنجا بودند رفتیم. گفتند:

»پلو درست کرده‌ایم و باید تا غروب اینجا بمانی.«

به خانم دکتر گفتم: «خدا را خوش نمی‌آید تنها یک ساعت با همسرت باشی. گناه دارد». خلاصه یک ساعت به چهار ساعت افزایش پیدا کرد. «نپال» به سفارت هند رفت و من هم در کنار دوستانم ماندم. سرصحبت باز شد که: «ما باید تمام کردهای جهان را متحد کنیم و...» گفتم:

ـ شما شش نفر بیشتر نیستید. وقتی یکی از شما نیست پنج تای دیگر پشت سر او بد می‌گویند و ناسزا نثارش می‌کنند. شما با هم متحد باشید کفایت می‌کند. برای ملت کرد هم خدا کریم است.

غروب موقع بازگشتن، خانم دکتر پرسید:

ـ مستر نپال! به تو و هه‌ژار گفتم نباید مشروب بخورید. هیچ مشروب خوردید؟

ـ بله خانم! چگونه از اوامر تو عدول می‌کنیم؟ حتی یک قطره هم نخوردیم.

ـ هه‌ژار تو چطور؟

ـ چه عرض کنم؟ تنها دو بار در فلان مغازه با نپال آبجو خوردیم.

نپال گفت: «ببخشید خانم دکتر! من دروغ گفتم.«

دکتر گفت: «به این خاطر ابتدا از نپال پرسیدم که ببینم آیا هندی‌ها دروغ می‌گویند. می‌دانستم «هه‌ژار» هیچوقت دروغ نمی‌گوید. فرقی هم نمی‌کرد اگر هر دو دروغ می‌گفتید باز هم می‌دانستم چون آبجو فروش تأیید کرد که شما آنجا رفته‌اید.«

»نپال» یک روز قطعه شعری از یک شاعر هندی که در سن بیست سالگی به مرض سل مرده است. برایم خواند: «هزاران نفر به دیدن ما شب چهارده آمده‌اند. شاعران آن را به دلبران خود تشبیه می‌کنند، ثروتمندان آرزو می‌کنند هزاران سکه‌ی زر چون قرص ماه داشتند اما فقیران با دیدن لکه‌های ماه، به یاد نان‌های سوخته‌ی سفره‌هاشان می‌افتند». یک روز در مقابل در آسایشگاه ایستاده بودیم که یک زن نپالی جلو آمد و گفت:

»در روزنامه‌ات به زبان انگلیسی فکر می‌کنی اما به زبان بنگالی می‌نویسی». هردو خندیدیم.

ـ نه، من جوک نگفتم. کسی که از کودکی یک زبان خوانده باشد، اندیشه و تفکرش نیز از همان زبان الهام خواهد گرفت.

نپال تأیید کرد و من برق از سرم پرسید: چه چیز جالبی گفت. نویسندگان ما به به فارسی و عربی و ترکی فکر می‌کنند و به کردی می‌نویسند. به همین خاطر نه می فهمیم و نه درک می-کنیم و نه بر دل می‌نشینند چون تنها ظاهر کردی دارند. درس بزرگی بود....

در روسیه از داروهای گیاهی و طبابت محلی برای درمان، بسیاراستفاده می‌کنند. حتی گاهی از طبیبان محلی برای تدریس در دانشگاهها هم استفاده می‌شد. یک روز پس از شنا، عضلات کمرم گرفت. چند تکه مشمع روی پشتم گذاردند. پانزده دقیقه بعد حالم خوب شد. گفتند این مشمع، آمیخته به خردل است و «مشمای خردل» نام دارد.

مدتی بعد، نپال رفت و من تنها ماندم. چند روز تمام غصه می‌خوردم و کاملاً افسرده شده بودم. صبح یک روز به اتاقم آمدند و گفتند: میهمان دارید؟ وقتی رفتم «حمزه خسکنانی» را دیدم. در تبریز، نویسنده‌ی آذربایجانی دوران پیشه‌وری بود. آنجا بسیار صمیمی بودیم. چهارده سالی می‌شد که همدیگر را ندید بودیم. برای استراحتی دو ماهه به آسایشگاه آمده و نام خانوادگیش «فتحی»

بود. دوباره زنده شده بودم. قرار شد من و فتحی روزی دو ساعت در رودخانه قایق سواری کنیم که ورزشی بسیار مفرح است. هر روز ابتدا من «بلم» خود را تحویل می‌گرفتم و از کناره دور می‌شدم. سپس فتحی می‌آمد: «بلم من کجاست؟» و بلم بان می‌گفت: «متأسفانه دیر رسیدی تا با دوستت یک بلم تحویل بگیرید. او هم ناچار یک بلم تحویل می‌گرفت و چند دقیقه بعد به هم می‌رسیدیم. هردوی ما بدن‌های پر مو داشتیم وسر تاپایمان مانند گوریل، پر از موهای سیاه و پرپشت بود. مردان روسی معمولاً بی‌مو هستند. روزانه صدها زن و دختر به کنار ساحل می‌آمدند و التماس می‌کردند سوار شوند تا بدن ما را تماشا کنند.

تفریح بسیار مفرح روس‌ها صید ماهی بود. شنبه و یک شنبه ده‌ها نفر از اهالی مسکو ودیگر شهرها به کنار این رودخانه (که به اندازه‌ی رود مهاباد بود) می‌آمدند و در کنار یکدیگر قلاب به آب می انداختند. اگر کسی ماهی کوچکی می‌گرفت، هلهله-ای برپا می-شد: گرفت، گرفت.

یک پیرمرد ریشو مانند ما بلم سواری می‌کرد که «فتحی» تعمداً به او نزدیک و امواج را روی او می‌پاشید. او هم بنای فحش دادن را می‌گذاشت و چون «فتحی» هم وارد بود، جواب می‌داد. صحنه ی خنده آوری روی آب به وجود می‌آمد. در روزهایی که برف روی زمین نبود. پینگ پنگ و والیبال و شطرنج بازی می‌کردند. اما بازی رایج درتمام فصول «دومینو» بود. اکثر مردان مهره‌های دومینو در بغل داشتند، انگار که گلوله‌بند کاک احمد شیخ است. به محض آنکه چهار نفر می‌شدند به بازی روی می‌آوردند. وقتی گفتم دومینو نمی‌دانم گفتند مردی که در روسیه زندگی می‌کند نباید دومینو بلد نباشد حتماً باید یاد بگیری. همان دوست قبرسی که به خاطر ندانستن زبان همیشه همراهم بود، دومینو را عالی بازی می‌کرد و همه را می‌برد. نام او «میخاییل» بود که من «میخایلوس» می‌گفتم چون نام یونانی نمی-شود پسوند اوس نداشته باشد.

اکثر مردم سیگاری، سیگار «بیلومورکنال» می‌کشیدند که سیگار ارزان قیمتی بود. یکبار در میخاییل سیگاری دید که عکس لایکا (سگ فضا نورد) روی آن بود و دو برابر «بیلومور» قیمت داشت. دو پاکت خرید. سیگاری بسیار بدمزه بود. پرسید: «چطور است؟» گفتم: «توتون نیست مدفوع لایکاست که در کاغذ پیچیده-اند». آنقدر خندید که روی برف‌ها دراز کشید.

نزدیک ما یک دیوار بلند طولانی وجود داشت که سوی دیگر آن شهرک خلبانان بود. در تمام طول روز و شب، تمرین خلبانی با هواپیما ادامه داشت. مشخصاً مکانی بسیار مهم بود چون تنها سران برخی کشورهای کمونیستی را گاه به بازدید می‌آوردند. اوایل، شبها با صدای هواپیما از خواب می‌پریدیم اما بالاخره عادت کردیم.

این را هم بگویم تا از یادم نرفته است. وقتی به آسایشگاه آمدم یک شب، آن دو آذربایجانی که یکی «مدحت» و یکی دیگر نامش را فراموش کرده‌ام به دیدن «فتحی» آمدند. «فتحی» هم به دنبالم آمد و گفت: «برایم میوه آورده‌اند. برویم با هم بخوریم». از آسایشگاه بیرون رفتیم. من و مدحت از جلو می‌رفتیم و آنها دنبالمان بودند. «فتحی»، «مدحت» را صدا کرد و گفت: «بیا کارت دارم». پچ پچ می‌کردند. گوش‌هایم را تیز کردم. فتحی به مدحت گفت:

ـ هه‌ژار خیلی خر است تازه از عراق آمده و کمونیستی دو آتشه است. فکر می-کند اینجا سرزمین مقدس و همه چیز متبرک است. تو به هوای او صحبت کن تا کم‌کم خودم متوجهش می‌کنم.

ـ پدر سگ کی خر است؟

ـ واقعیتش را بخواهی تو. اینجا هم مانند سایر نقاط دنیاست. چرااین همه به به می‌گویی؟

دختری از من پرسید: فتحی میگوید من فئودال‌زاده هستم و متروی روستای ما در آذربایجان از متروی مسکو زیباتر است.

ـ فتحی چرا دروغ می‌گویی؟

ـ اولین بار که به مسکو آمدم طور دیگری دروغ می‌گفتم تا به من احترام بگذارند. می‌گفتم:

پدرم به خاطر کمونیسم کشت شد. خودم نیز ده سال در زندان شکنجه شدم و خانواده‌ام به خاطر گرسنگی مردند. با این حرف‌ها دختران از من دوری می‌گرفتند اما اکنون نانم تو روغن است.

حمزه تعریف می‌کرد: «پدرم کربلایی فتح‌الله چوپانی از اهالی هشترود بود. نان شب نداشتیم. من هم که درس خوانده بودم گفتم به تبریز می‌روم و پول پیدا می‌کنم. نویسنده‌ی روزنامه شدم. یک روز گفتند مردی ژنده پوش به دیدنت آمده است. پدرم بود.«

ـ حمزه چه کار کردی؟

ـ مشتی روزنامه نشانش دادم.

روزنامه‌ها را روی سرم کوبید و گفت:

ـ پدر سگ! این پول است؟

بیست تومان پول به پدرم دادم.

ـ حمزه پسرم! اجازه بده ترا ببوسم.

به یاد سخنان شاعر عرب «ابوریشه» افتادم که نوشته بود: «جوانی دانشجو بودم. دوستانم از اشعارم تعریف می‌کردند. بهترین شعرم را برای پدرم خواندم.«

ـ پدر چطور بود؟

شعر را در جیبش گذاشت و چیزی نگفت: سپس برای خرید باقالی از خانه بیرون رفتیم. بعد از خوردن باقالی پدرم گفت: حساب ما چقدر است؟ فروشنده گفت: میهمان خودم باشید اما پدرم شعر را از جیب بیرون آورد و به جای حساب به یارو داد. او هم که فکر کرده بود مسخره‌اش می‌کنیم گفت:

ـ چرا مسخره می‌کنید قربان؟ این به چه درد من می‌خورد؟

پدرم رو به من کرد و گفت:

ـ پسرم بهترین شعرتو یک مشت باقالی هم نمی‌ارزد. خودت را با چه مشغول کرده‌ای؟

داستان «کریم ایوبی» را برای «فتحی» تعریف کردم. «ایوبی» یکشنبه به دیدنم آمد. «فتحی» هم از آن سوی آمد و با تعظیم و تکریم گفت: «استاد استاد». کریم عشق می‌کرد. فتحی پرسید:

ـ جناب دکتر نمی‌فرمایید زبان شناسی چیست؟

ـ علم شناخت فلان مادرت است.

ـ بله بله خوب فهمیدم

روزی هنگام گشتن در جنگل، به یک گورستان رسیدیم. یکی از خانم‌ها عکس زنی را روی گور به دیگری نشان داد و گفت:

ـ این زن هم سن و سال من بوده است.

ـ سپس رو به من کرد و گفت:

ـ تو به خدا اعتقاد داری؟

ـ بله

ـ فکر می‌کنی زندگی پس از مرگ هم وجود دارد؟

ـ بله

ـ اما من باور نمی‌کنم. کدامیک بهتر است؟

ـ اعتقاد من، چون من به زندگی و زنده ماندن امیدوارم اما تو ناامید هستی.

ـ اما اعتقاد من بهتر است چون فکر می‌کنم تنها یک بار به دنیا می‌آیم و یکبار می‌میرم و این به من انگیزه می‌دهد که از زندگی خود به بهترین وجه ممکن استفاده کنم ولی تو دل به آن دنیا خوش می‌کنی و از درک زیبایی‌های این جهان باز می‌مانی.

ـ خب هر کس به دین خود.

یک نکته برایم خیلی عجیب بود: حتی روشنفکران روس هم نسبت به عطسه حساس بودند و به شگون آن اهمیت می‌دادند. یک روز در جنگل یک مرغ سلیمان آواز می‌خواند و دوست روسی من با انگشت می‌شمرد. پرسیدم:

ـ چه چیز را می‌شمری؟

ـ این مرغ سیزده بار خواند یعنی اینکه من تا سیزده سال دیگر زنده خواهم بود.

از رادیو شنیدیم که «شواف» و چند افسر دیگر به تحریک «ناصر»، علیه «قاسم» کودتا کرده‌اند اما کودتا شکست خورده است. روزنامه‌های مسکو نوشتند:

»بارزانی غایله‌ی شواف را سرکوب کرد.«

شیوعی‌ها دست به کار شده و در موصل دادگاه خلق تشکیل داده بودند.

دادستان این دادگاه پرولتری مردی به نام «عبدالرحمن قصاب» بود. صدها نفر از اهالی موصل را تنها پس از دو دقیقه محاکمه به تیرهای برق بسته بودند. در کرکوک نیز به راه افتاده و با دیدن کردها و ترکمن‌ها، یا آنها را بازداشت و یا کتک-کاری مفصلی کرده بودند. به عنوان مثال: دو پای یک محکوم را به دو جیپ بسته و با راندن جیپ به جهات مخالف، دو شقه‌اش کرده بودند. دیگر کارد به استخوان قاسم رسیده و عده‌ای از عوامل این جنایات را بازداشت کرده بود. «جلال بیتوشی» نامه‌ای از برلین برایم فرستاد که دستخط «جودت ملا محمد» خطاب به «بیتوشی» بود:

....جلال! نمی‌دانی چقدر لذت می‌بردیم. در موصل هر کس را می‌دیدیم که رفیق حزب نیست با مشت و لگد به جانش می‌افتادیم، چوب-کاریش می‌کردیم و به محکمه می‌سپردیم. محکمه هم بلافاصله حکم چوبکاری و شلاق او را صادر می‌کرد. به سر مبارکت قسم! آنقدر مرتجعان را با اردنگی زده‌ام که حالاحالاها پاهایم درد می‌کند...

یک دختر زیبا و نازدار که معمولاً همراه «عسکرالعیبی» بود یک روز به من گفت:

-من می‌خواهم با عسکر به بغداد بروم اما عصبانی می‌شود و اجازه نمی‌دهد. تو چیزی به او بگو.

ـ عسکر این دختر از سر آبا و اجدادت هم زیاد است. چرا باخودت به بغداد نمی‌بری؟

ـ برادر! دلم به حالش می‌سوزد. من در بغداد زاغه‌نشین هستم. این دختر حمام می‌خواهد، آب پاک می‌خواهد، به سینما می‌رود. همین که زندگی مرا ببیند دق می‌کند.

گفتم: «آفرین به وجدانت...» پس از بازگشت به بغداد، چند ماهی نگذشته بود که دوستی نزدم آمد و گفت:

ـ عسکر گله‌مند است که چرا علیرغم دعوتی به عروسی او نرفته‌ای؟

ـ کارتی برایم نیامده است.ندیده‌ام. دعوتی چی؟

ـ خبر نداری. خانه‌ای مجلل در محله‌ی وزیره خریده و ازدواج کرده است. در هتل بغداد از پانصد نفر پذیرایی کرده است.

ـ آخر او می‌گفت زاغه‌نشین است و پولی در بساط ندارد.

ـ بله آن موقع‌ها که زاغه‌نشین و کارگر ساده‌ی دخانیات بود، در مسکو مورد توجه ارباب فن قرار گرفت و به بزرگی رسید. اکنون به او «استاد عسکر» می‌گفتند. احساس می‌کردم روس‌ها میانه‌ی خوش با نژاد زرد ندارند. اگر فیلم چینی پخش می‌شد، هیچکس به دیدن آن نمی‌رفت. تنها چهار چینی و یک زن ژاپنی و یک ویتنامی ساکن آسایشگاه، گاه به دیدن فیلم‌های چینی می‌رفتند. در میان این دوستان نژاد زرد، چینی‌ها هر چند به استراحت آمده بودند اما همیشه در حال مطالعه بودند. ویتنامی هم که کمی عکاسی می‌دانست همراه من شده و از اهالی آسایشگاه عکس می‌گرفتیم. از عکس‌هایی که همکار ویتنامی می‌گرفت زیاد راضی نبودند.

فتحی می‌گفت در مورد بابک خرم‌الدین مقاله‌ای نوشتم که چاپ شد. اکنون می‌خواهم مطلبی بدان اضافه کنم که تجدید چاپ شود. کاروان «تبیز» به کردستان از چند مسیر می‌گذرد؟

چند مسیر را به او گفتم و نوشت.

ـ چقدر نامهای «گه‌نه‌دار»، «ئافان»، «دوله‌سیریان»، و... سخت تلفظ می‌شود.

کتاب تجدید چاپ شد.

»دکتر رحمان حاجی باغر» نامه‌ای رسمی ا زسوی «ولوشین» عضو کمیته‌ی مرکز حزب کمونیست روسیه و کارشناس امور خاورمیانه بدین مضمون آورد:

خواهشمند است مقاله‌ای در مورد اوضاع عراق برای ما تهیه فرمایید.

مقاله رابه کردی نوشتم.

ـ خب دکتر ! حالا به روسی ترجمه کن.

ـ کردی نمی‌دانم. ای کاش فارسی بود.

به فارسی نوشتم.

ـ به خدا روسی هم نمی‌دانم.

سلماسی ترجمه می‌کرد و در مجله-ی «ادبیات زندگی» چاپ شد. چهار هزار روبل به عنوان حق کتابت دریافت کردم اما ذیل نام نویسنده، نوشته شده بود: ولوشین.

کتابهای روسی بسیاری که به عربی ترجمه شده بود را برایم می‌آوردند. در میان آنها به کتاب اشعار «ماکایوفسکی»، برخورد کردم که به هیچ عنوان کیفیت نداشت. ترجمه‌ی فارسی کتاب را هم که مطالعه کردم چیز خاصی نداشت:

خدایا چرا اعتبار اسمی این مرد از گوگول و گورکی و چخوف و... بیشتر است. شاید به این خاطر که همیشه گفته بود: من یک جوان کمونیست هستم، آوازه‌ی او به عرش رسیده بود. شاید هم من از درک نوشته‌های او عاجز بودم، نمی‌دانم...

یک روز دو مرد با دوربین و ضبط صوت سر رسیدند:

ـ عید اکتبر است. چیزی بگویید که از رادیو پخش شود.

ـ باید شعری بنویسیم. فردا بیایید.

فردا صبح آمدند.

ـ شعرم کردی است.

ـ تو فارسی یاعربی نمی‌دانی؟

ـ در فارسی ملوان و در عربی بی‌همتا هستم.

ـ پس چون در رادیو مسکو بخش کردی نداریم به عربی ترجمه کن.

ـ من کرد هستم. اگر به کردی می‌خواهید در خدمت هستم اگر نه، بفرمایید بیرون.

هر چه اصرار کردند تأثیر نکرد. دو روز بعد بازگشتند.

ـ باشد به کردی بگو

ـ مقدمه‌ای هم نوشته‌ام تا متوجه شعر شوند.

ـ آن را هم بگویید.

شب از رادیو پخش شد و تازه متوجه شدم چرا طالبانی به زبان عربی مصاحبه کرده بود. برای جشن سالروز کودتا به سفارت عراق دعوت شدم. با لباس کردی رفتیم.

لباس کردی جادو می‌کند. تمام خبرنگاران و عکاس دوره‌ام کرد بود و عکس می‌گرفتند و مصاحبه می‌کردند. سفیر عراق گفت: «سفیر واقعی عراق تو بودی که کشورم را بهتر از من به مردم شوروی شناساندی». در این مراسم پسری عراقی به نام «محمد فرج» را دیدم که از کمونیست‌های دو آتشه بود و با شنیدن نام کرد و کردستان جفتک می‌پراند. نزدیکم آمد اما رویم را برگرداندم. با حالتی افسرده در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «هه‌ژار! درست است که من ضد ملت خودم بودم اما همیشه دلم برای کرد و کردستان می‌تپد.«

ـ دوست من ! تو الان سرخوشی. فردا یادت می‌رود که از دلسوزی برای ملت خود گفته‌ای...

هشت ماه در«گیرتسن» زندگی آرامی داشتم. پس از آن به مسکو آمدم و به حساب نویسندگان، در هتل «متروپل» اقامت گزیدم. یک روز به دفتر اتحادیه‌ی نویسندگان رفتم. رئیس اتحادیه مدویدوف نام داشت و سی‌سال بیشتر به نظر نمی‌رسید. پسری بسیار خوش رو و فوق‌العاده زیرک بود. «نینا» دختری که نخستین بار در فرودگاه دیدم نیز آنجا بود و «تورسون زاده» شاعر پرآوازه‌ی تاجیک هم بسیار احترامم کرد.

گفت: «من کردها را همیشه دوست داشته‌ام و اکنون نیز به آنها علاقه-مندم. چند وقت پیش هم به عراق سفر کردم و به تازگی بازگشته‌ام.«

پرسیدم: «میرزا می‌دانم کردها را بسیار دوست داری اما چطور شد به بصره رفتی ولی به سلیمانیه و اربیل نرفتی؟ در بغداد هیچ یک از نویسندگان و شاعران کرد را ملاقات نکردی. ظاهراً شیوعی‌ها اجازه ندادند کردهای محبوب را ببینی. مشروب و رقص بغداد از ملاقات کردها خوش-طعم-تر بود...

گفت: این یک توهین است. باید عذرخواهی کنی.

»مدویدوف» از نینا پرسید:

ـ چه می‌گویند؟

ـ نمی‌دانم فارسی صحبت می‌کنند.

موضوع را به زبان عربی برای «نینا» توضیح دادم. مدویدوف گفت: «تورسون زاده»! تو باید معذرت خواهی کنی. یا اصلاً نمی‌گفتی کردها را دوست داری یا باید نزد آنها می‌رفتی. حق با «هه‌ژار» است.

در همان مجلس یکی پرسید:

ـ تو کمونیستی ؟

ـ نخیر من ناسیونالیست هستم.

مدویدوف گفت: «هه‌ژار ناسیونالیست از خیلی از ماها کمونیست‌تر است. اشعار او سرشار از فریاد توده‌ها است. شولوخف هم اگر چه کمونیست نیست اما انسان شریفی است.«

چند بار دیگر هم مدویدوف را دیدم. یکبار پرسید:

ـ به بازار رفتی؟ چگونه جایی است؟

ـ گرانی بیداد می‌کند.

ـ یعنی هست اما گران است. در زمان جنگ و تا دو سال پس از آن نیز پول داشتیم اما کالایی نبود که خریداری کنیم اما اکنون هست ولی گران است. با سهمیه‌ی کوپنی که داشتم دو جفت جوراب گرفتم و در بازار سیاه فروختم اما بعداً به گناه خود اقرار کردم.

یکبار پرسیدم: «تو آدم بسیار زیرکی هستی». خندید و گفت: «امتحان کلاس ششم ابتدایی برگزار شد و فراش مدرسه گفت: هر کس کارنامه می‌خواهد باید دو روبل به عنوان هدیه بدهد. با هزار بدبختی دو روبل از پدرم گرفتم اما هنگامی که کارنامه را گرفتم از آخر اول شده بودم. یک جفت سیلی جانانه از پدرم بابت دو روبل پولی که هدر رفته بود نوش جان کردم. من در مدرسه، دانش‌آموزی بسیار تنبل بودم.«

یک زن نویسنده‌ی یهودی اشعار مرا به روسی ترجمه می‌کرد و مصطفی سلماسی هم او را یاری می‌داد. به جرأت می‌گویم نصف بودجه‌ی شوروی، صرف ادبیات و فرهنگ و تئاتر می‌شد. سرکیسه باز بود... برای هر خط نوشته (هر بیت، یک خط محاسبه می‌شد) یا ترجمه‌ی آن، چهارده روبل پرداخت می‌شد. من گنجی به هم زده و حدود شصت هزار روبل کاسب شده بودم. می‌خواستم چاپخانه بخرم اما گفتند محصولات صادراتی رابه روبل نمی‌فروشند. سرانجام مقرر شد معادل شصت هزار روبل، هزار دلار، آن هم تحویل در بغداد، برایم عوض کنند.

با این همه پول چکار کنم؟ شروع به دعوت از میهمانان و گرفتن مجلس کردم.

یکبار «مدویدوف» و همسرش رابه خانه دعوت و هزار و دویست روبل هزینه کردم. مرتباً میهمانی می‌دادم. میزبانان از من برای بازدید از کارخانجات صنعتی دعوت کردند. دعوت-ها را نپذیرفتم و از آنها خواستم مرا به بازدید مراکز هنری، موزه‌ها و اماکن باستانی ببرند. بسیاری از موزه‌های مسکو را گشتم و بسیار آموختم.

در اداره‌ی روزنامه‌ی «پراودا» از من خواسته شد مقاله ای درباره‌ی صلح بنویسم:

در مصر باستان که صنعت در شهرها توسعه یافته و کشاورزان و ماهی‌گیران برای کاگری به شهرها می‌آمدند، تولید گندم و ماهی رو به کاستی نهاد. کاهنان شروع به چاره‌اندیشی کردند: «ای مردم شما نمی‌دانید دنیا روی پشت گاو و ماهی است. اگر گندم و ماهی تولید نکنید دنیا به هم خواهد ریخت و مردم از گرسنگی تلف خواهند شد». کارشناسان نیز می‌گویند:

»سربازی که در جبهه‌ی جنگ است، محصول کار یازده کارگر را مصرف می کند این یازده نفر به اضافه‌ی خود کارگر، دوازده نفر خواهند شد و سهم کار فعال را از بین خواهند برد...» پس از آن، از عظمت صلح و ویرانی جنگ، جمله پردازی‌ها کردم. مقاله‌ای در روزنامه چاپ شد. به اداره دعوت شدم. سردبیر گفت: «تلفن و تلگراف بسیاری به ما شده است با این مضمون که مدتهاست مقاله‌ای با این تأثیر در روزنامه چاپ نشده است. شما نویسنده‌ی بزرگی هستید». گفتم: «اشتباه نکن. من این مقاله را به خاطر نفس آن نوشته‌ام اما بسیاری از رفقا به خاطر پول و به خاطر افکار دیگران فکر می‌کنند و می‌نویسند. آنها تنها به فکر پرکردن جیب و راضی کردن سفارش دهنده هستند. به عنوان مثال، یک کتاب چهارصد صفحه‌ای به زبان عربی خوانده‌ام که ترجمه‌ی یک داستان روسی به نام «ساحل روشنایی» است. تمام موضوع کتاب صحبت از یک آدم بی‌کله است که کلخوزی را به کلخوزی دیگر فروخته و سپس باز ستانده است. اگر من ترجمه می‌کردم یک صفحه‌ای تمام می‌شد.«

برایم روشن بود که گفته‌هایم را احمقانه تلقی کرد اما در پایان گفت: «خواهش می‌کنیم باز هم برای روزنامه‌ی ما مطلب بنویسید.«

پرسیدم: «من در آخر مقاله نوشته بودم: هه‌ژار شاعر کرد، اما شما نوشته‌اید: هه‌ژار شاعر عراقی، یعنی چه؟«

ـ فکر کردیم اینطوری دوست دارید.

ـ استاد گرامی! اگر من به بازار بروم و به جای سفارش شما جهت خرید هندوانه، سنجد بخرم و سپس بگویم فکر می‌کردم سنجد بیشتر دوست دارید، چکار می‌کردید؟ نخیر شما تعمداً نام کرد را حذف کرده‌اید و من دیگر برای شما مطلبی نخواهم نوشت.

به همراه «سلماسی» و «نینا یهودی»، مترجم اشعارم به دیدن «ناظم حکمت» رفتیم. مردی چهارشانه و بلند بالا با موهای بلوند و چشمان روشن و بسیار شیرین گفتار بود. روی تخت دراز کشیده بود. ناراحتی قلبی داشت و نمی‌بایست زیاد بنشیند. گفتم: «بسیار متأسفم. قلبی بیمار است که گوشه‌ای از آن متعلق به کردهاست.«

گفت: «یا هو! این جمله شاعرانه است... کرد در گوشه‌ی قلبم نیست بلکه در میان آن نشسته است. من دوران کودکی را در خانواده‌ی «بدرخانیان» گذرانده‌ام و از سینه‌ی کردها شیر خورده‌ام. خود را از تو کردتر می‌دانم... مردم در عراق و سایر مناطق چه نظری در مورد من دارند؟«

ـ همه از دور عاشق کلامت هستند و قلباً دوستت دارند اما کمونیست های عراقی و سوریه به خاطر دفاع شما از کردها، همیشه اظهار نارضایتی می‌کنند.

ـ چه می‌گویند؟

ـ چه عرض کنم؟ می‌گویند امان از این دایه ناظم حکمت...

ـ این‌ها خرند. به نظر من هر کس با هر امکانی که در اختیار دارد باید به یاری این ملت ستم-دیده بشتابد. کسی که این کار را نکند انسان نیست. حرف‌هایت مرا دلگرم کرد خوش خبر باشی...

دو زن خدمتکارش بودند. گفت: «تا عصرانه نخورید اجازه نمی‌دهم بروید. پس از آن موزه‌ام را نشانت خواهم داد». از تمام چیزهایی که برایش هدیه آورده بودند موزه‌ای کوچک برای خود ساخته بود.

گفتم: «استاد شما که می‌فرمایید کردها را دوست دارم چرا اشیاء کردانه ندارید؟«

ـ آخ چقدر عجولی هه-ژار؟ حالا بیا.

روی یک تکه مخمل سبز، یک جفت گیوه‌ی اورامی، چند تا قاشق و بشقاب چوبی و چند کاسه‌ی گلی چیده شده و در کنار آن نوشته شده بود: هدیه-ی برادران کرد.

گفت: «شنیده‌ام کمونیست‌های سوریه، یکی از مقالات مرا ترجمه و نام کرد و کردستان را از آن حذف کرده‌اند.«...

عکسی به یادگار از خود به همراه چند قاشق و یک گلدان بسیار زیبا که کاری از آمریکای لاتین بود به من هدیه کرد. این هدیه‌های بسیار عزیز را بعدها بعثیان به تاراج بردند. داشتیم می‌رفتیم که گفت:

ـ دو نمایشنامه‌ام در مسکو اکران شده‌اند. چند بلیت می‌خواهی؟

نینا گفت: «دوازده تا«

گفتم:

ـ استاد! این دختر یهودی می‌خواهد آنها را در بازار سیاه بفروشد. سه تا بلیت بیشتر نمی‌خواهیم.

ـ نه همان دوازده تا سهم شما.

به خانی تلفن کرد: «خوبی؟ می‌بوسمت. دوازده بلیت به نام هه‌ژار بفرست». و رو به من گفت:

ـ با زنان اینطوری صحبت نکن. البته تو از من شیطان‌تری و می‌دانی چگونه ناز بکشی.

قرار شد به لنینگراد بروم. بسیاری از دوستان و رفقا برای بدرقه‌ام آمده بودند. قطار ساعت دو بعد از نصف شب حرکت می‌کرد. گفتند برای سه روز سفر، این چمدان سنگین را کجا می‌بری؟ کاش یک چمدان سبک با خود می‌بردی.

ـ آخر ندارم.

»کولوزی‌شرو» اشاره کرد که یک چمدان کوچک دارد به سرعت رفت و چمدان را با خودش آورد. به ایستگاه رفتیم. مردی به نام آقای «قیامی» هفتاد و پنج ساله از وزرای سابق کابینه‌ی ایران که از دوستان نزدیک بارزانی بود برای بدرقه‌ام به ایستگاه آمده بود.

ـ آقای قیامی شرمنده‌ام کردی.

ـ نه، تو دوست بارزانی هستی. لازم بود بیایم.

»دکتر سلطان اطمیشی» بارها آمد و از من خواست مجدداً از «قیامی» تشکر کنم. من هم به «گاله» و خواهرش که دو دختر هم آسایشگاهی بودند گفتم به جای من تشکر کنند. آنها هم به سراغ قیامی رفتند و گفتند: «به خاطر زحمتی که کشیده‌اید ما امشب به خانه‌ی‌شما می‌آییم و در کنارتان خواهیم بود». قیامی هم گفت: «سپاسگزارم، اما می‌دانم اگر جوان بودم هرگز نمی‌آمدید.«

حوله و وسایل اصلاح در ساک، همراه علی‌اف مترجم دریک واگن نشستیم و طلوع خورشید به ایستگاه لنینگراد رسیدیم. بسیاری از نویسندگان لنینگراد به استقبال شاعر کرد آمده بودند. یکی از آنها وارد واگن شد و گفت:

ـ چمدانت کجاست؟

ـ ساک را به دستش دادم. شروع به خندیدن کرد و دیگران هم با او خندیدند. چمدان کوچک من یک کیف زنانه بود.

»دکتر کریم ایوبی» سر رسید. گفتم: «زود باش کیف را برای خانمت ببر که آبرویمان رفت». چند روز در لنینگراد بودم. پیش از ظهر یکی از روزها به موزه‌ی «آرمیتاژ» رفتم، موزه‌ای که برای بازدید کامل، حداقل یک ماه فرصت می‌خواهد. صدها تابلو بر دیوارهای موزه نقش بسته است. یکی از آنها تابلوی «یوسف نجار» پدرخوانده‌ی مسیح بود که در حال نجاری است و مسیح، ده دوازده ساله، شمعی در مقابل او گرفته است. معصومیت چهره‌ی مسیح در تابلو شگفت‌زده‌ام کرده بود. چند بار رفتم و دگر بار بازگشتم تا عظمت این تابلو را بیشتر درک کنم. راهنما گفت: موزه چهارصد اتاق دارد. صدها مجسمه و تندیس در لبه‌ی بام جای گرفته بود. فکر می‌کردم یک پادشاه و همسر و

پسرش، این همه اتاق را برای چه می‌خواسته‌اند؟ به مسجد لنینگراد که مسجدی بسیار زیبا و بزرگ بود رفتم. ملایی گردن کلفت جلو آمد و پس از احوال پرسی گفت: «الحمدالله نماز خواندن در اینجا آزاد است». به مترجم گفتم: «احتمالاً نماز خواندن مجاز نیست چون گفتن این جمله از سوی یک ملای مسلمان، آنهم در مسجد طبیعی نیست». مترجم گفت: «بله شاید راست می‌گویید.«

قرآنی یک صفحه‌ای دیدم. ملا که «عبدالبار» نام داشت گفت: «این هدیه‌ی «جمیل روژبه‌یانی» است. سلام مرا به او برسان و خودت هم وقتی به بغداد بازگشتی نام مرا در مجله‌ی آداب اسلامی بنویس.«

نکته‌ای که توجه مرا به خود جلب کرد آن بود که در برابر دستشویی‌های مسجد به خط ترکی و عربی نوشته شده بود:

زنانه – مردانه. نمی‌دانستم چرا به روسی نوشته نشده است؟

پس از آنکه به بغداد بازگشتم یک روز «ملا جمیل روژبه‌یانی» در منزل «ملا مصطفی» پرسید: به لنینگراد رفتی؟ در مسجد، «ملاعبدالبار» را دیدی؟ خوب بود؟ گفتم: «آن بی‌ناموس می‌گفت فلان کار را با ملاجمیل کرده‌ام». گفت: «فلان فلان شده تو چرا اینجا از این حرف‌ها می‌زنی؟ مگر من فلان کار را با او کرده باشم». ملامصطفی بسیار خندید.

به دیدن کلیسای «یاکوباسکی گورور» رفتم که یک گوی متحرک در آنجاست و حرکت زمین را نشان می‌دهد. به دیدن خانه-ی «پوشکین» هم رفتم که متأسفانه آلمانی‌ها خانه را اذیت کرده بودند. مکانهای دیگری هم بود که به دست آلمانی‌ها خراب شده بود. آلمانی‌ها به نظرم مانند اعراب می‌مانستند که ضد فرهنگ و هنرند.... به اپرای «هفت پیکر نظامی» رفتیم که رهبر ارکستر آن، موزیسین بزرگ آذری «قره قره‌یوف» بود. روس‌ها برای گوش دادن به موسیقی مانند صوفی‌های ما در هنگام استماع قرآن هستند. در فاصله‌ی پخش اپرا، یک لحظه با «علی‌اف»، درگوشی حرف زدم. از چندین جا صدای هیس و ساکت بلند شد. به بحش کردی مرکز شرق شناسی لنینگراد رفتم و «اوربیلی» این مرد بزرگوار را که به فرمان او، خروشچف مجوز تأسیس آموزشگاه آن را صادر کرده

بود ملاقات کردم. در بخش کردی مرکز، زبان کردی تدریس و کتاب‌های کردی نیز در این مرکز چاپ می‌شد.

وقتی متوجه شد «مه‌م وزین» را به سورانی برگردانده‌ام بسیار خوشحال شد. «اوربیلی» از شرق شناسان بسیار بزرگ شوروی بود که از دل و جان، «احمدخانی» و «نظامی گنجوی» را دوست می‌داشت. گفته می‌شد یک روز در دوران جنگ، هنگامی که در سالن اجتماعات یک آمفی‌تئأتر، درباره‌ی «نظامی» سخن می‌گفته است سالن مزبور توسط جنگنده‌های آلمانی بمباران و قسمتی از سقف سالن فرو ریخته است. مردم هراسان که در حال رفتن به سوی خروجی-های اضطراری بوده‌اند با فرمان او بر جاهای خود میخکوب شده‌اند:

»دارم درباره‌ی نظامی سخن می‌گویم. باید از نظامی شرم کرد. شما چگونه مجلس را ترک می‌کنید؟« و همه به جاهای خود بازگشته‌اند.

»قناتی کوردیف« هم یکی از استادان آموزشگاه بود که شاگردان کرد بسیاری پرورانده بود. با خانم «سیدارودینکو» که «مه‌م و زین» و بیت «شیخ صنعان» و چند کتاب دیگر را به زبان روسی ترجمه کرده بود آشنا شدم. مادر این بانو، ارمنی و پدرش گرجی بود و کرمانجی را چون اهالی «بوتان» و فارسی را هم بسیار روان صحبت می‌کرد. خواهش کرد چند روزی در کنار او بمانم و دیوان شیخ صنعان را که خطی بسیار ناخوانا داشت با او بازخوانی کنم. چون نمی‌توانستم زیاد آنجا بمانم قرار شد دعوتنامه‌ای برای او بفرستم و در مسکو یکدیگر را ملاقات کنیم. «دکتر کریم ایوبی» هم در همان آموزشگاه، زبان شناسی خوانده بود و همسرش به زبان فارسی تسلط داشت. به مسکو بازگشتم.

یک روز «ولوشین» – که پیش از این در مورد او گفتم- به همراه «سلماسی» به عنوان مترجم، برای پرسیدن سئوالاتی چند نزد من آمدند.

ـ رادیو کردی ایران را در کردستان گوش می‌دهید؟

ـ راستش را بخواهید تنها یک نفر در سراسر کردستان زبان، آن را متوجه می‌شود که اکنون در کردستان نیست و آن، هم من هستم.

ـ در میان لهجه‌های کردی، بیشترین گویش‌ها متعلق به کدام لهجه است؟

ـ ابتدا کرمانجی بعد سورانی.

ـ نه! یکی از لهجه‌ها بیشتر است.

ـ جناب! من بهتر می‌دانم.

نام لهجه‌ی مورد نظرش را فراموش کرده و مداوماً فکر می‌کرد.

ـ چرا یادم رفته است؟

ـ می‌دانم منظور شما «زازا» است.

ـ درست است «زازا«

ـ دوست من! متأسفانه شما را به اشتباه برده‌اند. زازاها بسیار کم هستند. عراقی‌ها هر کسی را که سورانی نباشد «بادینی» یا «زازوکی» یا «زازا» خطاب می‌کنند.

و ادامه دادم:

ـ روزنامه حزب شیوعی عراق مربوط به شماست و مخارج آن را شما تأمین می‌کنید، اما روزنامه‌ی «خه‌بات» که ارگان حزب پارتی است روزانه دو برابر شیوعی‌ها در موردکمونیسم، و شوروی و چین کمونیست، خبر چاپ می کند اما رادیو مسکو شبها تنها از مطالب «اتحاد الشعب»، یاد می‌کند. چرا از «خه‌بات» چیزی پخش نمی‌کنید؟

ـ خه‌بات؟ ابراهیم اخمد؟ نه نه.

و سرش را به علامت نفی تکان می‌داد.

پس از این ملاقات، عریضه‌ای بلند بالا به عنوان هیأت مرکزی کرملین نوشته و به هزار و یک دلیل نشان دادم که اگر رادیو مسکو، بخش کردی خود را تأسیس کند چه منافعی برای شوروی خواهد داشت و پس از آن، هر کرد دیگری هم که به مسکو می‌آمد وادارش می‌کردم عریضه‌ای با همین هدف به کرملین بنویسد... اما گوش هیچکس بدهکار نبود...

دو دوست نزد من آمدند:

ـ در دایره‌المعارف شوروی از «هه‌ژار» و «جگرخوین» به عنوان دو شاعر کرد یاد شده است.

از «گوران» هم پرسیده‌ایم جز خودش، چه کسی دیگر را به عنوان شاعر یا ادیب در کردستان می‌شناسد چون این دایره‌المعارف ده سال یکبار چاپ می‌شود. او گفته است: بگویند فقط من هستم.

گفتم: «ایشان شاید متوجه نشده‌اند و گرنه بزرگان بسیاری هستند که باید تصویر آنها بر روی جلد این کتاب ثبت می شد. کسانی چون خانی و جزیری و نالی و مولوی. من برایتان می‌نویسم. نام هفتاد و یک شاعر و نویسنده‌ی کرد را نوشتم. پس از چند روز آمدند و گفتند: «دکتر کریم ایوبی می‌گوید معلوم نیست این اسامی درست باشند دلیل و سند می‌خواهد.«

ـ بله درست می‌گویند. در مسکو دلیل از کجا بیاورم. پغاز درخت، درخت را می‌شکافد. کریم ایوبی پایان نامه‌ی دکترا را در موضوع اشعار «هه‌ژار» نوشته بود. می‌بایست برای نوشته‌هایم دلیل بخواهد!!! یک روز در آسایشگاه نامه‌ای دریافت کردم: «په‌روعه» به چه می‌گویند؟ اگر کردی است مربوط به کدام لهجه و کدام منطقه است؟

ـ نمی‌دانم. تو آن شعر را برایم بنویس که این واژه در آن است.

بیت این بود: «تووتن و په‌ر و عه‌تر و بون». نوشتم: دوست من تو اول فرق بو و تر (گوز) را دریاب بعد من معنای «په‌روعه» را می‌گویم.

»کریم ایوبی» مرا به آموزشگاه عربی در مسکو برد و گفت: «آنجا باید عربی صحبت کنی. من گفته‌ام تو عرب هستی. شرمنده‌ام نکنی». استاد بزرگ درس عربی، «سلطانف» بود. دست در دستم

گذارد و «اخلاً و سخلاً»، خوش آمد گفت. به خاطر کریم به زبان عربی قرآنی، نطق و فصیحی ارائه کردم. همه به علامت تصدیق سر تکان می‌دادند. در پایان بسیار تشویق کردند و سپس از کریم خواستند که مطلب را به زبان روسی ترجمه کند چون چیزی نفهمیده‌اند. «کریم» هم گفت: «من هم عربی نمی‌دانم». ناچار این بار من به کردی و ایوبی به روسی مطالب را از نو گفتیم.

به موزه‌ی «پترکبیر» رفتم. پیکر پترکبیر را در زیباترین مکان در ساحل رود «نیوا» دیدم. در چند جای دیگر هم پیکره‌ی «کاترین» را دیدم که با حرمت تمام، از آنها پاسداری می‌شد. شیوعی‌های خودمان را به یاد می‌آوردم که چگونه مجسمه‌ی بزرگان کرد را یکی یکی می‌شکستند و نابود می‌کردند.

شیوه‌ی زندگی

شاید هزاران کتاب و مقاله در مورد شیوه‌ی زندگی در شوروی نوشته شده باشد که نویسندگان آن، خبرنگاران روزنامه‌های معتبر جهان یا دانشمندان و جمعیت شناسان معتبر بوده‌اند. در اینجا همچنان که پیش از این نیز گفتم من چیزی راجع به مارکسیسم و فلسفه‌ی آن نمی‌دانم اما آنچه را دیده‌ام توصیف و از تحلیل آن پرهیز می‌کنم.

به مثابه آنچه در ایران و عراق در مورد شرکت اتوبوسرانی خط واحد اعمال می‌شود، تمامی ابزارهای مالکیت در شوروی، دولتی است، عواید کار به دولت اختصاص می‌یابد و دولت هم در ازای آن، حقوقی به شهروندان پرداخت می‌کند. برخی کارمندان دولت پانصد روبل و برخی ا زپنجاه دلار به بالا هم به عنوان دستمزد و حقوق ماهیانه دریافت می‌کنند. نمی‌دانم دانشمندان هسته‌ای شوروی چقدر دریافت می‌کردند اما برخی نویسندگان سالانه تا یک میلیون روبل حقوق و مزایا می‌گرفتند.

نویسندگان برای چاپ اول یک کتاب، مبلغی و برای چاپ-های بعدی نصف قیمت پشت جلد کتاب را دریافت می‌کردند. بنابراین اگر چه طبقه‌ی ثروتمند دوران «نیکولا» از میان رفته بود اماطبقه‌ای دیگر با ثروت زیاد جایگزین شده بود یا این تفاوت که هیچکس طبق قانون نمی‌توانست دیگری را

به کار بی-مزد گرفته یا اصطلاحاً او را استثمار کند. کسی که حقوق و مزایای بسیار داشت تنها می‌توانست اسباب و آلات مجلل و خانه‌ی زیبا خریداری کند، خوب بخورد و خوب هم زندگی کند.

دولت به عنوان مالک عمومی بر همه چیز نظارت داشت و بهای کالاها را تعیین می‌کرد. گردش پول هم به طور کامل در اختیار دولت بود و مواد اولیه‌ی زندگی چون خوراک و پوشاک، بسیار ارزان اما کالاهای لوکس و تجملی بسیار گران بود. ماشین «مسکوویچ» که در بغداد شانزده هزار روبل فروخته می‌شد، در شوری پنجاه هزار روبل قیمت گذاری شده بود. کار یدی ارزان و کار غیر یدی گران قیمت بود. پزشک هفتصد و پنجاه، مهندس کشاورزی هزار و صد و کارگر صنعتی کارخانه، دو هزار و سیصد روبل پاداش ماهیانه می‌گرفتند اما شاعر و نویسنده و هنرمند و هنرپیشه‌ی تئأتر و سینما، مبالغ کلانی به عنوان دستمزد دریافت می‌داشتند. گفته می‌شد اعضای حزب از مردم عادی مرفه‌تر زندگی می‌کنند. یکی از دوستان متخصص ما در قطار لطیفه‌ای تعریف می‌کرد:

»پلیس شبها در کوچه و خیابان گشت می‌زدند و به هر آدم سرخوشی که می‌رسیدند به بازداشتگاه می‌بردند تا فردای آن روز بماند. چند نفر را بازداشت و به آسایشگاه فرستادند به سراغ یکی دیگر رفتند که روی برف‌ها دراز کشیده بود. افسر دهانش را بو کرد و گفت:

رفیق را با تاکسی به خانه ببرید. بوی کنیاک گرانبها از دهانش می‌آید.«

رادیوی چند موج، دوهزار و پانصد تا سه هزار روبل، یعنی به اندازه‌ی حقوق چهار ماه یک پزشک قیمت داشت. رادیوی یک موج هم که تنها قدرت دریافت آنتن مسکو را داشت. بیست و پنج روبل یعنی معادل هزینه‌ی یک بطر ودکا یا دوازده فنجان چای در قهوه‌خانه بود. بسیاری از مردم که از هر ده‌هزار نفر، یک نفر با زبان مادری خود آشنا نبودند، برنامه‌های رادیو مسکو را از همان رادیوی یک موج دریافت می‌کردند. دزدی هم از دولت به صورت رسمی رواج کامل داشت. به عنوان مثال یک خیاط پس از اندازه‌گرفتن قد ارباب رجوع، برای هفت ماه بعد وعده می‌داد:

ـ دوست من هوا دارد سرد می‌شود. هفت ماه دیگر زمستان تمام است.

ـ ببخشید کسان دیگری هم نوبت گرفته‌اند

ـ نمی‌شود به ما لطفی کنی؟

ـ مجبورم کار شما را در خانه انجام دهم اما به جای دویست روبل، هشتصد روبل می‌گیرم.

در مغازه‌ها نیز وضع به همین منوال بود. مثلاً صدها تلویزیون در یک مغازه‌ی صوتی و تصویری به نمایش گذاشته شده بود اما تنها چیزی که برای صاحب شدن آن لازم می-آمد تنها دفتر سیاه بود.

ـ این تلویزیون را می‌خواهم.

ـ باید نوبت شما برسد.

ـ اگر پول بیشتری بدهم؟

ـ باشد. مشتریش را راضی می‌کنم.

در یک آرایشگاه موهایم را زدم. شش روبل گرفت. «سلماسی» پرسید:

ـ ادوکلن هم زدند؟

ـ بله. چطورمگر؟

ـ نرخ سلمانی، دو روبل است اما به خاطر ادوکلن چهار روبل اضافی گرفت.

سوار بر یک اتومبیل اختصاصی وزارت بهداشت، به وزارتخانه رفتم. در خیابان «گورکی» پلیس اتومبیل را متوقف کرد. راننده پیاده شد و در گوش افسر، چیزی گفت. «سلماسی» پرسید:

ـ چقدر پول گرفت؟

ـ گفتم میهمان اختصاصی دارم بعداً پنج روبل تقدیم می‌کنم. تخلفی هم نکرده‌ام اما اگر اسمم را یادداشت کند، بازداشت خواهم شد.

یکبار، یک راننده تاکسی گفت: «پلیس‌ها رانندگان تاکسی را اذیت می‌کنند.«

در مسیر، شاهد گفتگوی یک راننده تاکسی با «سلماسی» بودم:

ـ حقوقت؟

ـ ماهی چهارصد روبل.

ـ با چهارصد روبل مگر می‌شود زندگی کرد؟

ـ تنها مردان پولدار سوار تاکسی می شوند. حساب تاکسی هم طبق متراژ است. اکثراً می‌گویند منتظر آن-ها بمانم، سپس دستمزد خوبی می‌دهند.

ـ اگر تاکسی نیاز به تعمیر داشته باشد چکار می‌کنی؟

ـ به اداره می‌روم و اسم و مشخصات ماشین را می‌دهم. سپس به تعمیرگاه خصوصی رفته و کارم را راه می‌اندازم چون باید چند ماه صبر کنم. آنها نیز پول تعمیر را از اداره مرکزی گرفته و به عنوان اینکه ماشین مرا تعمیر کرده‌اند، پول آن را یک لقمه می-کنند.

اما هر قدر هم دزدی شود، زیانی متوجه دولت نخواهد شد چون در نهایت همه‌ی پولها مجدداً به جیب دولت ریخته می‌شود. اگر یک میلیون روبل دارایی داشته باشی خارج از شوروی، یک فلس هم نمی‌ارزد. پول را در خانه بگذاری ممکن است دزدیده شود اگر به حساب بانک بریزی تحت نظارت دولت است. چراپولت را خرج کنی؟ منظورت ا ز این کار چیست؟ چرا پس‌انداز می‌کنی؟ و... باید با خرید اجناس، پولت را بسوزانی.

در رستوارن‌ها یک وعده غذا برای ناهار دوازده روبل حساب می-شد. در همان رستوران، بعد از ظهر و شب، با استقرار گروه موزیک، بهای غذای به یکصد و دویست روبل هم می‌رسید. غذاهای رستوران بسیار گران بود اما اگر مواد اولیه را از بازار خریده و در خانه، غذا تهیه می‌کردی بسیار ارزان‌تر تمام می‌شد.

در شوروی اگر کسی تمایلی به کار دولتی نداشت اجبار نبود اما حقوقی هم پرداخت نمی‌شد. برخی تعمیرکاران رادیو، و تلفن و تلویزیون، به صورت دوره‌گرد کار می‌کردند و کارمند دولت هم نبودند. زنان خدمتکار نیز در خانه‌ها کار می‌کردند اماکار آنها طبق قانون، هشت ساعت در روز، دو روز

استراحت در هفته و سالی یک ماه مرخصی بود. «سلماسی» پیشخدمتی داشت که مانند فرعون، حکم می‌کرد.

یک شب در دانشگاه لنین، از سوی دانشجویان دعوت شده بودیم. مشروب بود، اما میهمانی پس از شام بود. خیلی گرسنه بودم. به سلماسی می-گفتم: حالا که دیگر نان پیدا نمی‌شود به خانه‌ی شما برمی-گردیم و پس از خوردن غذا همانجا می-خوابیم.

ـ جای خواب نداریم.

ـ می روم و در اتاق خدمتکار می‌خوابم. مطمئنم بیرونم نمی‌کند.

ـ امکان ندارد. باید در هتل بخوابی.

سلماسی فردا صبح آمد.

ـ به دادم برس.

ـ خیر است؟

ـ ماجرای تو را برای خدمتکار تعریف کردم. گفت: «تو آبروی مرا نزد میهمان برده‌ای. مردی که حرمت مرا اینگونه نگه داشته رنجانده‌ای. می‌روم و دیگر برنمی‌گردم.«

ـ مصطفی جان ناراحت نشو. امشب می‌آیم و آشتی‌تان می‌دهم.

ـ ها! در بغداد بگویی «قواد» شده ام، نه نمی‌شود.

سه کار بزرگ در شوروی انجام شده است: بیمه بیکاری، کار برای متقاضیان کار و آموزش اجباری. مسأله‌ی مسکن نیز به سرعت در حال حل شدن بود و برنامه‌ای زمان بندی شده برای تأمین مسکن همگانی تا سال هزار ونهصد و هفتاد تدوین شده بود. به دیدن عملیات ساخت بناهای مسکونی رفتیم. دیوارهایش پیش ساخته را در کنار یکدیگر گذاشته و با گذاردن سقف روی آنها و حلقه کردن بست‌ها به هم، بلافاصله یک اتاق ساخته می‌شد. گفته می‌شد چند طبقه، زیرزمین ساخته می‌شود که من آن را ندیدم. مجتمع‌های مسکونی بسیار بزرگ، ظرفیت چند صد هزار نفر را داراست.

آسانسور، تلفن و لوله‌کشی گاز هم برای تمام آپارتمانها هست. دولت در ازای واگذاری این خانه‌ها از حقوق صاحبان ملک، درصدی کم می‌کند. خانه‌ها کوچک و از یک تا سه اتاق به اضافه‌ی آشپزخانه، بدون سالن پذیرایی است. خلاصه، ویژگی کامل آپارتمان‌ها در این مجتمع‌ها وجود دارد.

در سرمای زمستان و گرمای تابستان، بازار و مترو و هتل به صورت سیستم سانترال گرم و خنک می‌شوند.

روس‌ها به طور کلی و اهالی مسکو به ویژه بسیار خوش لباس و خوش‌پوش هستند و پول بسیاری برای خرید لباس‌های زیبا هزینه می‌کنند. سینما و تئأتر یک سرگرمی همگانی است و یک نفر به سختی می تواند هر ماه یک بلیت تئأتر تهیه کند. باله نیز اهمیت فراوان دارد و تهیه‌ی جا در محل نمایش، شانس بزرگی به شمار می‌آید. به باله-ی گوژپشت نتردام در مسکو رفتم. بی‌نظیر بود.

مطالعه از اهمیت بسیاری برخوردار است. روزانه هزاران جلد کتاب و صدها هزار نسخه روزنامه و مجله در مسکو توزیع می‌شود. کتابها بسیار زود خریداری و سریعاً نایاب می‌شوند. یک شب در مقابل ورودی تئأتر، چشمانم به یک کتاب افتاد: چند داستان کردی. سلماسی گفت: «برگشتنی می‌خریم». اما هنگامی که بیرون آمدیم کتاب‌ها به فروش رفته بود. به سلماسی گفتم حتماً باید پیدا کند اما هر چه گشته بود نتوانسته بود. حتی یک نسخه از کتاب هم باقی نمانده بود. مردم شهر با مردمان روستا به کلی تفاوت داشتند. اهالی دهات اکثر پوشش کهنه به تن داشتند و اغلب کفش هم به پا نداشتند، اما خانه‌های آنها که در وسط باغ‌ها از چوب بنا شده بود از بسیاری خانه‌های شهری زیباتر و راحت‌تر می‌نمود. همیشه با خود می‌گفتم: اگر قرار بود در روسیه زندگی کنم در شهر کار و در روستا منزل می‌گزیدم.

آزادی قلم و اندیشه و بیان نیز مانند کشورهای عربی و مصر و ایران است و هیچکس حق ندارد از دولت انتقاد کند. مردم نیز چون سال‌ها با این سیستم زیسته‌اند به آزادی‌های فردی بهایی نمی‌دهند.

اما در مورد جوانان – دختران و پسران- آزادی به تمام معنا وجود دارد. من دیده‌ام که دختری جلوی پسری را گرفته و به او گفته است: «به نظر من تو ایده‌آلی. بیا با هم باشیم». و هیچ مشکلی هم

پیش نیامده است. یا هر جوانی به خانمی پیشنهاد دوستی دهد و از او دعوت کند با جواب «ده‌ده می‌بابت ریم» (ریدم به دهان پدرت) روبرو نخواهد شد. بلکه طرف مقابل بسیار مؤدبانه پاسخ می‌دهد: «ببخشید من کار دارم.«

جدای از سیاستمداران، مردم عادی کاری به سیاست ندارند و تصور می‌کنند سعادت تنها در شوروی و زندگی کردن در آن است. از نگاه آنها مردم در سایر کشورها تحت تأثیر نظام سرمایه‌داری، از زندگی انسانی به دور و با کمترین بهانه‌ای مجازات می‌شوند. از من پرسیدند: تو کارگری؟

ـ نخیر مغازه‌ای شخصی دارم.

ـ چند کارگر زیر دست تو کار می‌کنند؟

ـ هیچ، تنها هستم.

ـ باور نمی‌کنیم. چقدر درآمد داری؟

ـ به اندازه‌ی معاش روزانه.

ـ چه دروغ بزرگی؟

یک روز در باغچه‌ی آسایشگاه، زنی که پزشک کودکان بود، تکه گیاهی سبز از زمین کند و گفت:

ـ در عراق چنین چیزهایی دارید؟

ـ نه، آنجا نظام سرمایه داری است و گیاهان سبز نمی‌شوند.

ـ واقعاً ما در بهشت هستیم. این همه گیاه را می‌بینی.

ـ فتحی گفت چرا واقعیت را نمی‌گویی؟

ـ بگذار با همین رویای خوش سر کند...

فتحی گفت: یکی از افسران ایرانی که از پادگان قلعه مرغی فرار کرد بود تعریف می‌کرد:

وقتی به مسکو آمدیم، هر کدام با یک بلده رفت و آمد می‌کردیم. بلد من گفت: «می‌خواهم چیزی نشانت دهم که هرگز فراموش نخواهی کرد و مایه‌ی شگفتی دوستانت در تهران خواهد شد». به خانه‌اش رفتیم. رادیو را روشن کرد اما صدا نداشت. خیلی شرمنده شد. من هم رادیو را برایش تعمیر کردم و گفتم: «من استاد این کارها هستم». یک نمایشگاه صنعتی آمریکا در مسکو برگزار شد. کسانی که به بازدید رفته بودند می‌گفتند: «عجیب است آمریکا هلی‌کوپتر هم تولید می‌کند.«

روزی که برای نخستین بار ماهواره‌ی شوروی به آسمان پرتاب شد به یکی از متخصصان گفتم: «واقعاً مایه‌ی افتخار است». در پاسخ گفت: «بله اما ای کاش، به جای آن یک کارخانه‌ی سرنج درست و حسابی درست می‌کردند.«

اگر چه در مارکسیسم دین جایی ندارد، اما تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم یک دین مستقل ظهور کرده و آن لنین پرستی است. روزها و شب‌ها هزاران نفر به زیارت جسد مومیایی او در گور شیشه‌ای می‌آمدند. در هیچ کشور مسلمانی به بزرگان دین، آنقدر اهمیت داده نشده است. هنگامی که درس‌های کتب ابتدایی روسی را می‌خواندم به بسیاری از فرمایشات لنین برمی‌خوردم. بسیاری از آنها را از بر کرده بودم چون عیناً ترجمه‌ی جملات پیغبر اسلام از زبان لنین فقید بود! ! !

یک روز به کتابخانه‌ی لنین رفتم. در مقابل درب ورودی، جزوه‌ای در اختیارم گذاردند. بیش از بیست میلیون کتاب به زبانهای مختلف دنیا در این مکان ذخیره شده بود. برگه‌دانی شامل نام کتاب و نویسنده‌ی کتاب بود که پس از انتخاب، آن را روی یک صفحه‌ی گردان می‌گذاشتی. چند دقیقه بعد کتاب درخواستی روی ریل در مقابلت گذارده می‌شد. پس از مطالعه، کتاب را مجدداً روی ریل می‌گذاشتی که به جای اول بازمی‌گشت. اگر میکروفیلم یک کتاب را هم می-خواستی با ذره‌بین‌های بزرگی که در اختیارت گذاشته می‌شد می‌توانستی آن را مطالعه کنی.

به بخش کتاب‌های فارسی رفتیم و در مورد کتاب‌های کردی پرسیدیم. در بخش کردی بانویی با موهای سفید و بسیار خوش سر و سیما خوش-آمد گفت:

ـ کردها کتاب نمی‌فرستند در حالی که کتاب‌ها تا ابد در اینجا محفوظ می‌مانند.

ـ کمی به نقایص سیستم خودتان فکر کنید. به واسطه‌ی اشخاص مختلف، برایتان کتاب فرستاده‌ام اما بسیاری از آنها هم اکنون در کتاب‌خانه‌های شخصی است. تضمینی وجود دارد که شما هم این کار را نکنید.

ـ باید ا ز من عذرخواهی کنی. من کرد هستم و دوست دارم بخش کردی بارور شود. نام من «زینب کریم اوفا» است. پدرم اهل یکی از شهرهای کردستان به نام «مهاباد» بود. به زبان فارسی مسلط و مترجم بازرگانان ایرانی در روسیه بود. عاقبت در «تاتارستان» مستقر شد و با مادرم ازدواج کرد. تو نباید در مورد من اینطور فکر کنی.

ـ صد بار عذرخواهی می‌کنم. مرا ببخش.

جالب اینجا بود که کتاب «به‌یتی سه‌ره‌مه‌ر» که تنها سه نسخه از آن جان به سلامت بدر برده بود در کتابخانه‌ی مسکو نگهداری می‌شد.

به سیرک مسکو هم رفتیم واز سینمای «پنی‌راما» هم که بسیار شگفت‌انگیز بود و دیگر هرگز نمونه‌اش را ندیدم، بازدید کردم. به موزه‌ی حیات وحش مسکو هم رفتم و به فتحی نوشتم: «مرحوم کربلایی فتح ا... را زیارت کردم». گویا متوجه شده بود که مقصود من اسکلت یک گوریل بوده است.

بنا به درخواست شخص با «علی یوفیان» به «تاشکند» رفتیم تا یک دوست مهابادی را که قبلاً نشانی او را گرفته بودم پیدا کنیم. بسیار گشتیم اما نتیجه نگرفتیم. در بازگشت، الاغی را دیدم که با زین ویراق در مقابل خانه‌ای ایستاده است. گفتم: «این الاغ متعلق به یک آخوند است». ناگهان آخوندی از در بیرون آمد و سوار الاغ شد. علی پرسید: «از کجا فهمیدی؟» گفتم: «من سلیقه‌ی ملاها را می‌دانم.«

ناشکری نمی‌گویم اما در همه-جا، مسلمان و مگس و زباله، سه یار جدا ناشدنی هستند. تو که در مسکو و لنینگراد حتی یک مگس هم نمی‌دیدی در تاشکند، به خاطر مگس، چیزی را نمی‌دیدی. کاسه‌ی شوربا و برنج و میوه و فریاد فروشندگان و غبار جاده و کامیون و فوج فوج مگس، سیمای

ویژه‌ی تاشکند و یادآور روزهای بغداد بود. دورادور قهوه‌خانه‌ها سکوهایی کار گذاشته بودند که مشتریان با چکمه‌های بلند روی آن می‌نشستند و چای سبز می‌خوردند. یک پیاله آب جوش با چند برگ چای سبز که کمی رنگ آب را تغییر می‌داد، چای مورد علاقه‌ی اهالی تاشکند بود.

زبان ازبک‌ها لهجه‌ای از زبان ترکی بود که من بسیار کم می‌فهمیدم. شب به اپرای «میر علی شیری نوایی» رفتیم که دستگاه موسیقی بسیار زیبایی است. نمایشنامه و رقص و آواز دختران ازبک بسیار جالب می نمود اما صدای بز و گاو و داد و هوار مردم، اصوات را به هم آمیخته بود. روز بعد مردی از اداره‌ی گردشگری، ما را در شهر گرداند. احساس می‌کردم هر زمان به زنانی باروبنده یا چادر برمی‌خوردیم به نوعی ذهن ما را منحرف می‌کرد عاقبت گفتم: «نگران نباش. این موضوع در نظر من به معنای آزادی پوشش در شوروی است.«

به «سمرقند» رفتیم. شهری باستانی که اغلب خانه‌های آن خشتی و ملاط بین آن از گل سرخ بود. بیشتر به مهاباد دوران کودکیم می‌مانست. اما چند محله‌ی جدید به سبک شهرسازی مسکو نیز به تازگی در آن تأسیس شده بود. مردی شیرین کلام به نام «شهیدوف» که به زبان فارسی تسلط داشت همراهم شده بود. به زیارت قبر «قوسم-بن عباس»، که سردار اصحابه بود و در آن شهر به شهادت رسیده بودرفتیم. صدها زن و کودک به زیارت و طلب نیاز آمده بودند.

شیهدوف گفت: «بیچار مادرم چهار چهارشنبه است که به زیارت اینجا می‌آید اما نیازش برآورده نمی‌شود.«

ـ چطور مگر؟

ـ پله های مرقد بیست و یک عدد است. هر کس از پله‌ها بالا برود و درست بشمارد آرزویش برآورده خواهد شد. مادرم در آخرین پله‌ها حساب از دستش خارج می-شود و نیازش برآورده نمی‌شود.

برای دیدن مرقد «تیمور لنگ» رفتیم. بنایی گنبدی شکل است که سنگ نبشته‌ای بر سر در آن گذاشته شده است. گور تیمور در سراب گنبد است که در کنار او ده نفر از خدمتکاران و همچنین استاد دینی او «تاج‌الدین» به خاک سپرده شده‌اند.

با قدم اطراف قبر را پیمودم. شیهدوف پرسید:

ـ چه کار می‌کنی؟

ـ این مرد به دنبال تسخیر تمام زمین بود اما قبر او ده گام بیشتر طول ندارد...

به دیدن رصدخانه‌ی «شاهرخ میرزا» فرزند تیمور رفتم که گور یک دانشمند بزرگ روسیه هم در آن حوالی بود. «شهیدوف» تعریف می‌کرد: «شاهرخ، دانش و دانشمندان را دوست می‌داشت به همین خاطر این مکان را برای ستاره‌شناسان درست کرد». ملاها گفتند این عمل کفر است و با صدور فتوا مردم راوادار کردند این مکان راتخریب کنند. این دانشمند روس، باستان‌شناس است که بیست و پنج سال پیش به این مکان آمده و به تحقیق مشغول شده و سرانجام در این حوالی هم مرده و بنا به وصیت خودش به خاک سپرده شده است. متأسفانه نام این دانشمند را فراموش کرده‌ام اما احسنت به این پایمردی در دانش. همزمان مردی چاق و کوته-بالا که به زبان فارسی آمیخته به روسی و ازبکی سخن می‌گفت نزدیک آمد و گفت: «من بابایوف» هستم و تاریخ این رصدخانه را می‌دانم. کمی حرف زد اما شهیدوف پولی در کف دستش نهاد او را رد کرد.

به دیدن «ریگستان» رفتیم که دو مسجد و مدرسه‌ی طلبه‌های دوران تیمور در آن مکان بود که یکی از آنها را همسر تیمور تأسیس کرده بود. دولت شوروی این مکان را برای جهانگردان بازسازی کرده بود. به گفته‌ی شیهدوف استادانی از کشمیر برای بازسازی کاشی کاری این مکان به منطقه آورده شده‌اند. ازبک‌ها داستانی به این مضمون دارند که: «بیبی خانم»، «ریگستان» را بنا نهاد که پس از بازگشت تیمور از هندوستان، این مکان را به او هدیه کند. پس از پایان کار، بیبی خانم از استادکارش سئوال می‌کند: «دستمزدت چقدر می‌شود؟» استاد می‌گوید: «یک بوسه بده دستمزد نمی‌خواهم». بیبی خانم می‌گوید: «هر چه بخواهی می‌دهم». اما استادکار قبول نمی‌کند. سرانجام بیبی خانم بوسه‌ای می‌دهد و در جای بوسه یک خال سیاه در می‌آید. استادکار هم از ترس تیمور به پشت بام و از آنجا به آسمان رفته است.«

شیهدوف گفت: «یک خبرنگار آمرکایی برای دیدن ریگستان آمده بود. وقتی در مورد بیبی خانم گفتم، کاغذی از جیب درآورده و گفت: اینجا «دیدی خانم» نوشته شده است. هر چه گفتم باور نکرد که نکرد.«

به بخارا هم رفتم. این شهر نیز مانند سمرقند از شهرهای بسیار کهن و نسبت به گذشته تغییر چندانی نکرده است. جدای از محله‌ی کارگران در بازار قیصر، حتی روزها هم روشن نبود و می‌بایست چراغ روشن می‌شد. آنقدر مسجد و منازه دارد که انسان خیال می‌کند هر ده خانه یک مسجد دارند. کوچه‌ها سنگ‌فرش و بسیار تنگ و تاریک هستند و فضاهای خالی آن با دیوار تیغه کشیده شده بود.

هنگامی که به روسیه رفتم جسد استالین به همراه لنین، به صورت مومیایی شده برای بازدید مردم گذاشته شده بود اما بعدها در دوران، جنازه‌اش را به مکان نامعلومی منتقل و مجسمه‌اش را از تمام شهرها برداشتند.

در مسجد بخارا پیکری مرمرین از استالین بر روی دیوار دیدم که آویزان شده بود.

با خودم گفتم: «سگ و مسجد؟«

بلده‌ی ما که از سوی شهرداری مأمور شده بود ما را در شهر به دیدن اماکن ببرد، «شاهدوف» سرپرست کتابخانه‌ی عمومی شهر بود. فارسی را خوب صحبت می‌کرد و تا اندازه‌ای هم با کردی سلیمانیه آشنایی داشت. می‌گفت: «رادیو کردی بغداد را مرتباً گوش می‌دهم و کردی را خودم یاد گرفته‌ام.«

حتی در مسجد هم، جوانان بیلیارد، بازی می‌کردند. گفته می‌شد مدرسه‌ی دینی هم در مسجد «میرعرب» هست که تدریس در آنجا به زبان عربی است. یک روز صبح به همراه بلده و «علی‌اوف» بدانجا رفتیم. چند آخوند گردن کلفت با شکم‌های برآمده در مقابل در ورودی چشم انتظار ورود و خوشامدگویی به ما بودند. وارد اتاقی شدم که حدود بیست جوان هیجده تا بیست ساله، هر یک کتابی در مقابل، روبروی استاد نشسته بودند.

استاد گفت:

ـ ببخشید من در حال درس گفتن بودم و نتوانستم به استقبال بیایم.

ـ بفرمایید به درس دادن ادامه دهید.

ـ خب پسرم: بسم‌الله (ب) حرف جر، مضاف برای الله و الله و مضاف‌الیه...

ـ استاد «وتو»! قربان مثل اینکه درس امروز شما زبان عربی است. بحث مضاف و مضاف الیه و حرف جر باید در دو سال اول تدریس به کودکان یاد داده شود. به نظر من این پسران خوش قد و بالا به مزرعه بروند و کشاورزی کنند از این صرف و نحو بسیار مفیدتر خواهد بود.

ماموستا زیر لب چیزی گفت: شاید فحش می‌داد. سپس پذیرایی حسابی از ما شد و نزدیک ناهار از مسجد بیرون آمدیم.

بازار روستایی‌ها بسیار جالب بود. روزانه هزاران روستایی برای خرید و فروش به بازار می‌آیند. بسیاری از زنان و دختران، چادر و روبنده داشتند اما سیمای زنی که در زیر روبنده سیگار می‌کشید و از کنار روبنده دود بیرون می‌داد برایم بسیار دیدنی بود.

دو نفر به سراغم آمدند و گفتند: «اگر طلا داری خریداریم؟» به محض سر رسیدن «علی‌اوف» ناپدید شدند. همراهم گفت: «احتمالاً قاچاقچی بوده‌اند». سرشب با «علی‌اوف» برای خرید انگور بیرون رفتیم. انگور نامرغوب، کیلویی هشت روبل بود. گفتم: «اگر انگور بهتری بدهی پول خوبی خواهم داد». از پشت مغازه انگور عالی برایمان آورد: هر کیلو دوازده روبل. شب از علی‌اوف پرسیدم: «برای پایان نامه چه موضوعی را انتخاب کرده‌ای؟» گفت: «زبان تاتی را انتخاب کرده ام اما کاری نمی‌توانم انجام دهم. کسی نیست که واژگان را برایم معنا کند». وقتی واژگان را نگاه کردم دیدم غیر از کلمات فارسی و کردی و کرمانجی و لری نیست. «علی‌اوف» از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. تا صبح همه‌ی کلمات را با معنای آنها نوشتیم.

در بازار قدم می‌زدیم. یک نجار «سوتک» می‌فروخت. یکی برداشتم و گفتم:

ـ چند قیمت است؟

ـ یک نفر انگلیسی آن را برداشت مک زد. فکر می‌کرد دمنه است.

ـ نه، این وسایل از صنایع کشور من است.

پیرمردی با ریش بلند، ابزاری شبیه موکش زبانه‌دار در مقابل داشت.

ـ پدر این چیست؟

ـ چنگ؟

ـ یعنی چه؟

و کنار لب گذاشت و شروع به نواختن کرد. بسیار دلنشین می‌نواخت.

ـ اگر یادم بدهی می‌خرم.

هر کاری کردم یادنمی‌گرفتم. عده‌ی زیادی دور ما جمع شده و می‌خندیدند. گفتم:

»شاهدوف» بفرما. معلوم بود از نجبای شهر است. گفت: من چگونه در بازار چنگ بزنم؟ گفتم: «من و من نکن. به خدا من هم باید به تو بخندم». او هم چون من و شاید بدتر بود منتها بیشتر به او خندیدم.

از بلده پرسیدم:

ـ راستی! شیخی در اینجا به نام «بهاءالدین محمد» وفات کرده است. او را می‌شناسی؟

ـ نکند «شاه نقشبند» را می‌گویی؟

ـ بله خودش است. می‌خواهم به زیارت بارگاه او بروم.

به شهردار تلفن کرد. در جواب گفته شد: «مرقد سی کیلومتر از شهر دور و چون خارج از مرز شهری است این امکان مقدور نیست». گفتم: «بگو یک کرد و میهمان کانون نویسندگان شوروی است. اگر

اجازه ندهد خودم می‌روم». شهردار دوباره تلفن کرد و گفت: «زور من به این آقا نمی‌رسد. اتومبیل خودم را می‌فرستم. بروید». در مسیر چشمم به مقبره‌ی «امیر اسماعیل سامانی» افتاد که گنبد او به شیوه‌ی مناره‌ی سامرا و مرقد «سته‌زبیده»، ساخته شده بود.

تکیه‌ی «شاه نقشبند» سه قسمت بود. دو بخش آن متروک و یک بخش آن آباد و مکان زیارت و رفت و آمد بود. قبر در وسط حیاط قرار داشت و به اندازه‌ی قد یک انسان معمولی افراشته شده بود. گویا حوضی هم در حیاط بوده که مردم، آب آن را جهت تبرک می‌برده‌اند، اما دولت از ترس آلودگی آب، چاه را پر کرده و به جای، آن لوله آب کار گذاشته است. برای نخستین بار در روسیه، گدایی را در مقابل ورودی مرقد دیدم. صندوق صدقات و خیرات نیز بر روی دیوار نصب شده بود که صد روبل در آن ریختم. راننده که روسی بود بیست و پنج روبل در صندوق انداخت. «شاهدوف» پرسید:

-آخر او مسلمان است، تو که روسی هستی چرا؟

گفت: «با بسیاری دیگر نیز به اینجا آمده‌ام اما کسی پولی در صندوق نیانداخت. با دیدن کار او دلگرم شدم». در جاده‌ای در بخارا به دومین گدا برخورد کردم که می‌گفت: «هم میهن کمکم کن». جدای از این دو گدا دیگر در روسیه، تکدی‌گری ندیدم.

ازبکستان با هوای گرم و معتدل و مرطوب، انبار محصولاتی چون پنبه، انگور و گندم شوروی و مرکز بزرگ پرورش حیوانات اهلی است. مردم آن در مقایسه با روس‌ها ثروتمندتر هستند امامتأسفانه مانند عرب‌ها بسیار کثیف هستند آنها پول‌های اضافی را صرف خرید طلاجات می‌کنند. کارگران روی در آنجا بسیار فعال و مردان مسلمان، بسیار تنبل هستند. در نگاه اول تصور می‌کردم چون روس‌ها برادر بزرگ هستند بسیار پرافاده و متکبر نیز باشند اما متأسفانه برادر بزرگ‌ها باهوش‌تر، فعالتر و کاری‌تر بودند.

از «بخارا» به «حمید خسروی» تلگراف زدم که فردا صبح ساعت یازده به هتل توریست در تاشکند بیاید. ساعت دوازده تلفن کرد

ـ من حمیدم. کاک هەژار چشم! (به زبان بادینی)

ـ ببخشید دوست من مهابادی است و سورانی حرف می‌زند. جنابعالی؟

ـ پسر خودم هستم (به زبان بادینی)

حمید با بارزانی‌ها زندگی و به لهجه‌ی آنها عادت کرده بود. می‌گفت: «مهندس کشاورزی هستم. هر روز صبح به مزرعه می‌روم و کیفم را با خود می‌برم. چون با آنها نماز جماعت می‌خوانم خیلی احترام می‌گذارند و کیفم را از بامیه و بادمجان و سبزیجات پر می‌کنند. یعنی از دولت می‌دزدند و در کیف من می-ریزند.«

یک شب در تاشکند استراحت کردیم. بانویی از طرف رادیو برای مصاحبه آمد. گفتم: «به زبان کردی مصاحبه می‌کنم». به نتیجه نرسیدیم. ساعاتی بعد بازگشت:

ـ خواهش می‌کنم به زبان فارسی صحبت کن چون مترجم کردی نداریم.

به فارسی صحبت کردم:

ـ دوران کودکی در کردستان، داستانهای کردی بسیاری درباره‌ی سمرقند و بخارا می‌شنیدم. آرزو می‌کرم این دو شهر را ببینم اما وقتی اینجا را دیدم متوجه شدم این منطقه نیز چون سرزمین من، سالها تحت سلطه‌ی بیگانگان بوده و عقب نگاه داشته شده است. شما هم مانند ملت کرد در اسارت زندگی کرده-اید. شما نباید مانند کرد در اسارت زندگی کنید و جوانان شما باید قدر آزادی را بدانند. ... از مردم بخارا و سمرقند و راننده‌ی روسی نیز به خاطر مراحمشان تشکر و قدردانی کردم.

پرسشگر رفت و چهارصد روبل پول برایم آورد. گفتم: «برای خودت». «علی‌اوف» به طمع افتاد و گفت: «ضبط و سایل را برایت برمی‌دارم. سنگین است». با او رفت و پس از بازگشت گفت: «بدجوری سرم کلاه گذاشت. تاجلوی در خانه‌شان رفتم. در مقابل در وسایل را گرفت و پس از آنکه صورتم را بوسید گفت: «سپاس». در را بست و من هم دست از پا درازتر بازگشتم.

وقتی به مسکو بازگشتیم به علت نامساعد بودن هوا و شرایط برفی، در فرودگاه «تفلیس» فرود آمدیم. تمام کارگران و رفتگرها کرد بودند. در کافه‌ی رستوران سه نفر که «علی‌اوف» را می‌شناختند به دیدنمان آمدند. «علی‌اوف» به یکی از آنها گفت: «تو تاتار قابلی هستی اما متأسفانه زبان مادری خود را فراموش کرده‌ای». مرد یقه‌ی «علی‌اوف» را گرفت و گفت: «چرا اینگونه توهین می‌کنی؟ قبول نمی‌کنم». تعصب او برایم جالب بود چون می‌دیدم حتی رفتگرهای محلات بخارا نیز به زبان روسی با یکدیگر صحبت می‌کردند. اقلیت‌ها همیشه در اکثریت ذوب می‌شوند حتی اگر برادر بزرگ هم تمایلی به اجرای این سیاست نداشته باشند.

شب دیر وقت به مسکو رسیدیم. از باکو نامه رسیده بود که بدانجا برویم. مدویدوف گفت: «هر جمهوری در شوروی، بودجه‌ی خاص خود را دارد و بیش از بودجه‌ی تخصیصی نمی‌تواند خرج کند. علاوه بر تو، «ارسکین کالدول»، نویسنده‌ی آمریکایی نیز میهمان اتحادیه-ی نویسندگان است. رفت و آمد با هواپیما پرهزینه است. یک مترجم علاوه بر حقوق ماهیانه، روزانه سی‌روبل هم اضافه‌کار بابت ترجمه دریافت می‌کند. وضع بودجه‌ی ما خوب نیست اما اگر باکو رسماً از جناب عالی دعوت کند بسیار خوشحال خواهیم شد و هزینه‌ی مترجم را خودمان پرداخت خواهیم کرد.

روی یک کارت کوچک، به خط ریز، نامه‌ای برای رحیم قاضی نوشتم. رونوشت نامه‌ی من در مدت ده دقیقه به رحیم رسیده بود. دولت باکو رسماً به مدت پانزده روز، از من برای دیدار از آذربایجان دعوت به عمل آورده بود. گفتم: چون خودم را آذربایجانی می‌دانم و کردهای بسیاری آنجا هستند مترجم نمی‌خواهم.

اکنون تاهنگامی که برای سفر آماده می‌شوم، کمی از «مصطفی سلماسی» بگویم:

پسر «حاج احمد شلماشی» که از «شلماش» اطراف «سردشت» به مهاباد آمده و تاجری بزرگ بود. «مصطفی» در عصر جمهوری به باکو و از آنجا به مسکو رفته و و تخصص قلب گرفته بود، اما هنگامی که من او را دیدم طبابت نمی‌کرد و حقوق پناهندگی هم نمی‌گرفت. با پوست سرخ، چشمان آبی، موهای تاس و قد کوتاه، کاملاً به روس‌ها می‌مانست. تمام کوچه‌های مسکو را می‌شناخت و

باسفرای عراق. هندوستان و افغانستان، دوستی عمیق داشت. هر کردی که وارد مسکو می‌شد، ملامصطفی، خود را به او می‌رساند و در حد توان یاریش می‌داد. ملا مصطفی هم او را بسیار دوست می‌داشت. از روزی که به «گیرتسن» رفتم تا هنگام بازگشت، تمام امور اداری من را او انجام می‌داد. خانه‌اش یک ساعت از هتل دور بود، با این وجود هر ساعت از شب که نیاز به وجود او بود، بلافاصله خود را به آسایشگاه می‌رساند. همسرش بانویی روسی به نام «ایرا»، و بسیار زشت بود. دو پسر بسیار خوش‌سیما به نام های «ژین» و «سیامند» داشت. همسرش نیز پزشک اطفال بود. او هم کار نمی‌کرد و حتی خدمتکار نیز نداشتند.

شغل او قاچاق فروشی بود. با رئیس دانشگاه کابل دوست شده بود و هر افغانی که از کابل به مسکو می‌آمد به سفارش رئیس دانشگاه به ملاقات سلماسی می‌رفت. (نمی‌دانم سلماسی چگونه شلماشی شده بود). به افغانی‌ها در روسیه احترام زیادی می‌گذاشتند و حتی چمدان‌هایشان را بازدید نمی‌کردند. وسایل قاچاق مانند طلا، پالتو و وسایل دیگر را وارد می‌کردند و سلماسی، ترتیب آب کردن آنها را می‌داد. هر چند وقت یکبار، یک یا دو قواره فاستونی به نام «هدیه‌ی دانشجو» برایش فرستاده می‌شد که از محل فروش آن، پول خوبی به جیب می‌زد. علاوه بر آن، با بسیاری از قاچاق فروشان دیگر شوروی هم در ارتباط بود و از هیچ چیز واهمه نداشت. در خانه‌اش پالتوهای بسیار، ضبط صوت، ساعت و انواع و اقسام کالای قاچاق موجود بود. سفیر عراق می‌گفت یکبار به چشم خودش دیده است که داروی تقویت جنسی ا زسفیر هند خریده و به مبالغ کلان فروخته است. پس از بازگشت به عراق شیندم که بازداشت و به هفت سال زندان محکوم شده است. پس از آن نمی‌دانم چه بر سرش آمد...؟ پیش از آنکه به باکو بروم گفت: «حمزه عبدالله (رئیس پیشین پارتی) به همراه «جمال حیدری» به مسکو آمده و نزد «سولسوف»، رفته‌اند که همه کاره‌ی دولت است. همچنین از من خواست از باکو با او تماس بگیرم و همچنین سلامش را به فلان دوست ارمنی برسانم.«

ـ چشم حتماً

بعد ازظهر یک روز در فرودگاه «باکو» به زمین نشستیم. جماعت زیادی با گل و شیرینی به استقبالم آمده بودند. به اتاقی در هتل توریست راهنمایی شدم. کردهای خودمان در باکو «دکتر رحیم قاضی»،

«علی گلاویژ»، «دکتر قادر محمود زاده» و همسر مهابادی او، «عبدالله» (برادر زاده‌ی دکتر مراد روزآوری کرمانشاهی)، «محمود مولود چرخ»، (که از دوستان ژ-ک بود) و دوستان آذربایجانی دیگری نیز جزو استقبال کنندگان بودند که از آن جمله «فتحی خشکنانی» بود. باکو برای من، مهاباد و تبریز شده بود. مردی به نام «اسدوف»، که رایزن شوروی در مهاباد بود نیز را در باکو دیدم. یکی از دوستان کرد عراقی (باقی بامرنی) او را «کوری خه‌په‌کوری» می‌نامید. از رجال بنامی که اهل باکو بودند و در «تبیز» می‌شناختم یکی هم «میرزا ابراهیم‌آقا» وزیر فرهنگ آذربایجان شوروی بود که در زمان بازدید من از باکو، از نویسندگان بنام شوروی بود. «جعفر خندان» هم که در تبریز اشعار مرا ترجمه می‌کرد به درجه‌ی پروفسوری نایل آمده بود.

قلبم به دیدن دوستان قدیمی شاد شده بود. شب‌ها تا ساعت یک و دو بعد از نیمه شب، با دوستان بودیم. پس از آنکه میهمانان می-رفتند، تازه بساط صحبت را با «محمدمولود» گرم می‌کردیم و تا روشن شدن هوا به صحبت‌هایمان ادامه می‌دادیم. وقتی ازخاطرات گذشته تعریف می‌کرد می‌گفت: «شاید بمیرم. اینها را که تعریف می کنم همه را بنویس... » اکنون بیست و چهار سال از آن دوران می‌گذرد، محمد مرده است و بسیاری از خاطرات را فراموش کرده‌ام اما بعضی از آنها را برایت بازگو می‌کنم:

اول برایت بگویم که محمد را از کی و کجا شناختم؟ «محمد مولود» مردی بی‌سواد، دزد، دیوانه مزاج و شارلاتان بود و مردم مهاباد از رفتارهایش خسته شده بودند. یک روز به خانه‌ی یک یهودی می‌رود. یهودی به همراه زنش خوابیده‌اند. محمد مقداری خرت و پرت در گونی کرده و می‌خواهد از در خارج شود. یهودی می‌گوید: «کاک محمد این-طوری ببری نمی‌توانی از در بیرون بروی. برعکس کنی بهتر است». با تأسیس «ژ-ک» به حزب پیوست. بسیار وفادار و مخلص بود. در ابتدا که ژ-ک خیانتکاران را تهدید می‌کرد وظیفه‌ی ابلاغ تهدیدات با محمد بود. در درگیری مسلحانه «مکلاوه‌ی» اطراف سردشت و در جنگهای سقز آوازه‌ای به هم زد. پیشمرگی به تمام معنی کلمه بود. همه او را دوست داشتیم. اما مشروب‌خوری کم نظیر بود. یک پیشمرگ پیر سال تعریف می‌کرد که در مکلاوه به تنهایی به محاصره‌ی دشمن افتاده بود. چند پیشمرگ به سراغ او می‌روند تا از مهلکه بگریزد.

ـ محمد بیا از این راه فرار کن.

ـ عرق نیاورده‌اید؟ برگردید، من نمی‌آیم.

پس از آنکه قاضی تسلیم شد و بارزانی به طرف اشنویه عقب‌نشینی کرد محمد نیز با آنها رفت و در جنگهای اطراف «قارنا» و دشت اشنویه شجاعتی بی‌مثال از خود نشان داد. سپس به همراه شیخ احمد و بارزانی‌ها به عراق بازگشت و پس از تحمل دوران دو ساله‌ی بازداشت در کرکوک، خود را به شیخ لطیف در ناصریه و اطراف بصره رساند و آشپز شیخ شد. شبخ بعدها تعریف می‌کرد که محمود، آبروی مرا نزد میهمانان برده است چون غذاهایش یا شور است یا بی‌مزه.

ـ کاک احمد چرا این کار را کردی؟

ـ از این میهمان خوشم نیامد.

خربزه می‌خرید. هر کدام که بی‌مزه بود در مقابل میهمانانی که خوش نداشت می‌گذاشت. یک زور هوس «دنبلان» کردم. محمد رفت و یک بقچه پر دنبلان با خود آورد.

ـ این همه برای چی؟

ـ به سراغ قصاب رفتم و گفتم: «دنبلان». متوجه نشد. دو دستم را بیخ گوشم گذاشتم و نعره‌ای کشیدم بعد دستم را به طرف بیضه‌ی یارو بردم. دوستان همکارش را جمع کرد و ماجرا راتوضیح داد. قرار شد همه‌ی آنها هر روز دنبلان‌ها را جمع کرده و بدون اینکه پولی بگیرند آماده کنند.

در بغداد شاگرد عکاس بودم. یک روز جلوی در مغازه ایستاده بودم که محمد آمد:

ـ هەژار! کجایی؟ دنیا را دنبالت گشتم. از نزد شیخ می‌آیم.

او را به منزل بردم که در آن زمان «محمدرشادی» هم خانه‌ام بود. یک شب محمد رشادی چهار دوست دیگر را به افتخار محمد به خانه دعوت و بساط مشورب پهن کرده بود.

ـ کاک محمد بفرمایید.

ـ ای بابا! این خرد خرد عرق خودن به چه درد می خورد. شما بفرمایید نوبت من که رسید لیوان لیوان می‌خوردم. پس از آن، نیم بطر عرق سرکشید و تا صبح روز بعد به هوش نیامد. چند روزی با هم بودیم. یک روز عصر در هوای سرد به خانه رفتم. محمد آماده‌ی رفتن شده بود. «رشادی» گفت: «می‌ترسم از ما رنجیده باشد». گفتم: «نه محمد چند سال است دزدی و راهزنی نکرده و فیلش یاد هندوستان کرده است». محمد گفت: «رحمت به امواتت. به خدا به همین خاطر می‌روم.«

در روستای «خلان» نزدیک مرز ایران، میهمان «شیخ علاءالدین» شده بود. وزارت خارجه‌ی ایران چندین بار از دولت عراق خواسته بودکه «محمد مولود چرچ»، را که سربازان و پلیس‌های بسیاری را کشته و اکنون با بارزانی به عراق آمده است تحویل دهد. تلاش‌های بسیار به نتیجه نرسیده بود تا اینکه در روستای «خلان» شناسایی و بازداشت می‌شود. حاکم در «رواندز» یک کرد است.

ـ تو ایرانی هستی؟

ـ نخیر قربان اهل «خلان» و عراقی هستم.

ـ این «قلی-خان» می‌گوید او را می‌شناسم و هم‌سنگرم بوده است.

ـ قربان به حیات و طلاقم سوگند که تا کنون یک نفس، تریاک هم نزده‌ام.

ـ یعنی چه؟

ـ یعنی اگر ایرانی بودم مانند جناب سرهنگ، آب از بینی‌ام سرازیر می‌شد و صورت چروکیده و پوست تلخ داشتم.

ـ برو تو عراقی هستی. بازداشتت نمی‌کنم.

مردی به نام «محمد مولود» اهل «زینوه» که برای فروش چای به ایران رفته بود بازداشت شد.

ـ نامت؟

ـ محمد مولود.

به ارومیه منتقل و روزی دو بار کتک شده بود.

ـ راستش را بگو.

ـ نمی‌دانم چه می‌خواهید؟

قلی خان را برای شناسایی نزد او می‌برند.

ـ بنده‌ی خدا آن «محمد مولود» نیست.

و پس ازآزادی به «زینوه» بازگشت. من و محمد هم به ملاقاتش رفتیم.

ـ خب «کاک محمد»، چگونه بازداشت شدی؟

ـ نمی‌دانم چه پدرسگی، هم نام من است. می‌گویند پلیس و افسر کشته است. پس از دو ماه شکنجه و آزار آزاد شدم. آخ اگر گیرش می‌آوردم فلانش می‌کردم.

ـ چقدر می‌دهی او را پیدا کنم؟

ـ هر چه بگویی.

ـ یک بوکس سیگار؟

ـ بفرمایید قربان.

ـ محمد مولود این برادر خودت است که روبرویت نشسته.

ـ خدا خانه خرابت کند. حالا چکار کنم؟

ـ چیزی نگو! یک کم توتون هم بده و بگو چای دم کنند.

درکرکوک شاگرد عکاس بودم. محمد آمد:

ـ در کرکوک کاسبی می‌کنم.

مدتی فشنگ قاچاقی به سلیمانیه می‌برد. از طریق «مجید کاکه» شغلی در بیمارستان بزرگ کرکوک برایش پیدا کردم. کارش نگهبانی شبانه‌ی بیمارستان بود و روزها هم استراحت می‌کرد. حقوق ماهیانه‌اش هم ماهی ده دینار بود. خیلی زود مورد توجه قرار گرفت. دکتر «عبدالرزاق»، رئیس بیمارستان گفته بود:

»امور اداری را برایت جابجا می‌کنم تا حقوق بیشتری دریافت کنی.«

یک روز گفت: «عبدالخالق حاجی‌الله (که درمهاباد قاچاقچی بود) پولی به من بدهکار است. قرار بودتپانچه‌ای برایم بخرد اما پولم را خورده است. اکنون در قطار بغداد - کرکوک است و دارد برمی‌گردد. چکار کنم؟

ـ محمد جنگ و دعوا درست نکن. تو خودت قاچاقی.

رفت و پس از چند ساعت بازگشت.

از قطار پیاده‌اش کردم و پول را باز پس گرفتم.

یکبار دیگر آمد و گفت:

ـ من به روسیه می‌روم. تو نمی‌آیی؟

ـ نخیر

همان شب اسلحه‌اش را به نگهبانی بیمارستان تحویل داد و رفت. دیگر از آن سال (۱۹۵۱) از او بی‌خبر ماندم تا اینکه مجدداً در باکو یکدیگر را دیدیم. داستان سفر خود را از سال ۱۹٦۰ برایم تعریف کرد:

از کرکوک به درّه‌ی «مه‌رگه‌وه‌ر» آمدم. «حاجی سید عبدالله افندی» گفت: «من هم مردی را همراهت می‌فرستم که خبری از پسرم «سیدعزیز» برایم بیاورد». یک توتون فروش همراهم بود که یک بار توتون قاچاق همراه خود آورد. در راه نصیحتم کرد که: «تو شکاکی نمی‌دانی. شک می‌کنند، خود را به کر و لالی بزن». به هر خانه‌ای که می‌رفتیم مضحکه‌ی زنان و دختران می-شدم. آب

می‌کشیدم، انگشتم می‌کردند و ... با این ترفند به مرز رسیدیم. صاحبخانه برای راهنمایی، یک تپانچه از ما گرفت. با سید، آرام آرام به طرف بوته‌زارها رفتیم تا از چشمان سرباز ایرانی پنهان بمانیم. چشمانم را که باز کردم آسمان پر از ستاره بود. خوابم برده بود.

ـ سید! سید!

نخیر خبری نیست. تنهایی به طرف رود ارس حرکت کردم. لباسهایم را میان رانم گذارده و قوطی توتون را روی کلاهم چسپاندم. خود را به آب زدم. آب مرا با خود برد. بیهوش شدم. بامدادان در حالی که هوا تاریک بود چشم باز کردم: لخت، نه لباس، نه کلاه و نه هیچ. تنها پاهایم داخل آب بود. نگاه کردم. چند چراغ روشن در مقابلم دیدم. خدایا این ایران است یا روسیه؟ پدر سگی یکبار، دو کلمه‌ی روسی یادم داده بود:

ـ ایدی سودا (بیا اینجا)

ناگهان شش سرباز روسی به سراغم آمدند و بازداشتم کردند. یکی از آنها پالتویش را روی شانه‌ام گذارد. به بازداشتگاه باکو منتقل شدم و در سلول تاریک آرام گفتم. یک نفر را در تاریکی دیدم. هم سلولی من یک یهودی بود.

ـ سیگار! سیگار!

مقداری توتون تعارف کرد. با تکه روزنامه‌ای که روی زمین افتاده بود توتون را پیچیدم و آتش زدم. توتون «ماخورکا»، بود. یک پک زدم و ناگهان راست شدم و به جان هم سلولیم افتادم. پاسبان سوت کشید. به سراغمان آمدند:

ـ چه خبر است؟

ـ چیزی نیست شوخی کردیم.

هم سلولیم که گفتم یهودی بود گفت: «به اتهام دزدی از بانک بازداشت شده‌ام». «تو چی؟»

ـ فعلاً نمی‌دانم...

به بازجویی رفتم. پیش از همه چیز ماتحتم را با ذره‌بین نگاه کردند که چیزی نخورده باشم.

ـ چکاره‌ای؟

داستان خود را تعریف کردم.

ـ پس چرا می‌گویی روسی بلد نیستی؟ چرا در کنار رودخانه روسی حرف زدی؟

ـ همین دو کلمه را می دانستم. اگر آن شخص را هم که این جمله را به من یاد داد پیدا کنم مطمئن باشیداو را خواهم کشت.

ـ نخیر تو جاسوس انگلیس هستی و «شیخ عبدالله» تو را فرستاه است.

ـ شما مرا با یک طیاره و بمب به سراغ شیخ عبدالله بفرستید تا خودم را با اومنفجر کنم.

ـ این حرف‌ها به درد خودت می‌خورد...

هم سلولیم از کتک کاری روز پیش خیلی خوشش آمده بود و هر روز مراسمی در یک ساعت مشخص با حضور من و او انجام می‌شد. روز یک‌شنبه افراد خانواده به دیدنش آمده بودند. گفت: «همه بروید و سیگار بیاورید». از آنجا به زندان دیگری و... منتقل شدم(شاید پنجاه شهر را گفت) در زندان‌ها افسران آلمانی بازداشتی هم بودند که بسیار خوش می‌گذراندند.صبح‌ها دوش آفتاب می‌گرفتند و سپس ورزش می‌کردند و از بهترین سیگارها استفاده می‌کردند. پس از آنها، ما به مدت نیم ساعت به هوا خوری می‌رفتیم و ته سیگار آنها را می‌کشیدیم. یک زندانی روسی هم همراه ما بود که با چوب ته‌گردی که درست کرده بود، همه‌ی ته سیگار را پیش از آنکه بتوانم کاری بکنم از زمین برمی‌داشت. یک روز حسابی کتکش زدم. از آنجا هم منتقل شدم و حدود دو سال، از این زندان به آن زندان، همه‌ی زندانها را گشتم تا «استالین» مرد. سپس به صحرای «که‌ره‌که‌لپاق» منتقل شدم که ده‌ها هزار نفر ا زززندانیان دوران استالین از سیبری و دیگر جاها بدانجا منتقل شده بودند. تنها و سرگردان و گرسنه در این صحرای محشر می‌گشتم که مردی ارمنی نزدیک شد و پرسید: «آشپزی بلدی؟«

ـ عجب خری هستی ! من آشپز پسر شیخ محمود پادشاه کردستان بوده-ام. غذا می‌پختم و خدمت می-کردم و در خیمه-اش می‌خوابیدم. ظرف‌ها را هم در یک تاس بزرگ می‌شستم.

یک روز مردکی بدریخت نزدیک شد و به زبان ترکی پرسید:

ـاسمت؟ اهل کجایی؟ چکاره‌ایی؟

ـ کرد هستم و آمده‌ام تا دوباره به عراق بازگردانده شوم.

صدا کرد:

ـ مارف بیا. این «محمد مولود» است و از من ترسیده است.

»قادر محمودزاده» و «مارف فرهادی» هر دو اهل مهاباد که سه سال پیش درباره‌ی تأسیس حزب هواداران روسیه به من پیشنهاد همکاری داده بودند نیز در مرز بازداشت و به سیبری منتقل شده بودند. در سیبری روزها اعمال شاقه چون چوب بری... انجام داده و شب‌ها نیز در بازداشتگاه به سر برده بودند. آنها را هم نزد من آورده بودند. وسایلم را همان-جا گذاشتم و نزد مهابادی-ها رفتم. آنها را به باکو فرستادند و پس از تلاش بسیار مرا هم به روستایی به نام «کوبا» واقع در صد کیلومتری باکو فرستادند و به پاسداری از باغهای دولتی گماردند. زندگی خوبی داشتم اما «رحیم قاضی» وادارم کرد که به «باکو» بیایم. حقوق پناهندگی می‌گیرم و خانه‌ای دارم و اکنون نیز در خدمتم...

ـ خب کاک محمد! هنگامی که از بغدادبه «خلان» رفتی تا دزدی و راهزنی کنی، چکار کردی؟

ـ در «خلانه» تفنگی خریدم. ابتدا در اطراف مهاباد، هر افسر یا امنیه‌ای می‌دیدم می‌کشتم و اسب و اسلحه و وسایلش را می‌فروختم. پلیس دربدر به دنبالم می‌گشت. یک روز به قهوه‌خانه‌ی «قاضی-آباد» رفتم که در آن سوی رودخانه بود. قهوه‌چی گفت:

خودت را پنهان کن. دسته‌ای افسر و ژاندارم برای بازداشت تو، همه‌ی روستاها را می‌گردند. دیشب اینجا آمدند و از تو پرسیدند. شاید دوباره بازگردند.

به طرف درختزارها فرار کردم. یک افسر شهربانی اهل مهاباد بالای سرم آمد و روی من شاسید بدون اینکه متوجه شود.

ـ پدر سگ می‌کشمت.

ـ فرار کن محمد! دنبالت هستند.

شخصی به نام «بلوت» به عنوان شریک دزد، همراهم شد که آذربایجانی بود و در زمان پیشه‌وری نامی و آوازه‌ای داشت. او مدتی راهزن مصطفی خان «خویریاوا» بود و مدتی را در زندان کرکوک گذرانده بود. به همراه او و« قانه‌ته‌گه‌رانی» و چند راهزن دیگر جمعاً هجده نفر شدیم و در ایران شروع به کار کردیم. یک بار «ابراهیم سوور» قاچاقچی را لخت کردیم که شایع بود جاسوس دولت است. مال دزدی را به یک مال-خر سپردیم که برایمان بفروشد اما مالخر رفت و دیگر پیدایش نشد.

یک شب پشت روستای «تورجان»، در کوه «اوستا مصطفی»، پیامی برای حاجی باباشیخ فرستادیم که نان می‌خواهیم. برای هجده نفر تنها نه نان فرستاده بود. سوگند یاد کردم که انتقام سختی از او بگیرم.

با حضور همکارانم قرار گذاشتیم به سراغ دزدی از کله گنده-ها برویم. «شهاب به‌رده‌زه‌رد» را گرفته و دست و پایش را بستیم و به غاری در آن حوالی بردیم: «پروانه‌ای طلایی بده تا آزادت کنم». پنجاه هزار تومان پول خواستیم. عاقبت با وساطت ملای ده، به شش هزار تومان راضی شدیم. پول را گرفتیم و خان را آزاد کردیم اما خان چهارصد تفنگچی کرد و ایرانی در پی ما فرستاد. درگیر شدیم. یکی از ما کشته شد. در تاریکی شب و در محاصره یکی از تفنگچی‌ها گفت: «بیایید از کنار من فرار کنید». راه باز شد و در حالی-که- جنازه‌ی همکارمان را، به دوش داشتیم از مهلکه گریختیم. پس از آن، عده‌ای از دوستانم رفتند. من و سه همکارم به قهوه‌خانه‌ی «گه‌رده‌به‌ردان» رفتیم. هشت تا نه الاغ واستر با بار در کنار قهوه‌خانه ایستاده بودند. گفتند جهیزیه‌ی عروس حاجی بابا شیخ است. سر و صورتم را پیچیدم و بار را دزدیدم. به مسوول کاروان هم گفتم: «به حاجی بابا شیخ بگو «محمد مولود» بارها را برد چون برای هجده نفر نه نان فرستاه بود». بارها را در عراق فروختیم. نامه‌ای از

سوی «حاجی بابا شیخ» برای «شیخ‌علاءالدین» آمد. بازداشت شدم و ناگزیر تا آخرین ریال مال دزدی را بازپس دادم. نمی‌دانستم شیخ‌ها این همه هوای یکدیگر را دارند... کاک‌هه‌ژار من در دنیا تلخی و شیرینی بسیار دیده‌ام اما اجازه بده این یکی را هم تعریف کنم:

نمی‌دانم چه سالی بود تو شاید بهتر بدانی، مهابادی‌های بسیاری را به اتهام قاچاق به شیراز تبعید کردند. من هم یکی از آنها بودم. نه حقوق، نه مزایا، نه غذا و خوراک، ... بیکار و بدون سرپناه، روزگار می‌گذراندیم. به فکر کار افتادم. صبح‌ها به میدان می‌رفتم و با سایر کارگران منتظر کار می‌ماندیم. گاهی اوقات، روزمزد روزانه گل کاری می‌کردم. یک روز برای کار به خانه‌ای رفتم. پیرزنی گفت: «بیا نوکر من شو». از شهربانی اجازه گرفت و شناسنامه‌ام را نزد خودش نگاه داشت. نوکر خانم شدم. جارو می‌کردم، خانه تمیز می‌کردم، به خرید منزل می‌رسیدم و عصرها هم پیرزن را با دو بچه به گردش می‌بردم. حتی یک شاهی پول توجیبی نمی‌گرفتم. بچه‌ها روزی یکی دو قران جیره می‌گفتند که اندکی از آن را برای خرید سیگار می‌دزدیدم. جدای از خستگی و بی‌پولی و درماندگی، فحش و ناسزای پیرزن هم، روزگارم را سیاه کرده بود. تصمیم گرفتم از شیراز فرار کنم. از جاده هم که نمی‌شد بروم. راه دهات را در پیش گرفتم و نابلد، به راه افتادم. به خیالم، مسیر اصفهان را در پیش گرفته بودم. یکبار چهارشبانه روز راه رفتم اما با راهنمایی یک کوچ و قشقایی، متوجه شدم که راه را اشتباهی رفته‌ام. شب‌ها راه می‌رفتم و روزها خود را پنهان می‌کردم. در روستاها نان گدایی کردم. یک روز صبح در کنار تخته سنگی خوابیده بودم که ناگهان یک مأمور امنیه ظاهر شد:

ـ که هستی و اینجا چه می‌کنی؟

ـ قربان به همراه شریکم در اصفهان کار می‌کردیم و می‌خواستیم به ولایت برگردیم که پولهایم را دزدید و رفت. دنبال او هستم.

ـ دروغ می‌گویی. تو از فراری‌های شیراز هستی. اما آنقدر کثیفی که بازداشتت نمی‌کنم.

ـ قربان کمکی کن و پولی بده.

ـ خدا لعنتت کند چه کسی تا حالا توانسته از امنیه، پول گدایی کند؟

یک قران پول گرفتم. وضع لباسهایم بسیار بود و تماماً پاره شده بود. اینبار حتی نمی‌توانستم به گدایی نان بروم چون کودکان دنبالم افتاده و چون دیوانگان با من رفتار می‌کردند. غروب یک روز در حوالی همدان به قهوه‌خانه‌ای رسیدم. صاحب قهوه‌خانه در حال بستن مغازه بود. گفتم: «صبر کن». در را باز کرد. گفتم: «چای بده». بیشتر از ده چای خوردم.

ـ نیمرو درست کن. تند باش.

شام هم خوردم. مرد گفت:

ـ من به روستا برمی‌گردم. شب اینجا بخواب و در را ببند.

ـ نمی‌ترسی دزدی کنم؟

ـ نه نمی‌ترسم.

ـ فردا صبح یادت نرود حلیم و نان تازه با خودت بیاور.

ـ بله چشم.

صبح زود صاحب دکان، با حلیم و پنیر و نان تازه آمد. صبحانه‌ای حسابی خوردم و رو به قهوه‌چی گفتم:

ـ می‌دانی جریان از چه قرار است؟

ـ بله می‌دانم یک‌شاهی پول نداری و باز هم گرسنه‌ای.

حدود ده نان و دو قالب پنیر به همراه کمی چای خشک و قند، در بقچه‌ای پیچید و دو قران پول هم داد.

پس از چند ساعت پیاده‌روی، به کردستان رسیده بودم. در یک روستا از خانه ای کتری خواستم. زنی کتری آورد و روی آتش چای درست کردم. شوهرش بازگشت. کتری را به گوشه‌ای پرت کرد و مرا هم از خانه بیرون کرد. سرت را درد نیاورم. چهل و پنج روز تمام از شیراز تا کردستان، فقیر و ندار و با

گدایی روزانه، ایام گذراندم. به روستای «ده‌رمان» رفتم. گفتند شد «میرزا قادر» پسر «حاجی صالح مشیری»- خسیس معروف و ثروتمند مهاباد- در این روستا زندگی می‌کند.

به محض آنکه مرا از دور دید، به واسطه‌ی یکی از نوکرهایش، یک تومان پول فرستاد و سفارش کرد که بروم آنجا و آنجا بمانم. در تمام طول زندگی همان یک بار اشک ریختم. یک تومان را به طرفش پرت کردم و رفتم... به روستای «زگدراو» آمدم که مالک آن آن «میرزا کریم شاطری» بود. او هم مانند میرزا قاسم سابلاغی مرامی‌شناخت. تعداد زیادی کودک بچه سال – دیوانه دیوانه گویان- با تیر و کمان به سراغم آمدند. از ترس به حوض مسجد پناه بردم. خوشبختانه کدخدای که در حوض رفع حاجت می‌کرد مرا ا زدست بچه‌ها نجات داد سپس به باغ ییلاقی خان رفتم همین که مرا دیدند مات و مبهوت نگاهم کردند:

»حسنی خانم» همسر آقا گفت:

ـ برو پشت درخت. لخت و عور جلوی چشم ما چکار می‌کنی؟

جاجیم آوردندو دور خودم پیچیدم. فوراً غذا آوردند. آنقدر پلو خوردم تا سیر شدم. خانم فرستاد یک دست لباس تازه آوردند. حمام کردم و لباس پوشیدم. به راستی حسنی خانم از تمام مردهایی که دیده بودم مردتر بود...

ده روز نزد آنها ماندم. وقتی گفتم می‌خواهم به مهاباد بازگردم یک دست لباس برای همسرم و چند دست لباس برای فرزندانم تهیه کرد و چهل تومان پول هم در جیبم گذارد. به مهاباد نرسیده پلیس-ها به سراغم رفته‌اند. دوباره بیابان نشین شدم و بنای دوستی با چند قاچاقچی گذاردم. برخی اوقات دزدی هم می‌کردم. اگر در روستایی امکان دزدی نبود، گدایی می کردم. دربدری من تا سقوط رضا خان ادامه داشت. پس از آن به مهاباد بازگشتم و خدمتکاری ملت کرد را برگزیدم و با تو آشنا شدم. هنوز جمعیت ژ-کاف تأسیس نشده بود که یک روز به روستای «زگدراو» رفتم. هنوز نرسیده بودم که متوجه شدم عده‌ای از آقایان روستاهای دیگر برای غارت روستا به «زگدراو» هجوم آورده‌اند. اسلحه‌ای تحویل گرفتم و به جانشان افتادم تا فراریشان دادم. یکی از آنها در حال فرار گفت:

ـ این پدر سگ انگار از ملک آبا و اجدادیش دفاع می‌کند.

بد نیست این را هم از محمد تعریف کنم:

در کرکوک به قهوه‌خانه‌ای رفته و کباب خواسته بود. پس از خوردن کباب بلند شده به صاحب قهوه‌خانه گفته بود:

ـ دستت درد نکند (ده-ست خوش)

ـ یعنی چه؟

ـ در ولایت ما هر کس پول نداشته باشد می‌گوید دستت درد نکند(ده-ست خوش)

ـ جواب آن چیست؟

ـ سرت سلامت (سه-رخوش)

ـ به این شرط سرخوش که هر روز برگردی و دست خوش - سرخوش کنیم.

یک روز در قهوه‌خانه نشسته است که پلیس وارد می‌شود.

ـ مام قادر! دنیا را دنبالت گشتم. این اخطاریه را امضا کن.

ـ من مام قادر نیستم.

ـ خوب می‌شناسمت تو مام قادر هستی.

ـ به طلاقم سوگند مام قادر نیستم من محمد مولود قاچاقچی و قاتل افسران و امنیه‌ی ایران هستم.

قهوه‌چی به سراغ پلیس آمده می‌گوید:

ـ جناب! این برادر من است و تازه از تیمارستان مرخص شده است. زیاد طول بدهی ممکن است بلایی بر سرت بیاورد.

دولت احترام بسیاری برای «نظامی گنجوی» قایل است و مجسمه‌ای بزرگ از او در میدان بزرگ شهر نصب کرده است. همچنین موزه‌ای هم به نام او وجود دارد. به دیدن موزه رفتم. بسیاری از دست‌نویس‌های نظامی که ارزش والایی دارند در آنجا نگهداری می‌شود. راهنمای ما دختری به نام «دلارا»، بود که واقعاً دل‌آرا و گویی عزراییل در گوشه‌ی چشمانش نشسته بود تا جوانان را قبض روح کند... من فقط او را نگاه می‌کردم و موزه را به کلی از یاد برده بودم. یکی از نخسه‌های خمسه را دیدم و بیتی از آن را با صدای بلند خواندم:

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش

مستند، مبادا که به شوخی شکنندش

متوجه شد که با او هستم. نشانی خواست. غروب تلفن کرد و گفت: «می-ترسم به هتل بیایم». گفتم: «به خانه‌ی عبدالله رزماوی بیا. آنجا دعوت دارم». آمد اما همسر «علی گلاویژ» کم-محلی کرد و او هم به حالت قهر رفت. وقتی از زن علی، علت را پرسیدم گفت: «سبک است به درد تو نمی‌خورد.«

به انجمن شاعران ونویسندگان دعوت شدم. حدود یک ساعت و نیم سخنرانی کردم. ابتدا «رحیم قاضی» مترجم بود. اما بعداً «گلاویژ» ترجمه را بر عهده گرفت. نخست همه می‌خواستند آذری صحبت کنم اما چون فکر می‌کردم نمی‌توانم محتوای پیام را منتقل کنم رحیم و علی زحمت ترجمه را برعهده گرفتند. خلاصه‌ای از سخنان من به این شرح بود:

یکبار در شعری گفته‌ام:

خون کرد و آذری برای پاسداری از میهن در یک جوی می‌ریزند. در جایی دیگر هم گفته‌ام ما چون یک روح در دو کالبد هستیم. اکنون که به درک بهتری دست یافته‌ام می‌گویم ما دو ملت جدا از هم نیستیم. ما یک ملت هستیم. شما در تاریخ خود می‌گویید از اعقاب ماد کوچک هستید و زرتشت از شماست. ما نیز چون شما سخن می‌گوییم و تاریخ نویسان نیز کردها را از نوادگان ماد و زرتشت را پیامبر کرد می‌دانند. پس با این تفاصیل باید بگویم ما هر دو از یک ریشه‌ایم. حال یا شما کردی را

از یاد برده‌اید و آذری سخن می‌گویید یا ما آذری را به کناری نهاده و به زبان کردی امروز سخن می‌گوییم. پیش از صفویه، در تاریخ، ملتی به نام آذری و زبانی به نام آذری ثبت نشده است، اما از زمان گزنفون به نام کردها اشاره رفته است که ساکنان کوههای زاگرس بوده و زبانی مستقل داشته‌اند. این را هم می‌دانیم که صفویان اصالتاً کرد بوده‌اند اما زبان ترکی را به عنوان زبان رسمی و زبان مذهب در ایران به مردم تحمیل کرده‌اند. حتی شیخ صفی به زبان کردی شعر سروده است. حال سخن ما یاسخن شما کدامیک درست، در هر حال ما یکی هستیم اگر استاد «صمدورگون» می‌گوید نباید بگوییم مادر نظامی، نجیب‌زاده‌ای کرد بود بلکه باید بگویم نام او «رئیسه» بوده است و از فرط گرسنگی با «یوسف پسر رکی مویدآذری» ازدواج کرده است، ما هم می‌گوییم نه در گذشته و نه در امروز، هم هیچ کرد نجیب زاده‌ای حاضر نخواهد بود دختر خود را به عقد بیگانه‌ای درآورد، بنابراین پدر نظامی هم کرد بوده است. از نگاه من، کرد و آذری یکی هستند اما زبان در طول زمان دچار تغییر و دگرگونی شده است. اواگر می‌دانست «الیاس» نامی کردی است و جز الیاس نبی هیچ الیاس غیرکرد دیگری نمی‌توان یافت چنین سخن نمی‌گفت. ا زنگاه من مادر نظامی، یک کرد ایزدی بوده است چون می‌گوید:

دایی «عه‌م» او ، دایی من بوده است. و عه‌م هم یک نام ایزدی است.

هرگز هم کسی نشنیده است که یک زن کرد، «رئیسه» نام داشته باشد. در تمام تاریخ هم گنجه و آران به عنوان بخشی از سرزمین کردستان شناخته شده‌اند. نخیر نظامی کرد و آذربایجانی است. اگر این دو واژه اکنون جدای از یکدیگر هستند پس من خود را از شما می-دانم و شما را نیز از آن خود. بنابراین، فریاد برای ما، فریاد برای خودتان نیز خواهد بود...

نمی‌دانم چقدر سخن گفتم اما می دانم که رحیم با ترس، مطالب را ترجمه می‌کرد و به تصورش حاضران را خوش نمی‌آید اما بر عکس، تشویق حضار فراتر از حد انتظار بود و فردای همان روز به عنوان عضو افتخاری انجمن پذیرفته شدم.

در پایان جلسه چند نفر سئوالاتی طرح کردند که به اندازه‌ی توان خود جواب دادم. یکی پرسید:

ـ نظر شما در مورد «سمکو» چیست؟

ـ سمکو سرداری بسیار خشن بود و تصور می‌کرد هر کس طرفدار دشمن است باید مانند دشمن کشته شود. قبول دارم که ترکهای زیادی کشت و از این کار او نیز راضی نبوده و نیستم اما این را می‌دانم که اگر کمی از خوی خشن خود می‌کاست و نیزه-ی خود را مستقیماً متوجه حکومت مرکزی می‌کرد برای همیشه ریشه‌ی سلطنت را در ایران می‌خشکاند.

یکی پرسید:

ـ در تاریخ ارمنی آمده است که کردها بزرگترین دشمن ارمنی‌ها هستند چون در قتل عام بزرگ عثمانی نقش اول را بازی کرده‌اند. نظر شما چیست؟

ـ نادانی گروهی از کردها و فریب خوردن آنها به نام دین را نباید به تمام کردها تعمیم داد. در همین دوران قتل عام، کردهای بسیاری هم بوده‌اند که ارمنی‌ها را چون برادران خود پناه داده‌اند. سواران لشکر حمیدیه، سواران عثمانی و نه سپاهیان ملت کرد بوده‌اند...

پرسش و پاسخ‌های دیگر را به یاد نمی‌آورم.

از شاعران دیگری که در باکو دیدم «عثمان سارویلی» شاعر بلند پایه بود. اشعار او بسیار قوی‌تر از اشعار «صمدورگون» بود اما چون صمد دوست نزدیک استالین بود به او لقب «شاعر کبیر» داده بودند.

به ملاقات «مدینه گولگون» هم رفتم که زمانی در تبریز، دختری نوجوان و شاعر بود و من و «هیمن» را می‌شناخت. اما اکنون رنگ پیری به رخسارش نشسته بود. یک نفر دیگر را هم دیدم که موهایش را کاملاً سفید شده بود. گفت: «من «عرب اوغلی» شاعر هستم و چون در تبریز اجازه ندادم یکی از دختران گروه سرود را برای «اتاکشیوف»، فرمانده‌ی نیروهای شوروی در آذربایجان ببرند به محض آمدن به باکو بازداشت و چهارده سال در حبس بودم. پس از مرگ استالین و باقروف از زندان آزاد شدم.

برایم تعریف کردند که پیشه‌وری پس از فرار از ایران، چگونه اجازه نیافته است به مسکو سفر کند و در نامه‌ای به استالین از شکست در آذربایجان نوشته و استالین پرسیده است: «ماجرای آذربایجان چیست؟ من تا کنون نشنیده‌ام. مگر اتفاقی روی داده است؟ بگویید پیشه‌وری نزد من بیاید. از موضوع بی‌خبرم». پیشه‌وری هم سوار بر اتومبیل به طرف فرودگاه حرکت می--کند که در مسیر بر اثر یک تصادف ساختگی، جمهوری آذربایجان را با خود به گور می‌برد و استالین هم تا زمان مرگ، در این بی‌خبری باقی می-ماند.

گویا من و هیمن در نادانی مطلق، روزگار گذرانده بودیم. نه استالین، از حال ما آگاهی داشته و نه فرموده است: «یمان پرسیسکی، کوردیسکی خره‌شو» (فارس بد و کرد خوب است). ما در آتش عشق سوخته بودیم و معشوق از ما بی‌خبر.

طوری از باقروف و جنایات او می‌گفتند که انسان را به یاد وحشی‌گری‌های چنگیز مغول می‌انداخت. گویا در محاکمه‌اش گفته بود: «با دستان خودم پنجاه و سه هزار نفر را کشته و با کمک راننده‌ام آن‌ها را دفن کرده‌ام». هر زنی که مورد نظر او بوده اما کام دل او را بر نیاورده به همراه خانواده به سیبری تبعید یا به نحوی کشته شده است. شرح جنایات باقروف بسیار وحشتناک بود با این اوصاف می‌توانستم حدث بزنم که استالین با ملت خود چه کرده بود؟ یک بار در آسایشگاه، قایم مقام شورای عالی از آزادی‌های دوران خروشچف می‌گفت:

»اکنون اگر برای باکو نامه بنویسم جواب آن خواهد آمد. اکنون می‌توانیم شب‌ها به دیدن دوستان برویم. در دوران استالین نمی‌توانستیم نامه هم بنویسیم چون بارها مطالب آن توسط دستگاههای مختلف خوانده می‌شد.اگر ساعت پنج بعدازظهر به خانه‌ها بازنمی‌گشتیم معلوم نبود پس از بازداشت، سر از کجا در خواهیم آورد«...

چند نفر از نویسندگان، کرد هستند اما زبان کردی نمی‌دانند. یکی از آنها «رحیم اف» شاعر بلند پایه‌ی آذری بود. یک روز در خانه‌ی میرزا ابراهیم‌اف بودیم. گفتند: حالا «بلبل» به اینجا می‌آید.(آوازه

خوان نامی) اما چون لقب پروفسور دریافت کرده است دیگر ترانه نمی‌خواند. از او درخواست نکنید.بلبل آمد. پیرمردی هفتاد ساله و خوش قد و بالا که بسیار خوش سیما هم بود.

گفتم: «استاد اگر من هم در خواست کنم ترانه نمی‌خوانید؟«

ـ هه‌ژار مادرم کرد است و عاشق کردها هستم.یالله یک دف برایم بیاورید.

خواننده‌ای بی‌نظیر بود... میرزا ابراهیم‌اف گفت:

ـ هه‌ژار از روزی که آمده‌ای نصف نویسندگان اینجا را کرد کرده‌ای. حتی نظامی را هم از ما گرفتی. زود برگرد تا از من هم اعتراف کرد بودن نگرفته‌ای.

در همان مجلس بنای بحث گذاشته شد. یکی گفت:

ـ کردستان آزاد می‌شود. رحیم قاضی رهبر و هه‌ژار وزیر فرهنگ خواهند بود.

ـ شاید رحیم به این موضوع امیدوار باشد اما نسل من و نسل پس از من نیز باید تلاش کنند تا این رویا محقق شود. روزی که کردستان آزاد شود، مردان بزرگ دیگری بر آن حکومت خواهند کرد. ما خود را به بت‌های زمان جاهلیت تبدیل کرده‌ایم. از همین الان من استعفا می‌دهم...

بجا می‌دانم بحث کوتاهی در مورد رحیم قاضی داشته باشم:

وی پسر عم زاده‌ی پیشوا قاضی محمد و برادر محمد حسین خان سیف قاضی است. در مهاباد او را می‌شناختم. او نیز به همراه چند جوان اعزامی دیگر، در دوره‌ی جمهوری، برای گذراندن آموزش‌های دانشکده‌ی افسری به باکو آمده بود که جمهوری کردستان سقوط کرد. چند نفر از آنها مانند «کریم ایوبی»، «مصطفی شلماشی»، «علی گلاویژ»، «سلطان اطمیشی» و «رحیم قاضی» در باکو ماندنی شدند. در کنار ادامه تحصیل، روزنامه‌ای دو صفحه‌ای به زبان کردی و به نام حزب دمکرات کردستان به صورت هفته نامه منتشر کردند. نمی‌دانم رحیم در چه رشته‌ای درس خوانده بود اما می‌دانم که همه او را دکتر رحیم خطاب می‌کردند. پیش از آنکه به مسکو بروم نامه‌ای بدین مضمون دریافت

کردم که به اینجا بیا و پول ترجمه‌ی اشعارت را که بیست و هشت هزار روبل می‌شود دریافت کن. در جواب نوشتم:

»دعوت عجیبی است تو سفره‌ات را در آسمان پهن کرده و نردبان را هم سوزانده‌ای. چگونه می‌توانم بیایم؟«

در آسایشگاه به دیدنم آمد. پس از چهارده سال همدیگر را دیدیم. هر دو چاق‌تر شده بودیم اما شکم او از من برآمده‌تر بود. طوری سخن می‌گفت که باید پس از پیشوا، او را به عنوان رهبر کردستان انتخاب کنند. گفتم: «دوست من! بارزانی در مسکو بود، در جزیر سوریه روزی یک چوپان و صاحب گوسفند دچار اختلاف شدند. چوپان می‌گفت گوسفندها را گرگ دریده است و صاحب آن باور نمی‌کرد. چوپان هزار قسم و قرآن خورد و همه‌ی مشایخ را به شهادت گرفت اما مدعی باور نکرد. عاقبت چوپان گفت: «به جان ملامصطفی بارزانی سوگند گوسفندها را گرگ دریده است». و مدعی هم در پاسخ گفت: «راحت شدم می‌دانم که دروغ نمی‌گویی«...

»با این تفاصیل، تصور نمی‌کنم جایگاه تو به مقام ملامصطفی برسد.«

دعوت باکو را هم رحیم برایم ترتیب داد. اما به محض رسیدن به باکو، متوجه شدم که هم کردها و هم آذری‌ها نظر خوبی در مورد او ندارند. گفته می‌شد جاسوس دولت مرکزی است و مشکلاتی برای مبارزان آذربایجانی از لحاظ سیاسی به وجود آورده است. علاوه بر آن، اهالی آذربایجان که خود به خاطر مسایل اخلاقی و ناموسی زیاد سخت‌گیر نیستند در مورد همسرش می‌گفتند:

»همسرش یک یهودی زاده‌ی روسی و مایه‌ی آبروریزی است. تو بلکه کاری کنی تا از همسرش جدا شود». اما من در این موضوع، کوچکترین دخالتی نکردم. یک روز پس از خوردن صبحانه یکنفر آمد و گفت: «ژنرال غلام یحیی می‌خواهد با شما دیدار کند». سوار یک اتومبیل سرپوشیده شدم و به خانه‌ای دور در کنار شهر رفتم. سپس از یک دالان تاریک گذشته و وارد اتاقی شدم. غلام یحیی به مجرد دیدن من گفت: «از ترس رحیم، این کار را کرده ام چون اگر متوجه ملاقات من و شما شود روزگارم سیاه خواهد شد». سپس از حزب توده گله‌ی فراوان کرد و پس از فرستادن چند پیام شفاهی

برای ملامصطفی گفت: «اگر به ایران بازگردم و فرصتی دست دهد همه‌ی مدعیان حزب توده را مجازات سختی خواهم کرد.«

در هتل گزارشی در مورد من ارسال شده بود که با شنیدن آن متوجه شدم مردم در مورد رحیم به خطا نرفته‌اند و او وابسته‌ی دستگاههای امنیتی در باکو است.

خبر هم این بود:

پس از آنکه همسر علی گلاویژ، دلارام را فراری داد یک روز تلفن کرد:

ـ از من رنجیده‌ای؟

ـ کار خوبی نکردی.

ـ اکنون برای آشتی می‌آیم.

ـ کی؟

ـ ساعت چهار، تنها هم می‌آیم.

اما نیامد. شب به همراه علی آمدند و خیلی هم ناراحت بودند. محمد گفت: «رحیم متوجه قول و قرارتان شده و «سیویل» را تهدید کرده است که به سراغ تو نیاید.«

ـ چطور فهمیده است؟

ـ تلفن هتل شنود دارد.

نخستین بار احساس نکردم دارای معلومات چندانی باشد. اما هنگامی که علی گلاویژ را دیدم به نظرم آمد که علی چون مولانای رومی زمان شمس تبریز، بشیر مشیر گفتنی: تو بنویس و من تألیف می‌کنم. هم شاعر، هم نویسنده، هم کرد شناس و دارای مدرک دکترا در رشته‌ی اقتصاد سیاسی است.

یک شب رحیم تا ساعت دوازده پیش من بود. گفت: «اگر تلفن شد بگو در خانه با من تماس بگیرند». ساعت یک بامداد «سلطان اطمیشی» تلفنی گفت:

ـ «حمزه عبدالله» و «جمال حیدری» به دیدار «سولسوف» رفته‌اند و پشت سر بارزانی بسیار بد گفته‌اند. مژدگانی‌اش را به «رحیم» بده.

ـ خودت تلفنی بگو.

در آسایشگاه گیرتسن نامه‌ی رحیم را دریافت کردم. بیست و هشت هزار روبل من، بیست و دو هزار روبل شده بود. این مقدار در نامه‌ی دوم به هجده هزار و در نامه‌ی سوم به دوازده هزار روبل تقلیل یافته بود.آن وقتها تعجب کردم اما بعدها متوجه شدم که با زنبارگی و مشروبخواری رحیم، اگر در نامه‌های بعدی پولی هم به عنوان قرض نخواسته بود می-بایست تعجب می‌کردم.

من هر روز از روزنامه‌های آذری و ارمنی حق التألیف مقاله دریافت می-کردم. وقتی به مسکو بازگشتم شش هزار روبل به رحیم دادم و بقیه را هم برای «محمد مولود» جا گذاشتم. رحیم هم مقداری پارچه‌ی گرانبها به عنوان هدیه برای من تهیه کرده بود.

دعوت‌نامه‌ای به این مضمون دریافت کردم: دولت آذربایجان، همایش بزرگی ترتیب داده و از شما هم برای حضور در آن دعوت به عمل آمده است. همایشی با ارزش با حضور سران توده و کسانی چون «رادمنش»، «ایرج اسکندری»، «امیر خیزی»، و «جودت» برگزار شد. نکته‌ای که باید یادآوری کنم آن بود که در باکو علاوه بر جمعیت کردها تشکیلات فرقه‌ی آذربایجان نیز به صورت یک جمعیت، هنوز فعالیت می‌کرد، اما در زمان حضور من دولت روسیه آنها را از ادامه‌ی کار منع و مکلف به ادغام در حزب توده کرده بود.

رئیس همایش رحیم قاضی بود و به من گفت: «نوبت سخنرانی تو آخر همه است. خودت را آماده کن.«

چند تن از آذری‌های ایران سخن گفتند و کلام خود را با این جمله به پایان رساندند: آذربایجان یکپارچه است و یک روز مجدداً باید تحت لوای اتحاد جماهیر شوروی متحد شود.... نوبت به ایرج اسکندری رسید که در اوج فصاحت ادای سخن کرد و مطالبی نغز بر زبان راند. در مورد کردها نیز گفت: «قاضی-ها در راه آزادی ایران جان فدا کردند». اما در مورد آذربایجان چنین گفت: «ما فارس‌ها

و آذری‌ها و کردها مانند سه فرزند یتیم هستیم که نانمان در صندوق است و آدمی کج فهم، در آن را قفل کرده و روی آن نشسته است. هر سه باید دست در دست یکدیگر، این آدم نفهم را کنار گذارده و در کنار یکدیگر زندگی کنیم. اکنون نباید از جدایی کردستان و آذربایجان سخن به میان آورد. این روز نیز فرا خواهد رسید اما باید به انتظار نشست...

نوبت من رسید:

ـ استاد اسکندری چنان بزرگوارانه سخن گفت که ادبیات ما قاصر از توصیف بیانات ایشان است. اما دو نکته به عرض می‌رسانم: در مورد فداکاری ملت کرد، تنها به قاضی‌ها اشاره شد که این هم تنها به خاطر رحیم بود، اما صدها کارگر کرمانشاهی و لر و مهابادی را فراموش کرد که به خاطر آرمان‌های حزب توده کشته شدند. چند شب پیش به اپرای «کوراوغلو» رفته بودم. آنجا همکاران اوغلو همه سوگند وفاداری یاد کردند اما یکی از کردها جدای از ادای سوگند با دست، زانو هم زد. بله سوگند وفاداری نزد ملت کرد مقدس است. هزار سال پیش صدها هزار قهرمان کرد در راه اسلام جان فدا کردند اما ترک‌ها و عرب‌ها و فارس‌ها حتی مسلمانش هم نمی‌دانند.

به شوروی کمونیست پناه آوردیم که مدعی است نژاد، نزد آن معنایی ندارد اما هنگامی که سخن از کرد در عراق و ایران و سوریه به میان می‌آید، جدای از عرب و فارس وترکمن، نامی از کردها برده برده نمی‌شود و آقای اسکندری هم که آب پاکی روی دست همه ریختند. من می‌گویم، اتفاقاً همین الان باید از کردها و سهم آنها از صندوق توصیفی جناب اسکندری سخن بگوییم تا دیگر کسی طمع نکند سهم نان دیگری را برای خود بردارد. پس از آن اگر به تسهیم رسیدیم کسی را طمع به سهم دیگری نیست. بر سر یک سفره و در کنار یکدیگر به حیات خود ادامه می‌دهیم. اما در غیر این صورت، عدالت حکم می‌کند که هر کس بر سر سفره‌ی خود بنشیند و از روزی خود ارتزاق کند.

همهمه از مجلس برخاست

ـ هه‌ژار راست می‌گوید سهم ما باید تعیین شود. نمی‌خواهیم توده هم مانند شاه، سهم ما را بخورد.

پس از پایان سخنرانی و اکران فیلم «آرشین مالالان» اعضای حزب توده به همان اتاقی آمدند که من و رحیم نشسته بودیم. رحیم رفت و من با آنها تنها ماندم. «رادمنش» زبان به گلایه گشود:

ـ در مجلس به این بزرگی نباید این سخنان را بیان می‌کردی.

ـ شما نباید کاری می‌کردید که من مجبور به بیان این جملات شوم.

ـ هه‌ژار! راه ما راه حقیقت است. چرا با ما و در کنار حرکت نمی‌کنید؟

شما هم مثل «قاسم‌لو» شده‌اید که اکنون دشمن ما شده است و تصور می‌کند با ملت باوری و ناسیونالیسم رسید....

ـ استاد! مرحوم خالد بکداش هم مانند شما سخن می‌گفتند و مانند شما می‌اندیشیدند.

ـ مگر خالد بکداش مرد؟

ـ پس اگر نمرده است کجاست؟ استاد عزیز! اگر تاریخ را نگاه کنی متوجه می‌شوی که همیشه عشایر غرب ایران، استقلال این کشور را حفظ کرده‌اند. آن عشایر غرب نشینی که ما آنها را کرد می نامیم اکنون تشنه-ی آزادی هستند. اگر آمریکا و انگلیس در نظام یا نظامهای آینده‌ی ایران، کمی آنها را به آزادی و حقوق انسانی دلخوش کنند، هیچکس جلودار آنها نخواهد بود. از بی‌توجهی به خواسته‌های ملت کرد، هزاران قاسملوی دیگر متولد خواهد شد. شما اکنون از رادیو بلغارستان به زبان فارسی و آذری پخش برنامه دارید اما کمترین توجهی به کردها نکرده‌اید. حتی فراموش کرده‌اید که کردها هم وجود دارند....

ـ در رادیو پیک ایران، نه وقت اضافه و نه گوینده‌ی خوب داریم.

ـ این فرمایشات به درد خودتان می خورد. از یک ساعت بخش فارسی، یک ربع و از چهل و پنج دقیقه بخش آذری، پنج دقیقه به پخش کردی اختصاص دادن، هیچ آسیبی به سایر بخش‌ها نخواهد زد. هزاران کرد نیز دراروپا زندگی می‌کنند که به لحاظ گویندگی دچار مشکل نشوید. اگر کسی هم پیدا نشد خودم می‌آیم و گویندگی می‌کنم.

ـ چشم ! تلاش می‌کنیم این پیشنهاد را هم عملی می‌کنیم...

»اسعد خوشه‌وی»، که در مسکو با بارزانی هم خانه بود تعریف می‌کرد:

»رادمنش و همسرش که زنی بسیار زیبا بود چند بار به دیدن ملامصطفی آمدند. یک روز همسر رادمنش تنها آمد. نیم ساعتی نگذشته بود که دیدم ملا مصطفی با عصبانیت، زن رادمنش را از اتاق بیرون کرد. این خانم محترم، پیشنهاد دوستی به ملامصطفی داده بود تا از طریق او اسباب نزدیکی بیشتر به حزب توده فراهم آید«.

در میان پرده‌ی همایش، برنامه‌ی رقص و موزیک و آواز نیز گنجانیده شده بود. «ساراقدیموفای»، پرآوازه که اکنون کمی پیر شده بود نیز می‌رقصید. یک شبه هم به اپرای «لیلی و مجنون» فضولی رفتم که «ربابه‌ی»، خواننده نقش لیلی را بازی می‌کرد. صدای گیرای او اپرا را تحت تأثیر قرار داده بود.

»جعفر خندان» یک روز به تمجید از باباطاهر و بیت مشهور او مشغول بود:

اگر با مو سر یاری نداری

چرا هر نیمه شب آیی به خوابم

گفتم: «استاد! می‌گویند شاعر عاشق، خوردن و خوابیدن را بر خود حرام می‌کند. گویا باباطاهر ما شبها تا صبح می‌خوابیده است.

ـ راست می‌گویی، به این موضوع فکر نکرده بودم.

از دوستان در مورد «بیریا»، شاعر تبریزی عصر پیشه‌وری سئوال کردم. گفته شد در اینجا به مذهب گراییده و گفت است: «باید به جای تندیس ژنرال کیروف، مجسمه‌ی پیامبر را نصب کنیم». و به بهانه‌ی جنون و دیوانگی به سیبری تبعید شده است.

شهر باکو از سه طرف در محاصره‌ی دریاست. گفته می‌شد یک میلیون نفر جمعیت دارد. مجسمه‌ی کیروف بر روی تپه‌ای مشرف به دریا خودنمایی می‌کرد. متأسفانه گنجه شهر نظامی به نام این ژنرال روس که فرمانده‌ی جنگ قفقاز بود «کیروف» آباد نامیده است.

باکو تا هنگام وزش بادهای موسمی، شهری بسیار فرحبخش است اما به محض شروع فصل بادهای موسمی، زندگی بر ساکنان تلخ می‌شود گویا وجه تسمیه‌ی «بادکوبه» هم از شدت تأثیر این بادها حکایت می‌کند.

از هتل با یک مرد ارمنی تماس گرفتم

ـ سلماسی سلام رساند.

ـ ممنون الان می‌آیم.

ـ کجا می‌آیی؟ سلام رساند و بس

دیدم آمد و گفت:

ـ تپانچه را بده. فیلم و یاقوت هم هنوز آماده نیست.

ـ تپانچه‌ی چی و یاقوت چی؟ برو کار دارم.

در یک روز طوفانی سخت، از فرودگاه باکو به سوی مسکو پرواز کردم. پیش از ترک باکو این لطیفه را هم تعریف کنم:

مردی به نام «احمدوف» که یک وزیر باکویی بود گفت:

ـ خانه‌ی ما در یکی از دهات اطراف تبریز بود. من کودکی هشت ساله بودم که به همراه خانواده‌ام برای دیدن اقوام به تبریز آمدیم. آن وقت‌ها باید اسم شب را در برخورد با مأموران به زبان می‌آوردیم و گرنه بازداشت می‌شدیم. امنیه‌ای از آن سوی کوچه فریاد زد؟

ـ گیلان کیم؟ (چه کسی دارد می‌آید؟)

ـ پدرم گفت:

ـ آشنا

ـ اسم شب؟

پدرم که دست‌پاچه شده بود گفت:

ـ تبریز

ـ زرت! بیلمه دن: تهران (زرت! ندانستی: تهران(

ـ بله تهران

ـ بارک‌الله حالا بفرمایید.

این بار به هتل «اوکرانیا» رفتم که بیست و نه طبقه و من در طبقه‌ی هشتم بودم. سلماسی خودش را به من رساند:

ـ مردک خجالت نمی‌کشی مرا وارد کار قاچاق می‌کنی؟

ـ مگر اتفاقی‌افتاد؟ با خود گفتم چمدان تو را بازرسی نمی‌کنند.

به «سیدا رودینکو» تلگراف زدم. آمد و چهار روز با یکدیگر «شیخ صنعان» را به زبان روسی بازخوانی و تصحیح کردیم.

اگر می‌گویند وقت طلاست، این وقت در مسکو از خاکستر ناچیز بود. صف‌های طولانی در مقابل مغازه‌ها، انتظار دراز مدت در رستوران و... حوصله‌ی بشر را سر می‌برد. در هتل سئوال شد: «ناهار چه غذایی میل دارید؟ باید صبح سفارش غذا بدهید». یک روز به همراه چند دانشجوی عراقی در رستوران هتل اکرانیا منتظر ماندیم. اما سفارش غذا حاضر نشد. یکی از دانشجویان گفت:

ـ خطا از من بود. من سفارش گوشت کبک داده بودم. باید کبک را از کوهستان‌های قفقاز شکار کنند و برای طبخ آماده کنند.

سرانجام پس از سه ساعت، موفق به خوردن غذا شدیم اما هرگز کبک بریان ندیدم. روزهای شنبه و یکشنبه که دهها هزار نفر از اهالی مسکو برای تفریح به خارج از شهر می‌روند حتماً باید آب خنک همراه داشته باشی و گرنه مجبور خواهی بود از آب گرم رودخانه رفع عطش کنی. نمی‌دانم اگر فروش نوشابه در این کشور مجاز و دولت در قبال فروش آن میلیون‌ها روبل درآمد کاسب می‌کرد چه فاجعه‌ای روی می‌داد.

چیزی که به نظرم بسیار عجیب می‌آمد صف‌های طولانی بستنی در زمستان فوق‌العاده سرد مسکو بود.

به بازدید «کرملین» رفتم که اکنون تبدیل به موزه شده است. انسان ازدیدن کاخ های کرملین و زندگی شاهانه «رومانف-ها»، به راستی شگفت‌زده می‌شود...

در داخل دیوار کرملین که یک قلعه‌ی کهنه است، قوطی‌هایی زرد رنگ به اندازه‌ی خشت کار گذاشته شده که خاکستر اجساد پادشاهان و مردان نامی روسیه در آن نهاده شده است.

به «گورستان کبیر» هم رفتم که در واقع یک موزه و نه یک قبرستان بود. عکس تمام مردگان و مشاهیر – از نویسندگان تا هنرمندان و شعرا- بر روی سنگ قبر هر یک از آن-ها خودنمایی می‌کند. مجسمه-ی «ماکسیم گورکی» که کودکی در بغل داشت در کنار قبر او نصب شده بر روی آن نوشته شده بود: «بهترین تألیفاتم». در این میان به قبر «لاهوتی» شاعر کرد کرمانشاهی برخوردم که شناسنامه‌ی او به خط فارسی زیبا روی سنگ قبرش نگاشته شده بود. به همراه سلماسی به خانه‌اش نیز رفتیم. همسرش تاتار بود و ارج و قرب فراوانی نزد دولت داشت. می‌گفت: «لاهوتی اغلب آوازهایش را به شعر کردی می‌گفت«

از آسایشگاه به موزه‌ی «آرخانگلسیک» رفتم که خانه‌ی مردی به نام «امیریوسف» بود. این موزه از شگفتی‌های روزگار و مرکز نمایش‌های هنری و ورودیه-ی آن معادل یک لیره‌ی طلا بود. خانم دکتر گفت:

ـ در دنیا بی‌نظیر است.

ـ بسیار شگفت‌انگیز است.

ـ فقط می‌توان با «واتیکان» مقایسه‌اش کرد.

ـ بله واتیکان را دیده‌ام.

یک روز به آوردگاه ناپلئون و روس‌ها رفتیم. ستون سنگی بزرگی که ناپلئون به نشانه‌ی پیروزی در جنگ ساخته بود خودنمایی می‌کرد. راهنمای ما چنان به توصیف جنگ می‌پرداخت که انگار خود در میدان جنگ حاضر بوده است. توپ‌ها و گلوله‌های دوران جنگ نگاه داشته شده و محل استقرار ارتش دو کشور با نمادهای الکتریکی نشان داده شده بود.

صدها کتاب و داستانی که هدیه گرفته بودم راپیش از خودم به بغداد فرستادم. در تمامی کتاب‌ها در جاهایی که نامی از استالین برده شده بود، قلم سانسورچی همه را خط زده بود. یک فرهنگ روسی - تاجیکی هم که از سلماسی خواسته بودم برایم پست کند، هرگز به دستم نرسید.

روز خداحافظی فرا رسید. «مدویدوف» پرسید: «به طور کلی شوروی را چگونه دیدی؟«

ـ بسیار چیزهای خوب و کمی هم چیزهای بد دیدم. اما کشور کارگران چون مدپاریس، هر لحظه در حال تغییر و تحول است. و ممکن است آنچه من امروز دیده‌ام فردا بسیار تغییر کرده باشد...

شب که بدرقه‌ام می‌کرد با پا لگدی به برف زد و گفت:

ـ به نظر روس‌ها با این کار، مسافر دوباره به سرزمین ما بازخواهد گشت.

پس از یازده و نیم ماه از فرودگاه «ریگا»ی مسکو پرواز کردم. در پایتخت «لیتوانی» ناهار خوردم واز آنجا با هواپیمای ایلوشین ۲٤ نفره وارد استکهلم شدم. در فرودگاه یک دست قاشق دیدم و بهای آن را پرسیدم. فروشنده چیزی گفت. گفتم: به کرون نه، به دلار چقدر قیمت دارد؟

ـ دو دلار

ـ شش قاشق دو دلار؟

باتقلید صدا و صورت، ادای من را در می‌آورد:

ـ شش تا دولار...

کمی روسی می‌دانست. شب به کپنهاک رفتم و در هتلی مستقر شدم. کر و لالی به تمام معنی بودم. شب در رستوران مردی به زبان انگلیسی صحبت کرد و من هم دست و پا شکسته جواب دادم. از جاذبه‌های سوئیس و قمارخانه‌های موناکو و ... می‌گفت: گفتم:

ـ من آدم نداری هستم و این چیزها را نمی‌فهمم

ـ من هم آدم فقیری هستم و همه‌ی داراییم به بیست میلیون دلار نمی‌رسد.

ـ بیچاره! چگونه با این مبلغ کم زندگی کرده‌ای؟

ـ چکار کنیم. زندگی همین است دیگر.

با هواپیمایی K.L.M به وین آمدم. در هتل دوازده نفر از اهالی بغداد را دیدم که از بلغارستان باز می‌گشتند. دو نفر از آنها آشناهای قدیم و همه عرب بودند. از وین به بیروت رسیدیم. در آنجا گفته شد: «چون مسافر کم است باید امشب را در بیروت توقف کنید». مسافران شروع به داد و فریاد کردند که کار بازرگانی آنها عقب می‌افتد. باید حتماً بروند. خلاصه مسئولان شرکت هواپیمایی با چرب‌زبانی تمام، مسافرین را راضی و به هزینه‌ی شرکت در بهترین هتل بیروت اسکان دادند. به هتل ریورا، در ساحل بیروت رفتیم. یک امیر سعودی با زرق و برق فراوان و شیخ حسین مفتی فلسطینی هم با دو محافظ آماده‌اش آنجا بودند.

به تلگراف خانه رفتم و گفتم:

ـ من فردا به بغداد می‌رسم. اگر تلگراف دیرتر می‌رسد پول اضافی خرج نکنم.

ـ مطمئن باشید تلگراف شما ظرف ده دقیقه خواهد رسید.

نماز صبح به بغداد رسیدم و با تاکسی به خانه برگشتم. عصر دیرهنگام، تلگراف را خودم از پستچی گرفتم.

هنگامی که در روسیه بودم خبر آوردند خداوند پسری دیگر عطا کرده است. نام او را «زاگرس» گذاشتم و برای مدویدوف و سایر دوستان شیرینی بردم. پرسیدند: «چند سال اینجا بوده‌ای که صاحب فرزند شده‌ای؟«

گفتم: «بین کردها اگر از نه ماه تجاوز کند قبول نیست.«

خندید و گفت: «یک بار خبرنگار فرانسوی برای ما شیرینی آورد و گفت»: «من سه سال است از خانه دورم. خبردار شدم صاحب دختری شده‌ام». روبل در کشورهای دیگر ارزش پولی نداشت. تنها یک ضبط صوت و یک یخچال خریدم و به بغداد فرستادم. البته در شهرهای مختلف نیز چیزهایی می‌خریدم که مجموعاً دو چمدان اسباب بود. یک روز محمد عکسی پیدا کرده به مادرش نشان داده بود:

ـ مادر ببین! پدر با این همه زنان و دختران در کنار ساحل عکس انداخته است.

ـ پدرت هر کاری کند نزد ما برمی‌گردد. عکس را به من نشان نده تا مجبور نشوم او راسرزنش کنم.

از تمام هدایای دریافتی با ارزش‌تر، دو عکس از «ناظم حکمت» و «بلبل» بود که با خط خود نوشته بودند: «هدیه برای هه‌ژار.«

چند ماهی که در روسیه بودم، قزلجی به جای من در عکاسی کار می‌کرد و شریک برادر دوستم شده بود. دوباره به عکاسی بازگشتم و کارم را شروع کردم.

پس از مدتی یک افسر ایرانی که به بغداد فرار کرده بود نزد من آمد و گفت: «تنها صد و پنجاه دینار پول دارم. چکار کنم؟«

من هم یک استودیوی عکاسی برایش تهیه کردم و قزلجی هم وردست او شد. در ضمن به عنوان مترجم عربی- به فارسی، در رادیو بغداد هم شروع به کار کرد.

هنگامی که در روسیه بودم بارزانی به ذبیحی گفته بود هزینه‌های چاپ مه‌م و زین را برآورد کند تا مخارج آن را تأمین کند. حدود صد و بیست دینار محاسبه کرده بود.

در بازگشت متوجه شدم شصت و چهار صفحه چاپ و پول هم تمام شده بود. مقدمه‌ای زیبا بر کتاب نوشته اما اشاره کرده بود که خانی به تقلید از لیلی و مجنون نظامی، «مه‌م وزین» را به رشته‌ی تحریر درآورده است. این سخن مرا راضی نمی‌کرد. لیلی و مجنون را دوباره خواندم اما هر کس که این دو را مقایسه می‌کرد متوجه می‌شد که خانی بسیار بهتر از نظامی، این بیت را سروده است. «شاید به این خاطر که خانی هفتصد سال پس از نظامی به دنیا آمده و ادبیات نیز همراه زمان، ارتقای کیفی یافته است.» مه‌م و زین را چاپ و شصت دینار پشت جلد آن قیمت زدم. چهارصد نسخه را به عنوان هدیه برای دوستان وآشنایان فرستادم، دویست نسخه به ایرانی‌های مقیم سلیمانیه دادم (که در یک روز زمستانی، با آتش زدن ورقه‌های آن، خود را گرم کرده بودند) هفتاد درصد بقیه‌ی کتاب‌ها رانیز کتابفروش‌ها خوردند و از اصل مایه، چهل دینار هم ضرر کردم.

فردی به نام «جلیل اهل» «پیرولی باغ» حومه‌ی مهاباد که افسر بازنشسته‌ی مخابرات بود و بسازبفروش می‌کرد، به بهانه‌ی خرید خانه، دویست دینار سرم کلاه گذاشت و بسیاری کسان دیگر از جمله «علاءالدین سجادی» را نیز فریب داد. به خودم قول داده بودم که انتقام سختی بگیرم اما هنگامی که باز او را دیدم، همسرش « وه-دوو» افتاده و زندگیش بر باد فنا رفته بود. زمانه انتقام سختی از او گرفته بود ... (وه-دوو در زبان کردی، به دختر یا زنی می-گویند عقد ازدواج یا طلاق از همسر خود، نزد مرد دیگری زندگی کند)

یک روز بارزانی گفت: «به خانه‌ات می‌آیم». گفتم: «من حوصله‌ی کبکبه و دبدبه‌ی تو را ندارم. با پنجاه محافظ کجا می‌خواهی بیایی؟ خانه‌ی من کوچک است و گنجایش این همه نفر را ندارد». گفت: حتماً می‌آیم. آمد و خانه‌ام را دید. چند روز بعد خانه‌ای سازمانی از سه خانه‌ای که برای محافظان او ترتیب داده شده بود تخلیه شد و من به محله‌ی «اسکان» در حومه-ی بغداد نقل مکان کردم. خانه‌ای چهل و نه متری با چهار اتاق که یک اتاق آن ویژه‌ی میهمان و در واقع، اتاق پذیرائی بود. حیاطچه‌ی کوچکی هم داشت. شرایط خانه، اجاره به شرط تملیک بود و می‌بایست به مدت بیست سال، سالی صد دینار پول بازپرداخت کنم تا سند خانه به نام من ثبت شود. اتاق دیگری هم درست کردم. پس از پرداخت اقساط به مدت پانزده سال، سرانجام بعثی‌ها آن را مصادره کردند.

همچنانکه پیش از این نیز گفتم برادر «جلال» شریکم، پس از مدتی بنای حقه‌بازی و کلک گذاشت. سهم خود را به بهایی ارزان به او فروختم و در اداره‌ی «مبانی عام» از قرار روزی یک دینار مقرری استخدام شدم. ساعات کاری من از هشت بامداد تا دو بعدازظهر بود. حداکثر کار مفید من، روزانه یک ساعت بود و از آن پس، تا ساعت دو بیکار بودم. شروع به خواندن کتاب کردم و روزی حداقل یک داستان می‌خواندم. یک روز مدیر کل آمد. تمام کارمندان که تا آن روز، وضعیتی بهتر از من نداشتند شروع به کار کردند و هر کدام پرونده‌ای چند روی میز کار خود قرار دادند، اما من به روش قبلی ادامه دادم. مدیرکل به من که رسید گفت:

-پست شما چیست؟

-روزی نیم ساعت نوشتن و پنج ساعت و نیم چرت زدن برای دولت.

خندید ورفت.

هنوز سهم مغازه را نفروخته بودم که مردی به نام « عبدالکریم » که سالهای بسیار کارمند شرکت نفت بود و تسلط کافی به زبان انگلیسی داشت به مغازه می‌آمد و به من، زبان درس می‌گفت. یک روز پرسید:

-دوست داری کتاب مذهبی بهایی‌ها را بخوانی؟

-بله همه نوع کتابی می‌خوانم.

کتاب‌های زیادی برایم آورد. من هم شروع به مطالعه کردم و در مدت کوتاهی، با این آیین آشنا شدم. مدتی بعد پرسید:

-اکنون در مورد این آیین چه فکر می‌کنی؟ به نظر تو چگونه دینی است؟

-استاد! من اگر دست از اسلام بردارم، تو خودت چگونه باور می‌کنی که در روز قیامت «عباس افندی» شفاعتم خواهد کرد. نمی‌خواهم دروغ بگویم. به خاطر اطلاعاتی که در مورد این دین به من دادی سپاسگزارم اما بهاییت را چون یک دین قبول ندارم.

استاد از من رنجید و دیگر به سراغم نیامد. چند ماه بعد، یک روز وقتی به خانه آمدم گفتند: « آقایی به سراغ شما آمده است». مشخصات او با مشخصات استاد یکی بود. عصر همان روز در قهوه‌خانه‌ی « ابونواس» بودم که یکی صدایم کرد. خودش بود. گفت: «فلانی من بهایی بودم اکنون متوجه اشتباه خود شده و به آیین اسلام بازگشته‌ام. بیا با هم آشتی کنیم.«

در اداره‌ی « مبانی عام» پسری کرد به نام « ضیاخورشید رواندزی» که کارمند اداره بود یک روز پرسید:

-تو کتاب ارواح را مطالعه می‌کنی؟

-بله...

-کتاب‌های بسیاری درباره‌ی « علم ارواح» برایم آورد. کتاب‌ها بسیار گرانقیمت و از توان خرید من خارج بود، اما به لحاظ محتوا بیشتر به درد مسخره‌گی و شوخی می‌خوردند. «کاک ضیا» اعتقاد بسیاری به ارواح داشت و هرگز نمی‌گفت: «فلانی مرد بلکه می‌گفت: نقل شد». براساس دیدگاه او، روح پس از آنکه از بدن خارج شد به آسمان رفته و آنجا آزادانه زندگی می‌کند...

یک شب ، در مراسم احضار ارواح، روح یک کشیش را حاضر کردند و پرسیدند:

-حالت چطور است؟

-وضع بدی داشتم اما اکنون دارم بهتر می‌شوم. وقتی مردم متوجه شدم هرچه در طول زندگی خود به مردم گفته‌ام همه دروغ بوده است. بنابراین مجبور شدم از یکایک آنها معذرت خواهی کنم. تنها یک نفر باقی مانده است که هنوز نمرده اما در حال مرگ است. به محض آنکه از او هم طلب بخشایش کنم به سعادت خواهم رسید.

یک شب در خواب دیدم که هشت نفر به پشت بام منزلم آمده‌اند. گفتند:

ـ ما ارواح هستیم و اتحادیه‌ای تشکیل داده‌ایم. تو باید ماهیانه به ما کمک کنی.

ـ ماهی نیم دینار خوب است؟

ـ خیلی هم زیاد است سپاس.

ـ خواهش می‌کنم کاری نکنید همسر وفرزندانم متوجه حضور شما شوند. الان می‌روم و برایتان میوه می‌آورم.

ـ ما برای تو میوه آورده‌ایم.

و سیب فراوانی روی پشت بام ریختند. فردا صبح خواب دیشب را برای « ضیا» تعریف کردم. مرتباً می‌گفت: «چه سعادتی؟ چندین سال در کنار آنها بوده‌ام اما تاکنون چنین افتخاری نصیبم نشده است». یک آگهی در روزنامه به این مضمون پیدا کرده بود که: «یک گروه سه زنگوله در شهر آکسفورد، در ازای دریافت هجده شیلینگ، کالبدهایی را که از آغاز حیات در آن متجسد شده‌ای برایت می‌گویند.

کاک « ضیا» هجده شیلینگ را فرستاد و نامه‌ی اعمال خود را دریافت کرد: «تو هزاران سال پیش، یک مغ زرتشتی بودی سپس در کالبد بعدی ، یک رقاصه در معبد فرعون مصر شدی، سپس در کالبد یک کاهن بودایی در چین متجسد و اینبار در کردستان متولد شده واکنون نیز کارمند دولت هستی». گفت: «به این مساله ایمان دارم.«

ـ چهره‌ات سرخ گون است. اگر در مصر رقاصه بوده باشی، هیچ مردی را بیکار نگذاشته‌ای.

ـ تو هم همه چیز را به مسخره می‌گیری.

جدای از کار اداری، با حزب پارتی هم همکاری می‌کردم، برای آنها پول جمع‌آوری می‌کردم و مقاله و مطلب می‌نوشتم. یک روز «ابراهیم احمد» گفت: «مردم یک چاپخانه دارند که با آن چندین خانواده را اداره می-کنند. ما دو چاپخانه داریم. از اداره استعفا بده و درکنار حزب کار کن. می‌توانی سردبیری روزنامه‌ی «کوردستان» را که جلال طالبانی صاحب امتیاز آن است بر عهده بگیری. یک هفته نامه‌ی هشت صفحه‌ای است و حقوق توهم از مزایای اداره بیشتر است.

موضوع را برای « جمال بابان» مسوول کارگزینی اداره تعریف کردم. گفت: «خواهش می‌کنم یک ماه صبر کن. من بعدازظهرها زودتر مرخصت می‌کنم. اگر در طول ساعات بعدازظهر نتوانستی کار روزنامه را به انجام برسانی آنگاه استعفا بده». هر روز از ساعت دوازده تا نصفه‌های شب مشغول کار بودم. در طول پنجه هفته، پنج شماره منتشر شد. استقبال به حدی بود که شمارگان آن از چهارهزار به هشت هزار نسخه افزایش یافت اما باز هم نایاب می‌شد. هر شماره مطلبی به عنوان « گپ دوستانه» می‌نوشتم که پسری به نام « جودت» برایم پاکنویس می‌کرد. یک یا دو مرتبه هم، ذبیحی، زحمت نوشتن این بخش را برعهده گرفت. یک روز « جمال شالی» که نماینده‌ی پخش و توزیع حزب پارتی بود از سلیمانیه به بغداد آمد. با افتخار گفتم:

ـ روزنامه‌ی کردستان رامی بینی که از « خه‌بات» عربی پر رونق‌تر است؟

ـ زیاد زور نزن، به خدا همه‌ی مشتریان روزنامه، ساکنان روستاهای « شاره زوور» هستند که اصلاً سواد ندارند. بخش «گپ دوستانه» را به لهجه‌ی آنها می‌نویسی. مجله را می‌خرند و از دیگران می‌خواهند برایشان بخوانند هیچکس هم نمی‌گوید روزنامه‌ی « کوردستان» و همه می‌گویند « ده‌مه‌ته‌قی» (گپ دوستانه) می‌خواهیم.

چند مقاله‌ای در مجله نوشتم که سر و صدایی به پا کرد. در یکی از مقالات، به عرب و فارس و ترک پرداخت بودم که همگی ادعا می‌کنند کردها به لحاظ تاریخی از اعقاب ایشان هستند. ضمن رد ادعای آنها، بسیاری از ادله‌ی آنها را به مسخره گرفته بودم.

مقاله‌ای هم درباره‌ی رادیو کردی بغداد نوشتم بودم. «زعیم وحید» را بسیار عصبانی کرده بود. در این دوران «عبدالکریم قاسم» هم آرام آرام چهره عوض می‌کرد و در یکی از اقداماتش روزنامه‌ی «الثوره» را به نوشتن مطلبی در مورد اثبات عرب بودن کردها تشویق کرده بود. پاسخ تندی به الثوره دادم و در یکی از «ده‌مه‌ته‌قی‌ها» در خطابی غیرمستقیم به «قاسم»، مطلبی نوشتم. مجله پس از چند شماره توقیف شد.

یک روز که به دفتر «خه‌بات»، رفته بودم «ذبیحی» از در بیرون آمد و گفت: «ملا چرا اینجا آمده‌ای؟ مجله توقیف شد.«

خوب شد به نصیحت «جمال بابان» گوش دادم و استعفا نکردم. فردا صبح به اداره رفتم. ساعت چهار بعداز ظهر جمال آمد و گفت:

ـ چرا نرفته‌ای؟

ـ روزنامه توقیف شد.

ـ دیدی گفتم؟ من هم به خاطر اینگونه فعالیتهای هزینه‌های بسیاری پرداختم.

متأسفانه نسخه‌های مجله‌ی «کوردستان» را ندارم اما «ده‌مه‌ته‌قی»ها را در «بوکوردستان» آورده‌ام. دو قطعه شعر هم در روزنامه‌ی «ده‌نگی کورد» (صدای کرد) به چاپ رساندم که یکی از آنها با نام «خالد» چاپ شد اما آن را هم نتوانستم پیدا کنم.

بنا به درخواست انجمن معلمان سلیمانیه، مقاله‌ای شانزده صفحه‌ای درباره‌ی ادبیات کرد و شعر کلاسیک و نو نوشتم. این مقاله را هم در مجله‌ی «روناهی» چاپ کردم که خودم بر آن نظارت می-کردم. حساسیت بسیاری ایجاد شد و عده‌ای در مقام نقد و ناسزا و معدودی هم چون روزنامه‌ی «ژین» و «قانع» در مقام دفاع برآمدند اما سرانجام ادعاهای من به کرسی نشست.

بارزانی در ماه رمضان به بارزان بازگشته بود. قاسم نیز به تدریج چهره‌ی خود را رو می‌کرد و با فشاری که به حزب پارتی می‌آورد اجازه نمی‌داد روزنامه‌ی «خه‌بات» در بخش جنوبی کشور منتشر شود. اعضای حزب مورد اذیت و آزاز قرار می‌گرفتند و به شکایات در این مورد پاسخی داده نمی‌شد. حزب هم در نشستهای مکرر خود، از دوستان و هواداران و اعضای حزب درخواست می‌کرد که آرامش خود را حفظ کنند. در این میان حزب شیوعی هم حالتی منفعل به خود گرفته و مداوماً از سوی حزب تازه پا گرفته‌ی بعث مورد هجمه‌ی تبلیغاتی و فیزیکی – حتی ترور اعضا- قرار می‌گرفت. کار به جایی رسید که «همه روزه در روزنامه‌های خود می‌نوشتند: هر روز یک یا دو نفر از اعضای

شیوعی شهید می‌شوند سیاست ما مارکسیست‌ها ترور نیست». مثل اینکه یادشان رفته بود در دوران قدرت، چه بلایی بر سر مخالفان آورده بودند.

به خاطر راهپیمایی اهالی روستاها در کردستان که به تحریک شیوعی‌ها انجام شد، عده‌ی زیادی از اهالی «سیدصادق» بازداشت شدند. «شیخ قانع» نیز به اتهام همکاری با راهپیمایان در بغداد بازداشت شد. بارزانی به محض اطلاع از موضوع نزد «صالح عبدی» رئیس ستاد رفت و گفت: «یا همین الان قانع را آزاد و یا مرا هم بازداشت کنید.«

قانع آزاد شد اما به جای سپاسگزاری از بارزانی گفت:

ـ به خدا رفقا در زندان، هر روز پرتقال و موز می‌دادند. تو اجازه ندادی سیر بخورم.

قاسم مردی بسیار لجباز و در عین حال، بسیار خودبین بود و تحمل پذیرش هیچ انسانی را به عنوان هنرمند، نویسنده یا کسی که به بزرگی از او یاد شود نداشت. به یاد می‌آورم که یک کودک کلاس پنجم ابتدایی را که نابغه‌ای بود به تلویزیون آوردند و با او مصاحبه کردند. قرار بود شب بعد هم مصاحبه‌ای با او ترتیب دهند اما قاسم به خاطر حسادت، مستقیماً مانع از پخش برنامه شده بود.

بارزانی به محض بازگشت به مسکو نزد قاسم رفت و گفت:

ـ من چون یک سرباز فداکار در خدمت خواهم بود.

قاسم می‌دانست که بارزانی راست می‌گوید و این ادعای خود را در جنگ با «شیخ رشید» و سرکوب «قیام شواف» اثبات کرد اما عشق مردم به بارزانی و ابراز احساسات فراوان نسبت به او، کینه‌ای فراوان در دل قاسم ایجاد کرده بود.

بارزانی انسانی به تمام معنا و دور ازتکبر و ادعا بود، خودپرستی را به کناری نهاده و از کسانی که در مدح او چیزی می‌گفتند یا مطلبی می-نوشتند به شدت گلایه می‌کرد. یکبار در مراسمی که به مناسبت بازگشت او در تالار خلق (قاعه شعب) برگزار می‌شد من و جلال طلالبانی در وصف او، شعری گفتیم و مطلبی خواندیم. پس از پایان مراسم بسیار سرزنش کرد اما به خیر گذشت...

عشایر «زیباری» سالهای طولانی است که دشمن سرسخت بارزانی‌ها هستند. هر چند دختر محمود آقا همسر بارزانی و مادر «مسعود» زیباری است اما این دشمنی همچنان ادامه دارد.

در سال ۱۹٤٥، و در جنگ بارزانی و دولت، قوای بارزانی، دولت را شکست دادند اما قاسم، پول و اسلحه در اختیار «زیباری» قرار داد تا به دشمنی با بارزانی برخیزند.

بارزانی به جشنهای انقلاب اکتبر در مسکو دعوت شد و به همراه چند وزیر به مسکو رفت. در بازگشت از مسکو، قاسم در مراسم استقبال، به بارزانی گفت:

ـ شینده‌ام در مسکو پشت سر من صحبت کرده‌ای.

ـ دوست دارم کسی را که در این مورد دروغ گفته است با من روبرو کنی چون من حتی در مورد خوبی‌های نو نیز چیزی نگفتم. من در مسکو اصلاً به یاد شما هم نبودم...

»بارزانی» یکبار به «قاسم» گفته بود: «تو چرا دو میلیون و نیم دینار پول به «شیخ ظفار» پول بخشیده‌ای؟ آیا ملت عراق راضی هستند؟...

قاسم به دنبال راه چاره‌ای برای حذف بارزانی بود.

سرانجام «زیباری‌ها» به تحریکات قاسم علیه بارزانی پاسخ مثبت دادند و در چندین نوبت بارزان را هدف قرار دادند. همزمان، دولت نیز فشارهای خود را علیه حزب پارتی افزایش داد. روزنامه‌ها توقیف شدند، ابراهیم احمد و جلال طالبانی در بغداد پنهان شدند و هواداران و اعضای حزب مورد آزار و اذیت قرار گرفتند. اما با این وجود، فعالیتهای حزب همچنان ادامه داشت. حزب، شیوعی در سلیمانیه، کشاورزان کرد را تحریک کرد که علیه مالیات بر اراضی راهپیمایی کنند.

متوجه شدیم که حزب پارتی، رهبری تظاهرات سلیمانیه را بر عهده گرفته و پس از آنکه معترضان، جاده‌ی «دربندیخان» را بسته‌اند درگیری‌ها آغاز و عده‌ای کشته شده‌اند. پس از این ماجرا «نوری شاویس» به نمایندگی از حزب برای گفتگو با قاسم به بغداد آمد. به همراه «عبدالله مارانی» نزد «نوری» رفتیم. خلاصه‌ی ملاقات با «نوری» و شرح ماوقع را از زبان او می-گویم:

هزاران کشاورز و مالک در حالی که مسلح بودند عیه باج زمین تجمع کردند. حزب هر چند عدم برخورد بادولت را به تصویب رسانده و ملامصطفی هم به هیچ وجه موافق جنگ نبود اما به این باور رسیدیم که اگر حزب رهبری جمعیت خشگین را برعهده نگیرد حزب شیوعی، نفوذ خود را در منطقه کامل کرده حزب پارتی از گردونه خارج خواهد شد. ناگزیر مسئولیت اقدام را به عهده گرفتیم. اما به محض آغاز درگیری‌ها جمعیت متفرق شدند و خوان و رعیت در کنار هم پا به فرار گذاشتند. تنها هفتاد نفر از اعضای پارتی در میدان باقی ماندند که آنها هم در تاریکی شب، سنگرها را ترک کردند. جنگی ناخواسته بود که به زور و بر خود تحمیل کردیم وشکست سختی خوردیم.

شنیدیم که در شب حادثه «جلال طالبانی» و «نوری احمد طاها»، سوار بر جیب در دشت سلیمانیه ناسزای بسیاری، نثار ملامصطفی کرده بودند: «خودش ماهی پانصد دینار از بارزان پول می-گیرد اما ما را فروخت. پس چرا خودش به جنگ نمی‌آید؟«

»قاسم» فرصت را غنیمت شمرد و «بارزان» را بمباران کرد به فرمان شیخ احمد، بارزان علیه دولت شورید. بارزانی‌ها همه با هم سیصد و پنجاه قبضه اسلحه‌ی کهنه و قدیمی زنگ زده مانند سه تیر و پنج تیر و ته‌پر داشتند، اما آتش به جان دشمن افکندند. روزی نبود که منطقه‌ای آزاد نشود و دهها نفر کشته و اسیر نشوند. در این میان، اسلحه و توپ بسیاری هم از دشمن به غنیمت گرفته شد. «هرکی»، «شیخ رشید» و عشایر «زیباری» را از منطقه بیروند راند و بر «زاخو» و «دهوک» و «برادوست» و «باله‌کایه‌تی» و دشت «بیتوتی» مسلط شد. هزاران پلیس کرد دولت عراق نیز با تمامی اسلحه و مهمات، به نیروهای بارزانی پیوستند. کار به جایی رسید که قاسم برای سرکوب قیام از روسیه موشک خواست. موشک‌ها از طریق آسمان ترکیه به عراق رسید و جنگ مغلوبه شد. من همچنان در بغداد بودم و فعالیت مخفی می‌کردم. یکی از اقداماتی که انجام دادم این بود:

گفته شد سفارت مصر توسط مأموارن مخفی محاصره شده است. می‌خواهیم با سفیر ملاقات کنیم اما امکان ندارد. گفتم: «من می‌روم». عریضه‌ای به این عنوان نوشتم: «شنیده‌ام رادیو قاهره گوینده‌ی فارسی می‌خواهد. اگر حقوق و مزایای مناسب داشته باشد قبول خواهم کرد.«

نامه را در یک پوشه گذارده به سفارت رفتم. در مقابل سفارت، پرسیدند شد:

ـ چکار دارید؟

ـ تقاضای کار کرده‌ام.

و عریضه را نشان دادم.

ـ بفرمایید.

منشی سفیر را دیدم واز زبان بارزانی گفتم: «اگر ناصر کاری کند که موضوع جنگ با قاسم فیصله پیدا کند و مقداری هم اسلحه و مهمات در اختیار ما قرار دهد، با ایران وارد جنگ شده و این بخش از «پیمان بغداد» را هم گرفتار خواهیم کرد.«

چهار بار دیگر هم به سفارت رفتم. هر بار گفتند: «به ناصر اطلاع خواهیم داد و برای شما هم آرزوی موفقیت می‌کنیم». نتیجه‌ی خاصی نگرفتیم.

یکبار باید به خانه‌ی وابسته‌ی نظامی می‌رفتیم. خانه‌ی او در یک عمارت بود. می‌دانستم که سرایدار، جاسوس «قاسم» است. نزد سرایدار رفتم: «سلام عمو! یک پدر سگ مصری اینجا زندگی می‌کند. عکس‌هایش را چاپ کرده‌ام اما پولم را نمی‌دهد. می‌توانی کاری بکنی؟«

سرایدار هم چند ناسزای حسابی حواله ناصر و مصر کرد و پس از چند دقیقه بازگشت:

ـ آبرویش را بردم. برو پولت را پس بگیر.

به این ترتیب پیغام خود را به وابسته‌ی نظامی رساندم.

در یکی از مأموریت‌هایم به سفارت مصر، احمد توفیق هم همراهیم می‌کرد که بعداًدر مورد آن خواهم گفت.

در اداره، همکاران بعثی و پارتی در کنار یکدیگر کار می‌کردیم و بدون ترس از هم میانه‌ی خوبی داشتیم وارد بحث و جدل هم نمی‌شدیم.

فرمان بازداشت «فواد عسکری» بعثی صادر و او خود را پنهان کرد. از یک دوست، تقاضای ملاقات با او کردم. به دیدنش رفتم و گفتم: «فواد تو بعثی هستی و هیچکس باور نخواهد کرد که در خانه‌ی یک کرد پنهان شوی. به خانه ی من بیا». بسیار تشکر کرد و گفت: «اینجا هم بد نیست.«

»عبیدالله» فرزند بزرگ ملامصطفی هم خود را پنهان کرده بود. یکی از اهالی «اربیل» را دیدم که در بغداد زندگی می-کرد و کارمند اداره‌ی مالیه بود. «عبدالواحد» نام داشت و یک کرد به تمام معنا بود. گفت: «دوست دارم عبید به خانه‌ی من بیاید.کسی شک نخواهد کرد و از هر بلایی دور خواهد بود». موضوع را به عبید گفتم: عبید گفت: من نمی‌آیم اما دو رفیقم هستند که آنجا برایشان بد نخواهد بود. پاسخ عبید را به عبدالواحد رساندم. وقتی متوجه شد عبید نخواهد آمد گفت:

»خانه‌ی من از هر جایی ناامن‌تر و پلیس مخفی دایم در حال رفت و آمد است.«

یک شب دوربین و فلاش را برداشتم و به همراه «سید عزیز شمزینی» نزد «عبید» در «مدینه السلام» رفتیم تا از او عکس گرفته و با جعل یک کارت شناسایی برای او، ورقه‌ی عبور برای فرار از بغداد درست کنیم. عکس را گرفتیم و خواستیم برویم که ناگهان دیدم از دیوار حیاط، سری ما را می‌پاید. برگشتم.

ـ باید فرار کنید. شناسایی شده‌اید.

این صحنه را جلو چشمانت بیاور که دو نفر شکم گنده از ترس بازداشت بخواهند از دیوار حیاط پشتی فرار کنند. خنده امانم نمی‌داد. با ناامیدی گفتم: «به بهانه‌ای از در بیرون می‌روم و با مأمور درگیر می‌شوم. در این فاصله شما فرار کنید.«

خود را برای برخورد آماده و از در بیرون رفتم. پلیس موردنظر یک گربه‌ی سیاه بود که از روی دیوار، حیاط را نگاه می‌کرد. به خانه بازگشتم و گفتم: «تعدادشان خیلی زیاد است. چاره‌ای نیست باید تسلیم شویم». حدود نیم ساعت آن‌ها را برای بالارفتن از دیوار بازی دادم و سرانجام اصل ماجرا را گفتم.

بعثی‌ها بسیار وحشیانه رفتار و شیوعی‌های بسیاری را ترور کرده بودند. کینه‌ی عجیبی هم از کردها به دل داشتند. شب‌ها سردر خانه‌ی کردها را بارنگ قرمز علامت می‌زدند و این به معنای صدور فرمان مرگ بود. سردر خانه‌ی ما را هم علامت زده بودند. چندین شب با ترس و لرز در پشت بام خانه نگهبانی می‌دادم. یک تفنگ شکاری از دکتر مراد گرفته و زیر بالش پنهان کرده بودم.

یک روز جوانی نزد من آمد و گفت: «اهل ترکیه هستم. در خانه‌ی حاجو، پسری نشانی تو را داد که مرا به کرکوک بفرستی». برای رفتن به کرکوک باید کارت شناسایی برایش درست می‌کردم. عکس گرفتم. و به خط خودم، نام و هویت او را روی کارت شناسایی نوشته و مهر کارخانه‌ی خشت سازی روی آن زدم و به عنوان رئیس کارخانه امضا کردم. رفت.

ای بیچاره. چه اشتباهی کردم؟ با همان خطی که هویتش را نوشته بودم امضای مدیر را هم زده‌ام. در حالی که امضای مدیر باید با مرکب سبز باشد. مدتی بعد همان پسر که «یوسف» نام داشت بازگشت.

ـ کارت شناسایی که درست کرده بودی عالی بود. هیچکس شک نکرد. در کرکوک نزد بارزانی رفتم و تقاضای عضویت در حزب به عنوان پیشمرگ کردم. گفت: «اگر هەژار برایت بنویسد می‌پذیرم». خب برایم بنویس تا بروم.

ـ دوست عزیز من تو را نمی‌شناسم. بیا این سه دینار را بگیر و به سوریه برگرد.

به سوریه بازگشت و باز هم درباره‌ی کارت از من تشکر کرد.

هنگامی که بارزانی در جنگ پیروز شد، هواداران و اعضای حزب در استان سلیمانیه و اربیل هم مسلح شدند و جنگ، تمام منطقه را فرا گرفت. کسانی هم که ناشناخته مانده بودند در بغداد به کار خود ادامه می‌دادند. من از همکاران اداره کمک جمع‌آوری و خبرهای لازم را هم ارسال می‌کردم. یکبار گفته شد جمعی از ژنرالهای بازنشسته و نجبای بغداد، پیام مهمی برای حزب دارند اما جرأت نمی‌کنند آن را بنویسند. باید یک نفر تمام جملات را از بر کرده بدون کم و کاست به مقصد برساند.

پیام را گرفتم و به کرکوک رفتم. ذبیحی مسوول کرکوک بود. پیام را خواندم پس از پیاده شدن به مکتب سیاسی فرستاده شد. فردا عصر جواب آماده شد و به بغداد بازگشتم. به محض رسیدن گفتند:

ـ روزنامه را نخوانده‌ای؟

ـ نه

ـ از زبان تو نوشته شده است: «بارزانی جاسوس و پارتی نوکر استعمار و دشمن جمهوری است.«

فردا صبح رفقا را دیدم و پاسخ پارتی را به نامه‌ی آنها دادم. آنها نیز به عنوان راهنمایی گفتند که می توانم به دفتر روزنامه رفته و آنها را ملزم کنم تکذیبیه را چاپ کنند. روزنامه قبول کرد ولی گفتند: «تکذیبیه را چاپ می‌کنیم اما باید بنویسید که مخالف جمهوری قاسم هستید.«

ـ تهمتی به من زده شده و در عذابم. اگر این دروغ را هم برای تکذیب تهمت پیشین بنویسم وجدانم هرگز آرام نخواهد گرفت. از تکذیبیه صرفنظر می-کنم.

پس فردا بیانیه‌ی چاپ شده‌ی حزب پارتی چاپ شد که نوشته بود: «دولت با دسیسه-سازی می‌خواهد شخصیت بزرگان ملت کرد را لکه‌دار کند. آنچه درباره‌ی هه‌ژار نوشته شده دروغ است و مشارالیه در آن زمان در مأموریت حزبی بوده است». گفتند: «آن را منتشر خواهیم کرد.«

ـ این کار را نکنید چون بلافاصله بازداشت خواهم شد.

چند سال بعد که میانه‌ی من باجلال طالبانی و ابراهیم احمد برهم خورد، همین مردان مرد که بیانیه را نوشته بودند مطلبی با این عنوان در روزنامه‌ی نور به چاپ رساندند:

»هه‌ژار آن سال تواب قاسم شد و خائن است». بله سیاست نباید پدر و مادر داشته باشد. به صرافت پیدا کردن بهتانچی افتادم. مشخص شد که این عمل ناشایست را «توفیق وردی» شاعر انجام داده است. پس از حاشا و انکار فراوان سرانجام، زبان به اعتراف گشود:

ـ راستش را بخواهی می‌خواستم با این کار، آبروی تو را به عنوان یک شاعر بزرگ برده و خود به عنوان شاعر ملی آوازه‌ای به هم زنم.

لبخندی زدم و چون می‌دانستم عقلش کمی پاره‌سنگ بر می‌دارد از خطایش گذشتم و او را بخشیدم.

یک روز وقت ناهار به همراه یک جوان اهل «کویه» به خانه‌ی ما آمدند. ناهار پلوماهی داشتیم. چند روز بعد گفته بود: «هه‌ژار جاسوس آمریکا است و گرنه چطور هر روز پلوماهی می‌خورد.«

ـ وردی چرا این شایعات را به راه انداخته‌ای؟

ـ با خودم گفتم جان هه‌ژار در خطر است. اگر بگویم او جاسوس است کسی با او کاری نخواهد داشت. به خدا من تو را خیلی دوست دارم.

روس‌ها در مکاتبات خود با «وردی»، او را «پروفسور وردی»، می‌گفتند. لازم است در مورد او چند نکته بگویم.

در مورد بیت «سیامندوخج» نوشته بود که این بیت از «ادبیات ارمنی» گرفته شده است.

او راسرزنش کردم:

ـ سیامندوخج، هر دو یک نام کردی هستند. این بیت صدها سال است به عنوان یک بیت کردی شناخته شده و نسخه‌های کرمانجی و سورانی آن هم وجود دارد. این چه کاری است که در حق ملت کرد روا داشته‌ای؟

ـ به خدا قسم آن پدرسگ‌های ارمنی فقط پنج دینار بابت حق ترجمه به من دادند.

روزی دیگر در حالی که فحش و ناسزا می‌داد با او روبرو شدم.

ـ خبری است استاد؟

ـ کتابی برای تدریس زبان کردی غلط گیری کرده‌ام. به جای آنکه پولی بدهند می‌گویند هجده دینار بدهکارم. ببین می‌توانی کاری برایم انجام دهی؟

وقتی سئوال کردم گفتند: قرارداد کاری ما در ازای هر غلط یک ربع دینار جریمه بوده است. با احتساب دستمزد و جریمه‌ای که باید پرداخت کند این مقدار بدهکار شد. با هزار دردسر، پروفسور «مایه باش» درآمد.

یک روز نزد من آمد و گفت:

ـ پول ندارم دو دینار قرض می‌خواهم و پس فردا بازپس می‌دهم. چهل و پنج روز گذشت.

یک روز به سراغم آمد.

ـ روزی که پول را از تو گرفتم به مؤسسه‌ی چاپ «فرانکلین» رفتم. گفتم: «کاری ندارید انجام دهم؟«

ـ اسم شما؟

ـ توفیق وردی.

ـ تو چهل و پنج دینار طلب نزد ما داری. بفرمایید.

ـ چنان مات و مبهوت شده بودم که وقتی به خیابان آمدم جایی را نمی‌دیدم. با یک ماشین تصادف کردم و از آن روز در بیمارستان بستری هستم.

»وردی» در مغازه‌ی «بشیر مشیر» گفت: «شیوعی و پارتی و دولت می‌خواهند مرا ترور کنند». جمال عارف که دکتر دامپزشک بود گفت: «به تصورم تو یک بیمار روانی هستی و گرنه تو آموزگار مدرسه هستی و پیدا کردن تو راحت است.

ـ نخیر من روانی نیستم. روانی آنهایی هستند که ماهی صد دینار حقوق می‌گیرند و جاسوسی می‌کنند.

ـ اولاً حقوق ماهیانه‌ی من صد و سی و دو دینار است. ثانیاً من به عنوان دامپزشک تشخیص می‌دهم که تو بیماری یا خیر.

چند بار به نام « بشیر مشیر» اشاره کرده‌ام. بد نیست او را هم بشناسید.

خیاطی بی‌سواد که حتی امضای خود را هم نمی‌توانست کامل بنویسد، استوار سابق سپاه عثمانی بود. جدای از زبان عربی بغداد، به زبان‌های ترکی و هندی هم تسلط داشت. با لقب استادی که به او داده و از سواد ومعلومات او گفته بودند، خیاطی را کنار گذاشته و مغازه‌اش را به باشگاه نویسندگان و ادبا تبدیل کرده بود. هرکس را می‌خواستی آنجا پیدا می‌کردی. همیشه می‌گفت: «تو بنویس من تألیف می‌کنم». یکبار شعر من را هم تألیف کرد. آنچه از تألیفات او به یاد دارم فالنامه‌ی ناپلئون بود که می‌گفت: «تجربه کنید. من خودم تجربه کردم و دو ماه بیمار بودم». می‌گفت: «چهار هزار سال پیش، یک شیعه به نام روبین، مشتی برنج از چین دزدید و در همدان کاشت. بدین ترتیب، برنج ایرانی به وجود آمد.«

مریض شده بود. یک روز گفت: «مرا به کردستان بازگردانید». گفتند: «در کردستان جنگ است». گفت: «به خدا من نمی‌توانم در گورستان هم با این اعراب مرده زندگی کنم». اما در عین حال، چهل سال در بغداد با اعراب زندگی کرده بود.

کتاب و روزنامه‌ی کردی می‌فروخت اما اگر صاحب آنها پولی می-خواست، با فحش و ناسزا می‌گفت: «حالا و بیا به این مردم خدمت کن. پول هم می‌خواهند». به هر حال ، یک احمق دوست داشتنی بود.

از همین تیپ آدم‌ها که هرگز فراموش نمی‌شوند یکی هم « مام حکیم» پیرمردی توتون فروش از اهالی کرکوک بود که دعوی پیغمبری می‌کرد. « صالح افندی» هم همیشه او را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «من نه تنها تو را به پیامبری برنگزیده‌ام بلکه حتی تو را هم نیافریده و نمی‌شناسم.«

پیغامی از سوی حزب بدین مضمون دریافت کردم که مکتب سیاسی حزب می‌گوید: «یکسره به کردستان بیایید و مدیریت رادیو را بر عهده بگیرید». برای آماده کردن خود و ادای دین و بدهی‌ها، یک هفته مهلت خواستم. طبق قرار باید روز شنبه می‌رفتم اما جمعه، کودتای بعثی-ها اتفاق افتاد. از پشت بام خانه می‌دیدم که وزارت دفاع (محل استقرار قاسم) بمباران می‌شد. من از شدت شادی تصور می‌کردم که این امکان برای کردها فراهم آمده است که ضربه‌ی نهایی را بر پیکر « قاسم»

وارد کنند... نزد «جلال بابان» کارگزین اداره رفتم و گفتم: «لطفاً مرا اخراج کنید تا بتوانم از یک ماه حقوق اضافه برخوردار شوم». پرونده‌ام را نگاه کرد و گفت: «هیچ مسأله‌ای که بیانگر تخلف از سوی شما باشد در پرونده موجود نیست. شما حتی از مرخصی‌های استحقاقی خود نیز استفاده نکرده‌اید. نمی توانم شما را اخراج کنم.«

اهالی بغداد « قاسم » را بسیار دوست داشتند. آنها پس از بمباران وزارت دفاع، دسته دسته به مراکز نظامی مراجعه و خواستار اسلحه برای مقاومت شده بودند، اما قاسم با آن خلق و خوی همیشگی گفته بود: «مشکلی نیست الان سرکوبشان می‌کنیم». مردم در میدان منتهی به وزارت خانه جمع شده وفریاد « زنده باد قاسم » سر می‌دادند. چند تانک با عکسهای قاسم به میدان آمده و مورد استقبال مردم قرار گرفته بودند اما به محض ورود به داخل جمعیت، با تیربار به جان مردم افتادند و عده‌ی زیادی را کشتند. صبح روز بعد، قاسم دستگیر و کودتا به پیروزی رسید. فرمان قتل عام شیوعی‌ها مداوماً از رادیو تکرار می‌شد. بسیاری از شیوعی‌ها زیر چرخ تانک‌های کودتاچیان به کلی له شدند، دست و پای بسیاری از آنها با اره بریده شد و سر بسیاری را با تبر بریدند. محله‌ی کردهای «فیلی» در اطراف بارگاه غوث، با توپ و گلوله هدف قرار گرفت. رفتار سبعانه‌ی بعثیان با شیوعی‌ها بسیار فراتر از حد تصور و فوق‌العاده غیر انسانی بود. قاسم و تنی چند از وزیران کابینه در مرکز رادیو تیرباران شدند. در این گیر و دار، «نوری احمد طاها» را دیدم. گفت: «نگران نباش! کله گنده‌های بعث با بزرگان کرد در زندان، هم بند بوده-اند و قول داده‌اند استقلال کردستان را به رسمیت بشناسند.«

ـ کاک نوری! کسی که به هم نژادان خود رحم نمی‌کند درعین اینکه ادعای عرب پرستی دارد، چگونه می‌توان در مورد ملتی چون کرد به او اعتماد کرد. من هرگز به این دعا آمین نمی‌گویم.

ـ ملا تو همیشه بدبینی و معنای سیاست را نمی‌دانی.

ـ امیدوارم من اشتباه کرده باشم.

فکر کنم شب سوم کودتا بود که «ماموستا صالح یوسفی» از بزرگان حزب پارتی که در اواخر دوره‌ی قاسم بازداشت شده بود به رادیو آمد و ضمن شادباش برادری کرد و عرب، برای بعث آرزوی پیروزی کرد. افراطی‌ترین بعثی که دشمن خونی شیوعی و کرد هم بود یعنی «علی صالح سعدی» به عنوان وزیر انتخاب شد. او یک کرد اهل «قوشتپه» در حومه‌ی «اربیل» بود. برادری به نام «ندیم صالح سعدی» داشت که در اداره‌ی «مبانی عام» کار می‌کرد. همچنین «طاها رمضان» جز راوی و آجودان صدام «صباح میرزا اردلان» هر دو کرد و اتفاقاً دشمن سرسخت کردها بودند.

چند جوان پارتی به صرافت افتادند که زندانی‌های دربند کرد را از بند آزاد کنند. بسیاری افسر کرد از زندان آزاد شدند. خبر رسید که «جلال طالبانی» از جبهه‌ی جنگ برای تبریک و گفتگو به بغداد آمده است. او را در هتل بغداد دیدم. در میان صحبت‌ها از او پرسیدم:

ـ شما که در جبهه‌ها در موقعیت برتر بودید و قدرت هم در بغداد، در طول چهل و هشت ساعت، دست به دست می‌شد، چرا در این فاصله به کرکوک یورش نبردید که حساس‌ترین نقطه است؟ چرا که اگر قاسم پیروز می‌شد می‌گفتید به یاری او رفته‌اید و اگر بعث هم موفق می‌گشت این ادعا را وارونه جلوه می-داد.

با عصبانیت گفت:

ـ چرا حرف‌های عجیب و غریب می‌زنی؟ سربازان تا بن دندان مسلح با پشتیبانی تانک و توپ و هواپیما را چگونه می‌توان به سادگی پس راند؟

ـ دوست من اگر ستاد فرماندهی در بغداد فاقد توان برای اعمال حکم باشد، نیروهای تحت امر چه کار می‌توانند بکنند. مطمئن باش آنها از پیش شکست خورده بودند.

ـ ببین اگر خطایی هم بوده مقصر بارزانی بوده است. او فرمان توقف جنگ را صادر کرد. بارزانی به جای سیاست ، خواب می‌بیند.

ـ به خدا رویایش هم درست از آب درآمد. دو روز پیش گفت « قاسم » سرنگون خواهد شد.

ـ راستی می‌دانی برای چه گفتم به کردستان بازگرد. رادیو بهانه بود. میانه‌ی ما با بارزانی به هم خورده است و تنها تو می‌توانی ما را با هم آشتی دهی. حتما باید با من برگردی.

برای من درخواست بلیت هواپیما کرد اما ظاهراً به دلایلی، بلیت نداده بودند. عصر همان روز «سرگرد یوسف میران» از دوستان نزدیکم را دیدم که تازه از زندان آزاد شده بود. گفتم: «با من به کردستان برگرد چون تصور می‌کنم به زودی بازداشت‌ها آغاز خواهد شد». «یوسف» لباس افسری به تن کرد و غروب به طرف کرکوک حرکت کردیم. از دروازه‌ی بغداد گذشتیم و شب پس از رسیدن به کرکوک، در هتل «سیروان» اقامت کردیم.

در اینجا می‌خواهم کمی به عقب بازگردم:

چند بار در مورد « عبدالله کانی مارانی » مطالبی گفته‌ام. پس از بازگشت از سوریه، بهترین و عزیزترین دوست من بود و همیشه باهم بودیم. در کودکی تا چهارم ابتدایی درس خوانده و پس از آن، چند سالی را برای تأمین معاش کار کرده بود اما دوباره به درس ادامه داده و سرانجام در رشته‌ی حقوق فارغ التحصیل شده بود. در دوران «قاسم» برای حزب پارتی در بغداد فعالیت می‌کرد. همیشه می‌گفت: «برای ادامه تحصیل در مقطع دکترا به خارج از کشور خواهم رفت و مطمئن هستم که تو مراقب خانواده‌ی من خواهی بود». دوستی بزرگوار بود.

آن روزهایی که حزب برای رفتن به کردستان پیغام فرستاده بود نزد من آمد و گفت:

ـ تو که از بغداد می‌روی انتظار نداشته باش که مراقب همسر و فرزندانت باشم.

آب سردی بود که بر پیکرم ریخته شد. گفتم: « دوست من، مگر خدا مرا به امید تو آفریده است. آن روزهایی هم که در بغداد به تنگدستی و بی کسی روزگار می‌گذراندم نه تو و نه کس دیگری در کنار من نبودند«...

شب را در کرکوک با ترس و لرز به روز آوردیم و صبح زود، با یک تاکسی از شهر خارج و از یک جاده‌ی فرعی از طریق «دبسه» به « اربیل » رفتیم. چند روزی در منزل دایی کاک یوسف «عبدالقادر افندی» در «بی بی جک» پنهانی زندگی کرده بودیم. صبح با لباس کردی به «کویه» رفتیم و میهمان

حزب شدیم. مردی به نام «سعید مصفی» نزد ما آمد و گفت: «چند «جامانه سرخ» به مقر آمده‌اند اما مانع از اقامت آنها شده‌اند». به نظرم آمد که میانه‌ی بارزانی و حزب به تیرگی گراییده است.

عصر یک روز به پشت «کانی ماران» رسیدیم که ملا مصطفی آنجا بود. از بهار ۱۹۶۱ او را ندیده بودم. روزی هم که او را دیدم گفت: «هه‌ژار! آخر من، با تو و «وهاب آقا» که اینقدر شکم گنده هستید درجنگ چکار کنم؟«

گفتم: «قربان راستش را بخواهید من از ترس مرگ، از بغداد گریخته‌ام. برای قبر در بغداد بیست و پنج دینار پول می‌گیرند اما خوشبختانه اینجا رایگان است. اما روی وهاب آقا حساب نکن چون خیلی تنبل است.«

شب در مجلس به بارزانی گفتم: «نمی‌دانی در روزنامه و رادیو بغداد، چقدر ناسزا بارت کرده‌ام؟» گفت: «بله گوش می‌دادم. راستی چه کس دیگری اینجا بود؟ من چه گفتم؟«

»شوکت ملا اسماعیل» که یک افسر مخابرات بود گفت: «فرمودید اگر در مقابل دیدگان خودم مطلب را می‌نوشت و برای خودم نیز می‌خواند می‌دانستم که دروغ است. من هه‌ژار را خوب می‌شناسم...» و گفتم: «ببخشید من براساس آگاهی‌های ناقص خود می‌گویم اگر در آن چهل و هشت ساعت شلوغی بغداد، فرصت‌های طلایی را از دست نمی‌دادید می‌توانستید کرکوک را آزاد کنید.«

بارزانی گفت: «فعلاً این بحث را کنار بگذار«...

صبح روز بعد، پس از نماز با «جلال طالبانی» به «گرد پشتی مالان» رفتیم. بسیاری از بزرگان عشایر «پشدر» و دوروبر آنجا بودند. جلال برای آنها سخنرانی می‌کرد:

ـ دوستان بعث‌ها نژادپرست هستند و به همین خاطر ، ناصر را یاری می‌دادند. یعنی ارتش مصر و سوریه و عراق، اکنون دشمن ما هستند. روسیه هم که به ناصر کمک می‌کند. ایران وترکیه هم که دشمنان تاریخی ما هستند و آمریکا و انگلیس از آنها جانبداری می‌کنند. امیدوارم جنگ دیگری به وجود نیاید...

آقایان عشایر نیز به جای فکر کردن به این مسائل ، تنها مسایل مربوط به فروش توتون و شلتوک و محصولات کشاورزی و بهره‌های ناشی از آن را مطرح می‌کردند و در اندیشه-ی سیاست و سرنوشت نبودند.

گفتم: «مام جلال! با این سخنان ناامید کننده، آنها را دلسرد نکن. تو باید اکنون به آنها امیدواری داده و از آزادی برای آنها صحبت کنی.«

ـ کاک هەژار متأسفانه تو از الفبای سیاست، چیزی نمی‌دانی.

ـ بله درست می‌گویی اما چرا همیشه از من سیاست ندان می‌خواهی کاری انجام دهم؟ راستی از من چه می‌خواستی؟

ـ بارزانی بی‌سواد است. روح عشیره-ای در وجود او جاری است. از کار حزبی چیزی نمی‌داند. تابع مقررات و دیسیپلین نیست. باید قدرت را به حزب واگذارد و او تنها مجری دستورات باشد. درغیر اینصورت، نمی‌توان او را تحمل کرد.

ـ بله جلال عزیز من می‌دانم او سواد مارکسیستی ندارد و یا نمی‌خواهد بداند. حزب مرتکب این خطای بزرگ شد که در نخستین کنگره‌ی بغداد، پس از بازگشت بارزانی، هرچند خود گفت رهبری پارتی را برعهده نمی‌گیرد اما او را وادار به این کار کردیم تا به واسطه‌ی او امتیازات مورد نظر خود را از قاسم کسب کنیم. پس از جنگ «در بندیخان» گفتید برای حزب نجنگیده است، اما هنگامی که بر دشمن شورید دیدید که چه کرد. تنها در جنگ با «صوفی شیخ رشید» چهارصد نفر از ما در برابر سی نفر از «صوفیان» شکست خوردند که فرمانده‌ی آن جنگ «عمر دبابه» بود. بارزانی چه کرد؟ «صوفیان» را شکست داد و آنها را تا مرزهای ترکیه به عقب راند. بارزانی عشایر با این همه فتوحات، برای حزب چه نکرد که شما کردید؟ به تصور من، بارزانی هرگز قدرت خود را به من و تو و ابراهیم احمد بی هنر تفویض نخواهد کرد، اما هیچگاه خود را هم به ما تحمیل نخواهد کرد. شاید اگر از او بخواهیم به بارزان باز گردد بپذیرد و حزب، خود رهبری شورش را بر عهده بگیرد. نظر تو چیست؟

ـ چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی؟ به شرفم سوگند گلوله باران خواهی شد.

ـ ارزش آن را دارد. حتی اگر قربانی هم شوم می‌گویم.

می‌ترسم نمی‌ترسم طول کشید. بلند شدم و گفتم: «همین امشب می‌گویم». کمی دور شدم. صدایم کرد و گفت: «به فرض تو گفتی و او قبول کرد. بارزان را هم با خود می‌برد.«

ـ نه عزیز! به خاطر چشم وابروی مشکی من و تو چنین گناهی نخواهد کرد. اما خودت می‌دانی بارزانی‌های مسلح، نه دیالکتیک خوانده‌اند و نه از دیسیپلین حزبی و مزبی خبر دارند. آنها تحت فرمان بارزانی هستند و جز او به خاطر کس دیگری نخواهند جنگید. در الفبای سیاست هم خیلی از من بی‌سوادتر هستند. اگر بارزانی برود بارزان هم خواهد رفت.

ـ پس نگو، خواهش می‌کنم نگو. اگر هم چیزی بگویی من انکار خواهم کرد. شب در مجلس گفتم: «بارزانی عزیز کردها و حزب تو را نمی‌خواهند چرا به بارزان بازنمی‌گردی و دست از سرما بر نمی‌داری؟«

ـ درباره‌ی من چه می‌گویند

ـ کار حزبی نمی‌دانی، بی‌سوادی و به قول « شیخ رحیم شیخ برهان » دیکاتوری لاقید هستی.

ـ چه کسی چنین می‌گوید؟

ـ من! حالا چیزهای دیگر هم می‌گویند: دزد است، پول جمع می‌کند و...

ـ تو چرا این‌ها را نگفته بودی؟

ـ یادم رفته بود.

ـ اگر بروم آنها شورش را ادامه خواهند داد؟

ـ به شرطی که نیروهای بارزانی را برای آنها جا بگذاری و تنها خودت بروی.

ـ هه‌ژار تو بعضی مسایل را نمی‌فهمی. اینها می‌خواهند موقعیتی در دولت برای خود دست و پا کنند و با گرفتن اولین امتیاز، قید حزب را بزنند. من چنین کاری نخواهم کرد.

ـ فکر نمی‌کنم چنین هدفی داشته باشند

ـ می‌بینی. امیدوارم تو هم دیوانه نشوی و دچار خودپرستی نگردی... از این حرف‌ها گذشته کمی در مورد بغداد حرف بزن.

از کانی ماران به «چوارقورنه» رفتیم. جمعیت عظیمی آنجا و در حال جمع‌آوری توتون و شلتوک بودند.

پشمرگها در حال هدف‌گیری و نشانه زنی بودند. چند روزی با پیشمرگان بودم. ناهار اغلب میهمان خوانهای دهات بودیم. پیشنهاد کردم:

شاید جنگ زیاد طول بکشد. بهتر است به جای خوردن پلو و گوشت، عدس و حبوبات هم بخوریم و از روستاییان سایر مناطق بخواهیم سالانه مبلغی در حدود چهار یا پنج دینار به پیشمرگان کمک کنند. چند نفر از جمله احمد توفیق گفتند: «مردم به میزبانی ما افتخار می‌کنند. اگر چنین پیشنهادی مطرح کنیم خواهند رنجید». پیشنهادم مورد پذیرش قرار نگرفت.

پایگاه‌های حزب سهمیه‌ی روزانه‌ای برای پیشمرگان از جمله عدس و نخود و ... تعیین کرده بودند که کار پسندیده‌ای بود. اما از گوشه و کنار خبر می‌رسید که فرماندهان و رؤسا نان و روغن چرب‌تری به نسبت سایرین می‌خورند.

احمد توفیق

برای نخستین بار احمد توفیق یا بهتر بگویم «سیدعبدالله اسحاقی» را در دمشق دیدم. جوانی دوازده ساله و از من کوچکتر بود. گفت: به چکسلواکی می‌رود.

همیشه با هم بحث می‌کردیم. او که مارکسیستی فهمیده بود تصور می‌کرد دولتهایی که از آن سوی آب‌ها می‌آیند اشغالگر و استعماری هستند. من می‌گفتم: «چه فرقی می‌کند از خشکی باشد یا از

دریا؟ اگر مرا ببلعد خونخوار و ظالم است. بلعیدن، بلعیدن است چه با قاشق و کارد و چنگال چه با چنگ و دندان». می‌گفت: «به نظر من ما کردها در هر یک از کشورهای متبوع، باید در کنار ملت بالادست قرار بگیریم و به یاری آنها نجات پیدا کنیم». من در جواب می‌گفتم: «من به این موضوع باور ندارم. من متعلق به یک ملت بزرگ به نام کرد هستم که توسط چند کشور اشغال شده و از سوی قدرت‌های بزرگ نیز حمایت می‌شوند. ما باید خود به فکر خود باشیم». از این صحبت‌ها زیاد بین ما رد و بدل می‌شد. او تعدیل می‌شد و من هم از علم او بهره‌ها می‌بردم. در بازگشت بارزانی از بغداد، دوباره او رادیدم. به نظرم در مهاباد به خاطر دفاع از کرد، با محکومیتی مواجه و از آنجا گریخته به سلیمانیه آمده بود. با چند کرد ایرانی دیگر گروهی به نام «کمونه» تشکیل داده و به صورت پنهانی به ایران رفت و آمد می‌کردند. مدیر امن سلیمانیه ، که «حسین شیروانی» و کردی برجسته بود، مانع از ایجاد مشکل برای آنها در سلیمانیه می‌شد. با آمدن بارزانی، موقعیت آنها نیز بهبود پیدا کرد و بارها در بغداد او را دیدم. نبرد قاسم و بارزانی به اوج رسیده بود. احمد به بغدادآمد و در شگفت بودم که چگونه توانسته است خود را به پایتخت برساند. گفت: «آمده‌ام لباس و غذا برای بارزان ببرم که وضعیت معیشتی مناسبی ندارند». در کنار یکدیگر لباس، آذوقه و داروی فراوانی جمع‌آوری کردیم. نمی‌دانم این حجم بار را چگونه به بارزان رساند؟ به راستی عملی شجاعانه بود. بارزانی در کتاب «سفر به سوی مردان شجاع» از شجاعت و بزرگی کاک احمد به نیکی یاد می‌کند. چنانکه پیش از این هم گفتم یکبار از بغداد به سفارت مصر رفتیم. عربی نمی‌دانست و من گفته‌هایش را ترجمه می‌کردم. در مباحث سیاسی بسیار هوشیار می‌نمود. در «چوارقورنه» هم او را دیدم اما این بار فلسفه را به کناری گذارده و می‌گفت:

»اشغالگران کردستان از خوک هم کثیف‌ترند.«

در یکی از نشست‌های کمونه، دوستان و همکاران خود را به من معرفی کرد که صلاح مهتدی (مصطفی)، محمد اسماعیل محمود آقا (کاوه)، سلیمان معینی (فایق امین)، مینه‌شه‌م و چند نفر دیگر از جمله‌ی آنها بودند.

احمد گفت: «گر به ما بپیوندی، سعادت بزرگی خواهد بود.«

گفتم: «اگر مقصود تو حزب دمکرات کردستان ایران است نمی‌پذیرم. چون بیشتر از بیست سال است که از ایران دور شده و هیچ اطلاعی ازتغییر و تحولات ندارم. من در کردستان عراق همه را می‌شناسم و با آنها زحمت بسیار کشیده‌ام. عضویت را نمی‌پذیرم اما چون یک دوست حزبی می‌توانید روی من حساب کنید». از سخنان من خوشحال شدند.

مقرر شده بود تمام حزبی‌ها و هوادارن شورش از هر دسته و گروه، در کویه اجتماع و در مورد حقوق کردها با یکدیگر توافق و با دولت بعث به گفتگو بنشینند.

به کویه رفتیم. ملا مصطفی در روستای «توپزاوا» نزدیک شهر منزل گرفت. به کنار رود «حماموک» می‌رفت، اگر کاری داشت به خانه‌ی «کاک زیاد» در شهر می‌آمد. یک روز غروب دیدم ملامصطفی به آرامی از یک کوه بلند در غرب «حماموک»، بالا می‌رود. من هم آرام حرکت کردم و به او رسیدم. گفت: «خدا را شکر مثل اینکه تو از وهاب آقا بهتری و می-توانی با ما سرکنی.«

دعوت شدگان هر یک به خانه‌ی یکی از اهالی شهر رفتند. ذبیحی و من نیز به خانه‌ی «مام قادر» باغبان رفتیم که در مهاباد به نام «سیدحه‌مه‌قاله» او را می‌شناختند. او پس از تحمل محکومیت طولانی مدت، اکنون در کویه، باغبان کاک زیاد بود. «طاهر یحیی» نخست وزیر و جماعتی از بزرگان بعث برای گفتگو به «خلکان» آمدند. گفتگوها آغاز شد. پیش از هر صحبتی بعثی‌ها گفتند: «عید نوروز را به هنوان یک عید رسمی به تصویب خواهیم رساند... دست از خودمختاری بردارید، موضوع لامرکزیت را برایتان به تصویب خواهیم کرد و...» گفتگوها به انجام رسید و حزب ضمن پذیرش پیشنهادها مقرر کرد آن را در مجمع عمومی پیشنهاد و آنها را تصویب کند. به «رانیه» آمدیم، نمی‌دانم چند روز آنجا ماندم. کفش‌های لاستیکی من را هم دزدیده بودند. سپس از «رانیه» به «کویه» بازگشتیم...

در مهاباد هم که به عنوان شاعر ملی شناخته می‌شدم از مجامع سیاسی پرهیز می‌کردم. اعیان و اشراف کویه در وعده‌های مختلف غذا مرا به خانه دعوت و مفصل، پذیرایی می‌کردند.

بسیاری از آنها سئوال می‌کردند: «غذا چه میل دارید؟«

ـ آش دوغ از آش دوغ خیلی خوشم می‌آید.

بسیاری از آنها را این موضوع خوش نمی‌آمد. فصل کنگر و گیاه بود. مام قادر گفت:

ـ به بازار می‌روم. چیزی نمی‌خواهی؟

ـ کنگر بخر تا کنگر و ماست درست کنیم و وسایل پختن آش دوغ هم تهیه کن. یک روز در جاده‌ی کویه «میرانی صالح بگ» از میران «شقلاوه» صدا کرد:

ـ هەژار بیا جوانی آمده و می‌گوید مهابادی است. متوجه زبان او نمی‌شوم. مرتباً می‌گوید: «مەزورم مەزورم» ببین چه می‌گوید؟

بله نام او «حسن» و برادرزاده‌ی «توفیق» بود و به جستجوی «عمو» به «کویه» آمده بود. مقصود حسن از واژه-ی «مەزورم» هم «منظورم» بود. در کویه فوتبال بازی می‌کردیم. توپی به پشت مسعود بارزانی زدم. یک بارزانی آمد و گفت:

ـ چطور به خودت اجازه می‌دهی توپ به پشت بارزانی بزنی؟

ـ آخر این عقل است که تو داری، بازی که آقا و غیر آقا و بزرگ و کوچک نمی‌شناسد؟

به نظرش خیلی عجیب می‌آمد.

در روزهای پس از کودتا، یک روز ذبیحی تعریف می‌کرد: «روز کودتای بعثی‌ها، از پادگان کرکوک خبر دادند که با تمام قوا به یاری قیام خواهند آمد و سلطه‌ی بعثی‌ها را نخواهند پذیرفت». اما حزب نپذیرفته و گفته است: «ما به قرار و مداری که با بعثی‌ها در زندان داشته‌ایم پابندیم و به جنگ یکدیگر نخواهیم رفت». جواب سئوال خود را از مام جلال گرفته بودم...

با «بارزانی» و «ابراهیم احمد» در رفت و آمد بودم. یک روز شخصی نزد «ابراهیم» آمد و گفت: «مردی در «هەردک لاقان»، سوار بر الاغ خود به اصطلاح دوره‌گردی می‌کند و خبرهایی بسیار مهم برای ما می‌آورد». چند روز پیش گفت: «دولت گفته است باید دست از همکاری با حزب پارتی

بردارم و گرنه اجازه‌ی کار کردن را از من خواهند گرفت. چه بنویسم که پارتی نیستم؟» ابراهیم گفت:

ـ نظر شما چیست؟

ـ خیلی خوب است که حاشا کند. فواید بسیاری دارد.

با انگشت اشاره و به شوخی گفتم:

ـ باید این پدرسگ را اعدام کنید.

ـ چطور؟

ـ برای مصلحت هم که شده نباید در برابر دشمن سرتعظیم فرود آورد.

یکبار دو به دو با هم حرف می‌زدیم. گفتم: «به خدا حیف است دل بارزانی را می‌رنجانید. قدرت و جذبه و محبوبیت او را نباید از دست دهید.«

ـ مثلاً ؟

ـ مثلاً شما پنهانی به «عبدالواحد جانی ملو»، پول داده‌اید که دست از بارزانی بردارد. قمارباز بزرگ «کویه» هم همان شب پول‌ها را در قمارخانه باخته و موضوع را آشکار می‌کند. یا پانصد دینار پول به «که‌کوی بارزانی» که مرید جان فدای بارزانی است می‌دهید که دست از محبوب خود بردارد. او هم پول را نزد بارزانی برده می‌گوید: «این پول را به من داده‌اند که شما را تنها بگذارم. پول‌ها را نشمرده‌ام. بفرمایید...» و بارزانی هم می‌گوید: «پول‌ها را بردار مال خودت». بدتر از اینها نیروهای تحت امر شما می‌گویند یک پسربچه‌ی ده دوازده ساله‌ی جامانه‌ی سرخ عقراوی را به خاطر آنکه به بارزانی شباهت دارد به حمام برده‌اند و... «ابراهیم انکار کرد و گفت: بارزانی خار چشم حزب شده است. باید این خار را برداشت. هر چند می‌دانیم با برداشتن این خار، چشم حزب هم کور می‌شود.«

ـ کاک ابراهیم، آنچه گفتم نقل تمامی محافل است. حال اگر می‌دانید چشم حزب کور می‌شود مراقب باشید بهتر است...

یک روز به همراه ذبیحی به «حماموک»، نزد ملامصطفی رفتیم. سخنان مجلس را به یاد نمی‌آورم اما هر چه بود سخن از اختلاف فکری بزرگان حزب پارتی و بارزانی بود. «ذبیحی» گفت: «اگر هیچکس در اطراف بارزانی باقی نماند من تنها کسی هستم که او را تنها نخواهم گذاشت چون می‌دانم او بر حق است.«

یک روز دیگر «عبدالحسین فیلی» و «یدالله فیلی» که عضو کمیته‌ی مرکزی بودند در «حماموک» به ملامصطفی گفتند: اینها (یعنی ابراهیم و دارودسته‌اش) به آرمان‌های ملت کرد خیانت می‌کنند. تو باید آنها را محاکمه و مجازات کنی و از ما گواهی بخواهی. اگر گناهکار از آب درآمدند آنها را تیرباران کن. ما مطمئن هستیم که گناهکار نیز هستند.«

من هم که نه عضو پارتی و نه رسمیتی داشتم گفتم:

ـ شاید اینگونه اتهامات متقابل درست نباشد. اگر آنها خیانت نکرده‌اند طرح موضوع جفای بزرگی است اما اگر خیانت کرده‌اند و شاهدی وجود دارد بهتر است هر چه سریعتر مسأله‌ی حزب حل شود. چون هیچ حزبی جز روی زمین سخت نمی‌تواند راه برود.

بارزانی گفت: «به سخنان هیچ یک گوش نخواهم داد. اگر آنها را گلوله باران کنم شهیدان راه آزادی شده و چون قهرمانان بزرگ از آنها یاد خواهد شد اما برایم روشن است که خودشان، آبروی خودشان را خواهند برد.«

یادم می‌آید یک شب «عمردبابه»، آمد. چمدان سیاهی همراه داشت که آن را به ملامصطفی داد. دو روز بعد گفته شد دوازده تفنگ برنو با خود آورده است. اما من چه شنیدم؟ حزب پارتی بدون مشورت با ملامصطفی، با ایران وارد مذاکره شده و «عیسا پژمان»، افسر ساواک رژیم شاه پس از مذاکره، قول همکاری با بارزانی و وعده‌ی ارسال کمک داده است، مشروط به آنکه بارزانی دشمن شاه و دوست مسکو را از حزب کنار بگذارند. مقداری پول و اسلحه دریافت کرده‌اند اما بارزانی از موضوع باخبر شده است و رفقا برای راضی نگهداشتن او، مقداری پول و اسلحه به عنوان هدیه برای بارزانی فرستاده و گفته‌اند این حقه‌ای است که به ایرانی‌ها زده و تمام حزب پارتی، مطیع ملامصطفی

است. هنگامی که بارزانی سئوال می‌کند: «اسلحه‌ها را چکار کردید؟» در پاسخ، این دوازده برنو را برای او ارسال می‌کنند.

گویا ایرانی‌ها از اعتقادات کمونیستی پارتی راضی بودند اما از بارزانی می‌ترسیدند چون پارتی ابراهیم، در برنامه‌ی حزبی خودضمن اعلام اعتقاد به سیستم مارکسیسم، عرب را برادر و مسکو را قبله‌ی خود می‌دانست و آن همه اسلحه‌ی روسی که از ارتش قاسم به غنیمت گرفته بودند هیچ خللی در ایمان آنها به مارکسیسم و روسیه ایجاد نکرده بود.

گفته شد همایش عظیمی به مناسبت فرا رسیدن عید نوروز برگزار می‌شود. شعری به نام «کاوه‌ی کبیر» نوشتم که در دیوانم به چاپ رسیده است. شعر را در «حماموک» برای بارزانی خواندم. با عصبانیت گفت: «نمی‌خواهم کسی از من تعریف کند. پاره‌اش کن.«

گفتم: «باشد اما گوش بده. پاره‌اش هم کنم شعر را از بر کرده‌ام. اجازه ندهی در مراسم بخوانم روز جمعه به مسجد رفته و از میکروفون، شعرم را فریاد می‌زنم. پس از آن اگر خواستی اخراجم کن، اعدام کن یا هر کار دیگری خواستی انجام بده، مهم نیست.«

هر چه اصرار کرد جواب ندادم. همایش برگزار شد. ملامصطفی نیامده بود اما تمامی میهمانان و اهالی شهر کویه و نیروهای مسلح، در دشت کنار «گیست‌هاوس» (مهمانسرا) جمع شده بودند. مردم در چندین صف به صورت دو نیم دایره نشسته بودند. من هم در «گیست‌هاوس» بودم. یکی از اعضای هیأت برگزاری آمد و گفت: «مطلبی برای خواندن ندارید؟«

ـ نه متأسفانه

چون مطالب باید جمع‌آوری و پس از مطالعه توسط هیأت ممیزی حزب و تشخیص مطابقت آن با سیاست‌های حزب تأیید و یا رد می‌شد. بیانیه‌ی حزب خوانده شد و در ادامه مقالات دیگری هم ارائه شد. هنگامی که جمعیت سراپاگوش بودند و همه ساکت شده بودند نزد کاک ابراهیم رفتم و گفتم: «اجازه می‌دهید قطعه شعری از خودم بخوانم». ابراهیم به تصور آنکه فرصت گفتن شعر جدید نداشته و دیگر زمانی هم برای کنترل آن نیست به «کمال محی‌الدین» مجری برنامه اشاره کرد.

او هم از طریق میکروفون با صدای بلند گفت: «اکنون کاک هەژار قطعه شعری از اشعار زیبای خود برایمان خواهند گفت».

ـ بفرمایید کاک هەژار

ابیات را شروع کردم. با خواندن هربیت فریاد احسنت حضار و جمعیت بلند می‌شد.

ـ تو را به خدا یکبار دیگر تکرار کن

تا اینکه به بند سوم و این دو بیت رسیدم:

»عەرەب حەزیای خواردنمان بوو

داواکاری مردنمان بوو

لەسەر خاکی کوردەواری

رەش و پاپەتی داباری«

این دو بیت جن و استادان حاضر در جلسه بسم‌الله بودند. بلافاصله نیمکت‌ها خالی شد و آقایان جلسه را ترک کردند. به آسمان پرواز کردند؟ در زمین فرو رفتند؟ چگونه غیب شدند؟... اما استقبال و فریاد تشویق جمعیت کر کننده بو.د. من از زبان دل آنها، کینه‌ی کرد از عرب و از بمب و هواپیماهای روسی را فریاد کرده بودم. جمعیت فریاد می‌زد: دوباره! دوباره شعر را تمام کردم.

»کمال محی‌الدین» که پیش از قرائت اشعار با عناوینی چون «استاد برجسته»، «شاعر بزرگوار» و ...» مرا به جایگاه دعوت کرده بود پشت میکروفون آمد و گفت:

ـ دوستان عزیز سخنان هەژار، اندیشه و باور حزبی ما نیست. او خود مسوول سخنان خودش است.

مستمعین هم از شعر من لذت بسیار برده و عده‌ی بسیاری برای تبریک به خانه‌ی «مام قادر» رفته بودند.

ـ شعر پسرت بسیار عالی بود. تبریک می‌گوییم.

این موضوع هم داستانی شده بود.

ـ «هه‌ژار پسر تو است» یعنی تو خیلی پیر شده‌ای.

از آن روز به بعد، من نقل محافل حزبی شده بودم که « هه‌ژار» آشوبگر و بی دیسیپلین است و برای مصالح حزبی مشکل آفرینی خواهد کرد. بارزانی هم که دیده بود با چنین استقبالی مواجه شده‌ام دست از سرزنش کردن کشید و آرام گرفت. یک شب در «توپزاوه» به ملا گفتم: «می-خواهم تنها با هم صحبت کنیم». به اتاقی کوچک رفتیم و تنها شدیم. گفتم: «برادر عزیز، سالهاست دوست دارم در کنارت زندگی کنم. آدم بدزبان و دهن لقی هم هستم و نمی‌توانم خاموش بمانم. اجازه بده قراری با هم بگذاریم: اگر هرچه گفتم و بدت آمد می‌توانی دستور دهی دو گلوله در مغزم خالی کنند، اما هرگز اخراجم نکن». قبول کرد ... از آن پس، تا سال‌ها هربار که می‌خواست در حین عصبانیت، مرا از اتاق یا جلسه‌ای بیرون کند می‌گفتم: «قرار را نباید شکست». آرام می‌شد و با خنده می‌گفت: «آخر تو چرا چنین کاری می‌کنی؟«

روز نشست کنگره فرا رسید. کنگره در سالن یک مدرسه برگزار شد. رئیس جلسه «جلال طالبانی» و سایر اعضای دفتر سیاسی روی سن نشسته بودند. بارزانی هم بود. من به «احمد توفیق» گفته بودم اگر فرصتی دست دهد سخن خواهم گفت. رفته بود و ضبط صوتی با خود آورده بود. مشخص بود که ما باید به عنوان سیاهی لشکر پشت سر آقایان زعما بنشینیم و سخنان ایشان را در موضوعات مختلف استماع کنیم.

سخنان بسیاری ردو بدل شد. حزب پارتی که هرگز دست از خود مختاری بر نمی‌داشت، آن شب نظر خود را تغییر داد. «کاک ابراهیم» زمانی طولانی در این باره سخن گفت که:

دولت می‌گوید: «لامرکزیت را برای ما به تصویب خواهد رساند. لامرکزی و خودمختاری هم در لفظ متفاوت و در معنا یکی هستند...» دیگران نیز به تبع، در تلاش برای اثبات بهتر بودن «لامرکزیت» از خود مختاری، زبان فرسایی مرکردند جلال گفت: «چه کسی موافق است؟...» بله تصویب شد. استعلام برای تصویب یا رد موضوعات مورد بحث، ده ثانیه بیشتر طول نمی‌کشید: «موافق؟...

مخالف؟ ... تصویب شد». یک صحنه سازی به تمام معنا بود. در یک فرصت، ثبت نشده اجازه خواستم سخن بگویم اما جلال گفت: «نام شما به عنوان سخنران ثبت نشده و فرصت هم رو به پایان است.«

رو به بارزانی گفتم: «مساله‌ی سرنوشت کرد است و تماماً به من ارتباط دارد. چگونه اجازه نمی‌دهند سخن بگویم؟«

بارزانی گفت: «حرف خودت را بزن». و احمد هم ضبط صوت راروشن کرد. گفتم: «آقایان همه قانون-دان و صاحب سواد و صاحب سبک هستند. تا آنجا که من می‌دانم «لامرکزی» به این معناست که دولت، به استانداران در برخی موارد تفویض اختیار می‌کند که می‌توانند راساً برخی امور را مستقیماً به انجام رسانند. تا اینجا ما در مناطق کردنشین و بصره و موصل استان‌های دگر عرب-نشین مانند یکدیگر هستیم. اما استان‌های کرکوک و اربیل و سلیمانیه و دیاله هم به عنوان چهار لامرکزی تعریف می‌شوند و با این حساب، ما چهار استان، درچارچوب کردستان، دخلی به هم نداریم. استان سلیمانیه با بودجه‌ی خود جاده‌ها را آسفالت می‌کند، استان کرکوک، کارخانه‌ی جوجه‌کشی تأسیس می‌کند و... سرباز و پلیس و دادگاه و فلان و فلان را نیز که دولت نظارت می‌کند.«

گفتم: «حالا که لامرکزیت و خودمختاری یکی هستند، خودمختاری بدهند. هم نامش زیباتر است و هم به لحاظ محتوا با لامرکزیت یکی است و مشکلی ایجاد نخواهد کرد.

یک سخن دیگر و آن اینکه: آیا ما از زبونی سخن می‌گوییم یا از موضع قدرت؟ اگر از موضع زبونی است که حرفی ندارم اما اگر موضع، موضع قدرت است، چرا از آزادی زندانیان سیاسی، حق خون شهیدان و بازسازی خانه‌های ویران شده از سوی دولت و مکلف نمودن آنها به این مسایل سخن به میان نیاوریم؟ چرا هنوز محاصره‌ی اقتصادی از سلیمانیه و اربیل برداشته نشده است؟ چرا نفت حلبی دو دینار است؟ و چرا هنوز ماست فروش‌های میدان ماست را بازرسی بدنی می‌کنند؟ چرا ما به عنوان حسن نیت، کوه «سه‌ره‌ره‌ش» را ترک می‌کنیم اما آنها هنوز از محاصره‌ی اقتصادی سلیمانیه دست نکشیده‌اند؟ چرا ما حسن نیت داریم و آنها ندارند؟ آن وقت با هزاران هلی‌کوپتر و تانک و

توپ، آماده‌ی تهاجم به ما هستند؟ چرا باید برای تمام مذاکرات به بغداد برویم؟ چرا کرکوک یک مرکز نشست و گفتگو ندارد و ما باید نیازهای خود را در یک مذاکره‌ی سیاسی با بی-سیم ارسال کنیم؟ اگر فاقد قدرت در معادله‌ی قدرت هستیم قبول، یا باید همه‌ی شرایط آنها را بپذیریم و نوکری پیشه کنیم یا کار دیگری انجام دهیم. اجازه دهید آنها یک قدم به پیش بردارند، ما دو قدم به سوی آنها خواهیم رفت«...

مردی به نام «صمد منجلی» که بازرس اداره‌ی مرغداری در بغداد و مورد علاقه‌ی پارتی بود به میانه‌ی سخنم آمد و گفت:

ـ هه‌ژار حرف اضافه می-زند. کسی که سال‌ها در میدان جنگ بوده است حق اظهارنظر دارد.

ـ کاک صمد چون نمی‌خواهم لاف بزنم و از شجاعت‌های خود در راه کردستان یاد کنم سکوت می‌کنم وگرنه با سخنانم، شرمنده‌ات می‌کردم...

مجری گفت: «وقت تمام است. دسته‌ی مذاکره کننده به بغداد می‌روند.«

بارزانی در این میان، نه با انکار و نه با قبول، واکنشی نشان نداد. جلسه به پایان رسید. شب که دیر وقت به خانه رسیدیم گفت: «بعثی‌ها دیروز غروب صمد را با هواپیما به کرکوک و از آنجا به سرعت به جلسه-ی اربیل فرستاده‌اند که نکند پارتی از «لامرکزیت» بگذرد. پول خوبی هم به او داده‌اند. همه را خبر دارم«...

»احمد توفیق» خیلی خسته بود. بیشترین کارها از جمله خرید اسلحه، استقرار تجهیزات وآموزش نیروهای مسلح را بر عهده داشت. فرصت سرخاراندن هم نداشت. علاوه بر آن، اعضای حزب نیز از ایران می‌آمدند و مجبور بود اوقاتی را هم با آنها بگذراند. برای نخستین بار ، یک شب «صلاح مهتدی» برای آزمودن من، شروع به بدگویی از «احمد» کرد. یکی از گلایه-هایش این بود: «ما از ایران، پول، جوراب، دستکش و وسایل دیگر برای پیشمرگه آورده‌ایم. نمی‌دانیم «احمد» آنها را چکار می‌کند. جوراب‌ها را به «عباس آقا» داده است«...

گفتم: «من با نظر شما موافق نیستم. این موضوع را نه با احمد و نه با بارزانی در میان نخواهم گذاشت. اما مرا ببخش به نظر من، تو و چند نفر دیگر انسانهای دبنگی هستید و آماده‌اید سهم چند پیشمرگ را بخورید. اگر در همان ایران می‌ماندی و حتی به عنوان کارمند دولت، چند مدرسه برای دهاتی‌ها درست می‌کردی بسیار شرافتمندانه‌تر بود.«

اسلحه‌خانه‌ای هم در یکی از دهات نزدیک «کویه» بود که آنها نیز گلایه می‌کردند «احمد»، کمتر به آنها می‌رسد. هرچند در این کارها دخالت نمی‌کردم اما یکبار موضوع را خصوصی به احمد گفتم:

ـ اسلحه‌خانه گله‌مند است.

ـ به گمانم این اسلحه‌ها مربوط ومتعلق به ساواک است. اما هرچه تو بگویی قبول. آن کسی را که معرفی کرده‌ای به عنوان نماینده انتخاب خواهم کرد.

گفتم: «همه راضی هستند». و قبول کرد اما گفت:

ـ با این وجود می‌ترسم آمده باشد کارها را به هم بریزد...

این را هم فراموش نکنم:

در «چوارقورنه» بودیم. «ماموستا صالح یوسفی» که از طرف پارتی در رادیو حزب بعث تبریک گفته بود نزد بارزانی رفت. می‌دانستیم بارزانی بسیار عصبانی است حتی اجازه نداده بود به اتاقش برود. در این هنگام «حمزه حسن آقا منگور» از اتاق بیرون آمد.

ـ خب حمزه آقا چه خبر؟

ـ والله به سر مبارک قسم! ملا مصطفی «حه‌جه‌مه» را در اتاق حبس کرده بود. او هم در حالی که آب دهن قورت می‌داد می‌گفت: «پوۆ یوخ«

او هم چون تمام کت و شلوارپوش‌ها راعجم تصور می‌کرد و کرمانجی هم نمی‌دانست تصور می‌کرد ترکی سخن می‌گویند و ترکی هم نمی‌دانست. در کویه بودیم که یک خبرنگار فرانسوی به نام «فرانسوا» بیست و دو ساله و مسلط به زبان انگلیسی برای گرفتن عکس و تهیه‌ی خبر و رپرتاژ به

منطقه آمد. مترجم همراه او پسری به نام «انور میرزا» بود که می‌گفت در سد کرج کار کرده است. از من خواست کرمانجی بوتانی به او یاد بدهم. در همان سه روز اول، می‌توانست روان صحبت کند. انسانی به این هوش و ذکاوت ندیده بودم.

دسته‌ی مذاکره کننده به ریاست «صالح یوسفی» و «جلال طالبانی» به بغداد رفتند. ما هم پس از یک ماه از کویه رفتیم و از راه «جلی» به سوی «خوشناوه‌تی» و از آنجا به سوی «هه‌رویتان» رفتیم. نکاتی هست که باید در مورد آنها به ذکر مطلب بپردازم: گروه احمد توفیق که در زمان قاسم به این سوی مرز عراق آمده بودند در مرز بانه مستقر شده بودند تا از حدود ایران دور نشوند. پارتی هم برای تداوم روابط حزب و ایران، آنها را از نزدیک شدن به مرزهای ایران برحذر داشته و و چند نفر را برای تحویل به ایران بازداشت کرده بودند.

بارزانی از «بادینان» دور بود. با هر مشکلی که بود خبر را به بارزانی رسانده و او هم فرمان آزادی آنها را صادر کرده بود. احمد نیز میانه‌اش را با آنها برهم زده و نشریه‌ای به نام «دیسان بارزانی» چاپ کرده بود. یکبار پسری سنندجی به نام «عمر نگلی» را با خبرنامه‌ها بازداشت کرده و پس از کتک‌کاری بسیار، او را آزاد کرده بودند. خلاصه پارتی از موضوع «دیسان بارزانی» بسیار عصبانی بود. نشریات به بغداد هم رسیدند. در بغداد به احمد گفتم: «کمترین هزینه در این مقطع بیشترین زیان برای ماست». او هم در پاسخ گفت: «تو هم اگر مانند من در دل فعالیت‌ها بودی همین کار را می‌کردی.«

احمد و پارتی نزد بارزانی نیز به اختلافات خود ادامه دادند. پارتی احمد را بهتانچی و متهم به تحریک می کردو ... اما از حق نباید گذشت که در بسیاری از موارد حق با احمد بود. من و فرانسوا نیز با همان کاروان احمد به راه افتادیم.

بارزانی سالها پیش از آنکه به روسیه هم برود، شب‌ها نمی‌خوابید و پس از روشن شدن هوا استراحت می‌کرد. به استثنای خودو محافظانش هم، هیچکس نمی‌دانست به طرف کدام روستا حرکت می‌کند. از هر سکنه‌ی روستایی هم که می‌پرسیدی بارزانی کجاست قاطعانه پاسخ می‌داد: «نمی‌دانم.«

نیروهای مسلح شب رادر روستا به سر برده و آفتاب نزده از دهات خارج و در کوهها موضع می‌گرفتند. دود کردن در طول روز و سیگار شدن در شب ممنوع بود. وقتی می‌خواستیم از مسافت یک روستا سئوال کنیم پاسخ داده می‌شد: نیم ساعت مانده است. اما این به معنای هفت ساعت پیاده‌روی بود و به همین ترتیب ، زمان‌ها تغییر می‌کردند. احمد ناسزا می‌گفت:

ـ به خدا «خوشناو» بی‌عقل هستند. نمی‌دانند مسافت‌ها را تشخیص دهند.

ـ نه، ما بی‌عقل هستیم، چون زبان آنها رانفهمیده‌ایم. یک ساعت، برای آنها یک روز است.

روزها راه می‌رفتیم و شب‌ها استراحت می‌کردیم. هنگام جنگ نیز شبانه عملیات می‌کردیم و روزها به کمین می‌نشستیم. یک روز در روستای «سکتان» می-بایست از کوه «هه‌وری» بالا می‌رفتیم. من و «حمزه حسن آقا منگور» از کاروان به جای مانده بودیم خیلی بالا نرفته بودیم که مردی را با شش الاغ دیدیم که از کوه بالا می‌رفت. حمزه آقا گفت: «به خاطر خدا سوارم کن». گفت: «چرا التماس می‌کنی؟ سوار شو؟» نزدیک قله رسیدیم. مرد گفت: «من می‌خواهم به «دارستان» بروم». پیاده شدیم و تشکر کردیم. حمزه آقا گفت:

ـ کاک هه‌ژار به نمک شیخ برهان قسم، این الاغها «خضر زنده» بودند چون به داد ما رسیدند. تو چه فکر می‌کنی؟

ـ نمی‌دانم. تو به نمک «شیخ برهان» سوگند می‌خوری و آنگاه به خرها می‌گویی «خضر زنده؟«

به «چیوه» رسیدیم. پلنگی که تازه شکار شده بود بر ایوان خانه‌ی کدخدا سعید آویزان و کاه اندود شده بود. مردی با تفنگ باروتی قدیم که در کنار در نشسته بود می‌گفت: «قرمه»ی خودم را با برنو هم عوض نمی‌کنم». یک روز چوپانی در کنار سنگ‌ها یک پلنگ می‌بیند و به مرد شکارچی می‌گوید:

ـ برو و آن بچه‌ها را که برای جمع‌آوری گیاه به دشت رفته‌اند دور کن. آنجا پلنگ هست.

ـ پلنگ کجاست ؟

ـ آنجا پشت سنگ

با تفنگ « قرمه» به سراغ پلنگ می‌رود. پلنگ نیز به او حمله می‌کند اما در میان زمین و آسمان، تفنگ را شلیک و درست مغز پلنگ را نشانه می‌رود. واقعاً چه شهامتی داشت؟ «کافی نبوی» که افسر بود آن را پنج دینار خرید تا روی زین بیندازد. ملا مصطفی گفت: «حیف است که دلیل شجاعت این شخص را دیگری برای خود بردارد». ده دینار به شکارچی داد و پوست پلنگ را هم دوباره به خودش هدیه کرد.

یکی از پیشمرگان، «ملاقادر لاچینی» بود. شب نشسته بودیم. یک سوسک از لباس ملاقادر بالا رفت. ملا جیغی کشید و بیهوش شد. حمزه آقا گفت: «شگفتی قیام این است. یکی پلنگ شکار می‌کند و آن دیگری از سوسک می‌ترسد». همان ملاقادر را در ایران بازداشت و به «جلدیان» بردند. در آنجا هزار نفر را به عنوان اعضا و هوادار حزب دمکرات معرفی کرده بود.

پیش از ظهر در یکی از روستاها نزد ملا مصطفی بودم. به «یاسین» چایچی گفت:

ـ می‌دانی می‌خواهم چکار کنم؟

ـ نمی دانم.

ـ راه را بر ارواح می‌بندم. روح سورچی‌ها در حیوانات است. راه کوهستان هم بر آنها بسته می‌شود.

با من صحبت می‌کرد. گفتم:

ـ جدای از حکم ذاتی (خودمختاری) مصلحت نیست ادعای استقلال کنیم.

ـ چرا ؟

ـ برای آنکه ما به دریای آزاد راه نداریم و بسیار هم فقیر هستیم.

ـ چه کسی می‌گوید به دریای آزاد راه نداریم؟

ـ من و همه‌ی دنیا

ـ هه‌ژار تو حتی اگر شرفنامه را هم خوانده باشی می‌دانی که کردستان از تنگه‌ی هرمز و بندر اسکندرون به دریای آزاد راه دارد. نمی‌دانی؟...

می‌گویند یک والی ترک برای اخاذی از مردم به بغداد آمد. بزی زین کرده و در اتاقی گذاشته بود. دنبال بازرگانان شهر فرستاد و بز را به یک یک آنها نشان داد.

ـ این چه حیوانی است؟

ـ قربان بز است.

ـها فکر کرده‌ای خرم؟ زین و لگام آن را ندیدی؟ نمی‌دانی استر است؟ دویست لیره جریمه‌اش کنید.

یکی دیگر گفت:

ـ قربان استر است.

ـها فکر کرده‌ای خرم؟ ریش و شاخش را ندیدی؟ دویست لیره جریمه‌اش کنید. اوضاع بدین صورت ادامه داشت و «استر» یا «بز» دویست لیره به جیب والی می‌رفت.

یک نفر یهودی آمد.

ـها خواجه! استر است یا بز؟

ـ قربان به سر مبارک قسم نه استر است و نه بز. بلای سیاه است که خدا بر ما نازل کرده است.

در «چیوه»، ملامصطفی گفته بود اسبی برای هه‌ژار خریداری شود. یک اسب سفید خالدار برایم خریده بودند، بلای سیاه بود. به هر اسب. مادیان استر یا الاغی می‌رسید به سراغش می‌رفت و سوارش می‌شد. یه همین خاطر ناچار بودم لگام به دست یا حیوانی در نزدیکی او حرکت دهم یا در انتهای کاروان حرکت کنم. در یک مسیر پر از لای و لجن به فرانسوا رسیدم که پای پتی راه می‌پیمود.

ـ بیا سوار شو.

ـ وضع کنترل و رل اسب چطور است؟

ـ فلان فلان شده رل چی و کنترل چی؟ نزدیک بود از بلندی پایین بیفتم. رام نمی‌شود. باید چند دور بدود تا خسته شود و آنگاه مانند اسب مسلمان سرش را پایین بیندازد و راه بیفتد.

بر پشت اسب سوار شد و گفت: «من سوار ماهری نیستم اما ژیمناست خوبی هستم.«

یک شب در روستای «هه-رویتان» میهمان خانه‌ای بودیم. صاحب خانه «سید حسام الدین» نام داشت (تکیه کلامش) «مەخت عەیب نەبی» بود. مثلاً: «مەخت عەیب نەبی! الاغ را جل پوشاندم». «مەخت عەیب نەبی به قلادزه رفتم». «مەخت عەیب نەبی الاغی خریدم» (مەخت عەیب نەبی را شاید بتوان در زبان فاسی با «بلا نسبت» یا رویم به دیوار معادل کرد).

ـ جناب تو آخوند هستی؟

ـ نه.

ـ سیدی

ـ نه.

ـ حسام الدین؟

ـ نه.

ـ پس این نام دور و دراز چیست؟

ـ مەخت عەیب نەبی! پدرم ملاسید حسام الدین، مەخت عەیب نەبی! را خیلی دوست داشت. مەخت عەیب نەبی به عشق او این نام را بر من گذارد.

»ملامصطفی» از لقب و عنوان بسیار متنفر بود. می‌گفت: «نام من ملامصطفی است و دیگر هیچ». این ملا را هم در زمان کودکی به ما قالب کرده اند و گرنه آن را هم قبول نداشتم...

یک شب در روستای «خه‌تی»، روستای محل زندگی «ملای خه‌تی»، که می‌گویند فتوای او سبب سقوط «میربزرگ رواناز» شد نزد ملامصطفی بودم. ملایی گفت: «ماموستا». بارزانی عصبانی شد. مرد بسیار ترسید. گفتم: «با من بود.«

گفت: تو با کلمه‌ی ماموستا عصبانی نمی‌شوی؟

ـ نه دوست دارم بگویند شاهنشاه معظم

»ملارحمان حاجی ملا عزیز کند» دوست دوران طلبگی در «ترغه» که به «ملای کوسه» معروف است نزد ما آمد. فکر کنم نامه و پول برای مصطفی و کاوه آورده بود. گفت:

ـ بارزانی را هرگز ندیده‌ام. می‌گویند اجازه‌ی ملاقات هم نیست. خیلی دوست دارم او را ببینم.

ـ بیا امشب برویم.

گفتم: «این دوست قدیمی من است.«

بارزانی سر تا پای او رانگاه کرد:

ـ ملا من تو را کجا دیده‌ام؟

ـ قربان هرگز خدمت نرسیده‌ام.

ـ چرا ! نخستین بار که به ایران آمدم یک شب در خانه‌ی «کریم آقا قونقه‌لا» تو را دیدم.

ـ بله قربان من آنجا بودم...

یک شب در روستای «بناویه» به همراه برادران کرد ایرانی به مسجد رفتیم. هوا گرم بود. آش بلغور هم آورده بودند. صبح هوس چای کردیم. یک درویش سورچی روی پشت بام خانه-اش نشسته و در وصف «شیخ احمد چاوبه‌له‌کی» شعر می‌سرود.

ـ شیخ با صدای بلند بخوان. خوش صدایی داری.

ـ برادر! دنیا دو حرف است (ب و ت)

ـ هزار آفرین به ذکاوتت.

ـ چای خورده‌ای؟

ـ نه به سر مبارک! دوستان نیز نخورده‌اند.

درویش با صبحانه و چای، حسابی از ما پذیرایی کرد. معلوم بود از پاسخ من به جمله‌ی استفهامی خود بسیار مسرور بود. مقصود او آن بود که دو دنیا از دو حالت بیشتر نیست: سرآغاز و سرانجام.

جالب آن بود که همه‌ی اهالی روستا حاجی بودند. بچه‌ها مو در نیاورده دستاری زرد به سر داشتند. نزد ملامصطفی آمدم. گفت:

ـ این روستا حاجی زیاد دارد. اینطور نیست؟

ـ قربان همه حقه‌بازند. دو نفر پیرمرد به حج رفته‌اند و پس از بازگشت تخم حاجی کرده اند و این جوجه حاجی‌ها سر از تخم بیرون آورده‌اند.

از اسیران کرد که در زمان جنگ قاسم، اسیر شده یا خود را تسلیم نیروهای کردستان کرده بودند، «اسماعیل سرهنگ» و «شوکت ملااسماعیل» از افسران مخابرات بودند که یکی مسئول شاخه‌ی حزبی دفتر سیاسی و آن یکی مسئول بخش مربوط به بارزانی بود. شوکت افسر بی‌سیم بود و تمام رمزها و کدهای ارتش عراق را باز می‌کرد و تحرکات ارتش عراق را به ملامصطفی گزارش می‌داد. ارتش عراق گاهی در طول یک هفته ده بار کد و رمز تغییر می‌داد اما کاک شوکت بود و تبحر در رمزگشایی.

ـ دولت فرمان بمباران و توپ باران فلان منطقه یا روستا را داده است.

ـ فوراً اهالی را خبردار کنید که منطقه را تخلیه کنند.

یک شب به لشکریان گفته شد بدون سر وصدا از جاده‌ی «خلیفان» عبور کنند. آن شب مردی به نام «عمرآقا سورچی» همراه ما بود. در راه گفت: «شکمم درد می‌کند به خانه بر می‌گردم». پس از رفتن او ده دقیقه طول نکشید که صدای شلیک تیری به گوش رسید و سکوت شب را شکافت.

این منطقه هم نزدیک پادگان بزرگ «خلیفان» بود. کسی نفهمید گلوله را چه کسی شلیک کرده است اما من و جماعتی دیگر تصور کردیم عمرآقا این کار را تعمداً انجام داده تا ارتش از تحرک ما آگاه شود.

»عمرآقا» بعدها فرار کرد و یک جاش بزرگ شد.

یادم نمی‌آید اسب سفیدم را کجا جا گذاشته بودم. پای پیاده می‌رفتم و دنیا ظلمات بود. خوابم گرفته بود. چشم که باز کردم کسی را در اطرافم ندیدم. از کاروان جا مانده بودم. خدایا به کدام سوی بروم؟ تصمیم گرفتم به طرفی حرکت کنم که آنجا خوابم برده بود. حرکت کردم. ناگهان سیاهی دیدم که نزدیک می‌شد:

ـ که هستی؟

ـ هەژارم.

ـ کاک هەژار جا مانده‌ای. بیا ازاینجا برو.

تا از رودخانه پریدم چهار بلده‌ی دیگر نیز آمدند. از کوه بالا رفتم. بارزانی و جماعت، آنجا بودند. چند نفر را سراغم فرستاده بود. مشخص بود که نیروهای بسیاری در اطراف پادگان برای درگیری آماده شده بودند.

ـ حالا دسته دسته شده و از مسیر، با فاصله به «سریشمه» بروید.

ما همراه دسته‌ی «عمرآقا دولەمەری»، راه افتادیم. شب بسیار تاریک و زمین گل‌آلود بود. مدت بسیاری از بیراهه رفتیم. خسته شده بودیم. ناگهان عمرآقا گفت: «راه را اشتباه آمده‌ایم و در محاصره‌ی «سورچیان» هستیم که بزرگترین دشمنان ما هستند». بازگشتیم در روستای «سەرچیا»، مردی را از خواب بیدار کردیم.

ـ راه سریشمه از کدام سوی است.

ـ یک ربع ساعت راه است. از این طرف.

ـ پس با این مسیر کوتاه، می‌توانی همراه ما بیایی؟

ـ نه به خدا مسیر دور است و من نمی‌توانم از این راه گلی عبور کنم.

ـ می‌آیی یا به زور ببریم؟

ناگزیر با ما آمد از یک سربالایی پایین آمدیم. هر نفر، حداقل دوبار روی زمین افتاد. تنها افتادن و لیز خوردن بود. خود من سه بار زمین خوردم. در این تاریکی، یک پیرمرد بارزانی جلویم راه می‌رفت. لباس سفید بلندی بر تن داشت. برایم چون خضرزنده بود. هر جا می‌رفت دنبالش بودم. یک لحظه به شوخی گفتم:

ـ ای کاش الان تگرگ بزرگی می‌بارید.

چون کسی که انگار به آرزوی من خواهد بارید با عصبانیت گفت:

ـ چنین چیزی نگو، همه می‌میریم.

دیدم شوخی خوبی است هر چند دقیقه یکبار تکرار می‌کردم و او هم با انواع جملات نهی می‌کرد. اوایل بامداد به «سریشمه» رسیدیم. سر تا پایمان گلی شده بود. روی زمین دراز کشیدیم. «فرانسوا» هم که کاملاً گلی شده بود به من می‌خندید. کمی خوابیدیم و پس از بیدار شدن، خود را شستیم. من و فرانسوا و انور میرزا به خانه-ای رفتیم. احمد توفیق و دیگر برادران نیز در خانه‌های روستا پخش شدند. بارزانی میهمان «احمدشاباز»، پیرمرد یکصد و بیست ساله و بزرگ ده بود. ندیده‌ی خود را هم دیده بود و شصت و پنج مرد مسلح از فرزندان و نوه های خود داشت. ماجرای کشته شدن «اسماعیل آقا سمکو» را از زبان او شنیدم:

از مسیر کوهستان برای خرید نمک به اشنویه رفته بودیم. «خورشید آقا هه‌رکی» را دیدم گفت: «احمد» از شهر خارج شو. و برگرد.

ـ گفتم نمک لازم داریم.

ـ می‌گویم از شهر برو بیرون.

از شهر خارج شدیم. چند ساعت بعد خبر رسید که «اسماعیل آقا» و «خورشید آقا» هدف گلوله قرار گرفته و کشته شده‌اند. چند روز بعد یکی از مردان «خورشید» برایم تعریف کرد که: اسماعیل آقا سوگند یاد کرده بود به شهر نرود. «خورشید» که دوست نزدیک او بود و از ترکها برای گرفتن چهارصد لیره قول گرفته بود نزد اسماعیل آقا رفته و با هزاران قرآن و قسم که ترک‌ها نظر بدی نسبت به او ندارند از او خواسته بود به اشنویه برود. «خورشید» را به این خاطر کشتند که نتواند چهارصد لیره پول را بگیرد و «سمکو آقا» هم قربانی شد...

»فرانسوا» زیاد از قیافه‌ی «انور» خوشش نمی‌آمد به همین خاطر او را به خانه‌ی دیگری بردند و ما دو نفری در همان خانه ماندیم. روزها بیکار به جنگل می‌رفتیم و ادای «تارزان» در می‌آوردیم. از درخت بالا می‌رفتیم و جیغ و داد راه می-انداختیم. غروب هم به خانه بر می‌گشتیم و شب تا وقت خواب که دوباره به خانه باز می‌گشتیم نزد بارزانی بودیم. فرانسوا یک کیسه خواب داشت که در آن می‌خزید، من هم تا صبح، با شپش دست و پنجه نرم می‌کردم.

ملامصطفی از خوردن مشروب بسیار متنفر بود و هیچکس هم در زمان عملیات، حق خوردن مشروب نداشت. فرانسوا گفت: «یک بطر کنیاک فرانسه دارم. بخوریم؟«

به او فهماندم که در میان اهالی ده، این امکان وجود ندارد. اما بیرون از دهات می‌شود کاری کرد. روز بعد به جنگلی دور از روستا در کنار یک چشمه که راهی هم نداشت رفتیم. داشتیم آماده می‌شدیم که ناگهان از پشت درخت‌ها «کافی‌نبوی»، سرهنگ سابق توپخانه‌ی عراق نزدیک شد و گفت:

ـ چکار می‌کنید؟ به من هم نمی‌دهید؟

ـ بفرمایید

مشروب را خوردیم و غروب نزد بارزانی رفتیم. «کافی» هم آنجا بود.

بارزانی پرسید:

ـ هه‌ژار امروز کجا بودی؟ و تا کجا رفتی؟

شستم خبردار شد و گفتم:

ـ با فرانسوا به کنار یک چشمه رفتیم که یک بطر کنیاک او را با هم بخوریم. «کاک کافی» هم آمد و به جمع ما پیوست. نصف بطر کنیاک خورد و سهم ما را هم خراب کرد.

»کافی» از ترس مانند گچ سفید شده بود. فکر نمی‌کرد من حاشا نکنم و به گناه خود هم اعتراف نکنم. با وحشت به دیوار تکیه داده بود.

ـ آخر این سگ، این زهرمار را از کجا آورده است؟

ـ نمی‌دانم همین یکی را هم داشت که من و کافی برایش تمام کردیم.

کافی زود گفت:

ـ قربان کمی ناخوش احوالم. اجازه‌ی مرخصی بفرمایید.

و بارزانی گفت:

ـ چه خوب است انسان دورو نباشد.

»کافی» که هرگز به این موضوع فکر نکرده بود برای مثبت نشان دادن خود نزد بارزانی، پشت سر ما بد گفته بود.

از فرانسوا پرسیدم:

ـ این کنیاک را از کجا آورده بودی؟

ـ در «کویه»، ژنرال سفارش داده بود تهیه کنم...

وقتی دوش آفتاب می‌گرفتیم تنم می‌سوخت. فرانسوا کرم «نیوا» به تنم مالید و بهبود پیدا کردم.

از آن پس یاد گرفتم چگونه باید حمام آفتاب گرفت.

فرانسوا به قول خودش سعادت پیدا نکرده بود در آن مدت یک جنگ واقعی دیده و عکس و رپرتاژ تهیه کند. اما از کاروان لشکر و آمد و رفت پیشمرگان، عکس‌های بسیاری گرفته بود و می‌گفت با پول فروش اینها می‌تواند خانه‌ای در پاریس خریداری کند.

یک روز گفت:

ـ تو پیاز زیاد دوست داری. این خوب نیست.

ـ تو مثل اینکه هرگز کتاب مقدس را ندیده‌ای؟

ـ چرا ندیده‌ام؟ حتی خوانده‌ام.

ـ یک سئوال: خداوند پیش از هر چیز، چه خلق کرد؟

ـ کلمه

ـ نخیر ندانستی. پیاز را خلق کرد. طبقه طبقه است و شکل آن، نماد زمین گرد و ستارگان، تا برای آفرینش جهان نمونه‌ای در اختیار بشر بگذارد.

ـ آفرین به این کشف بزرگ. (و می‌خندید)

بارزانی از «سریشمه» او را به «جلدیان» فرستاد که از طریق سفارت فرانسه در تهران به کشورش بازگردد. مدتی بعد از پاریس به خط لاتینی و زبان کرمانجی، نامه‌ای بسیار جالب برایم نوشت:

»تو دوست بسیار عزیز من هستی. اگر به پاریس آمدی مرا به این نشانی پیدا کن. در ضمن، مادرم را به همسری تو در می‌آورم. زن زیبایی است.«

چند رمز ارتش عراق توسط شوکت و اسماعیل کشف شد که در آن آمده بود:

»ارتش عراق برای یورش همه جانبه به بارزانی آماده است» و در رمزی دیگر این فرمان صادر شده بود: «روز نهم ماه آماده‌ی فرمان حمله باشید.«

پیشمرگان، از دهات خارج شده سنگرها را آماده و به تقویت استحکامات پرداختند. همزمان گروه مذاکره کننده‌ی ما نیز در بغداد هر روز به بهانه‌ای بازی داده می‌شد: «فلان وزیر بیمار است، فلان معاون در سفراست و . . . باید اعراب دیگر را راضی کرد تا این حقوق را برای کردها به رسمیت بشناسند. ...» جلال به قاهره رفته بود تا با ناصر ملاقات کند. گاهی اوقات هم در بخش‌هایی از منطقه، درگیریهایی چند اتفاق می‌افتاد اما بسیار پراکنده بود. در یکی از درگیری‌ها «هاجر» نامی روی کوه «گوله‌ک» نزدیک جاده نماز می‌خواند. «بیجان جندی» (یک شکاک عبدویی بود که همراه بارزانی به مسکو رفته فارغ التحصیل زبان و ادبیات روس از دانشگاه تاشکند و استاد زبان روسی در بغداد بود) هم چشم انتظار هاجر بود. چندین کامیون ارتشی از جاده عبور می‌کنند. آنها را دیده و به رگبار گلوله می‌بندند. «بیجان» هم خود را به کنار جاده رسانده پس از کشتن تعداد زیادی از سربازان، سه کامیون را سوزانده پنجاه و سه قبضه اسلحه و دو تیربار به غنیمت گرفته بود. در این درگیری پنجاه سرباز عراقی کشته شده بودند (بیجان در سال ۱۹۸۳ و در جنگ با سپاه پاسداران ایران در منطقه‌ی سلماس شهید شد). چنین زد و خوردهایی بعضاً روی می‌داد اما جنگ تمام عیار نبود. . .

به یاد می‌آورم روزی ۱۹٦۳/٦/۷ تلگرافی از «صالح یوسفی» بدین مضمون دریافت کردیم:

»روند مذاکرات ما با دولت عالی پیش می‌رود. با طاهر یحیی گفتگو کردم و به قرآن سوگند یاد کرد که دولت نیت خوبی نسبت به کردها دارد. خواهش می‌کنم از درگیری‌ها پرهیز کنید تا من باز می‌گردم». صبح روز بعد جناب یوسفی را بازداشت و پس از شکنجه‌های روحی بسیار، این بار به پنکه بسته و نیت خوب خود را با نثار کردن صدها اردنگی نشان داده بودند. بازداشت «صالح یوسفی» همان و در زندان ماندن همان... .

روز نهم از ماه ششم، ارتش مهاجم بدون اطلاع از مواضع ما از «سپیلکه» حرکت کرد و هنوز مسافتی نپیموده بود که در کمین پیشمرگان افتاد. «حسین حه‌مه‌د آقا میرگه‌سوری» به همراه یک پیشمرگ ایرانی از اهالی «رحیم خان» به نام «عبدالله» نیز از پشت سر به دشمن رسیده آنها را به گلوله

می‌بندند. من با چشم خودم دیدم که «عبدالله»، نه سرباز عراقی را اسیر و با خود به «هاودیان» آورد. ارتش شکست سنگینی متحمل شده بود.

ـ خب کاک عبدالله تو چگونه- به تنهایی نه سرباز اسیر گرفتی؟

ـ از حسین آقا جدا نشده بودم. نمی‌دانستم کجا رفته بود. من پشت یک تخته سنگ موضع گرفته بودم. نمی‌دانم چند نفر را کشتم، اما کسانی را که به نشانه تسلیم دست روی سر گذاشته بودند گرفتم و پس از خلع سلاح، چخماق تفنگ‌هایشان را کشیدم. اسلحه‌ها را دوباره روی دوششان گذاشتم و آنها را با خود آوردم.

حال ببینیم این پهلوان بی نام و نشان که بود: کشاورزی از اهالی رحیم خان بین میاندوآب و بوکان که پس از به وجود آمدن اختلاف با یکی از بزرگان منطقه، نزد «شیخ احمد بارزانی» می‌آید:

-غریبم و می‌خواهم اینجا زندگی کنم. . .

و هیزم برای خانواده‌ی شیخ می‌آورد. درخواست تفنگ می‌کند اما شیخ احمد می‌گوید: «به غریبه اسلحه نمی‌دهیم امّا اگر خودت توانستی پیدا کنی منعی ندارد». از بارزان به سوی «شیخ رشید لولان» رفته است و آنجا هم به کار هیزم‌کشی ادامه داده است. روزی در مسیر «قشلاق»، یک صوفی می-بیند که تفنگ خود را به درختی آویزان کرده و مشغول قضای حاجت است. عبدالله با همان اسلحه صوفی را کشته و با ربودن آن، نزد بارزانی‌ها باز می‌گردد. در بارزان به عنوان پیشمرگه پذیرفته شده و در جنگ «سه‌رعه‌قره» شجاعت بی‌نظیری از خود نشان می‌دهد. در سنگر هم به محض کشتن هر یک از افراد دشمن می‌گوید: «غلام حسین محمد آقا هستم». از آن پس شجاعت او شهره‌ی خاص و عام شده است. در جنگ کوههای «پیرس» شهید شد. انسانی بسیار ساده و به غایت دوست داشتنی بود. یک بار در بارزان نزد ملامصطفی آمد:

ـ قربان عرضی داشتم؟

ـ هر چه بگویی انجام می‌دهم.

ـ اجازه ندهید کسی این کلاشینکوف را از من باز پس‌گیرد. آن را خیلی دوست دارم.

به خاطر همشهری بودن، بسیاری اوقات نزد ما می‌آمد اما لهجه‌اش تغییر کرده بود.

ـ خب! کاک عبدالله چه خبرها؟

ـ خبر مبر ندارم. عبدالله عقل و مقل هم ندارد. هیچ چیز نمی‌دانم.

من در سنگری بودم که در یک گودال در پشت «گه‌ل علی بگ» ایجاد شده و شدیدترین درگیریها با سربازان پادگان بزرگ «خلیفان»، در همانجا روی داد. چشمه‌ی باصفایی از کنار ما می‌گذشت و در تیررس هم نبود. یک روز جماعتی چهارده نفره از مردم بومی و تعدادی از پیشمرگان، در کنار چشمه غذا می‌پختند و لباس می‌شستند که ناگهان یک گلوله‌ی توپ وسط جمعیت فرود آمد و به یک نفر اصابت کرد اما منفجر نشد و ما هم جان سالم بدر بردیم.

لشکریان «بارزان» با همه‌ی شجاعت، تنها دو توپ خمپاره‌انداز دو گره و سه گره داشت که آن هم فاقد گلوله بود. اگر تنها یک توپ آماده داشتیم قطعاً می‌توانستیم پادگان «خلیفان» را آزاد کنیم چون مدتها در محاصره‌ی ما بود.

غروب‌ها گزارش درگیری روزانه را نوشته و مخابره می‌کردم. یک روز نام چهار شهید را نوشتم که یکی از آنها «شه‌روی خه‌ربه‌نده» بود و در پایان اضافه کردم: «خدا آنها را بیامرزاد». روز بعد دو پیشمرگ آمدند و «شه‌روی» زخمی را با خود به بیمارستان «شورش» بردند. «شه‌رو» بهبود یافت اما از ران می‌شلید.

اجازه دهید داستان را از زبان خودش بشنویم:

»بار یک حیوان گلوله داشتم. آن را به پیشمرگها دادم. خواستم بروم که ناگهان صدای رگبار شصت تیر بلند شد. حیوان رم کرد و مرا با خود به داخل جنگل و سنگلاخ-ها کشید. بیهوش شدم و از دنیا بریدم. شب به هوش آمدم. لباسهایم به تنم چسپیده و خون روی آنها خشک شده بود. خواستم بلند شوم اما پاهایم دنبالم نمی‌آمد. بیخ رانم کاملاً درد می‌کرد. خیلی تشنه بودم. صدای آب رودخانه از

دور به گوش می‌رسید. چگونه خود را به آب برسانم؟ شروع به خوردن گیاه کردم تا تشنگیم کمی فروکش کند. کشان کشان، شروع به حرکت به سوی آب کردم. خود را به رودخانه رساندم و سرم را داخل آب گرفتم. دوباره بیهوش شدم. این بار هنگامی که به هوش آمدم پایین تنه‌ام در داخل آب، به یک تخته سنگ، بند شده بود. درد رانم کم شده بود اما کمرم به شدت درد می-کرد. می‌خواستم از رودخانه بیرون بیایم اما رمقی برایم باقی نمانده بود. همینطور در آب ماندم. آفتاب تازه برآمده بود. از دور صدای صحبت دو نفر را که به زبان کردی صحبت می‌کردند شنیدم. با خود گفتم حتماً جاش هستند. من هم که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم شروع به فحش و ناسزا کردم: «ای جاش، ای بی‌ناموس، ای بی‌شرف، ای خود فروش، بیاید من «شه‌رو» هستم بیاید اگر فلان نیستید مرا بکشید.«

بالای سرم آمدند. از پیشمرگان خودمان بودند. مشخص شد که در نبرد دیروز پیروز شده بودیم. اما پسری به نام «جعفر» که جوانی خوش قد و بالا و خوش سیما و بیست و پنج ساله بود، شب-هنگام، در حالی که با استر خود می‌خواست از پل «گه لیه» بگذرد داخل آب افتاد و آب، او را با خود برد. جالب آنکه حیوان تلف شد اما «جعفر» جان سالم بدر برد. چند روز بعد جعفر که برای دیدن وضعیت میدان جنگ، از تپه‌ای بالا رفته بود هدف گلوله قرار گرفت و شهید شد«. . .

»بیجان جندی» با چند پیشمرگ خود جایی نزدیک ما بود. یک روز پسر ده دوازده ساله‌ای از پشت سر آمد:

ـ کاک هه‌ژار ! این پسرک پافشاری می‌کند و می‌خواهد اسلحه بردارد. اگر جایی دارید به او بدهید تا چند روزی اینجا بماند.

پسرک گریه می‌کرد:

ـ نام من حسین است. پدر ندارم و یتیم هستم. در قهوه‌خانه‌ی «دیانا» شاگردی می‌کنم. آمده‌ام پیشمرگ شوم اما «مامه‌بیجان» مسخره‌ام می‌کند.

ـ می‌توانی اینجا بمانی اما نمی توانیم به تو اسلحه بدهیم. تو هم هنوز خیلی بچه سالی. . .

پسرک با دلشکستگی رفت. فکر کنم پنج یا شش روز بعد نگهبان شب آمد و گفت:

ـ یک نفر به سوی ما می‌آید. بسیار کوتاه بالا است و تفنگی هم با خود دارد.

ـ مراقب باش و ببین در ادامه چکار می‌کند؟

حسین کوچول با اسلحه‌ی برنو بر دوش و یک قطار گلوله، هن و هن کنان سر رسید:

ـ «مام بیجان» کجاست؟

ـ به بارزان رفته است.

ـ به خدا اگر به آسمان هم رفته باشد باید مرا ببیند. دهنم هنوز بوی شیر می‌دهد؟ پس این تفنگ چیست؟

ـ پسر! اسلحه را از کجا آورده‌ای؟

ـ به قهوه‌خانه بازگشتم. امروز صبح تازه سماور را روشن کرده بودم که یکی از جاش‌های شیخ رشید آمد و گفت: «سماور را روشن کن. می‌روم و در رودخانه شنا می‌کنم.«

ـ عمو نمی‌ترسی لباس و اسلحه‌ات را روی زمین بگذاری و کسی آنها را بدزدد. آنها را اینجا بگذار و به رودخانه برو. تا برگردی چای آماده است.

همین که خودش را به آب زد تفنگ و گلوله‌ها را برداشتم و دور شدم.هنگامی متوجه موضوع شد که من از کوه گذشته بودم. چند گلوله به سویم شلیک کردند اما ثمری نداشت. با خود گفتم حالا باید به سراغ «مام بیجان» بروم... .

خود را به بیجان رساند و با خوشحالی تمام همراه او بازگشت. تا زمانی هم که از «بیجان» جدا شدیم همیشه سخن از شجاعت حسین بود. دیگر از او خبری نداشتم.

مدتی بود که از «احمد توفیق» و دوستان دیگر کمی دور شده بودم. از «هاودیان» به طرف پشت خلیفان تغییر مکان داده بودیم که یک بار دیگر را دیدیم. از مدت‌ها پیش به فرمان احمد توفیق،

پسری مهابادی به نام «قادر» که ما او را «قدو» می‌گفتیم محافظ من شده بود. پسری درشت هیکل با سبیل کلفت و جامانه‌ای سرخ که از نوک سر تا پنجه‌ی پا، قطار گلوله به خود بسته و به زبان بارزانی‌ها سخن می‌گفت. در یک لیوان بزرگ چای می‌خورد و همیشه یک قوری هم همراه داشت.

یک روز که به سوی بلندی‌های «براندوست» می‌رفتیم مثل همیشه به خاطر تنبلی جا ماندم. همراه «قدو» بالا رفتیم. «قدو» زمانی شکارچی بود و به خاطر خصوصیتی که داشت هر کس از کنارش رد می‌شد هدف گلوله قرار می‌گرفت. کمی بالا رفتیم. ناگهن صدای دو گلوله و پس از آن، صدای گریه‌ای شنیدم. با عجله بالاتر رفتیم. یک نفر زخمی که روده‌هایش بیرون زده بود در گوشه‌ای افتاده و زنی بر بالینش گریه می‌کرد:

ـ چه شده است؟

ـ این مرد دایی من است. دو نفر او را کشتند و فرار کردند.

ـ «قدو» بدو. اگر نیایستادند هر دو را بکش.

قدو رفت و چند لحظه بعد بازگشت.

ـ نزدیک بود مرا هم بکشند. جرأت نکردم.

من هم نه می‌توانستم دنبال کسی بدوم و نه اسلحه هم همراهم بود. مردم جمع شدند و جنازه را به خلیفان فرستادیم. موضوع را پیگیری کردیم. گفتم: «مام علی (علی عجم که خود داستانی طولانی دارد) برو و « پیری خه‌ل» را تالان کن». به خاطر این ماجرا بک پیرمرد کشته شد. . .

»مام علی» بازگشت و همراه خودش چکش و هاون و یک کله و نیم قند و یک کیسه شکر و یک دینار و صد فلس به همراه یکی دو مشت چای، یک قوری، یک استکان و یک منقل آورد. گفتم: «قدو تو همین یک وعده با من هستی. کاک احمد این خرت و پرت‌ها هم مال تو.«

پیرمردی به نام «ملاباقی»، که اصالتاً سنندجی و پس از مهاجرت به منطقه‌ی مکریان از «پشدر» سر در آورده بود، سالهای بسیاری میرزای «شیخ حسین بوسکینی» و «پشدری»ها بود.

در این سالها هوادار حزب دمکرات کردستان نیز بوده و با «کمونه‌ی» «احمد توفیق» در سلیمانیه نیز همکاری کرده است. به حرمت سن و سالش او را «پیرکمونه» نام نهاده بودند اما هنگامی که عصبانی می‌شد به زبان فارسی ناسزا می‌گفت: «بر پدر جاکش کومونه«.

به راستی جغرافیای زنده کردستان مکریان و اردلان و بخش سورانی‌نشین عراق بود. تمام عشایر و ایلات و روستاها و سران و آقایان منطقه را می‌شناخت. پیرمردی بسیار چالاک هم بود که با شلوار کردی خاکی و رادیو به دست، خنجری به کمر داشت و «جامانه‌ای» پشدری به سر می‌بست. یک قوطی شکلات هم به شالش می‌بست که شامل توتون و کاغذ سیگار بود و همیشه یک قوری چای هم با خود داشت. پیشمرگان او را «ئیزگه‌شره» نام گذارده بودند، بسیار بددهن بود و همیشه پشت سر مردم بد می‌گفت و پس از غیبت، فحش و ناسزا هم نثار می-کرد.بسیار دل‌نازک بود و سریعاً عصبانی می‌شد. من هم خیلی سر به سرش می‌گذاشتم اما همیشه احترام مرا نگاه می‌داشت. کوه «براندوست» یک غار بسیار بزرگ با دالانهای تو در تو داشت که از قسمتی از آن، آب جاری می‌گذشت. نمی‌توانستیم مسیر آب را هم به صورت کامل تا سرچشمه دنبال کنیم چون هوا کم می‌آمد و دچار تنگی نفس می‌شدیم. بیشتر از یکصد پیشمرگ در این غار زندگی می‌کردند که این تعداد در روزهای بحرانی به چهار صد نفر هم می‌رسید. دو سه غار دیگر نیز در اطراف کوه بود که بسیار کوچک و هنگام بارندگی، آب از سقف آن فرو می‌چکید. آن دوران که مداوماً در حال حرکت بودیم شب-ها هنگام استراحت در کنار یک درخت، وسایل سفر را می‌انداختیم و آتشی روشن می‌کردیم. در روی آتش غذا درست می‌کردیم و سپس می‌خوابیدیم. چهار صد پیشمرگه، تنها یک فانوس بدون شیشه داشتیم. جالب این بود که رادیو بغداد اعلام کرده بود نفت و بنزین باید بر اساس سهمیه توزیع شود تا دشمن (یعنی ما) نتواند از آن بهره‌ای بگیرد.

یک روز باران سختی باریدن گرفت. به همراه «مصطفی کاک رحمان» و «ملاباقی» به دنبال جایی برای استراحت و آسودن می‌گشتیم. سوراخی در دل سنگ‌ها پیدا کردم که به زور می‌شد دو نفر را در آن جای داد. از سقف آن هم، آب چکه می‌کرد. به دوستانم گفتم: «بیایید کمی ملاباقی را عصبانی کنیم.«

با پچ پچی که «ملاباقی» هم نشنود «در گوش مصطفی» گفتم: «این جای من و تو است و هیچکس نباید بیاید.«

ـ بله بله شما نجیب‌زاده‌ها جا برای استراحت داشته باشید و ما هم به جهنم. با خود عهد کرده‌ام جلو باران بخوابم.

ـ ماموستا ملاباقی به قرآن سوگند این غار باید مال تو باشد. عصبانی نشو.

او را کشیدیم و با خود بردیم. خانه‌ی نجیب‌زادگان را دید. خندید و گفت:

ـ اگر جای خوبی بود به من نمی‌دادی. مبارک خودتان باشد.

به همراه دو نفر از همراهان، سوراخی پیدا کردیم و در آن خزیدیم. سقف غار بسیار کوتاه بود و هر صبح که با عجله بیدار می-شدم سرم به سقف می-خورد. یک رز سرم شکست.

ملامصطفی هم در یک سوراخ تنگ-تر خزیده بود که آب هم از سقف آن چکه می-کرد در این میان، یک نفر پیشمرگ که پیش از این در «اربیل» راننده تاکسی بود گفت:

ـ به ملا مصطفی شکایت می‌کنم. به من ظلم شده است.

ـ مسخره‌تر از این ندیده بودم. بارزانی می‌خواهد از «چکاب» شکایت کند و چکاپ هم از بارزانی.

بارزانی مدت‌ها به این جمله‌ی من می‌خندید.

شیخ‌های «سورچی» و «صوفی شیخ رشید» از سال‌ها پیش به مریدان خود اینگونه فهمانده بودند که هر کس یک نفر بارزانی یا «جامانه سرخ» ببیند و نتواند او را بکشد کافر خواهد شد. جایی که ما در آن زندگی می‌کردیم، درست در مرکز «سورچی» بود، اما به خاطر هراسی که داشتند جرأت نمی‌کردند ما را بکشند. یادم می‌آید یک روز زنی کنار چشمه دعا می‌کرد: «خداوندا به خاطر شیخ چاوبه‌له‌ک، طیاره بیاید و این کافرها را بکشد. حیوانات ما هم فدای آن.«

از زبان «جاش»ها سرودی سراییده‌ام که در دیوانم به چاپ رسیده و سربند آن «جاشین کوری که-رین»(جاش و کره‌خر هستیم.) برایم تعریف کردند که در یک مجلس، جاش‌ها این شعر راخوانده و با آن رقصیده‌اند.

یک روز با احمد برای شستن لباس به کنار چشمه رفته بودیم. یک شوان از کنار ما گذشت:

ـ کمی شیر به ما نمی‌دهی؟

ـ ظرف ندارم.

ـ ما ظرف داریم.

ـ نمی‌دانم شیر بدوشم.

گردن یک گوسفند را گرفته شروع به دوشیدن شیر کردم.

ـ شیر دوشیدن هم می‌دانی؟

»احمد توفیق» مردی خوش سیما، میانه بالا، سفید رو با موهای سیاه و براق بود. هرگز از کار کردن خسته نمی‌شد. بسیار تمیز و مرتب بود و هنگام راه رفتن، کسی به پای او نمی‌رسید. هنگام دویدن نیز واقعاً خرگوش به پایش نمی‌رسید یک بار یک جاش اسیر فرار کرده و بسیار دور شده بود. احمد دنبال او رفت و جاش را باز آورد . در تیراندازی بسیار دقیق بود و اصلاً با واژه‌ی ترس .بیگانه بود. تمام وجودش هنر بود. تنها مشکل او، عصبانیت او و سخت‌گیری بیش از حد بود طوری که هیچ خطایی را نمی‌بخشید. پیشمرگان ایرانی را هم زیاد خوش نداشت و همواره نسبت به آنها بدبین بود که گماشتگان ساواک هستند. به خاطر این مسایل، او را بسیار سرزنش می‌کردم. گاهی از من می‌رنجید اما بسیار زود آشتی می‌کردیم. سایر پیشمرگان هم او را دوست داشتند. من همیشه با خود می‌گفتم اگر این ضعف‌ها را کنار بگذارد در آینده مرد بزرگی خواهد شد اما اجل مهلتش نداد. . .

از دوستان ایرانی، «مام علی عجم» پیشمرگی بسیار جالب بود. پسری بلند بالا با یک جفت سبیل شاه‌عباسی که صورتش به سرخی می‌زد و مانند «متوسالح تورات» کسی نمی‌دانست چند سال سن

دارد. (احتمال می‌دادیم که اصالتاً آذری بوده اما سال‌ها قبل به مکریان آمده و زبان کردی فراگرفته است.) به همراه پیشمرگان جمهوری کردستان در سردشت فعالیت کرده و پس از سقوط جمهوری به همراه «عه‌ل گاور» و «صمد چته» نزد بارزانی آمده بود. هرگز از کار خسته نمی‌شد. دروغگویی قهار بود و چنان ماهرانه دروغ به هم می‌بافت که تا مدتها همه باور می‌کردند. در باره‌ی هر کس چیزی می‌گفت. ضمن اینکه مدعی می‌شد طرف را می‌شناخته است چند داستان در باره‌ی روابط او با خودش سرهم می‌کرد. دروغهایش هم بسیار حرفه‌ای و جالب بود.

ـ لنین؟ خدا رحمتش کند. در مسکو مرا دید و پس از بوسیدن دیدگانم گفت: «علی را به موزه ببرید تا هر چه خواست برای خودش بردارد. خیلی گشتم. در گوشه‌ای از موزه یک جفت گیوه‌ی «هه-ورامی» برداشتم. همه برایم کف زدند.

ـ گاگارین؟ یکبار گفت: «نباید از واژه‌ی ملت استفاده کنیم.«

گفتم: «تو در فضا روی زمین دنبال کجا می‌گشتی؟«

ـ روسیه و مسکو

ـ پس تو هم ملی هستی

و همه تشویق کردند.

ـ مارشال تیتو؟ آن سالی که من در ورشو سخنرانی می‌کردم، کودکی، لباس مارشالی به تن کرده و بسیار شیرین بود.

ـ موشه‌دایان؟ آن پدر سگ، الان هم کمی توتون به من بدهکار است. در جاده‌ی «گه‌ل علی بگ»، کارگری می‌کرد. یک روز گفت: «مام علی برای سیگار چه کار کنم؟» توتون و کاغذ و آتش دادم اما پس نداد. آن وقت‌ها او را «موشه» صدا می-زدیم.

ـ کور شوم. دنیا پس از اسماعیل سمکو دیگر هیچ است. همیشه می‌گفت: «دایی علی». این تفنگ برنو را از زمان او دارم.

ـ جد بزرگ من «بابک خرم دیل» (خرم دین) کرد بود. ششصد ، هفتصد یا هشتصد سال پیش حزب سوسیال دمکرات را بنیان گذارد.

ـ در تبریز لشکرچی «ستارخان» بودم. ساچمه‌ی توپ نداشتیم. «رحمت مشدی ممدلی خان»، پنجاه عمله را مأمور کرد مواد اولیه بیاورند. من هم ساچمه‌ها را درست کردم.

ـ چهار طرف جزیره‌ی خارک، آب و پر از تمساح است. پای هرکس به آب بخورد طعمه‌ی تمساح می‌شود. تنها یک پل باریک، آن را به ایران متصل می‌کند. می‌دانید یگانه کسی که توانست از این جزیره فرار کند که بود؟ من بودم. پس از فرار، پشت یک کامیون پنهان شدم. راننده ساعاتی بعد، مرا با لباس زندان دید و پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» لباس شاگردی به من داد و تا شیراز رساند. از آنجا دو ماه پای پیاده آمدم تا به آبادان رسیدم و از آنجا به عراق آمدم. در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودم که یکی پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟». «ماموستا گوران» بود. به خانه‌اش رفتم و دو ماه آنجا زندگی کردم. . . .

دروغ‌های او واقعاً سرگرمی محفل ما بود. هر زمان، از جمهوری مهاباد دروغی سرهم می‌کرد می‌گفت: «هه‌ژار می‌داند». مگر جرأت می‌کردم انکا رکنم؟ بلافاصله با کلمه‌ی پدر سگ که تکیه کلام همیشگی و کنایه از احترام بود پاسخم را می‌داد.

غذا می‌پخت اما با ما نمی‌خورد. یک روز برای سی نفر برنج درست کرده و نمک در آن نریخته بود. کاک احمد گفت:

ـ مام علی فکر کنم کمی بی‌نمک باشد.

ـ احسنت. پیش خودم فکر می‌کردم آیا از میان این جماعت، پدرسگی پیدا می‌شود که تشخیص دهد در غذا نمک نریخته‌ام؟ تو بسیار باهوش هستی.

اما با وجود آنکه هشتاد درصد سخنانش دروغ بود، در داستانهای کردی و حکایات کهن نیز راوی بی-همتایی بود. ضرب‌المثل‌هایی به کار می‌برد که هرگز نشنیده بودیم. معنی کردی واژگان را به خوبی می‌دانست. هر بار که می‌دیدم کمی در خود فرو رفته است می‌گفتم: «غصه نخور، قیام که

تمام شد باهم به کوهها می‌رویم و کاروان حاجیان را لخت می‌کنیم». با وجود این انسانهای شیرین کلام و شیرین گفتار، روزهای سخت قیام بر ما آسان می‌شد.

»صلاح مهتدی» (مصطفی) اشعار فارسی زیادی از بر بود. «کاوه» هم علیرغم شجاعت بسیار، در تقلید صدا و حرکت افراد بی‌نظیر بود. هر دو واقعاً انسان‌های جالبی بودند. یک روز «ملا حسن رستگار» و «ملارسول پیشنمازی» دو جوان مهاباد را که تازه آمده بودند با خود آوردند. یکی از آنها آبله‌رو و بسیار خوشمزه بود.

کمی بعد، یکی از آنها با عصبانیت گفت:

ـ قربان! ما شبانه از بیراهه با هزار جان کندن، از میان کشتزارها گذشته و به اینجا آمده‌ایم و پاهایمان زخمی شده است. این...ها مسخره‌مان می‌کنند.

من که سال‌ها از این لهجه (فارسی آب کشیده‌ی به ظاهر کردی) دور بودم نمی‌توانستم جلوی خنده-ام را بگیرم. . . (در متن کردی، شیوه-ی ادای کلام، به زبان فارس نزدیک است).

نزدیک مرد «سورچی» نشسته بودم. ناگهان پرسید:

ـ تو «خدر» را نمی‌شناسی؟

ـ نه

ـ یعنی تو «خدر» را نمی‌شناسی؟

ـ خب نه

ـ «خدر» به سید اهانت کرده و به هیأت گرگ درآمده بود. پس از بیست سال ده بچه زایید که صورتشان به شکل خدر و هیأت آنها به صورت آدم بود اما هنوز دندانهای گرگی داشتند، در خفا حیوانات را می دریدند و گوشت آنها را می‌خوردند.

ـ ماشاءا...

همان سورچی گیاهی به من داد با ساقه‌ی بلند و برگهایی شبیه تره که مزه‌ی آن ترش و بسیار خوشمزه بود. گفت: «این گیاه «مام ریواس» و دافع انواع کرم‌هاست». گیاه را برای «دکترمحمد» بردم. گفت: «غلط می‌کند. هر کرمی داروی خاص خود را دارد». پس از چند روز دکتر آمد و گفت: «به خدا راست گفته است. دافع انواع کرم‌هاست.«

»ملاباقی» غار کوچکی پیدا کرده به تنهایی در آن زندگی می‌کرد. نمی‌دانم برای انجام مأموریت به کجا رفت. دو تخته چوب در ورودی آن ستون کردم و با گیاه، سقفی برای سر در آن ساختم. نامش را «کونه باقی» (سوراخ باقی) گذاشتم و بدون پرداخت یک ریال مالک آن شدم.

تا بعد ظهر که سایه بود می‌خوابیدم، مطالعه می‌کردم و می‌نوشتم. هر روز دو آفتاب پرست به دروازه‌ی ورودی غار نزدیک می‌شدند و با سر تکان دادن‌های خود، مرا دلگرم می‌کردند.

یک روز دو بارزانی نزد من بودند. آفتاب‌پرست‌ها هم آمدند

ـ اجازه دهید آن‌هارا بکشم.

ـ نه اینها دوست من هستند. نباید کسی به آنها دست بزند.

نزد بارزانی‌ها کشتن آفتاب‌پرست مانند کشتن کفار است. این هم به یک داستان کهن باز می‌گرد که هنگامی که «ابراهیم» در آتش افتاد، آفتاب‌پرست با هوای نفس خود، آتش را باد می‌داد. فکر کنم «شیخ مارف نودی» هم آن را به شعر در آورده است.

فاسقی خه مسه دیاره

دووپشک و مشک و ماره

سه‌رما زه‌له و کوللاره

یک روز به بارزانی گفتم: «اگر قیام به پایان برسد یک الاغ و دو سبد به «کویه» می‌برم و آفتاب‌پرست می‌خرم تا در بارزان، دانه‌ای نیم دینار بفروشم». یکی از پسران ملا مصطفی که در کنار ما نشسته

بود گفت: «تا حالا تنها یک آفتاب‌پرست کشته‌ام». گفتم: «خوب شد حداقل خون از دماغ یک کافر آورده‌ای.«

در «کونه باقی» مشغول آماده کردن شعر « ملااحمد نعلبند» بودم که صدایی از پشت بام آمد. فریاد زدم: «مراقب باش نیفتی». جفت پای یک الاغ از سبزه‌ها پایین آمد. الاغی بود که به طمع خوردن سبزه های حصار کنار دروازه‌ی غار بدانجا آمده بود. بیرون آوردن الاغ از سبزه‌ها عرقمان را حسابی درآورد.

بعد ظهر هنگامی که آفتاب به این سوی کوه می‌آمد من به سایه‌ی سنگی پشت غار می‌رفتم و به نوشتن و مطالعه مشغول می‌شدم. یک روز صدای خش‌خشی از گوشه‌ی سنگی در آن اطراف شیندم. دیدم ماری سیاه است. سرم را پایین انداختم، قدری دو دل بود، اما بالاخره آمد و از کنارم گذشت. حدود یک متر دور شد و سپس دوباره از همان جایی که آمده بود بازگشت. با مار دوست شده بودم. هر روز سرِساعت پنج دقیقه به چهار، از همان مسیر می‌آمد و پس از خوردن از آب یک چشمه‌ی کوچک، به جای خود باز می‌گشت. موضوع را برای «مصطفی» تعریف کردم. یک روز نزد من آمد و باز در همان ساعت، مار برای خوردن آب بیرون آمد. مصطفی خان نامبارک، سنگریزه‌ای به سوی او پرتاب کرد. مار در سوراخ درخت کهنه‌ای قایم شد. هر چه گفتم فایده نکرد. مصطفی حتی درخت را هم آتش زد، اما مار رفته بود و دیگر هرگز باز نیامد.

تا زمانی که بارزانی در کوه «براندوست» بود این پایگاه، ستاد فرماندهی بود و کلیه ی اخبار جنگ به آنجا مخابره و دستورات نیز از همانجا صادر می‌شد. مانند همیشه، یک روز صبح، دیدیم بارزانی و محافظان او در مقر نیستند. جنگ در بارزان شدت گرفته و ملامصطفی مجبور شده بود خود شخصاً بدانجا برود. هر چند پایگاه‌های دیگری هم در منطقه فعالیت می‌کردند اما با احمد قرار گذاشتیم ما هم به «بارزان» برویم. یک روز به روستای «خلیفان» رفتم. از یک مغازه، هشت پاکت قهوه و یک قهوه جوش و مقداری ضروریات تهیه کردم. شب تمام پیشمرگان ایرانی در یک غار جمع شدیم که چه کار کنیم و چگونه برویم؟ «سلیمان معینی» که نام مستعار او «فایق» بود، با دلگرمی از فداکاری سخن می‌گفت:

ـ ما باید شجاعت خود را در جنگ نشان دهیم.

احمد در گوش من گفت:

ـ فایق می‌ترسد. بیاید الان با سوار کردن یک بهانه، خود را گم و گور می‌کند.

ـ باز هم بدبین هستی. خب بس کن.

ـ حالا ببینیم.

پس از گفتگوهای طولانی «فایق» گفت:

ـ کاک احمد! اگر همه‌ی ما به بارزان برویم و از مرزهای ایران دور شویم، دیگر چه کسی دارو، غذا، قند، چای، شکر و لباس‌هایی را که برایمان می‌فرستند تحویل بگیرد؟

احمد چشمکی زد.

ـ راست می‌گویی. پس چه کسی این کار را انجام دهد؟

ـ من به همراه چند برادر دیگر به «قلادزه» می‌رویم و از آنجا نیز مراقب شما خواهیم بود.

احمد گفت: «فایق تو را بسیار آزموده‌ام. انسانی به غایت ترسو و بزدل هستی. روزی که با «عباس آقا» درگیر شدم و سه نفر را دنبالم فرستاد تامرا بکشند از مهلکه گریختی. داستان آمدنت به اینجا را هم که «مینه‌شه‌م» و «کاوه» خوب می‌دانند. . . برو در «قلادزه» بنشین اما دوستان فداکار ما را با خود نبر«. . .

فایق سرش را پایین انداخت و ساکت شد. احمد و دو نفر پیشمرگ را نزد او گذاشت و برخاستیم.

ـ خداحافظ دوستان.

فایق دست در دست ما گذاشت و گفت: «تنها خدا نمی‌میرد». (این را هم من برای سنگ قبر محمود کاوانی نوشته بودم) یعنی شما به سوی مرگ می‌روید.

بعدها از«کاوه» در مورد داستان آمدن فایق پرسیدم. عین جملات کاوه را تکرار می‌کنم و مسوولیت صحت و سقم آنها با خودش است:

»چند نفر بودیم که همراه فایق به سوی عراق می‌آمدیم. در راه قرار گذاشتیم که اگر در طول مسیر یکدیگر را گم کردیم شب در فلان کوه یکدیگر را ببینیم. ساعاتی بعد، با دشمن درگیر شدیم. یک اسب آنها را کشتیم و یک نفر هم زخمی شد اما دشمن نبودند قاچاقچی بودند. یکی از آنها فریاد زد: «ما قاچاقچی هستیم. اجازه بدهید برویم. کاری با شما نداریم». در ساعت مقرر در کوه جمع شدیم اما فایق نیامد. دراطراف، فایق را صدا می‌کردیم اما کسی نبود. چند لحظه بعد، فایق از گوشه‌ای پرسید:

ـ شما که هستید؟

ـ ما دوستان خودت هستیم. این هم اسم رمز. چگونه صدای دوستان خود را تشخیص نمی‌دهی؟

هر کاری کردیم فایق خود را نشان نداد. او را جا گذاشتیم. «مینه‌شه‌م» او را تهدید کرده بود:

ـ اگر بیرون نیاید او را می‌کشم.

با هزار گرفتاری و بهانه و دلیل و برهان، بالاخره از سوراخ بیرون خزیده بود. . .

از طرف کوههای «براندوست»، به سوی بارزان حرکت کردیم. به روستایی به نام «سوران» رسیدیم و به دعوت دو پیرمرد پاسخ دادیم. جوانان روستا، همگی در میدان جنگ با دشمن بودند. تنها یک پسر از جوانان روستا به تازگی از جبهه بازگشته بود تا همسرش را به خانه‌ی بخت ببرد. آن شب میهمان آنها بودیم، در مراسم عروسی شرکت کردیم، کمی چوپی کشیدیم و بامدادان، راه خود را به سوی مقصد در پیش گرفتیم.

در مورد اسب سفیدم هم بگویم که بالاخره پس از مدتی، دوباره پیدایش شد و بدون آنکه عاقل شود همچنان به رفتارهای شهوانی خود ادامه می‌داد.(حسن برادرزاده‌ی احمد توفیق می‌گفت: اسب را به ملاباقی داده بودند تا سوار بر آن به روستای سلیمان بگ برود و پس از چهار روز بازگشت(.

شب در بیابان خوابیدیم و پس از صرف صبحانه در روستای «سلیمان»، حدود بعدظهر، به خانه‌ی ملامصطفی در «ریزان» - یا بهتر بگویم خانه‌ی ادریس – رسیدیم. این روستا هم مانند تمام روستاهای بارزان، روزها از ترس هواپیمای دشمن، خالی از سکنه بود. هواپیماهای عراقی تمام روز، روستاهای بارزان، را با بمب و موشک هدف قرار می‌دادند. در اطراف روستا در کنار یک درخت پناه گرفتیم اما پشه چنان بلایی بر سرمان آورد که نعوذبالله. کمی پهن آتش زدیم تا پشه‌ها پراکنده شدند. «احمد توفیق» و برادر زاده‌اش «حسن» رفتند. احمد گفت: «شما اینجا بمانید تا من بروم و از کسی خبر بگیرم». الان برمی‌گردم. او رفت و برنگشت. من و «مصطفی» و «خدر» هم همانجا به انتظار نشستیم. ناگهان یک پیشمرگ درشت اندام ظاهر شد:

ـ آتش ممنوع است. هواپیما شناسایی می‌کند.

آتش را خاموش کردیم. پشه‌ها دوباره هجوم آوردند.

ـ تا کور نشده‌ایم به داخل یکی از خانه‌های خالی برویم.

ـ هواپیما بمبارانمان می‌کند.

ـ به نظر من بمب از این پشه‌ها بهتر است. تازه احتمال خیلی کمی هم دارد که بمب درست بر سر خانه‌ای که ما آنجا هستیم فرود بیاید.

مصطفی و خدر هم آمدند. از پشت یکی از خانه‌ها که درِ آن بسته شده بود وارد شدیم. داخل اتاق که شدیم متوجه شدم تخته‌ی دوز بازی دارند. گفتم: «بیایید دوزبازی». صدای هواپیما هم، یک آن قطع نمی‌شد. باد تندی می‌آمد و از لوله‌ی کوره به درون خانه تنوره می-کشید. ناگهان باد یکی از درها را محک بست.

ـ آها به خدا بمباران کرد.

»خدر» راست ایستاد و گفت:

ـ چرا به دم رودخانه نرویم و آنجا لقمه‌ای غذا نخوریم؟

»مصطفی» هم که موضوع را می‌دانست گفت:

ـ کنار رودخانه پشه زیاد است و هواپیماها هم ما را می‌بینند.

باز هم پیچیدن صدای باد در لوله‌ی کوره و صدای بهم کوبیده شدن در. خدر گفت:

ـ برای وضو به کنار چشمه می‌روم.

رفت و تا شب برنگشت. پس از نماز عشاء، «ادریس» و پیشمرگان و «احمد توفیق» و «ملاباقی» بازگشتند. تا ساعت دو بامداد صحبت از برداشت شبانه‌ی گندم و بمباران هواپیماها و پنهان شدن مردم روستا در روز بود. یادم می‌آید پیرمردی گفت:

»به خدا سوگند اگر کسی قلباً قیام را دوست داشته و عاشق مبارزه باشد کشاورزی او هدف آتش دشمن قرار نخواهد گرفت«. . .

تازه دراز کشیده بودیم که ناگهان فرمان بر پا داده شد:

ـ بروید بیرون از روستا خود را پنهان کنید.

»همراه مصطفی و ملاباقی به کنار یک کانال آمدیم و دراز کشیدیم. زین اسب را بالش کرده بودم. کشف تازه و بزرگی بود. نمی‌دانم این خان-ها و پادشاه-ها وآقایان، چگونه عقلشان نرسیده بود؟ بالش هم مانند زین است و زین هم مانند بالش. اجازه نمی‌دهد سر یا تن به سویی خم شود. کمی برنج با خود آورده بودیم تا بخوریم. صبح که بیدار شدیم، برنج پر از مورچه شده بود. ملاباقی کاسه‌ی برنج را روی آب گرفت و پس از آنکه آب مورچه‌ها را برد شروع به خوردن برنج کرد. هر چه اصرار کرد ما نخوردیم.

ـ بله شما نجیب‌زاده هستید و مادرتان برای شما چلوخورشت کنار گذاشته است. چهار و عده‌ی دیگر از همان برنج خورد و هر بار هم برای نابودکردن مورچه-ها، کاسه‌ی برنج را به آب می سپرد.

لیوان چای خوری را گم کرده بودم. بالاخره باهزار التماس، یک لیوان از ملاباقی گرفتم و مانند گلوله، آن را به سینه‌ام آویزان کردم. با یک سوزن درشت هم قلاب ماهی درست کردم و در کنار رودخانه

ماهی می‌گرفتم. ملاباقی هم ماهی را بریان می‌کرد سپس کتری را روی آتش می‌گذاشت و چای درست می‌کرد و تا سیر چای نمی‌شد اجازه نمی‌داد ما چای بخوریم. سیگار راهم که می‌پیچید کسی جرأت نمی‌کرد سیگار بخواهد اما با کمال میل، کاغذ و توتون در اختیارت می‌گذاشت.

سه یا چهار روز همانجا ماندیم. درد بزرگ من اسب سفید بود. او را در مزرعه‌ای بسته بودم و کسی هم جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. هواپیماها هم همیشه در رفت و آمد بودند. نمی‌دانم چرا او را نمی‌دیدند تا راحتم کنند. این روزهای آخر کمی آرام شده بود و در طول شبانه‌روز، با حالتی کاملاً فیلسوفانه فکر می‌کرد و با حرکت سر و دم، مگس می‌پراند.

شب چهارم به روستا بازگشتیم. احمد و دوستانش برای پریدن از رودخانه آماده می‌شدند. بارزانی هم آنجا بود.

ـ من هم می‌آیم. . .

ـ خطر دارد. خیلی سخت است. قایق‌ها مطمئن نیستند. باید حتماً از بارزانی کسب تکلیف کنیم.

ـ حتماً می-آیم. برای تجربه هم که شده بد نیست. اگر آب مرا با خود برد، دوست دارم خفه شوم. خیال شما راحت.

از کنار گورستان «بله» عبور کردیم. جمعیت زیادی آنجا بودند. پنج شهید جنگ همان روز را به خاک می‌سپردند. یکی از آنها «ملاشینی» قهرمان پرآوازه بود که در «پیرس» شهید شده بود. نماز صبح با قایق از رودخانه گذشتیم. هوا تازه روشن شده بود که پنج جنگنده در آسمان ظاهر شدند. به محض دیدن ما دور زدند و اطراف را به بمب و موشک بستند اما سریعاً خود را به جنگل رساندیم. با این وجود هواپیماها دست‌بردار نبودند. مشکل بزرگ ما پسری به نام «جمیل» بود که کاملاً ترسیده و هر لحظه به سویی می‌رفت. این عمل او سبب شده بود که هواپیماها هر بار مکان ما را شناسایی و اقدام به موشک پرانی کنند. در این میان، یک موشک عمل نکرده پس از کمانه کردن در میان ما افتاد. «مام علی»، موشک را لمس کرد اما بسیار گرم بود و دستش را کشید. از نشستن در کنار صخره‌ها

بسیار خسته شده بودم. خودم را به رودخانه رساندم و در آب فرو رفتم. پس از شنا به کنار یک درخت توت آمدم و شروع به خوردن کردم.

غروب به محلی دیگر در کوههای «پیرس» منتقل شدیم که «بن‌گه‌ر» نام داشت. شبها وحشت ما از دشمن نبود بلکه پشه‌ها نابودمان کرده بودند. چنان نیش تیزی داشتند که به محض فرو کردن در پوست خون از آن بیرون می‌زد. برای مقابله با پشه‌ها به گدایی پهن افتاده بودیم. مانند شبح پدر «هاملت» به محض روشن شدن هوا، پشه‌ها ناپدید شدند و این بار نوبت هواپیما و بمباران و موشک باران می‌رسید. ایرانی‌ها و ترک‌ها نیز به یاری بعث آمده بودند. دو گروه ایرانی و ترک در کرکوک مستقر بودند. حتی گفته می‌شد برخی جنگنده‌های انگلیسی نیز روزها از «قبرس» به پرواز درآمده و منطقه را بمباران می‌کنند. مدتی بعد رادیو مسکو با انتقاد از دولت عراق و ستایش بارزانی، برنامه‌های تبلیغی خود را آغاز کرد:

»شوروی نمی‌تواند جنگ ظالمانه و نابرابر علیه یک ملت را در همسایگی خود بپذیرد». چند روز نگذشت که ایران وترکیه، دست از همکاری باعراق بعثی برداشتند.

یک روز گفتم: روس‌ها از ما حمایت می‌کنند چه خوب است.

بارزانی فرمود: «من دوستی نزدیکی با آنها دارم. در میان آنها زندگی کرده‌ام و حتی خروشچف را هم می‌شناسم. حمایت از ما به خاطر ما نیست بلکه به خاطر تیرگی روابط بعثی و شوروی و عدم خرید سلاح از آنهاست. اگر بعث از در دوستی با آنها درآید نه ما را می‌شناسند نه شیوعی را.«

واقعاً همین گونه هم شد: به مجرد نزدیکی«سلام عارف» و «ناصر» و در ادامه ایجاد روابط دیپلماتیک بغداد با شوروی همه چیز دگرگون شد. . . .

هشتاد هزار جاش و نیروی نظامی عراق، با مدرن‌ترین سلاح‌ها و پشتیبانی هوایی به جنگ پانصد پیشمرگ آمده بودند. سیاست دولت عراق نابودی کردستان بود. یک روز صبح «ملاحسن بارزانی» را دیدم که به خاطر دود تفنگ و باروت و بمب، صورتش سیاه و زرد شده بود. واقعاً او را نشناختم.

نان بسیار کم بود و سهمیه‌ی روزانه‌ی هر نفر دو نان بود. آب چشمه هم که بسیار گرم بود. نان خشک را با آب چشمه می‌خوردیم.

پیشمرگان حدود هزار گوسفند جاش‌ها را به غنیمت گرفتند و به بارزان آوردند. متأسفانه به علت فقدان تنظیمات و امکانات نگهداری، هر هشت نفر باید یک گوسفند را در یک وعده می‌خوردند. پس از چهار روز، دوباره نان خشک و آب چشمه خوردن از سر گرفته شد.

»مام علی» قابلمه‌ای داشت که سهم غذای خود را در آن می‌ریختیم و می‌توانستیم تا چند روزی بدون مشکل، از گوشت‌ها استفاده کنیم. یک روز «قدو» که گوشت زیادی خورده بود مریض شد هر بار که ناله می‌کرد ملاباقی سرش داد می‌زد و می‌گفت:

ـ فلان فلان شده کاه مال خودت نبود کاهدان که مال خودت بود.

چای خشک داشتیم اما دریغ از شکر و قند. یاد گرفته بودیم چای را بدون قند و شکر بخوییم. یک روز مردی بلند پایه به نام «عبدالرحمن قاضی» که عنوان سپهبدی داشت به همراه یک پیشمرگ بارزانی نزد ما آمد:

ـ قربان ملامصطفی فرموده است به «هه‌ژار» بگویید «کاک عبدالرحمن» میهمان ایشان باشد.

ـ چشم در خدمت هستیم.

یک پتوی سربازی داشتم که برایش پهن کردم.

ـ مام علی چای درست کن.

لیوان چای را در مقابلش گذاردم. ابتدا تصور می‌کرد شکر در آن ریخته‌ایم. با نوشیدن اولین جرعه، آن را پس آورد.

ـ شکر ندارد.

ـ ببخشید نداریم. ما هم همینطوری می‌خوریم.

ـ نمی‌خورم ممنون.

ـ باور بفرمایید توان ما در همین حد است. ما را ببخشید.

روز بعد، یک کله قند آوردند که دور آن زرد و سیاه شده بود. مام علی قند شکن آورد و قندها را شکست. سپس میان افراد تقسیم کرد و گفت: «هر کس سهم خود را در جیب بریزد. . .«

موهایم خیلی بلند شده بود مصطفی و کاوه گفتند: «موهایت را خیس کن تا آن را بتراشیم.«

با خود تراش به جان موهایم افتادند و از چهار جا سرم را زخمی کردند. گفتم: «شما می‌خواهید با تراشیدن موهای من دلاکی یاد بگیرید. حالا ببینید من چه دلاک ماهری هستم.

تقریباً ده جای سر هر کدام را بریدم و انتقام سختی گرفتم.

یک روز طرف‌های ظهر در اطراف رودخانه گشت می‌زدم. زنان درو می‌کردند و به محض آمدن هواپیماها خود را پنهان می‌کردند. با رفتن هواپیما دوباره کار را از سر می‌گرفتند. در کنار یکی از خانه-ها زنی را در حال درست کردن دوغ با مشک دیدم.

ـ خواهرم کله پاچه نمی‌خواهی؟

ـ دست درد نکند می‌خواهم.

ـ از همسایگان هم کسی هست بخواهد؟

ـ یکی از همسایگان که چهار بچه هم دارد.

ـ فردا صبح زود بیا هر قدر خواستی ببر. من آن بالا هستم.

ـ تو دوغ نمی‌خواهی؟

ـ بد نیست.

ـ پیاز سبز هم دارم.

دوغ و پیاز را آوردم و در کنار دوستان، لقمه‌ای و دوغ و پیازی و سعادتی. . .

یک روز عصر، بارزانی به همراه محافظانش آمد.

ـ هه‌ژار چه می‌خورید؟

ـ قربان نان و دوغ و پیاز

ـ وضع تو از من بهتر است چون من تنها نان و آب می‌خورم.

تمام کله‌پاچه‌ها را به زن می‌دادم و دوغ و پیاز می‌گفتم. از این بهتر نمی‌شد.

یک روز غروب، بارزانی صدایم کرد و گفت:

ـ هه‌ژار برویم و قد می-بزنیم.

در حال حرکت به درخت بلوط کهنسالی رسیدیم که زنبورها، کندویی بزرگ در آن درست کرده بودند. صدای پلنگی از نزدیک آمد. محافظان گفتند: پلنگ است. او را بکشیم؟ بارزانی فرمود:

ـ نه جاش‌ها موقعیت را شناسایی می‌کنند.

داشتیم از ده بالا می‌رفتیم که ناگهان چهار هواپیمای جنگی به سراغ ما آمدند و بدون سلامی و کلامی، منطقه آماج تیرهای تیربار قرار دادند. فرمود: «بنشینید». محافظان نشستند.

فرمود:

ـ هه‌ژار بنشین و آرام باش.

ـ تا خودت ننشینی، نمی‌نشینم.

ـ می‌گویم بنشین.

ـ به حرفت گوش نمی‌دهم.

آتشباری هواپیماها تمام شد و برخاستیم. فرمود:

ـ هەژا ادامه بده.

ـ قربان از ترس یادم رفت.

ـ دروغ نگو اگر ترسیده بودی می‌نشستی. داستان را تمام کن.

روی یک قطعه سنگ نشستیم. فرمود:

ـ تو الان چه آرزویی داری؟

ـ هواپیماها به سراغم نیایند و در کنار یک سماور، دو استکان چای قند پهلو بخورم.

ـ هواپیماها به من ربطی ندارد اما هر طور شده الان، ترتیب چای و سماور را می-دهم.

داستان پیاده‌روی آن روز را تعریف کردم. «مام علی بایزیدی گەورک»، که مردی بسیار شیرین کلام بود گفت:

ـ «هەژار» جای کندو را نشان بده به سراغ عسل‌ها برویم.

ـ عزیزم دره‌ای خطرناک است و پلنگ دارد. من که جرأت نمی‌کنم. اگر تو جرأت داری برو.

ـ اما اگر کمی عسل می‌خوردیم مغزمان دوباره به کار می‌افتاد. . .

روزها به کنار «زاب بزرگ» می‌رفتیم و روی یک بلندی می‌نشستیم صدای توپ و خمسه خمسه، از آن سوی کوههای «پیرس» به گوش می‌رسید. صدای صفیر هر گلوله توپ هجده ثانیه طول می‌کشید و اتفاقاً همه‌ی توپ‌ها در رودخانه سقوط می‌کرد. یکبار ملامصطفی مرا دید و گفت:

ـ اگر یکبار دیگر به کنار رودخانه بروی و از این کارها انجام دهی دستور می‌دهم بازداشتت کنند. . . . می‌خواهی خودت را به کشتن دهی؟

یک روز دیگر از میان مزرعه گذشتم تا در رودخانه شنا کنم. ارتفاع گیاهان بسیار بلند بود و بن زمین پیدا نبود. داخل که رفتم ناگهان تا زانو در آب فرو رفتم. کمی از ترس دست و پا زدم اما این بار یکسره فرو رفتم. نخیر مثل اینکه دفتر عمر ما رو به پایان است. از دست و پا زدن افتادم و به

هر زحمتی بود شاخه‌ی سپیداری را که آویزان شده بود چسپیدم. آرام آرام خود را بالا کشیدم. ده دقیقه طول کشید تا از مرداب بیرون آمدم. چند جای بدنم به دست و پا زدن زخمی شده بود. خود را به کنار رودخانه رساندم. سر تا پا گل و لجن بودم. خودم را لخت کردم و پس از شستن لباس‌ها، دقایقی شنا کردم. از آب که بیرون آمدم این بار گرسنگی فشار آورد. خودم را به یک باغ رساندم. خیار چنبری کندم و شروع به خوردن کردم. از زهرمار هم تلخ‌تر بود. ناچار فقط به تخم‌هایش بسنده کردم. ناگهان صاحب باغ سر رسید:

ـ زندگیم را ویران کردید الان ترا هم نزد ملامصطفی می‌برم.

ـ نه الان نه. کمی نان برایم بیاور. بعد هر کاری خواستی چشم.

یک قرص نان آورد. به طرفه‌العینی نان را قورت دادم. کمی حالم جا آمد.

ـ برویم پیش ملامصطفی. در خدمتم.

ـ نه برو خدا نگهدارت.

همیشه گفته‌ام غیر ممکن است انسانی حتی به قدر ذره‌ای از مرگ نهراسد. ترس از مرگ برای همه وجود دارد. اما گویا فرشتگان ترس، سهم ملامصطفی را فراموش کرده بودند. چیزی به نام ترس نمی‌شناخت. از هیچ چیز نمی‌ترسید. حالات و رفتار او در جنگ و گلوله‌باران، همان حالتی بود که دراوج آرامش در خانه‌اش در بغداد داشت. او تنها از خدا می‌ترسید و بس اما ترس از دشمن؟ هرگز. در طول. رندگیم تنها کسی بود که مرگ را به بازی می‌گرفت. شجاعت، جنگاوری، مبارزه و مقاومت او افسانه‌ای بود. تنها کسی که در کنار او بوده و با او جنگیده است می‌داند که ملامصطفی کیست و بس. . .

یک روز در هنگامه‌ی جنگهای «نبی ده لاش»، از هر چهار سو، آتش بر سرمان می‌ریخت و هواپیماها نیز از آسمان، بمب و موشک فرو می‌باریدند. ملامصطفی به تخته سنگی تکیه زده و سیگار می‌کشیدم.

ـ هه‌ژار! یک سال با «شیخ احمد» به شکار گراز رفته بودیم. . . .

یکی از پیشمرگان به نام «زورار» به سرعت آمد و گفت:

ـ قربان جاش‌ها به روستای «سه‌فتی» رسیدند و خانه‌ها را آتش زدند.

ـ هه‌ژار! «سوار آقا» از همه‌ی ما شجاعت‌تر بود. . .

رگبار یک مسلسل درست بالای سر ما روی یک تخته سنگ نشست.

ـ . . . . خلاصه سوار آقا.

ـ قربان سوار آقای چی و شکار گراز چی؟ مگر من از ترس متوجه داستان شما می‌شوم؟ الان است که همه‌ی ما را آتش بزنند.

ـ سوار آقا فرمود: «شکار گراز تخصص می‌خواهد«.. . .

یکی از محافظان ملامصطفی به نام «حاچک» از ترس اینکه مبادا ملامصطفی کشته شود با صدای لرزان گفت:

ـ کاک هه‌ژار! شما کاری کنید ملامصطفی اینجا نماند.

ـ . . . سوار آقا از پشت سر یک گراز را کشت و با این کارش. . . .

در همین هنگام، «حه‌مه‌د آقا میرگه سوری»، با ترس و لرز فراوان نزدیک شد و گفت:

ـ سه‌فتی در آتش سوخت. جاش‌ها الان سر می‌رسند (سه‌فتی هزار متر از ما دور بود).

ـ به آنها حمله کنید . . . هه‌ژار گوشت با من است.

ـ نخیر نه والله

ـ سوار آقا یک یک گرازها را می‌کشت. واقعاً شکارچی ماهری بود. . .

باور کن از هر طرف آتش و گلوله بر سر ما می‌بارید اما ملامصطفی به گونه‌ای داستان را تعریف می‌کرد که انگار در اتاق پذیرایی نشسته است و درکمال آسودگی، ضمن نوشیدن چای از خاطرات

خود می‌گوید. ملامصطفی به داستان گفتن ادامه می‌داد که ناگهان خبر رسید جاش‌ها «در سه‌فتی» به محاصره افتاده و عده‌ای زیادی به هلاکت رسیده‌اند.

آن روزها خوشبختی مال من بود. از روزی که از مسکو باز گشته بودم، لحظه‌ای دور و بر او خالی نمی‌شد و روزانه صد یا دویست ملاقات کننده داشت. آرزو می‌کردم که لحظه‌ای با او تنها باشم و با هم یک فنجان چای با او بخوریم. . . اکنون این فرصت دست داده بود و بسیاری دور ملامصطفی را خالی کرده بودند. . . . غروب با فرو نشستن خورشید، رادیو را می‌بردم، با یکدیگر اخبار گوش می‌کردیم و شعر و داستان می‌گفتم. . . شب‌ها گوش به زنگ رادیو کردی بغداد بودیم. به مجرد آنکه «شاهین طالبانی» شروع به فحش دادن به بارزانی می‌کرد صدای آن را بلند می‌کردم و با هم می‌خندیدیم.

داستان سفر خود به روسیه را تعریف کرد که وقتی به باکو رفته است یک افسر ترک را برای مراقبت از او و نظارت بر فعالیتهایش گماشته‌اند اما مدتی بعد متوجه شده است که ترک نیست و «علی گلاویژ» است که از سوی «رحیم قاضی» این مأموریت به او سپرده شده است. «رحیم» به گوش «باقروف» خوانده است که بارزانی از طریق پدر سید عزیز (حاجی سید عبدالله افندی) با انگلیسی‌ها روابط حسنه دارد. «باقروف»، به «ملامصطفی» سفارش کرده است که می‌تواند حزب دمکرات کردستان را در باکو تأسیس کند اما ملامصطفی به خاطر بی‌اخلاقی‌های «رحیم»، از این اقدام منصرف شده است. به همین خاطر «باقروف» از او رنجیده و همه‌ی بارزانی‌ها را به صحرای «قره‌قالپاق» فرستاده و آن-ها را به کارگری در کلخوزها واداشته است. ملامصطفی نگفت خودش در باکو چکاره بوده است اما از دیگران شنیدم که مدتی در یک مغازه‌ی قصابی و مدتی بعد هم در یک کوره‌خانه کار کرده و سپس مجوز و بلیت سفر به مسکو را از بانویی خریده خود را به پایتخت روسیه رسانده است و سپس به کرملین رفته اما اجازه‌ی ورود داده نشده است. با افسر نگهبان کاخ کرملین درگیر شده و پس از آنکه متوجه هویت او شده‌اند او را با احترام راهنمایی کرده‌اند. پس از آن مقرر شده است ملامصطفی در مسکو اقامت کند و بارزانی‌ها نیز یا ادامه تحصیل دهند و یا مشاغل مناسب‌تری

به آنها داده شود. چند تن از بارزانی‌ها به توصیه‌ی «شیخ سلیمان»، از ملامصطفی بریده و حاضر نشده‌اند ادامه تحصیل بدهند. . . .

»احمد توفیق» و «کاو» در کوههای پیرس با دشمن جنگیده بودند و ملامصطفی از شجاعت آنها به وجد آمده بود. یک روز پس از نماز مغرب گفت: «هه‌ژار! حتی برگ درختان را هم سوزانده‌اند. ممکن است از این مهلکه جان سالم بدر نبریم.«

ـ خواهش می‌کنم اینگونه صحبت نکنید فرمانده نباید از شکست سخن بگوید. من ایمان دارم که ما پیروز نهایی خواهیم بود. شما که خودتان نمی‌ترسید اما نباید همراهان شما با شنیدن این سخنان وحشت کنند.

ـ هر سنگ و درخت این دیار، شاهد شجاعت‌های شیهدان راه حق و آزادی است. قدم به قدم از این خاک، با خون شهیدی رنگین شده است. از مرگ نمی‌ترسم، ادامه می‌دهیم و سرانجام پیروز خواهیم شد. . .

در میان پیشمرگان «سوران»، هر کس قلمی در جیب داشت، لقب «استاد» را هم یدک می‌کشید. در لبنان نیز به مسافران، «استاد» می‌گفتند. استاد دیگر لقبی قابل احترام نبود. یک روز در بارزان، نامه‌ای را که برای بارزان ارسال شده بود می‌خواندم. یکی نوشته بود: خدمتگذار شما ماموستا رکن جلال (رکن یعنی استاد). معلوم بود که به مثابه یک افسر ستاد باید با سایر افسران فرقی داشته باشد.

ما که در بارزان تنها با پانصد پیشمرگ در مقابل لشکر بزرگ جاش هاو ارتش عراق قرار گرفته و تحت فشار بودیم. اما از کرکوک و سلیمانیه و اربیل چه خبر؟

روز نهم ژوئن ۱۹٦۳ که هجوم ارتش به «سپیلک» آغاز شد دولت بعث همزمان فرمان کشتار دسته جمعی کردها در کرکوک و سلیمانیه را صادر کرده بود. «زعیم صدیق» که در زمان قاسم، سرلشکر و فرمانده‌ی جبهه‌ی سلیمانیه بود، پس از کودتای بعث نزد حزب آمد. حزب هم با احترام تمام با او برخورد و به سلامت به بغداد باز فرستاد. کرد بود و باز هم از این مردانگی‌ها. همین زعیم محترم،

نزدیک سلیمانیه و در یک شب که بعدها به «شب مرگ» مشهور شد دویست و هشتاد جوان کرد را اعدام و در گور دسته جمعی دفن کرد. سپس تلگرافی به بغداد ارسال و بر سطر نخست آن نوشت: «کافران را نابود کنید.«

در کرکوک چندین محله‌ی کردنشین با بلدوزر نابود شد و رژیم به کردها اجازه نداد حتی یک شیئی کوچک از خانه‌ها برداشته شود.

هزاران کرد کرکوک آواره شدند. خبر رسید که سی نفر از بازداشت شدگان دوران «قاسم» که به خاطر غایله‌ی کرکوک بازداشت شده بودند در زندان بعث اعدام شده‌اند. «جمال حیدری» یکی از آنها بود. «اعدام شیخ مارف برزنجی» و برادرش «شیخ حسین»، داغ بزرگی بر دلم نهاد. پس از آن بود که کردها با احساس کامل تهدید، با اسلحه یا بدون اسلحه به کوه‌ها پناه آوردند و لشکر پیشمرگان در سلیمانیه و کرکوک و اربیل چند برابر شدند. در محاصره‌ی بارزان که واقعاً با تهدید نابودی روبرو بودیم، پیشمرگان حزب پارتی به یاری بارزان نیامدند. دولت هم در آن مقطع، کاری به کار آنها نداشت و تنها هدفی که دنبال می‌کرد نابودی بارزانی و بارزان بود.

یک بار برای ملامصطفی تعریف کردند که پیشمرگان منطقه‌ی اربیل با دیدن هزاران کامیون ارتش و تجهیزاتی که برای سرکوب به بارزان اعزام می‌شدند بر سر ابراهیم احمد فریاد زده‌اند که: «از شرافت به دور است که برادران ما را سرکوب و ما دست روی دست بگذاریم». و ابراهیم در پاسخ گفته است: «شما نمی‌دانید اگر بارزانی بمیرد فرماندهی یک دست می‌شود، آنگاه ملامصطفی شهید بزرگ کرد خواهد بود و عکس‌هایش به بهای گزافی فروخته خواهد شد». از همان ابتدای کودتای بعثی-ها که شیوعی قتل عام شدند بسیاری که توانسته بودند از مهلکه بگریزند به کوهها پناه و ابراهیم احمد نیز آنها را خلع سلاح می‌کرد. شکایت نزد بارزانی آورده شد او هم نامه می‌نوشت که اسلحه‌هایشان بازگردانده واجازه داده شود از خود دفاع کنند. نامه‌ها بی‌پاسخ ماند و هیچ جوابی نمی‌آمد. یادم می‌آید بارزانی، یک روزی به یک شیوعی گفت:

به نامه‌هایم جوابی نمی‌دهند. . اگر زنده بمانم اسلحه‌هایتان را باز پس می‌گیرم اما به وقت خودش . . .

از همه جا چای و قند و ارزاق می‌رسید. به ویژه «احمد توفیق» بسیار به ما خدمت می‌کرد، خود را به مرز ایران می‌رسانیدو آذوقه به منطقه می‌آورد. دراوایل جنگ یک روز همراه بارزانی به کنار رودخانه رفتیم. چند نفر از آقایان «پشدر»ی هم آمده بودند و نزد ملامصطفی از پیشمرگه شکایت می‌کردند که : «ما می‌خواستیم در و پنجره‌های مدارس «قلادزه» را غارت کنیم اما پیشمرگان مانع شده‌اند». بارزانی با عصبانیت تمام گفت:

ـ شیخ جنید خبر دارم که هفته‌ی پیش در سلیمانیه به ملاقات فرمانده‌ی نظامی دولت رفته‌ای. حالا هم که می‌خواهی در و پنجره‌ی مدارس را بدزدی. دیگر می‌خواهی چکار کنی؟

شب دیر هنگام بازگشیتم. برای ملامصطفی تعریف کردم: «به سلطان عبدالحمید خبر دادند که والی بغداد، مردم را نیش می‌زند. سلطان یکی از گماشتگان خود را با این پیغام به بغداد می‌فرستد که: گر این سخن راست بود والی راسوار بر الاغ به «باب عالی» بیاور. گماشته به بغداد رسید. والی از ماجرا خبردار و بسیار ترسیده بود. گماشته در مجلس والی نشسته بود که ناگهان عربی از در وارد شد:

ـ جناب والی چهار لیره به یک قهوه‌چی بدهکارم. پول ندارم باز پس دهم. هر روز سر راهم سبز می‌شود و پول می‌خواهد. ژاندارم‌ها را بفرست او را بازداشت کنند تا من پول را تهیه می‌کنم و باز پس دهم. بعد او را آزاد کنید.

والی از گماشته می‌پرسد:

ـ شما چگونه قضاوت می‌کنید؟

هنگامی که مطلب را ترجمه می‌کنند گماشته-ی عرب را گرفته و گردن او را گاز می‌گیرد. بدون والی به باب عالی بازگشتند ماجرا را برای سلطان تعریف می‌کند. هنگامی که به جمله‌ی بفرمایید ژاندارم‌ها او را بازداشت کنند می‌رسد سلطان به گماشته می‌گوید:

ـ نیشش نزدید؟

ـ بله قربان گردن او را گاز گرفتم.

یکبار «سید عزیز شمزینی» به همراه یک روزنامه‌نگار بلند بالای ریشوی مو خرمایی که به نظرم «دانا آدام اشمید» بود، برای بار دوم به کردستان آمد. به زبان فارسی با بارزانی سخن می‌گفت. سید عزیز با من بسیار صحبت کرد که دست از بارزانی بردارم و نزد آنها در مکتب سیاسی حزب بروم. گفتم: «من به دنبال بزرگی نیستم و به خدمتگذاری ملامصطفی افتخار می‌کنم. به خدا سوگند اگر وجودم را طلا بگیرید دست از او نخواهم کشید.

مردی به نام «حسین حاجی سورچی» که یک جاش خطرناک بود هنگامی که در کوههای «براندوست» بودیم هر روز آشکارا به پادگان «خلیفان» می‌رفت و به همراه پسرش تیربار و تفنگ برای جنگ علیه ما می‌آورد. از مقابل دیدگان ما می‌گذشت و دستور هم این بود که کسی کاری با او نداشته باشد. مدتی بعد، به همراه پسرش بازداشت شد. یک روز که با ملامصطفی تنها بودیم عرض کردم:

ـ قربان ببخشید بی‌ادبی می‌کنم. شما مانند صلاح‌الدین ایوبی و بزرگان قدما رفتار می‌کنید. امروز دیگر آن دوران گذشته است. شما «شیخ سورچی» را که سرسخت‌ترین دشمن شماست بازداشت می‌کنید و پس از مدتی، با احترام به خانه می‌فرستید. اگر من جای شما بودم تا مقداری طلا و اسلحه از او نمی‌گرفتم ول کن نبودم. «حسین حاجی» هم که گفته می‌شود تاکنون دوازده بارزانی را کشته است در زندان شما با پلوومرغ پذیرایی می‌شود. اگر فردا او را هم آزاد کنید از این که هست هارتر می‌شود. . .

هر سرباز عربی که بازداشت می‌شد پس از خلع سلاح، با احترام روانه‌ی شهر و دیار خود می‌شد. اما من «بیجان» و «حادی» را مأمور کرده بودم که جیب آنها را بازرسی و بدون آنکه به بارزانی بگویند سیگارهایشان را برای من بیاورند.

به «ملاباقی» مأموریت داده شد به «باله‌کایه‌تی» برود. گفت: «کسی جرأت ندارد به اسبت نزدیک شود.آن را به من بده تا به کوهستان ببرم و حسابی پروار کنم». اسب را با خود برد. اواخر پاییز ملاباقی را دیدم. گفت: «اسبت را به پنج کله قند فروختم و قندها را هم با چای خوردم.«

ـ زهر مارت شود.

جماعتی از آقایان «دهوک» به «بارزان» آمده بودند. «بارزانی» فرمود: «با آنها و مراقبشان باش. مبادا با یکدیگر درگیر شوند، به ویژه مواظب «تحسین یزیدی» باش هر چند جاش است و از دولت حقوق می‌گیرد.«

ناهار، خوراک گوشت داشتیم. سفره‌ای بزرگ پهن شد. بارزانی به تخته سنگی تکیه زده بود. آقایان دور سفره جمع شده شروع به خوردن غذا کردند. یک مار دراز در حدود یک متر از وسط سفره گذشت و به طرف بارزانی رفت. تمام آقایان فرار کردند. گفتم: «قربان مار را بگیرم و بکشم؟» فرمود: «نه». مار از کنار بارزانی گذشت و به سوراخی در پشت تخته سنگ خزید. ملامصطفی فرمود: «برگردید ناهار سرد می‌شود». و جماعت با شرم تمام بازگشتند. . . .

این را هم توضیح دهم که در منطقه‌ی بارزان جدای از «کوره‌مار»، که یک مار کله مثلثی با دم بسیار باریک و نیش سمی است، هیچ مار دیگری را نمی‌کشند. در این میان، مارسیاه همچون گربه در خانه‌ها پرسه می‌زند و دایم در حال شکار موش است. کبک را هم با اسلحه شکار نمی‌کنند چون کبک از انسان نمی‌ترسد. در مورد مارگیری خودم هم همانطور که گفتم در دوران کودکی یاد گرفته بودم که گردن مار، به اندازه‌ی چهار انگشت بسیار سفت و استخوانی است و در صورتی که بتوانی با دست این نقطه از بدنش را بگیری دیگر نمی‌تواند روی گردن چرخیده و جایی را نیش بزند.

بعدازظهر به همراه آقایان و همراهان، سواره و پیاده به سوی کوههای «پیرس» حرکت کردیم. شب در دامنه‌ی کوه اتراق کردیم. چند چاه آب کم عمق کوهستانی آنجا بود که برای خوردن آب و شستن دست و صورت از آن استفاده می‌کردیم.

پس از برآمدن خورشید، از کوه بالا رفتیم. راهی بسیار سخت و دشوار بود. در بعضی جاها، استرها به سختی راه خود را می‌گشودند. حدود سه ساعت طول کشید تا به نوک قله رسیدیم. آقایان گفتند: «چشم انتظار تو بودیم که از استر پیاده شوی و ما هم به دنبال تو نفسی تازه کنیم. خوب شد جان به سلامت در بردیم». گفتم: «باور کنید من هم به انتظار پیاده شدن شما بودم اما گفتم اگر من زودتر پیاده شوم می‌گویید شهری و ترسو است و مسخره‌ام می‌کنید.«

یادم نمی‌آید چند شب در راه بودیم. یک روز صبح به روستای «نه‌سری» در کنار دهات «ره‌به‌تکی» رسیدیم که ملک «حاجی مه‌لو»، «حاجی غازی» و «عبدالواحد خانی» بود. تا بعدظهر آنجا ماندیم و سپس دوباره به راه افتادیم. یکی از پیشمرگان در راه مرتباً نگاهم می‌کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید:

کمی دست دست کردم تا آقایان جلوتر بروند:

ـ کاری داشتی؟

ـ دیدم داری قند در دهان می‌گذاری و چای را دنبال آن می‌نوشی. به خاطر خدا جلوی مردم این کار را نکن که یاد بگیرند.

در «کویه» یک خیاط، پیراهنی از فاستونی افسری برایم دوخته بود. در مسیر، زیاد عرق می‌کردیم و گرد و غبار هم روی لباس‌ها می‌نشست اما جنس پارچه‌ی این لباس طوری بود که با هر بار شستن در آب، بدون صابون، تمیز و تا تنی به آب می‌زدم خشک می‌شد. فکر کنم نه روز طول کشید تا به «خورکی» در حومه‌ی «دهوک» رسیدیم. از هفت بمب که به روستا پرتاب شده بود پنج بمب منفجر و تمامی روستا را ویران کرده بود. روستا خالی از سکنه بود. آقایان در یکی از حیاط‌های مخروبه که ایوانی داشت به استراحت پرداختند. از روستا بیرون آمدم و حدود بیست دقیقه راه رفتم تا به یک چشمه و گلزار رسیدم. درختان سپیدار، سر به فلک کشیده بودند. چند درخت انجیر هم در گوشه‌ای خودنمایی می‌کرد. جای خواب خودم را پیدا کرده بودم. به روستا بازگشتم، کهنه حصیری از یکی از خانه‌ها برداشتم و با چند پیشمرگ، به بهشت زمینی خودم رفتم. شب‌ها تا دیر وقت؛ با دوستان گپ

می‌زدیم و هنگام خواب، حصیر را پهن و زیر یک درخت انجیر می‌خوابیدم. صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدم یک دنیا انجیر زرد رنگ و رسیده، چشمک می‌زدند. سیر می‌خوردم و سپس برای شستن دست و صورت، به کنار چشمه می‌رفتم. یک روز صبح با صدای سوت یک چوپان از خواب بیدار شدم که گوسفندان را برای خوردن آب به کنار چشمه آورده بود.

ـ هو کاکی شوان! شیر نداری در عوض انجیر ببری؟

ـ شیر دارم اما ظرف برای دوشیدن نه.

به سرعت به روستا بازگشتم و در میان ویرانه‌ها، یک کتری با روکش سرخ رنگ پیدا کردم. چوپان به محض دیدن کتری خوشحال شد، آن را پُر از شیر کرد و آن روز، صبحانه، شیر داغ و انجیر خوردیم. قیصر روم هم به اندازه‌ی ما خوشبخت نبود.

پسری شانزده ساله به نام «ملاعزیز دهوکی» که پدرش ساعت ساز بود، از ترس فرار کرده و در این سفر همراه من بود.

ملامصطفی مردی بسیار وفادار بود اگر چه به خاطر از قبل این وفاداری، آسیب‌های بسیاری هم دیده بود، اما هرگز دست از وفا برنداشت. مردی به نام «طاهر حسن» در سال ۱۹٤٥ در روستای «بله» به اتهام همکاری با بارزانی اعدام شده و بارزانی هم به پاس قدردانی از «طاهر» برادر او «هاشم حسن عقراوی» را گرامی می‌داشت. از «هاشم» هم نامردتر و بی‌ناموس‌تر در میان عرب و عجم نمی‌توانستی یافت. چند بار میدان جنگ را ترک کرد، چند بار از قیام دزدی کرد و هربار از سوی بارزانی بخشوده شد، تا اینکه جاش پلیدی از آب درآمد و اکنون که این مطالب را می‌نویسم رئیس حزب دمکرات کردستان وابسته به بعثی‌ها است.

»عبدالعزیز حاجی مه‌لو»، که دوست بارزانی‌ها بود توسط خاندان «شیخ برنیکان»، به خاطر یک تهمت اخلاقی کشته شد. «بارزانی» منطقه‌ی وسیعی را در اختیار خانواده‌ی «عبدالعزیز» گذاشت و به انتقام او روستای «شیخ برنیکان» را سوزاند و ساکنان آن را آواره کرد. «غازی حاجی مه‌لو»، جوانی

بسیار شجاع و بی‌باک بود اما برادر بزرگش «عبدالواحد» چند بار خود را به دشمن فروخته و بازگشته بود و در میان مردم شایع بود که مفعول هم هست.

چندین پسر عمو و فامیل دیگر هم داشتند که زیاد به دل نمی‌چسپیدند. با وجود آنکه از اراضی حدود نود روستا مالیات می‌گرفتند اما نه به پیشمرگان نان می‌دادند و نه احترامی برای قیام قایل بودند. مجلس شبانه‌ی آنها نیز مجلس گفتگو درباره‌ی فلان جاش و دارایی او بود: «شنیده‌ام فلان جاش یکجا دوازده پیراهن را خریده و بهمان جاش فلان اتومبیل دارد.«

یک شب گفتم:

ـ شما دهاتی هستید و از زندگی شهری و چگونه پول در آوردن زیاد خبر ندارید. یک مرد کاباره‌دار در بغداد، پانزد زن جنده در اختیار دارد و به واسطه‌ی اجاره دادن آنها ده میلیون دلار پول به هم زده و چندین خانه‌ی مجلل دارد. چرا به کارهای اینچنین سودآور روی نمی‌آورید؟

ـ سیدا هه‌ژار! این کار بی‌شرفی محض است. چگونه می‌توان چنین کاری کرد؟

ـ زن خودفروش، بسیار باشرف‌تر از کسی است که ملت و هم‌میهنان خود را می‌فروشد. . .

»غازی» برخی اوقات پیشمرگان را چوب کاری می‌کرد اما من اجازه نمی‌دادم. فکر می‌کردم از دست من بسیار عصبانی است اما به خاطر بارزانی جرأت برخورد و احیاناً مقاومت نداشت. عشیرت «غازی» (مزوری) از تمام عشایر کرد شجاع‌تر، جنگاورتر، و با شرف‌تر بودند اما متأسفانه با وجود پیشمرگ خوب، آقایان و مالکین، بسیار بی-لیاقت بودند. چند نفر از پیشمرگان، اخبار آقایان و خوانها را برایم می‌آوردند. یک جاسوس دولت به نام «ساقی» بازداشت شده بود. یک شب خبر آوردند که فرار کرده است. از طریق مخبرها فهمیدم که «غازی» او را در ازای پرداخت دو هزار دینار آزاد کرده است. چند گزارش در مورد رفتار آقایان خوانها برای بارزانی فرستادم و از او خواستم نسبت به تنبیه آنها اقدام کند اما بارزانی پاسخ داد:

»آنجا بمان و از نزدیک شاهد اوضاع باش.«

بیست و هفت هزار دلار پول آورده و به «تحسین یزیدی» - «میر ایزدی-ها»- اطلاع دادم که دلارها را باید با دینار عوض کند(تحسین در ظاهر جاش، دولت اما در واقع دوست ما بود) خبر داد که هر دلار را دویست و هفتادو دو فلس عوض می‌کنند. سپس خبر دیگری فرستاد که این مقدار به دویست و شصت فلس کاهش یافته است. گفتم: «پول‌ها را عوض کن». باید خودم هم برای تحویل پول‌ها و حساب کتاب می‌رفتم.

یک روز با پیشمرگها به سوی دشت حرکت کردیم. هوا بسیار گرم بود. در کنار رودخانه از یکدیگر جدا شدیم و هر یک مشغول شنا شدیم. کمی از هم دور شده بودیم. چند لحظه بعد دیدم که پیشمرگان «مزوری» دست بر روی ماشه‌های تفنگ، این سو و آن سو می‌دوند. از گوشه‌ای فریاد زدم:

ـ خبری شده است؟

ـ فکر کردیم شما را دزدیده‌اند. داریم دنبال شما می‌گردیم.

ـ الان لباس می‌پوشم و می‌آیم.

باید نصف شب به خانه‌ی تحسین می‌رفتیم چون تا آن ساعت دو افسر عراقی، میهمان او بودند. به خانه‌ی میر ایزدیان رفتیم. مرغ سرخ کرده روی سفره ریخته بود. گفتم:

»میرم تو که له ناعیلاجی بووبه فورسان «نا، ئەزبوومه جەحش مەبیژە فوریسان». مردی برای او کار می‌کرد که نامش «علی چوقی» بود و به خاطر اضافه حقوقی که در بغداد برای او گرفته بودم خاطرم را می‌گرفت. هوادار حزب هم بود. کنارم آمد و گفت:

ـ تو سیگاری هستی، از آقا سیگار بخواه و کاری نداشته باش.

پس از چند لحظه گفتم:

ـ کاک علی یک پاکت سیگار بیاور.

بلند شد و دو پاکت سیگار «گریفن ای» برایم آورد:

ـ مال جاش‌های پدر سگ را این طوری باید خورد.

با «تحسین» حساب و کتاب کردیم. گفت:

ـ دلارها را از قرار دویست و شصت فلس عوض کردم. از جیب خودم هم سیصد دینار به قیام کمک می‌کنم.

ـ ببین دوست عزیز! یک دهاتی به شهر رفت و در بازار دوشاب خواست. یک کفاش مقداری آب و شکر در یک لنگه کفش ریخت و به دهاتی داد. دهاتی هم نان را در آن تریدکرد و تا ته خورد. بعد به کفاش گفت: «فکر نکنی دهاتی هستم و نمی‌فهمم دوشابت کیفیت نداشت.«

ملامصطفی به من گفته است نباید تو را رنجانید. چندین بار اهالی عشیرت «زیدکی» از بارزانی درخواست کرده‌اند اجازه دهد تو را گوشمالی سختی بدهند اما من اجازه نداده‌ام. تو دلارها را از قرار دویست و هفتاد و دو فلس معاوضه کرده‌ای. از نرخ بازار خبر دارم. باپولی که هدیه می‌دهی سیصد و بیست و چهار دینار دیگر بدهکاری. بعداً نگویی هه‌ژار را فریب دادم. تحسین به مجرد شنیدن نام «زیدکی» رنگ از رخسارش پرید. می‌دانست چه جماعت خطرناکی هستند:

ـ به خدا «زیدکی» خطرناک هستند. هر چه بگویی انجام می‌دهم. به آنها زیاد نزدیک نشو. پنجاه بار گندم، دوازده حلب روغن و چندین بار عدس هم پیشکش می‌کنم.

ـ دستت درد نکند. حالا شد.

فاصله‌ی روستای «باله‌ته» از محل اتراق ما چهل و پنج دقیقه بود. «عبدالرحمن قاضی»، «مهندس رشاد بالته»، «ناجی باله‌ته»، دکترای آزمایشگاه و «مهندس حافظ مصطفی» آنجا زندگی می‌کردند. شب‌ها پس از آنکه چرخی می‌زدم به سراغ آنها رفته تا دیروقت مشغول گفتگو می‌شدیم. طوری عادت کرده بودند که شب‌ها جای من را هم می‌انداختند تا اگر دیر به سراغ آنها رفتم، شب را هم همانجا بخوابم.

یک شب از خواب بیدار شدم و مردی بلند بالا را در حالی که اسلحه‌ای به دوش داشت دیدم:

ـ که هستی؟

ـ من غلام، من جاش هستم.

ـ این چه حرفی است؟ بیا جلو ببینم.

دوستان گفتند: «بله او جاش ایزدی و مرد خوبی است. هر چه بخواهیم از «موصل» برایمان می‌آورد». وضعیت کفشهایمان بسیار نامناسب بود به طوری که پاشنه‌هایم زخمی شده بود. گفتم:

ـ کاک جاش! یک دست لباس کردی چقدر قیمت دارد؟

ـ چهار دینار.

ـ یک جفت کفش ورزشی چه؟

ـ یک دینار

ـ بیا این پنج دینار را بگیر و این دو را برایم تهیه کن.

چهار روز بعد لباس کردی و یک دینار پول را وسیله‌ی یک پیک فرستاده و پیغام داده بود:

ـ نتوانستم کفش‌ها را تهیه کنم. دستور آمده است امشب باید برای درگیری با شما حرکت کنیم. نتوانستم برگردم. مرا ببخشید.

جاشی به این خوبی و امانتداری ندیده بودم.

خبر رسید که چند ستون دولت به همراه عده‌ی زیادی جاش قرار است از چند محور حمله کنند. خبر باید به سرعت به تمام مقرها می‌رسید. قرار شد این خبر را من به پایگاه «القوش» برسانم. سرشب، به همراه دو پیشمرگ، سوار بر استر حرکت کردیم. صبح زود به مقر رسیدیم. به استقبال آمدند. هنوز پیاده نشده بودیم که چهار بمب افکن سر رسیدند. هشت بمب به سوی ما پرتاب کردند اما کسی زخمی نشد. پیشواز تمام عیاری بود.

به درون سنگر رفتیم. گفتند: «خوب شد امروز آمدی. دیشب به سراغ جاش‌ها رفتیم و شانزده گوسفند چاق و بیست و هفت قبضه اسلحه با خود غنیمت آوردیم. امروز ناهار شاهانه‌ای داریم.«

جای شما خالی واقعاً غذای شاهانه‌ای خوردیم.

یک شب دشمن از طرف «چه‌مانکی» یورش برده بودند. متأسفانه پیشمرگان نگهبان خوابیده و غافلگیر شده بودند. یک پیشمرگ به نام «بحری» متوجه حضور دشمن شده شروع به تیراندازی کرد. خوشبختانه پس از دو ساعت نبرد، دشمن مجبور به عقب‌نشینی شد. «بحری» را زخمی به «خورکی» آوردند. سر و سینه و رانش بانداژ شده بود. یک نفر گفت:

ـ شاید جان سالم به در نبرد.

ـ فدای خاک کردستان. ضربه‌ی بزرگی به دشمن زدیم. فدای خاک کردستان... .

یک روز چند پیشمرگه دور یکدیگر جمع شده با هم حرف می‌زدند. یکی از آنها بلند شد و گفت:

ـ سیدا هه‌ژار خداحافظ. من دیگر پیشمرگه نیستم.

ـ چرا؟ چه کسی تو را رنجانده است؟

ـ سیدا این‌ها در مورد شهید حرف می‌زنند. نام من «قریاقوس دنخه» است. آخر پیشوند شهید به نام من می‌خورد؟ چگونه قبول کنم روی سنگ قبرم بنویسند: «شهید قریاقوس دنخه.«

ـ نرو دوست من! لعنت بر پدر آن کس که به نام شهید اشاره کند.

روستایی در نزدیکی «دهوک» به نام «سپیندار» هست که اهالی آن به بی‌عقلی و سفاهت شهره‌اند. در مورد آنها تعریف می‌کنند که یک روز خبر آوردند پسرکی را زنبور نیش زده است. پدر او اسلحه کشیده و گفته است: زنبور چگونه جسارت کرده پسر من را نیش بزند؟«

سپس به شکار زنبور رفته‌اند. اتفاقاً زنبور روی بینی یکی از آنها نشسته است. او هم به سایرین اشاره کرده است: «اینجاست روی نوک بینی من. تا نرفته است او را بکشید.«

یک نفر از اهالی «سپینداره» که توتون همراه داشته است یک روز پیش از طلوع آفتاب، تعداد زیادی جاش و ارتش می‌بیند که به سوی منطقه در حرکت هستند:

ـ خوش آمدید قدمتان روی چشم.

سپس با تفنگ به طرف قله دویده آنجا موضع می‌گیرد. نه نفر از سربازان و جاش‌ها را کشته و آنها را وادار به عقب‌نشینی می‌کند. سپس دوباره به همان محل پیشین که ابتدا جاش‌ها را دیده بود باز می‌گردد.

یک ستون سرباز با پشتیبانی سه تانک به روستای «سپینداره» یورش می‌برند اما مردم روستا با داس و خنجر و اسلحه‌ی شکاری به استقبال دشمن می‌روند. یکی از تانکها در گودالی گرفتار می‌شود و مردم خشمگین تانک را آتش می‌زنند. اما دو تانک دیگر موفق به فرار می‌شوند. در آن نبرد نابرابر ، سه از نفر اهالی سپینداره شهید و دوازده جاش و سرباز به هلاکت می‌رسند. سپس مراسم جشن و پایکوبی برگزار می‌کنند.

جنگ در تمام مناطق درگیری، مغلوبه شده بود. روزها نمی‌توانستیم جایی برویم. اگر در «خورکی»، کاری داشتم شب می‌رفتم و بعد از نیمه شب، «به باله‌ته»، باز می‌گشتم. برخی روزها به محض خورنشست، به همراه دوستان و چند نفر از پیشمرگان به یک انارستان پناه برده و آنجا شام می‌خوردیم. یک حلبی نفت را صاف کرده به عنوان میزتحریر از آن استفاده و خبرنامه و اعلامیه می‌نوشتیم.

یک روز صبح «حافظ مصطفی» بعد از طلوع آفتاب بیدار شده و از ده به طرف ما می‌آمد. ناگهان دو هواپیمای میگ که در حال گشت بودند او را دیدند و برای هدف قرار دادن او دور زدند. «حافظ» در پناه یک قطعه سنگ نشست و از دیدگان خلبانان پنهان ماند. هواپیماها پس از چند بار چرخیدن در آسمان منطقه، ناامید از یافتن هدف بازگشتند. حافظ می‌گفت:

ـ خیلی ترسیده بودم. با خود می‌گفتم: «بیایید بزنید و خلاصم کنید.«

اهالی «باله‌ته»، همگی از اقوام دوستان من بودند. اکثر اوقات به خانه‌هایشان دعوت می‌شدیم و عصرانه، خیار و گوجه‌فرنگی می‌خوردیم. یک شب گفتند: مهندس‌ها با شما کار مهمی دارند. نزد آنها

رفتم. در یک اتاق خود را حبس کرده و بساط عرق به همراه مزه‌ی خیارچنبر پهن کرده بودند. تا مدتها به این موضوع می‌خندیدیم.

سفری به لاله‌ش

قرار شد سفری به «لاله‌ش» کعبه‌ی ایزدیان داشته باشیم. «عبدالرحمن قاضی» پیشاپیش حرکت کرد. از بیراهه و از کنار گیاهان خاردار گذشتیم. تمام پایمان زخمی شده بود. سپس به کوه زدیم. پیشقراول، یک افسر عالی رتبه‌ی ارتش و بسیار ورزیده بود و مرتباً دستور می‌داد: «عقب نیفتید». من و حافظ، تنبل‌ترین پیشمرگان روی زمین بودیم. دعا می‌کردیم هواپیمای ارتش بیایند و مجبور شویم بنشینیم. برای نخستین بار دعای ما مستجاب شد. پیشقراول فرمان داد:

ـ بنشینید هواپیما آمد.

ـ آخیش.

ـ بلند شوید هواپیما رفت.

از کوه بالا رفتیم و سپس به یک سراشیبی بسیار تند رسیدیم. «کاک عبدالرحمن» که رادیوی مرا با خود می‌برد از سراشیبی لغزید و پس از چند متر کله معلق زدن، روی زمین افتاد. من بدون آنکه به «کاک عبدالرحمن» فکر کنم، آهی کشیدم:

ـ ای خدا رادیویم شکست.

ـ فلان فلان شده من دارم می‌میرم او می‌گوید رادیویم خراب شد.

به دشت رسیدیم. «لاله‌ش» از دور پیدا بود.

ملای جزیری می‌فرماید:

دل گه شته‌مه ژدیری، ناچم که‌نشته‌یی قه‌ت

میحرابی وی به من را وه‌ردا بچینه لاله‌ش

در کتاب‌های تذکره به ویژه در تذکره‌الاولیاء عطار از «عدی بن مسافر» نام برده شده که از دوستان نزدیک «غوث گیلانی» (قه) بوده است.

»عدی» پس از آنکه از ترک دنیا کرده و به عبادت در کوه «حکاری» روی آورده است مریدان بسیار پیدا کرده و سرانجام این اندیشه را ترویج نموده است که خدا همه رحمت است و رحمت و عذاب با یکدیگر جمع نمی‌شوند. به همین خاطر حتی شیطان را نیز لعنت نکرده‌اند چون بر این باورند که ابلیس نیز اراده‌ی خداوند و به زبان امروزی یک تاکتیک ویژه است. از این نگاه منصور حلاج ، جنید بغدادی، شبلی و بسیاری دیگر از هواخواهان این اندیشه بوده-اند. حتی احمد خانی هم در«مه‌م و زین» برای شیطان عذر آورده و از او جانبداری می‌کند. خانی می‌گوید: «خدایا! شیطان تنها به خاطر آنکه بر آدم سجده نبرد و گفت: جز تو بر کس دیگری سجده نخواهم برد، مورد لعنت قرار گرفت. . . آخر چرا؟«... .

پس از مرگ شیخ عدی چندین خلیفه‌ی او این اندیشه را تبلیغ و به ارشاد ادامه داده‌اند. مریدان ناآگاه و بی‌سواد، کم‌کم کار را به جایی رسانده‌اند که شیطان دوست نزدیک خدا است و او را «ملک طاووس»نام نهاده‌اند.

پس از آن همسایگان مسلمان، آنها را کافر نامیده و قتل عام کرده‌اند یا سلاطین عثمانی برای موفقیت در سیاست کردی کردن جنگ، کردهای دیگر را به جان آنها انداخته‌اند. کار به جایی رسیده است که ایزدی‌ها از مسلمانان متنفر و کردهای مسلمان نیز آنها را به عنوان کردهای کافر، آزار واذیت کرده‌اند و آنها را به خاطر رفتارهای کفرآمیزشان یزید و یزیدی نام گذارده‌اند، اگر چه خود می‌گویند ایزدی نه یزیدی به معنای «خدایی» هستند. کتاب‌های بسیار در مورد آنها نوشته و داستان‌های زیادی درباره‌ی آنها گفته شده است اما بسیاری از آنها تنها ساخته‌ی ذهن نویسندگان و راویان آنها – و نه واقعیت وجود ایزدی‌ها- است. عده‌ای می‌گویند اینها اخلاف زرتشتیان هستند و عده‌ای دیگر آنها را از اسلاف میترائیست‌ها می‌دانند. . . اما تا آنجایی که من دیدم و شناختم ایزدی‌ها، شاخه‌ای از مسلمانان هستند که بدعت گذار اندیشه‌ای نوین بوده و به مانند هزاران شاخه‌ای که از اسلام جدا شده است، آمیزه‌ای از دین اسلام و برخی باورهای کهن کردی هستند... .

دره‌ای که محل خانقاه شیخ عدی بوده «لاله‌ش» و چون مبارک و مقدس است کسی در آن شکار نمی-کند یا سبزه‌ای از زمین برنمی‌کند. تمامی اراضی پر از سبزه و به واقع، بهشت روی زمین است. مردان آیینی ایزدی‌ها که سواد خواندن و نوشتن ندارند – جدای از بابا شیخ رئیس اعظم که در شهر «شیخان» زندگی می‌کند و سالی چند ماه به لاله‌ش می‌آید- همگی در لاله‌ش اقامت گزیده و تارک دنیا شده‌اند. مسیر لاله‌ش و مرقد شیخ عدی که ایزدی‌ها «شیخ هادی» می‌نامندش در انتهای مسیر صاف شده و می‌توان با با پای پیاده هم عبور کرد. من به محض رسیدن به آن-جا به خاطر آنکه پاهایم استراحتی کند کفش‌ها را از پا درآوردم و با پای برهنه ادامه دادم. از یک پل سیمانی گذشتیم که رود کوچکی از زیر آن می‌گذشت. به مجرد رسیدن به آبادی، «فقیرشه‌مو» که یکی از مردان بزرگ آئینی بود به همراه بیست سی نفر دیگر به استقبال ما آمدند. گفتیم حتماً ژنرال عبدالرحمن قاضی را شناخته‌اند که اینگونه به پذیره آمده‌اند. اما اینگونه نبود، آنها به استقبال من آمده بودند.

به همراهان خوشامدی ساده گفتند اما همه به سراغ من آمده شروع به روبوسی کردند.

ـ قدمت روی چشم، قدمت روی سر. . .

شگفت زده شده بودم. واقعاً چه خبر بود؟

از جلو حرکت کردیم و به سرسرا رفتیم. هر کس از تنباکوی خود سیگاری برایم پیچید و تا یک چای برای دوستان می‌آوردند چند چای در مقابل من می‌گذاردند. سیدا هه‌ژار ، سیدای عزیز، یک دم قطع نمی‌شد.

ـ فقیر شه‌مو، امروز به زیارت آمده‌ایم و بر می‌گردیم.

ـ این چه حرفی است؟ سوگند به «ابوالقاسم» و «شیخ شرف‌الدین» و مرقد مقدس «شیخ هادی»، سه روز باید میهمان باشید.

پس از ناهار به دیدن آب زمزم رفتیم که حوضی سرپوشیده است و سکویی حصیر پوش، دور تا دور آن را دربر گرفته است. سرچشمه‌ی آب، چشمه‌ای در قسمت بالایی حوض است که قابل دسترسی نیست. آب از چشمه به طرف حوض می‌آید و در آن جمع می‌شود. این مکان، محل عقد دختران و

پسرانی است که برای آغاز زندگی مشترک باید به سفر حج لاله‌ش آمده و در آنجا با ریختن آب چشمه توسط «فقیر شه‌مو»، «بابی چاویش» یا «بابا شیخ» بر دستان زوجین، آنها را به عقد نکاح یکدیگر در آورند.

ـ فقیر شه‌مو آب زمزم یعنی چه؟

ـ سرچشمه‌ی این آب همان آب زمزم مسلمانان در مکه است.

ـ چه حرفها؟ آب زمزم مکه شور و تلخ است. چنین امکانی محتمل نیست.

ـ اینطور نفرمایید. اینگونه نیست.

به همراه «فقیر شه‌مو» به زیارت مرقد «شیخ هادی» رفتیم. از حیاطی گذشتیم. درگاه مرقد بزرگ از جنس چوب و به رنگ سفید بود. تصویر یک مار سیاه روی درگاه کشیده شده بود. از یک دالان گذشتیم. در سمت چپ درگاه، مرقد شیخ قرار داشت. ظاهر آن کاملاً شبیه به ظاهر مسجد و آثار محراب آن هنوز باقی بود. ضریح روی قبر، یک صندوق بسیار بزرگ چوبی است. فقیرها ضریح را بوسیدند و ما هم تبعیت کردیم. پس از آن، چهار گوشه‌ی ضریح را بوسیدیم. «فقیر شه‌مو» برای ما و بارزانی و قیام ملت کرد آرزوی پیروزی و سرافرازی کرد.

از مردم شینده بودم یا جایی خوانده بودم که در یک شب خاص از سال، «ملک طاووس» از پشت یک پرده با «بابا شیخ» گفتگو می‌کند. اطراف را که نگاه کردم یک پرده‌ی قرمز رنگ دیدم که در گوشه‌ای از مسجد و در برابر درگاه، آویزان شده است. پرسیدم: «این را هم زیارت کنم؟» فقیر گفت: «نه کسی نباید به این پرده دست بزند». هنگام بازگشت، به تعارف فقیر را پیش انداختم و در فرصتی مناسب، پشت پرده را نگاه کردم. تنها یک صندوقچه در آنجا بود ملک طاووس را هم ندیدم.

به چند زیارتگاه دیگر هم رفتیم. یک درخت توت دیدم که باید می‌بوسیدم. درختی بسیار بزرگ بود اما ساقه‌های آن در جایی که باید زیارت می‌کردیم بسیار نازک شده بود. چند نهال دیگر در کنار آن کاشته شده بود که در واقع، خلیفه‌ی درخت اصلی بودند. یک قطعه سنگ را هم زیارت کردیم که گویا «شیخ هادی» بر روی آن می‌نشسته و تمام پرندگان به زیارت او آمده‌اند.

آن روز را تماماً به زیارت گذراندیم. روز دوم نیز ناهار را در کنار آب زمزم که مکانی بسیار با صفا و خنک بود صرف کردیم. این را هم فراموش نکنم که غذای ایده‌آل در منطقه‌ی بادینان و جزیر، بلغور و گوشت است و کسی برنج نمی‌خورد. «ژنرال قاضی» در محفل خصوصی خودمان گفت: من هیچکدام از زیارتگاه‌ها را به دل نبوسیدم اما نمی‌توانستم از زیارت آنها نیز خودداری کنم.

گفتم: «قربان مثل اینکه شما منافقید. من از ته دل زیارت کردم و بوسیدم و اتفاقی هم نیفتاد». طرف-های عصر، من و حافظ و قاضی به دنبال «فقیر شه‌مو» به راه افتادیم و به دامنه‌ی کوه پشت مرقد رفتیم. هنگامی که برای استراحت در سایه‌ی درختی توقف کردیم گفتم: «فقیرشه‌مو» می‌خواهم سؤالی بپرسم: این همه علم در سینه‌ی جناب باباشیخ و شما هست. حیف نیست شما بمیرید و این همه دانش را با خود به گور ببرید؟

حافظ که از این سخن خنده‌اش گرفته بود به بهانه‌ی کشیدن سیگار، از جمع ما جدا شد.

ـ راست می‌گویی، اما انسانهای ناپاک، همه‌ی اصول را بر هم زده‌اند. مردی به نام «ملاخلیل» در «شیخان» است. نامرد چند سال دوست باباشیخ بوده اما کتابی در باره‌ی ایزدی-ها نوشته که همه، دروغ و بهتان و کفر است.

ـ یعنی مرا هم قبول نداری؟

ـ چرا همه شما را باور داریم. دوستان ما در جزیر همیشه از بزرگی شما یاد کرده‌اند. وقتی که به استقبال آمدیم شما را از دور دیدیم. تو بیش از همه کس، قوانین ایزدی را رعایت کردی. کفش‌ها را از پا در آوردی و با پای برهنه آمدی. فهمیدیم که تو از خودمان هستی. به همین خاطر به پذیره‌ات آمدیم.

ـ بله از خودتان هستم و سواد هم دارم اما از «ئولی» (یعنی دین) چیزی نمی‌دانم. می‌خواهم چند سئوال بپرسم. هیچکدام را از جواب‌ها را هم نخواهم نوشت.

ـ چشم بفرمایید.

ـ داستان این کفش در آوردن و برهنه-پای آمدن چیست؟

ـ مردی بود به نام «موسی». او را می‌شناسی؟

ـ بله خوب می‌شناسم.

ـ روزی موسی از یارانش پرسید: «می-خواهم بدانم چقدر عمر می‌کنم و تا چند سال دیگر زنده‌ام.«

یکی از اصحاب گفت: «درویشی در لاله‌ش زندگی می‌کند که به این کار علم دارد. باید از او پرسید.«

موسی نزد درویش آمد و از پل صراط گذشت. اما به محض ملاقات، درویش، به او گفت: «خلع خیراً». می‌دانی «خلع خیراً» یعنی چه؟

ـ نه

ـ یعنی کفش‌هایت را از پا در بیاور.

موسی کفش‌ها را درآورد و آتش در زیر پل صراط بر او آرام گرفت.

به خاطر خنده‌های حافظ، جرأت نکردم بپرسم چقدر از عمرش باقی مانده بود. ترسیدم فقیر ناراحت شده با ما قهر کند. متأسفانه نفهمیدم سن خداوند چه موقع به پایان می‌رسد؟

ـ خب کیفیت پل صراط چگونه است؟

ـ بله پل برای ما به اندازه‌ی پهنای یک جیپ عرض دارد اما پل صراط مسلمانان از مو باریکتر، از الماس تیزتر و صد سال راه است و هیچ بندباز ماهری نمی‌تواند از آن عبور کند. عده‌ای نیز در کنار و اطراف پل کمین کرده‌اند به نظر تو این‌ها چه هستند؟

ـ جاش و جاسوس زیاد است. خودت می‌دانی. جوانان در کمین آنها می‌نشینند و جاش‌ها را می‌کشند.

ـ احسنت آفرین.

من هم با خود می‌گفتم: «آفرین! پل صراط هم زیارت است و هم جاش کشان.«

ـ راستی وقتی به زیارت مرقد رفتیم تصویر مار روی درگاه بود و چند شیء شبیه لنگه ترازو هم دیدم که با زنجیر آویزان شده بود. اینها چه بودند؟

ـ در مورد مار سئوال نکن اما به خدا می‌دانستم این را سئوال را خواهی پرسید. در این لنگه ترازوها، روغن و چربی می‌ریزیم و صحن را روشن می‌کنیم. نباید نفت وارد بارگاه شیخ هادی شود.

ـ بله نفت ماده‌ی کثیف و بوداری است. راستی آن سه کوه در اطراف مرقد چه نام دارند؟

ـ ها، این کوهی که روی آن نشسته‌ایم «عرفه» ، کوه روبرو «شهدت» و آن دیگری «عذرت» است. وقتی که از بغداد خبر رسید عبدالقادر گیلانی، جنید بغدادی ، شبلی، حسن بصری و جماعتی دیگر از اولیاء برای جنگ با شیخ هادی حرکت کرده و به دامنه‌ی کوه رسیده‌اند شیخ هادی به کرامت دریافت که آنها سر رسیده‌اند. یک پیک را بر قطعه سنگی سوار کرد و او را به سوی اولیاء راهی کرد و خبر داد که شیخ هادی هم تشریف می‌آورند. شیخ هادی هم در حالی که شلاقی از مار تهیه کرده بود سوار بر پشت یک شیر بزرگ به همراه دو عقرب در کنارش، بدانسو روانه شد.

ـ عقرب‌ها نیش می‌زدند؟

ـ نه! عقرب‌ها از شیخ هادی دستور می‌گرفتند. شیخ نزد اولیاء رفت و به آنها خوش آمد گفت. زیر سایه‌ی یک سنگ نشستند. هوا گرم بود. میهمانان گفتند: «تشنه‌ایم». شیخ هادی با عصای خود روی سنگ زد و آب از سنگ جاری شد. به همراه آب، تسبیح و عصایی نیز از سنگ بیرون آمد. عبدالقادر گفت: «خدایا این که عصا و تسبیح من است. فراموش کرده بودم آنها را با خودم بیاورم». با دیدن این معجزه تمام اولیاء ایمان آوردند که شیخ هادی از همه بلند مرتبه‌تر است و بر این موضوع، شهادت دادند. به همین خاطر، نام این کوه را «شهدت» نامیدند. سپس از این کوه به سوی کوه دیگر رفتند و به «معارفه» دست یافتند به همین خاطر این یکی را «عرفه» نامیدند. ملاابوبکر جزیری از جزیر و بوتان، شیفته‌ی شیخ هادی بود. هنگامی که به زیارت او می‌آمد، روی این کوه جان به جان آفرین تسلیم کرد و فرصت دیدار از دست داد. این کوه را هم «عذرت» نام نهادند.

ـ ملااحمد جزیری در یکی از اشعار خود از «لاله‌ش» می‌گوید.

ـ نخیر نام او «ابوبکر» بود نه «احمد.«

ـ بله شاید من اشتباه می‌کنم.

ـ راستی! می‌گویند در حج، مسلمانان زوار در آن بیابان گرم برهنه شده می‌دوند. واقعیت دارد؟

ـ بله جناب فقیر! چنان می دوند و گرد و خاک به پا می‌کنند که چشمت روز بد نبیند.

ـ حالا ببین حج ما چگونه است؟ سه شب و سه روز تمام، دختران و زنان و مردان و جوانان خود را آرایش و زینت می‌کنند، لباس تازه می‌پوشند و روی کوه «عرفه» با نوای نی می‌رقصند تا خسته می‌شوند و خوابشان می‌برد.

ـ درست می‌گویی. حج واقعی این است.

هوا کم کم تاریک شد و به سوی روستا بازگشتیم. حافظ از بس خندیده بود، صدایش گرفته بود. می‌گفت: «تو چطور خنده‌ات نمی‌گرفت و مانند یک پیر صد ساله‌ی ایزیدی با او وارد بحث شده بودی؟«

ـ خیلی سال بود موجودی خرتر از من پیدا نکرده بود که اینگونه گوش به سخنان او بسپارد.

شب در مجلس گفتم:

ـ کردهای روسیه در ارمنستان و گرجستان، بیش از سیصد هزار نفر جمعیت دارند و همه ایزدی هستند.

فقیر شه‌مو پرسید:

ـ پول آنها چیست؟

ـ روبل

ـ چه خوب می‌شد به میان آنها می‌رفتیم و روبل جمع می‌کردیم؟

ـ روس‌ها کافرند و اجازه نمی‌دهند انسان مقدسی چون تو بدانجا برود.

خدمت «باباچاووش» هم رسیدیم. با وجود آنکه تمام بزرگان ایزدی، لباس و عمامه‌ی سیاه بر سر می‌نهند، او سراپا سفید پوش بود. گیس‌هایش بلند و روی پشتش ریخته بود. گفته می‌شد آلت خود را با چاقو بریده است تا آتش شهوت را در خود خاموش کند. سه زن تارک دنیا خدمه‌ی او بودند. پس از «میر» و «باباشیخ» در آئین ایزدی، از همه بلندپایه‌تر بود. نزد «بابا چاووش» جدای از خوشامدگویی و احوالپرسی، سخن دیگری رد و بدل نشد. در مورد درختان توت و میخ‌هایی که در آنجا بر زمین کوبیده شده بود سئوال کردم:

ـ هر کس که به حج می‌آید در این درختان، میخی می‌کوبد تا در روز قیامت خود را بدان ببندد. تمثال درخت توت نیز که در جاهای مختلف، بر درختان کشیده شده است برای برکت و روزی بیشتر است.

ایام حج آنها با عید قربان مسلمانان مقارن است. روز پس از عید چند جوان نیرومند و چالاک، هر یک با چماقی بزرگ در مقابل در یک حیاط ایستاده و آماده‌باش منتظر می‌مانند.

. . . .درب داخل اتاق بسته شده است. میر و باباشیخ و بزرگان آیینی در پشت بام نظاره‌گر این صحنه‌ها هستند. چند بار در می‌زنند اما حیوان بیرون نمی‌آید هر بار یکی از جوانان چیزی می‌گوید: اما نمی‌آید. سرانجام بار سوم «حسوان» از اتاق بیرون می‌زند. جوانان با چماق به جان حیوان می‌افتند و او را می‌کشند. سپس از گوشت او خوراکی با بلغور تهیه دیده و آن را میان زوار تقسیم می‌کنند. گوشت باید آنقدر پخته باشد تا ریز ریز شود. پس از آنکه گوشت قربانی را خوردند مراسم حج را به جا آورده سپس متفرق می‌شوند.

یادم رفته و روی سنگ مقدسی که شیخ هادی روی آن جلوس کرده بود، نشستم. فقیر شه-مو گفت:

ـ ممنوع است.

ـ سالی هزاران دینار پول از ایزدی‌ها می‌گیرید اما حاضر نیستید یک حصار فلزی به دور این سنگ بکشید؟

ـ راست گفتی باید این کار را انجام دهیم.

لازم به توضیح است که ایزدی کرد یعنی جماعتی که در «شه‌نگال» و دشت موصل و جزیر در سوریه و ترکیه زندگی می‌کنند چهار طایفه‌اند: «میر»، «پیر»، «شیخ»، «فقیر» و هیچ طایفه‌ای نمی‌تواند با طایفه‌ی دیگر عقد ازدواج ببندد. شیر بها بسیار بالاست و بسیاری از مردان در حالی که به سنین پیری هم رسیده‌اند هنوز باید اقساط شیربهای ازدواج را پرداخت کنند. طلاق نیز بسیار سخت است چون تنها ثروتمندان می‌توانند هزینه‌های سنگین ازدواج را پرداخت کنند.

یادم می‌آید یک ایزدی از طایفه‌ی میر، که همسرش قصد طلاق داشت پیشنهادی پانزده هزار دیناری از زن دریافت کرد اما نپذیرفت چون با آن مبلغ نمی‌توانست همسر دیگری اختیار کند.

مردان آیینی «میران بزرگ» هستند که کدخدایان آرزوی رسیدن به این مقام را دارند. میر بزرگ، اختیارات فراوان دارد و اگر موردی یا کسی را بر موردی یا کس دیگری حرام گرداند، مریدان ایزدی مکلف به پیروی از فتوا هستند. پایین‌تر از میر، «باباشیخ» است که امور شرعی و قانونگذاری دینی در اختیار اوست و درجه‌ی بعدی، «کوچک» است که بر خلاف نام آن، یک لقب دینی بزرگ است. در مرتبه‌ی بعد «فقیر» و پس از آن «قوال» قرار دارد که پایین‌ترین مرتبه است و امور اجرایی آیین ایزدی از جمله جمع‌آوری اعانه را اداره می‌کند. در اواخر پاییز میر می‌آید و پیکره‌ی مسین «طاووس» را به مزایده می‌گذارد. شرکت کنندگان در این مزایده، «قوالان» هستند که پس از برنده شدن، به روستاها رفته و آن هم به نوبه‌ی خود، مردم را به شرکت در مزایده فرا می خواند. برنده‌ی مزایده طاووس را به گردن انداخته به دهات می‌برد. در آنجا «قوال» پس از خواندن ادعیه، یک‌یک مریدان را به نام صدا کرده می‌گوید: «فلانی طاووس بر تو نظر نمی‌افکند چه قدر می‌دهی؟«

یک گوسفند کم است. دو گوسفند . . . .؟ و الی آخر.

پس از سر کیسه کردن مردان، این بار نوبت به زنان می‌رسد که به زیارت طاووس رفته و هدایای خود را پیشکش کنند. قوال پس از آنکه سهم خود را برداشت اعانات و کمک‌ها را به «میر» می‌سپارد. از محل این پولها سالانه ده‌ها هزار دینار ثروت عاید «میر» می‌شود.

مردان آیینی نباید هرگز مویی از بدن بردارند، ناخن بگیرند و یا طهارت کنند. آنها حتی نباید دست و صورت را هم بشویند. هر مرد آیینی پس از طلوع آفتاب، کاسه‌ای آب در مقابل گرفته و با دو انگشت شهادتین، ضمن مرطوب کردن دست، چشم‌ها را با آن پاک می‌کند. با این وجود، میر از قید و بند آزاد و همه کار می‌تواند انجام دهد. میر اکثر اوقات سال را در اروپا – به ویژه لندن- به خوشی و صفا می‌گذراند.

نماز صبح ایزدی‌ها، نگاه کردن به برآمدن خورشید و خواندن ادعیه است. در سال، سه روز روزه می‌گیرند و در این مورد داستان جالبی دارند:

خداوند فرمان خود را در مورد روزه صادر کرد. «محمد» و «ملک طاووس» آنجا بودند. محمد که عرب بود فکر کرد خداوند می‌گوید سی روز، اما ملک طاووس سه روز را درست متوجه شد و بدین ترتیب سهم ایزدی از روزه سه و سهم مسلمانان سی روز شد. اما باباشیخ در سال باید دو ماه روزه بگیرد اما به محض آمدن میهمان، باید روزه را خورده از او پذیرایی کند. روزه‌اش هم محاسبه می‌شود. کلک شرعی هم که به مانند تمام ادیان وجود دارد و باباشیخ در سال حداقل، دو ماه میهمان بر سر سفره دارد. شاید کتاب «ملاخلیل سلیمانی» شیخانی در مورد ایزدی‌ها کامل‌ترین مرجع در این مورد باشد. ایزدی‌ها مجبورند بیست و هفت نوع مالیات پرداخت کنند. به کار بردن واژه‌ی شیطان کفر است. حتی از به کار بردن کلماتی که دارای «ش» و «ظ» است پرهیز می‌شود. در لهجه‌ی ایزدی «سرسره-بازی» را «شمطین» می‌گویند اما به خاطر پرهیز از تلفظ می‌گویند: «فلانی در گل گیر کرد». نباید کسی آب دهن روی زمین بیاندازد. در «جزیر» پسری به نام «حسن» که از ترس حکومت ترک فرار کرده و در منزل «حاجو» زندگی می‌کرد، یک روز مرا دلخوشی می‌داد:

ـ سیدای عزیز غصه نخور. می‌دانم آوارگی سخت است. من هم آواره هستم و گاهی اوقات مجبور می‌شوم با مسینه دستانم را بشویم. دنیا همین است دیگر.

ـ حسن جان به راستی تنها تو هستی که این واقعیت تلخ را تحمل می‌کنی.

ایزدی‌ها نباید حتی واژه‌ی «کاهو» را به کار ببرند چه رسد به آنکه آن را بخورند. آنها کاهو را «خه‌س» می‌گویند و ادعا می‌کنند هنگامی که آدم از بهشت رانده شد و خداوند از ملک طاووس رنجید، ملک طاووس، از ترس خود را پشت یک بوته‌ی کاهو پنهان کرد. کاهو نیز برای خودشیرینی، خبرچینی کرد و گفت: «پشت من پنهان شده است.«

داستان کاهو در کتاب قصص الانبیاء آنها نیز آمده است.

اگر ناخن‌هایشان به خاطر بلندی می‌پرید یا موهایشان می‌ریخت باید آن را به خاک می‌سپاردند چون در قیامت باید حساب پس می‌دادند. اما بسیاری از آنها متعهد به این وظایف نبودند و اکنون نیز اکثر آنها ریش می‌تراشند و بسیار مدنی زندگی می‌کنند. «علی» دوست ایزدی من معلم و کارمند دولت بود. پیشمرگان ایزدی که بسیار هم شجاع هستند در قیام بارزانی قهرمانانه عمل می‌کردند و از جان و دل مایه می‌گذاشتند. چشم و گوش آنها به روی دنیا نیز باز شده و از خرافات بریده بودند. مسأله‌ی ناموس نزد آنها بسیار مهم است و هر هتک حرمت یا هتک ناموسی سزای مرگ دارد. دروغ گناهی بس بزرگ است اما دزدی کردن – به ویژه از مسلمانان- امری پسندیده و معادل «مردانگی» است. می‌گویند در کوههای «شه‌نگالی»، یک جوان، برای اثبات مردانگی خود حتماً باید اقدام به دزدیدن حیوانی کند. یکبار جوانی ایزدی اهل «جزیر» که جرأت دزدی نداشته مورد سرزنش همسرش قرار می‌گیرد که تو مرد نیستی و شهامت دزدی نداری.

مرد ناگزیر نزد فیلی رفته و یک بز چاق و چله از او خریده و پرداخت هزینه را به یک ماه دیگر موکول می‌کند.

ـ بیا زن این هم حیوانی که دزدیده‌ام.

ـ آفرین حالا مرد شدی.

یک ماه بعد، فیلی برای گرفتن بدهی نزد مرد می‌آید. ایزدی هر چه تلاش می‌کند همسرش متوجه نشود، عاقبت موفق نمی-شود و مورد سرزنش و طعن او قرار می‌گیرد... .

قبر شیخ-هادی از «عذرت» به سیاره-ی «زهره» منتقل شده است. قبر «شیخ ابوالقاسم» و «شیخ شرف‌الدین» نیز در کره-ی ماه است. روزی که روس‌ها اولین ماهواره‌ی خود را به ماه فرستادند مردی به نام عمر که ایزدی بود در «ترپه سپی» گفت:

ـ دینمان بر باد رفت.

ـ چرا عمر؟

ـ اگر آنها به ماه بروند روی قبر «ابوالقاسم» خواهند شاشید.

عمر پسری ساده و خوش سخن بود. یکبار گفت: «من می‌گویم خداوند مکرباز است. از ازل در آسمانها نشسته و بر ما فرمان می‌راند.«

یک روز به همراه ذبیحی در حال رفتن بوده‌اند. عمر می‌گوید: «نزد ما ایزدی‌ها دو چیز پلید است: بدهکاری و مسلمان.«

ایزدی‌ها می‌گویند دو کتاب آسمانی دارند که یکی «مصحفارش» و آن دیگری «جلوه» است.

مصحفارش نزد «باباشیخ» محفوظ است و به مجرد آنکه از صندوق خارج شود، مرض طاعون بشریت را از میان خواهد برد. «جلوه» را دیده‌ام. مجموعه‌ای از حکایات و داستان درباره‌ی کرامات «شیخ هادی» دارد که نمونه‌ی آن را در بسیاری از کتاب‌های اولیاءالله خوانده‌ام. گفته می‌شود مصحفارش به زبان «کرمانجی» است اما «جلوه‌ای» که من دیدم به زبان عربی نگاشته شده بود. از سخنان «ملاخلیل» که حدود پنجاه سال، دوست و همسایه‌ی باباشیخ و بسیار به او نزدیک بوده است چنین برمی‌آید که مصحفارش اساساً وجود خارجی ندارد.

زنان ایزدی بسیار زشت‌رو و به زنان عرب شباهت دارند. لباس سفید می‌پوشند و چون خود را نمی‌شویند بوی گند می‌دهند. سخنی دارند که می‌گویند: ئەم ئیزه دینه، جل سپینه، بوهیشتینه، هەرچی فلنه له ژیر یا مەنه، ئەمما سیلمان: مان و مان.

باده نوشی در میان مردان بسیار رایج است مردی به نام «شیخ ناصر» می‌شناختم که علیرغم وجهه‌ی دینی، دائم‌الخمر و همیشه یک بتر عرق در بغل داشت. یک روز در کنار چشمه خوابیده بود که مار او را نیش زد، اما پس از چند لحظه مار خشک شد و شیخ حتی هم بیدار نشد. روز بعد گفت:

ـ هه‌ژار جد من بود که مار را خشک کرد.

ـ بله یا شیخ آن جد بزرگوار که در بغلت گذارده-ای است او را خشک کرد. خونت سمی شده است.

چند زیارتگاه دیگر نیز علاوه بر قبر «شیخ هادی»، در «لاله‌ش» وجود دارد. از آن جمله است «شمس تبریزی»، «نظرگاه بارزان» و «ملا ابوبکر جزیری» که باید زیارت شوند. «شیخ عدی» چنانکه می‌گویند هوادار امویه بوده و چون دشمنان ایزدی برای انساب لقب کافر به آنها و فراهم آوردن زمینه‌ی مناسب برای سرکوب و قتل عام، آنها را به معاویه و فرزندش یزید منتسب و آنها را «یزیدی» نام نهاده‌اند، خود نیز در طول زمان این تحریف را پذیرفته از آن به نیکی یاد می‌کنند. اسامی «هادی»، «عمر»، «علی»، «حسن» و حسو در میان آنها فراوان وجود دارد و نام محمد در میان آنها به هیچ عنوان باب نیست. بیت «سیامند و خه‌ج» را به زبان کرمانجی و در کنفوسیوم ایزدی قوالی یزیدی می‌گویند. در این باره می‌گویند: «سیامند خود را به مهلکه رسانده و برای جنگ با حسین به سپاهیان یزید پیوست. تنها وجود سیامند بود که سبب شد شرایط برای کشتن حسین فراهم آید». آقایان و ثروتمندان، لباس عربی و مردم عادی و بومی کردی می‌پوشند.

پس از سه شب، بهشت لاله‌ش را ترک و در یک منطقه‌ی کوهستانی به میهمانی«عبدی زیدکی» رفتیم که رئیس «زیدکیان» بود. از لحاظ شکل صورت و طرح سبیل‌ها، کاملاً شبیه مظفرالدین شاه قاجار بود. چهارشانه و خوش هیکل بود و سیمایی ابهت داشت. خانه‌ای در داخل غاری بنا شده بود که پنج اتاق بسیار زیبا از سنگ‌های تراشیده در دل کوه، در آن درست شده و حوض آبی نیز در میان دالان اصلی آن درست شده بود. شاید هزاران سال پیش خانه‌ی پادشاه عصر حجر بوده است. این عشیرت بسیار کم تعداد، اما به دزدی شهره-اند. «عبدی» مرتباً از من پول می‌خواست. آن قدر تقاضای خود را تکرار کرد که سرانجام «عبدالرحمن قاضی» سرش داد کشید.

ـ مردکه تو خجالت نمی‌کشی؟

شب که رختخواب پهن کردند، یکی از پسران «عبدی» به نام «فتاح» که نوجوانی پانزده ساله بود دو بالش بزرگ برایم آورد.

ـ یکی کافی است.

ـ بالش بلند نیست باید دو تا زیر سر بگذاری.

»عبدی» دو پسر داشت که پیشمرگه و بسیار شجاع بودند. یکی از آنها «درویش» نام داشت که پس از آمدنم به «خورکی» یک روز نزدم آمد و نامه‌ای نشانم داد: دولت برای پدرش نامه‌ای بدین مضمون فرستاده بود که هر زمان اراده کند، دولت با آغوش باز او را خواهد پذیرفت. خبر را به بارزانی رساندم. به دنبال عبدی فرستاد. عبدی پس از چند روز، در حالی که یک قبضه تفنگ و مقداری پول هدیه گرفته بود باز آمد. به این کار ملامصطفی اعتراض کردم. «عبدی» مدتی به بارزان آمد و رفت کرد. سپس جاش شد و سرانجام نیز در یک درگیری داخلی با مزدوران عرب کشته شد.

از طریق بی‌سیم، تلگرافی رسید که «هه‌ژار» سریعاً به «بارزان» بازگردد. من که در حال آماده کردن خود بودم شنیدم رادیو بغداد با پخش مارش نظامی و اعلام جشن و شادی گفت: «بارزان به دست نیروهای دولت پاکسازی و ملامصطفی کشته شد». خبری جانسوز بود اما چون سابقه‌ی شایعه پراکنی‌های رادیو بغداد را می‌شناختم به جستجوی صحت خبر برآمدم. نخیر خوشبختانه بارزانی در سلامت کامل است. تنها دشمن از کوههای «پیرس» پایین آمده و به سوی غرب «زاب» در حال پیشروی است. جنگ به شدت ادامه دارد... .

در زمان «قاسم» یک ماموستای کرد در سوریه به نام «محمد علی خوجه»، که انسانی بسیار محترم بود، پنج هزار دینار از حزب گرفته بود که برای پیشمرگان آذوقه تهیه کند. «محمد علی» هم به حلب رفته و پول را تمام و کمال خورده بود.

خدایا من هم پنج هزار دینار پول به همراه فشنگ و آذوقه همراه دارم. اگر نتوانم خود را به همراهان برسانم آبرویم رفته و می‌گویند او هم مانند «خوجه» دزد از آب درآمد. چند پیشمرگه هم

همراه من بودند. هشت حیوان فشنگ بار کردیم. از «باله‌ته‌ش»، «رشاد باله‌ته‌یی» مهندس جنگلبانی و دو سه پیشمرگه دیگر همراه ما آمدند... .

اجازه بده تا از راه دور و دراز و صعب‌العبور منطقه می‌گذریم، نظری به «خورکی» بیفکنم. نزد «ملامصطفی» که بودم مرتباً سفارش می-فرمود سراغ «عبدالله شرفانی» نروم که یک جاش خطرناک و نامرد است و ممکن است مرا بکشد، اما طمع من برای گدایی از همه برای قیام هم پایانی نداشت. از طرف خودم، کسی را نزد او فرستادم. بسیار خوشامد گفته بود و علاوه بر پنجاه حلب روغن پیشکشی، چهل صندوق گلوله نیز به او فروخته و به پیک سفارش کرده بود: «بگو من جاش و دشمن بارزانی هستم اما می‌دانم که دولت به خاطر وجود بارزانی است که به من امتیاز می‌دهد. به رعیت هم گفته‌ام مادامی که پیشمرگان گندم می‌خواهند هیچکس حق ندارد گندم برای فروش به موصل ببرد. خوب می‌دانم اگر قیام سرکوب شود دولت هم مرا نابود خواهد ساخت. پس من از سایه‌ی قیام بارزانی، زنده هستم و می‌توانم ادامه دهم. ... خانه‌ی اینگونه جاش‌ها آبادان.«

چندین بار نیز از واسطگان دولتی، فشنگ و اسلحه‌ی قاچاقی خریدم که با کامیون شخصی به دشت آورده می‌فروختند. «ملاعزیز» نوجوان «دهوکی» بسیار التماس کرد که او را با خود به بارزان ببرم. می‌گفت: «غازی هر روز مرا چوبکاری می‌کند و از روزی که تو آمده‌ای سری بلند کرده‌ام. اما نمی‌دانم چرا دلم نمی‌آمد او را با خود ببرم. بچه سال بود و می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید«.

»بارزانی» سپرده بود که مراقب «محمودآقا چمانکی» باشم چون او را بسیار دوست می‌داشت. این دوستی هم از آنجا آغاز شده بود که هنگام عفو عمومی قاسم به پیشمرگان یکی از کسانی که بارزانی را تنها نگذارده بود هم او بود. اما بعدها متوجه شدم که مردی به واقع پولکی و تن‌پرور است. آنقدر ثروت و سامان داشت که می‌توانست غذای هزار پیشمرگه را تأمین کند اما همیشه تظاهر به گدایی می‌کرد و. . .

پس از دو روز در بازگشت متوجه شدم که خیمه-ای در کنار راه بر پا شده است. «محمودآقا مبارک» از دو روز پیش، چشم انتظارم بود.

ـ حداقل باید دو هزار گلوله در اختیارم بگذاری.

ـ حتی یک فشنگ هم نمی‌دهم. آنها را به بارزان می‌برم که جنگ بزرگ آنجاست.

این اواخر به سیصد فشنگ هم راضی بود اما من نپذیرفتم.

دفعه‌ی پیش که به سوی «دهوک» می‌آمدم در «دوپردی» میهمان مقر پیشمرگان بودیم که «حسومیرخان» سر رسید. بعد ظهر از رودخانه پریدم. در سایه‌ای پناه گرفتم و در حال تماشای رودخانه به خواب رفتم. «حسو» به همراه چند پیشمرگ دیگر آمدند. گفتند: «خوب شد در آب نیفتادی. آخر اینجا جای خواب است؟ خطر دارد. بلند شو. «حسو» پتو ر از رویم برداشت. «هرمز چکوملک» که از فرماندهان بسیار شجاع قیام و رهبر پیشمرگان مسیحی حزب بود یک پتو را از حسو و یکی دیگر از چکو گرفت. پتو آنقدر دست به دست شد تا گم شد. قرار شد آن را پیدا کنند. وقتی بازگشتیم پرسیدم:

ـ کاک حسو پتویم کجاست؟

ـ به خدا پیدایش نکردم. نکند هجوی در این باره بنویسی. این چاقوی زیبا را به جای پتو بردار.

ـ قبول.

»حسومیرخان دو پری»، «حسومیر خان ژاژوکی»، حاکم «قلادزه»، نیست. او دزدی بسیار کثیف و انسانی ناپاک بود. «حسومیرخان دو پیری»، مردی مهربان، شجاع، عاقل و بسیار با نظم و ترتیب بود. تب نوبه داشت و هر بار که دارو می‌آوردند نمی‌خورد و آن را برای پیشمرگ دیگری که به همان بیماری مبتلا بود می‌فرستاد. . .

اکثر شبها را در کوهها به روز می‌آوردیم اما اگر طرف‌های غروب یا سرشب، به مقر پیشمرگان می‌رسیدیم شب را آنجا به سر می‌آوردیم. پول امانتی را داخل یک صندوق کهنه و بدنمای ریش تراشی جاسازی کرده بودم. یک صندوقچه‌ی تر و تازه نیز با خود حمل کرده وانمود می‌کردم چیز باارزشی داخل آن است.

واقعاً نمی‌توان سختی و دشواری راه را توصیف کرد. یک روز غروب از صخره‌ای سنگی بالا رفتیم که مانند پلکان بود. این مسیر را پنج ساعته طی کردیم و به روستایی به نام «هه‌ناره» رسیدیم. خالی از سکنه بود. «هرمز» اهل این روستا بود. شب دیر وقت بود.

ـ خوش آمدید. خوب شد الان رسیدید.

ـ چه خبر؟

ـ سه روز پیش یک روستای جاش را غارت کردیم و ششصد گوسفند دولتی به غنیمت گرفتیم. مالک جاش روستا را هم به اسارت آوردیم. دوازده سرباز و افسر و جاش هم کشتیم. گوسفندها را بین مقرها توزیع کردیم و دویست رأس هم به بارزان فرستادیم. بیست رأس هم برای خودمان باقی مانده است. داده‌ام گوشت‌ها را بریان کنند امامتأسفانه نمک نداریم.

ـ کاک هرمز! مرغ چی؟ مرغ غنیمت نگرفتید؟

ـ مرغ هم غنیمت گرفتیم اما همه را خوردیم.

ـ حالا بیا و ببین «فیلی» چگونه به جان مرغ مسلمان جاش بیفتد؟ مگر چیزی باقی می‌گذارد؟

یک وعده گوشت بی‌نمک خوردیم. صبح روز بعد یکی از پیشمرگان هرمز رفت و مقداری نمک با خود آورد.

ـ این ناهار هم میهمان من هستید.

جای شما خالی. آن ناهار هم از گوشت جاش-ها، سیر خوردیم. بعدازظهر گفت: «حالا می‌توانید بروید. اگر نروید بیرونتان می‌کنم». ناچار دوباره راه کوهستان را در پیش گرفتیم. سرت را درد نیاورم دوازده شب و روز در راه بودیم تا به سرچشمه‌ی رود «بادینان» در باریکه‌ی یک دره‌ی تنگ در سرزمین «زیباریان» رسیدیم.

تا یادم نرفته بگویم: زیباترین جایی که در طول عمرم دیده‌ام دره‌ی «نه‌هله» است که کردهای مسیحی در روستای آن زندگی می‌کنند. تمام خانه‌های روستا از سنگ تراشیده شده، بسیار تمیز و پر برکت است و تمام دور و اطراف روستا را انگور و باغ میوه در برگرفته است.

تمام سختی سفر، مجموعاً به اندازه‌ی پایین آمدن از کوه نبود. واقعاً سخت بود. «رشادبالته» می‌گفت: «لعنت بر پدر کسی که اینجا را آبادان کرد». شب دیر وقت به روستایی در کنار «زاب» رفتیم. دو ساعت از شب مانده بود و می‌بایست از آب می‌پریدیم. کیسه‌ی پول را در چمدان بزرگ گذاشتم و به کنار رودخانه آمدیم. سوار یک کلک شدیم که در حالت عادی به زور می‌توان دو نفر را در آن جا کرد. سرعت جریان آب بسیار زیاد بود. من و «رشاد» با هم سوار شدیم.

قایقران گفت: «نباید چمدان را با خود بیاورید. من بعداً می‌آورم.«

ـ یا خودم و چمدان تنها می‌آییم یا اصلاً نمی‌آیم.

ناچار پذیرفت. در کلک نشستیم و چمدان را جلوی رویم قرار دادم.

ـ نباید تکان بخورید. کلک به راه افتاد. بیچاره «رشاد» می‌خواست خاطر مرا بگیرد. خودش را کمی کنار کشید.

ـ بیا این طرف‌تر. راحت نیستی.

ناگهان کلک از مسیر منحرف شد اما کلکبان بسیار ماهر بود و با هر دردسری بود آن را دوباره به مسیر آورد. از آب پریدیم. لباس‌ها خیس، سرمای بامدادی و دنیا تاریک.

کمی کاه و پوشال جمع کرده آتشی روشن کردیم. لباس‌ها را از تن درآورده لخت در کنار آتش مشغول خشک کردن خود شدیم. پیشمرگان دیگر نیز به نوبت سر رسیدند اما حیوان‌ها در آن سوی آب ماندند و قرار شد آنها را جداگانه بفرستند. لباس‌ها را پوشیدیم و از «کوه شیرین»، بالا رفتیم. طلوع آفتاب به خانه‌ی «شیخ احمد» در «بیرکی بستریان» رسیدیم. «شیخ نوره» پسر «شیخ احمد» آنجا بود. همانجا صبحانه خوردیم و سپس هر یک در گوشه‌ای به خواب رفتیم. بعدازظهر استرها را

آوردند. «شیخ نوره»، از پارچه‌های لباس کردی که برای پیشمرگان خریده بودم خوشش آمده بود اما هر چه گفت گوش نکردم. «شیخ نوره» مردی فرصت طلب و سودجو و در تمام طول قیام، به دنبال قاچاق بود.

کوه «شیرین» مشرف به روستای «بارزان» و خانه‌ی تابستانی شیوخ منطقه به شمار می‌آید. یخچالهای طبیعی بسیاری دارد و تعدادی از آنها تا برف نشست بعدی همچنان سفید باقی مانند. به گفته‌ی «رشاد» که مهندس جنگل و مرتع بود، از هزار و ششصد متر بلندی بیشتر دیگر درختی نمی‌روید. جایی که ما بودیم از این ارتفاع بلندتر بود و تنها خار و خاشاک در آن می‌رویید.

شیخ نورو روزنامه‌ای عربی با خود آورده ضمن نشان دادن یک صفحه از آن مرتب می‌گفت:

نمی‌گویی «کوناکری» چه کسی یا کجاست؟ این واژه خوره‌اش شده بود.(کوناکری پایتخت کشور آفریقایی گینه است(

از پشت کوه شیرین به حرکت خود ادامه دادیم و عصر هنگام به « لیبره‌بیری » رسیدیم که کوهی سنگی و مقر بارزانی بود. از یک پیشمرگ بارزانی پرسیدیم:

ـ ملامصطفی کجاست؟

ـ به آن سوی کوه رفته و با دوربین میدان جنگ را نگاه می‌کند.

ـ بیا بگیر کاکه!

پول‌ها را پس از شمارش به سعید دادم و از فرط خوشحالی، آهی کشیدم. سپس روی زمین دراز شدم.

وقت نماز مغرب بود که بارزانی سررسید. خدمت ایشان رفتم. فرمود:

ـ چرا پول را به سعید دادی؟

ـ حرف نزن! ماری در آستینم بود و می‌خواستم هر چه سریعتر از شر آن رها شوم.

فردای آن روز که از مقر به سوی دره‌ی «زوراران» رفته بودیم فرمود:

ـ فرستادن تلگراف به دو دلیل بود: یکی به دلیل ترس از غازی که مبادا ترا بکشد و دوم آنکه «عمر دبابه» به همراه یک نفر ایرانی به نام «جلال» به اینجا آمده بودند. دفتر سیاسی از من خواسته است که تو آنجا بروی و کار خود را در رادیو آغاز کنی. آماده باش. فردا باید بروی.

ـ این فرمان است یا مشورت؟

ـ نخیر تو آزاد هستی و اگر دوست داشته باشی می‌توانی بروی. می‌دانی که اینجا هم چقدر خطر دارد و آتشباران است. من به خاطر تو می‌گویم.

ـ قربان نمی‌روم. اگر دستور است اطاعت می‌کنم امااگر مشورت است دوست دارم مرا در کنار خود بپذیرید. نمی‌خواهم حتی یک لحظه، آن هم در این شرایط بحرانی، شما را تنها بگذارم. من آدمی جدی و در عین حال، بد زبان هستم و مطمئن هستم تنها پس از ده روز کار، تهمت خیانت و جاسوسی بر سرم بار خواهد شد. هم خودم را می‌شناسم و هم آنها را.

جنگنده-ها در طول روز، حتی یک لحظه هم امان نمی‌دادند. روزها از آبادی بیرون رفته در درختستانها یا در کنار رودخانه و چشمه پناه می‌گرفتیم. در نزدیکی ما چشمه و آبی بود که اکثر پیشمرگان در طول روز، برای استراحت یا شستن لباس، بدانجا می‌رفتند. یک روز پیشمرگی را دیدم که در کنار درختی نشسته است. او روزهای قبل معمولاً در کنار چشمه استراحت می‌کرد. گفتم: «بیا با هم به چشمه برویم.«

ـ نه اینجا راحتم حوصله ندارم.

نیم ساعت نگذشته بود که دشمن همان موضع

ا بمباران کرد و آن پیشمرگ، شهید شد.

یک روز دامنه‌ی جنگ بزرگ به دره‌ی «زوراران» رسید.آتش از هر سوی بر سر می‌بارید. ملامصطفی از نقطه‌ای واقعاً خطرناک و در تیررس، میدان نبرد را با دوربین تماشا می‌کرد.

ـ آها مردان ما در فلان نقطه شکست خوردند و خود را به فلان غار رساندند. ...آفرین! ازغار بیرون آمدند و دوباره یورش بردند. ... آها! چهار نفر را کشتند. جاش‌ها فرار کردند. ... دشمن شکست خورد.

چنان محو میدان نبرد شده بود که خوردن ناهار را فراموش کرد یک روز اجازه خواستم از کوه پایین رفته سری به مرکز بی‌سیم بزنم. «کاک شوکت« و همکارانش در کنار رودخانه‌ی «چامه» آلاچیقی بر پا کرده بودند. قلابی گرفتم که ماهی صید کنم. هواپیما هم روی سرما دور می‌زد.

با هر دو دست به هواپیما اشاره کردم. گفتند:

ـ چکار داری می‌کنی؟

ـ ماهی‌ها تن به قلاب نمی‌دهند. به هواپیما اشاره می‌کنم بمبی پرتاب کند بلکه داخل رودخانه افتاده و ماهی‌ها بالا بیایند.

یک ضرب‌المثل کردی می‌گوید: «چشم ترسو است». اما به عکس، چشمان من نترس اما خودم ترسو هستم و این ترس، همیشه مانع پیروزی من می‌شود. وقتی ارتفاعی می‌بینم به نظرم بالا رفتن از آن بسیار ساده می‌نماید اما وسط راه از نفس می‌افتم. مانداب بزرگی در کنار مرکز بی‌سیم قرار داشت که پر از سبزه و شنا کردن در آن ساده به نظر می‌رسید. خود را در آب انداختم اما وسط آب خسته شدم و به دست و پا زدن افتادم. پیشمرگان بی‌سیم نجاتم دادند و از خطر رستم. یک گوسفند، دایماً بع‌بع می‌کرد.

ـ چه خبر است؟

ـ پایش زخمی شده است. منتظریم تا بهبود پیدا کند و به صاحبش بازگردانیم.

ـ به فتوای من و صدقه‌ی سر صاحبش، آن را بخوریم.

و گوسفند را هم یک لقمه کردیم.

چای تمام شده بود. یک شب روی تخته سنگی دراز کشیده بودم. شایع شد که فردا جنگ به آنجا خواهد رسید. باید نقل مکان می-کردیم. داشتیم آماده می‌شدیم که پیشمرگی آمد و گفت: «کاک

هه‌ژار ! ایوب پسر «شیخ بابو» می‌گوید نزد ما بیا. ما چای داریم». گفتم: «کاک شوکت من تو را با چای عوض کردم خداحافظ». به مقر «ایوب» رسیدم. هوا هنوز تاریک بود. گفت: «از اینجا برویم و جای دیگر چای دست کنیم بهتر است. هوا هم رو به روشنی می‌گذارد. آتشی درست کردیم و کتری را بر آن نهادیم. رفتم و در کنار یک تخته سنگ زمینی را که حدس می‌زدم تا بعدازظهر سایه خواهد بود صاف کردم و روی آن دراز کشیدم.

ناگهان صدایم کردند:

ـ باید به جای امن‌تری برویم آماده شو.

ـ بروید من نمی‌آیم.

پیشمرگی به نام «ملاعبدالله» آمد و گفت: «الان یورش دولت آغاز می‌شود اینجا خیلی خطر دارد«.

ـ تا بالای سرم نیایند و بیدارم نکنند دست از خواب صبحگاهی در کنار این تخته سنگ بر نمی‌دارم.

خورشید برآمد و درگیری آغاز شد. دوازده بمب افکن، منطقه را به بمب بستند و صدای توپ و تفنگ بهم آمیخت. دود دنیا را پر کرده بود. شاید باور نکنی اما در میان صدای بمب و گلوله و توپ، به خواب آرامی فرو رفتم. پس از چندی بیدار شدم. صدای انفجارها شدیدتر شده بود.هرگز این منظره‌ی زیبا را فراموش نمی‌کنم که پنج شش دختر هشت نه ساله در حال خط بازی بودند. به محض آنکه هواپیماها ظاهر می‌شدند یکی از آنها می‌گفت: «بنشینید». همه می‌نشستند. به محض آنکه هواپیما می‌رفت برخاسته به بازی ادامه می‌دادند.

پیرزنی از کنارم می‌گذشت و می‌گفت: «جگرم سیاه شود برای این همه جوانی که کشته می‌شوند«.

به پیشمرگی رسید و پرسید:

ـ چه خبر؟

ـ دنیا امن و امان است. دایه گیان

ـ خاک بر سرت. مردان در حال جنگیدن هستند. تو اینجا چه می‌کنی؟

ـ مادر جان آماده‌ام برایشان آب ببرم.

تا هنگامی که اشعه‌ی آفتاب روی تنم نریخت، همچنان استراحت کردم. بعدازظهر به مقر «ملاعبدالله» در کنار رودخانه رفتم. ناهار خوردم و تنی هم به آب زدم. دوستان مقر، داستان چای «ایوب» را با آب و تا آب تعریف می‌کردند:

ـ بیشتر از ده بار جایش را تغییر داد اما مرتبه ی آخر گفت: هر چه بادا باد. همینجا کتری را روی آتش می‌گذارم. یک گلوله‌ی توپ آمد و مستقیماً روی کتری نشست. ایوب تا حالا هم چای نخورده است.

بسیاری از بمب‌ها در داخل رودخانه منفجر می‌شدند. با هر انفجار صدها ماهی روی آب می‌افتادند و کودکان «بارزان» که از ماهی ملوان‌تر هستند به داخل آب پریده ماهی جمع می‌کردند. . .

جنگ-های بسیاری دیده‌ام و فیلم‌های جنگی زیادی هم تماشا کرده‌ام اما جنگی به شدت دره‌ی «زوراران» را هرگز به خاطر نمی‌آورم. ای کاش دوربینی در اختیار داشتم و از آن جنگ بزرگ فیلمبرداری می‌کردم. . . .

تنگ غروب، صدای سواران آمد. ملامصطفی و محافظانش در حال تغییر مکان بودند. ملامصطفی مرا دید:

ـ هه‌ژار الان برایت حیوان می‌فرستم. همین جا باش.

کودکی ده یا دوزاده ساله به ملامصطفی خوشامد گفت:

ـ سلامت باشی قهرمان.

سپس ملامصطفی پرسید:

ـ چیزی نمی-خواهی؟

ـ اسلحه. می‌خواهم با دشمن بجنگم.

ـ به او اسلحه بدهید. تخم پدر خودش است...

آنها رفتند و من هم بنای بالا رفتن از کوه را گذاردم. سواران سر رسیدند. بارزانی فرمود:

ـ استر را برایت فرستادم. پیدایت نکردیم. سوار شو.

ـ قربان راه زیادی نمانده است. پیاده می‌آیم.

ـ یکی از شماها همراه او بیاید. هوا تاریک است.

پیشمرگی به نام «حسن» از پشت سر گفت:

ـ بگو می‌خواهی با «حسن» بیایی.

ـ می‌خواهم با «حسن» بیایم.

با حسن راه افتادیم. به روستای «بیه» رسیدیم. هیأتی در مقابلمان ظاهر شد. نزدیک‌تر که شدیم دختر جوان بسیار زیبایی بود که تک و تنها در آن تاریکی، مسیر را می-پیمود؟

ـ کجا می‌روی؟

ـ نزد ملامصطفی در «ده‌لاشی» می‌روم. سوارها با او بودند.

ـ چرا می‌روی؟

ـ به «عبدالله مصطفی» قول داده‌ام با او ازدواج کنم؟ نمی‌دانم چرا سراغم نمی‌آید؟ محافظ ملامصطفی است. می‌روم به او شکایت کنم.

حسن گفت:

ـ این کار را نکن.

ـ حق من است شکایت کنم. باید با من ازدواج کند.

ـ چرا با من ازدواج نمی‌کنی؟

-ساکت شو. لااقل از آن مرد عاقل که همراهت است خجالت بکش. من فقط عبدالله مصطفی را می‌خواهم.

به «ده‌لاش» رسیدیم. دختر به خانه رفت و من هم به سوی مقر روانه شدم، از حسن جدا شدم. خیلی خسته بودم. توان بالا رفتن نداشتم. در گوشه‌ای دراز کشیدم و خوابم برد. صبح زود با صدای «حمایل خان»، مادر «کاک مسعود» از خواب بیدار شدم. به خدمتکاران ناسزا می‌گفت که چگونه هه‌ژار آنجا خوابیده و بالش و پتو برایش نبرده‌اند. آنها هم قسم می‌خوردند که اصلاً هه‌ژار را ندیده‌اند. مثل اینکه «حمایل خان» برای نماز صبح می‌رفته که نعش بر زمین افتاده‌ی مرا دیده بود. خیلی زود بالش و پتو آوردند و من دوباره خوابم برد.

از روزی که شیوخ «بارزان» در این منطقه زندگی می‌کنند یک قانون ویژه در بارزان به اجرا در می‌آید:

هیچکس حق ندارد دختر به زور شوهر دهد. به مجرد آنکه دختر و پسر به یکدیگر قول دادند موضوع را به اطلاع شیخ می‌رسانند. پدر و مادر، راضی یا ناراضی، دختر و پسر را به عقد یکدیگر در می‌آوردند و به اندازه‌ی توان، زندگی مستقلی برای آنها ترتیب می‌دهند. دختر دیشبی نزد «حمایل خان» رفته بود. ایشان هم گفته بودند: «الان جنگ است و اوضاع مناسب نیست اما من خودم در «بیه»، زندگی‌ات را سامان داده و ترتیبی خواهم داد که مشکلی نداشته باشی. حالا مصلحت نیست از «عبدالله مصطفی» شکایت کنی.«

یک روز به شنا رفته بودم. از میان درخت‌ها که می‌گذشتم یک انار و دو گردو پیدا کردم. وقتی بازگشتم «ملامصطفی» را دیدم که در حال دوختن جوراب‌هایش با نخ و سوزن بود. وقتی داستان را تعریف کردم گفت: «آنجا ملک من است و گردو و اناری که خورده‌ای حرام است.«

ـ دولت تمام املاک تو را مصادره کرده است. حتی جوراب‌هایی که داری می‌دوزی از آن تو نیست چه رسد به گردو و انار.

باور کن ملک ملامصطفی، کلهم پنجاه دینار ارزش نداشت اما در روزنامه‌ها نوشته می‌شد: ملامصطفی فئودال است. . . .

»شیخ بابو» برادر بزرگ ملامصطفی در یک غار بزرگ سکنی گزیده بود. مردی بود که هرگز اسلحه برنداشته و همیشه در حال عبادت و نماز بود. اینکه می‌گویند «پروانه‌ی بهشت» شاید مصداقی جز او نداشت. یک روز در اتاقکی سنگی که مثلثی شکل بود نشسته بودیم.

ـ هه‌ژار این ملک من است.

ـ قربان من اگر صد برابر این را هم داشتم نمی‌گفتم ملک من است.

مرا به خانه‌اش در غار دعوت کرد. ناهار خوردیم و شروع به نماز خواندن کرد. نه یک رکعت، نه دو رکعت نه صد رکعت . . . خسته شدم و از غار بیرون آمدم.

گویا زمانی که در عهد برادرش «شیخ صدیق» هفت رأس گوسفند از «شیخ بابو» دزدیده شده است دزد گوسفندها بازداشت شده اما «شیخ بابو» دلش به حال او سوخته و چهار دینار هم انعام داده است.

ـ این مرد ندار بوده و چون مال دزدی را ارزان فروخته است شاید نتوانسته احتیاج خود را تأمین کند. این چهار دینار اضافی احتیاج او را مرتفع خواهد کرد.

مردی به نام «محمد امین» که در «پشدر»، همسفر خود را کشته و در بارزان بازداشت شده بود به عنوان خدمتکار من انتخاب شد. از سادگی او لذت بسیار می‌بردم. یک شب مهتابی در حالی که در کنار درختی آساییده بودم گفتم:

ـ کاک محمد امین! اگر می‌توانی یک قطعه سنگ نرم پیدا کن تا بالش کنم.

مدتی طولانی گذشت اما بازنگشت.

ـ محمد امین کجا بودی؟ کجا رفتی؟

ـ والله اگر ملامصطفی اعدامم کند دیگر خدمتکار تو نخواهم نشد. هزاران سنگ را لمس کردم اما هیچکدام نرم نبود.

ـ منظورم سنگ صاف بود نه سنگ نرم. . . .

روزها در پای درخت، پیرمردانی نزد من می‌آمدند و اشعار «ملای جزیری» را برایشان می‌خواندم. دستمزدم هم این بود که باید پس از من، آنها را تکرار کنند. محشر کبرایی شده بود که نپرس. یک روز «ادریس بارزانی» بدانجا آمد اما هر کاری کردیم نتوانست شعرها را از بر بخواند. عاقبت با صدایی نکره چند بیت شعر خواند و رفت.

یک روز، محمد امین کمی برنج و یک تکه گوشت بزرگ آورد. ته چمدانم را نگاه کردم. دو سه جعبه سیر در آن بود. سیر و گوشت را با کمی نمک، خواباندیم و ساعتی بعد بریان کردیم. جای شما خالی شام شاهانه‌ای خوردیم.

یک عمامه‌ی سیاه گل‌گلی داشتم که آن هم مانند قوطی تنباکویم، عصای موسا بود. شب‌ها پتو، روزها بالش، بعدازظهر برای مصون ماندن از گزند آفتاب، عصرها برای سایه و. . . یک روز باران باریدن گرفت. غار کوچکی به اندازه‌ی سوراخ روباه پیدا کردم و داخل آن خزیدم. هر چه «محمد امین» را صدا کردم نشنید. سپس با عمامه ورودی غار را گرفتم و آتشی روشن کردم. شب تا صبح آنجا خوابیدم. صبح که بیدار شدم متوجه همهمه‌ای شدم. همه به دنبالم می‌گشتند.

ـ چه خبر است؟

ـ دنبال شما می‌گشتیم. محمد امین می‌گفت نمی‌داند چه بلایی بر سرت آمده است.

»احمد توفیق» که همیشه در سفر بود اینبار از «قه‌لادزه» و از مرز ایران به همراه مصطفی و کاوه، آذوقه‌ای بسیار با خود آورد. بار دیگر در کنار هم قرار گرفتیم.

یک شب من و احمد پشت «کوه شیرین» د رحال قدم زدن بودیم. دنیا تاریک و پر از گل و لای بود. را ه را گم کردیم. از یک خانه‌ی دم راه نشانی را پرسیدیم. دختری بسیار زیبا در حالی که فانوسی

در دست داشت و آن را عمداً مقابل صورت خود گرفته بود تا زیبایی او را دریابیم ما را راهنمایی کرد. . . . از یک کانال گذشتیم. پانزده پیشمرگه، آن سوی کانال دور آتش جمع شده بودند. ما هم حلقه‌ی آنها را کامل کردیم. ناگهان از پشت سر یک عقرب را دیدم که به سرعت به طرف آتش رفت. یکی از پیشمرگان عقرب را کشت. گفتم:

ـ احمد من از مار نمی‌ترسم اما با دیدن عقرب زهره‌ام می‌ترکد.

ـ در مقایسه با من تو رستمی. وحشت من از عقرب تمامی ندارد.

عقربی دیگر و عقربی دیگر و دهها عقرب از پشت سر آمدند و به سوی آتش رفتند و کشته شدند. ما هم که خجالت می‌کشیدیم بگوییم از عقرب واهمه داریم گفتیم: «ما عادت نداریم کنار آتش بخوابیم. کمی آن طرف‌تر استراحت می‌کنیم.«

ـ حتما باید اینجا بخوابید. احترام شما واجب است.

خلاصه شب را در کنار آتش ماندیم و از ترس عقرب تا صبح نخوابیدیم. جالب آنکه حتی یک عقرب هم نیشمان نزد.

صبح که برخاستیم گفتند: «تا صبحانه نخورید نباید بروید.«

ـ نه دوست عزیز! مثل اینکه عقرب‌ها از ما خوششان نمی‌آید. سپاسگزاریم.

خود را به مقر «میران صالح بگ» رساندیم. یکی از پیشمرگان آمد و گفت: «میران به خاطر وجود مار جایی پیدا نکردم. همه جا پر از مار است.«

ـ مرگ آن سر و سبیلت! آخر مار ترس دارد؟

میران گفت:

ـ او به مال (خانه) می‌گوید: مار. منظورش این است که خانه‌ی خالی پیدا نکرده است.

باران پاییزی آغاز شده بود. به همراه «کاوه» و «مصطفی» و «مام علی بایزیدی» از کوه بالا رفتیم که جایی پیدا کنیم. قطعه سنگی پیدا کردیم که زیر آن خالی بود و باران به آن دسترسی نداشت. جا بسیار تنگ بود و می‌بایست، تنگ در کنار یکدیگر بخوابیم. «مام علی» جایی برای خود پیدا کرده و تنها ما سه نفر مانده بودیم. در گوشه‌ای آن طرف‌تر، سوراخی بود که برای استراحت جان می‌داد. اما سوراخ گرگ بود؟ سوراخ روباه بود؟ یا پلنگی در آن آشیانه کرده بود؟ پا را تا ران در سوراخ بردم اما خبری نشد. آن را منزل خود کردم و سایه‌بان را برای دو همراه دیگر جا گذاشتم. کم‌کم چوب و پوشال جمع و آتشی روشن کردیم. کتری و چای و خوراکی هم داشتیم. آب مورد نیاز را هم از آب باران که از روی یک قطعه سنگ به پایین می-ریخت در کتری جمع می-کردیم. سه روز و شب باران می‌بارید.کم‌کم خوراک هم رو به کاستی گذارد. در پایان روز سوم دنبال ریزه‌نان می‌گشتیم تا با چای ترید کنیم و گرسنه نمانیم. اما آن سه روز به اندازه‌ی سه سال، به سخنان شیرین کاوه خندیدیم.

روز چهارم که آفتاب زد و باران قطع شد گفتم: «من به سراغ جایی بهتر می‌روم. شما هم ببینید می‌توانید جایی پیدا کنید». از کوه بالا رفتم و به آبادی رسیدم. در کنار چشمه دیدم زنان و دختران دارند به من می‌خندند.

ـ هه‌ژار خودت را در آب دیده‌ای؟

خودم را در آب نگاه کردم. دود آتش آن سه روز چنان صورتم را سیاه کرده بود که فقط چشمانم پیدا بود. با هزار بدبختی، دود از سر و صورت پاک کردم. سپس به داخل روستا رفتم و اتاقی در طبقه‌ی بالای یک خانه پیدا کردم که تخته سنگی بزرگ از بام سوراخ شده‌ی آن به داخل حیاط افتاده بود. در کنار خانه هم یک گودال بسیار بزرگ بر اثر انفجار یک بمب درست شده بود. صاحبخانه جوانی به نام «طاها» بود که نقش می‌زد و طراحی می‌کرد.

ـ طاها نقش‌ها زیبا نیستند.

ـ نقش‌های قبلی خیلی زیبا بودند. از وقتی که خانه بمباران شده واقعاً یادم رفته است.

ـ خب این بار نقش بمب و طیاره بکش.

مادر طاها که اکنون پیرزنی بود، زمانی به همرا بارزانی‌ها به اشنویه آمده بود. یکی از او پرسیده بود:

ـ چرا نماز نمی‌خوانی؟

ـ خدواند عالم (یعنی شیخ احمد) شفاعتم می‌کند.

»کاوه» ادای او را به بهترین شکل ممکن در می‌آورد.

یک روز تب داشتم و حال و روزم خوش نبود. به محمد امین گفتم:

ـ کمی آب بیاور تشنه‌ام.

ـ هواپیما در آسمان است جرأت ندارم.

یک پتوی قرمز رنگ روی سر گرفتم و طوری که هواپیما مرا نبیند وسط دشت دراز کشیدم.

ـ به خاطر خدا برگرد هواپیما تو را می‌بیند.

ـ تا آب نیاوری نمی‌روم.

به سرعت رفته و آب آورد. سپس از یک جایی، یک حبه قرص آسپرین هم برایم آورد.

دکتر محمود و درمانگاه سیار او دارو داشتند اما نمی‌توانستیم خود را به آنها برسانیم. به راستی دکتر محمود نعمت بزرگی بود. بارزانی‌ها چنان به او ایمان آورده بودند که می-گفتند: اگر بتوان بیمار یا زخمی را به دکتر محمود رساند دیگر مرگ به سراغ او نخواهد آمد.

به جای تخت بیمارستان، برگ بلوط روی زمین پهن می‌کرد. شب و روز نداشت. آدمی اینچنین صبور و دلسوز را کمتر می‌توان پیدا کرد. یک روز عصر به همراه «عبدی زیدکی» که سبیل بسیار کلفتی داشت در کنار یک کانال نشسته بودیم. پشت سر کسانی حرف می‌زد که از هواپیما واهمه دارند و به مجرد دیدن آن پنهان می‌شوند. ناگهان یک هواپیما روی سرمان آمده و با رگبار مسلسل به جانمان افتاد. عبدی از ترس خود را به داخل کانال انداخت و. . . .

ـ اشهدم بالله تو از طیاره نمی-ترسی اما فکر می-کنم وزنت کمتر شده باشد.

یک روز کبریت تمام شده بود. به محمد امین گفتم:

ـ برو از جایی کبریت بیاور.

از دور داد زد:

ـ یک رهگذر می گوید سیگارت را بده برایت روشن کنم

ـ باشد

سپس رفت و یک قوطی کبریت از رهگذر دیگری گرفت.

یک روز بارزانی فرمود:

ـ هەژار بین خودمان بماند. دیگر پولی نداریم. تمام دارایی ما جمعاً صد دینار نمی‌شود اما مهم نیست خدا می‌رساند. . . . آن روز پس از نماز یک نفر از «زاخو» آمد. «بارزانی از حال «احمد نالبه‌ند» شاعر پرسید: گفتند: حال و روز خوشی ندارد. سی دینار از صد دینار باقی‌مانده را برای او فرستاد و فرمود:

ـ به «اسعد» خبر داده‌ام که مراقب احوال او باشد.

یک بارزانی دیگر نزد او آمد:

ـ حالت چطور است؟

ـ بسیار بد می‌گذرد.

پنج دینار هم به او داد.

گفتم:

ـ با این وضعیتی که داریم چرا این گونه حاتم بخشی می-کنی؟

ـ همه نیازمند و مستحق هستند. نگران نباش. خدا جبران می‌کند. . .

مدتی بعد خبر پیروزی پیشمرگان در کوه «مه‌تینا» و نابودی یک هنگ کامل ارتش عراق رسید اما متأسفانه «ملا احمد نالبندی» به مجرد شنیدن خبر حضور جاش‌ها در منطقه، خنجری در سینه‌ی خود فرو و خودکشی کرده بود.

بارزانی فرمود:

ـ از هر گروه بیست با بیست و پنج نفر از شجاع‌ترین پیشمرگان انتخاب و در اطراف قله و پشت آن سنگر بگیرند. دشمن پیش از هر کاری، با توپ منطقه را خواهد کوبید تا از پاکسازی آن مطمئن شود. پیشمرگان به توپ‌ها اهمیت ندهند و حتی اگر پیشمرگی شهید شد دیگری به سراغ او نرود. دشمن پس از پایان توپ باران نیروهای پیاده را به منطقه اعزام می‌کند. با کشته شدن نه یا ده نفر از هر لشکر، هجوم آنها با شکست مواجه خواهد شد.

»هرمز» گفت:

ـ اجازه دهید من یکی از آنها باشم.

ـ نه تو بسیار با شهامت و شجاع هستی اما صبرت زود لبریز می‌شود. پیشمرگ با صبر و حوصله می‌خواهم.

پیشمرگان انتخاب شدند ودر جنگ سختی که ارتش سوریه هم به یاری دولت عراق شتافته بود، ارتش مشترک سوریه و عراق شکست خوردند. «هرمز» فرماندهی جبهه‌ی نبرد با سوری‌ها را داشت که سنگین‌ترین ضربات را بر آنها وارد و غنایم بسیاری از ارتش سوریه گرفت. اما «هرمز» در عین شجاعت هیچگاه در سنگر نمی‌جنگید. عاقبت در یکی از جنگها هدف قرار گرفت و شهید شد. خانواده‌ی او همواره مورد عزت و احترام ملامصطفی بودند.

تهاجم سنگین دیگری از سوی دولت و این بار از منطقه‌ی «میرگه‌سوور» تدارک دیده شد. کار به جنگ تن به تن کشیده شد. «عمرآقا دوله‌مه‌ری»با یک جاش ایزدی قوی هیکل رو در رو شده بود. جاش، آلت عمرآقا را کشیده اما بعداً کشته شده بود. عمرآقا را برای معالجه نزد دکتر محمود آوردند. در آن جنگ جدای از صدها سرباز و افسر، جنازه‌ی صد و چهار جاش هم در میدان برجای مانده

بود. پس از این شکست سنگین، دولت به صرافت افتاد که با قبول و اعلام آتش بس از سوی طرفین، به تجدید قوا بپردازد.

چیزی که مرا بسیار ناراحت می‌کرد دیدن چهره‌ی زنان و کودکان بارزانی بود که زیر باران زندگی می کردند و خانه‌شان همان بود که بر دوش می گرفتند. آنها هرگز از بخت خود شاکی نبودند. به واقع، حال پریشانی داشتند. . . .

زمانی که در «بن گه‌ریان» بودم و هنوز به «خورکی» فرستاده نشده بودم، یک بارزانی به نام «آقا» که «آقای زوره‌گوان» بود، در حال بنای یک خانه در روستای خود بود. دیوار خانه را تا نیمه آورده بود. می‌گفت: «در طول عمرم این پنجمین بار است که خانه‌ای بنا می‌کنم و هنوز تمام نشده باید دیار خود را ترک کنیم». یک باغچه یکوچک هم داشت که می‌گفت: فصل خیار و گوجه و چنبر که رسید سهم تو از باغچه من پابرجاست. یک روز او را دیدم.

ـ می‌دانم خانه‌ات را ترک کردی و ویران شد. باغچه‌ات را چکار کردی؟

ـ باغچه در حال گل دادن بود که دشمن ما را بیرون کرد. یک روز با خود گفتم سری به باغچه بزنم. وقتی رفتم دو جاش را دیدم که در بستان نشسته بودند. هر دو را کشتم و به جای چنبر، دو اسلحه با خود آوردم. در جنگ‌های بارزان مردان دلاور بسیاری شهید و زخمی شدند. یک روز بمبی در داخل یک سنگر منفجر شده بود که یازده نفر در آن شهید و تنها پسری به نام «که‌کو»، جان سالم بدر برده بود. «که‌کو» ابتدا در جنگ مامه‌شای سقز زخمی شده و بدنش از سه قسمت جراحت برداشت. در جنگ اشنویه هم زخمی شد و در بمباران اخیر، اگر چه کشته نشد اما لال و از ناحیه‌ی دست و پا نیز فلج شد.

»عمرآقا دوله‌مه‌ری» که از طرف شمال «حسن بگ» به جاش‌ها حمله کرده بود گله‌ی عظیمی گوسفند به غنیمت آورده و علیرغم آنکه در راه، مار پایش را نیش زده بود، با این وجود سیصد حیوان را سالم به مقصد رسانده بود. «احمد توفیق» هم که به دنبال او روان بود سه مادیان و اسب و چند رأس گاو و گوساله با خود به بارزان آورد. احمد کره استری با خود آورده بود که هر کس می‌دید عاشقش

می‌شد اما عاقبت به عنوان پیشکشی به «شیخ بابو» هدیه کرد. به همراه «میران صالح بگ»، یک روز عصر به دیدن «قلعه کهن میر رواناز» که در منطقه‌ی «کانی‌بوته» است رفتیم. قلعه‌ای بسیار محکم از سنگ با آب انباری بزرگ در داخل آن بود. هنگام بازگشت، از میان محلات آبادی می‌گذشتم. بچه‌ای با دیدن من بنای گریه کردن گذاشت. میران گفت: «بنده‌ی خدا تنها بارزانی جامانه سرخ دیده و با دیدن تو فکر کرده خرس آمده است.«

هوای پاییزی سرد شده بود. جنگ در جبهه‌ها متوقف شده اما محاصره شکسته نشده بود. مقرر شد به طرف «سوران» حرکت کنیم. به همراه «احمد توفیق» و همراهان او و «میران صالح بگ» و دو پیشمرگ دیگر راه افتادیم.

یک شب در کنار مرز ترکیه ماندیم. تعدادی از دوستان به روستای «زیتی» در ترکیه رفتند و مقداری پتو و خرده اسباب خریدند. حتی سه دینار پول هم نداشتم که یک پتو بخرم. روز بعد وارد کردستان تحت سلطه‌ی ترکیه شدیم و پس از شش ساعت دوباره وارد کردستان در عراق شدیم. در راه از دوستان پیش افتادم تا زالزالک بخورم. در کنار یک درختچه داشتم به سوی میوه‌ها سنگ پرتاب می‌کردم که مردی به همراه یک دختر بسیار زیبا و دو کبک نزدیک شدند.

ـ تو بازرگانی؟ خرت و پرت برای فروش داری؟

ـ نه من مشتری ماده گاو جوان هستم.

به دوستانم رسیده و گفته بودند: «دیوانه است و می-گوید مشتری ماده گاو جوان است.«

از روستای «کامکه» و «رود زاب» عبور کردیم. شب در کنار یک قبرستان اتراق کردیم. چوب خشکهای بسیاری برای آتش-زدن آنجا بود. واقعاً هیزمی عالی داشت. اما هنگامی که از روستای مجاور تخم مرغ و ماست خریدیم گفتند هر کس هیزم قبرستان را بسوزاند می‌میرد. با «احمد توفیق» به جان هیزم‌ها افتادیم و آتشی روشن کردیم که تا طلوع آفتاب برپا بود. دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته راه افتادیم. «احمد توفیق» با شتاب می‌رفت و مرتباً ما را به ادامه دادن مسیر تشویق می‌کرد. به کنار یک چشمه و چند درخت سیب رسیدیم. مام علی بایزیدی گفت: «کاش از آن سیب سیر

می‌خوردیم». گرسنه بودم و احمد هم مرتباً فرمان رفتن می‌داد. می‌دانستم سایر دوستان هم گرسنه‌اند. هر طور بود جلو افتادم و به یک چوپان رسیدم:

ـ نان داری؟

ـ نه والله

ـ شیر چی؟ شیر هم نداری؟

ـ دارم اما ظرف شیر بسیار کثیف است.

ـ ظرف را بده. شیر خوردن با من

ظرف را پر از شیر کرد. ظرفی به آن کثیفی در تمام زندگیم ندیده بودم. چشمانم را بستم و ظرف شیر را سر کشیدم. «احمد توفیق» گوسفندی از چوپان خرید. طناب به گردنش انداختیم که به مجرد توقف آن را کباب کنیم. راه درازی رفتیم و بسیار خسته شدیم. عاقبت «احمد» رضایت داد و در جایی توقف کردیم و به انتظار کباب بریان، شکم را دلداری می‌دادیم. ناگهان کمی جلوتر از ما تیراندازی آغاز شد. چون هوا تاریک بود مسیر گلوله‌ی یک طرف را که سرخ به سوی هدف حرکت می‌کرد می‌دیدیم. واقعاً کرکننده بود. چه خبر است؟

ـ بچه‌ها هوا روشن شود طیاره در دشت «هیرتی» تکه تکه‌مان می‌کند. جایی برای پنهان شدن هم نیست. گوشت را خام و بریان قورت دادیم و به راه افتادیم. شبی بسیار سرد بود و لرز بر تنمان نشسته بود. صبح زود به روستای «سیده‌کان» رسیدیم. وارد یک مغازه‌ی خالی شدیم، آتشی روشن کردیم و چرتی زدیم. صبح خبر جنگ بزرگ دیشب را پرسیدیم. گفتند:

»جاش‌ها به سوی همدیگر تیراندازی کرده و ادعا کرده‌اند بارزانی به سراغ آنها آمده تا فشنگ بیشتری تحویل بگیرند». این هم از مکر جاش‌ها. . .

از میان روستا «مهاجران» به طرف «گریشی» و «دوستی» راه افتادیم. شب به «گریشی» رسیدیم و صبح روز بعد در آبادی «گرتک» میهمان «ملاویسی» شدیم. عصر سری به قبرستان زدیم که

درختچه‌های زالزالک در آن خودنمایی می‌کردند و زالزالک‌های زرد و درشت روی درخت همه را هوایی کرده بود.

ـ عجب زالزالکی!

ملاویسی گفت:

ـ کاک هه‌ژار هیچکس تا کنون جرأت نکرده است حتی یک ذره پوشال هم از این قبرستان بر دارد. این قبرستان «جن» دارد.

ـ ماموستا صبرکن حرف حسابی دارم.

رو به قبرستان گفتم:

ای شخص. زالزالک‌هایت رسیده‌اند. بفرما همه را بچین و بخور و گرنه همه می-ریزند و می‌پوسد. اگر نه اجازه بده من بخورم. تو که بخیل نیستی که نه خودت بخوری و نه اجازه دهی دیگران بخورند. به طرف زالزالک‌ها رفتم. ملا و دو صوفی همراهش گفتند:

»این کار را نکن. حرام است، گناه است». لگدی به درخت زدم و باران زالزالک بر سرمان باریدن گرفت. باورکن ملا و صوفی‌ها که این کار را گناه می‌دانستند تمام جیب‌هایشان را پر از زالزالک کردند و بیشتر از ما خوردند.

دره‌ی «گرتک» و «روست» که روستای «سمیلان» نیز در آن قرار دارد، چون بهشت زیباست. در سرمای زمستان نیز سیب سرخ روی درخت‌ها خودنمایی می‌کند و به هواخواهان خود چشمک می‌زند. این منطقه در «نزار حه‌ساروست» قرار دارد که بلندترین قله‌ی عراق است و مجموعه‌ی تپه‌ها، کوهها و روستاها را منطقه‌ی «هه‌لکورد» می‌گویند. در آنجا از دوستان جدا شدیم و مقرر شد همراه «میران صالح بگ» سری به سرزمین «خوشناوه‌تی» بزنیم. سرزمین «خوشناوه‌تی» به ویژه در پاییز به بهشت میوه‌های روز زمین تبدیل می‌شود. باغ‌های پر از انار و انجیر و گلابی و همه نوع انگور، سیمایی بهشتی به این منطقه می‌بخشد.

»میران صالح بگ» از میران خوشناو «شقلاوه» است. هر چند قدرت میری نداشت اما جایگاه او نزد مردم بسیار محترم بود. روزها پیشمرگی می‌فرستاد: به خانه‌ی فلان میران برو و بگو امروز میهمان او هستم». گاهی اوقات، میزبان، همانند خود او حتی نان شب هم نداشت.

یک روز به پیشمرگی گفت: «شیخ حسین! به خانه-ی کدخدا حسن در «زیوه» برو و بگو میران امروز میهمان تو است». گفتم: «جای بسی شرمندگی است که ما به میهمانی کدخدا برویم. میران دیگری نیست که میهمان او شویم؟» متوجه نشد می‌خواهم شوخی کنم. در پاسخ گفت:

»نه کاک هەژار! کدخدا حسن در منزل پدر من بزرگ شده است و در خانه‌ای او احساس راحتی می‌کنم». به طرف خانه‌ی کدخدا حرکت کردیم. منظره‌ی شگفت‌انگیز از سرخی انار و برگ‌های زرد و برگ مو سبز در پاییز که به هزاران رنگ می‌زد، تابلویی از آفرینش خلق کرده بود. مدتها غرق تماشای انار بودم. به خانه‌ی کد خدا حسن رفتم. مردی بود بسیار چالاک و زیرک، بسیار خوش‌رو، شیرین کلام و خیلی هم فهمیده بود. به مجرد نشستن، یک سینی «مویز» و «مغز گردو» در برابرمان گذارد.

میران گفت: «به دستشویی می‌روم تا برمی‌گردم چای آماده باشد.«

هیمن که رفت کدخدا حسن گفت:

ـ میران نفرمودند کدخدا نوکر ما بوده است؟

ـ چرا باید چنین چیزی بگوید؟

ـ آخر نمی‌دانم حتی سگ من هم از او سیرتر است. سالی سه چهار بار کسی را نزد من می‌فرستد و توتون و میوه می‌خواهد. به همه نیز می‌گوید فلانی نوکر خانه‌ی پدرم بوده است.

شب خیلی خوش گذشت. میران، یک کیسه‌ی بزرگ توتون از کدخدا گرفت. چند روزی با میهمانی زورکی میران، گذراندیم تا به «هیران» مرکز شیوخ «هیران» رسیدیم که آن‌ها را به جای شیخ، «کاک» می‌گویند. «صافی» شاعر که دراویش شعر او را با دف می‌خوانند کاک «هیران» بود. به میهمانی

«شیخ صبری» رفتیم که از انساب «میران صالح بگ» و تیمسار بازنشسته‌ی ارتش بود. در اربیل منزل داشت اما از ترس دولت، تنها در اتاقکی در هیران زندگی می‌کرد.

شیخ گفت: «الان شام بسیار لذیذی آماده می‌کنم». گوشت و آب گوجه‌فرنگی و برخی ادویه و مخلفات در قابلمه‌ای ریخت، آن را روی کوره گذاشت و بیرون رفت. وقتی بازگشت گفت: هو! هه. قابلمه پلاستیکی بود و پلاستیک و گوشت به هم آمیخته بود. قابلمه را با گوشت بیرون انداختیم.

»کاک» در آن روزها پیرمردی به نام «کاک علی» و مردی بسیار مقدس و مبارک بود. در بهشت باغ و سبزه و درخت و میوه‌ی آن منطقه، کاک در خانه‌ای منزل دارد که چشمه‌ای از وسط حیاط پر از درخت آن روان و مکانی بسیار شاعرانه است. کاک از سخنان من لذت می‌برد و من باید غروب‌ها خدمت می‌رسیدم.

یک روز گفت: «نه روز تا رمضان مانده است. هەژار ماه رمضان باید نزد من بمانی.«

ـ کاکه ببخشید من روزه نمی‌گیرم.

ـ روزه نگیر من خودم صبحانه و ناهار برایت می‌آورم.

پیرمردی دیگر به نام «مام نور» که برادر کاک بود، مردی آبله‌رو با صورتی چروکیده اما بسیار خوش کلام و شیرین گفتار بود. سخنان نغز بسیاری از او شنیدم. دو سه مطلبی که از او به خاطرم مانده است را تعریف می‌کنم:

مام نور در میان آقایان «دزه‌یی» در دشت اربیل میهمان است. مردی هیرانی می‌آید. از او می‌پرسد:

ـ توت نرسیده است؟

ـ بله قربان تازه دارد می‌رسد.

ـ ساکت! الان است که آقایان «دزه‌یی» به «هیران» هجوم برند. . .

در خانقاه «سید احمد» در «کرکوک» «مام نوری» به دستشویی می‌رود. دیوار توالت‌ها کم ارتفاع است و به زور نیمقد را می‌پوشاند. یکی از آقایان «بوشناغ» نیز به توالت کنار موضع مام نور می‌رود. مام نور می گوید:

ـ خوش آمدی بابا، اهل کجایی؟

سیگاری برای او روشن می‌کند و شروع به گفتگو درباره‌ی اوضاع زندگی و کار و کاسبی می‌کنند. به سید احمد می‌گویند که دو دیوانه در حوض هستند و شلوغ کرده‌اند. متوجه می‌شود که بزم «مام نور» است.

ـ مام نور چکار می‌کنی؟

ـ قربان به خدا مایه‌ی شرمندگی است اگر انسان به میهمان خوشامد نگوید و سیگار تعارف نکند.

سید دستور می‌دهد که دیوارها را بلندتر کنند.

جماعتی از آقایان اهل «ذره» به همراه «مام نور» برای شنا به کنار رودخانه می‌روند. لباس‌های مام نور را پنهان کرده و روی آن خاک می‌ریزند. مام نور که خسته شده و نای حرف زدن ندارد قاه‌قاه می‌خندد.

ـ به چه می‌خندی؟

ـ احساس کردم گراز هستم و صدها سگ دوره‌ام کرده‌اند.

روز ۱۸ نوامبر سال ۱۹٦۳ «عبدالسلام عارف» رئیس جمهور بعثی‌ها، انحلال حزب بعث را اعلام کرد. آن روز ما در هیران بودیم. پنج روز بعد به همراه میران، دهات به دهات، خود را به روستای «دوله‌ره‌قه» رساندیم و میهمان «عباس‌آقا مامند آقا» شدیم. «عباس آقا» رئیس یک عشیرت بزرگ و مالک بیش از پنجاه روستا بود و علاوه بر آن، عشایر «بولی» و «بابولی» نیز در منطقه‌ی «قندیل» تحت فرمان او بودند. از «رانیه» تا «گه‌لاله» مردم خود را رعیت «عباس‌آقا» می‌دانستند و به وجود او افتخار می‌کردند. «عباس آقا» به یک پادشاه بی‌تاج و تخت می‌مانست. اولین مالکی که به یاری

قیام شتافته بود، «عباس آقا» بود. از نظر شخصیتی نیز انسانی بی‌ادعا و بسیار دوست داشتنی، خوش قد و بالا، زیباروی و حاتم بخشی به تمام معنا بود. سفره‌اش حتی یک روز بدون مهمان نبود و گاهی تعداد میهمانان سفره‌اش به دویست نفر هم می‌رسید. بی‌سواد، اما زیرک و دارای فهم سیاسی بود. نزد تمام احزاب سیاسی احترام بسیار داشت.

یک روز جلال طالبانی از او پرسید:

ـ عباس آقا تو به این کم سوادی آنقدر زیرک و دانا هستی، اگر سواد داشتی چه می‌شدی؟

من گفتم:

ـ مانند داستان «سماش» «سامرست موآم» الان خادم کلیسا بود.

به توصیه‌ی ملامصطفی در «دوله‌ره‌قه» ماندنی شدیم. میران یک پتوی ترکی به عنوان هدیه به عباس آقا داد و عباس آقا نیز بلافاصله به من هدیه کرد.

ـ قربان نمی‌خواهم.

ـ امان از دست تو. تمام مردم حتی ملاها هم از من چیزی می‌خواهند. در «کویه» هدیه دادم نگرفتی، رادیو پیشکش کردم نپذیرفتی، پتوی میران را قبول نمی‌کنی. فکر کنم تو در دل شیوعی هستی و فکر می‌کنی مال فئودال خوردنی نیست.

»عونی یوسفی» وزیر قاسم، «حمزه عبدالله» رئیس اسبق حزب پارتی، «حمید عثمانی» و رئیس سابق حزب شیوعی نیز مدتی آنجا میهمان بودند. یک روز «عونی» گفت:

ـ کاک عباس بگو پیراهنی برایم بیاورند.

ـ پیراهنت که پاره نشده است.

عونی کت و جلیقه‌اش را از تن درآورد و پیراهن کهنه پاره‌ای نشان داد.

ـ کاک عونی خانه‌ای در اربیل داری. حاضری به پنج هزار دینار بفروشی؟

ـ هرچند دولت مصادره کرده است اما ده هزار دینار هم نمی‌دهم.

ـ به خدا هزار دینار مشتری دارد.

ـ یک باغ سپیدار در گه‌لاله داری. چهار هزار دینار می‌خرم. یک دینار آن را پیراهن بخر.

ـ حرف مفت. سپیدارهایم دوازده هزار دینار می‌ارزند.

ـ حالا معلوم شد واقعاً نیازمند و مستحق هستی، بروید دو پیراهن برایش بیاورید. . .

بوکس سیگار «جمهور» را در مقابل گذارده سهم میهمانان را می‌داد. حمزه سیگار خواست. پاکت سیگار را به سوی او دراز کرد اما به مجرد آنکه حمزه خم شد پاکت را به سوی خود کشید این کار دوباره تکرار شد و بار دیگر دستش را عقب کشید. این موش و گربه مدتی ادامه داشت.

در گوش عباس آقا گفتم:

ـ تازه دارم می‌فهمم این‌ها را چگونه رام کرده‌ای؟ می‌خواستی با پتو و رادیو و . . . این بلا را هم بر سر من بیاوری؟

و عباس آقا خندید.

با هم بسیار گرم گرفته بودیم. به شکار می‌رفتیم و به هر روستایی که می‌رسیدیم در مسجد می‌خوابیدیم. با اهل ده و رعایا بسیار گرم می‌گرفت و همه او را دوست داشتند.

یک روز به شکار خرگوش رفته بودیم. اسب من – که در واقع اسب عباس آقا بود- می‌خواست از یک کانال بپرد که نتوانست و در کانال افتاد. من هم فوراً از اسب پریده لبه‌ی کانال را گرفتم. عباس آقا تعجب کرد و گفت: «عجیب است. من همیشه تصور می‌کردم تو شهری هستی و از پس سواری یک الاغ هم بر نمی‌آیی. اما هر چه فکر می‌کنم اینگونه نیست.«

یک شب در روستایی پشت «رانیه» بودیم. چهار آقای «پشدری» که یکی از آنها «جوان میر آقا» نام داشت آمده بودند و با «عباس آقا» کار داشتند. شب که دراز کشیده بودیم عباس آقا بیدارم کرد و گفت: «بیا حرف بزنیم». «حمید عثمانی» را هم بیدار کرد و فرستاد چهار مرغ کباب کنند حرف

مفت می‌زدیم و می خندیدیم. آقایان پشدری هم که کلافه شده بودند از ترس عباس آقا جرأت واکنش نداشتند و خود را به خواب زده بودند.

گفتم: «حالا می‌گویند عباس آقای ماموندی آقای پدر سگ به دوستی یک شهرستانی فلان فلان شده، مردانگی خود را از دست داد. ما هم که با او کار داریم آبرویمان پاک ریخته است. شاید کارمان را هم راه نیندازد.«

مردی ارمنی به نام «تلیش» که اهل مهاباد بود، روزگار خوبی نداشت. مسلمانان مرتباً به او می‌گفتند:

»بیا و مسلمان شو برایت خانه می‌خریم، اسباب و وسایل می‌خریم، شغل خوب دست و پا می‌کنیم، برایت زن زیبا می‌گیریم و . . .« عاقبت مسلمان شد و به محض آنکه تشهد را گفت ختنه‌اش کردند اما از وعده‌ها خبری نشد. تلیش پس از آن هر روز در گوشه‌ی مغازه می‌نشست و گریه می‌کرد:

ـ هم . . . از دست رفت هم دینم.

عباس آقا گفت:

ـ پس کارشان را راه نمی‌اندازیم تا به سرنوشت «تلیش» دچار شوند.

شب سوار اسب شدیم که باز گردیم. مردی از داخل کلبه‌ای بیرون آمد و فریاد زد:

ـ عباس آقا پیاده شوید قورمه درست کرده‌ام.

پیاده شدیم و قورمه را تا آخرین لقمه خوردیم. در راه گفتم:

ـ قورمه‌ی یکسال میزبان را خوردیم.

ـ به جان تو اگر نمی‌رفتیم شاکی می‌شد و می‌رنجید.

چند روز بعد همان مرد به «دوله ره‌قه» آمد. عباس آقا گفت:

ـ فلانی تو آن سال از من شلتوک نخریدی. چرا؟

ـ قربان هنوز نتوانسته‌ام پول جور کنم.

شانزده سطل برنج به او داد و راهیش کرد تا حق میزبانی آن شب را ادا کرده باشد. یک روز از «دولەرەقە» به «رانیە» و به میهمانی «مام قادر» باغبان رفتیم. فردا صبح خواستم پای پیاده به دولەرەقە باز گردم. چمدانی هم همراه داشتم. مام قادر گفت:

»در بازار چوب فروش‌ها همه اهل دولەرەقە هستند خودت تنها برو. می‌دهم چمدانت را همراه خودت بیاورند«.

به میدان رفتم.

ـ سلام تو اهل دولەرەقی هستی؟

ـ نخیر.

ـ از اهالی دولەرەقە کسی به اینجا رفت و آمد می‌کند؟

ـ بله اما امروز کسی نیامده است.

برگشتم. از پشت سر پرسید:

ـ با اهالی دوله رەقه چکار داری؟

ـ وقتی اینجا نباشند هیچ.

ـ حالا بگو.

ـ گفتم چمدانم را باخود ببرند.

ـ خنجر همراه داری؟

ـ چرا؟

ـ شکمم را پاره کن ببین خون می‌آید. پسر آخر چه کسی این هجده روز چای در مقابلت گذارده است؟ چه کسی رختخوابت را پهن کرده است. یک روزه مرا نمی‌شناسی؟

ـ ببخشید دوست من خوبی؟ خوشی؟

ـ خب حالا نامم چیست؟

ـ ها؟ چی؟ ببخشید؟

ـ ابراهیم

ـ بله کاک ابراهیم حالا خوبی؟

ـ ابراهیم و نه زهرمار. می‌خواهی استر بدهم و چمدانت را هم برگردانم؟

خلاصه چمدان را تحویل گرفت و به همراه «جعفر» پسر «مناف کریمی» که پسری درشت هیکل بود پای پیاده به سوی دوله‌ره‌قه راه افتادیم. شب سر رسید. گفتم:

ـ به «پلنگان» برویم.

ـ پلنگان سگ دارد و من هم از سگ می‌ترسم.

ـ نگران نباش من سگ‌ها را فراری می‌دهم.

از سگ‌ها گذشتیم و به خانه‌ی «ملاعثمان» رفتیم. صدای جیغ مرغ‌ها را شنیدم اما گفتم: «هر چه برای شام دارید همان را می‌خوریم.«

آش کشک و نیمرو آوردند.

ـ جعفر تو کدامیک را می‌خوری؟

ـ آش کشک دوست ندارم.

حدود هجده سال بود که آش کشک نخورده بودم. اما آن شب به قدری خوردم که تا صبح خوابم نبرد. «جلال طالبانی» به «دوله ره‌قه» آمد تا منتظر زمان ملاقات با ملامصطفی شود. روی پشت بام یکی از خانه‌های روستا در حال گفتگو بودیم.

ـ بارزانی از کار حزبی عصبانی و دشمن تنظیم است. چند نفر از دوستان حزبی را از گه‌لاله، اخراج کرده است.

ـ حزب خودسر عمل می‌کند و احترامی برای ملامصطفی و قیام قایل نیست. ملامصطفی تمام خطاها را متوجه «ابراهیم احمد» می‌داند. اگر «ابراهیم احمد» را از ریاست حزب کناره بگیرد و او را به عنوان پدرکُرد، و نماد مبارزه بازنشسته کنند بارزانی هم از یاری حزب دریغ نخواهد کرد. مطمئن هستم که حزب را به تو خواهد سپرد چون علاقه‌ی بسیاری به تو دارد.

ـ اگر راست گفته باشی به شرفم سوگند اولین کسی خواهم بود که برای کنار گذاشتن «ابراهیم احمد» فعالیت خواهد کرد. باید یکنفر فدای مصلحت جمع شود. . . .

بارزانی سررسید و ملاقات انجام شد. داستان آن روز را برای ملامصطفی تعریف کردم. گفت:

ـ اگر حزب ابراهیم احمد را کنار بگذارد با ریاست جلال موافقت و با تمام وجود حزب را یاری خواهم کرد.

»جلال» با دلخوشی و قول مردانه رفت اما نه تنها کاری نکرد بلکه در دشمنی با بارزانی کوشاتر شد. نزد مردم شایع بود که جلال عاشق «هیرو» دختر ابراهیم احمد است و هیرو هم علاقه‌ای به او ندارد اما ابراهیم احمد دختر خود را تهدید کرده به هر قیمتی به این ازدواج تن دهد. البته این شایعه سرانجام صورت واقعیت به خود گرفت و اکنون جلال چند سال است که شاه‌داماد «ابراهیم احمد» و همسر «هیرو» است.

عباس آقا از ملامصطفی برای عفو «هاشم عقراوی» که بی‌جهت مقر «بیتواته» را ترک کرده بود طلب بخشش کرد و بارزانی هم او را بخشید.

»سید عزیز شمزینی» نامه‌ای برای «حاجی محمد شیخ رشید» که دشمن سرسخت ما بود نوشته بود:

»بیا با همکاری یکدیگر ملامصطفی را نابود کنیم و تو رهبر ما باش. . . ». نامه به دست نیروهای بارزانی افتاد و سیدعزیز و چند تن دیگر مانند «علی محمد» بازداشت شدند. مدتی بعد «سیدعزیز» به خاطر «سیدعبدالله افندی» آزاد، اما «علی محمد» کشته شد.

یک شب به همراه «ملاباقی» و «احمد توفیق» در «سیپاوی» که روستایی کوچک در «دولەرەقە» است بودیم. ملاباقی زود چای دم کرد. صاحبخانه‌ی ما «کدخدا رسول» که کمی کندذهن بود پرسید:

ـ ملا چه می‌خوری؟

ـ چقدر فضولی. دارو می‌خورم. دکتر نوشته است.

ـ نه به خدا من هم شکم درد دارم. کمی دارو هم به من بده.

ـ آخر بی‌سلیقه! مگر می‌شود داروی یک نفر را به آن دیگری داد؟

ـ چرا نمی‌شود؟ حتماً می خورم.

احمد گفت:

ـ ملاباقی طرف رودست نمی‌خورد. سهم او را بده تا در این برف و سرما ما را بیرون نیانداخته است.

کدخدا دو استکان خورد و گفت:

ـ عجب دارویی است؟ انگار چای خودمان است.

بارزانی پانصد پیشمرگ داشت و در طول روز هم، عده‌ی بسیاری به دیدن او می‌آمدند اما گوشت و برنج پذیرایی عباس آقا تمامی نداشت و هرگز هم ندیدم رو تلخ کند. مدتی نسبتاً طولانی آنجا بودیم و سپس به «رانیه» آمدیم. ملامصطفی مدرسه‌ی «سنگەسر» را به عنوان مقر خود برگزید. گفته شد مردم این روستا واقعاً گرسنه‌اند، گندم بسیاری برای آنها از نقاط مختلف جمع‌آوری کردیم و از نظر غذایی به زودی سامان گرفتند. . .

یک هیأت مذاکره-کننده به سرپرستی «حاجی عبدالرزاق» استاندار موصل برای گفتگو با بارزانی از بغداد وارد رانیه شدند. گفتگوها با حضور بارزانی، هیأت مذاکره-کننده و حزب پارتی آغاز و سرانجام

توافقنامه‌ی آتش بس امضاء شد. در این توافقنامه دولت تعهدات بسیاری داده بود اما از اعطای خودمختاری خبری نبود. بیانیه‌ای امضاء و مقرر شد بارزانی و رهبران قیام برای ادامه‌ی گفتگوها به بغداد سفر کنند. در این باره تنها نکات کمی به خاطر دارم چون در گفتگوها حاضر نبودم:

یک شب در روستای دوگومان، نشست بزرگی در مسجد تشکیل شد. صحبت بر سر این بود که چه کسی به بغداد برود؟ هیأت چند نفر باشند؟ یازده نفر باشند یا نه نفر؟ و . . . . من از پایین مجلس اجازه‌ی صحبت خواستم:

ـ پیشمرگه سرباز است و هر کسی که به نظر مناسب آمد نمی‌تواند بگوید من می‌روم یا نمی‌روم. یازده نفر و نه نفر و . . . در حساب فرقی با هم ندارند. شما می خواهید از دولت امتیاز بگیرید. مثلاً باید نصف نفت کرکوک را بخواهید اما در چانه‌زنی به یک چهارم راضی شوید. همچنین تداوم فعالیت نیروهای پیشمرگ و مسایلی از این دست که هیأت مذاکره کننده نباید تسلیم خواسته‌های دولت شوند. . .

ابراهیم احمد گفت: آنچه شما می-گویید تابع تصمیم‌گیریهای حزب طبق برنامه است که حداقل سه ماه طول می‌کشد. با این عجله نمی‌شود کاری کرد.

ـ تعجب می‌کنم از حزبی که چند سال است فعالیت می‌کند و سه سال در حال جنگ بوده اما هنوز اهداف خود را دست نشان نکرده و نمی‌داند چه می‌خواهد.

بارزانی به میان سخنان آمد و گفت: «یازده نفر یا نه نفر، باور نمی‌کنم کاری از دست کسی برآید. حالا مشخص کنید چه کسانی بروند. . . .

»دوگومان» روستایی ایلیات نشین بود که در پاییز آباد و در بهار خالی از سکنه می‌شد. خانه‌های روستا بسیار بزرگ و غالباً از سنگ بنا شده‌اند. به همراه «میران صالح بگ» و چند همراه دیگر در یکی از خانه‌ها سکنی گزیده بودیم. صبح که از خانه خارج شدیم، نقطه‌ای را روی پشت بام خانه نشان کردم تا هنگام برگشتن به مشکل برنخوریم. شب هنگام که خواستیم از مسجد بیرون بیاییم، میران گفت:

ـ نشانی خانه را بلدی؟

ـ بله جایی را نشان کرده‌ام.

رفتیم اما خانه را پیدا نکردیم. در این میان وارد حیاط یک خانه شدیم. گفتند: «ما میهمان نداریم.«

ـ خانه‌ی مام نبی کجاست؟

ـ مام نبی در این روستا نیست.

میران با عصبانیت گفت:

ـ آبرویمان را بردی.

ـ میران در این تاریکی هیچکس تو را ندید و حرفی هم نزدی که فردا در روزنامه‌ها بنویسند راه را گم کرده بودیم. بالاخره از طریق یکی از همراهان، خانه را پیدا کردیم.

ـ راستی نشانی که روی پشت بام بود کجاست؟

ـ نشان چی؟ من بودم که صبح زود «فه‌رنجی» پوشیده و از پشت بام، روستا را نگاه می‌کردم.

ـ خب مگر اینجا منزل مال نبی نیست؟

اعضای خانواده همه خندیدند:

ـ این پسر یک ماهه‌ی ما «نبی» نام دارد. تو چگونه نام ما را فراموش کرده‌ای اما نام نبی را به خاطر داری؟

ـ آخر چون خیلی باهوش هستم.

آب روستا هم از یک مانداب در کنار آبادی تأمین می‌شد که لاشه‌ی یک الاغ نیز در آن افتاده بود. یک شب در «گربداغ» جلسه‌ای تشکیل شده بود. ملامصطفی ضمن سخنرانی شدیداً حزب پارتی را سرزنش کرد. هیچ یک از اعضای حاضر در جلسه سخن نگفتند. ناگهان گفتم:

ـ چیزی که مشخص می‌نماید ضرورت وجود حزب برای تنظیمات و قاعده‌مندی در یک جنبش آزادیخواهانه است. اگر بارزانی از حزب و اعضای آن، دل خوشی ندارد آنها را تغییر دهد اما وجود یک حزب، امری ضروری است. حال حزب پارتی نباشد حزب حلبی باشد. نام مهم نیست، محتوی شرط اصلی است. . .

»کاک زیاد» بلند شد و سخنان مرا تأیید کرد. ملامصطفی بعداً به زیاد گفت: «هه‌ژار یادت داد این حرفها را بزنی و از جلال و ابراهیم دفاع کنی؟.«

ـ نه قربان سخنان او بر دلم نشست و دفاع کردم.

هنگامی که از مجلس خارج شدیم، «سلیم فخری» افسر عرب که به قیام پیوسته و به زبان کردی تسلط داشت گفت: «هیچکس جرأت دفاع نداشت. فقط تو دفاع کردی». و جلال هم گفت:

ـ به شرفم سوگند در سخن حق گفتن، از تو شجاع‌تر ندیده‌ام. تو از حزب خودت دفاع کردی. ما بی‌جهت فکر می‌کردیم تو دشمن حزب هستی.

ـ جلال عزیز حالا هم حزب خودم نیست، من از حق دفاع کردم و بس.

یک شب در «به‌رده‌سپان» «قلادزه» نشست دیگری تشکیل شد. نمی‌دانم چه سخنانی علیه بارزانی و قیام او پخش شده بود؟ عاملان این اقدام نیز طبیعتاً معلوم بود چه کسانی بودند. بارزانی با عصبانیت گفت:

ـ باید کسی را که این دروغ‌ها را سر هم کرده پیدا و مجازات کنید.

گفتم: «قربان اگر پیدایش کنی قول می‌دهی او را اعدام کنی؟«

ـ کیست؟ چرا او را معرفی نمی‌کنی؟

ـ من این دروغ را سرهم کردم تا تو را بیازمایم. چون هر کس به تو خیانت می‌کند نه تنها او را عفو بلکه خلعت هم می‌پوشانی. من این کار را کرده‌ام تا اعدامم کنی و یادبگیری چگونه خائنان را سزا دهی. . . .

ـ تو امشب خیلی عصبانی هستی. من دیگر در این مورد صحبت نمی‌کنم.

یک روز در روستای «سارکی»، نزد بارزانی بودم. رادیو از آقایان روستاهای حومه‌ی «دهوک» سخن می‌گفت که پس از ملاقات با «طاهر یحیا» نخست وزیر، به صف مخالفان بارزانی پیوسته و جاش دولت شده‌اند. نام کسانی چون «غازی حاجی مه‌لو»، برادرش «عبدالواحد» و چند نفر دیگر به عنوان هم پیمانان دولت از رادیو خوانده شد بیخ گوش عباس آقا گفتم:

ـ الان نام برادر عزیز «ملامصطفی» – محمود آقا چه‌مانکی - را هم می‌خواند.

بارزانی پرسید: چه می‌گویید؟

ـ قربان موضوعی خصوصی بود.

ناگهان رادیو گفت؛

ـ اکنون «محمود آقا چه‌مانکی» از رادیو بغداد سخن می‌گوید. . .

عباس آقا گفت:

ـ حرف خصوصی چند لحظه پیش ما همین بود. هه‌ژار می‌گفت همیشه به ملامصطفی می‌گفتم این مردک جاش دولت است اما بارزانی او را دوست خوب خود می‌خواند. . .

این جماعت بدی بسیار در حق قیام روا داشتند. عاقبت یک پسر محمود آقا کشته شد، زندگیش در آتش سوخت، به دست ما افتاد و توبه کرد. یک چشم غازی هم در جنگ علیه ما کور شد، او هم توبه کرد و دوباره به صف پیشمرگان پیوست.

حزب شایعه کرده بود که بارزانی کردستان را به چند صندوق پرتقال و یک جین پیراهن اهدایی «عبدالرزاق» رئیس هیأت مذاکره کننده‌ی عراقی فروخته است. کار به جایی رسیده بود که وقتی پولی به مغازه‌داران بابت خرید وسایل می‌دادیم، می‌گفتند بوی پرتقال می‌دهد. من هم از امضای پیمان آتش‌بس بسیار ناراحت بودم. یک روز در سنگر با ملامصطفی جرو بحثمان شد طوری که محافظان بارزانی وارد اتاق شدند و تصور کردند یک دعوای واقعی است.

گفتم:

ـ برادر من! تو سال‌ها مبارزه کرده و به عنوان قهرمان راه آزادی کرد شناخته شده‌ای. تو در این راه پیر شده‌ای. واقعاً حیف است که این قرار داد را امضا کرده‌ای. اگر بیست میلیون دینار بابت این امضاء طلب می‌کردی حاضر به پرداخت آن بودند. من فکر می‌کردم اگر نسل بعد از ما بپرسند راه آزادی از کدام سوی است؟ در تمام عراق قبر تو را، در ترکیه گور شیخ سعید و در ایران مزار قاضی محمد را نشان دهند. آرامگاه شما باید نشانه راه آزادیخواهان باشد نه اینکه با چنین آتش‌بسی، مردم مسخره‌مان کنند و بگویند کردستان را فروخته‌ایم. . .

با عصبانیت گفت:

ـ کدام کردستان؟

ـ همه‌ی کردستان. آنها که چون من، تو را به مثابه بت می‌پرستند و یگانه دلسوز کردستان می‌دانند. . . به بغداد بازمی‌گردم و به هه‌ژاری خودم ادامه می‌دهم.

بیرون آمدم. از حرص گریه می‌کردم. . . یک جیپ کرایه‌ای گرفتم و به خانه‌ی «مام قادر باغبان» در رانیه رفتم. یک ساعت به روشنی هوا مانده در زدند. دو محافظ بارزانی گفتند: «هه‌ژار بیا با تو کار داریم». از مام قادر حلالیت طلبیدم و به تصور اینکه به خاطر بی‌احترامی اعدام خواهم شد بیرون آمدم. چهار جیپ منتظر بودند ملامصطفی ایستاده بود. گفت: «هه‌ژار تو با جیپ ملاابراهیم بیا». به «سه‌رچاوه» رفتیم و میهمان «احمدشاباز» شدیم. پس از نهار گفت: «محافظان به «دوله ره‌قه» بازگردند. اسب من را زین کنید و استر را هم برای هه‌ژار آماده کنید. ما سواره می‌آییم.«

در طول مسیر مدت زیادی سخن نگفت، اما ناگهان سکوت را شکست.

ـ هه‌ژار تو اصلاً فکر نکن کرد هستی. قهرمانان بسیاری هستند که جانشان را برای آزادی کردستان نثار کنند. اما قرار ما چه شد؟ چطور می‌خواهی تنهایم بگذاری؟ چگونه به خودت اجازه می‌دهی بگویی : هذا فراق بینی و بینک؟ یادت رفته است که وقتی دهات به دهات و روستا به روستا می‌رفتیم مردم داشتند از گرسنگی می‌مردند؟ چه کسی باید روزی آنها را تأمین می‌کرد؟ باید از

گرسنگی تلف می‌شدند؟ قرار داد بستم و گندم و پول هم گرفتم تا تعهد خود را نسبت به ملت خود به جا آورده باشم. مطمئن باش از مبارزه برای آزادی ملت کرد نیز دست نخواهم کشید. غصه نخور . . .

این بار شروع به شوخی کرد:

ـ راستی چگونه سواری هستم؟

ـ سواری نمی‌دانی. سوار کار خوبی هم نیستی.

ـ چرا؟

ـ خودت را روی زین خم می‌کنی. اگر باور نمی‌کنی بیا مسابقه بدهیم.

ـ نه اهل مسابقه نیستم. راستی آن روز که با روزنامه‌نگاران مصری مصاحبه می‌کردم، چرا لبخند می‌زدی؟ فکر کرده‌ای عربی نمی‌دانم؟ عربی را هم بهتر از تو می‌دانم.

ـ قربان زبان عربی را می‌دانی اما بر اساس نحو نالی.

ـ نحو نمی‌خواهد.

ـ چگونه نمی‌خواهد؟ مثل این است که شما بخواهید وارد یک یک خانه شوید و به جای در، از دیوار به داخل خانه بپرید. گرامر دوازده‌ی زبان است. شما گاهی کردی را با عربی قاطی می‌کردید. همه کس می‌دانند «حرب» یعنی جنگ اما شما به زبان کردی می‌گفتید «شەر. . . .«

با این شوخی‌ها به «دولەرەقە» رفتیم و از طرف «بیتواتە» به «سنگەسر» بازگشتیم.

بیشتر اوقات را در «قلادزه» می‌گذراندم و با مصطفی و کاوه هم‌منزل شده بودم. صاحبخانه «احمد هەرمی» نام داشت. یک روز گفت:

ـ من به مهاباد آمدم و پیشمرگه شدم و در سربازخانه زندگی می‌کردم. یک شب گفتند نیرو (یعنی لشکر ایران) به مهاباد باز می‌گردد. صبح که از خواب بیدار شدیم، همه به خانه‌های خود بازگشته و من تنها در سربازخانه باقی مانده بودم. ناچار گریختم و به عراق بازگشتم.

»احمد توفیق» و «فایق معینی» و همراهان ایشان در خانه‌ای دیگر منزل داشتند و همیشه با هم در رفت و آمد بودیم. خیلی وقت‌ها نزد دوستان دفتر سیاسی هم می‌رفتم. «عبدالله علی» که در مورد او گفته‌ام و همواره از دوستی خود با من می‌گفت، گلایه کرد که چرا به منزل او نمی‌روم؟

ـ کاک عبدالله کردها می‌گویند نان اگر نصف شد دیگر نان نمی‌شود. . .

یک روز با «شکور مصطفی» به سوی «اربیل» می‌رفتیم. گفت: «عبدالله کانی مارانی» می‌گوید هه‌ژار خیلی بی‌وفاست. گفتم: «به من بگو وفا چیست؟ و به چه چیز وفا می‌گویند؟» کمی سکوت کرد و گفت: «آبروی خودم هم می‌رود، تو آنقدر در حق من لطف کردی و من فراموش کرده‌ام«. . . .

»میرزا ابراهیم چاوشین مهابادی» شبانه در قهوه‌خانه نقالی می‌کرد و حکایت «اسکندرنامه» را تعریف می‌کرد. روزها هم اعلامیه‌های حزب را با صدای بلند برای مردم می‌خواند. همیشه از ایرانی و مهابادی دوری می‌گرفت. یک روز گفت: «رحمان جلیل که‌له‌باب که همشهری قدیمی میرزا ابراهیم بود نزد وی رفته پس از سلام و احوالپرسی می‌گوید:

ـ آقای ابراهیم میرزا تو محبوب پیشوا بودی چگونه شده که اکنون سرنازن حزب شده‌ای؟

ـ گم شو پدر سگ. نمی‌خواهم با هیچ مهابادی حشر و نشر داشته باشم.

یک شب در قهوه‌خانه و هنگام نقالی میرزا ابراهیم، چند نفر مهابادی نیز میهمان قهوه‌خانه‌ی «سید نسیم» بودند که در میان نقل حکایت، اسکندرنامه میرزا تنفس اعلام می‌کند تا نفسی تازه کرده و استکانی چای بنوشد. با شروع مجدد برنامه، میرزا می‌گوید

ـ حالا اگر حضرت اسکندر را نمودند. . . .

و مردم شروع به خندیدن می‌کنند. میرزا ابراهیم هم می‌گوید: «تا این مهابادی را از قهوه‌خانه بیرون نکنند ادامه نمی‌دهم.«

یک روز در قهوه‌خانه قلادزه «استاد توفیق وردیی» که همیشه نامرتب و سرو وضعی نامناسب داشت گفت:

ـ در بغداد از کار اخراج و برای عرض شکایت، نزد وزیر آموزش و پرورش می‌رفتم.

معاون وزیر گفت:

ـ شاید تو فرمانده‌ی نیروی دریایی بارزانی باشی.

ـ کاک وردی سیامندو خه‌ج را ارمنی کردی چیزی نگفتیم. راستی چطور شد که با یک سفر به تهران و ملاقات با حزب توده، فارسی را آنقدر روان شدی که کتاب ماکسیسم گورکی را از فارسی به عربی برگرداندی؟

ـ کاک هه‌ژار اشتباه نکن. فارسی را خوب یادگرفته‌ام. . . .

داشتم به خانه می‌رفتم که وردی پرسید:

ـ راستی هه‌ژار «دیشب» در فارسی به چه معناست؟

ـ یعنی شب گذشته. . .

»رسول وسینی» اهل مهاباد و ساکن «کویه» بود. دو پسر داشت که یکی از آنها «دلشاد» نام داشت. دلشاد پس از پایان دوره‌ی راهنمایی، به دانشسرای مقدماتی رفته و معلم شده بود. آنها پس از شهریور بیست به مهاباد بازگشته بودند. «دلشاد رسولی» که در عراق درس خوانده بود در نوشتن و خواندن به زبان کردی سرآمد و در حزب دمکرات مهاباد بسیار شهره بود. در مسیر ارومیه به همراه ذبیحی و قاسم قادری بازداشت، به تهران منتقل و پس از پیروزی پیشه‌وری در آذربایجان، آزاد و در مهاباد لباس افسری پوشید. مقالات با محتوایی می‌نوشت و دستی هم در ادبیات عرب داشت. اما کمی جلف و مشروبی بود. یک شب در حالی که سرخوش بود به خانه‌ی ما در مهاباد آمد و هنگامی

که خواست برود، برای آنکه در حال مستی از او دزدی نکنند جیب‌هایش را خالی کردم تا فردا صبح به او پس بدهم. داخل جیب او برگه‌ای بود که بر اساس آن، به نام حزب مبلغی پول جعل کرده بود، اگر چه حزب بعداً او را بخشید. «دلشاد» به همراه «ذبیحی» و «سید طاها» به عراق گریخته بود و چون تابعیت عراقی داشت بدون مشکل در «کویه» سکنی گزید. حزب پارتی به او مشکوک بود اما روزی که دوستان دفتر سیاسی، ناهار به میهمانی منزل او دعوت شدند، تمام شک‌ها به اعتماد و یقین تبدیل شد. فهمیدم که گوشت بوقلمون و پلو، هر دشمنی را نرم و او را به دوست عزیز تبدیل می‌کند. . . .

»دلشاد» نماینده‌ی «شیخ حسین بوسکینی» میلیونر اجاق کور در امور توتون اهالی «پشدر» (خرید و فروش) بود. درآمد زیادی داشت اما به قمار معتاد شده بود. زمانی که در «قلادزه» بودم دم از ملت کرد می‌زد و مقالاتی ارزشمند نیز در این باره نوشت اما در یک قمار کلان داراییش را باخت و پس از آنکه جاش دولت شد به بیروت رفت و این بار مقالاتی علیه کردها نوشت. یکی از ملاکین «پشدر» به نام علی‌آقا یک شب او را ربود و به پیشمرگان تحویل داد و مدتی بعد اعدام شد. او پیش از آنکه جاش شود از دوستان نزدیک و هم سنگری دلسوز بود. پس از آنکه جاش شد یک روز نزد او رفتم و پرسیدم:

ـ دلشاد! چرا مرتکب این گناهان شدی؟

ـ سفری بود که رفتم. دیگر نپرس.

-یکبار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، این بار نجستی. من و احمد توفیق از همه کس بیشتر برای تو افسوس می‌خوریم چون اهل مهاباد، همه به وجود تو افتخار می‌کردند. . . .

جالب آنکه همان علی آقا پشدری نیز خود بعدها جاش شد و به همان سرنوشت دلشاد گرفتار آمد . . .

زمستان سال ١٩٦٤ سالی بسیار سرد و سخت بود. یکبار به همراه عده‌ی از دوستان به «سندولان» رفتیم. گفتند جوانان به شکار رفته‌اند. در بازگشت گفتند: «هزاران کلاغ و گنجشک و پرنده از سرما

یخ زده‌اند و امکان شکار وجود ندارد». در مورد سرما داستانهای بسیاری گفته شده است اما در آن سال من خود شاهد بودم که چنگالهای یک باز روی یک قطعه سنگ گیر کرده و طوری یخ زده بود که نمی‌توانست خود را رها کند.

یک شب در قلادزه میهمان «رسول مامند» بودیم. به همراه دکتر «صدیق اترشی» و «سلیم خوی» از خانه بیرون زدیم. پالتوی اورامی ضخیمی به تن داشتم اما کرک و پشم آن اذیتم می‌کرد. به منزل کاک زیاد رفتم تا پالتو را عوض کنم. تا برگشتم دکتر از شدت سرما سکته کرده بود. . .

چهارده ماه بود که از خانواده‌ام بی‌خبر مانده بودم. مرخصی گرفته و از راه سلیمانیه به سوی خانه رفتم. میهمان «رحمان شیت» شدم. او در مهاباد خوشنام نبود اما چه بگویم؟ خانه‌ای در سلیمانیه اجاره کرده بود و تمام ایرانی‌های آواره را به میهمانی می‌پذیرفت، غذایشان می‌داد، برایشان جای خواب تهیه می‌کرد و از هیچ کمکی فروگذار نمی‌کرد. به واقع یک سرباز گمنام بودکه کسی قدرش ندانست. از خانه‌اش بیرون آمدم که به بازار بروم. جوانی نزدیک خانه گفت:

ـ هەژار حزب راضی نیست تو به این خانه آمد و رفت کنی.

ـ پس مرا به خانه‌ی خودت ببر.

سرش را پایین انداخت و رفت.

از سلیمانیه به کرکوک و از آنجا به اربیل نزد «کاک محمد مولود» رفتم. مردی به نام «مولود» در سال گرانی از اشنویه به عراق رفته در آنجا مرده است. پسرکی خردسال به نام محمد و بیوه‌ای از او برجای مانده بود. زن به پای پسرک نشسته و او را بزرگ کرده، به مدرسه فرستاده، خواندن و نوشتن آموخته و به عنوان نویسنده‌ای که به زبان‌های کردی و عربی و روسی و انگلیسی و با نام «مەم» داستان چاپ می‌کند از شهرتی به سزا برخوردار است. داستان «پنجاه فلس» او شهرتی بسیار به هم زده بود. خلاصه‌ی داستان به این شرح است:

پسری ندار در راه مدرسه پنجاه فلس پول پیدا کرده تصور می‌کند گنج بسیار بزرگی نصیبش شده است. در کلاس درس معلم جغرافیا از او سئوال می‌کند: کاشف آمریکا کیست؟ و او که در فکر گنج

خود بوده با صدای بلند پاسخ می‌دهد: پنجاه فلس. در سال ۱۹۵۵ او را در «شقلاوه» شناختم. خود را بسیار خوشبخت می‌دانم که پس از نوزده سال رفاقت، باوفاتر و مردتر از او هنوز هم جایی سراغ ندارم. آن سال در «شقلاوه»، منشی فرمانداری بود. سپس به «اربیل» رفت و کارمند شهرداری شد.

به نظر من انسان باید دوستان بسیار داشته باشد. اگر از هزاران دوست، حتی یک دوست هم درست از آب درآید باز هم ضرر نکرده‌ای. محمد برای من چنین دوستی بود. . .

محمد مولود گفت: «خانواده‌ات خوب و سرحالند. از احوالشان پرسیده‌ام. الحمدالله سلامت هستند.«

مادرش گفت: «محمد هر ماه که حقوق می‌گیرد ابتدا به بغداد می‌رود و نصف حقوق خود را که پانزده دینار است به خانواده‌ی شما می‌دهد.«

»مه‌م» در روزهای ناخوشی، چون یک برادر و فراتر از آن، به خانواده‌ام می‌رسید و از هیچ کاری برای آرامش خانواده‌ام دریغ نمی‌کرد.

در روزهایی که میان بارزانی و حزب به رهبری «ابراهیم احمد» و «مام جلال» اختلاف افتاده بود و علیه یکدیگر مقاله و مطلب می‌نوشتیم «مه‌م» یک روز نامه‌ای نوشت:

»بسیاری از همراهان قدیمی گله دارند و می‌گویند هه‌ژار شاعر دربار بارزانی است و ملت کرد را فراموش کرده است. نمی‌خواهم کسی به بدی از تو یاد کند.«. . .

در جواب نامه نوشتم:

»برادر عزیز نمی‌دانم چگونه از آن همه محبتی که در این سال‌ها به من و خانواده-ام روا داشته‌ای سپاسگزاری کنم، اما خوب می‌دانی که یک نفر مانند تو که کارمند دولت است نباید ریسک کند و به خاطر کسی چون من که به عنوان یک مخالف شناخته شده است خود را به مخاطره بیفکند. بنابراین خواهش می‌کنم دیگر ریسک نکن. امیدوارم روزی در آزادی و آرامش دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم. هیچ گلایه‌ای هم از شما ندارم. به دوستان هم اطمینان بده، به گمان نیفتند. من نمی‌خواهم ادامه‌ی رابطه‌ی من و تو مشکلی ایجاد کند.«. . .

طولی نکشید که نامه‌ای دیگر سر رسید:

»هه‌ژار تو باید نسبت به دیگران بدبین باشی چون هر کس که با تو از در دوستی درآمده در روزهای ناخوشی به فراموشیت سپرده است. اما متأسفانه مرا نشناخته‌ای. من از مردم دیگر خود را مردتر و متعهدتر به دوستی می‌دانم و وقتی گفته‌ام دوستت دارم واقعاً دوستت دارم. اگر می‌خواهی مرا فحش و ناسزا بده، با من دشمنی کن و . . . . اما مطمئن باش تا آخر عمر دست از دوستی با تو برنخواهم داشت حتی اگر قرار باشد به خاطر این دوستی اعدامم کنند. من هنوز هم همان کسی هستم که فکر می‌کردی و می‌شناختی.« . . .

معصوم در خانه گفت:

ـ «هاشم» همان پسر مهابادی هم که در اربیل مغازه‌دار است بدهی تو را پس آورد.

ـ کدام قرض؟

ـ چطور؟ می‌گفت هه‌ژار سی‌دینار طلب از من دارد. جدای از آن دو نفر، هیچکس دیگر به سراغ ما نیامد. یکبار هم عبدالله آمد مصطفی و زاگرس را برد و در عکاسخانه از آنها عکس گرفت.

این عبدالله یوسف رضوانی از اهالی مهاباد بود که از چنگال دولت گریخته و به بغداد رسیده بود. یک روز به همراه شریکم جلال در عکاسی بودیم. جوانی با رنگ و روی پریده نزد ما آمد و با صدایی آرام گفت:

ـ ببخشید شما هه-ژار هستید؟ اگر می‌توانید اینجا کاری برایم پیدا کنید و گرنه از گرسنگی تلف می‌شوم.

ـ نگران نباش. کار هم پیدا می‌شود. هر وقت ما از گرسنگی مردیم آن وقت تو هم خواهی مرد.

او را در عکاسی شاگرد خود کردم و آرام آرام کارها را به او یاد دادم. هر چه می‌خوردیم با هم بود و چیزی از او دریغ نمی‌کردم. به تدریج عکاس خوبی از آب درآمد و مدتی بعد با گرفتن اجازه از ما، یک دکان عکاسی در محله‌ای دیگر باز کرد.

ـ با اجازه‌ی شما می‌خواهم با یک عکاس دیگر شریک شوم و مغازه‌ای اجاره کنم.

ـ بسیار خوب! اگر کاری داشتی به ما بگو در خدمت هستیم. . . .

مدتی بعد روابط او با شریک عکاسی برهم خورد:

ـ آدم بسیار خسیس و بددهنی است. ای کاش نجات پیدا می‌کردم.

ـ «کاک رضوانی» غصه نخور. مغازه‌ای پیدا کن. کار از تو مایه از من، سود هم نصف به نصف.

ـ کاک هه‌ژار چگونه از شرمندگی شما دربیایم؟

مغازه‌ای در «تل‌محمد» که بسیار دور از خانه‌ی ما و در آن سوی بغداد بود پیدا کرد و صد و پنجاه دینار دستمایه دادم و خودم نیز با او کار می‌کردم تا مغازه رونقی گرفت. گفتم:

ـ رضوانی سود مغازه تا شش ماه مال تو. چون عکاسی در ماههای اول مشتری چندانی ندارد. از آن پس اگر من هم نبودم نصف سود را به خانواه‌ام بده. من به تو اطمینان دارم.

مدتی بعد پسری به نام «عبدالله قاله‌سه‌رشکاو» از اهالی مهاباد که پدرش به تازگی فوت کرده بود را معرفی کرد. به اطمینان «عبدالله» صد دینار هم برای او قرض گرفتم. مدتی بعد آمد و گفت:

ـ شصت دینار ضرر کرده و خجالت می‌کشد نزد شما بیاید.

ـ رضوانی جان اشکالی ندارد آن هم به خاطر تو.

با خاطری جمع از شریکی عبدالله به او گفتم: «چون من می‌روم و کار هم نمی‌کنم تو اگر ماهی ده دینار هم به خانواده‌ام برسانی دین خود را ادا کرده‌ای. باز هم بسیار تشکر کرد و قول مساعد داد.«

برای شرکت در قیام رفتم و پس از چند ماه بازگشتم.

ـها رضوانی چطور است؟

ـ دو ماه، ماهی ده دینار داد. اکنون می‌گوید مغازه‌ی خودم است و پول نمی‌دهم. . .

ـ . . .

ـ می‌گوید اگر می‌توانید شکایت کنید. شما خودتان قاچاق هستید. زن گرفته، خانه‌ای به هم زده و وضع مناسبی دارد.

ـ پس رضوانی آزادیخواه هم بله. . . راست می‌گوید من قاچاقم. چگونه می‌توانم شکایت کنم؟

عاقبت «کاک محمد مولود» به سراغش رفت:

ـ می‌دانم با اداره‌ی اطلاعات و امنیت بغداد همکاری می‌کنی. من هه‌ژار نیستم که قاچاق باشم. کاری می‌کنم طناب به گردنت بیندازند و به ایران باز بفرستند.

بالاخره یکصد و پنجاه دینار مایه‌ی من را پس گرفت اگر چه در آن دوران، مغازه ششصد دینار هم می‌ارزید و اما برایم جالب است که آقای رضوانی پس از بازگشت به ایران، و متعاقب انقلاب، بلافاصله توسط حزب دمکرات به عنوان مسئول منطقه‌ی «هه‌وشار» انتخاب و حتی قرار بود به عنوان کاندیدای منتخب در انتخاب مجلس شورای اسلامی هم شرکت کند. نمی‌دانم چه جادویی کرده بود که نزد آنها ملایکه شده بود؟ الآن هم نمی‌دانم چکاره است.

طرف‌های پاییز به منطقه بازگشتم. شب در نزدیک «چوارقورنه» جیپ در گل گیر کرد و مجبور شدیم پای پیاده در تاریکی شب، مسیر را ادامه دهیم. پایم در گل گیر کرد و پیچ خورد. مدتی روی دوش یکی از همراهان بودم. دوبار سوار جیپ شدیم. پایم تا بیخ ران ورم کرده بود. وارد حیاط مقر «سه‌نگه‌سه‌ر» شدیم. بارزانی مرا دید و گفت: «او را به قلادزه برسانید.«

ـ قربان نامه‌ای به همراه دارم.

ـ نامه نمی‌خواهم فوراً او را ببرید.

»مام حارس» بارزانی را هم که شکسته‌بندی ماهر بود. همراهم فرستاد. صبح روز بعد «احمد شاباز» هم سررسید. در رفتگی را جا انداختند اما ده روز خانه‌نشین شدم. در این فاصله اتفاقات بسیاری افتاد اما خوب نمی‌توانم همه‌ی آنها را جمع و جور کنم. یادم می‌آید یک روز در سه‌نگه‌سه‌ر نزد

بارزانی بودم که «ابراهیم احمد» و «جلال» و «سیدعزیز شمزینی» و «عمردبابه» و چند تن دیگر از اعضای دفتر سیاسی (علی مام رضا یکی از آنها بود) به آنجا آمدند. «سیدعزیز» گلایه کرد:

ـ چند روز در قلادزه بودی، اما به ما سری نزدی.

ـ من پایم شکسته بود. شما باید سر می‌زدید یا من؟

ملامصطفی گفت:

ـ هه‌ژار اگر خوراک مرغ نباشد نمی‌آید. باید او را دعوت می‌کردید.

ـ بله فردا ناهار، میهمان «طاهر» برادر «عمردبابه» هستی. . .

متوجه شدم سخن ملامصطفی معنای دیگری دارد. فردای روز، پیش از ظهر رفتم. سرصحبت باز شد:

ـ بارزانی دشمن حزب است، کردستان را فروخت. تنها مانده بود تسلیم شود و نیروهای پیشمرگه را خلع سلاح کند و به قیام پایان دهد. . .

هر کس در دشمنی با بارزانی چیزی می‌گفت، عاقبت گفتم:

ـ دوستان! من نمی‌گویم ادعاهای شما نادرست است و نمی‌گویم از کار شما هم راضی هستم. اما اگر شما عاشق کردستان و آزادی ملت هستید کاری انجام دهید، تا دیروز گوش به فرمان بارزانی بودید و چشم بسته اطاعت می‌کردید. اکنون نزد بارزانی بروید و بگویید ما قیام کردیم و به پا خاستیم و تصور می‌کردیم وظیفه‌مان را به جا می‌آوریم. اکنون که تو از ما ناراضی هستی جایی یا روستایی در اختیار ما بگذار و کسان دیگری را به جای بگمار. همچنانکه خودتان نیز می‌گویید هزاران پیشمرگ آماده‌ی اطاعت از شما هستند هزاران قبضه اسلحه نیز در اختیار دارید. به سلیمانیه بروید و برای خود کار کنید. بارزانی بدون تجربه‌ی شما نمی‌تواند ادامه دهد، دو ماه نگذشته دنبالتان می‌فرستد و حزب و پیشمرگ و تنظیمات را به خودتان خواهد سپرد. اگر فکر می‌کنید خیانت کرده است اسلحه‌ها را بردارید و دوباره به پا خیزید و اجازه ندهید پرچم قیام بر زمین افتد.

»عمردبابه» و «علی مام رضا» و «بابکرپشدری» سخنان مرا تأیید کردند. «سیدعزیز شمزینی» گفت:

ـ این حرف‌ها را قبول ندارم. ما با قدرت خود می‌توانیم «ملامصطفی» را اخراج کنیم.

»جلال» گفت:

ـ سوگند و امضای پنج هزار پیشمرگ را در جیب دارم.

»ابراهیم احمد» سخنی نگفت: بعداً شنیدم در غیاب من به همراهان خود گفته است:

ـ شما هه‌ژار را نمی‌شناسید. او همه‌ی این جملات را به طعن گفت. او سرسخت‌ترین دشمن حزب است.

نزد بارزانی آمدم و چیزی در مورد جلسه نگفتم اما اشاره کردم:

ـ تفرقه و جدایی هیچگاه خوب نبوده است. تا نرفته‌اند از آنها دلجویی کن. نباید این شرایط از دست برود.

ـ به نظرت چه موقع می‌روند؟

ـ شاید امشب شاید هم فردا، چاره‌ای بیندیش.

ـ بگذار بروند. ببینم چه می-توانند بکنند؟!

صبح روز بعد بسیاری از اعضای دفتر سیاسی به مقر خود در «ماوه‌ت» بازگشته بودند. هنوز ساعاتی از صبح نگذشته بود که بیانیه‌ی رسمی حزب از رادیو پخش شد:

ـ بارزانی را از حزب اخراج کرده‌ایم و کسی نباید در مورد او سخنی بر زبان بیاورد.

بارزانی با عصبانیت گفت:

ـ باید سامانشان را برهم زنم و مالشان را خرج فقرا کنم.

لقمان پسرش را با دویست پیشمرگ به سراغ آنها فرستاد. آنها نیز به محض احساس خطر از هم پاشیده و می‌خواستند به ایران بگریزند. صدها صندوق چای و صدها کیسه شکر در آب رودخانه

انداخته شد و صدها تفنگ برنو و کلاشینکوف در هم شکست. در این اثناء «بابکر» به «ابراهیم احمد» گفته بود: به گمانم سخنان «هه‌ژار» طعن نبود کاش به حرف او گوش می‌کردیم.

ـ بله او درست می‌گفت اما دیگر کار از کار گذشته است. . . همه چیز از دست رفت.

اعضای دفتر مرکزی به همراه صدها پیشمرگ، خود را به مرزهای ایران رساندند، اسلحه‌ها را به ساواک تسلیم کردند، بزرگان تهران و بقیه در همدان مستقر شدند. آن پنج هزار پیشمرگی هم که «جلال»، امضای آنها را در بغل داشت دسته دسته نزد بارزانی آمدند و با گرفتن پنج دینار و ده دینار پول، راهی شهرهای محل زندگی خود شدند. روشنفکران و مبارزان بسیاری، از ادامه مقاوت دلسرد شدند. واقعاً ضربه‌ی سختی بر پیکره ی مبارزه فرود آمده بود. تعداد زیادی از پیشمرگان، فقط به خاطر گرفتن چند دینار پول، حزب و اعضای دفتر سیاسی را به باد فحش و ناسزا می‌گرفتند. پیشمرگی به نام «بروسکه» که محافظ «جلال» و همیشه از پی او روان بود، در «سه‌نگه‌سه‌ر» به دیدنم آمد و گفت:

ـ هه‌ژار ! پدر و مادر جلال فلان شود. در حق من بدی بسیار روا داشتند.

ـ بروسکه جلال تو را بسیار دوست می‌داشت. یک روز نزد من به تو گفت: «چرا پولی را که به خودت می‌دهم هزینه‌ی خرید کباب برای پیشمرگان می‌کنی؟» نباید در حق او نامردی کنی و ناسزا بگویی.

دوباره به «قلادزه» بازگشتم. در سفر اخیر بود که «اسماعیل شریف-زاده» را شناختم. فکر می‌کردم این پسرک باریک اندام و نجیب‌زاده، یک ماه هم در کوه مقاومت نخواهد کرد اما به زودی یکی از پیشمرگان قهرمان قیام شد.

»ملاباقی» در «سه‌نگه‌سه‌ر» امور پیشمرگان مراجعه-کننده به بارزانی را اداره می‌کرد. بسیاری گلایه می‌کردند که برخی پیشمرگان، بیش از بیست روز در نوبت بوده‌اند. بارزانی مقرر کرد من هم به «ملاباقی» کمک کنم. او هم عصبانی شد و قهر کرد. کار او را حدود سه روز انجام دادم. در این مدت تمام تقاضاهای روزانه را یادداشت، آنها را مرتب و سرظهر نزد ملامصطفی می‌بردم، ملامصطفی

نیز ضمن بررسی تقاضاها، دستورات لازم را صادر می‌کردند. به تدریج متوجه شدم که حتی بارزانی‌های رانیه نیز از طریق واسطه‌گان تقاضای پول می‌کردند. دست آنها را کوتاه کردم و بدین ترتیب، روزی هشتاد تا صد دینار صرفه‌جویی شد. روز سوم گفتم:

ـ قربان مرا معاف کنید. می‌ترسم دزدی-کردن یاد بگیرم.

ـ وسوسه‌ام نکن. باید این کار را تمام کنی.

ـ به خدا انجام نمی‌دهم.

ناچار ادامه‌ی فعالیت را به «طاها بامرانی» سپرد و من پس از هفتاد و دو ساعت استعفا کردم. در این سه روز کسانی هم بودند که به خاطر روشدن دستشان از من شکایت می‌کردند. یکی از آنها نامه‌ای بدین مضمون به ملامصطفی داده بود:

ـ هه‌ژار به تو خیانت می‌کند و تبعیض قایل می‌شود. دیروز به زنی به نام «عایشه» که اهل «قلادزه» و بدکاره است پولی داد و یواشکی با او قرار گذاشت. . .

بارزانی فرمود: «آن پدر سگ را برایم پیدا کنید.«

ـ قربان رفته است. او را نمی‌شناسم.

در واقع هیچ زنی هم برای گرفتن پول بدانجا رفت و آمد نمی‌کرد.

در عریضه‌ای دیگر آمده بود: من ملا فلانی اهل سنندج و مورخ هستم. بارزانی گفت:

ـ این تاریخ نویس را راضی کن مبادا تاریخی علیه ما بنویسد.

مورخ عزیزمان را در قهوه خانه دیدم. عینکی به چشم داشت و با یک ریش توپی و عمامه‌ی سفید، در گوشه‌ای نشسته بود.

ـ استاد اجازه می‌دهید یک دست تخته نرد بازی کنیم؟

هنگام بازی پرسیدم:

ـ چطور شد اینجا تشریف آوردید؟

ـ می‌خواهم تاریخ بنویسم.

ـ تاریخ برای تاریخ یا تاریخ برای پول؟

ـ تاریخ دیگر چه صیغه‌ای است؟ پول لازم دارم.

ـ پنج تومان خوب است؟

ـ مرا به سلیمانیه نمی‌رساند.

ـ نیم دینار چطور؟

ـ سپاسگزارم.

ـ پول چای هم با من.

ـ خیلی ممنون.

ملا را راضی و راهی کردم.

»قانع» که حزب پارتی او را از سلیمانیه بیرون رانده بود، در «مریوان» بازداشت و به تهران منتقل شده بود. ساواک ضمن بازجویی‌ها از او پرسیده بود:

ـ چرا در اشعارت گفته‌ای خسرو پرویز دیوث بوده و به فرهاد گفته است اگر کوه بیستون را بکنی شیرین را به تو خواهم داد؟

و به خاطر این مسأله به زندان افتاده بود. اما «عیسا پژمان» به داد او رسیده و به مسئولان ساواک گفته بود:

ـ این آدم از عراق اخراج شده و مردی سبک است. شما با این اقدام، او را قهرمان ملی می‌کنید.

به همین خاطر او را به مرز آورده از ایران اخراج کرده بودند.

»قانع» نزد «بارزانی» آمد. بارزانی هم دویست دینار به او داد. پرسید:

ـ این پول را به که بدهم؟

ـ به هیچکس، مال خودت است.

ـ بی‌دین باشم اگر باور کنم. من به عمرم بیشتر از چهار دینار پول نداشته-ام.

پسری با دختری که پیش از این پدرش او را در گهواره به عقد پسر دیگری در آورده بود فرار کرد. به عقیده‌ی بارزانی عقد در گهواره اعتبار ندارد چون دختر نه عاقل و بالغ و مکلف بوده و نه از این وصلت آگاهی داشته است. دختر در خانه‌ی «وهاب آقا حمدی علی آقا» پناه گرفته بود. «وهاب آقا» به دنبال «ملامعصوم کویه» فرستاد که صیغه را جاری کند اما ملامعصوم با دیدن بارزانی گفت: «این کار شرعی نیست و هرگز چنین کاری را انجام نخواهم داد.«

گفتم: کار را خراب کردید. ملامعصوم اگر بارزانی را نمی‌دید به پولی راضی می‌شد و خطبه را می خواند. حالا طاقچه بالا می‌گذارد.

ـ بارزانی گفت:

ـ باور نمی‌کنم اینگونه باشد.

ـ امتحانش ضرر ندارد.

داماد را با بیست دینار نزد ملامعصوم در کویه فرستادیم. همان بیست دینار، دخترک را به خانه‌ی بخت برد.

از «بارزانی» اجازه خواستم به بغداد بازگردم. می‌خواستم دیگر به قیام باز نگردم و به کار و کاسبی خود مشغول شوم. جدایی میان حزب و بارزانی، مرا کاملاً دلسرد کرده بود. به بغداد بازگشتم و عکاسی را از سر گرفتم. گاهی نیز به بازار رفته و با شرکت در حراجی‌ها و فروش دوباره‌ی خرت و پرت، سود کمی به دست می‌آوردم. بغداد هم دیگر آن لطف سابق را برای من نداشت. بسیاری از دوستان حزبی رفته بودند. «ذبیحی» در جبهه‌ی دشمنان ملامصطفی فعالیت می‌کرد و هنوز هم

برای حزب پارتی و ابراهیم احمد و جلال کار و در کنار آنها بود. اما دوستی ما همچنان پابرجا بود. اولین روزی که پس از بازگشت به بغداد او را دیدم گفتم:

ـ ببین من و تو از کودکی با هم بزرگ شده و خاطرات و خطرات بسیاری در کنار محرومیت‌ها را با یکدیگر پشت سر گذارده‌ایم. هر دو نیز دارای آزادی اندیشه هستیم. ملامصطفی هر خطایی هم که داشته باشد نزد من مقدس است. اجازه نمی‌دهم نزد من از او بد بگویی. من نیز پشت سر کسی صحبت نخواهم کرد.

دو سه روزی پیدایش نشد. سراغش را گرفتم. مسمومیت غذایی سختی گرفته و تنها در خانه در بستر بیماری افتاده بود. او را به خانه‌ام آوردم و پس از دوا و دکتر، بیست روز دیگر هم در خانه‌ام ماند.

در این میان، رابطه‌ی دولت و بارزانی، روز به روز تیره و تیره‌تر می‌شد. مردی به نام «خلیل» می‌شناختم که دلال بازار بزرگ و از اهالی کرکوک بود. به او گفتم:

ـ خلیل بوی ناخوش به مشام می‌رسد. احتمالاً قیام از سر گرفته خواهد شد. من نمی‌توانم باز گردم اما در بغداد نیز احتمال دستگیری من هست. فکری نداری؟

پس از دو روز نزد من آمد و گفت:

ـ مدیر پلیس اربیل که از زمان دانشجویی با تو آشنایی دارد، بسیار سلام رساند و گفت نباید نگران باشم چون او به طور کامل مراقبت از من را بر عهده خواهد گرفت اما من نیز در عوض باید آنچه را می‌دانم یا به عنوان خبر دریافت می‌کنم در اختیار او بگذارم.

ـ خلیل عزیز من آن کسی نیستم که شما تصور کرده‌اید. خیانت به ملت کرد کار من نیست. اگر صدبار بمیرم و فرزندانم نیز در مقابلم مثله شوند، آنچه تو و «فواد» می‌خواهید انجام نخواهم داد . . .

دلم به کارم گرم شده بود. در همین دوران، شعر «هه‌لووکه» را سرودم که در دیوانم نیز به چاپ رسیده است. در میان ترس و لرز نیز به کاسبی خود ادامه داده به قضا و قدر چشم دوخته بودم.

یک ماه و ده روز از زمستان ۱۹٦۵ گذشته بود که جنگ دوباره آغاز شد. من که تصمیم گرفته بودم دیگر به سراغ قیام و انقلاب و جنگ نروم از حالت طبیعی خارج شده و هوش و حواس از دست داده بودم.

یک شب معصومه گفت: «اگر به قیام باز نگردی احتمالاً به بیماری روانی دچار خواهی شد.«

از یک سو هراس از محرومیت خانواده به لحاظ مالی و احیاناً مشکلات امنیتی پیش روی آنها و از سوی دیگر روزهای قیام و دوستان و جنگ مبارزه . واقعاً روانی شده بودم. سرانجام تصمیم گرفتم در بغداد بمانم و با جمع‌آوری کمک ا زدوستان قیام و کردها در کنار سایر هواداران، وظیفه‌ی خود را به انجام رسانم. به همین خاطر به مکانی مخفی نقل مکان کردم.

در بیست و سوم مارس، خداوند پسری به ما عطا کرد. پیش از تولد نامی برای او انتخاب کرده بودم:

اگر پسر باشد «پیرس» یا «پیران» و اگر دختر باشد نام «چامه» را بر او خواهم گذارد تا خاطره‌ی روزهای جنگ بر نام فرزندانم ثبت شود. شب هنگام، ناگهان اندیشه‌ی خانی به سراغم آمد. باورکن حتی نام خانی را هم در خواب تکرار می‌کردم. چه معلوم؟ شاید دختر باشد؟ اما پسر بود. صبح که پسرم به دنیا آمد او را «خانی» نام گذاردم و سیر نشده از دیدار او به محل اختفاء بازگشتم. در آن روزها پلیس و نیروی امنیتی مرا زیر نظر داشتند. این نکته را هم «ابویاسین» استوار عرب برایم گفت. یک روز از خانه بیرون آمدم. یکی از روبرو و از فاصله‌ای دور زیرچشمی نگاهم می‌کرد. به ایستگاه اتوبوس رفتم. دنبالم آمد و کمی دورتر ایستاد. سوار اتوبوس شدم، او هم سوار شد. به هیچ ترتیبی از من جدا نمی‌شد. در یک لحظه که اتوبوس ایستاد به سرعت پیاده و با تاکسی از محل دور شدم. خود را به خانه‌ی «ذبیحی» رساندم. بیست شب را آنجا به روز آوردم. روزها هم وسط ظهر که می‌دانستم پلیس عراق حوصله‌ی نظارت ندارد به خانه باز می‌گشتم. بلای بزرگ آن بود که بسیاری از پیشمرگان تسلیم شده و به همکاری با دولت روی آورده بودند. من هم مانند گاوپیشانی سفید، شهره‌ی خاص و عام بودم.

شنیدم که چند نفر از دوستان از بصره وارد عراق شده و به کردستان بازگشته بودند. می‌ترسیدم اینها مرا شناسایی و معرفی کنند.

یک روز پسری مهابادی به نام «علی عزیز» که در مخابرات کل پلیس خدمت می‌کرد گفت: «می‌گویند بارزانی باتوپ، رواناز را هدف قرار داده است». داستان را برای ذبیحی تعریف کردم. گفت: «دروغ است تا رهبران پارتی اجازه ندهند دولت ایران حتی یک گلوله هم به بارزانی نمی‌دهد». گفتم: «دوست من کمک ایران به کردها، به خاطر کرد نیست به خاطر مصلحت روز است. اکنون ناصر و برخی رهبران عرب ادعا می‌کنند خوزستان، عربستان است و باید به سرزمین‌های عربی بازگردانده شود. ایران هم که بدون خوزستان قادر به ادامه‌ی حیات نیست ارتش عراق را با بارزانی‌ها مشغول کرده است تا خوزستان را به فراموشی بسپارند. قیام امروز شورش بارزانی است نه قیام آنها که گریختند و اکنون در تهران و همدان ساکنند.«

ـ باور نمی‌کنم.

ـ بیا نزد «علی عزیز» برویم.

نزد علی عزیز رفتیم.

ـ بله دیشب، بی‌سیم پشت بی‌سیم بود که «ملامصطفی» ارتش را در «رواناز» به توپ بسته است.

یک شب به ذبیحی گفتم:

ـ ملا من به کوهها باز می‌گردم چون هر لحظه احتمال بازداشت من وجود دارد.

ـ مسیر پر خطر است بیا به تهران برویم.

ـ می‌خواهی عجم اعدامان کنند؟

ـ نه ملا سیاست تغییر کرده است. من یکبار به تهران رفتم و میهمان شاهنشاه بودم. کافی است از خانقین به مرز برویم. از آنجا تا تهران امنیت کامل برقرار است.

ـ خیلی وقت‌ها گفته‌ام من از تو شجاع‌ترم؛ اما اعتراف می‌کنم تو از من با شهامت‌تری. آخر با کدام تضمین به تهران برویم و آبروی چند ساله را هم در پای آن نگذاریم؟

هر چند می‌دانستم نرسیده به کرکوک پیشمرگان تواب، مرا شناسایی خواهند کرد اما به ترمینال رفتم «کاک محمود مولود» آمد:

ـ اینجا چکار می‌کنی؟

ـ به قیام باز می‌گردم. به «اربیل» می‌روم.

ـ ببین من با «محمود آقا خلیفه صمد»، و «حاجی محمد شیخ رشید» آمده‌ام و فردا برمی‌گردیم.

هیچکدام را هم که نمی‌شناسی؟

ـ نخیر نمی‌شناسم.

ـ می‌گویم این دایی من است و برای سرزدن به مادرم می آید. همراه این دو جاش بزرگ کسی مانع ما نخواهد شد.

ـ خوب است موافقم.

صبح روز بعد به هتل رفتم. عاشورا بود و حتی نانوایی‌ها هم بسته بودند. کاک محمد گفت:

ـ معرفی می‌کنم دایی من هستند.

ـ خوش آمدی خوش آمدی.

»حاجی محمد رشید» با رنگی پریده از درد شکم می‌نالید. گارسون آمد و گفت: «عاشورا است و هیچ جایی باز نیست.«

ـ حاجی خیر است؟

ـ از دیشب شکمم کار می‌کند و وضع خوبی ندارم.

ـ گارسون ! قهوه و جوهر لیمو دارید؟

ـ بله

یک قاشق مربا خوری جوهر لیمو در یک فنجان قهوه ریختم و دادم خورد. پس از نیم‌ساعت مشکل حاجی مرتفع شد.

دو کامیون نظامی پر از سرباز و افسر آمدند. کاک محمد و من به همراه محمود خلیفه صمد (که یک جاش به تمام معنا اما به غایت احمق بود) به همراه یکی از پسران «محمودبگ» سوار یک ماشین شدیم و به همراه راننده‌ی شخصی حرکت کردیم. «حاجی محمد» و سه تن از نزدیکان او هم در یک ماشین دیگر سوار شدند. دو ماشین از محافظان آنها نیز در کنار اتومبیل ما حرکت می‌کرد. بعدازظهر به کرکوک رسیدیم و در هتل «شرق‌الاوسط» مستقر شدیم. من و کاک محمد به اتاقی رفتیم. گفت: «برویم و در رستوران غذایی بخوییم؟«

ـ من چهار سال در این شهر شاگرد عکاس بوده‌ام و بسیاری مرا می‌شناسند. تو برو.

ـ خب پس غذایت را به اتاقت می‌آورم.

غذا آوردند و ناهار را در اتاق خوردم. روی تخت دراز کشیدم که در اتاق باز شد و یکی از همراهان حاجی محمد وارد شد:

ـ کاک هه‌ژار مرا ببخش که تو را نشناختم.

ـ حالا چگونه شناخته‌ای؟ من هه‌ژار نیستم و هرگز شما را ندیده‌ام.

ـ خدا خیرت دهد! جنگ «سه‌فتی» را به خاطر نمی‌آوری؟ تو از «حیدربگ» و «حسین آقا میرگه سووری» عصبانی شدی و گفتی: «ناموستان در خطر است لااقل مراقب خواهران و همسران خود باشید تا جاش‌ها به آنها تعرض نکنند. . . ؟ من چگونه ترا فراموش می‌کنم؟«

ـ خب جنابعالی چرا آنجا بودی؟

ـ غلام شما در جنگ «لولان» اسیر شده و در بارزان بازداشت بودم. آن روز از پشت یک تخته سنگ تو و بارزانی را نگاه می‌کردم. اسم من «عمرشیخ ولا» است. «حاجی محمود» هم تو را شناخته بود.

ـ حالا شناخته است؟

ـ بله من گفتم.

ـ حالا برو بیرون می‌خواهم بخوابم.

عمر رفت. خداوندا اجل کی به سراغم آمد؟ با پای خودم به دام مرگ افتادم. «محمد خلیفه صمد»، عموی «محمد شیخ رشید» است که با شعر و نثر، هزار فحش و ناسزا به خودش و پدرش و آبا و اجدادش داده‌ام. می‌دانند که همنشین بارزانی بوده‌ام. حالا چکار کنم؟

از پنجره فرار کنم. شصت متر تا زمین ارتفاع دارد. باید به بهانه‌ی شستن دست و صورت بیرون بروم و سپس فرار کنم. . . در این افکار بودم که «حاجی محمد» وارد اتاق شد.

ـ کاک عبدالرحمن دوست داری قدمی بزنیم؟

ـ بله در خدمتم.

وارد خیابان شدیم. فکر کردم چون خیابان-ها و محلات کرکوک را می‌شناسم. در یک فرصت، فرار کرده و خود را خلاص خواهم کرد. اما چهار صوفی مسلح از پشت سر حرکت می‌کردند. با آنها چکار کنم؟

از هر دری سخنی، راجع به شعر و ادبیات سخن گفتیم و او از هیچ موضوعی سخن به میان نیاورد. سپس به هتل بازگشتیم و به اتاق او دعوت شدم. از یکی از محافظان خواست پنجره را ببندد. «حاجی محمد» لحظاتی بعد ناگهان سربلند کرد و گفت:

ـ تو هەژاری؟

ـ بله

ـ تو می‌دانی چقدر فحش و ناسزا در قالب شعر، نثار من و خانواده‌ام کرده‌ای؟ آخر این چه کاری است؟

ـ حاجی تو مدعی هستی که مسلمانی. اگر گفته شود دشمنان دین می‌خواهند مکه و مدینه را ویران کنند و تو را را به دفاع فرا خوانند ، اماکسی مانع شود و با مقاومت خود نگذارد تو دشمن را شکست دهی و پیروز شوی، آیا با او خوبی خواهی کرد؟ یا او را ناسزا خواهی گفت و لعنت خواهی کرد؟ من از عشیرت بارزانی نیستم. هزاران کس مانند بارزانی نیز کعبه را مقدس می‌دانند اما همه‌ی ما کردستان را مقدس‌ترین سرزمین می‌دانیم و آزادی را می‌پرستیم. بارزانی را نیز به این خاطر دوست می‌داریم که در راه صیانت از ملت کرد مبارزه می‌کند. تو وکسانی چون تو اجازه نمی‌دهند کردستان به آزادی دست پیدا کند. روشن است که اگر پدر تو جای بارزانی بود و بارزانی در مقابل، مانع آزادی کردستان می‌شد و در برابر آزادیخواهان مقاومت می‌کرد این ناسزاها متوجه او می‌شد.

من اینجا به خود حق می‌دهم. تو هم هر کاری می‌خواهی با من بکن.

ـ اکنون که به چنگ ما افتاده‌ای فکر می‌کنی با تو چه معامله‌ای خواهم کرد؟

ـ نمی‌دانم اماتوقع دارم مرابه اعراب نسپاری. دوست دارم به دست یک کرد کشته شوم. برای یک قاشق خون هم التماس نخواهم کرد. اما نمی‌خواهم به دست عرب کشته شوم.

ـ محمود مولود سر ما کلاه گذاشت وتو دایی او نیستی. راستی کجا می‌روی؟

ـ می‌خواستم نزد بارزانی برگردم. اما ظاهراً باید فکر آن دنیا باشم.

ـ کاک عبدالرحمن غیر از من و عمر، کس دیگری هویت تو را نمی‌شناسد. از اربیل به بعد نیز ترتیبی خواهم داد که به پیشمرگان برسی. چند سفارش هم دارم که باید برسانی . . . عمر دو قهوه بیاور.

قهوه را خوردیم. محمد مولود بازگشت. حاجی موضوع را به رخ او هم نکشید. حدود ساعت چهار راه افتادیم. اما اینبار من و محمد، سوار ماشین حاجی محمد شدیم. نزدیک خانه‌ی «محمدبگ» شدیم که او گفت: «باید میهمان منزل من باشی». اما حاجی محمد گفت: «اجازه دهید زود به

خواهرش سر بزند. کاک محمد هم اینطور دوست دارد». بامحمد به خانه بازگشتیم در راه داستان را تعریف کردم.

ـ چه می‌گویی؟ فرار کنم؟

ـ نه تازه تمام شد. فرار بد می‌شود. «حاجی محمد» نامرد نیست و اهل دروغ و فریب هم نیست.

هنوز خورشید غروب نکرده بود که صدای انفجار در اطراف اربیل برخاست. تیراندازی، توپ، موشک و بمباران هوایی، سراسر منطقه را در برگرفت. یک هواپیمای عراقی هدف قرار گرفت و در یکی از آبادی‌های کنار شهر سقوط کرد. تمام مردم از پیر و جوان، زن و مرد و به ویژه کودکان، از پشت بام صحنه‌ی درگیری را تماشا و احسنت و آفرین می-گفتند. درگیری تا پاسی از شب طول کشید.

شب ماشینی در مقابل درب منزل ایستاد. «حاجی محمد» بود. پیش از هر چیز در مورد درگیری امروز گفت: «جالب اینجا بود که حتی صوفی‌های مخالف بارزانی هم که دشمن پیشمرگان و همکار دولت هستند به شجاعت و مردانگی پیشمرگان، احسنت می‌گفتند.«

اما داستان این جنگ چه بود؟

»ابراهیم افندی» که سردسته‌ی پیشمرگان شهر «اربیل» بود در کوه، زنان و کودکان آواره‌ی پیشمرگان را که گرسنه و خسته هستند می‌بیند. آنها نیز ابراهیم را سرزنش می‌کنند که فقط در فکر خود است و اهمیتی به خانواده-ی سایر پیشمرگان نمی‌دهد. ابراهیم افندی هم با دریافت این موضوع که امشب شب عاشورا است و بسیاری از سربازان شیعه هستند و مقدار زیادی گوشت برای روز عاشورا باید آماده شود، شب کشتارگاه را محاصره، دوازده پلیس مستقر در آنجا را خلع سلاح و با بارکردن شصت گوسفند، بیست گاو و دوازده گاومیش در کامیون قصابخانه، آن را میان خانواده‌ی پیشمرگان تقسیم می‌کند. فردا صبح آشپزخانه‌ی پادگان منتظر رسیدن گوشت است اما خبری نیست. وقتی به کشتارگاه می‌روند جا تر و بچه نیست (البته گاومیش نیست). سربازان پادگان به مقر ابراهیم در «بنه‌سلاوه» یورش برده و درگیری‌ها آغاز می‌شود. در این درگیری، بیش از شصت سرباز دولتی کشته شدند. چند تانک ساقط شد و یک هواپیما هم سقوط کرد. «حاجی محمد» می‌گفت: «با دوربین

نگاه می‌کردم. ابتدا یک تانک به دنبال یک پیشمرگ افتاد. پیشمرگ خود را به داخل یک کانال انداخت و با برنو تانک را هدف قرار داد. خدمه‌ی تانک از ترس عقب نشستند.

شاید اگر تاریخ ملت کرد نیز مانند تاریخ سایر ملل نگاشته می‌شد، نام «ابراهیم افندی» به عنوان یک قهرمان ملی با خط زرین در لابلای صفحات این تاریخ ثبت می‌شد. اما حیف و صدحیف که این نام‌ها در لابلای تاریخ ملت کرد و به تبع، تاریخ جهان گم می‌شوند و اثری از آنها باقی نمی‌ماند.

»ابراهیم افندی» ستوان دوم ارتش عراق که به صف قیام ملت پیوسته بود، اهل اربیل با اندامی درشت، خوش‌سیما و چشم و ابروی مشکی بود. از روزی که به قیام پیوسته بود تمام ارتش عراق را به وحشت انداخته بود. دشمنان ملت کرد را شبها از رختخوابشان می‌ربود و به دادگاه نظامی تحویل می‌داد. یک بار از نماز مغرب تا صبح روز بعد پلیس همه‌ی راههای اربیل - شقلاوه و اربیل - کویه را بست و به بازرسی ماشین‌ها پرداخت و افراد مورد سوءظن را بازداشت کرد اما تا عصر روز بعد هیچکس متوجه نشد که اینها پیشمرگان ابراهیم افندی بودند که با لباس مبدل، پست جاش بگیر ایجاد کرده بودند.

یک سرهنگ عرب به همراه دو ستوان، در یک جیپ دولتی و یک کامیون سرباز، پلیس و جاش عرب به همراه یک مترجم کرد در میان عشیرت «گه‌ردی» گشت می‌زنند. در هر روستا مردم را گرد آورده می‌گویند:

»فرمان جنگ با بارزانی صادر شده است. چه کسی می‌آید؟» سرهنگ می‌گوید و مترجم ترجمه می‌کند.

ـ قربان من آماده‌ام. این هم اسلحه‌ام.

ـ تو به درد نمی‌خوری. ما آدم‌های با تجربه می‌خواهیم. پول دولت مفت که نیست.

ـ قربان به خدا گندم پیشمرگان را سوزانده‌ام. در فلان منطقه جنگیده‌ام. شاهد دارم.

ـ برو سوار شو.

خلاصه بیست و هشت نفر از جنگاوران «گه‌ردی» را با خود می‌برند.

ـ قربان به کدام مقر حمله می‌کنیم؟

ـ به طویله-ی جاش‌های پدر سگ. من «ابراهیم افندی» هستم.

زمانی که من در منطقه بودم آقایان «گه‌ردی» تقاضا کردند در ازای پرداخت مقادیر معتنابهی گندم، بازداشتگاه آنها را از طویله به یک مدرسه تغییر دهند.

بیش ازچهار سال، بخش اعظم رمز بی‌سیم دولت در اختیار «ابراهیم افندی» بود و با کشف هر رمز، عده‌ای از افسران به دام می‌افتادند یا عملیاتی به شکست منجر می‌شد. ابراهیم افندی شبح جاش‌گیر و جاش شکن نیروی پیشمرگه در آن سالها بود.

یکبار از شجاعت او تعریف کردم. گفت: «به خدا اینطور نیست. این مردم اربیل هستند که قهرمانی می‌کنند. غروب‌ها به بهانه‌ی خوردن مشروب از شهر بیرون می‌زنند و کلیه‌ی اخبار روز را برایم می‌آوردند.«. . .

متأسفانه این قهرمان بزرگ، روزی که به میان عشایر پشدر برای میانجیگری رفته بود، توسط عده‌ای جاش به شهادت رسید. داستان شجاعت‌های او پایانی نداشت.

»حاجی محمد» که «سیدعمر» پسر «شیخ عبیدالله» را نیز همراه داشت گفت:

ـ متأسفانه خانواده-ی «لولان» ملعون تاریخ ملت کرد شدند و «بارزانی» به قدسیت رسید. نمی‌دانم پدرم چه کرد اما خدا را به شهادت می-گیرم که من از جاش بودن و از نگاه-کردن به قیافه‌ی خودم متنفرم. صوفی و بارزانی هم سالهای بسیاری است دشمن خونی یکدیگرند بنابراین نمی‌توانیم به آرامش واقعی برسیم اما اجازه می‌خواهیم به لولان بازگردیم و از نظر مالی قیام را یاری کنیم. با دولت نمی‌جنگم اما در کنار آنها نیز نخواهیم جنگید. این پیام را به بارزانی برسانید و جواب را هم بیاورید.

گفتم: حاجی محمد! فکر کن پیام را رسانده و اکنون جواب می‌دهم. بارزانی آنقدرها هم ساده نیست که اجازه دهد شما در عین آنکه دوست حکومت و هم‌پیمان آنها هستید به لولان بازگردید و به دیواری انسانی میان بارزان و سوران تبدیل شوید. اگر دوست دولت باشید ناچار با تانک و توپ و اسلحه و سرباز به دیدنتان خواهد آمد و از پشت ما را محاصره خواهد کرد. اما اگر در «دیانا» عده‌ای افسر را بکشید و پل‌های ارتباطی منطقه‌ی خود را تخریب کنید و به اصطلاح راه بازگشت را بر دشمن ببندید - چه به لحاظ سیاسی و چه به لحاظ نظامی - آنگاه بارزانی نه تنها راضی خواهد بود بلکه به استقبال هم خواهد آمد. اما با این شرایطی که شما گفتید بعید می‌دانم توافقی صورت گیرد.

ـ تو تلاش خود را انجام بده بلکه بتوانی جواب مناسبی برای من بگیری.

ـ باشد هر چه گفتی به بارزانی منتقل خواهم کرد بدون یک کلمه کم و زیاد.

بعدازظهر روز بعد، یک دست لباس کردی جاشانه بسیار عالی به تن کردم و دستار به سر، چون عمامه‌ی آخوندهای شیعه و یازده تیری به کمر، با مجوز و امضای فرمانده‌ی منطقه-ی کرکوک و اربیل بدین مضمون که «عبدالرحمن آقا» از نیروهای قابل احترام دولت است، سوار ماشین شدم و همراه «عمر شیخ عبدالله» و سه نفر صوفی مسلح ریش پهن حرکت کردیم. جاشی به خوش قد و بالایی خودم ندیده بودم. برای گرفتن بنزین به پمپ بنزین رفتیم. ای خدا کسی مرا نبیند و بگوید هه‌ژار هم جاش شده است. اما شانس با من یار نبود. پیشمرگی به نام «یونس عقراوی» که دوست صمیمی من بود، جامانه‌ی سیاه جاشانه‌ای بسته و ماشین و سرنشینان را می‌پایید. حالا چطوری نجات پیدا کنم؟ حتماً یونس هم جاش دولت شده و اکنون گزارشم را رد خواهد کرد و من را بازداشت می‌کند و حاجی محمد هم گرفتار می‌شود. به این موضوعات فکر می‌کردم که یونس مرا دید اما بلند نشد و دور شد. . . نخیر بازداشت شدم و دیگر راه گریزی نیست. . .

راه افتادیم، مرتب فکر می‌کردم: در کدام نقطه بازداشت می‌شوم. به شقلاوه رسیدیم. به عمر گفتم: به حرکت ادامه دهید. در خروجی شقلاوه و پست ایست بازرسی ماشین را نگهداشتند و به بازرسی پرداختند حدود دویست گرم شکر پیدا کردند. یک گروهبان پرسید:

ـ این چیست؟

عمر گفت:

ـ خودت می دانی ما از همکاران دولت هستیم. بارزانی شکر کم آورده است. شکر برای او می‌بریم.

ـ مسخره‌ام می‌کنید؟

ـ آخر دوست عزیز تو این مقدار شکر را هم برای چهار پنج جاش دولت روا نمی‌بینی؟

ـ خب بفرمایید بروید.

در راه صوفی‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند.

ـ یک جامانه سرخ کشتیم. جهاد بزرگی بود.

پس از نماز مغرب، راه زیادی به «دیانا» نمانده بود که عمر گفت: «بایستید». به من گفت پیاده شوم سپس به راننده و صوفی‌ها گفت: «شما به دیانا بروید تا ما هم می‌آییم.«

دشت تاریک بود. تفنگ را رو به عمر گرفته گفتم: الان تو را می‌کشم. عمر ترسید:

ـ این کار را نمی‌کنی.

ـ اتفاقا می‌خواهم ترا بکشم. می‌روم و می‌گویم یک پیشمرگ صوفی را کشتم و اسلحه‌اش را گرفتم. فرصت خوبی است.

ـ تو مرا نمی‌کشی

ـ آخر چرا تو را نکشم؟

ـ می‌دانم که مرا نمی‌کشی

ـ خب اگر می‌دانی چرا این یازده تیر را به من سپرده‌ای؟ تفنگ خودت مال خودت.

وقتی تپانچه را تحویل دادم خیلی خوشش آمد.

ـ بدجوری ترسیده بودم اما می‌دانستم مرا نخواهی کشت. به روستایی به نام «سلیمان آباد» رسیدیم. وارد خانه‌ای شدیم. عمر با صاحبخانه صحبت کرد. احترام بسیاری بر ما نهادند. اینبار زبان عمر باز شد

ـ سیدا به فلانی بگو این هفته کفش و پارچه را می‌فرستم. به «میرو» بگو مواظب فلان داراییم باشد. به فلانی بگو برایش کار پیدا کرده‌ام و. . .

ـ عمر رفت. شب دیر هنگام، مردی کوتاه بالا را همراهم به روستای «گوان» فرستادند. ماه برآمده بود مرد آرام و روی پنجه راه می‌رفت.

ـ چرا اینطوری راه می‌روی؟

ـ ساکت! به جاش‌ها خیلی نزدیک هستیم باید مواظب بود.

ـ مردکه! من سراپا سفید پوشیده‌ام. اول مرا می‌بینند. پاشو وگرنه خنده‌ام می‌گیرد و جاش‌ها متوجه می‌شوند.

بالاخره به روستای «گوان» رسیدیم. مرا به «حاجی حسین» نامی تحویل داد و خود بازگشت.

حسین گفت: «امشب اینجا بمان، جرأت ندارم تو را ببرم. فردا شب به پیشمرگ‌ها می‌رسیم. ممکن است الان ما را با توپ هدف قرار دهند.«

ـ آقا جان فردا شب هم توپ هست. همین الان از دستم خلاص شوی بهتر است. راه را نشان دهی بهتر است.

ناچار پذیرفت. حدود ساعت یک و نیم شب، حرکت کردیم. در دامنه‌ی «زوزگ» پیشمرگان فرمان ایست دادند:

ـ که هستید؟

ـ آشنا

»بیجان جندی» گفت: «کاک هەژار چگونه آمدی؟«

به «بیجان» رسیدم و مرد بازگشت. در کنار یک درخت با پیشمرگان بیجان، مجلس گرم کردیم. یکی از سرگرمی‌ها این بود: گلوله‌ای به پادگان شلیک می‌کردند با هزاران گلوله و توپ جواب داده می‌شد.

شب را آنجا گذراندیم. سعید حەمەد علی آقا نیز همراه ما بود (او را سعید کور می‌گفتیم) به محض آنکه توپی از رواندار شلیک می‌شد خود را در پتو می‌پیچید.

هنگامی که در دشت اشنویه با ارتش ایران می‌جنگیدیم یک روز به کنار رودخانه رفتم تا لباس بشویم. هواپیما آمد. یک سوراخ روباه پیدا کردم و خود را در آن پنهان کردم لگدی حواله‌ام کردند. سر را که برگرداندم «شیخ سلیمان بارزانی» بود: مردک! اینجا هم ولکن نیستی؟

فردا صبح به مقر «بیجان» رفتیم. پیش از من پیشمرگی را فرستاده بود تا ماشین آماده کنند. تا عصر خبری نشد. گفتم: «پیاده می‌روم تاآن پیشمرگ را ببینم». شب سر رسید و دیر شد. در کنار راه توقف کردم و در گوشه‌ای دراز کشیدم. هوا سرد بود اما با این وجود خوابم برد. تازه افق روشن می‌شد که دوباره راه افتادم. با تابش اولین اشعه‌ی خورشید، به «بەرسیرین» رسیدم که مقر «حەمەد آقا میرگەسووری» آنجا بود. زیر یک درخت صبحانه می‌خوردند. اگر راه را می‌دانستم شب به «بەرسیرین» می‌رسیدم و این همه سرما را تحمل نمی کردم. تا عصر آنجا ماندم. سواری به دنبالم آمد و مرا به «گەلاله» برد. «عبدالله آقا پشدری» سر رسید. میهمان منزل او شدم. خانه‌ی او بسیار شلوغ بود و به حمام زنانه می‌مانست. چه خوابی و چه استراحتی؟ جهنمی بود. ساعت دو بعد از نصف شب عبدالله آقا گفت:

»به فلان جا می‌روم تا بتوانی استراحت کنی». اما مگر امکان استراحت بود. یکی می‌رفت و دو نفر می‌آمد. یکی سراغ عبدالله آقا را می‌گرفت و آن دیگری دنبال فلانی بود. نخیر بی‌فایده است. پتویم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. کمی دورتر زیر یک درخت به «حسن» برادر «عبدالله آقا» برخوردم که گوشه‌ای خوابیده بود. من هم آنجا پتویم را پهن کردم و تا ساعاتی از صبح گذشته خوابیدم. چهارشب، تا وقت خواب، میهمان عبدالله آقا و از آن پس میهمان دشت و چشمه و حسن آقا بودم.

ـ به بارزانی خبر داده‌ایم. به روستای «بن‌دایزا» برو. اسب حاضر است.

»صالح بامرنی» که پسری بیست ودو ساله بود و در دستگاه بی‌سیم کار می‌کرد (گفته می‌شد عاشق مریم مهابادی است که ماملی در وصف او آواز خوانده است) نزد من آمد:

ـ مام هه‌ژار! کار مهمی با شما دارم. تدبیری بیندیشید. مادینه‌ام کم سن و سال است و به حرفم گوش نمی‌دهد. تو بگو بیاید. از شما شرم می‌کند.

ـ ای به چشم.

روز دوم که در «گه‌لاله» بودم طیاره بمبی در یک مزرعه فرو انداخت. «شفیع احمد آقا» که در سی متری محل انفجار بود، بر اثر موج انفجار در گل و لای افتاد اما آسیبی ندید.

به همراه صالح و مادینه‌اش به بن‌دایزا رفتیم. شب به دیدن بارزانی رفتم. کوچه بسیار تاریک بود. با یک نفر که از مقابلم می‌آمد به هم خوردیم. «یونس‌عقراوی» بود. حالا بیا و بخند.

ـ یونس وقتی در پمپ بنزین تو را دیدم زهره‌ام ترکید.

ـ من هم که تو را دیدم گفتم کارم تمام است.

بارزانی در پاسخ پیشنهاد «حاجی محمد»، همچنانکه من به حاجی گفته بودم اشاره کرد که حاجی باید به دشمنی با دولت برخیزد و گرنه کاری نمی‌شود کرد. اما از این که من نجات پیدا کرده بودم خوشحال شد. پاسخ حاجی به وسیله‌ی «حه-مه‌د آقا میرگه سووری» فرستاد شد. آن شب در میان

بحث‌ها سخن از یک جاش به میان آمد که از پدرش بدتر است. بارزانی گفت: «مردی یک توله سگ و سگی بزرگ را به بازار برده بود. می‌گفت: توله سگ را ده درهم و مادرش را پنج درهم می فروشم.«

ـ یعنی چه؟

ـ این سگ فقط سگ است اما توله سگ از مادرش و نجیب‌تر و با اصل و نسب-تر است.

این نکته را به خاطر آوردم که گویا محمد رضا به پدرش رضاشاه گفته بود: «تو فقط شاهی اما من شاه پسر شاه هستم باید از تو سخی‌تر باشم.«

مدتی آنجا ماندم. در روستای «شیخ وه‌تمان» میهمان «ملا طاها» بودم که مردی شیرین کلام بود. صبح که می‌خواستم بروم گفت: «یک آخوند میهمان آخوندی دیگر بود. صبح که رفت غرولند می‌کرد و خود را لعنت می‌کرد: آخر اگر آن آخوند را نمی‌شناسی خودت را که می‌شناسی. چرا میهمان آخوند شدی؟ شما هم ببخشید اگر آنچنانکه باید نتوانستم پذیرایی کنیم. شما خودت هم ملا هستی.«

در کتاب «التغانی» از شاعری عرب به نام «ابن‌الحمامه» (ابن کبوتر) یاد می‌شود که در یک روستای نزدیک حلب، کلون خانه‌ای را می‌زند. صاحبخانه می‌گوید: «میهمان نمی‌خواهم.«

ـ کمی آب خنک بدهید.

ـ آب کش پدرت که نیستم.

ـ اجازه بده زیر سایه‌ی درخت استراحت کنم؟

ـ دیوار کوتاه است و شما نامحرم هستید.

ـ حتماً مرا نمی‌شناسی. من شاعر معروف «ابن‌الحمامه» هستم.

ـ پسر کلاغ باش، اما دست از سر ما بردار.

ملامصطفی در کوهستان‌های «کیکان» و در چادر «مام طاها» بود که «نوری احمد طاها» آمد و گفت:

»به همراه سرهنگ مدرسی، ساواکی معروف که نام مستعارش علی بود در راه می‌رفتیم». گفت:

ـ ترا خوب می‌شناسم. تو هه‌ژاری.

ـ معلوم است ساواکی زیرکی هستی.

ملاباقی بیماری سرطان داشت. او را به تهران اعزام کرده بودند. ساواکی‌ها او را دوره کرد و بازجویی کرده بودند.

ملامصطفی فرمان داد که او را ظرف بیست و چهار ساعت بازگردانند. گفت از تو زیاد پرسیدند من هم گفتم آنجاست و تحریریه‌ی روزنامه است.

ـ چرا راستش را گفتی؟

ـ دروغ زیادی گفته بودم. باید چند جمله واقعیت هم می‌گفتم.

در «لیوه-ژه» یک جوان بلند بالای خوش قد و قواره اهل کرمانشاه به نام داریوش را نزد من فرستاده بودند. چند روز بعد رفت. دفتری از او به جای مانده بود که باخطی ناخوش، خاطراتی چند در آن نوشته بود. اول و آخر خاطرات او مدح دستگاه شاهنشاهی ایران و مسخره‌ی کرد کثیف و بدبخت بود. مدتی بعد گفته شد داریوش بازداشت و ساواک خواستار استرداد او شده است. این خیر و برکت برای خودشان. لازم است این را هم بگویم که پس از جدا شدن ابراهیم و دوستان او حزب تشکیل کنگره داد و دفتر سیاسی جدید و کمیته‌ی مرکزی تشکیل داد. اعضایی شایسته چون دکتر محمود و حبیب محمد، کریم و . . . نیز عضو آن بودند اما تعداد زیادی از اعضاء نیز افرادی بیکاره و فاقد شایستگی‌های لازم بودند. یک روز در «بن‌دایزا» به همراه «دکتر محمود» و «اسماعیل عارف» و یک روزنامه‌نگار آمریکایی میهمان کسی بودیم. اسماعیل که به تصورم در هیچ بازار حراجی کسی حاضر نبود ریالی برایش خرج کند شروع به غیبت ابراهیم و جلال کرد که افرادی بی‌لیاقت و نادان بوده‌اند.

ـ همین که تو را به عنوان عضو قبول کرده بودند دلیل بر حماقت ایشان است.دکتر گفت: «ما او را به عنوان عضو دفتر سیاسی انتخاب کرده‌ایم.«

به همراه بارزانی به تفرجگاهی در کوههای «هه‌لگورد» رفتیم. دامنه‌ی کوه گرم اما نزدیک به نوک قله بسیار سرد بود. پس از بیست و چند سال ریواس دیدم و بادیدن آن به یاد روزهای کودکی و طلبگی افتادم نمی‌توانستم جلوی سرازیر شدن اشک هایم را بگیرم.

بعدازظهر بود. از سرما می‌لرزیدم. به داخل سوراخی خزیدم. پوستی را که با خود آورده بودیم روی خود کشیدم و دراز کشیدم. ملامصطفی سرک کشید و با دیدن من خنده‌اش گرفت.

ـ قربان سردم است. اجازه بده برگردم.

برگشتم. به کوهپایه رسیدم. مردم به پیشواز «بارزانی» آمده بودند. بارزانی به کنار رودخانه آمد و با هر بدبختی که بود از آب گذشتیم. به یکی از آخوندهای روستا گفتم: «ماموستا آفرین. چگونه گذشتن از پل صراط را تمرین کردیم.«

بارزانی در کوههای «هه‌لگورد» گفت: «می‌گفتند هه‌ژار به قیام باز نمی‌گردد، اما من می‌گفتم حتماً باز خواهد گشت». یک روز دیگر هم که تازه بازگشته بودم پرسید:

ـ «ذبیحی» در چه حال است؟

ـ مخالف تو است.

ـ بله! رفیق چند ساله‌ام بود اما مطمئن باش هرگز نمی‌تواند اندیشه‌ی من را در مورد تو تغییر دهد . . .

روز بعد من و ملاباقی، پیش از دیگران به جاده‌ی «پومان» رسیدیم. همه جا خلوت بود. در کنار دیوار یک قهوه‌خانه، زیر سایه نشستیم. پسری جوان به «ملاباقی» اشاره کرد که شالش روی زمین افتاده و خاکی شده بود. و فندکی هم به گوشه‌ی شال بسته شده بود.

ـ ماموستا باقی این چیست؟

ـ فکر کرده‌ای یک سلاح سری است! چیزی نیست.

گفتم: «چرا دلش را می‌شکنی؟ جوان است فکر می‌کرد سرنا است و اندکی برایش خواهی زد.«

اما کمی هم از رندی خودم بگویم: تازه در بغداد مغازه باز کرده بودم. با دانشجویی به نام «مظهر» دوست بودیم. چند سالی بود که از یکدیگر بریده بودیم. یک روز پسری نزد من آمد و به گرمی احوالپرسی کرد.

ـ حالت چطور است دوست من؟ از برادرت حمید چه خبر؟

ـ حمید چی و برادر چی؟

ـ تو مظهر نیستی؟

ـ حرف مفت؟ پس از چند سال رفاقت، مرا باز نمی‌شناسی؟ من پسر «شیخ داره‌خورما» هستم.

ـ خیلی دلتنگ تو بودم. دیگر از این کارها نکنی؟

ـ نخیر مطمئن باش.

یک روز در اداره‌ی مبانی عام کسی نزد من آمد. با خود گفتم: ببین من چه آدم گیجی بودم. این مظهر است. نزد من آمد و سلام کرد. سفارش دادم نوشابه آوردند.

ـ چطوری دوست من؟ از برادرت حمید چه خبر؟

ـ مثل اینکه نمی‌خواهی با ما دوستی کنی و ما را سر کار می‌گذاری؟ چند بار بگویم من پسر «شیخ خورما» هستم. رفت و دیگر بازنگشت.

یک روز در «شقلاوه» ناهار می‌خوردم. پسری مسیحی نیز همراهم بود. پس از صرف نهار گفتند: «این افندی میز شما را حساب کرده است». با خنده به طرفم آمد:

ـ کاک هه‌ژار چطوری؟

ـ پیش از همه بگو تو پسر «شیخ خرما» نیستی؟

ـ مرا نمی‌شناسی؟ من «مظهر» هستم.

ـ داداشت حمید چطور است؟

ـ سلامت باشی. بد نیست؟

داستان باهوشی خود را تعریف کردم. کلی خندیدیم.

به همراه سرهنگ نافذ به «زینویی شیخ»رفتیم و میهمان «شیخ عبیدالله» شدیم. شیخ خانه-ای در حومه‌ی روستای «باسنگ» بناکرده بود. روزها آنجا بودیم و شبها به روستا بازمی‌گشتیم. «شیخ عبیدالله»، عموی «شیخ علاءالدین» و نوه‌ی «شیخ کمال» بود، اما شیخی نمی‌کرد. مردی بسیار میهمان نواز و بسیار شیرین سخن هم بود. چند پسر بزرگ داشت که همگی ازدواج کرده بودند. عمر که خواهرزاده‌ی حاجی محمد شیخ رشید بود نزد صوفی‌ها زندگی می‌کرد. سیدعلی پسری بسیار ساده و مصطفی هم همه کاره‌ی «زینوی» بود. همسر شیخ در آن روزگار دختر «کاک رضا دایماوی» بود که پنجاه سال کوچکتر از شیخ بود. از شیخ فرزندی نداشت اما بسیار خانم و کدبانویی به تمام معنا و آشپزی برجسته بود. نحوه‌ی پذیرایی شیخ از میهمانان نیز بدین ترتیب بود که هر روز صبح به مقابل در مغازه‌ی یکی از ساکنان زینویی رفته می‌پرسید:

ـ کی دعوتم می‌کنی؟

و با این اسم رمز، تاجر یا مغازه‌دار زینویی حیوانی می‌کشت و میهمانی آن روز خانه‌ی شیخ برگزار می‌شد. پانزده روز بعد با حرکت از دامنه‌های قندیل به «به‌رده‌پانه» رفتیم و میهمان «شیخه حاجی رسول» شدیم که مالک روستای «قه‌مته‌رانی بیتوین» بود. هر چند پنج روز از تابستان گذشته بود اما صبحها که از خواب برمی‌خواستیم آب یخ زده بود و نمی‌توانستیم دست و صورت بشوییم. با قسم و قرآن میزبان، دوشب آنجا ماندیم. پس از آن گفته شد اگر می‌خواهید به قلادزه بروید از کوهستان قندیل نزدیک است اما چهار ساعت تمام باید از روی یخ و برف بگذرید. برویم؟ . . . نرویم؟ بالاخره راه افتادیم. زمین پر از برف و یخ بود ناگهان مه نیز آسمان را در برگرفت، از سرما می‌لرزیدیم. درکمتر از یک ساعت بعد، به سوی «اینی»، و «مژدینان» پایین آمدیم. آن سوی کوه، زمستان سخت و این سوی، گرما و مگس بیداد می‌کرد. هر دو سوار بر استر شدیم و بعدازظهر به «خوشکان» و شب به «وه‌لزی» رسیدیم. در «وه‌لزی» میهمان «شیخ رضا گلانی» افسر سابق پلیس عراق شدیم.

استر من چون اسب قبلیم بسیار چموش بود. در پایان سفر به «قلادزه» رسیدیم. جدای از «احمد توفیق» و جماعت همراه او، تعدادی مهابادی دیگر را نیز دیدم. به همراه «مینه‌شه‌م»، نزد «کاک سعید حاجی بایزآقا» و «سیدمحمد آجیکند» و چند نفر دیگر از میهمانان رفتیم. «سیده شینه» پسر دایی من نیز آنجا بود. نه روز آنجا ماندیم و خبرهای بسیاری از دوستان گرفتم. واقعاً تازه شده بودم.

چند بار به کوهستان «جمال‌الدین» نزد «حاجی آقا محمود آقا» رفتیم. غروب‌ها همراه «کاک سعید» در اطراف می‌گشتیم و روزها را به گردش و شوخی می‌گذراندیم. عونی یوسف از وزرای سابق قاسم که در کوهستان جمال‌الدین زندگی می‌کرد، روزها به «قه‌له‌ره‌شه» سویسنان می‌رفت و به هر ایرانی که می‌رسید از شاهنشاه ایران تعریف می‌کرد. گفته شد به تهران رفته و مدتی میهمان ساواک بوده است. آنجا سه بطر ویسکی دزیده و اخراج شده است. اکنون امیدوار است این تعاریف به گوش شاه رسیده دوباره به این آغل چرب دعوت شود. . . .

»حسن» پسر «رحیم قاضی» را هم دیدم که تازه پیشمرگه شده بود و فکر می‌کرد پیشمرگ باید همیشه خاکی و خلی باشد. کفش‌های نامناسب می‌پوشید و لباس‌هایش همیشه کثیف بود. با هزار مشکل و گرفتاری، یک جفت کفش برایش خریدم. به قلادزه رفته و یک جفت کفش تازه‌ی هورامی برایم فرستاده بود.

یک روز در کوهستان جمال‌الدین بودم. «کاک یوسف میران» که سرگرد ارتش بود به همراه «بابکر پشدری» مرا در کوهستان دیدند و گفتند: «حزب پیشنهاد همکاری به تو داده است.«

ـ برای کارکردن نیامده‌ام و قصد فعالیت ندارم.

ـ مأموریت داریم تو را با خود ببریم.

به دفتر سیاسی در «هه‌لشو» رفتم. حبیب و دکتر محمود گفتند: «باید در روزنامه‌ی «خه‌بات» کار کنی.

ـ من در ویراستاری روزنامه‌ی عربی مهارت بسیار دارم. ویراستاری می‌کنم اما اگر مطلبی به زبان کردی نوشتم، از حساب کاری جداست چون ممکن است آنچه می‌نویسم شما را خوش نیاید. من مجبور نیستم برای کسی بنویسم.

مقرر شد ماهیانه پانزده دینار دستمزد دریافت و آن را به خانواده‌ام در بغداد بدهند. چاپخانه در «سونی» بود. بدانجا رفتم. مقر «احمد توفیق» هم آنجا بود. «شریف‌زاده»، «سالار حیدری»، «سلیمان معینی»، «محمد امین سراجی»، «ملاسید رشید»، «حسن اسحاقی»، «ملاقادر لاچینی»، «مام علی جم» و کسان دیگری هم بودند که اکنون به خاطر ندارم.

»سونی» روستایی سرسبز دارای باغ‌های گل و میوه است. کارگران چاپخانه هم شش نفر بودند. پیش از آنکه بروم، یکنفر دیگر به نام «عبدالرحمن ملا محمود» رفته بود. یک روز ملایی از قلادزه آمده و جای چاپخانه را به آنها نشان داده بود. فردا صبح، طیاره منطقه را بمباران کرد اما خوشبختانه چاپخانه آسیبی ندید.

در کنار یک جوی آب پر از دار و درخت، سکویی سنگی برپا شده و به راستی منظره-ای شاعرانه آفریده بود. روزانه جدای از کار روزنامه شعری می‌نوشتم و فکر می کردم و دوست نداشتم کسی به ملاقاتم بیاید. اما همیشه کسی بود که خلوت مرا بر هم بزند. ترجمه‌ی خیام را آنجا تمام کردم و چند مقاله و شعر نیز برای روزنامه نوشتم. شعر «مارمیلکه نیم» یکی از همان اشعار است امامقالاتم را نمی‌دانم چه شد؟

یک روز صاحب ملک اطراف جوی آمد. گفتم: «مه‌م حه‌مه‌د، یک ربع دینار انگور برایمان بیاور». از یک درخت بلند و باریک بالا رفت.

ـ مامه مواظب باش لااقل گیوه‌هایت را در بیاور.

ـ فکر کرده‌اید من هم مانند شما هستم. این درخت برای من مثل جاده است.

کمی بالاتر رفت. درخت تاب مقاومت نیاورد و شکست. مامه‌حه‌مه‌د با کله روی زمین افتاد...

خدا رحمتش کند.

اغلب اوقات، پیشمرگان را می‌دیدم که نان خشک می‌گرفتند اما غذا نمی‌بردند. یک روز آنها را تا وسط جنگل تعقیب کردم. کندوی زنبور عسلی پیدا کرده بودند و نان و عسل می‌خوردند.

از «سونی» به «هه‌لشو» رفت و آمد می‌کردم که دفتر سیاسی آنجا بود. جنگنده-های دشمن یک لحظه امان نمی‌دادند. یک کشیش آشوری پیر همراه ما بود که از هواپیما می‌ترسید. یک روز هواپیما آمد و «ابونا بیداری» در یک سوراخ خزید. پیش از او سگی داخل سوراخ شده و با او گلاویز شده بود. فریاد می‌زد: «رمضان عقراوی بیا مرا از دست این سگ رها کن.«

پسری به نام «علی یوور»، اهل روستای «کانی سوور» گه‌ورکان، از پیشمرگان «هه‌لشو» و مردی بسیار شجاع بود که بعدها به همراه «سید فتاح» و چهار پیشمرگ دیگر در کوه «حاجی کیمی»، پشت «قه‌ره‌گویز» شیهد شد. علی نگهبان کپرها بود. تعریف می‌کرد:

»شیخ محمد هرسینی» (که علی می‌گفت نسرینی) برای علی و چند پاسبان دیگر سخنرانی می‌کرد:

ـ پسرم! پیشمرگ نباید بترسد نباید دوستان خود را در روزهای سختی تنها بگذارد. تصور کنید الان هواپیما به اینجا حمله کند و یکی از ما زخمی شود، نباید فرار کنیم. باید زخمی را نجات دهیم. . .

ناگهان طیاره آمد و شیخ، پیش از همه فرار کرد. گفتی خرگوش است و تازی دنبالش کرده است. در پشت یک درخت پناه گرفته داد می‌زد:

ـ فرار نکنید. فرار نکنید. . .

ـ جناب شیخ به خدا ما هم چشم به شما داریم.

و فرار کردیم.

اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی در میان درخت‌های انبوه، بنایی درست کرده بودند که هیچ هواپیمایی نمی‌توانست آن را شناسایی کند. یک روز نزد آنها بودم که هواپیما سر رسید. همه‌ی آنها

به داخل جنگل گریختند. دنبال آنها دویدم: طیاره رفت برگردید. و «کاک سامی»، هم به تقلید از تیتر یکی از شماره‌های پیشین مجله فریا می‌زد: «به قرآن بر نمی‌گردد.«

یک شب در اتاقک «صالح یوسفی» بودیم. گفتم: دلم خبر داده است اتفاق ناگواری خواهد افتاد. بلند شدم و حصیر زیرم را برداشتم. ماری در گوشه دیوار به خود پیچیده بود، اما خوشبختانه اتفاقی نیفتاد.

جنگ در اطراف «قلادزه» روز به روز شدیدتر شد. مقرر شد دفتر سیاسی و چاپخانه به دشت منتقل شوند. یک روز صبح «هاشم عقراوی» نفس نفس زنان سر رسید و گفت:

ـ شب به نیروهای عراقی برخوردیم و همراهانم را گم کردم.

در نزدیکی «سه-نگه‌سه‌ر» او و «یوسف میران» سوار بر یک جیپ به اتومبیل دیگری برخورد می‌کنند که از روبرو می‌آید. تصور می‌کنند دشمن است. «هاشم» حدود شش ساعت، یک نفس دویده بود اما نه خبری از دشمن شد و نه اساساً نیرویی وجود داشت.

مکتب سیاسی به «سلی» منتقل و من و «کاک سامی» به «باله کایه‌تی» راهنمایی شدیم.

»صالح یوسفی» سرپرست رادیوی تازه تأسیس بود. به همراه «عثمان سعید» و «دلشاد مسرف» و «جلال عبدالرحمن» که هر سه گوینده‌ی رادیو بودند، در یک آلاچیق مستقر بودیم. نان خشک داشتیم اما خبری از غذا نبود. اطرافمان پر از انگور بود که صاحبان آنها جاش و گریخته بودند. کار روزانه‌ی ما شده بود خوردن نان و انگور و احیاناً نیش زنبوری که به نوبت بر تن هر یک از ما فرو می‌رفت. از انگور سیاه خسته شدیم و تصمیم گرفتیم انگور زرد پیدا کنیم. مدتی را در اطراف گشتیم تا موفق شدیم. در حال انگور چینی بودیم که یک نفر با چوب ترکه سر رسید.

ـ ای آقا فکر کرده‌اید این انگورها هم ملک جاش‌هاست؟

ـ نخیر گفتیم انگور مردان است. از رادیو آمده‌ایم.

ـ پس بخورید نوش جانتان. انگور خودتان است.

ترس ما بیشتر به خاطر خرس و نه هواپیما بود. خرسها شب‌ها به باغ‌ها می‌آمدند و انگور می‌خوردند.

یک روز تازه آفتاب برآمده بود که پنج هواپیما در آسمان ظاهر شدند و ما را به گلوله بستند. هرگز چنین صحنه‌ی زیبایی ندیده بودم. آتش مسلسلها به شیوه‌ای منظم و هندسی بر سرمان می‌بارید . . . .

»سیدا صالحی» مسئول ما کارگری گرفت و برای هر یک از ما پناهگاهی درست کرد. پناهگاه‌ها بیشتر به قبر می‌مانست.

ـ به خدا اگر صدبار هم کشته شوم داخل این قبر نخواهم رفت. . .

در کنار باغ، گوشه‌ای دنج پیدا کرده بودم که نه کسی مرا می‌دید و نه هواپیما هم به من دست پیدا می-کرد. شعر «به‌ره-و موکریان» را آنجا به پایان رساندم و اشعار و مقالاتی دیگر نیز برای رادیو نوشتم.

قرار شده بود برنامه‌ای هم به زبان ترکمانی داشته باشیم. «ماموستا جلال عبدالرحمان» مطلبی نوشت آن را خواند و ضبط شد. شب از رادیو گوش می‌دادیم کسی جرأت نمی-کرد با «جلال» شوخی کند چون آدم بسیار معروفی بود. مطلب که از رادیو قرائت شد گفتم:

ـ خداوندا به حق این مولودی خوانی به ملت کرد رحم کنی.

همه خندیدند. جلال عصبانی شد. فردا شب که برنامه آغاز شد همه دست به دعا برداشتیم. خودش ناگهان شروع به خندیدن کرد:

ـ به خدا راست می‌گویید بیشتر شبیه مولودی خوانی است.

بجز نان خشک و کمی بلغور به عنوان سهمیه و مقداری برنج که خانواده‌ی «خدرمنگور» زحمت تهیه‌ی آن را می‌کشیدند، روزانه بیست فلس هم مقرری داشتیم که حتی خرج توتون سیگار ما را هم در نمی‌آورد.

پسری آشوری به نام «البیر» همراه ما بود که فارغ التحصیل حقوق بود و حدود یکصدوپنجاه کیلوگرم وزن داشت. یک روز برای ضبط صدای جنگ به منطقه رفت. ساعاتی بعد بازگشت اما از رادیو ضبط خبری نبود.

ـ ها، ماموستا؟

ـ تاریک بود. خیلی ترسیده بودم. تصور کردم مار به سراغم آمده است. سوار استر شدم و به دو آمدم اما رادیو ضبط را گم کردم.

دو نوجوان هشت نه ساله آنجا بازی می‌کردند. گفتم: «هر کس رادیو ضبط را پیدا کند صد فلس جایزه می‌گیرد». دیری نپایید که همه‌ی وسایل را صحیح و سالم باز آوردند.

ـ ماموستا اگر در کفه‌ی ترازویت بگذاریم ده برابر آن دو کودک وزن داری. چرا آنها باید نترسند و تو بترسی؟. . .

موسم باران آغاز و زندگی در کپرها بر ما سخت شد. ناگزیر به روستاها روی آوردیم. با جمعی از دوستان به روستای «میرگی» رفتیم. برای آوردن نان به «گوری کاجوتان» می‌رفتیم. یک روز صدایمان کردند و به هر یک سه دینار دادند. «کاک عبدالخالق» مدیر فنی رادیو، رادیوی شخصی خود را در ازای هشت قطعه مرغ فروخت. پول جمع کردیم و فرستادیم در «خانی» گوشت و میوه و ودکا برایمان تهیه کنند. جشن شاهانه‌ای به پا کردیم. «جلال عبدالرحمن» که خود مشروب نمی‌خورد ودکای ما را تهیه کرده بود. قرار شد پولش را به او پس بدهیم. می‌گفت: «با هر وعده غذا نیم پیک مشروب می‌خورم.«

دو روز بعد «صالح یوسفی» ما را صدا کرد:

ـ اشتباهاً سه دینار اضافی داده‌ایم. پس بدهید.

ـ سیدای عزیز هضم شده است.

»حبیب محمد کریم» گفت: «شایع است که در میرگی مشروب خورده‌اید؟ راست است یا نه؟ همراهان سوگند می‌خوردند که چنین چیزی امکان ندارد. گفتم: بله مشروب خورده‌ایم و داستان را تعریف کردم». گفت: «شاید استاد جلال خواسته است با این کار بر گناه خود سرپوش بگذارد». دوست دارم مطلبی در مورد کاک عبدالخالق بگویم که از نخستین روز آشنایی تا این لحظه، از دوستان عزیز من بوده است:

دوارن طلبگی را گذرانده و ملا شده بود در خدمت زیر پرچم نیز به عنوان قاضی عسکر، دوران سربازی را گذراند. زیاد سر به سر وسایل فنی و رادیو می‌گذاشت تا جایی که می‌توانست فرستنده-ای درست کند. ابتدا با فرستنده‌ای نیم کیلووات به ارزش پنجاه هزار دینار کار را آغاز کردیم که در بسیاری جاها دریافت نمی‌شد. عبدالخالق با مقداری سیم و بطری و چند لامپ، فرستنده‌ای با موج متوسط درست کرد که صدای رادیوی ما را به تمام خاورمیانه می‌رساند.

در گرماگرم قیام، برای تکمیل اطلاعات فنی به چکسلواکی اعزام شد. شش ماه بعد به منطقه بازگشت و مأموریت یافت پنج نفر از مهندسان را برای امور فنی رادیو آموزش دهد. آخوندی بسیار با معلومات بود و در مجادلات هرگز کم نمی‌آورد. از عشق کرد و کردستان سوخته بود، چشم به مال دنیا نداشت و همیشه لبخندی بر لب داشت. همیشه به شوخی می‌گفتم: «آخر تو از سربازی و مرده شوری، علم رادیو را از کون کدامیک در آورده‌ای؟» با تمام وجود به قیام خدمت می‌کرد و به اندازه‌ی یک لشکر ده هزار نفری ارزش داشت. پس از ۱۹۷۵ نیز به مهاباد، از آنجا به تهران و سپس به آلمان رفت. مدتی بعد به بغداد بازگشت و خود را معرفی کرد:

ـ من فلانی مهندس رادیو بارزانی بودم. برگشته‌ام اعدامم کنید.

اما اعدام نشد و اکنون در اربیل مغازه‌ی تعمیرات رادیو و تلویزیون دارد.(متأسفانه در سال ۱۹۸٤ در اربیل ترور شد و داغ بزرگی بر دل ملت کرد نهاد(.

مقر «احمد توفیق» در پشت روستای «شیخان» در دامنه‌ی کوهی واقع در «چشمه» و آبی خوش از آن روان بود. با وجود بی‌نظمی در تمام مقرها، مقر احمد توفیق از نظم خاص خود برخوردار بود.

پیشمرگان درس می‌خواندند، کار می‌کردند و دیسیپلین حزبی رعایت می‌شد. هر پیشمرگ با حرفه-ی خاص خود کار و به قیام خدمت می‌کرد. بسیاری اوقات به میهمانی او می‌رفتیم و از این همه نظم لذت می‌بردم. یکبار نزد او بودم. فرستاده بود از «خانی» گوشت گاو تازه تهیه کنند. ضمن ناهار، بر گاو و گوشت او رحمت می‌فرستادیم.

بعدازظهر در مقر، احمد و همراهان او دراز کشیده بودند. من هم به اصرار احمد حمام کرده و با یک لنگ در گوشه‌ای دراز شده بودم و اطراف را نگاه می‌کردم. یکی وارد شد و گفت:

ـ کاک هه‌ژار ! بیماری؟

ـ با حسابی که تو کرده‌ای اینها که دراز کشیده‌اند باید مرده باشند.

مدتی بعد رادیو را به کوه منتقل کردیم که غاری بزرگ در آن بود. رادیو در غار مستقر شد و پوشش لازم در آن کار گذارده شد. در گوشه‌ای نزدیک غار، یک سوراخ سنگی شبیه غار پیدا کردیم و با کشیدن دیواری در جلو و جا انداختن یک در، خانه‌ای برای خودم بنا کردم. به قدری تنگ بود که تنها یک نفر می‌توانست در آن دراز بکشد. نام آن را «کاخ شایو»، گذارده بودم که قصری مشهور در فرانسه است. به خاطر تاریکی اتاقک و ترس از وجود حشرات، کسی داخل آن نمی-شد، روز دوم کسی یک مار را کشته بود به همین خاطر اقدام به سمپاشی کردیم. شب راحت خوابیدم اما صبح که بیدار شدم دیدم که یک مار که دارو گیجش کرده بود، تا نزدیک من رسیده و او هم به سرنوشت دوست دیروزش گرفتار آمده بود. «گردیم» به راستی سرزمین مارها بود. تمام روز را با مارها به سر می‌بردیم آن هم «کوره مار» همان ماری که قبلاً گفتم بسیار سمی با کله‌ی سه گوش بود.

یک روز عبدالخالق به سرعت به دروازه‌ی اتاقکم آمد:

ـ فرار کن. مار دارد می‌آید.

ـ این مارها باید مرا ببخشند چون من سامان آنها را اشغال کرده‌ام.

یکبار مشغول قضای حاجت در بیابان بودم. ناگهان ماری را دیدم که در نیم متری چنبرزده است. گفتم:

ـ خاطر جمع باش. تا کارم تمام نشود بلند نخواهم شد.

بالاخره خجالت کشید. راهش را گرفت و رفت. سیزده مار را در ایستگاه رادیو کشته بودند، آن را در زنبیلی نهاده با خود به دفتر سیاسی برده بودند.

ـ بفرمایید میوه آورده‌ایم.

سر زنبیل را برداشته بودند. قیافه‌ی اعضای دفتر سیاسی را در نظر بیاور که چگونه هر یک به گوشه‌ای فرار می‌کنند. یک روز ملامصطفی گاوی برایمان فرستاد. حالا بیا و گوشت بریان و کباب بخور. هواپیماها دود آتش را دیدند و به سراغمان آمدند. تمام منطقه‌ی ایستگاه رادیو بمباران شد. بمب‌ها هم از نوع ناپالم بود که همه جا را به آتش می‌کشید. گفتند فرارکن گفتم:

»به خدا تا کبابم را نخورم بلند نخواهم شد». سهم خودم را خوردم و آنگاه به گوشه‌ای خزیدم. شدت گرمای بمب‌های ناپالم به قدری بود که حتی فنر تخت‌های فلزی نگهدارنده را هم ذوب کرده بود. تا مدتها – شب و روز – هواپیماها دست بردار ما نبودند.

یک شب به همراه سه پیشمرگ در «گه‌لاله» بودیم. هواپیماها سر رسیدند. چراغ‌ها خاموش بود. اما من ندانسته هنوز سیگار بر لب داشتم. یکی از پیشمرگان که مرا نشناخته بود گلنگدن زد که مرا بکشد.

ـ صبر کن متوجه نبودم.الان سیگار را خاموش می‌کنم.

شبانه از بیراهه به «گردیم» بازگشتیم. بارها افتادیم و بلند شدیم، ترس مار هم که جای خود داشت. «عثمان سعیدی» گوینده‌ی رادیو برای ضبط صدای جنگ می‌رفت. حلالیت طلبید که مبادا باز نگردد. «دلشاد مسرف» گفت:

ـ استاد سعید خدا نکند مرگت را ببینم اما با قضا و قدر نمی‌شود کاری کرد. اگر کشته شدی پتو و بالشتت را چه کنیم؟

ـ مال تو دلشاد.

ـ پس برو خدا کند سر سالم باز نیاوری. من دو ماه است پتو ندارم.

غصه‌های روزانه را با شوخی به تاریکی شب می‌سپردیم. یکی از ما نامه‌ای عاشقانه از زبان حال دختری «رواندار»ی به نام «رووناک» برای عثمان سعید نوشته و مداوماً از صداقت و راستگویی و پاکی خود می‌گفت. . . .

پیشمرگان محافظ رادیو بسیار زیاد و اغلب بیکاره بودند. هر کس به «ادریس» (که در روستای قصری بود) مراجعه می‌کرد، او را به رادیو می‌فرستاد. شب با عبدالخالق به «قصری» رفتیم. دیوانه‌ای زنجیری را طناب پیچ کرده بودند. ادریس با عصبانیت گفت:

ـ او را کجا بفرستم؟

ـ بفرست رادیو. ما جای اضافی داریم. . . .

»کاک خالد آقا حسامی» هم به «گردیم» و رادیو آمد. چند شبی «کاخ شایو» را در اختیار او گذارده بودم. شب‌ها زیر فانوس کتاب می‌خواند. یک مار از سقف روی کتابش افتاده بود. تعریف می‌کرد:

بچه‌ای یک کاسه ماست از طرف محمود آقا برای خالد فرستاده و از او خواسته بود کاسه را برگرداند. او هم هر چه به دنبال کاسه گشته بود، چیزی پیدا نکرده بود، عاقبت ماست را همانطوری در کاسه‌ی محمودآقا خورده و پس از آن، شش روز در بستر بیماری آفتاده بود... من و «کاک سامی عبدالرحمن» به «لیوژه» فرستاده شدیم تا بر امور مطبوعاتی نظارت کنیم. حال بهتر است کمی در مورد آقایان فراری به تهران و همدان صحبت کنیم:

استادان ما در تهران خوب زندگی می‌کنند، در رفاه کامل. اما پیشمرگان مستقر در همدان باید در پادگان هر روز تمرین نظامی کنند تا در موعد مقرر برای جنگ با بارزانی به منطقه بازگردند. روز

بیست و یک آذر (روز سقوط جمهوری کردستان) نزدیک است و باید این روز را جشن بگیرند. پیشمرگان دلسوز خجالت کشیده از این کار سرپیچی می‌کنند.

ـ رسوای عالم و آدم می‌شویم. شرف ما بر باد می‌رود. . .

استاد «عمر دبابه» شروع به سخنرانی می‌کند:

ـ جشن گرفتن چه ایرادی دارد؟ پیش چه کسی آبرویمان می‌رود؟ همچنانکه تیمسار نصراللهی می‌فرمایند:

»اگر اعلیحضرت فرمان دهند فلان هم به ریش بمالیم، باید بمالیم. بعداً پاک می‌کنیم آب زیاد و صابون هم زیاد است.«

عده‌ای به حالت قهر پادگان را ترک کرده و از شرکت در مراسم سرباز زده بودند. یکی از آنها «ملاجمیل روژبه‌یانی» بود که به تهران رفت، مستقلاً پناهندگی گرفت و در رادیو مشغول به کار شد. یک روز در «هه‌لشو»، کوه مقابل را نگاه می‌کردم که یک سیاهی از دور ظاهر شد. «صفر فیلی» بود که پیش از این تفنگی فروخته و اکنون باید محاکمه می‌شد.

ـ ها! صفر! خیر است؟

ـ از همدان گریخته‌ام و باز گشته‌ام تا محاکمه و اعدام شوم.

ـ وضعیت چگونه بود؟

ـ حال سگ! یکی از پیشمرگان در سیلوی ماش افتاد و مرد. . . مام هه‌ژار! نامی بر ما گذاشته بودند که از هزار فحش بدتر بود.

ـ چه نامی؟

ـ یادم نیست.

ـ دلاور؟

ـ نه

ـ جوانمرد؟

ـ به نامی واقعاً تحقیرکننده بود.

ـ صفر زمانی که من در ایران بودم به چنین کسانی می‌گفتند: غیر نظامی

ـ گل گفتی، غیر نظامی. خیلی از جاش بدتر است. من به خاطر این نام فرار کردم.

هنگامی که جنگ در سال ۱۹٦۵ به اوج شدت رسیده بود، ملامصطفی نیز با ایران روابط دیپلماتیک برقرار و تهران، پناهندگان را مجاب کرده بود که به عراق بازگشته و در کنار ملامصطفی بجنگند. به ملامصطفی هم توصیه کرده بود که فرمان عفو عمومی صادر کند. ابراهیم احمد در تهران باقی ماند اما اعضای پیشین دفتر سیاسی، عده‌ای به روستای «وه‌لزی» و عده‌ای دیگر که جلال طالبانی هم در میان آنها بود، به «دوله‌ره‌قه» نزد عباس رفتند. پیشمرگان نیز به صف همراهان پیوستند و «کاک عبدالخالق» نیز که پیش از این مهندس رادیو بود و به همراه آقایان به همدان رفته بود به رادیو بازگشت. ما در رادیو با هم آشنا شدیم.

به همراه «کاک سامی» روزنامه‌ی «خه‌بات»، اخبار کردستان را به صورت هفته-نامه در قطع مجله منتشر می‌کردیم. از شب تا صبح، زیر نور چراغ زنبوری کار می‌کردیم و روزها از ترس هواپیما پنهان می‌شدیم. زمانی که از بغداد آمدم چشمانم قدرت کافی داشت اما کار در زیر چراغ زنبوری، چشمهایم را ضعیف کرد و مجبور شدم عینک طبی بزنم.

در روزهایی که در «لیوژه» بودیم یک شب بارانی بعد از نیمه شب، چهار پیشمرگ بادینانی وارد اتاق شدند: «ما به فرمان درویش بگ مردی رابازداشت کرده‌ایم اما او را از ما باز پس گرفته‌اند. می‌فرمایید چکار کنیم؟» سامی گفت: «ما روزنامه نگار هستیم و این امور دخلی به ما ندارد». گفتم: «اتفاقاً ربط دارد. همین الان به سراغ آنها بروید و آنها را بکشید». سامی گفت: «این چه فتوایی بود که صادر کردی؟» گفتم: «اینها اگر جرأت جنگیدن داشتند از ابتدا مانع این مسأله می‌شدند حالا

می‌خواهند با این کار، ترسویی خود را پینه کنند و بگویند به خاطر فلان و فلان، انتقام نگرفتیم». همین طور هم شد چون دست از پا درازتر به مواضع خود بازگشتند.

یک زن چند قوطی جوهر برای ما آورد.

ـ این‌ها را از کجا آورده‌ای؟

معلوم شد «عبدالرحمن ملامحمود» که پیش از ما سرپرست چاپخانه بود این‌ها را دزدیده و چون مشتری برای خرید آن پیدا نشده آن را بازگردانده است.

روستای «لیوژه» را پیش از این هم یکبار دیگر در بهار ۱۹٦٥ و زمانی که با «کاک نافذ» بودم دیده بودم. یک روز از «قصری» می‌آمدیم. باران به شدت می‌بارید و در رودخانه‌ی «وه‌سان»، سیلاب آمده بود. من استر را به آب زدم. آب تا گردن استر آمد و نزدیک بود خفه شود. ناگزیر بازگشتیم و کمی دورتر از پل «به‌رگه‌که» گذشتیم. عصر هنگام، من پیش افتاده بودم. ناگهان استر ایستاد. هر کاری کردم تکان نخورد. نگاه کردم. کمی دورتر، زنی گوشتالود، لخت و عور در آب خودش را می‌شست.

ـ مادر جان استرم با دیدن قیافه‌ات ترسیده است.

زن در پشت درخت‌ها پنهان شد و استر خجالتی ما راه افتاد. نابلد بودیم. شب رسید و ما تقریباً گم شدیم. نافذ هم مرتب می‌گفت: کی به «لیوگوو» می‌رسیم؟ سرانجام از دور چراغی دیدیم. کودکی همراهمان آمد و به طرف روستا راهنمایی کرد. میهمان «شیخ رضا گولانی» شدیم. . .

من پیشنهاد کردم که حیف است «جلال طالبانی» در «دوله‌ره‌قه» بیکار بنشیند، صاحب قلم است و می‌تواند با ما همکاری کند. نامه‌ای برایش نوشتیم که به دفتر سیاسی بیاید اما یک شب به همراه دوستان از دوله‌ره‌قه گریخت و خود را به دولت تسلیم کرد. یک مارس ۱۹٦٦ تلگرافی رسید که جلال فرار کرده است. نام او را گذاشتیم: جاش مدل ٦٦ که این نام را هم هنوز روی خود دارد. از آن روز به بعد جلال و همراهانش، در سلک نیروهای دولت عراق با ما وارد نبرد مسلحانه شدند و بی‌رحم‌تر از اعراب، با پیشمرگان برخورد می‌کردند. «عمر دبابه» هم به خاطر خوش خدمتی در معرفی مخالفان دولت به حکومت مفتخر به دریافت عنوان «برادر عمر» قهرمان شده بود. . .

یک روز در «گه‌لی به‌دران» یک بمب افکن مانند همیشه منطقه را بمباران کرد. جوانی به نام «فتاح» که سرش را داخل یک سوراخ کرده و بدنش بیرون بود، بر اثر اسابت یک قطعه سنگ ناشی از شدت انفجار بمب به بدنش شهید شد.

»عرب کلک افسر ارتش عراق و پسری بسیار شیرین کلام بود. در آن روزها بهترین لحظات ما جمع شدن دور او و گوش دادن به سرگذشتش بود. یک روز «علی سنجاری» که عضو دفتر سیاسی بود نیز نزد ما آمد.

تلگرافی به نام او ارسال شد. پس از خواندن، شروع به گریستن کرد:

ـ پدرم مرده است.

او را تا دفتر سیاسی نزد «حبیب محمد کریم» دبیر کل همراهی کردیم:

ـها خیر است؟

ـ پدر کاک علی مرده است.

ـ اتفاقی نیفتاده است. می‌گویند پدرت سه زن داشت. کیف خود را از دنیا کرده است حالا هم که مرده خدا رحمتش کند.

گریه‌ها به خنده تبدیل شد.

من در قیام، هنگام آمدن هواپیماها پنهان نمی‌شوم. مردم تصور می‌کردند شجاعت است و از آنها با غیرت‌ترم اما واقعیت این است که من تنبل بودم و حوصله‌ی پنهان شدن و در سوراخ خزیدن نداشتم.

می‌گفتم هر چه بادا باد. مرگ یکبار شیون یکبار. . . .

در نطقه یک کوه جنگلی و دارای غارهای بسیار وجود داشت که به مجرد رسیدن هواپیما، اهالی روستا را بدانجا می‌فرستادیم. یک روز که خبردار شده بودیم منطقه بمباران می‌شود اهالی را به همان کوه فرستاده بودیم. من روی تخت فنری خود خوابیده بودم. زنی به نام «ئایشی مه‌لا» با ترس و دلهره‌ی فراوان به اتاقم آمد:

ـ ماموستا چکار کنم؟ به کوه نمی‌رسم. بمباران هم شروع شده است. فکری بکن.

ـ یا خودت را به قله برسان یا بیا روی تخت من.

ـ به خاطر خدا در این وضعیت دلهره‌آور چه حرفها می‌زنی؟

بیرون رفت و خود را به جنگل رساند. بمباران تمام شد و این بار هم جان سالم بدر بردم.

یک شب چند نفر به دیدنم آمدند. باید به پشت بام می‌رفتیم. گفتم: «چراغ زنبوری را روشن می‌کنم. مطمئن هستم که طیاره نمی‌آید.«

ـ چگونه حرف تو را باور کنیم؟

ناگهان هواپیما سر رسید. حالا بیا و فرار کن. . .

ماه رمضان هم رسید. ما که شب-ها تا صبح نمی‌خوابیدیم هر شب، ملای ده را برای نیایش و اذان بیدار می‌کردیم. همیشه می‌گفت: «هر چند شما خودتان روزه نمی‌گیرید اما به قرآن سوگند، نصف ثواب روزه‌داران این روستا متعلق به شماست.«

عبدالله ملا (همسر ئایشه) شکارچی و بسیار هم خسیس بود. شکارهایش را عمدتاً به ما می‌فروخت: کبک سه تومان و کبوتر پانزده ریال. کبک‌ها را در یک حلبی روغن شاپسند ریخته و در آن را می‌بستم. سپس آن را روی آتش می‌گذاشتیم و صبح می‌خوردیم. یادم می‌آید یکبار حلبی محتوی کبک و کبوتر منفجر شد. تمام روستا تصور می‌کردند بمب منفجر شده است. . .

مدتی بود حمید عثمان (رئیس اسبق حزب شیوعی) هم نزد ما آمده و در امر نوشتن همکاری می‌کرد. یک شب که در حال آماده-کردن غذا بودم گفت:

ـ شما نمی‌دانید خوب بنویسید. من باید به شما یاد بدهم.

ـ مثلاً ؟

ـ باید یک مطلب مهم بنویسیم مثلاً «ویژگی‌های یک پیشمرگ خوب» و. . .

ـ کاک حمید مقاله‌ی اول را بنویس: طرز تهیه‌ی آبگوشت کبوتر. . .

ـ شما همه چیز را به مسخره می‌گیرید.

یک روز عصر «سالار حیدری» و «اسماعیل شریف‌زاده» و چند پیشمرگ ایرانی دیگر میهمانم بودند. شب که جای خواب را نشان دادم بر سر بالش و حصیر دعوایشان شد. عاقبت «سالار حیدری» با عصبانیت رفت و صبح که برگشت گفت: «به خانه‌ی جواد آقا رفتم. کسی در خانه نبود. لحاف و تشک پهن کردم و حسابی خوابیدم». سالار از پیشمرگان بسیار هوشیار و شجاع ما بود.

دفتر سیاسی در «گه‌لی به‌ردان» د رحومه‌ی «لیوژه» بود. بدانجا بسیار آمد و رفت می‌کردیم. گه‌لی در دره‌ای بسیار تنگ میان دو کوه قرار گرفته است که روشنی هوا در روزهای بهاری آن سه ساعت است. طرف غربی آن صخره‌ای سنگی و غیرقابل عبور است و پلنگ بسیار دارد. چند زندانی عرب که شبانه موفق به فرار از آنجا شده بودند از ترس پلنگ به زندان بازگشتند.

یکبار در «گردیم» میهمان بودم که هواپیما سر رسید. من و سامی تازه خداحافظی کرده بودیم. در راه که هواپیما را نگاه می‌کردم، ناگهان دم آن آتش گرفت. با رسیدن به لیوژه خبر رسید که یک هواپیمای «سوخو» سقوط کرده است. آن روز هم «سیدرسول بابی گه‌وره» و چند ایرانی دیگر میهمانم بودند. به همراه «شریف‌زاده» و «سالار حیدری» به سرعت به «چومان» رفتم تا هواپیمای ساقط شده را تماشا کنیم. در راه به خانه‌ای رسیدیم که یک سگ وحشی در مقابل آن ایستاده بود و با دیدن ما به طرف ما حمله‌رو شد. با عصا به طرف او رفتم. او نزدیک می‌آمد و من با عصا می‌زدم. بالاخره تسلیم شد و فرار کرد. خود را به طیاره رساندیم. «احمد توفیق» و عده‌ای دیگر نیز آمده بودند. خلبان‌ها در آتش سوخته و زغال شده بودند. اشیایی از هواپیما جمع کردیم و با خود آوردیم. شب به میهمانی مردی به نام «کاخدر» رفتیم که اهل «گرشه‌تیان طمیرگان» بود. از شیشه‌ی طیاره که پلاستیک فشرده‌ی ضخیم بود، خنجری زیبا تراشیده و به من هدیه کرد. روزنامه‌نگاران اروپایی همیشه می‌گفتند: «خنجر تو اشعار قوی و زیبای توست». اکنون نیز این خنجر را به یادگار دارم. در ماه آوریل «سلام عارف» به همراه «زاهد محمد» که پیش از این درباره‌اش گفتم در سانحه‌ی سقوط

هواپیما کشته شد. برادرش «عبدالرحمن» به عنوان جانشین و «بزاز» به عنوان نخست وزیر انتخاب شدند. اما جنگ متوقف نشد. دشمن در بیشتر نقاط شکست خورد اما در منقطه‌ی «رواندا‌ز» پیشروی کرد، کوه «هندرین» را به تصرف درآورد و «گه‌لاله» را در تیررس توپخانه قرار داد.

ملامصطفی به دفتر سیاسی آمد و نیروهای خود را برای مقابله آماده کرد. لشکر به حرکت درآمد. پیرمردی انبان به دوش که در پی لشکر حرکت می‌کرد پرسید: «همراهت چه داری؟» در جواب گفتم: «توت خشک و توشه‌ی سلطان است. ناشکری نمی‌گویم حتی چای هم برای پذیرایی نداریم.«

فردا غروب نزد او رفتم. «عباس آقا» هم آنجا بود. ملامصطفی گفت:

ـ عباس آقا خبر دارم که بدون مشورت من با دولت ایران و عراق گفتگو می‌کنی و به این و آن تعهد می‌دهی. من مصطفی هستم. تیربارانت خواهم کرد.

و عباس آقا مثل بید می‌لرزید. . .

خبر رسید که ارتش عراق در جنگ «باله‌کایه‌تی» پیروز شده است. ملامصطفی با آقایان در «گه‌لی‌به‌دران» قرار گذاشت. عصر به دیدن آنها رفت و به همراه هفتاد نفر به فرماندهی «فاخر حه‌مه‌د آقا» و پیشمرگان، چنان دشمن را عقب راند که آوازه‌ی این شکست به گوش تمام دنیا رسید. یک روزنامه نگار درشت هیکل فرانسوی که خود را به میدان رسانده بود می‌گفت بیش از دو هزار کلاهخود سربازان عراقی در جبهه بر جای مانده است و عده‌ی بسیاری کشته‌اند. . . ارتش عراق شکست خورد و به سوی «رواندز» عقب نشست. صدها اسلحه، ده‌ها بی‌سیم، چهار توپ سنگین و هزاران پتو و وسایل سربازی و هزاران گلوله به غنیمت گرفته شد. پیشمرگان حتی اسب فرماندهی را که حامل نقشه بود به غنیمت گرفتند. پیروزی بزرگی بود. تنها دو پیشمرگ شهید شدند که یکی از آنها پسری به نام «عثمان» و دیگری هم پسری بود که نام او را به خاطر ندارم. این شکست هراسی بزرگ در دل دولت افکند و «بزاز» را ناچار کرد در اعلامیه‌ای رسمی، خواهان حل مسأله از راه گفتگو شود. همچنین اشاره کرد: «بزرگان ساکن بغداد می‌دانند که من مصلحت ملت کرد را می‌خواهم». (منظور او ابراهیم احمد، جلال طالبانی و . . . بود).

ابراهیم که حاضر به بازگشت به قیام نشده بود، در دوره‌ی «عبدالرحمن عارف» به بغداد رفت. گفته شد یک روز در ملاقات با «عارف»، نسخه‌هایی از مجله‌ی خه‌بات را به او نشان داده و شعری را که در مورد او گفته بودم به عارف داده و گفته است:

ـ آنها آبروی ما را برده‌اند اما تو روزنامه‌ای در اختیار ما نمی‌گذاری تا پاسخی بدهیم.

امتیاز روزنامه‌ی «نور» و مجله‌ی «خه‌بات» را گرفته بود. من نور را «نه‌وه‌ر»: به معنای «کولی» و رزگاری را «رزگاری ناموس» یعنی «رهایی از شرف» می‌گفتم.

در روزنامه‌ها و مجلات، هجوم گسترده‌ای علیه من آغاز کردند بدین مضمون که من شاعر دربار بارزانی-ام به ازای هر قصیده پنجاه دینار پول می‌گیرم و خدمتکار تریستات و کمپرادور هستم.

باورکن الان هم نمی‌دانم تریستات و کمپرادور چه صیغه‌ای است. ابراهیم و جلال، بارها مرا متهم به جاسوسی کردند و هر بار هم از گفته‌ی خود پشیمان شدند.

یکبار که در بغداد و در اعظمیه، استودیو عکاسی داشتم و واقعاً بخور و نمیر زندگی می‌کردم، نمی‌دانم «جلال» به خاطر چه چیز از من عصبانی شده و گفته بود: «اگر جاسوس نیست چگونه زندگی می‌کند؟» و در همان حال مقاله‌ای در خه‌بات نوشته و در آن از من به عنوان بزرگترین شاعر ملی کرد در این دوران یاد کرده بود. هنگامی که به خاطر این مدح از او عصبانی شدم گفت: «کردی که گوران شاعر باشد، دیگر نباید از ماها صحبتی به میان آورد.«

آمد و رفت و گفتگوها پس از بیانیه‌ی «بزاز» که در تاریخ ۱۹٦٦/٦/۲۹ منتشر شد دوباره آغاز و هیأت‌های مذاکره کننده از بغداد عازم منطقه شدند تا جایی که سرانجام رئیس جمهور (عبدالرحمن عارف) خود، برای ملاقات با بارزانی به کردستان آمد، اما در رواناز توقف کرد که طبق قرار و توافق پیشین نبود. این امکان هم می‌توانست دامی خطرناک برای بازداشت و قتل ملامصطفی باشد به ویژه آنکه لشکری کاملاً مجهز به همراه رئیس جمهور وارد منطقه شده بود. آشکارا می‌شد حدس زد که ماجرای تاریخی بازداشت و قتل «اسماعیل آقا سمکو» و «حمزه آقا منگور» می-خواست تکرار شود. در این میان ساکنان کرد بغداد و تجار ثروتمند به خاطر منافع خود، بارزانی را به انجام این

ملاقات تحریض کردند. کار به جایی رسید که ملامصطفی عصبانی شد و اعلام کرد به تنهایی به ملاقات رئیس جمهور خواهد رفت. «حسین حه‌مه‌د آقا» و دسته‌ای از پیشمرگان در محلی موضع گرفتند. پیشمرگان دیگر تمام منطقه را محاصره کردند. همه‌ی ما نگران بودیم. . . . وارد چادری شدم که عارف و بارزانی در آن نشسته بودند. ناهار آماه شد. من و عمر آقا غذا نخوردیم. تپانچه هم آماده بود که به محض آنکه حرکت مشکوکی صورت گرفت عارف را بکشیم.

دقایقی بعد رئیس ستاد ارتش عارف که مردی با محاسن سفید بود آمد و در گوش عارف چیزی گفت: گویا احساس کرده بود که رودست خورده‌اند. به آرامی در گوش عمرآقا گفتم: «حالا آنها از ما می‌ترسند». از چند سال پیش مردی به نام «کاکه» را می‌شناختم که فیلمبرداری می‌کرد. او هم که برای فیلم‌برداری به همراه هیأت آمده بود از کنارم گذشت و به آرامی گفت:

ـ جماعتی که به نام خبرنگار و فیلم‌بردار آمده‌اند همگی قاتل و آدم‌کش هستند. مراقب باشید. تا عصر، اوضاع به همین منوال ادامه داشت. سرانجام عارف اتومبیل خود را به بارزانی پیشکش کرد و خداحافظی کرد. بارزانی سوار اتومبیل نشد و با جیب خود بازگشت. تلاش کردم کسی را همراه بارزانی بفرستم، وقتی اصرار مرا دید گفت: «بیا با من سوار شو». پس از سوار شدن و گذشتن لحظاتی چند گفتم: «رفتنت کار خوبی نبود. این دولت‌های بی‌ناموس، هزاران بار با این حقه‌ها رهبران ملت کرد را به دام انداخته‌اند.«

ـ بله خطر بود اما اصرار بزرگان مرا عصبانی کرد. با این وجود، خدا بزرگ است . . .

گفتگوها و مذاکرات در حالت نه جنگ و نه صلح همچنان ادامه داشت. گاهی جنگ و کشتار و خونریزی و گاهی هم آرامش بر منطقه حاکم بود. این حالت دو سال و سه ماه به طول انجامید. در جولای ۱۹٦۸ تعدادی افسر و آجودان نزدیک به عارف، با بعثی‌ها دست به یکی کرده طی کودتایی عارف را برانداختند. سیزده روز بعد بعثی‌ها به رهبری صدام و احمد حسن الکبر، کودتاچیان را شکست دادند و بعث مجدداً حاکمیت را به دست گرفت.

در اوایل بهار شصت و هشت، همسرم به صورت پنهانی نزد من آمد، به جز محمد، بچه‌های دیگر را هم آورده بود. پسرم «خانی» که هنگام بازگشت مجدد من به قیام، چهل روزه بود اکنون پسری سه ساله شده بود. ابتدا تصور کرده بود که پدر ندارد اما همین که فهیمد من پدرش هستم از شدت خوشحالی به من چسپید و مرتب می‌گفت: «پدر من! این پدر من است. من پدر دارم.« . . .

در طول عمرم کمتر پیش آمده بود که چنین دلگیر و غمگین شوم. این صحنه را هرگز از یاد نمی‌برم. اکنون می‌خواهم کمی در مورد خودم و خانواده‌ام بگویم:

پسرم محمد رادر حالی که هنوز چهار ماهش نشده بود ترک کردم. نزد برادرم عبدالله بزرگ شد و مادرش نیز چون از سرنوشت من بی‌خبر بود، چون بیوه‌زنان زندگی می‌کرد. هنگامی که بغداد آمدند محمد نه ساله بود و پدرش را نمی‌شناخت. بسیاری اوقات هنگامی که من در خانه نبودم یا از خانه بیرون می‌رفتم از مادر می‌پرسید: «مادر آن مرد که بود؟ چرا در خانه‌ی ماست؟» و زمانی که به هر دلیل عصبانی می‌شد فریاد می‌زد: «به خانه‌ی خودمان برمی‌گردم». که منظور او از خانه‌ی خودش، در واقع منزل عبدالله بود. مصطفی که در شقلاوه به دنیا آمده بود را نیز هنگامی که یازده ماهه بود جا گذاشتم و به سوریه رفتم. پس از یکسال و نیم که با مادرش به دیدارم آمدند او هم مرا نمی‌شناخت و صدایم می‌زد: مامه (عمو). محمد امامی و مادر کریم را فراموش نمی‌کرد و آن‌ها را کس و کار خود می‌دانست. این هم از تقدیر من و فرزندانم. و هنگامی که «زاگرس» هم به دنیا آمد در «مسکو» بودم. چند سالی هم که در مدرسه بوده‌اند و بتدریج به بالندگی رسیده‌اند کمتر آنها را دیده‌ام و بیشترین جور آنها را مادر کشیده است. حال اگر انس و الفت آنها به مادرشان بیشتر باشد کاملاً طبیعی است اما من عشق به کرد و کردستان را با هیچ چیز ـ حتی دوستی فرزندانم – عوض نکرده‌ام. . . .

در طول این مدت، سر جمع، به مدت پانزده سال و شاید هم، بیشتر، از همسر و فرزندانم دور بوده‌ام. جدای از هشت سال اول که از مهاباد به عراق رفتم. در سایر اوقات نیز ـ گاهی یک ماه و گاهی دو ماه – از خانواده دور بوده ام. البته یک سال در مسکو، چهارده ماه در قیام و یک دوره‌ی دوساله را هم باید به این دوران اضافه کنم.

به مجرد آنکه به یاد همسر و فرزندانم می‌افتادم، غصه وجودم را فرا می‌گرفت به ویژه در ایام عید، این دردها مضاعف می-شد: «الان کسی نیست به آنها عیدی بدهد و دلشان را شاد کند. زن بیوه و کودکان بی‌پدر مانده‌اند. . . ». اما با امید به آزادی ملت، خود را دلداری می‌دادم و تمامی فرزندان کردستان را فرزند خود می‌پنداشتم. بسیاری گمان می‌کردند من هرگز غم و غصه‌ای نداشته‌ام اما کسی از درون ریش من خبر نداشت. خنده را درمان درد بی‌دوا کرده و زمان را با شوخی بادوستان می‌گذراندم. اما از حق نگذرم. معصومه فرشته‌ای بود که خداوندگار برایم فرستاده و هم او بود که با تربیت فرزندان، جای خالی مرا پرکرده به من امکان داده بود در خدمت هدف و ملتم باشم. با سیری من سر کرد، با گرسنگی من گرسنه بود و هیچگاه از تلخی‌های زندگی گلایه نمی‌کرد اما شکرگزار شیرینی‌های آن بود. هر زن دیگری جز او شاید یکسال هم دوام نمی‌آورد. اگر چه اعتقاد زیادی به شانس و بخت نداشته‌ام اما شاید این همسر مهربان، یکی از تنها خوشبختی‌های زندگی من بوده باشد. همسر پیشین من بسیار خوب و همسر بعدی بسیار بهتر و از وفادار، وفادارتر و اکنون در روزگار پیری، مایه‌ی دلخوشی من است.

چند ماهی از سال ۱۹٦٥ و حدود هشت ماه از سال ۱۹٦٦ را در «لیوژه» و در چاپخانه‌ی قیام گذراندم. «کاک سامی» همکارم بود. پیشمرگ چاپخانه یعنی «سعید ابوشامل» که یک مسیحی عرب بود، بسیار به کار چاپ وارد بود. «صفر فیلی» که پیش از این در مورد او گفتم، شیعه بود، «مجید کساس»، که آن وقت‌ها نوجوانی بیش نبود و اکنون در چاپخانه‌ای در سلیمانیه به فعالیت مشغول است نیز هراه ما بود. شیخ نوری و جماعتی دیگر از همکاران ما هم در امر چاپ و نشر بودند.

صفر بسیار سرکش و مجید از او سرکش‌تر بود. روزی نبود که دعوایی ساز نشود. مانند درس مدرسه برای آنها برنامه گذاشته بودم: شنبه، مجید و یکشنبه سعید. یکشنبه صفر و مجید. دوشنبه شیخ نوری و صفر یا شیخ نوری یا مجید. . . . گاهی روزها «صفر» دوبار دعوا می‌کرد و می‌گفت:

ـ استاد یکی طلب شما

بک روز دیدم صفر در حالی که دو مرغ به دست داشت می‌آید:

ـ این چیه؟

ـ در روستای «یندزه» از خانمی خریده‌ام. مرغی یک دینار.

ـ غضب! مرغ دانه‌ای هفت درهم است (هفت تومان).

ـ نه استاد، آن خانم گفت هر مرغ هفده جوجه دارد. سی و شش مرغ در ازای دو دنیار ارزان است.

چند روز بعد، صفر را عصبانی در حالی که با تفنگ به سوی «نیدزه»، می‌رفت دیدم

ـ کجا؟

-می-روم آن زن را بکشم.

ـ یکبار که خر شدی کافی است. سر مرغ‌ها را ببر. من هر دو را یک دینار می‌خرم. آن‌ها را برای جماعت آماده-کن.

ـ استاد خودم نیز از گوشت آن می خورم؟

ـ پس چی؟

ـ حالا خوب شد.

در یکی از مقالات خه‌بات، نوشته بودم: «دروغ‌های دولت مانند آن است که بگویم حسن و حسین دو دختر معاویه هستند و به وسیله‌ی علی در بغداد کشته شده‌اند». مقاله حروفچینی شده و در حال آماده شدن بود، صفر متن را دیده بود:

ـ سعید این چه غلطی است که کرده‌اید؟ تو مسیحی هستی و نمی‌دانی. من شیعه هستم و می‌دانم. حسن و حسین پسران علی هستند و توسط یزید به شهادت رسیده‌اند. بیا متن را عوض کن. سعید هم ناگزیر حروفچینی را تغییر داده بود. پنجاه نسخه از مجله چاپ شده بود که متوجه شدم. حالا بیا و صفر را حالی کن که مقصود چه بوده است.

دو سرباز اسیر عرب را برای کار خدماتی به مقر چاپ و نشر فرستادند. یکی از آنها «سیدعلی» شیعه‌ی اهل «حله» و ماهی‌گیر و آن دیگری «حه‌مه‌د»، سنی، از اهالی دیوانیه و کشاورز بود. هنگامی که نزد ما آمدند بسیار لاغر و ضعیف بودند، اما مدتی بعد حسابی چاق و پروار شده بودند. یک کیسه توتون و برگ سیگار نزد «حه‌مه‌د» امانت گذاشتم. مدام دعای خیر می‌کرد: «از سیگار سیر شدم خدا عوضت دهد». آنها را خیلی دوست داشتیم. حه‌مه‌د آدم بسیار گیجی بود و حتی نمی‌توانست دو استکان چای را سالم به مقصد برساند. به او گفتیم: «تو که پیش از این کشاورز بوده‌ای بیا و باغچه‌ای درست کن». باور کن باغچه‌ای برایمان درست کرد که نمونه نداشت. یک روز به شکار ماهی رفتیم و ماهی‌های بسیار – اما کوچک – گرفتیم. پس از بریان کردم ماهی‌ها مرتباً دنبال استخوان ماهی‌ها می‌گشتیم تا در گلویمان گیر نکند اما سیدعلی ماهی‌ها را می‌خورد بدون آنکه به مشکلی برخورد کند و ضمن آنکه می‌خندید می‌گفت: «شما نمی‌دانید چگونه ماهی بخورید». الان هم فن او را یاد نگرفتیم.

»حه‌مه‌د» که هیچ، اما «سیدعلی» چند کلمه‌ای کردی یاد گرفته بود. پس از گفتگوهای رسمی میان دولت و بارزانی، قرار شد اسرا مبادله شوند. روزی که می‌رفتند از ته دل می‌گریستند و می‌گفتند: «ای کاش ده سال دیگر هم اسیر شما بودیم.« . . .

»عبدالحسین فیلی» در بغداد، نزدیک «مستنصریه‌ی» قدیم، مغازه‌ای خیاطی داشت و در کنار آن لباس و فرش هم می‌فروخت. مردی بسیار کوتاه قد اما زیرک و اهل کار بود.

یک کرد به تمام معنا بود و دوستی عمیقی با من و احمد توفیق داشت. تا زمانی که در بغداد کار می‌کرد وضع خوبی داشت. بعدها به اتهام ترور «بدرالدین علی» استاندار اربیل به زندان افتاد و مشکلات بسیاری گریبانگیرش شد. پس از پایان دوران محکومیت، وارد قیام شد و مدتها امین‌دار آذوقه‌ی پیشمرگه در سلیمانیه بود. در یکی از سفرها پس از بازگشت متوجه شده بود آذوقه‌ی بسیاری به سرقت رفته است. به لیوژه آمد تا به دفتر سیاسی شکایت کند. مجید نوجوان را هم با خود آورده بود:

ـ این پسر بسیار خوب‌رو و خوش سیماست. پدرش او را به من سپرده است. من هم تنها می‌توانم به تو اعتماد کنم. مراقب او باش.

اما حسین حدود پانزده روز میهمان من بود. شبانه مجلس سخن آراسته می شد و شروع به صحبت کردن می-کرد. کردی ما را هم خوب بلد نبود. هر زمان در مورد یک بی‌اخلاقی یا موارد مشابه آن صحبت می‌کرد در پایان جمله می‌گفت: بله استاد این نادرست است. . . ای لعنت بر قبر پدرت.

ـ بله فرمایش شما درست است.

آن روزها فصل ریواس بود و مجید به همراه پیشمرگان به کوه زده بود. خبر رسید که مجید بیهوش شده است و باید برای او نمک ببرند. بیچاره چون شهری بود و تا به حال ریواس ندیده بود. آنقدر خورده بود که از هوش رفته بود.

یک روز همراه دوستان به شنا رفته بودیم. پشت روستا فرزندان «جوهر هیرانی» را دیدم که در کنار یک تخته سنگ بازی می‌کردند. گفتم: «جوهر عزیز بهتراست فرزندانت را برای بازی به داخل علف‌زارها ببری. آنجا بهتر است چون اگر بمباران شویم، ممکن است ترکش سنگ همه‌ی آنها را بکشد.

نماز مغرب وقتی از شنا باز می‌گشتیم تمام ده بار کرده در حال ترک روستا بودند.

ـ این وقت شب کجا می‌روید؟

ـ مگر خودت به جوهر نگفته‌ای امشب اینجا را بمباران می‌کنند؟

ـ من کی چنین حرفی زده‌ام؟ روی درغگو سیاه.

در روستای «لیوژه» بزرگترین حامی و پشتیبان من «پله» مادر «سرگرد یوسف میران» بود که مقر پسرش نزدیک ما و آن سوی دره بود. آن زن، انسانی بسیار صالح و مقدس و مادری مهربان در حق همه‌ی ما به ویژه در حق من بود. . . یکبار در اربیل پزشکی به بالین چهار بیمار می‌رود.

بر بالین هر چهار بیمار «پله» را می‌بیند که برایشان میوه آورده دلداریشان می‌دهد. آخر سر دکتر گوشی خود را به گوشه‌ای افکنده می‌گوید: «پله! اگر تو دکتری پس من چه کاره‌ام؟» ادعایی دور

نیست اگر بگویم مرا به اندازه‌ی تنها پسرش دوست می-داشت. هر غذای خوشمزه‌ای که می‌پخت مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد. وقتی به خانه‌اش می‌رفتم رختخواب را پهن می‌کرد.

ـ پله این چیست؟

ـ خوب می‌شناسمت قلندر. تو پس از خوردن غذا می‌خوابی. غذایت را بخور و بخواب.

یک روز پیش از ظهر در خانه‌ی پله بودم. پسرش «یوسف» در خانه نبود. طیاره آمد. پیشمرگان هر کدام به سویی گریختند. «پله» بیرون آمد و گفت:

ـ بی‌عرضه‌ها به شما می‌گویند مرد؟ اسلحه را به من بدهید و بروید.

پیشمرگان از شرم بازگشتند و شروع به تیراندازی کردند. غالب پیشمرگان «پله» را می‌شناختند و با احترام از او یاد می‌کردند. حتی پسر خودش هم مانند سایر پیشمرگان او را «پله» صدا می‌کرد.

من که همیشه از شستن خود با آب و صابون حوصله‌ام سر می‌رفت یک روز به اصرار پله به اتاقک پشتی خانه‌ی آنها رفتم تا خودم را بشویم. یک حلبی آب روی آتش می‌جوشید. نمی‌دانم چه شد پایم به حلبی گیر کرد و آب جوش ریخته شد. لباس‌هایم را پوشیدم و بیرون آمدم. تا مدتها می‌گفت این کار را عمداً انجام داده‌ام. . . .

»عباس ماموندآقا» و «شیخ لطیف شیخ محمود» به «لیوژه» آمدند و میهمان «جواد آقا» شدند. شب نزد آنها رفتم، «عباس آقا» گفت: «باید ناهاری ما را دعوت کنی». دو گوسفند خریدم و آنها را دعوت کردم. مجلس بزرگی بر پا شد. صحبت‌ها گرم بود و بله قربان گفتن‌ها گوش فلک را کر می‌کرد. بیخ گوش عباس آقا گفتم:

ـ شما آقایان فکر کرده‌اید که رعیت جماعت، نفهم و دبنگ است در حالی که از ترس بله قربان می‌گویند و پس از آنکه رفتید به ریشتان می‌خندند. تو لااقل مواظب حرف زدن‌هایت باش که مسخره‌ی این و آن نشوی.

عباس آقا قهقه‌ای زد و گفت:

ـ یقیناً راست می‌گویی اما خدا را شکر که شیخ لطیف از من دروغگوتر است و سهم بیشتر ناسزاها متوجه او است.

از روزی که روابط دیپلماتیک ایران و ملامصطفی رو به بهبودی گذارده بود، وضعیت ما هم رو به وخامت نهاده بود. دولت از ملامصطفی می‌خواست که ما را به ایران تسلیم کند و ملامصطفی هم وجود و حضور ما را انکار می‌کرد. یک شب به حاجی عمران رفتم تا بارزانی را ملاقات کنم. تا مرا دید گفت: «برو الان در مورد تو گفتگو می‌کردیم. آنها می‌گفتند هه‌ژار نزد توست و من هم انکار می‌کردم. از نظر آنها تو دشمن شاهنشاه هستی. بالاخره راضیشان کردم که طبق اطلاعات، تو در کویت زندگی می‌کنی.«

خلاصه به شدت دنبالمان بودند. به ویژه روی احمد توفیق تأکید می‌کردند که رهبر حزب دمکرات کردستان ایران است و پیشمرگان او هر از چند گاهی، به داخل مرزها نفوذ کرده پاسگاههای دولتی را هدف قرار می‌دهند. بارزانی از سر ناچاری احمد را راهی مرز ترکیه و روستای «کانی ماسی» در «بروار علیا» کرد. احمد واقعاً دلاوری به تمام معنا بود که توقف برای او به معنای مرگ بود اما مصلحت بارزانی و ملت کرد در این بود که به مصداق ضرب-المثل: نه سیخ بسوزد و نه کباب. آنجا هم دست از فعالیت بر نمی‌داشت و علاوه برتدریس به پیشمرگان و آموزش سواد، دو باغ هم درست کرده بود که میوه‌های آن، بوی عشق و صفا می‌داد. از سیب‌ها و میوه‌های باغ، مقداری هم برای من فرستاد.

یک کرد مهاجر به نام «صدیق انجیری»، مدتی بود از تهران به دربند در باله‌کایه‌تی آمده بود. نخستین بار او را در قلادزه دیدم. بعدها در دربند چند بار دیگر هم او را دیدم. همیشه از معلومات و دانش او سخن به میان می‌آمد. مردی آرام و خونسرد بود. در روزهایی که احمد به کانی ماسی رفته و ما در لیوژه بودیم یک روز به همراه پسری به نام سعید به میهمانی ما آمدند و پانزده روز آنجا ماندند. (سعید از یک چشم نابینا بود).

روزها خودش و سعید بیرون می‌رفتند و برای ناهار و شام باز می‌گشتند. به صدیق انس کامل گرفته بودیم. چند مرتبه دوستان دفتر سیاسی تذکر دادند که ایرانی‌ها مرتباً رد پای او را جستجو می‌کنند بنابراین باید مراقب بود. یک روز قرار شد دو روزنامه‌نگار و فیلمبردار آلمانی برای تهیه‌ی فیلم و خبر به لیوژه بیایند. کاک سامی به صدیق گفت: «امروز به جای همیشگی نروید چون ممکن است ایران در قالب فیلم بردار و گزارشگر، جاسوسی به منطقه فرستاده باشند. لطفاً مراقب باشید». صدیق از این جمله ناراحت شد و گفت: «شاید با این حرف‌ها می‌خواهی بگویی از دست ما خسته شده‌ای؟» و بدون خداحافظی به همراه سعید کور، ما را ترک کرد و به ایستگاه رادیو در گردیم نزد خالد آقا حسامی رفت. خالد آقا هم به مجرد دیدن آنها گفته بود: ناهار تخم-مرغ دارم.

حسین از ایستگاه خارج شد و به بهانه‌ی اینکه کمی کار دارد و به زودی باز می‌گردد رفت و دیگر پیدایش نشد. . . صدیق بسیاری اوقات سفر می‌کرد و به دوستان خود هم نمی‌گفت کجا می‌رود. هر کس که او را می‌شناخت تصور می‌کرد این بار آخری به ایران بازگشته نزد دوستان توده‌ای خود رفته است. مدتها بعد یک روز پدر صدیق از قصر شیرین نزد ملامصطفی آمد و گفت: «پسرش گم شده است». بارزانی گفت: «پسر تو را هرگز ندیده‌ام و نمی‌دانم چه کسی را می‌گویی؟ تحقیق می‌کنم بلکه بتوانم پیدایش کنم». حالا هم که در خدمت شما هستم معلوم نشد بر سر «صدیق زنجیری» چه بلایی آمد.

پس از رفتن «احمد توفیق» به مرز ترکیه، «سلیمان معینی» خود را به عنوان جانشین او در حزب دمکرات کردستان ایران معرفی کرد. شاید کسانی که با او زندگی کرده‌اند او را بهتر بشناسند اما من هرگز نسبت به او حس خوبی نداشتم. در مورد رفتارهای اخلاقی ناشایست و بیش از همه بزدلی او همواره مطالبی می‌گفتند. من تنها با او سلام و احوالپرسی داشتم چون با ایرانی‌ها کاری نداشتم اما در رفع مشکلات آنها از هیچ اقدامی دریغ نمی‌کردم. شنیده بودم که سلیمان و پیشمرگان تحت امر او به داخل مرزهای ایران نفوذ و علیه دولت، عملیات انجام می‌دهند. سلیمان، برادری به نام عبدالله داشت که پسری بسیار آزموده و شجاع بود. متأسفانه در «گه‌ورکان» به همراه «مینه‌شه‌م» – که او هم دلاوری شجاع بود- در یک درگیری به شهادت رسید.

مقر «معینی» و پیشمرگان او در «سونی» بود که در ادامه به «دولەرەقە» منتقل شد. یکی از همراهان معینی و شریف‌زاده، پسری وکیل به نام «حەمە دە-مین سراجی» یک کمونیست توده‌ای دو آتشه بود. پسری بسیار زیرک، سخندان و سر زباندار بود اما متأسفانه هیچ-گاه نتوانستم او را دوست داشته باشم. نمی‌دانم چرا. . . شاید من در مورد او افکار احمقانه‌ای داشتم و گرنه همه به نیکی از او یادی می‌کردند. شاید تنها یک دلیل داشتم و آن هم نفرت بیش از اندازه‌ی من از کمونیستها و کمونیسم بود.

یکی از پیشمرگان به نام «ملاآواره» از همراهانی بود که بسیار به دلم چسپید. اکثر اشعار من و دیگر شاعران کرد را روان بود و هنگام صحبت-کردن درباره‌ی کرد و کردستان، با تمام وجود دلسوزی می‌کرد و حرف‌هایش بر دل می‌نشست.

یک روز در دربند همراه «مام علی عجم» بودم. نامه‌ای از سلیمان معینی به دستم رسید. نوشته بود: «ما پیشمرگان ایرانی مستقر در اینجا تو را به عنوان دبیرکل انتخاب کرده‌ایم. تو هم باید بپذیری و وقت ملاقاتی به ما بدهی». آنها را به دربند دعوت کردم و از مام علی خواستم ناهار آماده کند. با سلیمان قدم زنان به طرف دشت حرکت کردیم.

ـ کاک فایق در مأموریت‌هایی که به داخل خاک ایران رفته‌اید، در روستای «شلیم جاران» به سوی مردم تیراندازی کرده و کودکی را کشته‌اید. یک حاجی را بازداشت کرده و چهار هزار تومان از او اخاذی کرده‌ای. زمین کشاورزان راآتش زده‌ای چون پولی به تو نداده‌اند. رادیو را پشت سنگ پنهان کرده با بلندکردن آنتن آن، وانمود کرده‌ای که با بارزانی صحبت کرده از او کسب تکلیف می‌کنی: قربان حاجی فلان تنها پنج هزار تومان کمک می‌کند. پول را بگیریم؟ خب هر چه شما بفرمایید. خدا از بزرگی کمتان نکند. حاجی دست بوس است. این کارها را مرتکب شده‌ای یا نه؟ نباید دروغ بگویی.

ـ بله مرتکب این گناهان شده‌ام اما از این پس، امر شما مطاع است.

ـ کاک فایق اجازه بده رک و راست حرف بزنم. گندی که تو زده‌ای وسیله‌ی من لاپوشانی نمی‌شود. قرار ما مبارزه برای رهایی ملت کرد بود نه دزدی و راهزنی و خوردن مال مردم؟ این اقدامات به

نظر من، کار آدم‌های بی‌ناموس است. من هم نه دغدغه ریاست دارم و نه عشق رهبری. روی من حساب نکن. من با کردستان ایران کاری ندارم.

دیگر از آنها بی‌خبر ماندم و تنها ارتباط ما، احوالپرسی‌های گذری بود که هر از چند گاهی پیش می‌آمد.

در «قه‌لات باله-ییان» بودیم. «منتقم قاضی» که از پیش می‌شناختم و از دوستان صمیمی بود، یک روز به سراغم آمد:

ـ می‌خواهم به مهاباد بازگردم. سفارشی، کاری یا پیغامی نداری؟

ـ یک خمیر دندان و یک فرچه‌ی ریش برایم بیاور.

خیلی ناراحت شد که در مورد مسایل سیاسی با او سخنی به میان نیاوردم..

یکبار سفری به اربیل داشتم و میهمان «شیخ مصطفی» پسر «شیخ عبیدالله» شدم. «سالار حیدری» و «منتقم» هم آنجا بودند.

ـ چرا به اربیل آمده‌اید؟

ـ برای گشت وگذار.

یک روز خبر داده شد که منتقم بازداشت شده و به همراه پسر شیخ عبدالله به مرکز فرماندهی سپاه عراق در اربیل منتقل شده است. هنگامی که در مورد قیام از او اطلاعات خواستند گفته است: «نام من عبدالله است». اما در ادامه شناسایی شده است. سالار حیدری هم که موضوع را دریافته است به «گه‌لاله» رفته و گفته است او را هم بازداشت کنند اما کاری به کار او نداشته‌اند. شنیدم منتقم را مستقیماً به ایران تحویل داده بودند.

یک روز در گه‌لاله بودم. پیرزنی در حالی که گریه می‌کرد گفت: «پسرم سید. . . به اتهام ایرانی بودن بازداشت شده است». برای آزادی او تلاش کردم. پس از آزادی جماعتی را با خود همراه کرده و گفته

بود: «مام هەژار فرموده است: به ایران بروید و اموال عجم‌ها را غارت کنید. تیراندازی پراکنده‌ای کرده و پس از کشتن یک پلیس، به کوههای قندیل گریخته بودند.

یک روز که ملامصطفی در «قصری» بود گفتند: «بارزانی با توکار دارد». گفت:

ـ نه پیشمرگ ایرانی که صالح لاجانی و همکاران او باشند نزد ما بازداشت هستند. آنها در ایران، دولت را مورد تعرض قرار داده‌اند. اکنون ایرانی‌ها خواهان استرداد آنها هستند. تو چه می‌گویی؟

ـ داستان این‌ها را می‌دانم قربان! آنها از قلادزه به این سوی مرز آمده‌اند. پسر شما ادریس به آنها قول داده که به آنها کمک می‌کند. من با استرداد آنها به ایران موافق نیستم. من حاضرم به جای آنها خود را تحویل دهم اما شما خود می‌دانید من هرگز چنین فتوایی صادر نخواهم کرد. . . .

ـ ما در بدترین وضعیت ممکن به سر می‌بریم و تنها گریزگاه ما ایران است. چگونه می‌توانیم آنها را تحویل ندهیم؟

ـ من با این موضوع کاری ندارم. امر شما مطاع است. . .

پیرمردی به نام «حسن حەوتەوانە» اهل لاجان غروب نزد من آمد و گفت پسر جوانش به همراه این نه نفر بوده است. دلم به حال او سوخت و نزد ملامصطفی رفتم. شب او را آزاد کردند و شایع شد که از زندان گریخته است. عمر بعداً بارها نزد من آمد و از دوستان خوب من شد. یک روز گفت: «شبی با فایق معینی در جاده‌ی سردشت – خانی کمین کردیم. کاروانی از کامیونهای سربازان از کنار ما عبور کردند. ما در یک درختزار پنهان شده بودیم و می‌توانستیم با یک اشاره آنها را نابود کنیم. اما کاک فایق فرمان آتش نداد.«

ـ کاک فایق بهترین فرصت است.

ـ نخیر راضی نیستم تیراندازی کنید. خطر دارد.

ـ اگر کاک احمد بود، از این دشمنان به سادگی نمی‌گذشت. شرایط بی‌خطر، مثلاً کدام است؟

و با این اقدام از ادامه‌ی همکاری با او دلسرد شدم.

یک پسر دیگر «مام حسن»، به نام «ابراهیم» در منطقه‌ی «لاجان» شهید شد. «عمر» نیز در جنگ با دولت ایران پس از انقلاب، در قالب نیروهای حزب دمکرات ایران به شهادت رسید.

یک روز عصر «احمد ابراهیم میرزا» را دیدم که ازدسته و دایره و جماعت «معینی» بود. گفت:

ـ مقرر کرده‌اند وارد خاک ایران شوند و به جنگ با دولت برخیزند. من فرار کرده‌ام و با آنها نمی‌روم. «مام علی عجم» هم در مقر است و هنوز نرفته است.

به «مام علی» خبر دادم که اگر به ایران نمی‌رود نزد من بیاید بهتر است. مام علی پیش من آمد و تا پایان قیام، یار غار من بود. سرانجام مقر را هم به او تحویل دادم.

بعداً شنیدم که پس از ناامیدی از بارزانی و قیام، تصمیم گرفته‌اند خود رأساً دست به اقدام بزنند. «حه‌مه‌ده‌مین سراجی» که از همه پر حرارت‌تر بود بر اقدام پافشاری کرده است. یک شب از «دوله‌ره‌قه» حرکت کرده و «حه‌مه‌ده‌مین» تا مرز، آنها را همراهی کرده است. سپس به این بهانه که می‌خواهد نزد دولت عراق رفته و تجهیزات نظامی تهیه کند، خود را به بغداد رسانده و پنهان شده است.

خلاصه «اسماعیل شریف‌زاده» و «ملاآواره» در درگیری‌ها به شهادت می‌رسند. حالا هم هرگاه سخن از شهادت این دو به میان می‌آید، به یاد چشمان پرفریب «سراجی» و احیاناً توطئه-ی او می‌افتم.

امیدوارم من اشتباه کرده باشم.

در زمانی که پیشمرگان ایرانی علیه دولت ایران مبارزه می‌کنند همسر و پسر «فایق معینی» در «سه‌نگه‌سه‌ر»، و در خانه‌ی «حه‌سو میرخان ژاژه له-یيه» زندگی می‌کنند. «فایق» به سلیمانیه رفته ضمن ملاقات با فرمانده‌ی سپاه پنجم، از او برای گرفتن اسلحه و مهمات قول گرفته است. سپس نزد «جلال طالبانی» در «بکره‌جو» که دشمن بارزانی است و علیه او می‌جنگد رفته با او ملاقات می‌کند. به سلیمانیه بازگشته میهمان شیخ لطیف می‌شود، سپس نامه‌ای به «حه‌سومیرخان» می‌نویسد: «شما زن و فرزند مرا بازداشت کرده‌اید. این یک اقدام ناجوانمردانه است. اگر خلاف این ادعاست آنها را

به «سیته‌ک» نزد شیخ لطیف بفرستید». می‌خواسته از مرز بانه به ایران برود که در «چواررى» یعنی منطقه‌ی بین «سیته‌ک - چوارتا» توسط «صدیق افندی» شناسایی می‌شود.

ـ کاک فایق کارت دارم.

»فایق» که لباس طلبگی پوشیده و مسلح نیست می‌گوید «فایق» نیست و نام او «ملاقادر» است.

ـ به هر حال باید با من بیایی.

یک روز که برای طرح مسأله‌ای در مورد چاپخانه (که آن روزها در «سووره‌بان» بود) نزد بارزانی رفته بودم گفت:

ـ اگر بخواهی می‌توانی «فایق» را ببینی. بهتر است اطلاعاتی در مورد سپاه پنجم و جلال و جاش‌های «بکره جو» از او بگیری و گرنه جانش در خطر است. چون ایرانی‌ها خواستار بازگرداندن او هستند.

به «وه‌سان» رفتم و فایق را دیدم که به همراه پیشمرگی به نام «خلیل شه‌وباش» در خانه‌ای در حبس به سر می-برند. کاک فایق داستان بازداشت خود را برایم تعریف کرد. گفتم:

ـ اگر با قیام بارزانی همکاری نکنی روزهای سختی در انتظارت خواهد بود.

ـ آنها با ما همکاری نمی‌کنند. حتی زخمی‌های ما را هم نمی‌پذیرند. هرگز با آنها همکاری نخواهم کرد. . . .

ـ تو از روز اول هم مرد این کار نبودی. آخر عاقل! با بارزانی دشمنی می‌کنی و آنگاه در منطقه‌ی تحت نفوذ او آزادانه و بدون هیچ محافظ یا پیشمرگی رفت و آمد کنی؟ خوب می‌دانی که درخواست انتقال همسر و فرزندت به «سیته‌ک» به معنای حضور احتمالی تو در آنجا برای ملاقات با آنهاست. در جواب نامه‌ات می‌نویسد: «همسر تو خواهر من است» و بدون درنگ او را روانه می‌کند اما «صدیق افندی» را در مسیر عبورت قرار می‌دهد. حتی یک تپانچه هم برای دفاع از خود نداشتی؟! چگونه است که دشمن بارزانی به راحتی سوار جیپ شده آزادانه این سو و آن سو می‌رود؟ فکر می‌کنی اگر احمد توفیق جای تو بود چنین اشتباهی می‌کرد؟ متأسفانه تو مرد این میدان نبودی. از

آینده‌ات هم نگران هستم اما نمی‌توانم کاری انجام دهم. تمام تلاشم را به کار خواهم بست تا مانع از کشتن تو شوم.

این آخرین دیدار من با «معینی» بود. نزد ملامصطفی بازگشتم:

ـ درست است که دشمنان با تو در «بکره‌جو» وارد مصالحه شده-اند اما چیزی درباره‌ی آنها نمی‌داند و تا کنون کمکی دریافت نکرده است. به باور من نباید هرگز فکر کشتن آنها را به خود راه دهی. بهتر است آنها را در جایی دور از مرز حبس کنی و به ایران بگویی آنها را باز پس نمی‌دهم اما در جایی دور از مرزهای ایران زندانی هستند و فرصت انجام عملیات علیه شما را ندارند. اینها می‌توانند برگ برنده‌ی تو باشند هرگاه ایرانی‌ها از در نامردی در آمدند می‌گویی نمی‌توانی «احمد» و «فایق» را تا ابد در حبس نگهداری کنی و آنها را آزاد خواهی کرد در نتیجه ایرانی‌ها به صرافت خواهند افتاد. هر وقت هم که خواستی می‌توانی آنها را اعدام کنی چون در اختیار تو هستند اما دل من هرگز راضی نخواهد بود آنها را به ایران تسلیم کنی. باید به فکر عواقب آن نیز باشی. . . .

بعداً شنیدم که «فایق» و «شه‌وباش» اعدام و جنازه‌ی آنها به ایران تحویل داده شده است. درست است که فایق را به عنوان یک «شهید ملی» در ایران می‌شناسند اما به نظر من «عبدالله» برادر او بیشتر شایسته‌ی این عنوان بود و «ملاآواره» و «شریف‌زاده» جایگاه والاتری داشتند. نمی‌بایست «سراج» هم به فراموشی سپرده می‌شد. اما تاریخ عادل نیست و سهم شجاعت هر کس، به اندازه‌ای که باید، هرگز به عدالت توزیع نخواهد شد.

»شیخ لطیف» تعریف می‌کرد که «فایق» در سلیمانیه میهمان او بوده و هنگام رفتن به او گفته است:

ـ به هیچ عنوان کاری نکن «قاله‌ته‌گه‌رانی» متوجه رفتن تو شود چون او یک جاسوس سه جانبه است: هم برای بارزانی، هم برای عراق و هم برای ایران جاسوسی می‌کند.

پذیرفت اما فردا صبح موقع خداحافظی گفت:

ـ قاله برایم ماشین گرفته است و بدرقه‌ام می‌کند.

تا تابستان در «لیوژه» ماندیم. همه‌ی ما به شکم درد سختی مبتلا شده بودیم. پشه هم که امانمان را بریده بود. «دکتر محمود» گفت: «آب چشمه جیوه دارد. مردم روستا از کودکی بدان عادت کرده‌اند اما برای شما سم است». ناچار آب را جوشانده پس از سرد کردن می‌نوشیدیم. اما مشکل پشه کوره هرگز حل نشد.

قرار شد به روستای «سووره‌بان» برویم که هشت خانواده در آن زندگی می-کنند و از «وه‌لزی» جدا شده است. چند روزی در روستای «قصری» ماندم تا جایی برای چاپخانه پیدا کردیم. در آمد و رفت میان «قصری» و «لیوژه» یکبار از گرسنگی، توان از دست دادم. در کنار یک سپیدار دراز کشیدم. صدای یک کلاغ دیوانه‌ام کرده بود. دو گلوله به سوی او شلیک کردم اما هیچکدام به هدف نخورد. چند دقیقه بعد صدای پیاده و سوار شنیدم که بتدریج نزدیک می‌شدند. داد زدم: گرسنه‌ام.

صدای «پله» را شناختم:

ـ این هه‌ژار است زود غذا آماده کنید.

جای شما خالی یک مرغ بریان را تا لقمه‌ی آخر نوش جان کردم. در همان مسیر رفت و آمد، یک شب به همراه دو پیشمرگ، میهمان شیخ «به‌رگرکه» شدم. یک شیخ جوان و بسیار با صفا که ضمن پذیرایی خوب، مجموعه‌ای از اشعار «صافی» را با صدای خوش و نواختن دف، برای ما خواند پیشتر در «لیوژه» با گوش دردی مواجه شده بودم که بسیار ناراحتم کرده بود. شیخ با عجله قطعه پیازی روی آتش گذارد تا پوست آن سوخت. سپس آب پیاز لهیده را در گوشم ریخت. درد ناگهان آرام گرفت. هنگام بازگشت، دو پیاز دیگر هم در جیب گذاشتم مبادا دوباره با مشکل مواجه شوم. به «ناوپردان» رسیدم. دکتر حسن که عرب بود گفت:

ـ چرا دست از شیوه‌های درمان دهاتی برنمی‌دارید؟

ـ دکتر زیاد حرف نزن. دارو می‌دهی یا پیاز درآورم؟

پیش از آنکه در «لیوژه» مستقر شویم به دره‌ی «باله‌ییان» رفتیم که محل دفتر سیاسی حزب و کمیته‌ی مرکزی بود. منطقه‌ای خوش آب و هوا با حدود بیست روستا و پر از باغ‌های میوه است.

رودخانه در مسیر برفاب کوهستان قرار دارد و در چله‌ی تابستان هم نمی‌توان در آن شنا کرد. تاکستانهای بسیاری دارد و خوشه‌های زرد و سیاه انگور منظره‌ای بهشتی بدان بخشیده است.

میهمان آلاچیق «شیخ رضا گولانی» بودم. پیشمرگی به نام «کریم کچل» داشت که غذا می‌پخت. یک روز عصر به کپر بازگشتم. کریم را دیدم که دمر روی زمین افتاده است:

ـ به دادم برسید. مردم.

عقرب، انگشتش را نیش زده بود. فوری ماست خواستم. کاسه‌ی ماست را روی آتش گرفتم. می‌خواستم انگشتش را در ماست داغ فرو کنم که دستش را کشید و ماست ریخت. این بار کمی دوغ روی آتش داغ کردم. «کریم» به زودی بهبود پیدا کرد. ماجرا را برای «حاج محمد شیخ رشید» تعریف کردم. روز بعد او را در «زینوی» دیدم. گفت:

ـ داستان جالبی برایت بگویم. به «لولان» رفتم و به صوفی‌ها گفتم این درمان را یاد گرفته‌ام. ماست هم که همیشه دم دست هست.

ـ چه کسی این را گفته است؟

ـ یک جوان شهرستانی.

یکی از صوفی‌ها گفت:

ـ حیف که پس از شیخ رشید تو جانشین او هستی. آخر انسان می‌تواند به شهرستانی‌ها ایمان بیاورد. به خدا به حرفت گوش نمی‌دهم.

در «لولان»، قبری هست که گفته می‌شود هر کس قطعه‌ای از سنگ آن مزار را در جیب داشته باشد عقرب او را نیش نخواهد زد. تصادفاً همین دوست صوفی ما که برای گرفتن این تبرک بدانجا رفته بود مورد بی‌مهری یک عقرب کافر قرار گرفت.

ـ حاجی به دادم برس. دارم می‌میرم.

ـ چاره‌ات ماست گرم‌شده‌ی شهرستانی بی‌سر و پاست. . . .

یک روز از «پل زرد» به دره‌ی «باله‌ییان» می‌رفتم. فکر می-کردم راحت بدانجا می‌رسم. چمدان به دست پیاده راه افتادم. به قصری رسیدم. خسته شدم. هوا گرم بود. در کنار چشمه استراحتی کردم و به سوی بلندی راه افتادم. با هزار مشکل به ارتفاعات «وه‌سان» رسیدم و از آنجا به طرف پایین سرازیر شدم. چوپانی فریاد زد:

ـ کاکه کاغذ سیگار ندارم. اگر داری کمی بده.

مقداری کاغذ سیگار در زیر یک سنگ گذاشتم و گفتم: «این جاست بیا ببر» و به طرف آبادی راه افتادم. در روستای «وه‌سان»، خانه‌ها همه خلوت و تنها چند جوان روی پشت بام مسجد نشسته بودند. سلام کردم و زیر سایه‌ای نشستم. با خود گفتم توتون و کاغذ سیگار دارم و امشب روی پشت بام مسجد می‌خوابم. یکی گفت:

ـ امشب میهمان من باش.

ـ خانه‌ات نزدیک است؟

ـ روی دامنه‌ی آن کوه.

ـ نه دوست من خانه‌ات آباد، نمی‌آیم.

یکی دیگر گفت:

ـ پس میهمان من باش.

ـ خانه‌ات کجاست؟

ـ آن طرف رودخانه. پل هم دارد.

با هم راه افتادیم. در راه یک نفر دیگر مرا به میهمانی دعوت کرد:

ـ خانه‌ام همین جاست بفرما.

ـ به میهمانی تو می‌آیم.

بر سر بردن میهمان به خانه، بگو مگو شد. عاقبت گفتم:

ـ به خدا خسته‌ام و همین جا استراحت می‌کنم.

به خانه‌ی میزبان رفتیم. زنان همگی شال‌های پانزده بیست متری بسته بودند که در عراق باب نیست.

ـ شما از کدام طایفه‌اید؟

ـ ما سید «کولیجی» هستیم. سیدعبدالله کولیجی نوه و خواهرزاده‌ی ما در مهاباد است.

ـ با این حساب ما فامیل هم هستیم.

شب مردی به خانه آمد و گفت:

ـ در عجبم از انسانهای عاقل. امروز از یکنفر کاغذ سیگار خواستم. کاغذها را زیر سنگ گذارد و یک قطعه سنگ هم رویش تا باد آنها را با خود نبرد. به این می‌گویند عقل و شعور.

ـ حالا کجایش را دیده‌ای؟ عقل سراغ دارم از لنگه کفش بزرگ‌تر است.

ـ آن مرد تو بودی؟ قول می‌دهم خودم فردا تو را با استر به مقصد برسانم.

در راه خود را معرفی کرد وگفت «ملای بوره» نام دارد. از «سیدعبدالله کلیجی» برایم گفت که انسانی بزرگوار و بسیار ثروتمند است. برای من خبری دلخوش-کننده بود چون زمانی که برای آخرین بار «سیدعبدالله» را دیدم. وضعیت مالی مناسبی نداشت. از آن روز به بعد، من اقوام و خویشان تازه‌ای پیدا کرده بودم و توتون و سیگارم به طور کامل تأمین شده بود.

در «لیوژه» به همراه «کاک سامی» کار چاپ و نشر را ادامه دادیم. روزنامه‌ی «خه‌بات» یک هفته به زبان کردی و یک هفته به زبان عربی چاپ و منتشر می‌شد. بعداً کاک سامی به دفتر سیاسی راه پیدا کرد و من به عنوان مسوول چاپخانه و امور پیشمرگان تنها ماندم. گاهی اوقات هنگامی که برای سر زدن به خانواده، به بغداد می‌رفتم یکی از پیشمرگان را به جای خود به مسئولیت می‌گماردم و برخی اوقات نیز خانواده به من سر می‌زدند. یکبار که «خانی» کوچولو به دیدنم آمده بود گفت:

«مادر ببین باغچه‌ی بابا چقدر بزرگ است؟» شاید تصور می‌کرد آن جنگل‌ها و درختان، همگی متعلق به من است.

خانه‌ای از چوب در اطراف چاپخانه دست و پا کردیم. چند خانه‌ی دیگر هم در کنار ما درست شده بود. یک روز که به خانه آمدم معصومه با وحشت گفت: «امروز دو مار در گوشه‌ی خانه به هم آمیخته بودند هر چه فریاد زدم کسی به کمکم نیامد». وقتی از همسایه‌ها پرسیدم گفتند: «فقط گفته است مار، مارها آمدند و ما تصور کردیم منظورش آن است که خانه‌های دیگر آمده‌اند.«

ـ حرف مفت! او ماری دیده است که نیش می‌زند.

ـ نه باید می‌گفت «ماری گوریس» تا ما هم متوجه شویم.

خلاصه معصومه را راضی کردم که مارها رفته‌اند اما شب، هنگام کتاب خواندن، ناگهان یکی از مارها از وسط کتاب به گوشه‌ی دیگر اتاق خزید. معصومه گفت: «مارها کمین کرده‌اند تا شب بخوابیم». و من هم جواب می‌دادم: «مارها هم شب استراحت می‌کنند نگران نباش.«

»سعید ابوشاملی» چاپخانه‌چی همیشه با تعجب از بازگشت شبانه‌ی من به خانه در تاریکی مطلق یاد می‌کرد و می‌گفت: تو شب‌ها نمی‌ترسی؟

ـ از درنده نمی‌ترسم اما از انسانهایی می‌ترسم که به خاطر طمع، مرا بکشند. از راهی هم که این‌ها باشند نخواهم رفت. . .

»لیوژه» مردمانی بسیار ساده داشت. بانویی به نام «میری» برایمان آب می‌آورد که بیشتر به شکل خرس بود تا هیأت آدم اما هر زمان که می‌دید میهمان غریبه دارم نقابی روی صورت می‌کشید.

ـ «میری» چرا این کار را می‌کنی؟

ـ قربانت بروم از میهمانان شرم می‌کنم.

ملایی در روستا بود به نام «ملا نیسک» (فکر می‌کنم نام اصلی او سعید بود) که نمی‌توانست اشعار مولودی خوانی را خوب بداند. یک سید بی‌سواد، اشعار را از بر کرده و ملا را از برنج و خورشت مولودی خوانی‌ها محروم کرده بود.

یکی از اهالی روستا گفت:

ـ ملا نیسک عینکی دارد که ارزش آن را نمی‌شود تعیین کرد.

ـ ماموستا می‌شود عینکت را ببینم؟

ـ چون تو خواسته-ای اشکالی ندارد.

جعبه‌ای آورد و از میان پارچه و پنبه، کهنه عینکی بیرون کشید که یک ریال هم نمی‌ارزید. اما دلم نیامد او را مأیوس کنم:

ـ آن را نگهدار. گنج بی‌نظیری است.

در آن نقطه، گیاهی از زمین می‌روید که بسیا رخوشمزه‌تر از اسفناج بود. روزها بیست فلس پول به دختر کوچک «میری» خانم می‌دادم که برایم «گورمزه» بیاورد. یک روز صبح صدایش کردم:

ـ «فاطمه» برو گورمزه بیاور.

»میری» گفت:

ـ «عایشه» خانم همسر «ملا نیسک» می‌گوید گیاهان روزهای جمعه ذکر می‌کنند و کندن آنها گناه دارد.

ـ «میری خان» پس چرا خودش گله را به دشت و صحرا فرستاده تا گیاهان در حال ذکر را بخورند؟

میری خانم صبحها آب مانده‌ی شب را برمی‌داشت و به محلی که در ارتفاعات آب گرفته بود باز می‌گرداند.

ـ چرا این آب شب مانده را به کوه باز می‌گردانی؟

ـ عایشه خانم می‌گوید اگر آب شب مانده را به جای اصلی باز نگردانی به خدا شکایت می‌کند.

یکبار «میری خانم» شکایت کرد که وقتی من در مقر نیستم پیشمرگان حلبی خالی به او نمی‌دهند.

ـ چند تا می‌خواهی بردار. اما برای چه می‌خواهی؟

ـ قربان نصف روغن محلی و نصف روغن شاپسند را مخلوط می‌کنم و برای فروش به رواندار می‌فرستم.

ای دل غافل! مشهورترین روغن از نظر خلوص، روغن رواندار است. این هم که شاپسندی از آب درآمد. اما بزم خوش ما در «سووره‌بان»، «نزار» پسر صبری بوتانی بود که از کرکوک آمده و شانزده هفده سال سن داشت. از صبح تا غروب با سگها بازی می‌کرد، آنها را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. مردم ده، خوراکی به ما نمی‌فروختند چون سگ را نجس می‌دانستند. هر چه به نزار هم می‌گفتم گوشش بدهکار نبود. پدر نزار همیشه از هوش و ذکاوت او می‌گفت:

یک روز گفتم: «نزار یک چیستان می‌پرسم: دو بز یکی رو به شرق و دیگری رو به غرب، هر دو از یک دسته علف می‌خورند. این چگونه است؟«

ـ بز نه! اینها اسب هستند. چون اسب می‌تواند برگردد و از پشت سر علف بخورد.

ـ این چیستان را از قبل شنیده‌ای؟

ـ به خدا قسم خودم آن را حل کردم.

نزار کردی بلد نبود و تا کلاس ششم درس خوانده بود. اجازه خواست نزد پدرش برود.

ـ برو اما زود برگرد.

رفته بود و از دور ماجرا را برای پدرش تعریف کرده بود:

ـ پدر این چیستان را خودم حل کردم.

ـ پسر آبرویم را بردی. این معما که بسیار آسان بود.

و او را متوجه کرده بود که این معما بسیار آسان است.

»نزار» شب نیامد. صبح که بازگشت عصبانی شدم. گفت: «شب سگها به سراغ من آمدند. چراغ قوه را روشن کردم و در چشمشان انداختم اما نترسیدند. جرأت نکردم شب برگردم». این را هم فراموش نکنیم که سگ‌ها با دیدن آتش یا نور چراغ قوه در شب هرگز جرأت نمی‌کنند به کسی نزدیک شوند.

همراه نزار در مسیری می‌رفتیم که به مردی با کوزه ترشی برخورد کردیم.

ـ استاد این مرد ترشی‌ها را یا برای خانه‌ی خود می‌خواهد یا برای همسایگان و یا می خواهد آن را بفروشد.

ـ راه چهارمی هم دارد. ممکن است ترشی‌ها را سر قبر پدرش ببرد.

یک شب از اتاق بیرون آمد و چشمش به برف افتاد.

ـ خیلی شگفت‌انگیز است. برف روی زمین و ستارگان نیز در آسمان هستند.

در چاپخانه تخت‌خواب من کنار دست «نزار» بود. از کنار لوله، آب چکه می‌کرد. نزار را فرستادم کمی گل روی آن قسمت از پشت بام بمالد. چکاب متوقف شد اما ناگهان یک مشت برف و آب روی سرم ریخت.

ـ نزار چکار کرده‌ای؟

ـ ماموستا دیدم برف از گل تمیزتر است، برف گذاشتم.

یک شب چند صوفی میهمان بودند. نزار در مورد سگی که اخیراً نمی‌بیند سئوال کرد.

ـ او را کشتم.

ـ خدا رحمتش کند. رحمتی سگ خوبی بود.

در «سوره‌بان خالد آقا حسامی» هم مدتی با ما بود. یک بار «مام علی» برنج درست کرده و مغز گردو در آن ریخته بود. خالد آقا پرسید: کجا گردو را در پلو می‌ریزند. من به جای مام علی پاسخ دادم:

ـ در ایران

مام علی زود عصبانی شد و فریاد زد.

ـ آخر «ترم شیخالی» دو جریب زمین و چند تا نوکر دارد. تو اصلاً دنیا را دیده‌ای؟ در تمام ایران برنج را بدون گردو و گردو را بدون برنج نمی‌خورند.

مردم آبادی مرا خیلی دوست داشتند. همیشه پیش من آمده و شبها را با داستان و خاطره می‌گذراندیم. یکبار به بغداد رفته بودم. خالد آقا به پشت بام رفته بود. از پیرزنی می‌پرسد.

ـ مادر! چرا کره و ماست برای مام هه‌ژار می‌آوری و برای من نه؟

ـ مام هه‌ژار خوش-سخن و شیرین گفتار است. اما تو مانند گراز همیشه درهمی.

اهالی روستا التماس کنان نزد من آمدند که اهالی «وه‌لزی» آمده و در حال بریدن درخت‌ها هستند. «ملاسید رحمان» را فرستادم. برگشت و گفت: «می‌گویند درخت‌ها را می‌برند و به حرف هیچکس گوش نخواهند داد». راه را بر آنها بستیم و تمام چوب‌ها را باز پس گرفتیم. یکی از آنها با مقدار زیادی چوب از دستمان در رفت و دور شد. به سعید و مام-علی گفتم: «اجازه ندهید او هم به آرزویش برسد». سعید به سراغش رفت و او را بازگرداند. مرد هم در حالی که اسلحه داشت مقاومتی نکرد. اما مام-علی که در خاطرات همیشگی خود دست کم هزاران نفر را کشته بود، هیچ اقدامی نکرد تا اینکه سعید، مرد چوب دزد را دست بسته آورد. مام علی به مجرد دیدن این وضعیت بنای داد و هوارکردن گذاشت و او را تهدید به مرگ کرد.

ـ مام علی مرگ سر و سبیلت ول کن. تو که جرأت نکردی نزدیک بروی؟

ـ دهگان (دهقان) است. فکیر (فقیر) است. چرا باید او را بکشم.

سپس به «دیلمان» نزد ملامصطفی رفتم و گفتم: «نمایندگان تو در «وه‌لزی»، اهالی را در دزدیدن مال مردم آزاد گذاشته‌اند». بارزانی هم او را به طویله افکند و پس از چهار روز با وساطت من آزاد شد. سوخت زمستان، از چوب‌هایی که دعوا بر سر آن پیش آمده بود تأمین شد.

همراه «مجید» و «ملاسید رحمان» به «زینوی» رفتیم. شب در «ناوبه‌رگ» میهمان مردی به نام ملا محمود بودیم. صبح به مجرد خروج از خانه، دو هواپیمای سوخو بالای سرمان آمدند. خود را پنهان کردیم اما پناهگاه مناسبی نبود. در گوشه‌ای نشستم و سیگارم را روشن کردم:

بهتر است آخرین سیگار زندگیم را هم بکشم.

آتشبار هواپیما آغاز شد و چند گوسفند را در اطرافم کشت اما این بار هم جان سالم بدر بردم. هواپیماها رفتند و همراهان را صدا کردم: «برویم». مجید آمد اما اثری از «ملا رحمان» نبود. صدایش کردیم ناله-کنان گفت: «اینجا هستم». از ترس خود را به داخل درختچه‌های زالزالک انداخته بود و در نمی‌آمد. با هزار زحمت، او را بیرون کشیدیم. تمام تن و بدنش زخمی شده بود.

چند روزی «انور دلسوز» را به جای خود در چاپخانه گماردم و به بغداد رفتم. فکر کنم قبلاً گفته‌ام چه کمونیست دو آتشه‌ای بود. اکنون در یمن جنوبی همه کاره است. نام مستعار او ملاابراهیم بود. هنگامی که بازگشتم گند زده و با گرفتن چای و صابون و سیگار از مردم آبادی، صدای آنها را در آورده بود. ملاابراهیم را به مقر دیگری فرستادم و سرافکنده از روستا رفت.

مدتی بود که در «سووره‌بان» زندگی و کار می‌کردیم. برای قضای حاجت از ده خارج می‌شدیم. تصمیم گرفتم توالتی درست کنم. «مام داوود» همسر «میری خانم» را صدا زدم.

ـ یک حفره برای دست به آب حفرکن.

ـ این چه حرفی است؟ این کار را بلد نیستم.

ـ «مام داوود» ببخشید منظورم این بود اگر انور (ملا ابراهیم) قرار بود بمیرد چگونه قبری برای او حفر می‌کردی؟

ـ اگر آن پدرسگ بمیرد قبری برایش حفر می‌کنم که هرگز نتواند بیرون بیاید.

ـ خب حالا درست کن ببینم چکار می‌کنی؟

یک حفره‌ی بسیار خوب مانند قبر درست کرد. سپس گفتم: حالا در وسط آن هم سوراخی ایجاد کن. این کار را انجام داد و مشکل مستراح ما هم بالاخره حل شد.

به یکی از پیشمرگان ایرانی که علی نام داشت به شوخی گفته بودند «سیدرسول باب بزرگ» کشته شده است. او هم چهل دینار داراییش را نزد سید رسول گذارده از شدت ناراحتی به کوه زده بود. پس از سه روز پیدایش کردیم و به آبادی باز آوردیم. عقل از سرش پریده بود. قرار شد او را به بغداد بفرستیم. یکی از بستگانش از «زینوی» آمد و گفت او را به خانه‌ی «شیخ قه‌رناقه‌وی» خواهد برد. علی را نزد او برده بودند. شیخ پریده بود:

ـ نام جن‌هایی را که در بدنت حلول کرده‌اند به اسم بگو تا آنها را بکشم. من دیشب پانصد جن کافر را کشتم و امروز صبح از «غزا» بازگشته‌ام.

علی هم می‌گوید:

ـ ای خاک عالم بر سرت! اگر آنقدر مردی برو با انگلیسی‌ها و اعراب بجنگ و نفت کردستان را به ما بازگردان.

ـ این مردک کافر است و من نمی‌توانم او را شفا دهم.

مدتی بعد او را به بغداد بردم. پزشکان برایش دوازده جلسه برق درمانی تجویز کردند. پس از شش جلسه فرار کرد.

ـ چرا اجازه ندادی دوره‌ی درمان کامل شود؟

ـ ترسیدم آنقدر سر عقل بیایم که دیگر به درد این ملت نخورم.

عید بود. پیکی سراغ «ملا قادر» قاضی «گه‌لاله» فرستادم که به مناسبت عید فطر، مطلبی برای رادیو بنویسد: او هم جملاتی بدین مضمون نوشته بود:

»ثوعلوبه» فاصله‌ی مکه تا مدینه را دوازده روزه طی کرد و به خدمت پیامبر رسید. عرض کرد: ماه را دیده‌ام. پیامبر فرمود: ویل لی ثوعلوبه. . . .و از این دست هزلیات. . . .

نامه را پاره کردم و به فتوای خودم عید فطر را به همگان تبریک گفتم.

بنا به درخواست کاک عبدالخالق از «سووره‌بان» و پخش رادیو به «شیناوی» در جنوب «قه‌سروکیوه» رفتم. چون جایی برای سکونت نداشتیم چند کارگر اجیر کرده و اتاقی درست کردیم. اتاق خیلی کوچک بود و به زور می‌شد دو تخت در آن گذاشت. اتاق از گل و خشت درست شده و دیوارهایش بسیار نامناسب بود. مشمایی نایلونی روی سقف کشیدم که خاک روی سرمان نبارد. یک‌یک بر تعداد همکاران رادیو افزوده شد. یکی از آنها «شیخ عزیز شیخ رضا باسه‌ره» مهندس رادیو و الکترونیک فارغ‌التحصیل چکسلواکی و آن دیگری «رفیق چالاک» هنرمند، گوینده و نمایشنامه-نویس بود.

به سرم افتاده بود «شرفنامه» را به کردی ترجمه کنم. اما کتاب از کجا بیاورم؟ «صالح محمود بارزانی» خواهر زاده‌ی «ملامصطفی» که خوره‌ی کتاب بود، شرفنامه‌ی فارسی چاپ مصر، شرفنامه‌ی عربی ترجمه‌ی «علی عونی» و شرفنامه‌ی عربی ترجمه‌ی «جمیل روژبه‌یانی» را برایم آورد. روزها پس از پایان کار رادیو و نوشتن مقالات و آماده کردن مطالب در گوشه‌ای نشسته و کار ترجمه را انجام می‌دادم.

بهار ١٩٦٦ ملامصطفی برای گشت و گذار به دشت شلیر و سلیمانیه و ماوه‌ت رفته مدتی را آنجا گذرانده بود. خواستم سفری به بغداد بروم و می‌بایست پیش از آن در مورد ادامه‌ی فعالیت چاپخانه با بارزانی گفتگو می‌کردم. از مسیر اربیل به کرکوک آمدم. به گاراژ رفتم و پرسیدم: «اتومبیل برای شه‌ده‌له دارید؟» گاراژدار اطراف را نگاه کرد و گفت: «بنشین و صدایت هم درنیاید». وقتی دور و برش خالی شد گفت: «حرفی که زدی بسیار خطرناک بود. از روزی که ملامصطفی بدانجا سفر کرده است، هر کس قصد سفر بدانجا را داشته باشد، به بهانه‌ای توسط دولت بازداشت می‌شود. چرا می‌خواهی آنجا بروی؟«

ـ راستش را بخواهی برای دیدن ملامصطفی می‌روم.

فرستاد برایم کباب آوردند. سپس راننده‌ای را صدا زد و در گوش او چیزهایی گفت. راه افتادیم. به چمچال رسیدیم. جاش‌های جلال و ابراهیم احمد از «بکره‌جو» به «چمچال» آمده در هتلی کنار جاده منزل کرده بودند. دوست نداشتم به راننده بگویم آنجا توقف نکند، اما خودش به سرعت از شهر خارج شد.

ـ کار خوبی کردی در شهر توقف نکردی.

ـ «امین» گاراژدار سفارش کرد نباید جاش‌ها مرا ببینند.

به چهارراه «ته‌نیال» رسیدیم. رمضان هم بود. مرا به یک نفر «ته‌نیالی» سپرد و رفت. در قهوه‌خانه نان و چای خوردیم. یک کامیون ارتشی سر رسید. به فرمانده‌ی سربازان گفت: «این فامیل مرا تا «سوورداش» ببرید». در «سوورداش» پیاده شدم و راه منطقه را پیش گرفتم. دو پیشمرگ نزد من آمدند. گفتم:

ـ شما بروید من تنبل هستم و نمی‌توانم پا به پای شما بیایم..

ـ نه ما در خدمت هستیم و با شما می‌آییم.

خوشبختانه وانت‌باری از راه رسید. پشت وانت پر از زن و کودک و مرغ و بوقلمون بود.

ـ بیایید سوار شوید.

پشت وانت سوار شدیم نماز مغرب به روستای «ئومه‌رقوم» رسیدیم. راننده‌ی وانت گفت:

»خانه‌ام اینجاست. افطار میهمان من هستید.«

ـ کرایه‌ات چقدر می‌شود؟

ـ رایگان سوارتان کرده‌ام. مهمان خودم هستید.

ـ ما را به «شه‌ده‌له»، برسان و نیم دینار کرایه بگیر.

به جای نیم دینار، سه ربع دینار دادم. به قهوه‌خانه رفتیم. یک صوفی آمد و گفت:

»بفرمایید داخل تکیه». شیخ عبدالرحمن بسیار خوشامد گفت، مردی عاقل، بسیار زیرک، خوش کلام و به غایت کردپرست بود. اتاقی که ما در آن نشسته بودیم پر از کتب تفسیر و حدیث و کلام اسلامی بود و از زردی آن پیدا بود که مدت-هاست کسی یک صفحه از آن را نخوانده است.

مطمئن هستم چیزهایی درباره‌ی شیخ و درویش «شه‌ده‌له» خوانده‌ای. من هم مثل تو در زمان «مولانا خالد شیخ احمد سردار» یکی از خلفای مورد توجه او از سادات برزنجه بوده است. نمی‌دانم این طریقت، چه زمان از نقشبندیه جدا شد اما پیش از آنکه به عراق بروم یادم می‌آید مردی به نام «حه‌مه‌سوور» از آن طایفه خواهان نوعی سوسیالیسم بود که قرابت‌های بسیاری با اندیشه‌ی مزدک داشت. مردی به نام «مام رضا» هم که از شیوخ نقشبندیه بود، قطب دایره‌ی «حه‌مه‌سوور» و از مریدان ایشان بود. ملاهای کرد شروع به سم‌پاشی و شایعه پراکنی کردند که حه‌مه‌سوور داعیه‌ی نبوت دارد و در آیین او زنان و مردان، همه به یکدیگر حلال و همسر هستند و زنا گناه نیست. دولت «حه‌مه‌سوور» را بازداشت و به زندان کرکوک فرستاد. صدها مرید با نشان مخصوص آیین جدید، در اطراف کرکوک – از زن و مرد و پیر و جوان- بست نشستند تا «حه‌مه‌سوور» آزاد شد. بسیاری از ملایان نیز به این طریقت پیوستند.

گفته می‌شد هر کس چند روزی در «شه‌ده‌له» بماند عقلش را از دست می‌دهد. زمانی که در لبنان بودم. مردی به نام «ملا طاها» که هم آسایشگاهی من و مرید این طریقت جدید جدید بود می‌گفت: در این آیین همه سهم مساوی از زندگی دارند و پیروان این طریقت همه چیز را بالسویه میان یکدیگر تقسیم و توزیع می‌کنند. روزی که من به «شه‌ده‌له» رفتم. «حه‌مه‌سوور» در قید حیات بود اما آن کبکبه و دبدبه‌ی سابق را نداشت. «حه‌مه‌سوور» آن سوی ده و در خانه‌ای زندگی می‌کرد و برخی از آقایان که به طریقت او در آمده بودند. از مدافعان کردستان و برخی پیشمرگان مبارز بودند. به گفته‌ی «ملا باقی» که تاریخ زنده‌ی کرد و کردستان بود هنگامی که «بهاءالله» در «سه‌رگه‌لو» بوده با تأثیر بر پیروان این طریقت آنها را به سلک خود در آورده و بسیاری طریقت «حه‌مه‌سوور» را کنار گذاشته‌اند.

یکی از صوفی‌ها امر پذیرایی ما را بر عهده داشت. که مداوم آروغ می‌زد و از سخنانش پیدا بود که از کهنه مریدان طریقت مذکور بود. «شیخ عبدالرحمان» در حالی که می‌رفت گفت: «خداحافظ شاید دوباره موفق به دیدارتان نشوم.«

ـ باید فردا صبحانه را هم با ما بخورید.

ـ یا شیخ ما روزه نمی‌گیریم. شما برای ما سحری بفرستید اما ما بامدادان حرکت می‌کنیم.

پس از خوردن سحری حیوانی بازین و برگ آماده شد.

ـ بفرمایید سوار شوید.

ـ آخر لازم نیست.

ـ تو هم می‌خواهی مانند «حسن فیلی» به حرفم گوش ندهی و از سرما بمیری؟

مرد صاحب حیوان در راه تعریف می‌کرد:

»مام حسن» که یک مغازه‌دار فیلی اهل بغداد بود برای سر زدن به پسرش «عبدالحسین» به اینجا آمده بود. «شیخ عبدالرحمن» در بازگشت، مرا همراه او فرستاد تا بدرقه‌اش کنم. به محض آنکه از گردنه‌ی کوه «پیر مگرون» بالا رفتیم اصرار کرد که من برگردم چون خودش راحت پایین می‌رود. هر چه گفتم باید شما را به «هه‌له‌دن» برسانم و کوهستان برای نابلد خطر دارد قبول نکرد. عاقبت بازگشتم. متأسفانه در آن سوی کوه به کولاک برخورده از سرما یخ زده بود.

وقتی بدانجا رسیدیم رد پا و جای بدن «مام حسن»، هنوز روی برف مانده بود. به مراسم پرسه‌ی «مام حسن» در آبادی هم رسیدیم. «ماموستا هه‌ردی» شاعر هم آنجا بود. به قول خودش حافظه‌اش از کار افتاده و بسیار ناامید می نمود. دلداری من هم که تأثیری نداشت. به زور وادارش کردم ریش عزا بتراشد. بعدازظهر به «مالومه» رفتم. یک حیوان و سوار اجاره کردم که مرا به «ماوه‌ت» ببرد. شب دیر هنگام به «ولاخ‌لو» رسیدیم. برف روی زمین بود و سرمای سختی تنمان را عذاب می‌داد. سوار گفت: «تو به خانه‌ی ملا برو». من هم به خانه‌ی یکی از اقوام خواهم رفت. گفتم:

«مهمان-پذیری در رمضان برای صاحبخانه کمی سخت و دشوار است. تو برو و به ملا بگو مهمان دارد». اگر با روی خوش پذیرفت بسم‌الله و گرنه با تو خواهم آمد. همی یک شب است. هر طور باشد می‌گذرانیم. ملا فوراً به پیشواز آمد. وارد خانه‌اش شدم. بسیار تمیز و مرتب بود. مرتب مرا وارانداز می-کرد و می‌گفت:

ـ پیر شده‌ای و قیافه‌ات تغییر کرده است.

ـ ماموستا من تو را نمی‌شناسم و تو هم مرا ندیده‌ای. اشتباهی گرفته‌ای؟

ـ کاک هه‌ژار تو مرا فراموش کرده‌ای. من «عبدالله» هستم. در مهاباد مدتی را با هم در کومه‌له بودیم.

خوراک آن شب ما خاطرات تلخ و شیرین روزگارانی نه چندان دور در کومه-له و حزب دمکرات دوران جمهوری بود. سحر راه افتادیم و اوایل صبح به «ماوه‌ت» رسیدیم. دو شب نزد «بارزانی» و «شیخ محمد هرسین» که مسئول آنجا بود ماندم. پس از دو شب سوار بر یک کامیون به طرف سلیمانیه حرکت کردم. جاده نامناسب بود و هر از چند گاهی در گل و برف گیر می‌کردیم. سرانجام شب هنگام به قهوه‌خانه‌ی دامنه‌ی کوه «ازمر» رسیدیم. به خاطر نداشتن وسایل خواب، جرأت نکردیم شب آنجا بخوابیم. به طرف شهر حرکت کردیم و صلات صبح به سلیمانیه رسیدیم. خودم را به طباخی رساندم و صبحانه‌ای مفصل خوردم. جرأت نداشتم آفتابی شوم. شاگرد طباخی را برای رزرو جا به گاراژ فرستادم. ترس من به خاطر وجود جاش-ها بود. . .

مسافران کرکوک سوار شدند. صندلی من در ردیف اول بود. عینکی سیاه به چشم زده بودم. گفتم: «من ردیف جلو سرگیجه می‌گیرم». یک نفر سریعاً جای خود را با من عوض کرد. در راه به سرنوشت خودم خنده‌ام گرفته بود: سی و چند سال برای کرد و کردستان از جان و دل مایه بگذار، دربدری و آوارگی بکش، شب نخوابی و زندان رفتن و حالا. . . از عرب نترس. از کردهای تحصیل‌کرده بترس که جاش شده‌اند و به انتظار فرصتی هستند تا ترا بکشند. . . . باز هم با ترس و آیت الکرسی از چمچمال

گذشتیم. یک جاش در خروجی شهر، ماشین را وارسی کرد اما خوشبختانه من را نشناخت. از کرکوک به اربیل آمدم. سری به «کاک محمد مه‌م» و «طاهر توفیق» زدم و آنگاه به سوی بغداد حرکت کردم.

همچنانکه می-دانیم جنگ اعراب و اسرائیل در ژوئن ۱۹٦۷ آغاز شد. ما موقعیت مناسبی در جنگ علیه دولت عراق داشتیم. هیأت نمایندگی دولت عراق به همراه دو تن از علمای عرب و فرماندهان سپاه اربیل و کرکوک نزد ملامصطفی آمدند و از او برای یاری عراق در جنگ کمک خواستند. من هم در آن مجل حضور داشتم.

ملامصطفی گفت: «شیخ عاصی می‌گوید بایدبه جهاد برویم. به گمان من اسرائیل اعراب را شکست خواهد داد چون کشوری پیشرفته و برخوردار از حمایت جهانی است. در جهاد شرکت نمی‌کنیم، اما چون ادامه‌ی جنگ با یک کشور مسلمان در این حالت، به مثابه از پشت خنجرزدن است. مسلمان بودن به من حکم می-کند که با دولت عراق آتش-بس کنم.

اگر چه از این اقدام ناراضی بودم اما چاره چه بود؟ باید می‌پذیرفتیم.

فرمانده سپاه اربیل در لابلای سخنانش گفت: «نمی‌دانم چه کسی فرمانده ارتش اسرائیل است». با حالتی تمسخرآمیز گفتم: «موشه‌دایان مشهور که تمام دنیا او را می‌شناسند.«

صبح روز بعد من و ملامصطفی و زاگرس در اطراف آبادی «ریزان» قدم می‌زدیم. ملامصطفی فرمود:

ـ چه خبر؟

ـ خوشبختانه وضع اعراب خوب نیست. ارتش اسرائیل چهارصد گونه جنگنده‌ی مصری را روی باند فرودگاه نابود کرده است.

حرفی نزد و رفت. «جوهر هیرانی» که او هم مانند من از شکست اعراب لذت می‌برد، در قهوه‌خانه گفته بود: «انشاءالله جهود اعراب را از میان بردارند». به خاطر گفتن این جمله دو ماه بازداشت شد. من که از مرگ اعراب محظوظ می‌شدم عکسی از موشه‌دایان را به دیوار اتاقم آویزان کرده بودم.

چند روزی بود آشپز نداشتیم. یک پیشمرگ عرب نزد ما آمد و آشپز شد. هنوز دو سه روز نگذشته بود که گفت می‌خواهد گوینده‌ی رادیو شود. تست صدایش خوب از آب در نیامد.

ـ اگر مرا گوینده‌ی رادیو نکنید آشپزی نمی‌کنم.

ـ از روزی که آمده‌ای به خاطر تو به اعراب ناسزا نمی‌گویم. مجبور شده‌ام عکس موشه-دایان را بردارم. به نان خشک قانعم برو و دست از سرمان بردار.

چند خانواده‌ی کرد ترکیه از عشیرت «قشوری» در اطراف مقر ما زندگی می-کردند که همه‌ی آنها نواده‌ی یک پیرمرد بودند. پیرمرد هم خانه‌ای از آن خود داشت. چهار پسر او پیشمرگ بودند.

سه نفر صاحب زن و بچه بودند اما برادر چهارمی به همراه خواهرش و یک خدمتکار در خانه‌ای دیگر تنها بودند. گاهی اوقات پیش می‌آمد برادر چهارم چند روز از خانه دور بود و دختر با خدمتکار در خانه تنها می‌ماند. یک روز مادر دختر وارد مقر شد و گفت:

ـ دخترم خونریزی دارد. به دادش برسید.

کاک عبدالخالق جیپی پیدا کرد و دختر را به «خانی» نزد پزشک برد. برادران دختر از پزشک سئوال کرده بودند. حکیم هم پاسخ داده بود که حامله است. شب در اتاقم مشغول نوشتن بودم که پیرمرد و دخترش وارد اتاق شدند. پیرمرد گفت: «پسرانم می‌خواهند به زور دخترم را به رنجبر بدهند تو اجازه نده». ناگهان هر چهار پسر با اسلحه وارد شدند و پدر دختر را با خود به اتاق دیگر بردند. هر چه اصرار کردم قبول نکردند. دوستان پایگاه را صدا کردم اما آنها متوجه نشدند. ناگهان صدای شلیک گلوله برخاست. برادران خواهر خود را کشته و گریخته بودند رنجبر هم که پیش از این فرار کرده بود.

اطراف اتاق پر خون شده بود. جنازه را به طرف چشمه بردیم. خانواده‌اش با گریه و شیون سر رسیدند. به سلیمان گفتم وسایل خانه را که احیاناً خونی شده است به کنار چشمه برده و آنها را بشوید. سلیمان هم تشک مرا به کنار رودخانه برد و پس از شستن، آویزان کرد. در حال شستن سایر

وسایل بود که ناگهان تشک در چشمه افتاد. او هم به گمان آنکه مرده زنده شده است فرا را بر قرار ترجیح داد.

اتاقم وضع نامناسبی داشت. خون بر روی زمین ریخته جای گلوله و لکه-های خون روی دیوار، منظره‌ی وحشتناک و در عین حال رقت‌انگیز درست کرده بود. هر چه گفتند شب را اینجا نخواب چراغ را خاموش کردم و دراز کشیدم اما خوابم نمی‌برد. مرتباً صورت معصوم دخترک در نظرم ظاهر می‌شد: «به من ظلم کرده‌اند. ظلم روا نیست.« . .

دنباله‌ی ماجرا را گرفتم. از قرار، این پیرمرد در ازای ادامه‌ی کار رنجبری، دختر خود را در اختیار او گذارده بود. شکایت را نزد فرماندهی بردم. پیشمرگ قاتل بازداشت اما پس از چند روز آزاد شد و همچنان پیشمرگ باقی ماند.

بهار ۱۹٦۸ خبر رسید که «هیمن» و چند نفر دیگر از طرف قلادزه به منطقه آمده و اکنون در «ماوه‌ت» هستند. سپس گفته شد به طرف «وه‌سان» رفته‌اند. به همراه یک پیشمرگ به پی‌جویی آنها رفتیم. در روستای «وه‌سان» از منزل سید پرسیدم. گفتند: «چند جوان و یک سید اختیاری، پریشب میهمان ما بوده‌اند و اکنون به «دولی باله‌ییان» رفته‌اند.«

عاقبت در روستای «قه‌لاتی» به آنها رسیدم. چه سعادتی؟ پس از بیست و سه سال دوری، هیمن را باز یافته بودم. تا پاسی از شب گفتیم و تعریف کردیم و خندیدیم و غصه خوردیم و باز هم خندیدیم. صبح روز بعد بزی خریدم و ناهار و شام آن روز را با آن سر کردیم. مشخص بود که «حاجی شیخ عبدالله کولیجه» و «خالد شیخ رحمان» می‌خواستند هر چه سریعتر بروند. قرار گذاشتیم به مجرد برگشتن آنها، هیمن نیز نزد من بازگردد. طولی نکشید که هیمن به «شیناوی» آمد، در اتاق من تختی برای خود درست کرد و همدم همیشگی من شد.

از نظر من «هیمن» از تمام شاعران کرد، شاعرتر است به شرطی که خودش، شعرهایش را نخواند. شعری برایم خواند که درباره‌ی قیام نوشته بود. از نظر خودش شعر جالبی نبود. شعر را گرفتم و در رادیو خواندم. غوغایی به پا کرد. خودش می‌گفت: «تا شعر را تو نخواندی، متوجه عظمت آن نشده

بودم». هنگامی که خبر آمدن هیمن را به ملامصطفی دادم بسیار خوشحال شد و در پذیرایی از او، نهایت سفارشات را نمود.

اتاق ما علاوه بر تنگی و تاریکی جا آنقدر موش داشت که زندگی را بر ما حرام کرده بود. جلوی چشم ما بازی و آمد و رفت می‌کردند. شب‌ها حتی موقع خوابیدن هم چراغ زنبوری را خاموش نمی‌کردیم چون موش‌ها در روشنایی کمتر آمد و رفت می‌کنند.

یک روز در حال نوشتن بودم که صدایی از نایلون سقف بلند شد. ابتدا فکر کردم باران می‌آید. هیمن گفت: «عصایت کجاست؟ آن مار را بکش». یک مار دراز روی نایلون سقف افتاده بود و به علت نرمی و صافی نایلون خوب نمی‌توانست بخزد. گفتم: «این بلبل خودم است». مار بالاخره خود را آزاد کرد و از نیم متری بالای سرم در سوراخی خزید. بکش‌بکش هیمن و نمی‌کشم نمی-کشم من ادامه داشت که سرانجام هیمن گفت: «خدا کند امشب همین مار سیاهت کند.«

ـ اشکال ندارد اگر هم نیش بزند باکی نیست.

تا روز دوم مار را ندیدم. یکبار سر بیرون آورد. ما توجهی نکردیم. آرام آرام بیرون آمد و روی سقف رفت. هنوز چند لحظه نگذشته بود که یک موش را لقمه کرد. موش‌های سقف را یکی یکی نفله می-کرد. این بار روی زمین می‌خزید و جلو دیدگان ما موش‌ها را می-کشت. خدا خیرت دهد. تمام موش‌ها را خورد. پس از آن ریزه نان زیر تخت می‌ریختم. کرت کرت همه را می‌خورد و به خانه‌اش در سوراخ پشت سرم باز می‌گشت. سال‌ها بود تصور می-کردم مار بدون دلیل، انسان را نیش نمی‌زند و این موضوع، ادعای مرا ثابت کرد. گربه‌ای خانگی شده بود که تنها میو نمی‌کرد. چند ماه بعد که آنجا را ترک کردیم پیشمرگان «فارس‌باوه» به آنجا رفتند. از موقعیت و وضعیت اتاق برایش گفتم و سفارش کردم:

ـ «فارس» پیشمرگان را حالی کن که کاری به کار مار نداشته باشند.

»فارس» در حالی که رنگ به رویش نمانده بود گفت:

ـ همین امروز آنجا را ترک می‌کنیم. آخر انسان چگونه می‌تواند با مار زندگی کند؟

داستان زندگی آن روزهای «شیناوی» را «هیمن» در مقدمه‌ی شرفنامه آورده است. چند بار در «شیناوی» به شدیدترین وجه ممکن بمباران شدیم اما جان سلامت به در بردیم. همانطور که می-دانی در ماه سپتامبر ۱۹٦۸ بعثی‌ها روی کار آمدند و بار دیگر جنگ علیه ما آغاز شده بود.

یک شب محوطه‌ی اطراف رادیو به شدت بمباران شد. من در اتاقم بودم و فانوسی در مقابل در حال نوشتن بودم. جوانی از گروه مهندسان رادیو وارد اتاقم شد. خاک گلی ناشی از موج انفجار روی سر و گردن و لباس‌هایم ریخته بود. گرد و خاک روی میز تحریرم را پاک کرد و گفت:

ـ مام هه‌ژار از بمباران ترسیدم روی سیم خاردار افتادم و زخمی شده‌ام. به خاطر خدا بگو چگونه است که از طیاره و بمب نمی‌ترسی؟

ـ وجود من ضد طیاره است مانند ساعت ضد آب.

مام هیمن برای آنکه خود را از گرما و پشه خلاص کند به کوهستان رفت. من هم به دلایلی از رادیو کناره‌گیری کرده و به چاپخانه بازگشتم. «رفیق چالاک» که از دست دولت به منطقه گریخته و در رادیو کار می‌کرد مداوماً مشغول شیطنت علیه «عبدالخالق» بود. گاهی گزارش مرا به بالا رد می‌کرد که هه‌ژار خائن است. یکبار هم گزارشی در مورد عبدالخالق مخابره کرده بود.

گزارشی را که «رفیق» در مورد من ارسال کرده بود «دکتر محمود» مستقیماً برای خودم باز فرستاده زیر آن نوشته بود: «رفیق گه می‌خورد از شما بدگویی می‌کند». رفیق هم نامه را خوانده، دوباره چسپ زده و به من داد.

یک روز گفتم:

ـ رفیق! اگر عبدالخالق نباشد می‌توانی امور فنی رادیو را اداره کنی؟

ـ نه او نباشد کارها پیش نمی‌رود.

ـ اگر من نباشم تو چه سودی می‌بری؟ واقعاً برای تو سودی دارد؟

ـ خدا نکند تو بروی. هیچکس نمی‌تواند مانند تو فعالیت کند.

ـ من با تو بدی کرده‌ام؟

ـ به عکس. تو از جیب خودت برای من بسیار هزینه‌کرده‌ای. اگر تو نباشی دو روز هم اینجا دوام نمی‌آورم.

ـ پس این کاغذ بازی و شیطنت چیست که راه انداخته‌ای؟

ـ کاک هه‌ژار از روزی که جاسوس رژیم شده‌ام این کار را یاد گرفتم. اگر روزی دو گزارش علیه کسی ننویسم دق می‌کنم. مثل خوره به جانم افتاده است.

این را هم بگویم که طبقه‌ی تحصیلکرده‌ی عراق، اهمیت زیادی به مسایل اخلاقی نمی‌دهند و اگر چه انسانهای بزرگ در میان آنها پیدا می‌شود اما معمولاً بی‌بند و بار هستند. بر عکس طبقه‌ی متوسط کردها در عراق، انسانهای بسیار شریف، نجیب و باوفا هستند. از حق نگذریم از کردها در ایران نجیب‌تر و باوفاتر هستند. مدتی دیگر در «سووره‌بان» ماندم. این بار چاپخانه را به «بیخولان» منتقل کردیم که جنگلی در نزدیکی «چومان» بود. مرکزی در کنار خانه‌ی کارکنان رادیو برای چاپخانه درست کردیم و با کاک عبدالخالق و رفقای رادیو همسایه شدیم. ایستگاه رادیو و چاپخانه، در دامنه‌ی کوه و نزدیک یکدیگر بنا شده بود. کار من دو برابر شده بود: باید هم برای رادیو و هم برای روزنامه مطالب می‌نوشتم و ضمناً امور چاپخانه را نیز اداره می-کردم. خانه‌ای با چهار اتاق و یک دالان بود. «مام هیمن»، اوایل پاییز دوباره پیش ما آمد و با من هم اتاق شد. دری برای دالان اصلی درست کردم و یک بخاری در سالن گذاشتم. هم اتاق را گرم می‌کرد و هم روی آن غذا می‌پختیم. از دفتر سیاسی بیست و شش وانت چوب سوختنی برای چاپخانه و سی و دو وانت برای رادیو ارسال شد. ایستگاه رادیو با هشت بخاری روشن همیشه و آشپزخانه هم در بیرون ایستگاه بود. از اواسط زمستان مجبور شدند چوب از چاپخانه قرض بگیرند اما ما تا اوایل بهار هم هنوز چوب داشتیم.

زمین اطراف خانه را از صاحب آن که اهل روستای «مه‌می‌خه‌لان»، و هرگز شخم هم زده نشده بود، به مدت ده سال از قرار سالی سی دینار اجاره و پول آن را پرداختم. از ابتدای فصل بهار، شروع به

شخم-زدن زمین و حفر جوی آب کردیم. فرستادم از «خه‌لان» گلباغی آوردند. بوته‌ها را کنار جوب کاشتم. نهال درخت میوه غرس کردم و خلاصه مقدمات لازم برای درست کردن یک باغچه‌ی نقلی را فراهم آوردم. «مام علی» هم زحمت بسیار کشید و مدتی بعد صاحب یک بستان بسیار زیبا شدیم. سه سال بعد باغچه‌ی ما بهشتی زیبا شده بود. کبوتر و خرگوش هم در باغچه داشتیم. به پرواز هواپیماها و بمباران و شبیخون جاش‌ها هم عادت کرده بودیم. برخی اوقات با «عبدالخالق» به بیابان می-رفتیم و صدای بمباران را با ضبط صوت، ضبط می‌کردیم.

هنگامی که من در مقر نبودم یک ایرانی در اطراف ایستگاه بازداشت و پس از بازجویی اعتراف کرده بود که فرستاده‌ی ساواک است و قرار است در ازای دریافت دویست هزار تومان پول، هه‌ژار را ترور کند. یک روز به همراه «خالدآقا» سوار یک جیپ شدیم. هنوز کمی نگذشته بود که خالد با اشاره-ی چشم و ابرو مرا متوجه خود کرد که اینها مأمور ساواک هستند. به «ناویردان» رسیدیم. به راننده گفتم: «همین جا پیاده می‌شویم». اما راننده به راه خود ادامه داد. تکرار کردم: «پیاده می‌شویم». باز هم توجه نکرد. تپانچه‌ام را از کمر بیرون کشیدم. متوقف شد و ما هم پیاده شدیم. خالد آقا گفت: «خوب شد ما را نربودند». گفتم: «اگر متوقف نمی‌شد او را می‌کشتم و به راضی بودن یا نبودن کسی اهمیت نمی‌دادم.«

یک شب در «گه‌لاله» به خانه «عبدالله آقا» رفتم. «رشید حسن-زاده‌ی» ساواکی آنجا بود.

اهالی ده طوری رفتار می‌کردند که رشید متوجه هویت من نشود. گفتم: مثل اینکه آن آقا اهل «خانوه‌قوره‌کانه» (به زبان اهالی سلیمانیه یعنی مفعول) است. در مورد بدگویی‌های «رشید» از خودم و متهم-کردن من به وطن فروشی در ایران بسیار شنیده بودم. . .

دوستان دفتر سیاسی هرگز از اشعار من خوششان نمی‌آمد. چون از نگاه من، عرب و کرد برادر نبودند. اما شعر من برای مردم، بسیار خوشایند بود و در مراسم مختلف به مناسبت‌های گوناگون، مردم همیشه به انتظار اشعار من می‌نشستند.

»کاک عبدالخالق» فرستنده‌ای به اندازه‌ی یک پاکت سیگار درست کرده و با میخی به دیوار اتاق خود آویخته بود. همیشه اشعار مرا که نزد آقایان ناخوشایند بود و از ستم حکومت و نابرادری و نابرابری عرب و کرد حکایت می‌کرد، از فرستنده‌ی خود پخش می‌کرد و آنها نیز نمی‌توانستند رسماً ایراد بگیرند. هنگامی هم که مورد اعتراض قرار می‌گرفت می‌گفت: رادیو متعلق به خودم و فرستنده هم متعلق به خودم است. اگر زیاد حرف بزنید نزد عالم و آدم، رسوایتان خواهم کرد. . .

از دفتر سیاسی خواستم اشعارم را چاپ کنند اما درخواست مرا رد کردند. به بارزانی گفتم. امر کرد چاپ کنند، آن را هم در چاپخانه‌ی خودمان چاپ کردم. ترجمه‌ی رباعیات خیام را هم که در «سونی» به پایان رسانده بودم همانجا چاپ کردم. در یکی از درگیریهای دشت اربیل با جاش‌های جلال و ابراهیم، چهارصد جلد از کتابهایم به یغما رفت و در آتش سوخت. در سال ۱۹۷۰ کتاب را برای بار دوم چاپ و مطالبی بدان افزودم اما بارزانی اجازه‌ی انتشار نداد. چون ناسزاهای بسیاری نثار عرب و ایرانی کرده بودم. بیش از صد نسخه از کتاب منتشر نشد.

در این فاصله «دکتر قاسملو»، «کریم حسامی» و سایر برادران نزد ملامصطفی می-آمدند و چند روزی در کنار یکدیگر آرام می‌گرفتیم. تابستان، همسر و فرزندانم را به «بیخولان» آوردم. چادری در کنار رودخانه برپا کردم. «سلیمان» که نام واقعی او «بابکر» و اهل «گه‌رگول» بود نزد ما کار می‌کرد.

علف‌ها و گیاهان اطراف چادر زرد شده بود. به سلیمان گفتم: «گیاهان را کمی آب بده تا دوباره شاداب شوند». غروب که بازگشتم معصومه گفت: «سلیمان هنگام آبیاری اطراف چادر پنج مار کشته است. جرأت ندارم اینجا بمانم.«

ـ همان پنج مار بود که همه را کشت. دیگر ماری نیست.

هنور حرفم تمام نشده بود که خانی گفت: «مار، آن مار را ببین». سر یک شیشه را باز کردم و مار را در آن انداختم. هنوز سر این شیشه را نبسته بودم که مار دیگری از زیر حصیر سر بیرون آورد.

سلیمان آن مار را هم در شیشه کرد اما هیچکدام بیشتر از سه روز دوام نیاوردند.

سلیمان تیراندازی ماهر بود. پرنده‌ای در کوهستان زندگی می‌کند که نام آن «که‌وده‌ری» است. به بوقلمون ماده شبیه است و همیشه میان برف‌ها زندگی می‌کنند. پرنده‌ای بسیار چالاک است و به ندرت می‌توان آن را شکار کرد. سلیمان یکبار یکی از این پرنده‌ها را شکار کرد. گوشت چرب و لذیذی داشت. شبی دیگر ناگهان صدای شلیک تیر، همه را از خواب بیدار کرد. سلیمان یک گربه‌ی وحشی را که تا وسط آشپزخانه آمده بود، هدف قرار داد.

ده بچه کبک از قندیل برایم آورده بودند. خیلی زود اهلی شدند. مانند مرغ به دشت می‌رفتند و غروب‌ها برمی‌گشتند. گفتند اگر آنها را در قفس بیندازم آواز خواندن یاد می‌گیرند. از کبک‌ها یک جفت کبک شکاری به دنیا آمدند. «حاج محی‌الدین زینویی» در ازای یک جفت قالیچه، آن را خواست اما حاضر به فروش آن نشدم. یک روز سلیمان، پنج کبک نر را با آنها گرفته با کبک‌های شکاری در یک قفس انداخت. هر پنج کبک به وسیله‌ی کبک‌های شکاری خفه شده بودند. یکی از کبک‌ها از قفس گریخت و به دشت رفت. هر کاری کردیم بازنگشت. عاقبت جفت کبک را روی پشت بام گذاردیم. کبک شروع به خواندن کرد و جفت را باز آورد. ظاهراً به زندگی در قفس و اسارت عادت کرده بود. . . .

دندانهای هیمن مصنوعی بود. می‌گفت: خیلی از دندانهایم سالم بودند. «دکتر ابریشمی» در مهاباد گفت:

»حیف است شاعری مانند تو دندانهایش کامل نباشد». همه‌ی دندان‌هایم را کشید و یک دست دندان مصنوعی جای آن گذارد. اما چه دندانی؟ فقط وقت غذا خوردن دندانها را در دهان می‌گذاشت و پس از آن بدون شستشو در جیب شلوارش می‌گذارد. . .

یک روز زمستان هوای «خان خانی» قدیم به سرش زد و با سلیمان به شکار رفت. خیلی پرسه زده اما نتوانسته بودند خرگوشی شکار کنند. بعدازظهر بازگشتند. ناگهان هیمن گفت:

ـ دندانهایم را در کوه جا گذاشته‌ام. بروید دندانهایم را پیدا کنید.

ـ حالا برف روی آن نشسته است. در ضمن معلوم نیست آن را کجا گذاشته‌ای؟

ـ نخیر سلیمان حتماً باید آن را پیدا کند.

ـ مام هیمن شاید آن را بالای کوه جا نگذاشته باشی؟

ـ حتماً باید پیدایش کنید. سلیمان تو به کوه برو و یکنفر دیگر را هم به «گه‌لاله» بفرستید. یک دست دندان کهنه‌ام نزد «حاجی حه‌مه‌د» است.

ـ بله بروید. . .

خودم به اتاق رفتم. دیدم دندانهایش را پشت بالش گذاشته است.

ـ نروید دندان پیدا شد. . .

شب روی تخت خواب دراز کشیده بودم. مام هیمن و چند پیشمرگ دیگر هم پشت بام خوابیده بودند. ناگهان دیدم شعله‌ای از آتش بلند و لحظاتی بعد خاموش شد.

ـ چه بود؟

ـ چیزی نیست بخوابید.

فردا صبح متوجه شدم که هیمن سیگار به دست در حال چرت زدن بوده که آتش به پتو خورده آن را آتش زده است. مام علی هم فوراً آتش را خاموش کرده است.

باید این را هم در مورد هیمن بگویم:

هنگامی که برای اولین بار همدیگر را دیدیم شب‌ها یک قرص والیوم می‌خورد و می‌خوابید. چرایی را از او پرسیدم. پاسخ داد: «بی‌خواب هستم». با خوردن والیوم، شب‌ها خوب می‌خوابم». دکتر گفت:

»با خوردن والیوم، روز بروز لاغرتر می‌شود.ممکن است برایش ایجاد مشکل کند.«

با دکتر قرار گذاشتیم یک قرص ویتامین شبیه والیوم به او بدهیم. حدود یک سال این کار را کردیم و هیمن با خوردن قرص ویتامینه به جای والیوم، بهتر از قبل می-خوابید. پس از حدود یک سال شبی گفتم: «تو یک سال است دیگر والیوم نمی‌خوری. به جای آن قرص ویتامینه می‌خوری و مشکل خواب

هم نداری. خدا را شکر دیگر مشکلی نخواهی داشت». با عصبانیت نزد دکتر رفته و گفته بود: «تو و هه‌ژار کلاه سر من گذاشته‌اید». و دوباره خوردن والیوم را از سرگرفت.

هیمن تصمیم گرفت به بغداد نزد «قاسملو» و دوستانش برود. بارزانی گفت: «آزاد است هر کجا می‌خواهد برود اما می‌ترسم به او تلخ بگذرد. هر وقت بازگشت برای خدمتگزاری او آماده خواهیم بود». پولی برای هیمن فرستاد و او رفت. این را هم فراموش نکنم:

یکبار که از بیخولان به بغداد رفته بودم، هیمن به جای من نشست. یک روز کارگزاران دعوایشان شده بود. «صفر» بیضه‌های «ملاسید رحمان» را کشیده و ملا هم بیهوش شده بود. شکایت به دفتر سیاسی رسیده و هیمن برای پاسخگویی رفته بود.

ـ خب ماموستا تقصیر که بود؟

ـ تا تابلوی چاپخانه را عوض نکنید و روی آن ننویسید «خصاص-خانه» حرفی نمی‌زنم. . . .

در دوران مبارزه دوستان زیادی پیدا کردم اما شاید محترم‌ترین آنها «عبدالخالق» و «فرانسوا حریری» بودند. فرانسوا یک معلم مسیحی بود که نخستین بار در بارزان او را دیدم. انسانی بسیار شریف و والا مقام بود. از انجام هیچ کاری برای من و عبدالخالق دریغ نمی‌کرد. کاک عبدالخالق دو کتاب فتوای شرعی از ملای «وه‌لزی» گرفته بود. به مسأله‌ای برخوردیم که درباره‌ی خوردن شرعی بود: «اگر مسلمانی گرسنه باشد و نتواند چیزی برای خوردن پیدا کند، می‌تواند یک مسیحی و یا دختر و همسر او را بخورد». فتوا را همراه نامه‌ای برای فرانسوا فرستادیم:

ـ کافر! هر چه خواستیم تهیه می‌کنی و گر نه تو را خواهیم خورد. این هم فتوای شرعی.

عبدالخالق غالباً یک لیست بلند بالا تهیه می‌کرد: «کاک فرانسوا! مرغ، گوشت، مشروب، مزه، میوه و چی و چی و چی . . . . شنیده‌ام چاق هم شده‌ای. بر اساس شرع، گوشت تو حلال است. کم-کم خود را برای خوردن آماده کن». فرانسوا انسانی به تمام معنی کلمه بود.

یک روز در ماه رمضان، «هیمن» از اربیل به سوی «باله‌کایه‌تی»، می‌آید. داخل ماشین سیگاری روشن می‌کند و مورد اعتراض راننده و مسافران قرار می‌گیرد.

ـ پیرمرد! پایت لب گور است. از خدا نمی‌ترسی در این ماه مبارک، روزه‌خواری می‌کنی؟

ـ فکر کرده‌اید من که هستم؟

ـ چه می‌دانیم؟ پیرمردی هستی و روزه‌خواری می‌کنی.

ـ من مسیحی و پدر فرانسوا حریری هستم. پسرم در «گه‌لاله» است. به دیدن او می‌روم.

ـ ما را ببخش. متوجه نشدیم.

هیمن گفت: «پس از آن، یکی سیگار تعارف می‌کرد، آن دیگری آب می‌آورد و سومی خوراکی تعارف می‌کرد مبادا پدر فرانسوا ناراحت شده باشد.«

داستان به گوش فرانسوا هم رسید و از آن پس وقتی می‌خواست در مورد هیمن چیزی بگوید می‌گفت: بابا هیمن. (باوکه هیمن)

هنوز در سووره‌بان بودیم و به بیخولان نرفته بودیم. نامه‌ای از «احمد توفیق» به دستم رسید:

»در این مدت کاملاً از سیاست و مبارزه دور بوده‌ام. وضع‌کردهای ایران هم روز به روز بدتر و سلطه‌ی ساواک بر آنها تشدید می‌شود. اجازه‌ی فعالیت هم که نداریم. بیمار شده‌ام و کمر درد شدیدی دارم. نمی‌دانم آیا بارزانی اجازه می‌دهد به خارج از کشور بروم و ضمن مداوا، چاره‌ای هم برای کردهای ایران بیندیشم؟«

تقاضایش را به بارزانی منتقل کردم، فرمود:

ـ مصلحت ما در این بوده که احمد توفیق دور از مرزهای ایران باشد. خارج رفتن او از نظر من مانعی ندارد. هر کمکی می‌خواهد در اختیار او بگذارید و دریغ نکنید.

مدتی بعد یکی از پیشمرگان «احمد» به «سووره‌بان» آمد و گفت:

ـ احمد تا آخر ماه به بغداد می‌رود.کاملاً به جان آمده است. پیشمرگان او به فرماندهی اسعد خوشه‌وی، با او برخورد خوبی ندارند و وضعیت نامساعدی دارد. چاره‌ای بیندیشید.

به سرعت خود را به «حاج عمران» رساندم.

ـ می خواهم به ملاقات ملامصطفی بروم.

ـ مهمان دارند.

ـ بسیار ضروری است.

و بدون انتظار پاسخ وارد اتاق شدم. میهمان «قاله‌ته‌گه‌رانی» بود که پیش از این «شیخ لطیف» در مورد جاسوس سه جانبه بودن او برایم گفته بود. . . . پس از رفتن قاله دو نفری نشستیم و مفصلاً در مورد احمد توفیق به گفتگو پرداختیم.

ـ انسان شریفی است. در راه کرد و کردستان رنج بسیار دیده است. اجازه ندهید نزد دشمنان ملت کرد برود. تا سر ماه هفت روز دیگر باقی است. کاری بکن.

ـ تو دیر خبردار شده‌ای. احمد به بغداد رفته و کار از کار گذشته است. . .

یک تلگراف بی‌سیمی نشانم داد که «اسعد» برای او فرستاده بود. بعدها پس از اعلام آتش بس با دولت و هنگامی که در انتظار موافقت با صدور حکم ذاتی بودیم، یک روز در بغداد «احمد» را دیدم. به خانه‌اش رفتم که چند دوست ایرانی و اقوام و فامیل در آن زندگی می-کردند. ضمن صحبت‌هایش گفت:

ـ اگرچه به بغداد آمدم اما هرگز به کردستان و بارزانی خیانت نکردم. . .

دیگر از احمد بی‌خبر ماندم تا آنکه شنیدم با قاسملو اختلاف نظر پیدا کرده-اند. . .

اما پس از کودتای نافرجام «ناظم»، کردهای بسیاری که از دوستان دولت بودند به اتهام آگاهی از کودتا و خیانت به دولت تیرباران شدند. یکی از آنها «قاله‌ته‌گه‌رانی» بود که به همراه هشتاد و دو

نفر دیگر به جوخه‌های مرگ سپرده شدند. «احمد توفیق» هم پس از بازداشت ابتدا به زندان «قصرالظهور» و سپس به «ابوغریب» منتقل شده بود.

یکبار در منطقه بودم. دو پیشمرگ کمی دورتر از من با هم صحبت می‌کردند. یکی از آنها گفت:

من در زندان ابوغریب بودم. در سلول بغل دستی من مردی به نام احمد توفیق بازداشت شده بود که می‌گفت به اتهام ایجاد ارتباط با کاردار سفارت آمریکا در سفارت سوئیس به زندان افتاده است. هر روز او را به شکنجه‌گاه می‌بردند و به حالت نیمه جان باز می‌آوردند. یک شب او را بردند و دیگر بازنگشت. به گمانم او را کشته‌اند.

ادریس و مسعود، پسران ملامصطفی هم از شنیدن خبر مرگ او به شدت متأثر بودند. گویا آنچنان که خود هم در ملاقات آن روز گفت با دفتر حزب در بغداد ارتباط داشته و تا آخرین لحظه با قیام بارزانی همراه بوده است. . . به هر حال من دوستی بزرگ را از دست داده بودم. . .

یکی از کسانی که به همراه احمد توفیق به بغداد رفته بود ملاسید رشید از اهالی «بوبکتان» سقز انسانی به غایت پاک، یک کرد بسیار مخلص و مبارزی درخور بود. در بغداد، در طبقه‌ی دوم خانه‌ی من زندگی می‌کرد. او را در «سونی» و چند جای دیگر دیده بودم. در جنگ «سه‌روچاوی»، با دولت چنان شجاعانه جنگید که آوازه‌ای به هم زد. همواره با احترام از «احمد توفیق» نام می‌برد و او را یک کرد به تمام معنی کلمه می‌دانست. پس از ۱۹۷۵ به سقز بازگشت و به نجاری مشغول شد. پس از انقلاب اسلامی در اطراف دیواندره در درگیری با ملاکین سابق، گرفتار با آخرین گلوله خود را کشت.

همچنانکه گفتم بعثی-ها پس از آنکه برای بار دوم حکومت را در دست گرفتند در سپتامبر ۱۹٦۸ آتش جنگ دوباره را برافروختند. این جنگ تا اوایل ۱۹۷۰ ادامه داشت. در این فاصله، حکومت ایران، اسلحه و مهمات بسیاری در اختیار ما گذارد و در کنار شجاعت پیشمرگان کرد، ارتش عراق رو به سستی و ضعف نهاد. ارتش عراق در تمامی جبهه‌ها شکست خورده بود.

ناگهان صدام حسین اعلام کرد با اعطای خودمختاری به کردها موافقت می‌کند و خود به ملاقات بارزانی در «ناوپردان» آمد. گویا شاه از مذاکره رضایت نداشت و گفتگوها بدون توجه به نظرات وی انجام می‌شد. پس از مذاکرات فراوان، مقرر شد در مدت چهار سال، خودمختاری به صورت کامل در کردستان تثبیت شود. چهار وزیر کرد نیز به عنوان اعضای کابینه معرفی شدند:

نوری شاویس (وزیر راه و ترابری)، سامی محمود(وزیر امور شمال)، احسان شیرزاد (وزیر بلدیات) و صالح یوسفی (وزیر مشاور و مدیر روزنامه و رسانه‌ها).

یک روز در «چومان» ملامصطفی و ادریس در مدرسه‌ی این سوی رودخانه نشسته بودند. مرا صدا زدند. ملامصطفی گفت:

ـ کردها را در بغداد و سایر شهرها در ادارات دولتی استخدام می‌کنند. تو هم کاری برای خودت پیدا کن.

ـ من چندین سال آزادانه در دشت و صحرا زندگی کرده و شکایتی ندارم. دوست دارم اینجا با شما بمانم.

ـ نه باید بروی و «کاک سامی» را ملاقات کنی. سفارش کرده‌ام کاری که خودت دوست داری برایت دست و پا کند.

به بغداد بازگشتم. یک روز با اتومبیل «کاک سامی» به خانه می‌رفتم که در مسیر گفت: «من زیاد تلاش کرده‌ام اما بعثی‌ها ترا خوب نمی‌شناسند. باید کاری کنیم که چون یک شاعر محترم و پرآوازه شناخته شوی. مثلاً مانند جواهری.«

فردای آن روز به سرعت نزد ملامصطفی در ناوپردان، بازگشتم.

ـ داستان این است. . . این همه بدبختی و دربدری کشیدم که دشمنان ملت کرد، من را چون دشمن خود نشناسند؟ گفته‌های سامی به این معناست که قصیده‌ای چند در وصف بعث و بعثی بگویم تا

کاری برایم پیدا شود. تو هم اگر نمی‌خواهی من اینجا بمانم به بغداد بازمی‌گردم و شغل عکاسی را از سر می‌گیرم.

صدام برای بار دوم و اینبار با هلی‌کوپتر و محافظ خود که یک بچه سنندجی و از بعثی-های دو آتشه بود به ناوپردان آمد. او را می‌شناختم. پیش از این در اداره‌ی مبانی عام، همکار بودیم. او اکنون یک افسر سه ستاره‌ی ارتش عراق بود. صبح روز بعد هنگامی که صدام به بغداد بازگشت من نیز با آنها سوار شدم. «صباح میرزا» در مسیر، از دوستی خود با من، برای صدام گفت. صدام نیز با روی گشاده مرا پذیرفت: «بنا به فرمایش بارزانی، ماهی صد دینار مقرری بازنشستگی برای شما در نظر می‌گیریم. در انتخاب شغل دیگری هم آزاد هستید. صباح هم اگر خواست می‌تواند شما را کمک کند». به بغداد بازگشتم و مجبور به قصیده گویی از نوعی که سامی خواسته بود هم نشدم.

اتحادیه‌ی ادیبان کرد در بغداد که ترکیبی از ادبای شیوعی و پارتی و بی‌طرف بود، در حال تشکیل بود. در انتخابات مرا به عنوان رئیس کاندیدا کردند. انتخابات باید به صورت رسمی و زیر نظر وزارت روشنفکری انجام می‌شد. سالن «خلد» برای تمام انتخابات در نظر گرفته شد.

پیش از این قرار گذاشته شده بود که نمایندگان حزب و چند وزیر و مدیر کل کرد نیز در جلسه حضور به هم رسانند و پیام‌های روزنامه «خه‌بات»، نمایندگان بارزانی و نمایندگان حزب پارتی قرائت شود اما متأسفانه هیچ یک از آقایان حاضر نشدند. تنها دو نفر از نمایندگان حزب آمده بودند که آنها نیز بر سر نوشتن یک پیام به زبان عربی، به توافق نرسیدند. مدیر روزنامه و چند تن از مدیران کل نیز از سفارت کوبا دعوتی داشتند و ودکای آنجا را ترجیح دادند. . . هنگام انتخابات، جماعت شیوعی مانند همیشه بلوا به راه انداختند. برای نخستین بار در تاریخ بغداد به هنگام قرائت آرا، برق بغداد خاموش و آرای مأخوذه در برابر نور چراغ قوه خوانده شد. . . من پیش از قرائت آرا، به نام خود و به نام بارزانی پیامی خواندم و در آن ضمن اشاره به مسأله‌ی کردستان، بزرگان عرب را مخاطب قرار دادم که حق کرد آنچنانکه باید، ادا نشده است و آنچه امروز ملت کرد گرفته است یک قطره از خون شهیدان آزادی را هم جبران نخواهد کرد اما امیدوارم با گفتگوهایی که انجام شده

است دیگر شاهد برادرکشی میان کرد و عرب نباشیم. ضمناً به نام بارزانی به تمام میهمانان خیرمقدم گفتم.

به اتفاق آراء به عنوان دبیر اتحادیه انتخاب شدم. بسیاری از آقایان ادبا پس از گرفتن کارت عضویت، دیگر هرگز آفتابی نشدند.

برای تهیه‌ی جا و مکان و اسباب و وسایل مورد نیاز، شروع به جمع‌آوری کمک از کردهای ثروتمند بغداد کردیم. بالاخره آماده شدیم و با زحمت بسیار، امتیاز مجله‌ی «نووسه‌ری کورد» (نویسنده‌ی کرد) را گرفتیم. چرا زحمت کشیدید؟ صدام که خود قول همه چیز را داده بود؟ یادم می‌آید که در یکی از از نشست‌های ما با ملامصطفی و اعضای دفتر سیاسی، در مورد کیفیت خواست‌ها، همه از آزادی بیان و مطبوعات و اینکه در بغداد، مجلات کردی به بهترین وضع ممکن چاپ و منتشر می‌شوند صحبت می-شد.

در همان جلسه گفتم:

ـ دوستان! یارو می‌گوید هر چه می‌خواهید بگویید. ملت کرد بسیار دور از فرهنگ و عقب نگاه داشته شده است. حتی تعداد افراد باسواد در میان ما به نسبت همسایگان کمتر است. بنیاد و هویت هر ملت نیز فرهنگ و ادبیات و زبان آن ملت است. رادیو را تعطیل نکنید. قبلاً به عرب و بعث ناسزا می‌گفتید اکنون از آنها تعریف می‌کنیم و در کنار آن، به گسترش ادبیات کردی نیز یاری می‌رسانیم. صدام می‌گوید یک دستگاه عظیم رادیو در اربیل تأسیس می‌کند. دستش درد نکند. اما هر وقت آماده شد این یکی را تعطیل می‌کنیم. از صدام بخواهید استانداران کرد را در استانهای کردنشین به کار بگمارد. امتیاز مجله و روزنامه‌ی کردی بدهد، زبان و ادبیات کردی در تمام سطوح تدریس و گسترش یابد و امتیاز فرهنگی کرد به عرب، حداقل به نصف افزایش پیدا کند. . . .

جالب اینجاست که بیشتر آنها با عصبانیت می‌گفتند:

ـ امکان ندارد چنین امتیازاتی بدهند. نباید این خواست‌ها را مطرح کنیم.

ـ شما درخواست کنید بگذارید آنها قبول نکنند.

ـ نه زیاد کار داریم. نباید با این تقاضاهای بی‌معنا از اهداف اصلی دور شویم.

پس از آن، هنگامی که درخواست امیتاز مجله‌ی کردی می‌کردیم دولت می‌گفت: «ما امتیاز یکصد و سیزده نشریه داده‌ایم ظرفیت پر شده است». هر چه می‌گفتیم در کنار یکصد و سیزده نشریه‌ی عربی، باید چهار مجوز کردی هم صادرشود افاقه نمی‌کرد. بالاخره امتیاز مجله‌ی کردی را گرفتیم و با جمع‌آوری کمک، آن را راه انداختیم. فکر کنم در دوره‌ای یکساله، هشت شماره از مجله چاپ و منتشر شد.

هنگامی که رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان کرد بودم، «محمد امین منگوری» که در عصر جمهوری در «سرا»، همراه محمد رشید خان و اکنون استاد شده بود در «رانیه» پیدایش شد.

ـ فلانی! اهالی رانیه با چوب و چماق دنبالم کردند. با هزار بدبختی نجات پیدا کردم.

ـ مگر چه شده است؟

ـ کتاب «چگونه به مریخ رفتم؟» «عبدالله ناهید» را به کردی ترجمه کردم. آخوندهای «رانیه» فتوا داده‌اند که:

در مریخ زن و مردی وجود ندارند. این مرد کفر کرده است و کشتن او جهاد است. از ترس به طویله پناه بردم.

ـ تبریک می‌گویم. «ملارسول صادقی» که تخلص ادیب داشت در «پسوی» معلم پسران قره‌نی آقا بود و مرید بی‌چون و چرای خیام شده و معتقد بود معاد وجود ندارد. او را با سنگ و کتک از «پسوی» بیرون راندند. هر چند خودش وفات یافته اما اکنون چون پیامبران به او احترام می‌گذارند. مدتی بعد آیین تو را هم «دین منگوری» نام خواهند گذارد و پیروان بسیاری پیدا خواهی کرد.

یک شب، به اصطلاح، شب شعر داشتیم. من که اسماً رئیس اتحادیه بودم، تنها به عنوان یک شنونده شرکت کردم. هر شاعر و نویسنده‌ای، شعر و نوشتار آن دیگری را نقد می‌کرد. «شیرکو بیکه‌س» یکی از اشعار من به نام «له‌ده-می نه‌هه‌نگ!» (در دهان نهنگ) را خواند و گفت: «این شعر، شعر

کودکان است و معنایی هم برای آن نمی‌توان یافت اما ممکن است کودکان از آن لذت ببرند». من پاسخی ندادم. «سعید ناکام» هم که همواره از این شعر من تعریف می‌کرد و دشمنی با بعثی‌ها را در آن مستتر می‌دانست به دفاع از من برنخاست. هر چند فکر می‌کنم این شعر را برای کودکان بیست تا نود ساله سروده‌ام. اما باز هم از اینکه شیرکو و دیگر شاعران، آن را چون شعری برای کودکان پسندیده بودند ناراضی نبودم. . . .

می‌گویند: میمون زیبا بود آبله هم گرفت. آن روز که صدام به طرف بغداد باز می-گشت «صالح یوسفی» هم همراه ما بود. در کرکوک از هلی‌کوپتر پیاده شد و با هواپیما آمدیم. در فرودگاه به همراه «حردان تکریتی» سوار اتومبیل شدیم که به خانه برویم. در مسیر «حردان» گفت:

ـ ظاهراً «هه‌ژار» شاعر بزرگی است که بارزانی این همه از او تعریف می‌کند.

صالح یوسفی به میان سخن آمد و گفت:

ـ نخیر در میان کردها من از همه شاعرترم و آوازه‌ام بیشتر است.

این «صالح» در تمام عمر خود یک قطعه شعر به نام «هه‌واره» سروده بود که آن هم نه شعر که معر بود. صالح یوسفی که هم وزیر مشاور و هم چاپلوسی به تمام معنا بود، نمی‌توانست بپذیرد که در اتحادیه عضویت داشته باشد اما رئیس نباشد. او هم مجوز جمعیت روشنفکران کرد را از دولت گرفت و با پانزده هزار دینار کمک اولیه شروع به کار کرد. هر شیوعی که از اتحادیه خوشش نمی‌آمد به جمعیت می‌پیوست. از میان اعضای اتحادیه‌ی ما عده‌ای به اصطلاح دکتر مانند «غزالدین مصطفی» و «مارف خزنه‌دار» حضور داشتند که وجودشان تهی از علم و آگاهی و محتوا بود. چیزی به نام اخلاق و فرهنگ و ادب نمی‌شناختند. چنان رکیک سخن می‌گفتند که هیچ لات و الواتی به آنان نمی‌مانست. . . بسیاری اوقات می‌گفتم: «از لقب و عنوان خود خجالت بکشید. شما خدای نکرده منتخب اندیشه و فرهنگ این ملت هستید و مردم باید از شما سرمشق بگیرند. شما چرا آنقدر سبک رفتار هستید؟ . . .» دیگر از هر چه روشنفکر و روشنفکر مأب خسته شده بودم و اغلب اوقات آرزو می‌کردم دگر باره با روستاییان ساده و پاکدل هم صحبت شوم.

همان سال، به سلیمانیه رفتم و در همایش ادیبان که در کتابخانه‌ی عمومی برگزار می‌شد شرکت و مقاله‌ای خواندم.

کمی از صالح یوسفی هم بگویم تا او را بهتر بشناسید:

اهل زاخو، ملا و عضو حزب پارتی بود. در زمان «نوری سعید» بازداشت شده بود. یکبار دیگر هم در دوران «قاسم» به زندان افتاد. هنگامی که برای «ابراهیم» و «جلال» نامه می‌نوشت به مجرد دیدن نام او روی پاکت، مسخره کردن او آغاز می‌شد.

ـ ببینیم این دیوانه چه نوشته است؟

همچنانکه گفتم پس از روی کار آمدن بعث، به نام حزب پارتی، به آنها تبریک گفت. مردی بسیار ساده و فوق العاده احمق بود و تنها به خاطر آن دو دوره بازداشت، به عنوان هیأت مذاکره کننده با بعثی‌ها انتخاب شده بود. همچنانکه درآخر نامه‌اش نوشته بود:

»طاهر یحیا به من چای داد و به قرآن سوگند یاد کرد. . .» بار دیگر بازداشت و این بار بسیار مورد اذیت و آزار قرار گرفت. سپس وزیر مشاور شد و سرپرستی روزنامه‌ی «التاخی» (برادری) را بر عهده گرفت. به قول رفیق چالاک، همیشه تلفن را در کنار دست راست و به گوش چپ می‌نهاد. همیشه در مورد او می‌گفتند انسان بی‌آزاری است و از کسی نشنیدم که درباره‌ی علم و آگاهی او بگوید.

تازه گفتگوهای بغداد با صدام آغاز شده بود که در «دیلمان» به بارزانی گفتم:

ـ شینده‌ام صالح یوسفی را به عنوان وزیر معرفی کرده‌ای؟

ـ مگر اشکالی دارد؟

ـ اگردر روستای ته‌رغه، صالح یوسفی ده روز تمام به پایم می-افتاد تا او را چوپان ده کنم قبول نمی‌کردم.

یک بار حساب کردیم: سی و شش مسئولیت مهم حزب در بغداد به او سپرده شده بود. یکی از آنها مسوولیت تنظیمات کرد در بغداد بود که یکصد هزار خانوار را شامل می-شد. رفیق چالاک نیز

زیردست او کار می‌کرد و مدیر داخلی مجله‌ی «برایه‌تی» بود. امتیاز مجله سیاسی بود. دو بار دیدم سخن اول مجله، سخن در باب «شیخ فه‌رخ» بود. به سراغ رفیق رفتم:

ـ آقا این کثافت-کاریها کار کیست؟

ـ غلطی کردم و در یکی از صفحات «برایه‌تی» مطلبی راجع به «شیخ فه‌رخ» نوشتم. سیدا صالح صدایم کرد:

ـ داستان جالبی است. بچه که بودم مادرم برایم تعریف می‌کرد اما این شماره آنطور که من تعریف می‌کنم بنویس. به همین خاطر، هر شماره آن را به عنوان سخن اول انتخاب می‌کنم.

رفیق می‌گفت: «برای خودشیرینی دو کارتن تخم-مرغ به عنوان پیشکشی برایش فرستادم. سپس خودم را نشانش دادم که تشکر کند. خبری نبود». گفتم:

ـ تخم‌مرغ‌ها رسیدند؟

جوابی نداد.

ـ سیدا ! من برای شما تخم مرغ فرستاده‌ام اگر نرسیده است، سراغ حمال بروم.

ـ زه‌تِک نیست؟

ـ یعنی چه؟

ـ زرده نداشت.

ـ استاد عزیز اینها که تخم-مرغ خانگی نیستند. تخم‌مرغ صنعتی هستند. احتمالاً کارگران زرده-ی آن را دزدیده باشند.

ـ راست می‌گویی. به همین خاطر زرده نداشتند چطور به فکرم نرسیده بود؟

این را هم باید بدانی که این احمق در تمام مدت قیام، مسوولیت‌های مهمی بر عهده داشته است. «صبری بوتانی» که در دایره‌ی مخابرات محرمانه پلیس عراق کار می‌کرد اطلاعات بسیار مهمی برای قیام ارسال می‌کرد و مسوول مستقیم او صالح بود.

در دولت عراق هم کسی به هویت کردی او پی نبرده نبود. سرانجام یک نامه‌ی پاره نشده او تصادفاً به دست حکومت افتاد که از جیب صالح برداشته شده بود. صبری تا سر حد مرگ شکنجه شد و تنها در ماههای آتش-بس، در پی گفتگوهای طولانی از زندان آزاد شد.

نزد بعثی‌ها از اعضای دفتر سیاسی و کادرهای حزبی بد می‌گفت و آنها را متهم به رفت و آمد به ایران می-نمود و در مورد خود اظهار می-کرد: «چون به سرزمین عراق عشق می‌ورزم هرگز به ایران سفر نکرده‌ام». اتومبیل‌هایش را به نام ملامصطفی به اردن فرستاد تا موتور آن را عوض کنند. خانه‌ای خوب از بعثی‌ها گرفت. در سال ۱۹۷٤ که قیام مجدداً آغاز شد، باز هم همه کاره بود. ماه رمضان دو هزار دینار حق باقلوای ملا از حزب دریافت شد. هنگامی که به ایران آمدیم، زیاد دوام نیاورد و به نام «عراق را دوست دارم، به خانه‌اش در بغداد بازگشت». بعثی‌ها که به هیچ کردی رحم نمی‌کنند بمبی در یک قوطی به عنوان هدیه برایش فرستاده او را کشتند. از آن روز به عنوان استاد بزرگوار شهید، در تاریخ کردستان از او یاد می‌شود.

با هزاران عذاب و دلتنگی، یکسال را به عنوان رئیس اتحادیه‌ی ادیبان کرد در بغداد پشت سر نهادم. در این فاصله دولت، دعوتنامه‌ای ارسال کرد که در کنگره‌ی ادیبان عرب در «ایربید» حومه‌ی بصره شرکت کنیم. گفتم: «من نمی‌روم. جایی که فقط باید در مورد ادبیات عرب صحبت کرد و بر بعثی سلام و صلوات فرستاد، من نیستم. . .» ناگزیر کس دیگری به جای من رفت. از آن روز اگر امیدی هم به کمک‌های دولت داشتیم آن هم از دست رفت. ابتدای سال دوم گفته شد می-خواهیم در اربیل، مجمع عمومی سالیانه تشکیل و انتخابات جدید برگزار می‌کنیم، اما پول نداریم. پانصد دینار از ملامصطفی گرفتم تا انتخابات ادیبان کرد برگزار شود. کنگره‌ای در خور و شایسته در اربیل برگزار کردم. می‌خواستند دوباره مرا انتخاب کنند. در گفتار پیش از انتخابات گفتم: «یک سال گذشت و نتایج کار ما هم بد نبود. اما نتواستم دل دولت را به جای آورم و نه نمی‌توانم پولی از صدام بگیرم.

دوست دارم صالح یوسفی را انتخاب کنید که توانایی دریافت کمک‌های مالی از دولت را دارد و می‌تواند هزینه‌ی جمعیت و مجلات منتشر شده توسط آن را تأمین کند.«

در مورد نمونه‌های اخلاقی همکاران ادیب و روشنفکر نیز بد نیست این مطلب را بگویم:

یک شب پس از انتخابات اعضای جدید دور دوم به همراه کاک محمد مولود در سالن نشسته بودیم. دنبال دکتر مارف خزنه‌دار فرستادیم که سری به ما بزند. گفته بود: «از آنها خوشم نمی‌آید. دوست ندارم بیایم». گفتم: «خدمت ایشان عرض کنید پنجاه دینار پول دارم هر چه خورد مهمان من». فوراً خود را رساند و با روی گشاده در کنار ما نشست.

هنوز رئیس اتحادیه‌ی ادیبان کرد بودم که دولت با تأسیس «کوری زانیاری کورد» (انستیتو کرد) موافقت کرد. مرا هم به عنوان کاندیدای هیأت رئیسه انتخاب کردند. جلساتی چند تشکیل شد. سامی که وزیر امور کردستان بود، علاقه‌مند به حضور تحصیلکردگان مقاطع دکترا در هیأت رئیسه بود. من تلاش بسیار کردم که افراد آگاه به زبان و ادبیات کرد انتخاب شوند و تنها نان مدرک‌های آبکی خود را نخورند. به نظر من «محمد ملا کرمی» و «شکور مصطفی» از بسیاری دکتراهای قلابی، آگاه‌تر و و دارای بینش ادبی عمیق‌تری بودند. بالاخره حرف آنها به کرسی نشست و اعضا انتخاب شدند.

۱ـ احسان شیرزاد، وزیر بلدیات که مهندس معماری و وکیل بود.

۲ـ شیخ محمدخان، نویسنده‌ی مشهور و قاضی شهر سلیمانیه.

۳ـ مسعود محمد، فرزند ملای کویه، وکیل و از عالمان بنام زبان و ادبیات عرب بود.

٤ـ کمال مظهر، دکترای تاریخ قرن بیستم از لنینگراد.

٥ـ هەژار

٦ـ عبدالله نقشبندی، دکتر و رئیس کل حسابداری عراق

۷ـ پاکیزه رفیق حلمی، دکترای زبان و ادبیات عبری از آلمان.

۸ـ عبدالحمید اطرشی، دکتر، قاضی سنی در بغداد و مسلط به زبان کرمانجی

۹ـ علاءالدین سجادی، نویسنده‌ی تاریخ ادبیات کرد و بسیاری کتاب‌های دیگر.

۱۰ـ ناجی عباس، دکترای جغرافیا اهل کرکوک.

این ده نفر به عنوان اعضای اصلی و مؤسس انتخاب و ریاست جمهوری در نامه‌ای رسمی، ضمن تنفیذ احکام، لقب اعضای فعال را به ما اعطا کرد. بسیاری از تحصیلکردگان و روشنفکران کرد را در بخش‌های مختلف فرهنگی به همکاری دعوت کردیم. جلسات، هفته‌ای دو یا سه بار تشکیل و حوزه‌ی عملی فعالیتهای ما تقریباً در سطح فرهنگستان بود. «احمد حسن البکر» چهل هزار دینار اعتبار برای فعالیت مؤسسه اختصاص داد. «احسان شیرزاد» رئیس مؤسسه که نماینده‌ی شرکت «گلبنکیان» در عراق هم بود، از گلبنکیان یک عمارت بزرگ برای اداره‌ی مرکزی مؤسسه گرفت. تأسیس آن دویست هزار دینار خرج روی دست گلبنکیان گذاشت. یک چاپخانه‌ی «لاینوتایپ» تهیه کردیم. کتابخانه‌ای با غنای بسیار که از بسیاری کتابخانه‌های با سابقه‌ی عراقی غنی‌تر بود تشکیل شد. چندین کتاب کردی چاپ شد. «شرفنامه» را که دوباره ترجمه کرده بودم برای چاپ پیشنهاد کردم. دکتر «ناجی عباس» را برای بررسی آن انتخاب کردند. گفتم:

ـ این کتاب را من ترجمه کرده‌ام. خیام را هم من به چاپ رسانده‌ام. اگر ناجی عباس توانست مقدمه‌ی من بر رباعیات خیام را روان بخواند قبول می‌کنم. آخر دکتر، کردی نمی‌داند.

ـ خودت چه کسی را قبول داری؟

ـ «علاءالدین سجادی» که هم بر فارسی و هم بر کردی تسلط دارد، متن و ترجمه را مقایسه کند. «دکتر کمال» در ترجمه‌ی شرفنامه به روسی همکار مترجم بوده و از او قدردانی شده است. «کاک مسعود» که ادیب بزرگی است. هر کدام از این سه را می‌توانید به عنوان داور انتخاب کنید. هر سه کتاب را تأیید کردند. این بار بر سر حق تألیف اختلاف پیدا شد.

ـ ده درصد بدهیم؟ یا ده درصد از سود فروش.

چیزی نگفتم. سر انجام قرار شد ده درصد قیمت کل مال من باشد. امضا شد. گفتم:

ـ ضررکردید. اگر حق تألیف هم نمی‌دانید تنها به خاطر چاپ کتاب حاضر بودم پانصد دینار بدهم. چاپخانه‌ای به نام «نعمان» در «نجف»، مسوولیت چاپ را بر عهده گرفت اماخط نوشتاری خوانده نمی‌شد. ناچار بیش از پنج هزار صفحه را دوباره نویسی کردم. کار غلط‌گیری، ویراستاری و تهیه‌ی فرم با مشقت بسیار انجام شد. برخی فرم-ها را چهارده بار غلط‌گیری می‌کردم. سرانجام کتاب در ۲۵۰۰ نسخه چاپ شد. من ده درصد خود را که۲۵۰ نسخه بود از کتاب گرفتم. انستیتو باید قانوناً ۱۰۰ نسخه از کتاب‌ها را به خودم می‌داد، اما این کار را نکردند. اصرار کرده بودم کتاب با تیراژ بالاتری چاپ شود اما گفته شد بهترین کتاب‌ها هم ۱۰۰۰ نسخه بیشتر فروش ندارند. کتاب به زودی نایاب شد و بهای آن در بازار سیاه تا مرز پنج هزار دینار هم رفت. قیمت پشت جلد آن یک و نیم دینار بود.

در سال ۱۹۷۳ انستیتو کرد پاریس دعوتنامه‌ای برای انستیتوی بغداد فرستاد و از دو نماینده برای شرکت در کنگره‌ی شرق-شناسان دنیا که هر چهار سال یکبار برگزار می‌شود دعوت به عمل آمد.

من و «دکتر کمال مظهر» انتخاب شدیم. با هواپیما به فرودگاه «اورلی» رفتیم. «خانم جویس بلو» به همراه یک جوان منتظر ما بودند. بیست وهفت سال یکی از برادرانم را در بوکان تنها گذاشته بودم. از سر گردش او را شناختم. «صادق» بود. اکنون در فرانسه است و دکترای شیمی می‌خواند. گریه امانم نداد. با دیدن او بیست و هفت سال زندگی سخت و پر از مشقت مانند برق از برابر دیدگانم گذشت. . .

برادرم صادق که به احترام مولانا صادق دایی پدرم، صادق نامیده شده بود، هشت ماهه بود که پدرم فورت کرد. من، هم پدر و هم مادرش بودم چون مادرش یکسال پس از مرگ پدر، مجدداً ازدواج کرد و ما را تنها گذاشت. کودکی بسیار دوست داشتنی بود و زنان روستا اغلب او را نزد خود می-بردند. دل و جان و دین و ایمان من، صادق بود و بس. . . چهار ساله که شد کمی به او درس گفتم. بسیار زیرک و باهوش بود. هنگامی که به بوکان رفتیم، در دبستان او را نام نویسی کردم. همیشه رتبه اول

بود. یادم می‌آید یکبار در خانه‌ی «صالح شاطری» در مهاباد بودیم. خبر آمد که صادق در بوکان بیمار است. حتی یادم رفت کفش‌هایم را بپوشم. یک لنگه از جوراب‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. کفش‌هایم را به کوچه آوردند تا بپوشم. چرخ زمانه به گونه‌ای چرخید که از کلاس دوم ابتدایی، صادق را تنها بگذارم. تنها یکبار و آنهم یازده سال بعد، هنگامی که در جزیره سوریه زندگی می‌کردم نامه‌ای از تهران برایم فرستاد. نوشته بود: «سال گذشته خبر دادند که در قبورالبیض هستی». از خودش گفته بود که پس از گرفتن دیپلم، معدلش به دانشکده‌ی پزشکی رسیده است اما چون وسع مالی عبدالله – دیگر برادر ما- نرسیده به دانشسرای عالی قناعت کرده است. دیگر از او بی‌خبر ماندم تا آنکه دوباره در فرانسه او را دیدم. از خانم جویس بلو به خاطر این هدیه‌ی گرانبها قدردانی‌ها کردم.

جویس بلو یک زن یهودی فرانسوی بود که دوران کودکی را در مصر گذرانده و اکنون به پاریس آمده بود. عربی مصری را با تسلط کامل صحبت می‌کرد. ادبیات کردی خوانده و در دانشگاه سوربن واحدهایی چند از زبان و ادبیات کردی تدریس می‌کرد. به همراه دکتر کامران عالی بدرخان و همسرش سفری به «ناوپردان» نزد ملامصطفی داشتند. آنجا با هم آشنا شدیم. در بغداد هم به افتخار او میهمانی ترتیب داده بودم. در انستیتو کرد بغداد هم چند روزی میهمان ما بود و دوستی عمیق با من و دکتر کمال برقرار کرده بود.

شاید به سفارش او هم بود که از سوی انستیتو کرد پاریس من و کمال دعوت شده بودیم. من میهمان صادق در خانه‌اش شدم که در طبقه‌ی همکف یک آپارتمان هفت طبقه زندگی می‌کرد.

کمال هم به خانه‌ای رفت که جویس بلو برای پذیرایی از مهمانان اختصاص داده بود. خواهر جویس هم که چون خواهر بزرگتر بر زبان عربی مسلط بود با اتومبیل شخصی از نروژ به پاریس آمده و از بابت اسکان و ایاب و ذهاب مشکلی نداشتیم.

روزهایی که در تهران بودم، صادق در انتظار همسر و فرزند خردسالش بود که از تهران به فرانسه بیایند. روزها به فرودگاه می‌رفت و تا بعدازظهر باز نمی‌گشت. یک روز گفت: «تو در خانه بمان.

یخچال خراب شده است. دو بار به مهندس تلفن کرده‌ام. هر بار که آمده‌اند من در خانه نبوده‌ام». آن روز مهندس نیامد. صادق با عصبانیت لگدی به موتور یخچال زد. روز بعد که مهندس برای تعمیر یخچال آمد گفت:

ـ یخچال مشکلی ندارد و خوب کار می‌کند.

ـ بله نمی‌دانستم باید با لگد به کارش انداخت.

حمام در طبقه‌ی همکف بود، اما طبقات بالا حمام نداشت. گفته می‌شد حمام در فرانسه بسیار کم است و بهترین عطرهای دنیا را به این خاطر در فرانسه تولید می‌کنند که بوی گند فرانسوی‌های حمام نرو را از بین ببرد. همسر و فرزند صادق به پاریس رسیدند. خداوند تازه پسری به نام «شاهین» به آنها عطا کرده بود. من گفتم: «باید نامش را شاهو می‌گذاشتید نه شاهین». همسر صادق دختر سید عبدالله ایوبیانی صاحب داروخانه‌ای در مهاباد بود. زنی بسیار محترم و آشپزی توانا بود. نصرت خانم اکنون نیز همسر صادق است و از او سه فرزند به نام‌های شاهو، رامین، و سارا دارد که ساکن تهران هستند. روزانه پنجره را باز می‌کردم. گفته می‌شد باز کردن پنجره در پاریس رسم نیست و ممکن است همسایه‌ها را عصبانی کند. با این وجود پنجره‌های دیگری هم در اطراف باز می‌شد و اتفاقی هم نیفتاد.

از سر کوچه که به طرف ایستگاه مترو می‌پیچیدی، مغازه‌ای سر نبش قرار داشت که جوجه مرغ یک روزه و دو روزه می‌فروخت. یک گربه‌ی هیکلی، پاسبان جوجه‌ها بود و در ویترین می‌خوابید. جوجه‌ها از سر و کول او بالا می‌رفتند و او خروپف می‌کرد. اگر کسی به شیشه‌ی ویترین دست می‌زد بلافاصله بیدار می‌شد. دمی تکان می‌داد و آماده‌ی دفاع از جوجه‌ها می‌شد. برایم بسیار جالب و دیدنی بود.

متروی پاریس بسیار بزرگ است و شاخه‌های فراوانی از آن جدا می‌شود اما به زیبایی متروی مسکو نیست. شبها صدها نفر انسان فقیر و ندار در مترو می‌خوابیدند. صادق نقشه‌ی کوچکی از مترو به من داده بود که گم نشوم. جویس غذاهای خوب و ارزان می‌شناخت و برای صرف غذا غالباً با او

بیرون می‌رفتیم. یک روز همراه جویس از کنار یک مغازه رد می‌شدیم. روی بر چسپ بهای یک پالتو پوست نوشته شده بود: ۱۳۰۰۰۰ فرانک. که معادل سیزده هزار دینار عراقی بود. جویس با مغازه‌دار صحبت می‌کرد. می‌گفت: «پرسیدم چرا اینقدر گران؟» جواب داد: «یک زن آمریکایی اگر خوشش بیاید بلافاصله می‌پوشد و بهای آن را نقد پرداخت می‌کند.«

از زبان فرانسه تنها «سیل ووپلی» را یاد گرفته بودم که به معنای «خواهش می‌کنم» است. یک شب در مترو مسیر را گم کردم. صادق گفته بود: «اینجا زیاد از سئوال کردن خوششان نمی‌آید». اما پرسان پرسان، بالاخره به خانه رسیدم. صادق پرسید:

ـ آدرس را چگونه پیدا کردی؟

ـ هشت «سیل ووپلی» خرج کردم.

به واقع، پاریس عروس شهرهای جهان است. شهری بسیار زیبا، پر از سبزه و تفریحگاه و به جرأت می‌گویم گیاهان آن از سایر مناطق جهان سبزتر است. در زیباسازی شهر، هیچکس دریغ نمی‌کند و به راستی، عروس آراسته‌ی رویاها است. اگر چه در این شهر هم فقر و بیچارگی دیده می‌شود اما واقعاً نادر است. قهوه‌خانه‌های بسیاری به ویژه در اطراف دانشگاه «سوربن» دارد. هر وقت خسته می‌شدم به یک قهوه‌خانه رفته و با خوردن یک قهوه‌ی ترک، تازه می‌شدم.

کنگره به مدت هفت روز برگزار می‌شد. شرق-شناسان از سراسر جهان آمده بودند. قیافه‌های عجیب و غریب در هیأت‌ها و اشکال گوناگون را در آنجا می‌شد دید. کشیشی به نام «تومابوا» که چند سال در لبنان زندگی کرده بود و بر زبان عربی تسلط داشت مورد احترام دانشمندان فرانسوی بود. او چند سال از عمر خود را صرف خدمت به ملت کرد کرده و چندین کتاب در این باره به رشته‌ی تحریر درآورده بود. او کشیش یک کلیسا در پاریس بود. پیرمردی با محاسن سفید و بسیار خوش‌سیما بود. دانشمندی دیگر به نام «پروفسور لازا» که همه کاره‌ی سووربون می‌نمود و بر زبان فارسی هم تسلط داشت، به سفارش کشیش «توما»، قول داد ترتیبی دهد ما هم به عنوان یک ملت مستقل، خود را بشناسانیم. ما نمایندگان هیچ دولتی نبودیم و ملت ما در هیچ جای دنیا به رسمیت شناخته

نشده بود. حق هم نداشتیم به نام عراق یا ایران صحبت کنیم چون شرق شناسان مدعی ایرانی و ترک و عرب از سوی کشورهای متبوع خود به کنگره اعزام شده بودند. سرانجام با نفوذ کشیش «توما» و تلاش‌های «جویس» و لطف «لازار» به کردها قرار شد یک روز از ساعت نه تا دوازده جلسه‌ای ویژه‌ای ملت کرد برگزار شود. برای هر چه باشکوه برگزارشدن مراسم، از بسیاری متخصصان و عالی مقامان برای حضور در جلسه دعوت به عمل آوردیم. گفته شد همسر «دکتر کامران عالی بدرخان» بیمار است و در جنوب فرانسه به سر می‌برد. دکتر مکنزی انگلیسی نزد ما آمد که کردشناس و عالم بر امور کردستان بود. دکتر شفیق فراز، دکتر محمد ورزیر، اهل سلیمانیه و همسر او که دختری اهل چکسلواکی و کردشناس بود، دانشجویی عراقی به نام مظهر صادق و کشیش یوسف متی به دعوت ما پاسخ گفتند:

به جویس گفتم: «مثل اینکه محمد مکری ایرانی هم در پاریس است. به او هم بگویید.«

ناگهان قهقه‌ای سر داد.

ـ جویس شوخی نکرده‌ام. چرا می‌خندی؟

ـ بابا دستت درد نکند. عجب شوخی خوشمزه‌ای کردی. دکتر مکری بیمار روانی است و دچار توهم شده است. از سایه‌ی خود می‌ترسد. هر کس زنگ در خانه‌ی او را به صدا درآورد تصور می‌کند برای ترور او آمده‌اند. بزرگترین ناسزا به او این است که او را کرد خطاب کنند. حالا انتظار داری بیاید و از حق ملت کرد دفاع کند؟

مقاله‌ای نوشته بودم که قرائت کردم. صادق به فرانسه ترجمه کرد. جویس و توما اگرچه آن را به عنوان یک مقاله پسندیدند اما گفتند باید حاوی مطالب علمی در خور یک کنگره‌ی شرق شناسی باشد.

جلسه در یکی از تالارهای سوربون تشکیل شد. بسیاری از علمای شرق شناس برای شنیدن سخنان ما آمده بودند. کشیش «توما» را به عنوان رئیس جلسه انتخاب کردیم. او در مورد کرد و کردستان مطالب بسیار ارزنده‌ای خطاب به حضار گفت. سپس «دکتر کمال ظاهر» به زبان انگلیسی در مورد

تاریخ مبارزات و نهضت رهایی ملی کرد به ایراد سخن پرداخت. در این میان یک مستشرق ترک برخاست و گفت: «درترکیه، کرد و مسأله‌ی کرد وجود ندارد و ما بیگانه نداریم». دکتر کمال ظاهر گفت: «تمام آگاهان تاریخ و تمام کوهستان‌های ترکیه بر حضور و وجود ملت کرد شهادت می‌دهند». همان فرد دوباره اجازه خواست صحبت کند اما کشیش او را سر جای خود نشاند و با صدایی آرام گفت: «چگونه بتوانم باور کنم این فرد یک شرق شناس است؟ یا چگونه می‌توانم قبول کنم دو کلمه درس خوانده است؟ اگر متهم به تعصب نشوم می‌گویم در جغرافیای ترکیه، اساساً ترکی وجود ندارد؟ واقعاً حیف است در چنین کنگره‌هایی به دانشمند نماها اجازه‌ی حضور داده می‌شود». مستشرق ترک برخاست و جلسه را ترک کرد. تومابوا به زبان عربی گفت: «آن سگ چگونه جرأت کرد چنین حرفی بزند؟ و چیزی را انکار کند که از روز روشن هم آشکارتر است؟» جلسه با موفقیت به پایان رسید.

روز آخر کنگره و در مراسم اختتامیه اعلام شد: «میهمانان کرد به عنوان دانشمندان شرق شناس به رسمیت شناخته شدند و اداره‌ی سوربن مقرر کرد مرکزی برای گسترش طرح پژوهش در مورد تاریخ و فرهنگ ملت کرد ایجاد و بودجه‌ای برای آن در نظر بگیرد. از این پس ملت کرد نیز به عنوان یک ملت به رسمیت شناخته خواهد شد». پیروزی بزرگی به دست آورده بودیم و این پیروزی مدیون کشیش توما، جویس بلو و لازار بود. بعدها شنیدم کشیش وفات کرده است اما خوشبختانه جویس و لازار هنوز زنده‌اند و به ملت کرد خدمت می‌کنند. در مورد لازار گفته می‌شد بر پانزده زبان دنیا تسلط کامل دارد. یک روز که به زبان فارسی حرف می‌زدیم گفتم: کاش زبان کردی را هم یاد می‌گرفتی؟

ـ از روزی که شما را دیده‌ام به زبان کردی علاقمند شده‌ام. حالا دارم ژاپنی یاد می‌گیرم. پس از آن، نوبت زبان کردی خواهد بود.

در کنگره، جایزه‌ی ویژه به یک یهودی اهل سوریه اعطا شد که زبان و خط فنیقی را بازسازی کرده و تاریخ آن را از چهارهزار سال پیش در کتابی گردآوری کرده بود. بسیار مورد تشویق حضار قرار گرفت. هفت روز کنگره ناهار میهمان بودیم. یک روز که از رستوارن می‌آمدم «فردیناند میش»

منتظرم بود. دیده بوسی کردیم و در قهوه‌خانه نشستیم. «میش» اهل لوکزامبورگ و عاشق کرد و کردستان بود. چند بار در قیام او را دیده بودم. چنان کرمانجی را مسلط حرف می‌زد که کسی متوجه کرد نبودن او نمی‌شد. یادم می‌آید یکبار گفت: «پیشمرگانی که برای کمک-کردن به من هنگام تهیه‌ی گزارش و خبر می‌فرستید به حرفم گوش نمی‌دهند چون فکر می‌کنند من کرد هستم». همچنین تعریف می‌کرد:

»به کردستان ترکیه رفتم و آنجا بازداشت شدم. مرا به زندان وان منتقل کردند. به زندانیان القاء کردند من کافرم. حسابی کتک خوردم و به حال مرگ افتادم، اما عده‌ای دیگر از زندانیان کرد به دادم رسیدند و نجاتم دادند. اما علت اصلی بازداشت من همراه داشتن چند جلد کتاب کردی بود. سرانجام نامه‌ای به استاندار وان نوشتم که شما مرا که تبعه‌ی لوکزامبورگ هستم بازداشت کرده‌اید از دولت متبوع خود به شما شکایت خواهم کرد. استاندار نیز به گمان اینکه لوکزامبورگ، کشور بزرگی است ضمن عذرخواهی، دستور آزادی مرا صادر کرد. به لوکزامبورگ بازگشتم و شکایتی تسلیم وزیر خارجه کردم. وزیر گفت: شما برای ما دردسر درست می‌کنید. ما سالی پانصد هزار دلار مبادله‌ی تجاری با ترکیه داریم. اگر کردهایی که تو می‌گویی بتوانند ششصد هزار دلار مبادله داشته باشند هر چه بگویی انجام خواهم داد و به سفارت ترکیه اعتراض خواهم کرد.«. . .

فردیناند به پاریس آمده بود تا مرا به لوکزامبورگ برای صرف شام و خوردن غذای مادرش دعوت کند.

ـ فردیناند عزیز نمی‌توانم برای خوردن یک وعده غذا ششصد کیلومتر راه بیایم.

فردیناند گفت: «می‌خواستم زبان فارسی یاد بگیرم تا برای سفر به افغانستان مشکل نداشته باشم اما استادم کرد زبان بود.«

ـ چطور فهمیدی؟

ـ یک روز میان حرفهایش یک کلمه‌ی کردی تلفظ کرد. گفتم: «تو کردی». گفت: «نه فارس هستم.«

گفتم: «کرد هستی اما از گفتن آن ابا داری» بالاخره اعتراف کرد.

روزهای پیش و پس از برگزاری کنگره، در پاریس به گشت و گذار مشغول بودیم. برج ایفل و کلیسای نوتردام را دیدم. در نوتردام، مجسمه‌ی یک کشیش را دیدم که از طلای ناب بود. به جویس گفتم: «این مجسمه‌ی عمویم است. باید آن را باز پس بگیرم». جویس را صدا کرد:

ـ بیا کشیش فلان عموی هه‌ژار بوده است.

ـ احمق! شوخی می‌کند.

به مقبره‌ی ناپلئون رفتیم اما به جای آنکه خرما و حلوا پخش کنند نفری سه فرانک پول هم گرفتند. مقبره‌ای بسیار دیدنی به همراه اسلحه و مهمات آن دوران که هنوز تازگی خود را حفظ کرده بود. در موزه‌ی « لور» هم چند ساعتی گشت زدیم اما برای دیدن تمام موزه، شاید یک ماه هم کم باشد.

یک روز در کنار رود «سن» به یک کاروان از کولی‌ها برخوردیم. چند الاغ با پالان و چهار اسب کوچک که بلندی بزرگترین آنها تا رانم می‌رسید، همراه کاروان بود. در مورد آنها پرسیدم. گفتند: «این اسب‌ها از نژاد اسکاتلندی هستند و مردم پاریس به عنوان تفریح سوار آنها می‌شوند.«

به صادق گفتم: «در لندن، موزه‌ی مو داریم. ببین در پاریس چنین موزه‌ای هست؟» ابتدا پاسخ منفی داد اما پس از مطالعه‌ی دقیق نقشه‌ی پاریس، حرف خود را تصحیح کرد. به موزه‌ی «مادام بواری» رفتیم. خیلی شگفت‌انگیز بود. پیکر بیشتر بزرگان تاریخ را از درخت مو درست کرده بودند. حتی پیکر شاه و شهبانوی ایران هم آنجا بود. به دیدن یک قفسه‌ی شیشه‌ای رفتیم که پلیس در کنار آن ایستاده و به ما زل زده بود. خواستم چیزی بگویم که متوجه شدم یک پیکره‌ی شمعی است. یک نفر روی نیمکت روزنامه می‌خواند. صادق پرسید: «ببخشید از کدام مسیر برویم؟» او هم از شمع بود. همه چیز در نظر ما پیکره‌ی شمعی شده بود. آخر سر از کنار یک دختر با پیکر شمعی گذشتیم. ناگهان گفت: «اینجا ممنوع است». واقعاً شگفت زده شده بودیم.

درخت خیزرانی در یک باغچه دیدم که بیش از شانزده متر طول داشت. درخت‌های اطراف خیابان شانزه لیزه هم که بسیار زیبا می‌نمودند شبیه درختان بلوط خودمان و از همان جنس بودند. «کشیش یوسف» زیاد با ما رفت و آمد می‌کرد. اهل سلیمانیه بود و پس از چند سال پیشمرگ بودن، به فرانسه

آمده بود. ظرف دو ماه توانسته بود پیش نمازی سه کلیسا را برعهده بگیرد. گفتم: «کاک یوسف دفعه‌ی بعد که برگردم یا مغازه‌ی فروش عکس سکسی بازکرده‌ای یا پاپ شده‌ای؟» مرا به یک کلیسا دعوت کرد و دستور آوردن چهار بتر شراب داد. گفتم: «به خدا من با تو شراب نمی‌نوشم». گفت: «بهتر آنها را برای خودم برمی‌دارم». همچنین گفت: «اگر به محله‌ی «سان‌دنی» رفتید مرا هم با خود ببرید مبادا به اراذل و اوباش برخورد کنید». گفتم: «خوشبختانه پولی برای خرج کردن در سان‌دنی نداریم.«

یک شب در قهوه‌خانه نشسته بودیم. مردی مست، تلوتلو خوران آمد و گفت برای عراق پول ندارد. یک فرانک به او دادم و گفتم: «برو خوش بگذران». شفیق کمال خندیدند.

ـ آخر با یک فرانک چگونه خوش بگذراند؟

دکتر کمال گفت: «به هلند می‌روم. آنجا لباس ارزان است. جویس به من فهماند که نروم». اما کمال رفت. همراه جویس سوار قطار شدیم و از مسیر «لیون» به کوه «مون‌بلان» رسیدیم و در یک شهر کوچک، میهمان کلیسا شدیم. کشیشی را ملاقات کردیم. من در مورد ملت کرد برای او صحبت می‌کردم و جویس ترجمه می‌کرد. کشیش گریه می‌کرد و اشک چشمانش روی ریش‌های سفیدش می‌ریخت. چهار کشیش دیگر نیز سر رسیدند. شرح احوال کرد ستمدیده را برای آنها می‌گفتم. آنها نماینده‌ی کلیساهای جهان بودند. پس از پایان سخنان به من قول دادند از جمع‌آوری کمک‌های نقدی و بشر دوستانه دریغ نکنند.گفتند: «اکنون مقداری کمک با خود ببرید». اما قبول نکردم و گفتم: «نماینده‌ی ما در فرانسه نزد شما خواهد آمد». کشیش میزبان، ما را با اتومبیل خود به ارتفاعات مون‌بلان که منظره‌ی ژنو در مقابل آن قرار داشت برد و ناهاری حسابی به ما داد.

جویس گفت: «چنان تحت تأثیر قرار گرفته که فکر کرده است تو واقعاً گرسنه‌ای». آن شب در هتلی در همان شهر بودیم. فردا صبح با قطار به پاریس بازگشتیم. در مسیر که می‌آمدیم فکر می‌کردم در مزرعه‌ها توتون کاشته‌اند. قطار در یک ایستگاه توقف کرد و اعلام شد یک و نیم ساعت دیگر حرکت خواهد کرد. به یکی از مزرعه‌ها رفتم. آنچه توتون تصور می-کردم تاک‌های بلند با ارتفاع بیش از

یک متر و تنه‌ی بسیار ضخیم و شاخ و برگ فراوان بود. خوشه‌های آن بسیار بزرگ و تا بیست کیلو هم می‌رسید. جدای از انگور، عدس هم کاشته بودند. . . .

داستان آن سفر را برای کمال نگفتم. به همراه او قول مساعدت از جاهای مختلف دیگر نیز گرفتیم و به آینده بسیار امیدوار شدیم.

به چند میهمانی بزرگ هم دعوت شدیم که میزبانان آنها عمدتاً از یهودیان بلند پایه‌ی فرانسه بودند به ویژه یکی از آنها که مردی پنجاه ساله و مسلط به زبان عربی بود، ازملت کرد و حقوق او پشتیبانی می‌کرد. هنگام صحبت‌های دو طرفه گفت:

ـ مردم شرق تنها احساساتند و بس. اروپایی چیزی به نام احساسات نمی‌شناسند. اروپا تنها آمار و ریاضی می‌داند. تو هزار سال بگو روستاهای ما را آتش زده‌اند، ملت ما، زنان ما و کودکان ما در آتش سوخته‌اند و از گرسنگی و بیماری رنج می‌برند. بهره‌ای ندارد. اما بگو مثلاً دو هزار و سیصد و شانزده آبادی ما با این تعداد خانوار و این جمعیت زن و مرد و کودک آتش گرفته، آواره و کشته شده‌اند بلافاصله سرکیسه را شل می‌کنند. به عنوان مثال: ویتنام اعلام کرد دوازده هزار کودک ویتنامی بر اثر انفجار بمب‌ها دچار ناشنوایی شده‌اند. از پاریس دوازده هزار سمعک جهت کودکان ویتنام به سایگون فرستاده شد. . .

یک شب در یکی از گفتگوهای محفلی، صحبت از پایان استعمار به میان آمد. همان یهودی گفت: «شاید در مورد استعمار کلاسیک درست بگویید اما استعمار پول هرگز از میان نخواهد رفت. . .» به عنوان مثال تعریف می‌کرد: «سال گذشته یک یهودی ثروتمند اهل پاریس، زمستان سال گذشته تمام محصولات کشاورزی و باغی یوگسلاوی را پیش خرید و بهای آن را نقد پرداخت. اکنون یوگسلاوی که متوجه شده چیزی برایش باقی نمانده است با پنجاه درصد سود، محصولات را مجدداً از همان بازرگان خریده است.«

»صادق» چند رفیق بسیار بامعلومات ایرانی داشت که واقعاً به وجود آنها افتخار می‌کردم. یک روز به همراه آنها به یک غذاخوری ایرانی رفتیم که ظرف‌های کاشی و سماور ایرانی داشت. چلوکباب

خوردیم. به همراه کمال به یک مغازه‌ی کیف و کفش رفتیم. فرانسوی هم نمی‌دانستم. کمی آن طرف‌تر، مردی را دیدم که یک ریش فرانسوی گذاشته بود. به عربی صدایش کردم. مصری از آب درآمد. با راهنمایی او خرید کردیم.

روزی دیگر به مغازه‌ی لباس‌های حاضری رفتیم. یک دست کت و شلوار انتخاب کردم. کمال به انگلیسی ترجمه می‌کرد.

ـ چقدر قیمت دارد؟

ـ چهارصد فرانک.

ـ گران است.

ـ اینجا چانه‌زنی نداریم.

مغازه‌دار تلفنی کرد و سپس گفت:

ـ باشد قبول است.

کمال هم به طمع افتاد و گفت:

ـ من هم یک دست کت و شلوار از قرار یکصد و پنجاه فرانک می‌برم.

ـ دوست عزیز! هیکل دوست تو بسیار بزرگ است و این کت و شلوار تنها به درد او می‌خورد. وگرنه حاضر نمی‌شدیم چنین کاری انجام دهیم.

در بازگشت به بغداد، از دوخت عالی آن تعریف می-کردند.

مردان و زنان فرانسوی بسیار شیک-پوش هستند و دوزندگان آن بهترین دوزندگان دنیا به شمار می‌آیند. به همراه صادق به بازار محله‌ی «مونماتر» رفتیم. صدها مغازه‌ی حصیر و بوریا، کتاب جادو و ادعیه‌ی عربی، شاخ مار، وسایل جادو و . . . توسط فروشندگان مسلمان اداره می‌شد. در همان

بازار یک دست کت و شلوار برای صادق به ارزش یکصد و شصت فرانک خریدیم که نسبت به مشابه آن در ایران بسیار ارزان بود.

شب چهارهم جولای به دیدن جشن آزادی فرانسه رفتیم. آتش بازی و جشن شادی این ملت خوشبخت و سربلند، دیدنی بود. جویس گفت:

ـ ژنرال دوگل در نطق خود گفت: «کردها ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید قلعه‌ها را مردان فتح می‌کنند اما کلید آن در دست زنان است.« . . .

پس از بیست و هفت روز اقامت در فرانسه، به بغداد بازگشتیم. از بغداد به سوی پاریس رفتیم. در فرودگاه قاهره پنج پاکت چای لیتپون و چهار بتر ویسکی و یک دستبند طلا به عنوان هدیه برای جویس بردم. در بازگشت از پاریس، چمدانم را پر از سیگار «ژیتان» و جوراب زنانه و مردانه و سوغات زیبا برای خانواده کرده بودم.

این را هم بگویم که پل و ادیت زن و شوهر روزنامه‌نگاری که چندین بار به کردستان آمده و خبر و گزارش تهیه کرده و در بغداد هم به میهمانی من آمده بودند ما را به خانه‌ی خود دعوت کردند. «دکتر قاسملو» هم آنجا بود. یک کیسه نان در کنارمان گذاشتند و گفتند: «این برای شما چون کردها نان خیلی دوست دارند». پل کتابی بسیار جالب در مورد کرد و کردستان با نام مستعار کریس کوچرا نوشته که بسیار مشهور است. همسرش نیز آلبوم عکس خود را نشانمان داد که تصاویر مختلفی از یادگارهای سفر به کردستان و قیام بود.

در ژنو پیاده شدیم. برای سوارشدن به هواپیمای دیگر باید از یک دالان باریک می‌گذشتیم. آژیر دستگاه جستجو به صدا درآمد. فکر کردند بمب یا اسلحه همراهم دارم اما قوطی سیگار فلزی من صدای دستگاه را در آورده بود. در ایتالیا یک ساعت در فرودگاه توقف کردیم. در فروشگاههای فرودگاه، چشمم به یک ساعت مچی افتاد که روی آن نوشته شده بود ۸۰۰۰ لیره. سوتی کشیدم. یک عراقی که از کنارم رد می‌شد گفت: «سوت کشیدن ندارد چهار دینار عراقی قیمت دارد و بسیار ارزان است.«

در فرودگاه بین‌المللی قاهره پیاده شدیم. تمام ذوق و شوق سفر به پاریس را فراموش کردم. گارسون با لباس بلند عربی سیاه چون قیر خودنمایی می-کرد و برای خریدن یک قهوه، باید چهار بار امضا می‌دادیم. کمال یک کیف دستی به ارزش پنج دینار خرید اما من نخریدم همان کیف در بغداد هفده دینار قیمت داشت.

»احسان شیرزاد» و چند تن از همکاران، در فرودگاه منتظر بودند. خانواده‌های ما نیز به استقبال آمده بودند. با دست پر بازگشته بودیم و از سوی انستیتو مورد تقدیر و تشکر رسمی قرار گرفتیم. خبر کلیسای جهانی را هم به بازرانی دادم. فرمود: «کار پرفایده‌ای انجام دادی». پس از تماس، دارو و کمک‌های بسیاری برای قیام ارسال کرده بودند.

از بغداد آمد و رفت بسیاری به کردستان می‌کردم و با چشمان خود می‌دیدم که چگونه همسنگران پیشمرگ دیروز که امروز شغلی در مناصب دولتی برای خود دست و پا کرده‌اند. چگونه همه چیز را از یاد برده به دنبال پول و ماشین و بناهای آنچنانی هستند. شعری به نام «حەللەق مەللەق» سرودم که در مجله‌ی اربیل به سرپرستی کاک محمد مولود چاپ و منتشر شد. همه‌ی وزرا و استانداران و فرماندهان نظامی امروز و پیشمرگان دیروز را که امروز رو به اختلاس و دزدی آورده بودند عصبانی کرده بود. حزب در جلسات خود دیگر استعمارگر عرب و دشمن را فراموش کرده و «دشمنی هەژار با حزب ما» را تکیه کلام خود را انتخاب کرده بود. استاندار اربیل «عبدالوهاب اطرشی» نزد «احسان شیرزاد» شکایت کرد و «محمد مولود» معلق شد. صدها شکایت نزد بارزانی از من شده بود. بارزانی گفت: «چه نوشته بودی؟» شعر را خواندم گفت: «تو نامی از کسی نبرده‌ای اما جالب آن است که هر چه دزد و حیز است به خود گرفته‌اند». داستانی برایم تعریف کرد:

»مردی از اهالی موصل خروسی دزدیده و کسی هم به او شک نکرده بود. در بازار به هر کس که می‌رسید می‌پرسید: داستان آن خروس دزدی چه بود؟«

سپس فرمود: «من از تو حمایت خواهم کرد.«

در نشست بزرگی که با حضور بزرگان تشکیل شده بود فرمود:

»آن قدر دزدی و کثافت‌کاری کرده‌اید که حتی تحمل یک سرزنش کوچک را هم ندارید حتی اگر نامی هم از شما برده نشده باشد.«

یک روز در حاج عمران، جماعتی از بزرگان در سرسرا نشسته بودند. «فارس‌باوه» که فرمانده‌ی نیروی اربیل بود گفت: «کاک هه‌ژار تو فحش هم به من بدهی می‌پذیرم، اما یکی از پیشمرگان همکارم را دیدم که با مرسدس رفت. مردی که در قهوه‌خانه نشسته بود گفت: ببین با مرسدست مرا جا گذاشتی. باید او را می‌کشتم اما با شرمندگی سر پایین انداختم و رفتم.«...

ـ کاک فارس شما الحمدالله پول زیادی دارید که در بانکها پس‌انداز کرده‌اید. آسایش امروز شما مدیون خون و تلاش پیشمرگانی است که در صف اول مبارزه کردند کمی هم مراقب آنها باشید مبادا جنگی دیگر آغاز و دوباره مجبور شوید به آنها پناه ببرید.

»نافذ» که به عنوان وزیر کشاورزی انتخاب شده بود گفت: «در آن شعر مقصودت من بوده‌ام که خانه‌ای در بغداد درست کرده‌ام.«

ـ سالها در کنار یکدیگر بوده‌ایم. شعر یک مخاطب کلی دارد و تو هم در حدی نیستی که بتوانی شعر توصیف کنی، چون بسیار کودن هستی.

سرانجام به فرمان بارزانی، مشکل «کاک محمد مولود» حل شد اما از سرپرستی مجله‌ی اربیل استعفا کرد. یکبار پیش از سرودن این شعر، مقاله‌ای دیگر برای مجله‌ی اربیل بدین مضمون نوشته بودم:

از کنار یک مغازه در بغداد عبور می‌کردم که به یک جسد مومیایی برخوردم. بیست و پنج دینار قیمت داشت. با خود گفتم: حتماً مومیایی یک شاعر کرد است چون زنده‌اش یک فلس هم نمی‌ارزد و مومیایی‌اش آنقدر می‌ارزد. بسیار از شاعران و هنرمندان کرد را به عنوان مثال نام برده بودم.

شعر «حه‌للەق و مه‌للەق» را برای «سیعد ناکام» خوانده بودم. در بغداد خیلی از آن تعریف کرد. وقتی به «ناوپردان» آمد و متوجه شد که دکترمحمود و سایر آقایان از شعر من ناراضی هستند او هم چرخی زد و از در مخالفت با شعر درآمد.

تابستانها انستیتوتعطیل بود و من، همراه خانواده به کردستان و زینوی و حاج عمران می‌آمدم. یک روز «سیدعبدالله ایوبی» آمد و پانزده روز نزد ما ماند. از مرز ترکیه آمده بود. به خواست او نزد بارزانی رفتیم. به بارزانی گفتم می‌خواهد به فرانسه برود و ادامه تحصیل دهد. گفت: «هه‌ژار تو به دفتر سیاسی سفارشات لازم را بکن». با یکدیگر به ناوپردان آمدیم. گفتم: «سیدعبید غذا نخورده است». پیشمرگی آمد و گفت: «بفرما نان بخور». عبید شروع به داد و فریاد کرد: «چرا می‌خواهید مرا بکشید؟ چه کار کرده‌ام؟«

متوجه شدم ناراحتی روانی دارد. «بارزانی» نامه‌ای خطاب به «دکتر کامران عالی بدرخان» نوشت و او را راهی کرد. دیگر نه او را دیدم و نه دانستم چه برسرش آمد.

»احمد بهرام میرزا» از روزی که فایق و جماعت او به آن سوی مرز رفته بودند جیپی پیدا کرده و رانندگی می-کرد و اغلب در خانه‌ی من می‌خوابید. یک شب طرف‌های صبح، سه سوار نزدیک چادر من پیاده شدند. «سید رسول باب بزرگ» را می‌خواستند. گفتم در «سه‌رگه‌ی نیل» زندگی می‌کند و رفتند.

احمد به مسعود بارزانی خبر داده بود که هه‌ژار برای راهزنان ایرانی، اسلحه و مهمات تهیه می‌کند. حرف را به رخش نکشیدم و همچنان در کنار من به سر می-برد تا ناگهان بازداشت و به بغداد منتقل شد و در آنجا با یک جاسوس عراقی مبادله شد، سپس به ایران بازگشت و راننده‌ی شهربانی مهاباد شد. اکنون نیز در کرج راننده است و با من آمد و رفت دارد.

»کاک امیر قاضی» خیلی وقت‌ها به دیدنم می‌آمد. انسانی بسیار والا و قابل احترام بود. در انستیتو اقدام به انتشار مجله‌ای کردیم و قرار شد سالی یک یا دو شماره از آن را چاپ کنیم. برای شماره اول نرسیدم مطلبی ارایه کنم. اما در شماره‌ی دوم، مقاله‌ای درباره‌ی واژگان عربی با ریشه‌ی فارسی یا کردی نوشتم. مقاله چهل و چند صفحه بود. استادان زبان عرب اعتراض کردند که این چه کفری است؟ «احسان شیرزاد» که بسیار ترسیده بود از من خواست چاره‌ای بیندیشم. گفتم: «برای مناظره آماده‌ام». جلسه‌ای با حضور استادان عرب خشک مغز و متعصب عرب تشکیل شد.

رئیس آنها گفت: «تو چگونه این واژگان قرآنی را به ریشه‌ی فارسی و کردی برده‌ای؟ مگر نمی‌دانی امام شافعی گفته است هر چه در قرآن آمده عربی خالص است و زبان بیگانه در آن راه ندارد.«

ـ جناب! شافعی برای خودش فرمایش کرده است. همه‌ی تفسیرهای قرآنی می‌گویند مشکوه، ریشه‌ی عربی دارد. من با نگاه-کردن به سه کتاب، بیش از هفتصد واژه مستعرب پیدا کرده‌ام:

نخست: کتاب «کشیش ماردین آدامی شیر» که در سال ۱۹۰۹ چاپ شده است. دوم: «العرب للجوالیقی» که در قرن چهارم هجری نوشته شده است و سوم «المنجد» که از الف تا یای آن را چندین بار زیر و رو کرده‌ام. هر چه ادعا کرده‌ام اگر در این سه کتاب پیدا نکردید مسوولیت آن را به عهده می‌گیرم، اگر چه بیشتر از هزار و چهارصد واژه‌ی عربی دیگر هم پیدا کرده‌ام که ریشه‌ی کردی و فارسی و ایتالیایی و حبشی و عبدی و آرامی و فرعونی و فرانسوی و روسی دارند.

چنان شرمنده شده بودند که اینبار پرسیدند: «تو چطور این همه وقت برای خواندن المنجد صرف کرده‌ای؟» خلاصه از این مهلکه هم به سلامت گریختیم.

در مورد امام شافعی نکته‌ی دیگری هم بگویم: «در خانه‌ی ییلاقی شیخ عبیدالله چند ملا میهمان بودند و می‌گفتند: امام شافعی فرموده است خطبه‌ی جمعه و تلقین مرده باید به زبان عربی باشد.«

ـ شافعی هم مانند بعثی‌ها نژادپرست بوده است و گرنه خطبه‌ی نماز جمعه برای نصیحت کردن، آموزش و پند دادن است. اگر کسی زبان عربی نداند این نصایح، دیگر به چه درد او می‌خورد؟ تلقین هم برای مرده نیست بلکه برای بشارت و اندرزدادن به زندگان است.

یکی از ملاها با عصبانیت گفت: «چگونه نسبت به امام شافعی بی‌ادبی می‌کنی؟«

سایر ملاها پاسخ دادند: «هه‌ژار درست می‌گوید و ما تا به حال در این مورد فکر نکرده بودیم.«

در انستیتو مقاله‌ای درباره‌ی عشیرت «گاوان کرد» نوشتم که در زمان عباسیان، شهر «حله» را بنا نهاده‌اند. آن را به کردی ترجمه و چاپ کردم.

هفته‌ای دو یا سه بار در انستیتو جمع می‌شدیم واصطلاحات عربی را به کردی برمی‌گرداندیم در پایان هر سال، اعضا می‌بایست کارنامه‌ی فعالیت‌های سالانه‌ی خود را ارائه می‌کردند.

»دکتر پاکیزه رفیق حلمی» از جمله کسانی بود که کار آنها تنها مسخره-کردن این و آن بود. در بررسی کارنامه‌ی دو ساله، حتی دو سطر مطلب هم ننوشته بود. او رفت. «عبدالله نقشبندی» هم که مدیرکل حسابات بود رفت. «جمال بابان»، «شکور مصطفی» و «محمد ملاکریم» عضو مؤسسه شدند. «مام هیمن» هم که در مجلس حضور به هم می‌رسانید مؤظف شد «تحفه‌ی مظفریه» را به زبان کردی برگرداند. مقرر شد در مدت پنج سال، فرهنگ جامع کردی آماده شود. «دکتر عبدالرحمن ملامارف» که دوره‌ی شش ساله فرهنگ سازی را در لنینگراد گذرانده بود به عنوان سرپرست پروژه انتخاب شد و به «ملا عبدالله حیاکی» مأموریت داده شد «فرهنگ مردوخ» را صورت فیش آماده کند. در مدتی که در بغداد به سر می‌بردم با «دکتر قاسملو»، «ملاعبدالله حیاکی»، «حسن رستگار»، «ملارسول پیشنمازی» و «مام هیمن» زیاد رفت وآمد داشتیم. بسیاری اوقات، دکتر قاسملو به منزل ما می‌آمد و ماکارونی درست می‌کرد. انصافاً دست پخت خوبی هم داشت. قاسملو مدتی استاد دانشگاه بود اما پس از سفری به اروپا، بازگشت به بغداد و در وزارت برنامه‌ریزی استخدام شد دکتر حقوق ماهیانه سیصد دیناری خود را صرف مخارج حزب دمکرات و اعضای آن می‌کرد. . .

بیست و شش فرهنگ کردی به زبانهای غیرکردی پیدا کردیم و فیش برداری از آنها آغاز شد. گفته شد «ملاخلیل سلیمان» در «شیخان» واقع در جنوب موصل، یک فرهنگ بادینی نوشته و در مورد ایزدی‌ها نیز به زبان عربی کتابی به رشته‌ی تحریر درآورده است. قبول نکرد با ما همکاری کند. مسوولیت او را من بر عهده گرفتم و از اربیل به موصل رفتم. شب بود و هیچ راننده‌ای به خاطر راهزنی حاضر نمی‌شد مرا به شیخان ببرد. میهمان فرماندار «حاجی رسول» شدیم که از اهالی سلیمانیه بود. دنبال «ملاخلیل» فرستادم. او را خوب می‌شناختم. پیرمردی شاعر و بسیار تنگ‌دست بود آن شب خیلی خوش گذشت و فردا به خانه‌اش رفتم. در راه گفتم فرهنگت را کپی می‌کنیم، در فرهنگ کبیر از تلاش‌هایت تقدیر می‌کنیم و کتاب ایزدی‌ها را هم چاپ می‌کنیم. لااقل کتاب‌هایت محفوظ می‌مانند و از بین نمی‌روند. پولش را هم نقداً پرداخت می‌کنم.

ـ داری سی دینار به من پول بدهی؟

ـ بیچاره استاد! دویست دینار پول برایت آورده‌ام. حق تألیف کتاب‌ها هم برای خودت.

ـ پس می‌توانم خانه‌ای درست کنم.

مطلب را به فرماندار گفتم. قول داد هم زمین و هم مصالح را در اختیار او بگذارد. فرهنگ را با خودم به انستیتو آوردم.

قرار شد یادبودی برای «حاجی قادر» در «کویه» برگزار شود. به عنوان نماینده‌ی انستیتو، گفتاری قرائت کردم و از سوی مؤسسه قول دادم که پیکره‌ای از «حاجی قادر» که به سفارش انستیتو در ایتالیا ساخته خواهد شد در میدان اصلی شهر نصب خواهد شد. در روز پرده‌برداری از مجسمه، من در «کویه» نبودم اما «هیمن» از طرف مؤسسه، شعری بسیار عالی در وصف حاجی قادر خوانده بود. ماهی صد دینار حقوق بازنشستگی، بیست و پنج دینار حق عضویت در موسسه شصت دینار حق ترجمه‌ی کتاب درسی کردی (که یکی از سی عضو انتخابی بودم). سه دینار حق شرکت در جلسات هفتگی، درآمد بسیار خوبی برایم به ارمغان آورده بود. یادم می‌آید در یکی از سالها تنها ۷۰۰ دینار مالیات بردرآمد پرداخت کرده بودم. خیلی ثروتمند بودم. طلا و پول نقد بسیار داشتم. هزینه‌ها کم و درآمد زیاد بود. این وضعیت به همراه فعالیت بسیار در امر پژوهش و تحقیق ادبیات کردی، موقعیت خوبی برایم به ارمغان آورده و از سویی مایه‌ی حسودی و دل-نگرانی جماعتی از به اصطلاح، علمای کرد در عراق شده بود:

»چگونه یک کرد ایرانی آنقدر موفق است؟» بسیاری بدون دلیل با من دشمنی می‌ورزیدند. «دکتر عزالدین مصطفی» از جمله‌ی این افراد بود. حتی به حکومت عراق گزارش می‌داد که من ایرانی هستم و باید از عراق اخراج شوم. اما وجود ملامصطفی مانع از هر اقدامی علیه من می‌شد.

هنگامی که «شرفنامه» را آماده کردم به «دکتر مارف خه‌زنه‌دار» گفتم:

ـ تو شش سال در لنینگراد روسی خوانده‌ای. مقدمه‌ی خانم «یوگینا واسیلیوا» را که در ترجمه‌ی روسی شرفنامه نوشته شده برایم بخوان تا اگر چیز تازه‌ای برای گفتن دارد، اضافه کنم.

ـ چیزی نیست. همه را برایت ترجمه می‌کنم.

ناهاری او را دعوت کردم. هر کاری کرد نتوانست دو سطر از آن را بخواند.

ـ دکتر جان مثل اینکه در این شش سال روسی هم یاد نگرفته‌ای؟

»کمال مظهر» برایم ترجمه کرد.

یک روز «دکترکاووس قفتان»، من و «کاک مسعود» و «کمال» را دعوت کرده بود. گفت:

ـ هه‌ژار می‌دانی من در نوشتن زبان کردی بسیار زبردست هستم؟

ـ تا هنگامی که به روسیه نرفته بودی خوب بود. از روزی که برگشته‌ای اصلاً کردی نمی‌دانی و شاهد من، هم داستانهایی است که می‌نویسی.

وقتی از مهمانی بیرون آمدیم «کاک مسعود» فرمود:

ـ هه‌ژار تو تعارف بلد نیستی. نباید این را به «کاووس» می‌گفتی.

ـ کاک مسعود من دورویی و مجامله و نفاق نمی‌دانم. این هم نظر من است. شاید پنجاه سال دیگر مشخص شود مجامله هم، همان نفاق و دورویی است.

یک روز در «جمعیت دراسات کردی» بودم. متوجه شدم «رسول هاوار» شاعر در اتاقی دیگر به مدیر گفت:

ـ استاد عبدالله شالی! پدرسگ‌هایی پیدا شده‌اند که می‌گویندکردی اصیل را باید از مردم روستاها و چوپانان یاد بگیریم. پس این چند ساله ما چکار کرده‌ایم؟ (مخاطب مستقیم این ناسزا من بودم.(

من همیشه جماعتی را که برای نشان دادن سواد خود از کلمات عربی استفاده می‌کردند مسخره می‌کردم به همین خاطر از من نفرت داشتند. بالاخره کوشش‌های من نیز به فرجام رسید و بسیاری از آنها ضمن بازخوانی شیوه‌ی کلام خود، به زبان اصیل کردی روی آوردند.

یکبار در دورانی که عزالدین همه جا علیه من صحبت می‌کرد او را دیدم. با روی گشاده به سراغم آمد:

ـ استاد اگر من و تو با یکدیگر باشیم و به هم کمک کنیم کسی را یارای روبرو شدن با ما نخواهد بود. بیا با هم دوست شویم.

ـ از روزی که تو را می‌شناسم در مورد تو حرف‌های خوبی نمی‌شنوم. اکنون نیز که ریش‌هایت بلند شده است دست از دروغ و دغل و حقه برنمی‌داری. به نظر من دشمنی تو از دوستیت به مراتب بهتر است. چون هنگامی که مردم بدانند تو دشمن من هستی این خود تبلیغی برای اخلاقیات من خواهد بود.

به راستی عجیب بود: بسیاری از کردهای تحصیلکرده‌ی روسیه - به استثنای کمال مظهر احمد - بسیار بی‌سواد و کم معلومات بودند.

در اواخر پاییز ۱۹۷۳ از سوی آکادمی علمی شوروی دعوت‌نامه‌ای به انستیتو کرد و انستیتو عرب رسید که در آن، از شش نفر برای سفر به مسکو دعوت به عمل آمده بود. چهار پیرمرد عرب و من و کمال انتخاب شدیم. همچنانکه در سفر پاریس نسخه‌هایی از شرفنامه را به کسانی چون «توفیق وهبی»، «ادمونس» و «مستر مکنزی» پیشکش کرده بودم، دوازده نسخه شرفنامه هم با خود به شوروی بردم. برای بار دوم، پس از چهارده سال، در یک روز برفی وارد مسکو شدم و به هتل کنتینال-نتال در میدان سرخ که هتلی قدیمی، بسیار زیبا و با شأن و شکوه بود رفتیم. پذیرایی گرمی از ما به عمل آمده بود چون اتاقهای هتل بسیار مجلل بود.

چهارده سال پیش میهمان نویسندگان بودم و امروز به دعوت آکادمی علوم به مسکو آمده بودم. خوب شده بود. عرب‌ها که همگی خشک مغز، نژادپرست، ضدکرد و ضد روسیه و سالها حقوق بگیر سرویس‌های انگلیسی و سفرای زمان «نوری سعید» و سلطنت بودند، یک کلمه‌ای روسی نمی‌دانستند. مترجم همه دکتر کمال مظهر بود. کمال هم به میل خود حرف‌های بیهوده و یاوه‌سرایی ایشان را ترجمه می‌کر. کار به جایی رسیده بود که نمایندگان عرب، موردتمسخر و نفرت میزبانان قرار گرفته

بودند به ویژه دکتر «پولیوی» که سرپرست گروه میزبانان ما بود. دوبار من و کمال را بدون حضور اعراب به خانه‌ی خود دعوت کرد.

در آکادمی علوم مسکو سه جلسه برگزار شد و سخن از پیوندهای دوستی آکادمی علوم عراق و شوروی به میان آمده در یکی از جلسات، یکی از دانشمندان علوم شوروی گفت:

ـ به نظر می‌رسد کردستان مهد تمدن شرق باشد چون باستانشناسان شوروی در منطقه‌ی «سنجار» آثار حیات پنجاه هزار سال پیش را کشف کرده‌اند. حیاتی که نشان از تمدن دارد چون نشانه‌های قلعه، میدان و خانه‌های مجتمع در آن دیده شده است.

گفتم:

ـ متأسفانه باستانشناسان روس، تمدن پنجاه هزار سال پیش و استخوان‌های مردگان تمدن اولیه‌ی کرد را کشف کرده‌اند اما اهمیتی به قتل عام امروز کردها در کردستان نمی‌دهند. ای کاش به جای پرداختن به باستانشناسی و مردگان، کمی هم به فکر زندگان بودید و ملت ما را از مرگ و بدبختی و اسارت نجات می‌دادید. . .

»شرفنامه» را به کتابخانه‌ی لنین و چند کتابخانه‌ی دیگر هدیه و نسخه‌ای نیز به انستیتو شرق‌شناسی که غفوراف سرپرست آن بود تقدیم کردم. مدت زمان دعوتی هفت روز بود. دو شب از این مدت را در لنینگراد بودیم. یک روز میهمان «کریم ایوبی» بودیم. (من و کمال.(

قیافه‌ی «کریم» تغییر کرده بود و با کنار گذاشتن زبان شناسی، اینبار به «آواشناسی» روی آورده بود. شب به خانم «سیدا رودنیکو» تلفن کردم. نشانی خود را دادم که حتماً به میهمانی او بروم. پیر شده بود و چشمانش خوب نمی‌دید. دو پسر جوان داشت که در مدرسه‌ی موسیقی، درس می‌خواندند و کار نمی‌کردند. شوهرش مرده بود و زندگی فقیرانه‌ای داشت. «مه‌م و زین» را که به زبان روسی چاپ کرده بود از او خواستم اما سوگند خورد که تنها یک نسخه از آن برایش باقی مانده است. گفتم: «نمی‌خواهم.«

من و کمال از «لنینگراد» به «ایروان» رفتیم و عربها نیز برای ملاقات «ملای ازبک» و کتب عربی به «تاشکند» رفتند. بسیاری از کردها به استقبال آمده بودند. شب به منزل «جاسم جلیلی» رفتیم تا شام را با آنها صرف کنیم. می‌توانم ادعا کنم منزل «جاسم»، خانه‌ی هنر بود: «اردوخان» پسرش دکترای ادبیات، «جاسم» شاعر و نمایشنامه-نویس و دخترش «جمیله» موزیسینی برجسته بودند که بیش از دو هزار آهنگ اصیل کردی را به الفبای موسیقی نوشته و چاپ کرده بود.

رادیو ایروان روی دستان این خانواده می‌چرخید. شب «جمیله» با پیانو هوای رقص «شیخانی» نواخت. «جاسم» و پسرش برای «هه‌لپه‌رکی» بلند شدند. کمال گفت: «من نمی‌دانم.» اما من بلند شدم و یک مجلس کردی تمام عیار ترتیب دادیم. هه‌لپه‌رکی، کرمانجی بود.

صبح روز بعد به آکادمی علوم ارمنستان رفتیم و با «حاجی جندی» شاعر کهنسال آشنا شدیم. یک پسر جوان کرد رئیس امور کمونیستی در آکادمی و پسری بسیار محترم و با معلومات بود. گفت: سپرده‌ام در مدت شش سال، تاریخ کرد و کردستان به صورت مفصل، تنظیم و آماده شود. آن مردی را که پیش از این در مورد او گفتم افسری روسی به نام «یعقوب» و در بغداد، باغچه‌بان شاه بود نیز ملاقات کردم و از دیدن او لذت بسیار بردم. «عرب شاملیوف» را دیدم. (نویسنده‌ی کتاب «چوپان کرد» و «افطار» و «قلعه‌ی دمدم») بسیار پیر و تقریباً خرف شده بود مدالهای بسیار مهم را که از دولت شوروی دریافت کرده بود بر سینه زده بود. با جمیله و عرب شاملیوف و جاسم و حاجی جندی و بسیاری کسان دیگر عکس‌هایی به یادگار گرفتیم. در آکادمی، کمال به زبان روسی سخنرانی کرد و من به زبان کرمانجی سخن می‌گفتم که پسر ارمنی، گفته‌های مرا ترجمه می‌کرد. پس از نماز ظهر به دیدن آثار باستانی رفتیم. یک پیرمرد عینکی، چنان خط میخی را می‌خواند که تو هرگز نمی‌توانی به این روانی فارسی و کردی بخوانی. ترجمه‌ی ترکی کتاب را هم همزمان به ما می‌گفت. یکبار رئیس آکادمی، لوحی نشان داد و گفت:

فلان مطلب را فکر می‌کنم پیرمرد نمی‌داند ترجمه کند.

ـ تو از کجا می‌دانی؟ خط میخی که بلد نیستی؟

ـ استاد به ارمنی نوشته شده بود وگرنه من کجا و خط میخی کجا؟

یک کرد ما را برای بازدید از روستایی نزدیک کوه «آرارات» دعوت کرد. زنان و مردان پوششی چون ایزدی‌های کوه «شنگال» داشتند. آنجا هم با دهل و سرنا هه‌لپه‌رکی انجام شد. سپس عصرانه‌ای خوردیم و به دیدن نمادی رفتیم که به نشانه‌ی دوازده عشیرت قتل عام شده توسط ترکها بر پا شده بود. به نمادی هم برخورد کردیم که روی آن نوشته بود: «یادگاری برای کرد و ارمنی که در اینجا ترکها را شکست دادند و سرزمین ما را نجات دادند.«

از جماعت جدا شدم و از یک جوان کرد خواستم بدون دروغ و کذب، واقعیت وضعیت کردستان را در ارمنستان برایمان بگوید. گفت: «واقعیت آن است که ملت ارمنی، بسیار خوب با ملت کرد تا می‌کنند. جدای از حقوق قومی، مردم ارمنستان فراتر از قانون اساسی شوروی، با ملت کرد خوب هستند.. از هر ده نفر متقاضی کار تحصیلکرده، حتماً یک نفر باید کرد باشد و مسأله‌ی اقلیت نه تنها در اینجا مطرح نیست بلکه کردها به عنوان یک عضو مهم در جامعه پذیرفته می‌شوند. حرمت کردها بیش از آن است که قابل انتظار است. . .

گفتم: «مگر یک بام و دو هواست؟ کردها در گرجستان، پس از هفتم ابتدایی، حق رفتن به مدارج تحصیلی بالاتر را ندارند و ناگزیر باید به مسکو یا لنینگراد بروند. کردهای آذربایجانی زبان مادری خود را از یاد برده و همه ترک شده‌اند اما در ارمنستان، کرد آزاد آزاد است. به نظر من برخورد ارمنی‌ها با کردها ناشی از منش آنها و نه اجبار قانون شوروی است و گرنه کردها در گرجستان، دو برابر کردهای ارمنستان جمعیت دارند.«

»کمال مظهر» کلمات مرا ترجمه می‌کرد. یک آذربایجانی که در کنار ما نشسته و سراپا گوش بود گفت:

راست می‌گویی. من می‌پذیرم که ارمنی‌ها از ما انسان‌ترند و انسانیت بیشتری دارند.

صبح روز دوم به دیدن کتابخانه‌ی بزرگ «ایروان» رفتیم. خیلی گشتیم. سرپرست کتابخانه گفت:

ـ هر چند دیدن طبقه‌ی زیرین برای میهمانان ممنوع است اما من شما را به آنجا هم می‌برم.

به زیرزمین رفتیم. تمام کتب خطی را می‌شد در آنجا یافت. انجیلی نشان داد و گفت: «این انجیل کردی، هشتصد و پنجاه سال قدمت دارد. دو کتاب در قفسه‌ی شیشه‌ای قرار داشت که یکی از آنها بسیار بزرگ و دیگری کوچک و قطور بود. گفت: «این هر دو انجیل از پوست آهو هستند». قبلاً شنیده بودم که اوستا روی پوست آهو نوشته شده است اما تصور می‌کردم در طرف رویی پوست نوشته شده و کرک روی آن را پوشانده است. گفتم:

ـ می‌توانم دست بزنم؟

ـ نه ممنوع است.

ـ اگر دست نزنم روی دلم می‌ماند.

مدیر مردی بسیار خوشرو و شیرین بود. رفت و کلیدی آورد و کتاب را از قفسه بیرون کشید. آن را لمس کردم. بسیار صاف بود اما براق و نرم نبود. تازه فهمیدم که نوشتن روی پوست آهو چه معنایی دارد. «شرفنامه‌ای» نشانمان داد که با زیباترین خط نوشته شده و دور آن زربفت و نقاشی شده بود. چهل سال پس از نوشتن شرفنامه بازنویسی شده بود و ارزش بسیاری داشت. شماره‌ای به من داد که بر اساس آن، تاریخ نهضت «شیخ عبیدالله نهری» در کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی نگهداری می‌شود و حکومت ایران حاضر نیست نه نسخه‌ای از کتاب و نه میکروفیلم آن را در اختیار کتباخانه‌ی ایروان قرار دهد. از من خواست در صورتی که آن را در عراق پیدا کردم نسخه‌ای برایش بفرستم. متأسفانه، هم شماره را گم کردم و هم وعده‌ی جستجوی آن را نیز به جا نیاوردم.

هنگامی که به روستای کردها رفتیم و بناهای یادگار را دیدیم پرچم ترکها در دامنه‌ی آرارات خودنمایی می‌کرد. از حرص چند فحش آبدار نثار ترک و پرچم ترکیه کردم.

هدیه‌های بسیاری دریافت کردم اما عزیزتر از همه دو تابلوی برجسته بود که هر دو منظره‌ای از کوههای پر برف آرارات بود. غروب از ایروان به باکو رفتیم. شب رسیدیم. عربها هم برگشته بودند. «دکتر قاسم ئاسو» به همراه خانواده و همسر «علی گلاویژ» به استقبال آمده بودند.

این را هم فراموش کردم بگویم: وقتی به مسکو رسیدیم از کهنه دفتر یادداشت چهارده سال پیش خود، شماره تلفن «فتحی خوشکنانی» را پیدا کردم و تماس گرفتم. خانمی گوشی را گرفت و گفت: «سالهاست از این خانه رفته است». اما شماره تلفن جدید او را به ما داد. تماس گرفتم.

ـ فتحی مرا می‌شناسی؟

ـ از کجا بشناسم؟ که هستی؟

ـ فکر کن.

ـ به خدا هەژار را می‌شناختم و اکنون نمی‌دانم کدام گوری است؟ صدایت به او شبیه است.

ـ در فلان هتل هستم اما اگر آمدی چگونه بشناسمت؟

ـ مثل سابق قدبلند، اما ریش‌هایم سفید شده و یک کلاه قوچی بر سر دارم.

آمد و با عجله مرا به خانه‌اش برد. همسر آذربایجانی او مرده بود و اکنون یک همسر روسی داشت. در انستیتو شرق شناسی - بخش تاریخ - استخدام شده بود. خانه‌ای در مسکو داشت و از وضع مالی مناسبی برخوردار بود. گفت: «اسماعیل که در تبریز رفیق ما بود اکنون در باکو است اجازه بده به او زنگ بزنیم؟«

ـ اسماعیل! خوبی؟ چکار می‌کنی؟

ـ هەژار را به خاطر آوردم. گریه کردم و حالی ندارم.

ـ هەژار در خانه‌ی من است. بیا با او صحبت کن.

شب به محض رسیدن به باکو، هنوز در هتل مستقر نشده بودم که اسماعیل سر رسید:

ـ برویم خانه‌ی ما.

رحیم قاضی تلفن کرد و از پشت گوشی چند سرفه کرد:

ـ هەژار من بیمارم. نتوانستم بیایم. تو بیا. مادرم نیز اینجاست.

ـ رحیم من زن نمی‌گیرم. مادرت را به کس دیگری قالب کن.

با «اسماعیل» به خانه «رحیم» رفتیم. اما «اسماعیل» اجازه نداد آنجا بمانم و به خانه‌اش بازگشتیم. دختری به نام «فرزانه» داشت که موزیسینی به تمام معنا بود. (متأسفانه شنیدم که اخیراً اسماعیل و همچنین جعفر خندان، دار فانی را وداع کرده‌اند(.

صبح در سطح شهر باکو به گشت و گذار پرداختیم. شب میهمان رئیس آکادمی آذربایجان بودیم. «علی گلاویژ» را آنجا دیدم. گفت: «مقرر شده است در مدت چهار سال تاریخ اقتصادی آذربایجان را به رشته‌ی تحریر درآورم». برای نخستین بار میوه‌ی خرمالو را دیدم و گفتم: تا جلوی چشم من نخورید نمی‌خورم. رئیس گروه اعراب، پای در کفش کرده بود که خانه‌ی رئیس آکادمی به دلش نمی‌چسپد.

ـ چقدر حقوق می‌گیرید؟ ما در عراق بهتر زندگی می‌کنیم.

سئوال بسیار احمقانه‌ای بود که اصلاً جا نداشت. از خجالت سرخ شده بودیم. موقع خداحافظی گفتم: «از خانم خانه بسیار سپاسگزارم که با دست پخت عالی خود از ما پذیرایی کرد.«

خانم گفت: «در میان همه‌ی این آقایان، فقط این مرد است که می‌داند چه می‌گوید. این چه معنایی دارد که زن از صبح تا شب زحمت بکشد اما آخر سر از مرد خانه تشکر کنند؟«

در یک صبح بسیار سرد از شب دوم، به مسکو بازگشتیم. «دکتر کمال» عریضه‌ای داده و درخواست کرده بود برای رونویسی از چند سند، فرصت مطالعاتی چند روزه‌ای به او بدهند. آن روز به بازار رفتیم و از آنجا ما را به دیدن آرامگاه لنین بردند. «ماموستا سعید جمیل» یکی از همراهان بسیار پیر ما مدام می‌گفت: «این کافرهای خدانشناس روس. . .» در صف ایستادیم و منتظر نوبت شدیم. کنار او رفتم و گفتم: «زیارت قبول. ان‌شاءالله به مرادت نایل شوی». عرب‌ها بازگشتند و من و کمال به یک هتل دیگر رفتیم. بیشتر اوقات همراه «فتحی» بودم. با او به گشت و گذار می‌رفتیم و شبها در رستوران شام می‌خوردیم.

یک روز با کمال به دیدن «غفوروف» رفتیم. «شرفنامه» را در مقابل داشت. پس از احسنت فراوان گفت: «هەژار به حرفم گوش کن و به مسکو بیا. انستیتو به تو احتیاج دارد. عربی و فارسی و کردی را خوب می‌دانی. همسر و فرزندانت نیز زندگی آرامی خواهند داشت. اجازه بده همین الان دنبال آنها بفرستم.«

ـ سپاس اما تا ملامصطفی در عراق باشد از او جدا نخواهم شد اگر او اجازه داد چشم. می‌آیم.

»کمال» به سالن مطالعه رفت. «غفوروف» یک تاجیک فارس زبان بود و علاوه بر ریاست انستیتو، در دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی، مقامی عالی رتبه بود و در کرملین زندگی می‌کرد. به گوشه‌ای رفتیم و نشستیم. گفت:

ـ هەژار من دوست بارزانی هستم. دوستان خوبی در دفتر سیاسی دارد، اما هستند کسانی هم که حضور او را خوش ندارند. اکنون مصلحت اتحاد شوروی، حفظ آرامش عراق به هر قیمت ممکن است. حال اگر عراق خوستار ایجاد یک جبهه‌ی متحد میان حزب بعث شیوعی و حزب پارتی شد، این از مصالح شوروی است. از زبان من به بارزانی بگو بلافاصله به جبهه بپیوندند.

ـ جناب! می‌دانم شوروی و هر کشور دیگری به منافع خود توجه می‌کنند. هم برای من و هم برای شما هم روشن است که بعثی‌ها چه اندازه وحشی و درنده‌خو هستند. حزب شیوعی هم پس از آن همه قتل عام بعثی‌ها علیه ایشان اکنون با آنها متحد شده علیه ما دشمنی می‌کنند. این اقدام، هویت و حقوق ملی ما را به باد خواهد داد و ما باید تا ابد نوکر بعث باشیم. پانزده سال مبارزه، آوارگی، مرگ، بدبختی و . . . برای بدست آوردن حقوق ملی بود. چگونه از بارزانی بخواهم دست از حقوق کردها بردارد و به بعثی‌ها بپیوندد؟ جواب ملت کرد را چه بدهیم؟ آیا شوروی تعهد می‌دهد که بعثی در مورد اعطای خودمختاری به ما رودست نخواد زد؟ اگر می‌گویید شوروی هیچ تعهدی نمی‌دهد و در عین حال باید به جبهه بپیوندیم، این به معنای چشم پوشی از چهارده سال مبارزه و بازگشت به نقطه‌ی شروع است.

ـ من می‌دانم که بعثی‌ها تمامیت خواه هستند و هیچکدام از تعهدات خود را نه نسبت به شیوعی و نه نسبت به شما به جا نخواهند آورد. اما یکپارچگی و حفظ آرامش عراق، سیاست اصلی شوروی است. حتی اگر شوروی هم بخواهد، عرب‌ها زیر بار حقوق کردها نخواهند رفت. بارزانی فعلاً باید این موقعیت را درک کند. امیدوارم فرصت دیگری به دست آید.

ـ باشد همه چیز را می‌گویم. تصمیم-گیرنده‌ی اصلی خود اوست.

یک شب میهمان «پروفسور بکاییف» بودیم که یک کرد اهل ارمنستان و استاد دانشگاه زبان‌های شرق است. پیش از شام «پروفسور قناتی کوردیف» نزد ما آمد که برای چاپ فرهنگ خود به مسکو سفر کرده بود. موضوع گفتگوها بررسی وضعیت اسف‌بار ملت کرد بود. «بکاییف» گفت:

ـ دختر «گیو مکریانی» به نام کردستان به اینجا آمده تا به تحقیق در مورد زبان کردی بپردازد و ادامه تحصیل دهد. خوشحالم که او را به من سپرده‌اند.

ـ دخترم در مورد کدام لهجه‌ی کردی می‌خواهی تحقیق کنی و ادامه تحصیل بدهی؟

ـ زبان عمویم: «حسین حزنی.«

چون نمی‌دانستم «حسین حزنی» زبان مستقلی ندارد. از سرپرستی او کنار گرفتم.

گفتم:

ـ بسیاری از کردهایی که به روسیه آمده و مدرک دکترا گفته‌اند واقعاً بی‌سوادند. . . .

بکاییف گفت:

ـ همه‌ی گناهان متوجه قناتی کوردیف است.

کوردیف گفت:

ـ آخر چرا من؟

ـ چند بار گفتم به خاطر تعصبات کردی مدرک مفت به کسانی چون «نسرین فخری»، «مارف خه‌زنه‌دار» و «کاووس قفتان» نده؟ همین‌ها به کردستان باز می‌گردند و به نام استاد اندیشه‌ی کردی را به مخاطره می‌افکنند. هی گفتی اشکال ندارد کرد هستند بگذار بروند.

نزدیک بود «قناتی کوردیف» شام نخورده برود. به زور وادارش کردیم بماند و با «بکاییف» آشتی‌شان دادیم. اما گفتیم حق با بکاییف بود.

یک روز به دانشگاه زبان‌های شرق رفتیم. بزم عجیبی بود: عرب، فارسی، اردو، پشتو، و سایر زبان‌های شرقی تدریس می‌شد. دکتری تاجیک دیدیم که اسم او را به خاطر ندارم. استاد زبان کردی و پژوهشگر مسایل کردستان بود. به واسطه‌ی «دکتر پولیوی» بلیت «بالشوی» تئأتر پیدا کردیم. اپرای «کارمن». از دکتر پولیوی پرسیدم:

ـ تو با آن پولیوی، قهرمان داستان یک مرد واقعی که خلبان بود و پس از قطع پا دوباره با هواپیما پرواز کرد و با ارتش نازی جنگید نسبتی نداری؟

ـ نه فقط شباهت اسمی داریم؟

همسر «دکتر پولیوی» اهل «تاتارستان» بود. پسری پانزده ساله داشت که به قول خود او در مدرسه بسیار شیطان و بازیگوش است. استادان او از دستش شکایت می‌کنند اما هر بار تأکیدمی-کنند کاری نکنم رنجشی پیدا کند.

ـ یعنی چه؟

ـ می‌گویند در ریاضیات نابغه است و استعداد تبدیل شدن به یک دانشمند اتمی را دارد.

این بار هم نزدیک به یک ماه در روسیه بودم. روزی که بازمی‌گشتم فتحی باز هم گریه کرد.

ـ چرا گریه می‌کنی؟

ـ از تبریز که جدا شدیم تا دیدار دوباره چهارده سال طول کشید. به عراق رفتی و پس از چهارده سال بازگشتی. چهارده سال سوم دیگر من زنده نیستم که تو را ببینم. . . .

سفارش کرد که از بغداد برایش المنجد و نهج‌البلاغه بفرستم. کتاب‌ها را فرستادم. بعدها شیندم که پس از انقلاب برای احیای فرقه‌ی آذربایجان به تبریز بازگشته است اما پس از ملاقات با قزلجی در تهران به او گفته که امکان احیای فرقه وجود ندارد. به فرانسه رفته و از آنجا به مسکو بازگشته است. سلام فرستاده بود اما خودش نیامد که مرا ببیند.

این اواخر که همدیگر را دیدیم تعریف کرد که شش ماه با «قزلجی» در بلغارستان، هم خانه بوده و ایام خوشی را با هم گذرانده‌اند.

این را هم برایت بگویم، جالب است: یک روز که تازه به هتل کنتینانتال رفته بودیم، خدمتکار هتل وارداتاق شد. کمال گفت: «بفرمایید چیزی بخورید». با دست اشاره کرد که ساکت باشید. بعداً خارج از اتاق گفت که در اتاق میکروفون کار گذاشته‌اند و کوچکترین صداها را ضبط و ثبت می‌کنند. هنگامی که به آن یکی هتل رفتیم همان خدمتکار و یکی دیگر به ملاقات ما آمدند. برایمان تعریف کرد: «همسرم و حقوق کار هشت ساعته در روز، زندگیم را تأمین نمی‌کند. وضعیت نامناسبی داریم». دکتر کمال گفت: «مارکس ولنین فرمایش کرده‌اند که سوسیالیسم به کمونیسم متحول خواهد شد و همه به رفاه خواهند رسید.«

زن در حالی که گریه می‌کرد گفت:

ـ من می‌گویم گرسنگی امانمان را بریده است. تو با حرف‌های مارکس و لنین دلخوشیم می‌دهی؟

یک روز با «کمال» از هتل خارج شدیم. جمعیت بسیار زیادی تجمع کرده بودند. فکر کردیم راهپیمایی است. چیزی که در شوروی بی‌سابقه است. کمال گفت: «سریعاً به هتل برگردیم». گفتم: «برویم ببینیم چه خبر است»؟

راهپیمایی نبود. عده‌ی بسیار زیادی از مردم برای خرید پرتقال اجتماع کرده بودند.

باکمال قدم می‌زدیم. چشمم به یک کوچه‌ی تنگ بن‌بست افتاد. در ورودی کوچه نوشته شده بود: «سلام عادل». گفتم: «هی بگو شوروی قدر شیوعی‌های عرب را نمی‌داند. نام یکی از کشته-شدگان شیوعی عرب را روی کوچه گذاشته‌اند.«

از مسکو مستقیماً به فرودگاه بین‌المللی استانبول آمدیم که خرید و فروش در آنجا به دلار صورت می‌گرفت. سوغات زیادی آنجا خریدیم. از یک مغازه سیگار خواستم. صاحب مغازه گفت: «یک پاکت چای پلیپتون در مقابل هر نوع سیگاری خواستی برایت تهیه خواهم کرد». چای را برایش خریدم. آن را در گوشه‌ای از مغازه پنهان کرد و چند پاکت سیگار به من داد.

در هواپیما ویسکی و ودکا خریدیم که هر بتر یک دینار قیمت داشت در حالی که بهای آن در بغداد پنج دینار بود. چمدانهایمان را پر کردیم. حمل بیش از دو بتر ویسکی ممنوع بود. گفتیم اگر متوجه شدند مهم نیست. شب ساعت یک بعد از نصف شب به فرودگاه بغداد رسیدیم. کمال ابتدا برای بازرسی رفت. یک افسر بعثی گفت: «اوراق هویت؟» آن را دید و گفت: «کرد هستید؟«

ـ بله

او هم کرد بود و اجازه‌ی خروج داد. «احسان شیرزاد» منتظر ما بود و ما می‌خندیدیم. گفت:

ـ خوشحال هستید. حتماً سفر پرباری داشته‌اید.

ـ بله سفر بسیار خوبی بود اما خوشحالی ما از بازرسی نکردن چمدان‌های پر از ویسکی و ودکا است.

در سایه‌ی تلاش‌های ما کتاب‌های بسیاری به انستیتو هدیه شد. «حاجی جندی» و «قنات» به عنوان اعضای افتخاری انستیتو برگزیده شدند. سریعاً به کردستان رفتم و پیام «غفور» را به «بارزانی» رساندم. گفت: «روس‌ها برای اتعقاد پیمان با بعث و اعطای خودمختاری تلاش بسیار کردند. اما حالا توقع دارند ما تسلیم آنها شویم. مردن صدبار شرافتمندانه‌تر از پایمال کردن خون شهیدان کردستان است. شاید این کار به مصلحت روس‌ها باشد اما من هرگز سر تسلیم فرود نخواهم آورد. . . .

پس از اعلان خودمختاری «ابراهیم احمد» و «جلال طالبانی» و «عمر دبابه» و دیگران نزد بارزانی آمدند و همه بخشوده شدند. «حاجی شیخ رشید» هم که دشمن سرسخت بارزانی بود، شخصاً به دیدار او آمد و از حق نگذریم بارزانی هم حرمت بسیاری به او نهاد. یکبار از بغداد نامه‌ای برای «حاجی محمد» آمد که به پایتخت برود. «شیخ» در پاسخ تلگراف نوشت: «از آنجایی که من نوکر بارزانی هستم تنها یک بزرگ دارم. اگر اجازه بفرمایید می‌آیم. من حکومت را با بارزانی می‌شناسم.«

بعثی‌ها که پیمانی یازده ساله با روس‌ها منعقد کرده شیوعی‌ها را نزد خود فرا خوانده و بسیاری از کردهای شرکت کننده در قیام را با مشاغل و مناصب دولتی از مبارزه بیرون کشانده بودند، با اطمینان از ناتوانی تجدید قیام، به تدریج تبلیغات و تحرکات خود را علیه قیام آغاز و از تمام فرصت‌های به دست آمده برای نابودی مسأله‌ی کرد بهره می-جستند.

روز بیست و نه سپتامبر ۱۹۷۱ یازده آخوند از نجف و بغداد برای ملاقات با بارزانی به حاج عمران آمدند. پیش‌تر نیز افراد بسیاری برای ملاقات حاضر می‌شدند. «صالح محمود» نیز همراه آنها بود. گفت:

»تو هم به سرسرا بیا و ببین این آخوندها چه می‌گویند؟» گفتم: «من از ریخت آخوندها بدم می‌آید». رفتم و در خانه‌ی «علی کرده» خوابیدم. ناگهان با صدای شلیک اسلحه از خواب پریدم. دیدم دور و بر ملامصطفی تبادل آتش است. یکی را دیدم که به طرف سرسرا می‌دود. فریاد زدم:

ـ اجازه ندهید هیچکس فرار کند.

»سلیمان حاجی بدری» فرمانده‌ی محافظان بارزانی به دنبال من فریاد زد: «تمام محلات را محاصره کنید». خود را به مرکز درگیری رساندم. گفتند: «علیه ملامصطفی عملیات انتحاری انجام دادند». با وجود آنکه تمام وجودم پر از آتش بود، فریاد زدم:

ـ آنها را نکشید. همه را زنده بازداشت کنید. باید تخلیه‌ی اطلاعاتی شوند.

اما کسی به حرفهایم گوش نمی‌کرد. ناگهان اتومبیل تویوتایی که آخوندها را با خود آورده بود نیز در کنارم منفجر شده و من بیش از دو متر پرت شدم. راننده تویوتا که یک بعثی با لباس مبدل بود، خود نیز کشته شده بود. «ملامصطفی» و «دکتر محمود» هم رسیدند. سر و صورت بارزانی خونین بود. از کشته نشدن او بسیار خوشحال شدیم. او هم به «سلیمان حاجی بدری» گفت: «آنها را نکشید». سلیمان که از شدت عصبانیت به دیوانگی زده بود گفت: «برو این کار تو نیست.«

بارزانی گفت: «آن قدر عصبانی است که ممکن است مرا هم بکشد». چند دقیقه بعد آتش متوقف شد. تعدادی از ملاها که پنهان شده بودند، کشته شدند. به اتاقم رفتم. یکی از ملاها همچنان نشسته

بود. فکر کردم زنده است. وقتی رفتم، ترکش بمب از بیخ رانش گذشته و او را کشته بود. اتاق‌ها پر از دود و هوا واقعاً خفه-کننده بود. به همراه «علی کورده» آتش را خاموش کردیم. من مأمور تفتیش جنازه‌ها شدم. یادداشت و نوشته‌ها و ساعت و پول آنها را جمع کردم. مدرکی دال بر تصمیم یا دستور ترور بارزانی پیدا نشد. در جیب یکی از ملاها یادداشتی روزانه بدین مضمون پیدا کردیم: «شب در هتل مختار بودیم. صبح سوار شدیم و به فلان جا رسیدیم و از فلان جا هم به فلان جا رفتیم.«. . .

نظر من این بود که ملاها خود نیز از این توطئه خبر نداشتند. آنها را برای گفتگو با بارزانی فرستاده بودند. دستگاهی به بدن یکی از آنها بسته بودند که این ضبط صوت است تا صدای بارزانی را ضبط و ثبت کنند. ملا به مجرد نشستن دراتاق و آمدن بارزانی دکمه‌ی ضبط را فشار داده، بمب منفجر شده و او تکه تکه شده بود. دو افسر بعثی که به عنوان راننده عمل می‌کردند و در واقع مسوول ترور بارزانی بودند ماشین را در کنار اتاق نشیمن بارزانی پارک کرده بودند اما خوشبختانه ملامصطفی در آن روز در اتاقی دیگر میهمانان را پذیرفته بود. ماشین دوم نیز کمی دورتر پارک شده بود. به سراغ آن ماشین رفتیم. دو بمب بزرگ در آن جاسازی شده بود دو روز بعد نمایندگان صدام به حاج عمران آمدند و دست داشتن دولت در این عملیات را به کلی تکذیب کردند. بارزانی هم به روی خود نیاورد و سکوت اختیار کرد. آن روز تلخ‌ترین و در عین حال شیرین‌ترین روز زندگی من بود. تلخ از جهت اقدام به ترور ملامصطفی و شیرین به جهت زنده ماندن او. . . بعدها در بغداد شنیدم که یکی از افسران بعثی که آجودان صدام بود، همان ساعت به یکی از دوستان خود تلفن کرده و گفته بود: «بارزانی را خلاص کردیم.«

حدود دو ماه پس از این بلای بزرگ، این بار یک کرد سوریه‌ای بازداشت شد که چمدانی به عنوان هدیه برای بارزانی آورده بود. این چمدان نیز حاوی بمب بود و در صورت انفجار، چیزی بر جای نمی‌گذاشت. «کاک مسعود» و چند نفر دیگر نیز که به بغداد رفته بودند در بازگشت، هدف آتش افراد ناشناس قرار گرفتند که در آن ترور نیز خوشبختانه آسیب جدی به کسی وارد نیامد و تنها پای «عریف حمید» شکسته شد.

در طول این چهارده سال بحرانی، دولت تلاش بسیاری برای نابودی قیام و بارزانی انجام داد و حتی توانست «عبیدالله» پسر بزرگ بارزانی را نیز جاسوس خود کند. همچنانکه در موخره‌ی شرفنامه نیز گفته‌ام بارزانی در یک اجتماع بزرگ گفت: «تانک و طیاره و توپ دشمن ما را شکست نداد اما می‌ترسم پول واتومبیل ومناصب دولتی و . . . شما را از بین ببرد. . .» واقعیت هم همان شد که بارزانی گفت. کسانی که سال‌ها در قیام جانفشانی کرده بودند چنان تطمیع بغداد شده بودند که دیگر توان و انگیزه‌ای برای مقاومت و مبارزه برایشان باقی نمانده بود در طول این مدت، سازهای بسیاری در کردستان برای نبرد علیه ملت کرد کوک شد و تنها امید ما ایران و اسلحه و مهمات آن برای مقاومت در برابر ارتش تا بن دندان مسلح عراق بود اما در این میان باز هم بسیاری از فرماندهان جنگ در تهران و شهرهای دیگر ایران ایام به خوشگذرانی می‌گذراندند.

سرت را درد نیاورم. سال ۱۹۷۰ قیام دیگر محتوای خود را از دست داده بود. در سال ۱۹۷٤ بعث که سرمست از دوستی شوروی بود اعلام کرد: کرکوک، خانقین، سنجار و منطقه‌ی شیخان در حوزه‌ی منطقه‌ی خودمختار نیستند. بدین ترتیب جنگی دیگر به ملت کرد تحمیل شد. . .

حالا اجازه بده به طورکلی، کمی هم در مورد خودم بگویم:

چند سالی که من خود در قیام شرکت می‌کردم خبری از مدرسه و درس خواندن نبود و همیشه با خودم می‌گفتم موقعیتی که برای درس خواندن بچه‌هایم وجود دارد از دست نرود. مصطفی ششم را به پایان رسانده بود و باید برای گرفتن دیپلم آماده می‌شد پسری بسیار زیرک و باهوش بود و هر سال با نمره‌ی ممتاز قبول می‌شد. «خانی کوچولو» هم باید در مقطع چهارم ابتدایی درس می‌خواند. دولت هم هرگز مشکلی برای آنها ایجاد نکرده بود. بعثی‌ها در سال ۱۹۷۲ حدود چهل هزار کرد فیلی را که صدها سال در عراق زندگی کرده بودند به تهمت ایرانی بودن از عراق اخراج کردند. برای فشار واردکردن به بارزانی و تحمیل هزینه‌های بیشتر به او، عده‌ای را هم به بهانه‌های گوناگون از بغداد اخراج می‌کردند. من و صد خانواده‌ی کرد از جمله‌ی اخراجی‌ها بودیم که یک شبه از پایتخت عراق بیرون رانده شدیم.

پیش از این ملاحسین بارزانی که از بستگان نزدیک ملامصطفی بود همسری روسی داشت و در بغداد همسایه‌ام بود، به «ناوپردان» آمده بود. گفتم: «ملاحسن خواهش می‌کنم محمد امامی و همسرش به خانه‌ی من بروند. می‌خواهم همسر و فرزندانم را به کردستان ببرم». تو نگو که «ملاحسن» به عضویت حزب بعث درآمده و خود را فروخته است و همسرش نیز جاسوس سفارت سوریه است. ملاحسن ضمن ردکردن گزارش تمام جزییات، فعالیت مرا برای حزب بعث عراق و اداره‌ی امنیت شرح داده بود. یک شب ساعت دو بعد از نصف شب، نیروهای اداره‌ی امنیت عراق به خانه‌ام ریخته و کلید تمام اتاق‌ها را از معصومه گرفته بودند و همسر و فرزندانم را بدون آنکه اجازه دهند حتی لباس‌هایشان را عوض کنند سوار یک کامیون کرده به اداره‌ی امنیت منتقل کرده بودند. همسرم تنها فرصت کرده بود یک دینار و ربع از روی تلویزیون با خود بردارد آنجا پرسیده بودند: «امامی و همسرش که هستند که می‌خواهند به خانه‌ی شما بیایند؟» سپس به همراه چند خانواده‌ی دیگر آنها را به جنوب صلاح‌الدین برده در یک بیابان پیاده کرده بودند. پسران دوازده سال به بالا را به صف کرده و در برابر تیربار قرار داده بودند که اعدام کنند. افسری از راه رسیده و ضمن ممانعت از این اقدام، آنها را در بیابان رها کرده بود. مردی دو پسرانم را سوار بر یک حیوان به «شقلاوه» رسانده در سرمای شب، آنها را لباس پوشانده بود. از «شقلاوه» به «هیران» و «نازنین» و از آنجا به «رانیه» رفته در منزل «مام قادر باغبان» شب را به روز آورده بودند. پس از آن یک راست به کمپ آوارگان در نقده منتقل شده و به عنوان پناهنده در آنجا اسکان یافته بودند. به مجرد شنیدن خبر به دنبال خانواده‌ام در «حاج عمران» فرستادم. اولین بار بود که معصومه را می‌دیدم خانه‌ای اجاره کرده باشد. . . او را دلخوشی دادم. خانی گفت: «پدر مدت زیادی با کامیون سفر کردیم و پولی هم از ما نگرفتند». بچه‌ها چقدر ساده‌اند. . .

حال ببینیم من که سی سال زحمت کشیده بودم - آن هم زحمت فرهاد - چه چیزهایی را از دست داده بودم. هشت هزار و ششصد دینار عراقی، چهارصد مثقال طلا، شش تخته فرش ایرانی، کتابخانه‌ای که حاضر نبودم یا یک میلیون دینار هم عوض کنم. کتاب‌هایی بسیار با ارزش به زبان‌های کردی و فارسی و عربی به اضافه دویست و بیست و هشت جلد کتاب شرفنامه، جوایز مختلف از

جشنواره‌های مختلف، عکس‌های یادگاری و خانه‌ای که تنها قسط پنج سال آن باقی مانده بود، تلویزیون و چند دستگاه رادیو، فرگازی ایتالیایی، ماشین لباسشویی، مبلمان آنتیک و تمام وسایل منزل که همه‌ی آنها در یک ساعت از نیمه شب مصادره شد. حال باید آواره‌ی ایران شده و با دست خالی به حقوق پناهندگی بسنده می‌کردیم . . . اما چاره چه بود؟

می‌گویند «جنید بغدادی» وعظ می‌کرد، سر پسرش را بریده و از کوچه در دامنش انداختند. گفت: «قابلمه‌ای که من روی آتش گذاشته بودم، باید جسد عزیزی در آن می‌پخت.«

آزادیخواهی برای کردستان، از قابلمه‌ی جنید هم جوشان-تر بود. . . . از ایران که گریختم پانصد و شش تومان دارایی داشتم. وقتی خانواده‌ام به بغداد آمدند شش تومان پول داشتم، اما مغازه‌ی عکاسیم فعال بود. امروز حتی آن شش تومان را هم نداشتیم. . . . «ملاحسن» که سامانم را به باد داده بود خود توسط بعثی‌ها بازداشت و اعدام شد و همسرش نیز با بدبختی تمام، خود را به روسیه رساند.

دیگر راهی برای رفتن به شهرها باقی نمانده بود. در این میان یک روز «کریم بستانی» که پیشمرگی ایرانی و بسیار شجاع بود، سر و کله‌اش درحاج عمران پیدا شد.

ـ کریم تو در کویه زندگی می‌کنی. چطور جرأت کردی به اینجا آمدی؟ اصلاً چرا آمده‌ای؟

ـ من گاهی از راه قاچاق این طرف و آن طرف می‌روم. محمد مولود (مه‌م) بیست دینار حق سفر به من داد که صد و بیست دینار پول برایت بیاورم. می‌دانست که همه‌ی اموالت مصادره شده است.

از این همه مردانگی، گریه‌ام گرفته بود. . . چگونه هزار دوست بی‌وفا را فدای تار موی این انسان شرافتمند نکنم؟

کلبه‌ای درست کردیم. خانواده‌ی ملامصطفی آذوقه و وسایل برایمان فرستادند و زندگی را از سر گرفتیم. هر روز هواپیما منطقه را بمباران می‌کرد. معصومه با من عهد کرده بود که به هنگام بمباران، تا من به پناهگاه نروم او هم نخواهد رفت. فصل سرما که از راه رسید به «چومان» رفتیم. . .

این-بار، جنگ بسیار بی‌رحمانه‌تر بود. آبادی‌ها و روستاها هر روز بمباران می‌شدند. روزی نبود که زن و مرد و پیر و جوان، در برابر دیدگان ما کشته نشوند. من اینبار در رادیو فعالیت می‌کردم. زندگی در «چومان» بسیار سخت و طاقت فرسا بود و وحشت مرگ خانواده نیز گذرانمان را دشوارتر می‌کرد. ناگزیر به آنها گفتم: «به مهاباد بازگشته و میهمان سیدعبدالله کلیجی شوید. او شاید بتواند مانع بازداشت شما شود. برادرم عبدالله نمی‌تواند کاری برایتان انجام دهد و شاید خود نیز گرفتار ساواک شود.«. . .

یک روز سرد زمستانی، آنها را به مهاباد فرستادم. «سیدعبدالله» به سازمان امنیت گفته بود: «هه‌ژار همسر و فرزندانش را به من سپرده است. او از بستگان من است و اگر آنها را نپذیرم بی‌آبرو خواهم شد و باید از این شهر بار کنم». گفته بودند: «اشکالی ندارد». و خانواده‌ام در طبقه‌ی دوم منزل سید سکنی گزیدند. مردانگی او نیز فراموش ناشدنی است.

هنوز پاییز به پایان نرسیده بود که بارزانی از سفر تهران بازگشت. گفت: «با شاه درباره‌ی تو گفتگو کرده‌ام که در این چند سال، دوست و یار غار من بوده‌ای و باید مورد عفو قرار بگیری. شاه قول داده است که کاری به کار تو نداشته باشد مشروط بر آنکه اقدامی علیه نظام انجام ندهی. به ارومیه برو و خود را به «صیادیان» معرفی کن.«

ـ کارم در رادیو بسیار زیاد است. به قول شاه هم اطمینان نمی‌کنم و هرگز باز نخواهم گشت.

ـ آخر من قول داده‌ام که بازگردی و آنها نیز قول داده‌اند که مزاحمتی برایت ایجاد نکنند.

دی ماه ۱۹۷۵ بارزانی به تهران آمد. گفت: «ترا هم با خودی می‌برم». به ارومیه رفتم و «صیادیان» را دیدم. کرد کرمانشاه بود:

ـ بله شامل مراحم ملوکانه شده‌اید. شما آزادید.

ـ به شرطی که در مهاباد، ساواک کاری به کارم نداشته باشد.

ـ نه، فقط هنگامی که برای اولین بار به مهاباد می‌روی خود را به ساواک معرفی کن دیگر کسی کاری به کارت نخواهد داشت.

به همراه دو ساواکی به مهاباد فرستاده شدم. به اداره‌ی ساواک رفتم. مردی به نام «سرهنگ رشیدی» رئیس ساواک بود. به «کلیجی» تلفن کرد که برای امر مهمی بدانجا بیاید. هنگامی که مرا دید اشک شوق ریخت. . . با او به خانه آمدیم. فکر کنم سه روز بعد به ارومیه رفتم. به همراه ملامصطفی و چند تن دیگر به تهران آمدیم و به منطقه‌ای به نام «شیان» که محل باشگاه ساواک و ضمناً پذیرایی از میهمانان خارجی است انتقال یافتیم. منزل «ژنرال نصیری» رئیس ساواک در آن نزدیکی‌ها بود. دونفر از اعضای عالی رتبه-ی ساواک به نام‌های «امانی» که امربر «نصیری» و دیگری به نام «کیسه‌چی» همیشه در کنار ما بودند. «امانی» انسانی بسیار خوشرو بود و با احترام بسیار با من برخورد می‌کرد. یک روز پرسیدم:

ـ نصیری آفتاب نزده از خانه بیرون می‌رود. چرا سیر نمی‌خوابد؟

ـ نصیری به عنوان معاون نخست وزیر هر روز ابتدا نزد شاه می‌رود و دستورات لازم را از ایشان می‌گیرد. سپس عین اوامر را به نخست وزیر ابلاغ می‌کند. هویدا تا لحظه‌ای که نصیری به همراه پیام‌های شاه نزد او نرود از خانه خارج نخواهد شد.

کار ما تنها خوردن و خوابیدن بود. یک بار بارزانی و دکتر محمود به ملاقات شاه رفتند. خبر رسید که شاه قصد رفتن به الجزایر را دارد. یک شب «ژنرال نصیری» نزد بارزانی آمد و مانند همیشه صورت او را بوسید. کنار ما نشست و شروع به صحبت کردن نمود. ناگهان گفت: «شنیده‌ایم عراق از روسیه موشکهای نه متری خریداری کرده است. نابودتان می‌کنند». دکتر محمود گفت: «ما به مردن عادت کرده‌ایم. از این چیزها نمی‌ترسیم.«

ـ دکتر تو نمی‌دانی خوب صحبت کنی، اعلیحضرت هم از شیوه‌ی سخن-گفتن تو دل خوشی ندارد. من آمده‌ام موضوعی را به اطلاع شما برسانم. ایران شاهنشاهی صدها هزار دلار پول و کمک در اختیار قیام قرار داده است. حتی نیروهای نظامی خود را نیز در جنگ شرکت داده‌ایم. شما دیگر توانی برای

مقاومت ندارید. بزرگان لشکر شما همگی دزد و تنها در فکر جیب‌های خود هستند. چندین بار گفته‌ایم. «حه‌سومیرخان»، «علی شعبان»، «رشید سندی» و «که‌وکه‌وکه» دزد و خاین به قیام هستند. اما به حرف‌های ما گوش نداده‌اید. اکنون در این مرحله حساس از مقاومت، همه‌ی فرماندهان شما در ایران به کیف و خوشگذرانی ایام می‌گذرانند و کسی در جبهه نیست. پنجاه هزار گلوله‌ی توپ به دامنه‌ی کوه «زوزک» شلیک کردیم و اعراب را تاراندیم. پیشمرگان به سراغ سنگرهای آنها رفتند. ادامه‌ی کمک به شما هیچ بهره‌ای جز زیان برای ایران به همراه نخواهد داشت. شاه با صدام آشتی کرده است. از فردا نیروهای خود را عقب می‌کشیم و شما هم باید تسلیم بعث شوید. اگر به ایران بیایید به شما پناهندگی می‌دهیم و گرنه ناگزیر از مقابله با شما خواهیم شد. این پیام شاهنشاهی بود. در این باره خوب فکر کنید.«

سکوتی مرگبار جلسه را فرا گرفت. لحظاتی بعد ملامصطفی گفت:

ـ چه می‌گویید؟

من طوری که «امانی» متوجه نشود روی یک تکه کاغذ برای ملامصطفی نوشتم: «به باور من نباید اجازه دهیم ایرانی‌ها ما را خلع سلاح کنند. ما قیام را با سیصد و سی قبضه تفنگ آغاز کردیم و اکنون بیش از چهل میلیون فشنگ و ده‌ها هزار گلوله توپ داریم. باید کاری کنیم تو در ایران بازداشت نشوی و راه فرار داشته باشی. آنجا مادامی که توان داریم به مقابله با بعث خواهیم پرداخت. تو اگر از شاه بخواهی اجازه دهد با نیروهایت در غرب ایران مستقر شوی شاه ترسیده و به خاطر حفظ کردستان در ایران مجدداً به یاری تو خواهد شتافت.«

بارزانی نامه را به محمود داد و گفت: «بخوان و سپس در آتش بسوزان.«

این نگرانی به سراغ ما آمد که مبادا دولت، قصد بازداشت ملامصطفی را داشته باشد. هر لحظه هم خبری می‌رسید که پیشمرگان پس از آگاهی از خیانت ایران، وارد جنگی تمام عیار و کم‌نظیر با نیروهای بعثی شده‌اند. به بارزانی پیشنهاد کردیم از طرف مسعود و ادریس، تلگرافی به این عنوان مخابره شود که:

»پیشمرگان گوش به سخنان ما نمی‌سپارند و تنها بارزانی می‌تواند آنها را دعوت به آرامش کند. به هیچ عنوان دست از جنگ برنمی‌دارند». این تلگراف کار خود را کرد. ایرانی‌ها گفتند بهتر است بارزانی هر چه سریعتر به عراق بازگشته پیشمرگان را به ترک مخامصه وا دارد. پیش از خروج بارزانی از تهران، مقرر شده بود به محض ورود بارزانی به عراق، تاکتیک جنگ، از نبرد در جبهه‌ها به جنگ‌های نامنظم و چریکی تغییر یابد. بارزانی بازداشت نشد و به ارومیه رسیدیم. از آنجا سری به خانواده‌ام زدم، وصیتنامه-ای نوشتم و به همراه بارزانی از نقده به مرز و از آنجا به حاج عمران رفتیم.

به واقع پیشمرگان ساده – و نه فرماندهان ارشد- با درک وضع موجود و اطمینان از خیانت ایران، قهرمانانه جنگیدند و از جان و دل مایه گذاشتند. اما امروز هم نفهمیدم که چرا نظر ملامصطفی در مورد ادامه‌ی مقاومت، به صورت جنگ چریکی تغییر کرد: شاید کهولت سن و شاید هم نومیدی از فرماندهان نالایق. به هر حال بارزانی فرمان داد نیروهای پیشمرگه در تمام جبهه‌ها ترک مخامصه کرده و اسلحه‌ها را زمین بگذارند.

در طول زندگی خود، چنان روز تلخی ندیده بودم. پیشمرگان کردستان دسته دسته می‌آمدند و در حالی که با صدای بلند می‌گریستند تفنگ‌ها را شکسته و در رودخانه می‌انداختند. پانزده سال جنگ، پانزده سال مقاومت و پانزده سال آوارگی و دربدری و شهید و شهادت در یک لحظه به باد فنا می‌رفت. . .

بعثی‌ها عفو عمومی اعلام کردند اما در چند روز اول هر پیشمرگی که تسلیم شد توسط آنها به جوخه‌های مرگ سپرده شد. به حاج عمران رفتم و به بارزانی گفتم:

ـ تا کنون خدمتکار کردستان بوده‌ام و تو را سمبل آزادی کردستان می‌دانم اما اکنون شکست خورده‌ایم. تو به ایران می‌روی اما من می‌دانم شاه ایران وفای به عهد نمی‌شناسد و من هم عفو نخواهم شد. آمده‌ام خداحافظی کنم و راه خود را بگیرم و بروم. . .

ـ اگر به ایران نیایی در عراق اعدامت می‌کنند راهها نیز همه ناامن است. کجا می‌روی؟

ـ راه خود را می‌گیرم و در روستایی پناه می‌گیرم. یا به کودکان آنها درس خواهم گفت و یا اینکه پیش‌نمازشان خواهم شد. اگر بتوانم خود را به مرز «سوریه» برسانم به جزیر می‌روم آنجا در میان روستاییان پنهان خواهم شد. اما به ایران نخواهم آمد. چون می‌دانم وجود ایرانی از دروغ سرشته شده است و مرا خواهند کشت یا اینکه به همکاری با ساواک وادار خواهم شد که از مرگ بدتر است. حلالم کن و خداحافظ. . .

بارزانی سخنی نگفت و در حالی که سیگار می‌کشید مدتی به قیافه‌ام خیره ماند. می‌دید که بغض گلویم را گرفته است. گفت:

ـ هه‌ژار از مهاباد تا امروز سی سال دوست من بوده‌ای. تو وفادارترین کسان من بوده‌ای. یادت هست به «احمد توفیق» گفته بودی بارزانی اگر مأمور دولت هم شود دست از او نخواهم کشید؟ یادت می‌آید در کویه گفتی اگر تمام دنیا تنهایت بگذارند در کنارت خواهم ماند؟ در این لحظات بحرانی هیچ چیز و هیچکس به اندازه‌ی حضور تو به من آرامش نخواهد داد. تو گفتی حاضری با فرمان من بمیری پس حالا امر می‌کنم که تنهایم نگذاری. فکر کن ایرانی‌ها تو را اعدام می‌کنند. وفادار باش و راه وفاداری را تا آخر برو و جان بر سر این راه بگذار.

ـ قربان تا لحظه‌ی مرگ وفادار خواهم ماند. در ایران کشته شوم، آبرو و شرفم پایمال شود و همه چیزم نیز از دست برود در کنارت خواهم بود. سر در راه تو ارزشی ندارد. خاک جای پای تو قبله‌گاه من است. جانم پیشکش تو. تا ابد به وجودت و به در کنارت بودن افتخار خواهم کرد. . .

هر چند کاملاً مطمئن بودم که ایرانی‌ها مرا خواهند کشت و یا در زندان خواهند پوساند خود را برای بازگشت به ایران آماده کردم.

»مام علی عجم» را دیدم. اشک از دیدگانش فرو می‌بارید. . .

ـ مام علی چرا گریه می‌کنی؟

ـ نگران تو هستم. من هم به ایران باز می‌گردم.

ـ کجا برمی‌گردی؟ پیرمردی چون تو در ایران می‌خواهد چکار کند؟ فکر نمی‌کنم بعثی‌ها با تو پیرمرد کاری داشته باشند. در «زینوی» بمان و به زندگی ادامه بده. . . «مام علی» راستی یادم رفت. دو بتر عرق دارم که امانتی پیش علی سلیمان گذاشته‌ام. مال تو.

به چند راننده گفتم مرا به چومان ببرند تا تعدادی کتاب را که جا گذاشته بودم با خود بیاورم. هیچکدام از ترس پیشمرگان ناامید جرأت آمدن نداشتند. حسین کاوانی قبول کرد. در راه چند پیشمرگ جلوی ماشین ما را گرفتند و من را شناختند: «کاک هەژار تو دزد نبودی. دلمان نمی‌آید تو را بکشیم». به چومان رسیدیم. راننده گرسنه بود. نزد «علی سلیمان» رفتم. منظره‌ای غریب بود. مام علی به عشق دو بتر عرق، خطر را به جان خریده و بدانجا رفته بود. از میان تیراندازی و اشک خون پیشمرگان، به حاج عمران بازگشتم. خانواده‌ها به سوی مرز سرازیر شده بودند. گفته شد ایرانی‌ها در مرز کتاب و اسلحه بازداشت می‌کنند. تپانچه‌ام را به مام علی دادم و کتاب‌هایم را جا گذاشتم و به همراه اتومبیل خانواده‌ی بارزانی، به نقده آمدم. اما هنوز رادیویم را داشتم.

در میدان نقده نشسته بودیم که «کوری رەش» (علی پسر پیشوا قاضی محمد) از اتومبیلی پیاده شد و مرا در آغوش گرفت. علی گفت: «شما که به این سوی مرز آمدید من در آلمان بودم». بسیار خوشامد گفت و رفت. مدتها بعد یک روز در کرج نزد من آمد و خواست او را نزد شیرازی ببرم. در راه گفت: «حیف شد وقتی به مهاباد آمدی آنجا نبودم.«

ـ ببین دوست من، وقتی در نقده مرا دیدی به عنوان دوست و یاور پدرت و چون کسی که توانایی کافی داشتی می‌توانستی خانه‌ای در اختیار ما بگذاری تا از بحران موقت رهایی پیدا کنیم. کلیجی این کار را کرد اما تو آن مردانگی را هم نداشتی. این را هم می‌گویم چون توقعی از تو ندارم. ای کاش تو هم کمی مرد بودی.

ـ هەژار من مانند دستمال کاغذی شده‌ام. دولت استفاده‌ی خود را از من کرد و سپس دور انداخت.

ـ اگر مرد بودی دستمال کاغذی نمی‌شدی. بفرمایید شما را نزد «شیرازی» ببرم.

چند روز بعد همراه بارزانی از نقده به تهران آمدم. این بار در تجریش، خانه‌ای در اختیار ما گذاردند که آن هم متعلق به ساواک بود. روزها همراه محمد عزیزی، شش ساعت پیاده‌روی و خیابانهای تهران را گز می‌کردیم. هیچ کاری نداشتیم. . . یک روز اجازه خواستم سری به خانواده بزنم.

امانی گفت: «در مهاباد شناسنامه‌ی ایرانی بگیر و اوراق پناهندگی را تحویل بده.«

به مهاباد بازگشتم.

می‌گویند: «شاعران در رویا کاخی در آن سوی ابرها بنا می‌کنند اما نمی‌توانند در آن زندگی کنند». من اگر چه همه‌ی زندگی خود را از دست داده بودم، اما همیشه تصور می‌کردم مردم مهاباد، با درک این همه سالهای پر از رنج و مشقت، بر من حرمت خواهند گذاشت. اما کاملاً عکس رویاهای من بود. هیچکس حتی جواب سلامم را هم نمی‌داد. کسانی چون «سعیدخان همایون»، «خاله‌مین»، و «یوسف اورامی» برخی اوقات به من سر می‌زدند. از خانه هم که بیرون می‌آمدم، یا به داروخانه «ایوبیان» می‌رفتم و یا سر از کتابخانه‌ی «موفقی» در می‌آوردم. ایوبیان و موفقی تنها دو مغازه‌ای بودند که من و «سعید ناکام» را با روی باز می‌پذیرفتند. یکی دو بار هم به مغازه‌ی «صدیق حیدری» رفتم. از شهر و مردم آن بیگانه بودم و به همین خاطر از صبح تا غروب از پشت بام خانه‌ی «کلیجی»، خیابان، شهر و رودخانه را تماشا می‌کردم.

از حق نگذریم «محمد کریمی» هم به من سر می‌زد و خانواده‌ام را با اتومبیل در شهر می‌گرداند. یک شب به خانه‌ی کلیجی باز می‌گشتم که کسی از پشت مرا صدا زد. «جعفر کریمی» بود که یکی از بهترین دوستان من در دوران جمهوری به شمار می‌آمد. گفت: «مرا ببخش که سر نزده‌ام. این مدت خانه نبودم.«

ـ کاک جعفر می‌دانم در خانه بودی. انتظار زیادی هم ندارم. برادرت محمد ترا وا داشته است نزد من بیایی.

از دوستان قدیمی کسانی را می-دیدم که در خیابان با اشاره‌ی چشم سلام می‌کردند و زود می-رفتند. همه تصور می‌کردند همین روزهاست که من اعدام شوم و آنها نیز به اتهام احوالپرسی با من دچار

مشکل شوند. واقعاً ناراحت بودم و دوست داشتم هر چه زودتر مهاباد را ترک کنم. چیزی که بیش از همه آزارم می‌داد این بود که مردم مهاباد کردباوری را از یاد برده بودند و تنها فکر و ذکر آنها چک و سفته و بانک و پول و نقدینه بود. در مهابادی که مرکز احشام و ماست و روغن محلی بود، مردم ماست پاستوریزه مصرف می‌کردند. کردستان از یادها رفته بود.

تنها دوستانم در مهاباد، همان کردهای عراقی بودند که پناهنده شده و با من آمد و رفت داشتند. یک روز صبح از خواب بیدار شدم. گفتند: «مأمور شهربانی از اداره‌ی آگاهی آمده است». عبدالله و سید عبدالله کلیجی خواستند همراهم بیایند.

ـ نیازی نیست. خودم می‌روم.

رئیس آگاهی که یک افسر کرد بود شروع به بازجویی کرد.

ـ نام؟ سن؟ تو زمانی کمونیست بوده‌ای و گریخته‌ای. . .

ـ تو اهل مهاباد هستی؟

ـ بله.

ـ خودت نه، پدرت، مادرت، فامیل‌هایت، هیچ وقت برایت تعریف نکرده‌اند که جمعیتی، حزب دمکراتی، قاضی محمدی و جمهوری کردستانی در این شهر بوده-اند.

ـ نه نشنیده‌ام.

ـ ای کاش شنیده بودی. من تجزیه طلب بودم و آرزوی استقلال کردستان را داشتم. هیچ وقت آنقدر بی‌عقل نبوده‌ام که کمونیست شوم.

ـ تو از دیروز وارد مهاباد شده‌ای؟ چرا خبر نداده‌ای؟

ـ دیروز؟ من از هفت روز پیش اینجا هستم تو تازه فهمیده‌ای. خوب است که خانه‌ام نزدیک شهربانی است.

ـ این‌ها را امضا کن (هر چه گفته بودم روی کاغذ نوشته بود)

ورقه را خواندم. به هفت روز اقامت من اشاره نشده بود.

ـ تا به هفت روز مدت اقامتم اشاره نکنی امضا نمی‌کنم. دولت باید بداند آگاهی چقدر روپا است.

یک ژاندارم را به همراه من و پرونده به ساواک فرستاد. در ساواک مردی به نام «تویسرکانی» را دیدم. به مجرد دیدن من، شروع به ناسزا گفتن به مأمور ژاندارمری کرد:

ـ چرا او را اینجا آورده‌اید؟ چه کسی گفته است؟

به آگاهی تلفن کرد و فحش بسیاری هم نثار رئیس آگاهی کرد.

ـ به شرفم سوگند نه گفته‌ایم و نه خبر داشته‌ایم که تو را به آگاهی احضار کرده‌اند.

ـ آقای تویسرکانی! من بچه نیستم. اگر شما نمی‌خواستید آگاهی سگ که بود که مرا احضار کند. حالا بفرمایید چکار دارید؟ «صیادیان» هم مانند شما سوگند می‌خورد که حکومت با من کاری ندارد.

ـ به مقدسات سوگند که ما اطلاع نداشتیم. اما حالا که تازه آمده‌ای، چند سئوال می‌پرسم. اگر خواستی می‌توانی پاسخ بدهی.

ـ بله بفرمایید.

ـ «عبدالرحمن قاسملو» را می‌شناسی؟

ـ از دوستان نزدیک من است.

ـ کجاست؟

ـ استاد دانشگاه پراگ است.

ـ فارسی تدریس می‌کند؟

ـ او به نه زبان زنده‌ی دنیا مسلط و استاد اقتصاد سیاسی دانشگاه پراگ است.

ـ کمونیست است؟

ـ فکر نمی‌کنم. چون ملای نمازخوان و سید بزرگوار در حزب او فعالیت می‌کنند. به گمانم، ملی‌گرا است.

ـ «حمید خسروی» را می‌شناسی؟

ـ بله او را دو ماه است به اتهام جاسوسی برای روس‌ها بازداشت کرده‌اید.

ـ چطور آدمی است؟

ـ باور نمی‌کنم روسیه آنقدرها هم بدبخت باشد که پولی صرف حمید کند. حمید را در بازار ول کنی راه خانه‌اش را باید از این و آن بپرسد.

ـ «دکتر مراد رزم‌آوری» چه؟

ـ شاید بتوان او را جاسوس بزرگ روس‌ها فرض کرد. بسیار زیرک است. اما بین آلمان و مسکو رفت و آمد می-کند و گاهی به بغداد هم می‌رود.

ـ تو دوست داری در مهاباد که شهر خودت است زندگی کنی؟

ـ دوست دارم در چابهار زندگی کنم نه در مهاباد. آوردن من هم به ساواک دلیل دارد. شاید کسی آمده و گزارشی داده است که هه‌ژار به فلان جاها رفت و آمد می‌کند و با این و آن سلام و احوالپرسی می‌کند. تو هم حتماً یک ده تومانی در جیب او گذاشته‌ای. هر روز حوصله ندارم به ساواک بیایم و آنگاه شایعه پراکنی کنید که من همکار ساواک هستم. همین الان نزد صیادیان می‌روم تا ببینم چرا عهدشکنی کرده است؟

مشکل من با ساواک حل شد و دیگر بدانجا نرفتم. تقاضای صدور شناسنامه کردم. پرسیدند شماره‌ی شناسنامه‌ات چند بوده است؟ خواهرم گفت: ۱۴۵۲. شناسنامه‌ی خانواده‌ام صادر شد.

بسیاری اوقات به نقده می‌رفتم و چند شبی هم آن جا می‌ماندم. یکبار دیگر از مهاباد به تهران رفتم. یک روز «نصیری» نزد «ملامصطفی» آمد و به من هم خوشامد گفت. بارزانی گفت: «هه‌ژار با من

آمده است. باید کاری یا شغلی داشته باشد که بتواند با آن زندگی خود را تأمین کند و نباید از من هم دور شود.«

ـ بله! خانه‌ای نزدیک شما در اختیار او خواهیم گذارد. اما فراموش نکنید شاه تنها فرموده‌اند پرونده‌ی او را به جریان نگذارید. ما نمی‌توانیم شغلی برای ایشان در نظر بگیریم. او خود به دنبال کار برود اما هنگامی که از ما سئوال شود مخالفت نخواهیم کرد. خودت می‌دانی یک رفتگر هم بدون نظر مساعد ما استخدام نخواهد شد.

بارزانی به نقده رفت و من هم در خانه‌ای که ساواک برای «دکتر شفیق‌قزار» در نظر گرفته بود سکونت گزیدم. «شاخه‌وان» هم که مهندس بود، همان جا زندگی می‌کرد. اجاره‌ای پرداخت نمی‌کردم. مدتی آنجا بودیم. نه شغلی و نه کاری داشتم. غروب‌ها به سینما می‌رفتیم و شب‌ها پای تلویزیون خوابمان می-برد. مدتی بعد که دکتر شفیق برای رفتن آماده می‌شد، به ما هم اطلاع دادند که باید خانه را ترک کنیم. دکتر شفیق جدای از یخچال و تلویزیون و استریو و برخی اشیاء با ارزش، سایر وسایل خانه‌اش را به من بخشید. آنها را به اتاقی بردم که خانه‌ی بارزانی بود و برای سفر به تهران در نظر گرفته شده بود. در این میان «عبدالرزاق منگوری» که پیشمرگ بود و از مدتی پیش به تهران آمده بود، بسیاری از وسایلم را به سرقت برد و حتی به یکی از دفترهای شعرم نیز رحم نکرد و آن را دزدید.

ساواک در حال پیداکردن خانه برای بارزانی و دیگر پناهندگان بود. چند جایی دیدیم اما بارزانی راضی نبود. یکی از آنها عمارت محل سفارت انگلیس در شاه‌آباد و در دامنه‌ی البرز بود که خرم خریده و درحال تغییر بنای آن بود. خرم را دیدم. یک آذری بسیار زیرک که گفته می‌شد از عملگی بدینجا رسیده است. وقتی آمد امانی گفت: «می‌خواهیم این مکان را از شما بخریم.«

ـ خدا شاهیده ما نوکر شاهیم.

گفتم: «در طول زندگی خود شاید همین یک جمله را راست گفته است.«

امانی خندید. به دیدن پارک خرم نیز رفتیم که توسط او بنا شده بود. هنگام بازگشت، گفت:

ـ کمی صبر کنید برایتان کوکاکولا سفارش داده‌ام.

بارزانی گفت:

ـ پول آن در جیب‌هایت بماند بهتر است.

بارزانی خانه‌های گوهردشت را هم نپذیرفت اما عاقبت با سکونت در منطقه‌ی عظیمیه‌ی کرج موافقت کرد.

هنگام انتقال اسباب و اثاثیه به همراه شفیقیان، آقای «مبینی» از اعضای ساواک که بعدها استاندار ارومیه شد گفت: «تو به هزینه‌ی ما در هتل دیاموند اقامت خواهی کرد.«

یک شب آنجا ماندم. احساس می‌کردم در طویله بسته شده‌ام. فردا صبح به «کاک محسن دزه‌ایی» گفتم: «اینجا نمی‌مانم». و نزد برادرم رسول رفتم: پتویی و ایوانی. دیگر از منت ساواک رهایی یافتم.

بد نیست از رسول هم کمی بگویم:

گفتم که مادر خواهر و برادرانم، یکسال پس از مرگ پدر با مردی به نام «سیدمحمد امین» ازدواج کرد که از خرده ملاک «ته‌ره‌غه» بود. رسول پسر آن سید بود. هنگامی که مادرش کور و شوهر از او دلزده شد، آنها را با خود به بوکان آوردم. رسول بسیار خردسال بود که او را ترک کردم. در سالهای آوارگی درس خوانده بود. یک روز در «هه‌لشو»، مردی گفت: «یک معلم در سردشت بسیار به ما کمک کرده است. می‌گوید برادر هه‌ژار هستم و نام او رسول قادری است». خدا را شکر کردم که رسول برای خود مردی شده بود. . . از آذربایجان تبعید و به تهران منتقل شده بود. آپارتمانی در تهران داشت و به شغل معلمی ادامه می‌داد.

»ملاجمیل روژبه‌یانی» همچنانکه از پیش از این هم گفتم از دوستان بسیار صمیمی من بود و در ادبیات عربی و کردی و ترکی دستی توانا داشت. در همدان، از جلال و جماعت او جدا و به تهران آمده بود. ابتدا قرار بود استاد دانشگاه تهران شود اما سرانجام در رادیو برون مرزی به کار مشغول شد. هر چند به ملامصطفی گفته شده بود ملاجمیل دشمن اوست اما بازهم احترام بسیاری برای او

قایل بود. «شمس‌الدین فریقی» با نام «امیر قاسمی» نماینده‌ی بارزانی در تهران بود. نامه‌ای برای ملاجمیل نوشتم و به او سپردم. او هم نامه را پس از بازکردن به ملامصطفی نشان داده بود.

بارزانی پرسید: «هنوز هم با ملاجمیل دوستی؟«

ـ بله من او را دوست دارم چون یک عالم کرد است و با سایر آخوندها که واقعاً بی‌سواد هستند فرق دارد. . .

دو نسخه از شرفنامه را برایش فرستادم که یکی را به دانشکده‌ی ادبیات هدیه کرده بود. به مجرد بازگشت به تهران، او را دیدم. زیاد به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردم. روزهای جمعه برای تفریح به تفرجگاههای اطراف تهران می‌رفتیم. سفری هم به چالوس و ورامین داشتیم.

قرار شد به کرج نقل مکان کنم و به بارزانی نزدیک‌تر شوم. به مهاباد رفتم و با چند خانواده‌ی عراقی ساکن نقده و مهاباد به کرج بازگشتیم. خانه‌ای که اکنون در آن زندگی می‌کنم همان خانه است. به همراه ملاجمیل، شروع به جستجوی کار کردیم. عریضه‌ای بدون عنوان بدین مضمون نوشته بودم که:

»نام فلان و شهرم فلان است. به زبان کردی و فارسی و عربی تسلط دارم و حاضر به همکاری هستم». بسیار تلاش می‌کردیم و کمتر به نتیجه می‌رسیدیم. یک روز به «بنیاد خانلری» شاعر مشهور رفتیم. «ملاجمیل» گفت: «شعر عقاب را هه‌ژار به نظم کردی درآورده است». گفت: «آدرس بدهید تا کاری برایش پیدا کنم». از او هم نتیجه‌ای نگرفتیم.

علی سیف قاضی، در کرج میهمان من بود. یک روز گفت: «در یک جلسه‌ی ادبا، جعفریان را دیدم و در مورد تو گفتم. تمایل پیدا کرد تو را ببیند». به همراه او نزد جعفریان رفتیم. به محض دیدن، شروع به صحبت-کردن به زبان عربی و به لهجه‌ی لبنانی کرد. آگاهی بسیاری در مورد کشورهای عربی و شاعران و نویسندگان آن داشت. عریضه را دارم و گفتم: «آقای جعفریان عرب‌ها می‌گویند بر مرد واجب است به سود خود تلاش کند، اما زمانه ملزم به اجابت آنها نیست». خداحافظی کردیم. به میرآفتابی تلفن کرده بود که متنی عربی برای ترجمه‌ی فارسی در اختیارم بگذارند. به پیشنهاد

ملاجمیل قرار شد تاریخ سلیمانیه را که «امین زکی» به کردی نوشته و ملاجمیل در بغداد به عربی برگردانده بود به فارسی ترجمه کنم. برای نخستین بار در تهران کاری پیدا کردم که مقرری ماهانه دو هزار تومان داشت. یک روز دیگر ملاجمیل پیشنهاد کرد نزد «جعفریان» برویم. مرتبه‌ی قبل که به زبان عربی صحبت می‌کرد، اینبار کاملاً فارسی بود. پرسید:

ـ نظرت در مورد آن روز چه بود؟

ـ سپاسگذار دوستان هستم که شما را به من معرفی کردند. . .

ـ از او ترسیدم. به همین خاطر عربی صحبت کردم که متوجه نشود.

ماه دوم، حقوقم به دوهزار و پانصد تومان افزایش یافت. اما باز هم کم بود و کفاف مخارج را نمی‌داد. یک روز به همراه «ملاجمیل» به انتشارات دانشگاه نزد «دکتر فره‌وشی» رفتیم. متنی عربی در مقابلم گذارد که به فارسی ترجمه کنم. متنی بود که درباره‌ی غیبت ابوبکر نوشته شده بود:

»اگر عصبانی شدم نزدیک نشوید چون ممکن است مانند گربه حمله کنم». ترجمه کردم و برایش باز بردم. گفتم: «دکتر اگر ابوبکر گربه یا علی آهویی بوده باشند، این چه فایده‌ای برای مردم و ایران دارد؟ اگر قرار است این حرف‌های مفت را ترجمه کنم چنین کاری را انجام نخواهم نداد.«

دکتر خندید و گفت: «آن که متن را در اختیارت گذارده خودش هم متوجه محتوای متن نبوده است.«

-من می‌خواهم تو «قانون» «ابن-سینا» را به فارسی برگردانی. پول خوبی هم می‌دهیم.

ـ من نمی‌خواهم با پول حق‌التألیف زندگی کنم. بهتر است برایم کاری پیدا کنید آنگاه در خدمت هستم.

ـ قول می‌دهم در مدت کمتر از شش ماه در جایی استخدامت کنم. همین الان هم به پژوهشکده‌ی ایران زمین برو و فرهنگ فارسی – کردی را هم شروع کن به شرطی که قانون را هم از یاد نبری.

من که تنها به دنبال کار بودم با خود گفتم: «اگر تنها عربی باشد ترجمه می‌کنم». اما کتاب، کتاب قانون بود و حکیم بوعلی سینا نوشته بود. من هم نه پدرم پزشک بود و نه مادرم و خودم نیز چیزی هم در این باره نمی-دانستم. . .

کتاب را با فکر و خیال بسیار به خانه بردم. به هنرپیشه‌ای می‌مانستم که بدون مطالعه‌ی سناریو، نقش خود را پذیرفته بود.

دوباره در فکر و خیال فرو رفتم. این چه کتابی است؟ از پس آن بر نمی‌آیم. باید زودتر آن را برگردانم.

کتاب را بازگرداندم اما دکتر گفت:

ـ نا امید نشو و حتی اگر ماهی دو صفحه هم ترجمه کنی قابل قبول است. هفته‌ای سه روز را در اداره به کار فرهنگ مشغول شو و سه روز هم کار ترجمه را انجام بده.

دوباره به قانون روی آوردم. کاری بسیار سخت و دشوار بود. برخی شبها تا اذان صبح به کشف دقایق کتاب مشغول بودم. در اداره هم با همکاری «خانم متوسل» کار فرهنگ را انجام می‌دادیم.

مقرری ماهانه من از قرار ماهی دو هزار تومان توسط دکتر فره‌وشی دوباره برقرار و از ماه سوم به سه هزار تومان افزایش یافت. برایم تقاضای استخدام کرد. پس از شش ماه تازه خبر رسید که مدارک من در ساواک گم شده است. باز روز از نو روزی از نو. «دکتر فره‌وشی» سواد مرا معادل فوق لیسانس پذیرفت و حقوقم یکباره به شش هزار تومان افزایش پیدا کرد. در رادیو و در پژوهشکده هم کار می‌کردم و حقوق می‌گرفتم. مدتی بعد شنیدم دوستانی که حاضر نبودند جواب سلامم را بدهند اکنون به پی‌جویی آمدند. دوستی در رادیو مهاباد گفته بود اگر ساواکی نیست چگونه است ماهی هفت هزار تومان حقوق می‌گیرد؟

پیغام فرستادم: هفت هزار تومان نیست نه هزار تومان است اشتباه نکن.

یک روز «سیدعبدالله کلیجی» گفت: «می‌گویند ساواکی هستی. واقعیت دارد؟«

ـ مردم زیاد حرف می‌زنند. خودت بالاخره واقعیت را می-فهمی. نترس من خودفروش نیستم.

پس از ترجمه‌ی «تاریخ سلیمانیه»، ترجمه‌ی دیگری به نام ایران و عرب به من واگذار شد که یک مسیحی به نام «سلیم واکیم» عضو انجمن مورخان دنیا نوشته بود. نیمی از کتاب را ترجمه کرده بودم که به جمله‌ای جالب برخوردم:

»امام رضا به همراه مأمون به بغداد رفت و در مسیر، در کربلا کشته شد. آرامگاه او اکنون زیارتگاه است». در حاشیه‌ی کتاب نوشتم: «این مرد مورخ نیست بلکه کلاهبردار است. چون هر آدم کم-سوادی هم نگاهی به «المنجد» بیفکند متوجه خواهد شد که امام رضا در مشهد وفات کرده است و کربلا هم در مسیر راه بغداد نیست.

جعفریان گفت: «من این را نمی‌دانستم. تنها می‌دانم سه میلیون تمام حق‌التألیف از ما گرفت». کتاب دیگری گرفتم: «روابط فرهنگی ایران و مصر». که توسط جمعی از دانشمندان مصری نگاشته شد و کتابی درخور توجه بود. کتاب را برای بررسی به «شیخ امین نقشبندی» که عربی می‌دانست داده بودند. او هم گزارش کرده بود که هه‌ژار به مشایخ توهین کرده است. بعدها متوجه شد که کتاب، ترجمه-ی‌من است و روسیاهی به زغال مانده بود. شخصی به نام «یزدان‌پرست» که بر ترجمه-هایم نظارت می‌کرد گفته بود باید ماهی سی صفحه ترجمه تحویل بدهم. برای جعفریان نوشتم: «به کارمندت بفهمان که ترجمه مانند شلغم کیلویی نیست. تا یک آیه‌ی قرآن ترجمه کنم، می‌توانم ده صفحه داستان امیرارسلان بنویسم». هر چند ماهی بیش از چهل صفحه هم تحویل می‌دادم.

جعفریان گفت: «دوست دارم واژگان فارسی مستعرب را پیدا کنی و کتابی در این باره بنویسی. هر منبعی هم که خواستی چهل و هشت ساعته روی میز کارت خواهم گذاشت». از رادیو هم برای همکاری فشار آورده بودند. جعفریان گفته بود: «تنها در صورتی که تمایل داشته باشد می-تواند برود وگرنه اجبای در کار نیست». سرپرست رادیو «دکتر محمدصدیق مفتی‌زاده» بود. گفتم: «من مطالب را به میل خود انتخاب می‌کنم. فردا مجبورم نکنی در مورد انقلاب سفید و تمدن سیاه صحبت کنم. کار من پرداختن به ملای جزیری و تاریخ اردلان است . از این کارها و دیگر هیچ». هر برنامه چهارصد تومان پول می‌دادند که درآمدی پنج هزار تومانی برای هر ماه به همراه می‌آورد .

خواهش کردم «خالد آقا حسامی» نیز مانند من برنامه بنویسد. اما خیلی زود عریضه‌ای نوشته و در خواست کرده بود به اندازه‌ی من مواجب بگیرد. «جعفریان» دستور داد هر چه زودتر او را رد کنند. هنگامی که «قانون» چاپ شد، یک همسایه‌ی ساواکی بسیار محترم به نام «تاجداری»، نزد من آمد و گفت:

پشت کتاب بنویس: هدیه‌ای برای شهبانو. کاری می‌کنم «قانون» به عنوان کتاب سال انتخاب شود.

ـ من یک کرد دربدر هستم و کسی را نمی‌شناسم. برای هدیه-دادن به شهبانو هم که راهمان نمی‌دهند.

از این مهلکه هم به سلامت رستم.

از حق نگذریم: جعفریان لطف بی‌اندازه‌ای به من و ملاجمیل داشت. خدا خیرش دهد. قطبی که مدیرعامل بود به کرمانشاه و کردستان سفر کرده و قول داده بود کارخانه‌ی تولید آلات موسیقی کردی تأسیس کند. نامه‌ای پانزده صفحه‌ای برای جعفریان نوشتم که خلاصه‌ی آن به این شرح است:

»شما که چاپلوسان کرد می‌گویند کردها شاه‌پرست هستند و به سرزمین ایران عشق می‌ورزند فریب خورده‌اید. تمام کردها از ایران و ایرانی جماعت متنفرند. . . « و مفصلاً به شرح تاریخ کرد و کردستان و ستم صفوی و سلسله‌های مختلف نسبت به کردها پرداخته بودم:

. . .»و اکنون هم عمر از ترس امیر و بابکر باقر می‌شود. . . از رادیو به زبان کردی برنامه پخش می‌کنیم اما کتاب‌های کردی از عراق، قاچاقی وارد ایران می‌شوند و اگر توسط ساواک بازداشت شوند واویلاست. بسیار خجالت‌آور است برای دولتی که کردها را از خود می‌داند اما اجازه‌ی چاپ کتب کردی را نمی‌دهد. اگر قطبی خیلی به ایران و تمدن ایرانی دلبستگی دارد باید امکان تأسیس چاپخانه و چاپ کتب کردی را فراهم آورد. هم کردها به ادعاهای شما ایمان می‌آوردند وهم دیگر لازم نخواهد بود کتاب-های کردی به صورت قاچاق از عراق وارد ایران – دوست کردها- شود. . .

جعفریان عریضه‌ام را به قطبی داده بود. قطبی هم من و جمیل را به خانه‌اش دعوت کرد و در مورد تأسیس یک چاپخانه‌ی برای چاپ کتب کردی قول مساعد داد، اما زمانه اجازه نداد که ببینم راست

می‌گوید یا دروغ. . . انقلاب روی داد، جعفریان اعدام شد و قطبی هم از کشور گریخت. روزهای آخر، «جعفریان» خانه-نشین شده بود و اجازه نداشت سر کار برود. به همراه ملاجمیل به ملاقاتش رفتیم. «سلیمانی» مدیر برون مرزی هم آنجا بود. در گوشه‌ای از اتاق گفت: «جعفریان تازه ترجمه‌ی قانون را دیده و گفته است کاری که او کرد از عهده‌ی هیچکس برنمی‌آمد. قدر او را ندانستم. اگر فرصتی دست داد و به کار سابق بازگشتم آن طور که باید به او احترام خواهم گذارد.

راهپیمایی آغاز شده و هر کس شعار مرگ بر شاه را چون آدامس می‌جوید. خانم مسوول پژوهشکده‌ی ایران زمین، مرا به اتاق خود خواند و گفت:

ـ هه‌ژار می‌گویند تو استاد جنگهای چریکی هستی. اگر شاه نرفت تو باید مسوول جنگهای چریکی ما شوی.

ـ خانم فرحبخش! از خدا بخواه پشیمان نشوی. ما در عراق این کار را انجام دادیم و پشیمان شدیم و تاوان آن را همه دیدیم. . . .

آن روز بسیار سرد با من برخورد کرد اما اولین کسی که به اتهام طاغوتی بودن اخراج شد همین خانم فرحبخش بود. یک روز نزد من آمد و گفت: «پشیمانم اما چه سود؟«

کتاب «قانون» چاپ شد اما پیش از چاپ، «فره‌وشی» از انتشارات رفت. مردی به نام «دکتر عرفانی» به جای او نشست و به خاطر بازنویسی ترجمه‌ی کتاب، نیمی از حق‌التألیف را به جیب زد. انسان نانجیب مانند او کمتر دیده‌ام و شنیده‌ام. مقدمه‌ی کتاب را نوشتم و چون به زبان کردی اشاره کرده بودم به من گیر داد. می‌بایست چهل نسخه از کتاب را به من می‌دادند، اصرار کرد که باید پانزده جلد بدهند. «دکتر فره‌وشی» گفت: تعهد ما چهل نسخه بوده است. سرانجام سی و نه جلد تحویل داد و گفت:

ـ یک جلد را هم به صورت برگ برگ برای ویراستاری برده‌ای که یک نسخه می‌شود.

ناچار نسخه‌ی چهلم را با پول خریدم و گفتم: «بگو مرا به امیرآباد ببرند.«

ـ آقا ماشینمان کجا بود؟ می‌توانی تاکسی بگیری.

منتظر تاکسی بودم که «دکتر سیدجعفر سجادی» سر رسید. ماجرا را تعریف کردم. برگشتیم. به یکی از کارمندها گفت کتاب‌ها را برایم حمل کند. موقع حساب و کتاب، همین آقای عرفانی می‌خواست پولی کش برود . . . بالاخره حساب کردیم. . .

جلد دوم کتاب را هم ترجمه کردم. عرفانی تماس گرفت:

ـ استاد خیلی سریع جلد دوم را هم بیاور که چاپ کنیم.

ـ گوش کن جناب! من نمی‌خواهم بقالی مثل تو را ببینم. کتاب را آتش می‌زنم اما اجازه نمی‌دهم چشم تو به آنها بیفتد.

دیگر او را ندیدم تا اینکه شنیدم خودکشی کرده است.

راهپیمایی و کشت و کشتار در تهران ادامه داشت. یک روز به همراه زاگرس در میدان بیست و چهار اسفند به درگیری‌ها برخوردیم. خود را داخل یک مغازه انداختیم. مغازه‌دار کرکره را پایین کشید تا غایله فرونشست. سپس به خانه بازگشتیم. شاه فرار کرد و حکومت جمهوری اسلامی به رهبری ملاها آغاز به کار کرد. یک روز مردی به نام «فخرالدین انور» آمد و گفت:

ـ من رئیس جدید شما هستم. دیگر صحبت از ایران و ایرانی بودن به کنار. ما باید از اسلام سخن بگوییم و بنویسیم ودیگر هیچ. . .

فرمایشات اضافی دیگری هم فرمودند.

من گفتم:

ـ تا جایی که به یاد می‌آورم اعراب پیش از اسلام، در وحشیت زندگی می‌کرده‌اند.کسی سواد نداشت و بازرگانان برای حساب و کتاب دفتری از باسوادان مزدور برای نوشتن، آنهم به زبان سریانی استفاده می‌کردند. عرب‌ها حتی نمی‌دانستند کفش به پا کنند و تنها پس از آشنایی با تمدن ایران، یاد گرفتند لباس و کفش بپوشند. حالا شما انتظار دارید ما نامی از بوعلی سینا و رازی و بسیاری دیگر از

دانشمندان که ایرانی بودند اما اسلام مدیون آنها نبود نبریم و نگوییم اصالت آنها کجاست و از چه نژادی هستند؟

ـ نه به این اندازه هم نمی‌گویم. . .

سپس از هر کس راجع به کارش پرسید و کارش می‌بایست حتماً مرتبط با تلویزیون باشد. هنگامی که نوبت به من رسید گفتم: من اینجا سفیر هستم. فرهنگ می‌نویسم، عربی ترجمه می‌کنم و می‌نویسم. هیچکدام از کارهای من به درد تلویزیون نمی‌خورد. می‌فرمایید بروم. . .

ـ نه شما به کار خود ادامه بدهید.

با این سخنان، به یاد مدیر شبکه‌ی دوم تلویزیون ایران افتادم که در زمان شاه به ملاقات او رفتیم. ایشان هم می فرمودند که هر کاری باید در خدمت تبدیل آن به برنامه‌ی تلویزیونی و فیلم باشد. . . هنگامی که از من پرسید چکاره‌ام، گفتم: «قربان ملایی در حال سخنرانی بود. گفت: هر کس یک چشم نداشته باشد نیمه مرد است هر کس علم نحو نخوانده باشد نصف مرد است، هر کس شنا بلد نیست نیمه مرد است. از قراری که شما می‌فرمایید من اگر یک نصف مرد قرض کنم تازه می‌شوم هیچ.«

»فخرالدین انور» یک روز دیگر هم آمد و در جمع شروع به سخنرانی کرد:

»ما باید کسانی را از بین خودمان انتخاب کنیم که صددرصد مسلمان و مورد نظر سیستم باشند.«

ساکم را برداشتم و جلسه را ترک کردم. دو روز بعد که به اداره بازگشتم در مقابل در ورودی ایستاده بود. مرا به اتاق خود دعوت کرد:

ـ آن روز من با احترام بسیار با شما برخورد کردم اما همین که شروع به سخن گفتن کردم، جلسه را ترک کردید. این اقدام کار خوبی نبود.

ـ آقای انور من پیام شما را شنیدم. همین که به گزینش اشاره کردی، آخر حرفت را فهمیدم من کرد، مهابادی، سنی و شافعی مذهب هستم. نامم عبدالرحمن است که مشابه نام کوچک قاتل امام علی

است. اینها همه در نظر شما گناهانی نابشخودنی است. یعنی شصت سال دیگر از زندگیم را مفت گذرانده‌ام. می‌فرمایید بروم؟

ـ چه کسی گفت برو؟ نخیر شما به کارت ادامه بده.

همان روز رفت و درخواست کرد هه‌ژار کارمند رسمی شود. در جواب گفته شد بیش از پنجاه سال سن دارد و قانون اجازه نمی‌دهد. در ضمن کارمند رسمی نباید از دو مؤسسه همزمان حقوق بگیرد. رسماً از رادیو کنار گرفتم و یک کرد یهودی-زاده به نام «مهرآسا» که در زمان یهودیت «بدوح» نام داشت به عنوان مدیر برون مرزی رادیو انتخاب شد. یک روز پرسید:

ـ از این پس برایمان چه می‌نویسی؟

ـ مگر ملای جزیری و تاریخ اردلان را نمی‌خواهید؟

ـ دوست داریم برنامه‌ی مذهبی بنویسی.

با شنیدن این سخنان نزد «سلیمانی» رفتم و رسماً استعفا کردم.

یک روز با «فخرالدین انور» به جهاد سازندگی در میدان انقلاب رفتیم. گفت: «به فرمایش امام قرار است اداره‌ای برای گسترش قومیت‌های ایرانی تأسیس شود. تو مسئولیت مجله-ی کردی را به عهده بگیر». «دکتر صدیق مفتی‌زاده» و «صدیق بوره‌که-ایی» همکارم شدند. مقرر شد مجله‌ای به نام «هیوا» منتشر کنیم. من چند شرط داشتم: حق کردها باید در مجلس خبرگان به رسمیت شناخته شود، یک نماینده‌ی کرد وارد شورای انقلاب شود و امتیاز رسمی انشار مجله‌ی هیوا به زبان کردی ثبت شود. گفته شد مجلس خبرگان کارهای مهم‌تری دارد.

ـ فرصت می‌کنند بهای گوجه‌فرنگی و کدوتنبل را اعلام کنند اما برای اعلام حق کرد فرصت ندارند؟

خلاصه به نتیجه نرسیدیم. یک روز «انور» مرا به اداره‌ی «سروش» برد که مربوط به نشریات دولتی است.

»سیدابراهیم ستوده» و چند جوان ریش و تنک هم آنجا بودند. سخن از مجله‌ی کردی به میان آمد. سکوت محض اختیار کردم. ازقیافه‌هایشان زیاد خوشم نمی‌آمد. وقتی بیرون آمدیم انور گفت: «چرا حرفی نزدی؟«

ـ من کاری به کار کسی ندارم. خودم به تنهایی هر کاری بتوانم انجام می‌دهم و نیاز به همکاری کسی ندارم. در اداره شروع به ترجمه‌ی کتاب‌های شریعتی کردم. اولین کتاب نمی‌دانم در کجا چاپ شد و کتاب سومی می‌بایست در سروش چاپ شود. نزد یکی از همان جوانهایی رفتم که آن روز در مقابل چشمانم بسیار گوشت تلخ می‌نمود. «ماجد روحانی» نام داشت (اما خربزه به رنگ نیست). نه هر کسی به این اسلام خدمت کند و ریشی گذاشته باشد منافق است. پسر بسیار خوبی به نظرم آمد و از او خوشم آمد. او هم با تمام وجود به یاریم آمد. پس از چاپ کتاب سوم و چهارم شریعتی، خواستم «شرح ملای جزیری» را چاپ کنم. «ماجد» موافق بود. به «زورق» که سرپرست سروش بود پیشنهاد کردم و گفتم: «یک کتاب عرفانی است و اگر بخواهید روی عرفان کار کنید آماده‌اش می کنم». زورق روی تعریفی که ماجد از من کرده بود، پیشنهاد را پذیرفت و گفت: «اگر خودت پسندیده‌ای پس خوب است.«

ـ نه حوصله ندارم. فردا یک آخوند خشک مغز بیاید و بگوید این‌ها چیست؟ از می و مطرب و پیرمغان و رقص و یار قد باریک و بلند بالا سخن گفته است و همه حرام است.

ـ ما که کردی بلد نیستیم. چه کسی نگاه می‌کند؟

ـ نسخه‌ی عربی را به آخوندها نشان بده اگر قبول کردند چاپ می‌کنم.

شرح عربی «زفنگی» را آوردم. به گمانم به بهشتی نشان داده بودند. گفته بودند: «مانند دیوان حافظ است و چیزی از آن کم ندارد. چاپ کنید.«

از حق نگذریم ماجد بسیار کمک کرد و آرزوی چندین ساله‌ام درباره‌ی چاپ این کتاب سرانجام تحقق یافت. اعتراف می‌کنم که پیش از این فکر نمی‌کردم در سنندج، خانواده‌هایی این چنین بزرگوار وجود داشته باشند. مادرش بانویی به تمام معناست که انسان در برابر او شرم حضور دارد. پدرش

باباشیخ روحانی ملایی بسیار آگاه و حدود چهل سال است چون یک سرباز گمنام در حال گردآوری تاریخ مشاهیر کرد است و دفتری بزرگ آماده کرده است. اگر ملت کرد قدر خدمتکاران خود را بداند به راستی باید از او به بهترین وجه ممکن تقدیر کند.

»کاک احمد مفتی-زاده» دایی ماجد، تأثیر اخلاقی بسیاری بر خواهرزاده و اعضای خانواده‌ی خود گذارده است. در هنگامه-ی آزادیخواهی کردستان پس از انقلاب، بسیاری از کردهای مهاباد و سنندج پشت سر کاک احمد می‌گفتند اما هنگامی که با او آشنا شدم فهمیدم که بسیاری از این بدگویی‌ها تنها به دلیل غرض‌ورزی است.

گناه او تنها اسلام واقعی بوده و باور او به نارسایی کمونیسم است. مفتی-زاده قلباً طرفدار آزدی کردستان است و وعده-هایی که در ابتدای انقلاب به او داده شد واقعیت داشته و نمی‌دانسته است که دروغ نزد ملای حاکم حرام نیست. اکنون که این خاطرات را می‌نویسم کاک احمد در زندان است و تاوان بسیار سختی بابت دلپاکی و صداقت خود پس می‌دهد. بسیاری از پیروان او نیز تحت شدیدترین شکنجه‌ها حاضر به دست برداشتن از اندیشه‌ی او نیستند. از روزی که برای نخستین بار او را ملاقات کردم و با هم به شمال رفتیم بسیار به دلم نشسته است و به گمانم باید هزاران کمونیست را در پای او قربانی کنند. . . یک نفر دیگر هم که به خاطر آمد و رفت با ماجد می‌شناختم «هادی مرادی» بود که او هم سنندجی و استاد زبان عربی بود. هادی هم پسری بسیار با اخلاق بود. در زمان پهلوی به عنوان عضو فرهنگستان زبان پذیرفته شدم و هفته‌ای دو جلسه در مجالس آن حضور داشتم. رئیس فرهنگستان «دکترکیا» بود. سیاست فرهنگستان جایگزینی واژگان فارسی به جای کلمات عربی بود. پس از انقلاب، فرهنگستان منحل شد. یک روز به «دکتر سجادی» گفتم: «این بار باید کلمات فارسی را به واژگان عربی تبدیل کنیم.«

به مجرد پیروزی انقلاب دیوان «بو کوردستان» و «شرفنامه» را افست کردم. در مدت دو ماه دیوانم به فروش رفت. از شرفنامه هم نسخه‌های زیادی در بازار باقی نمانده است. بیشتر زحمات شرفنامه متوجه ماجد شد. شاید ماجد کمی دیوانه است که آنقدر به من علاقه-مند است چون هیچکس تاکنون به خاطر خدمت به من، مدال افتخار نگرفته است. او با تمام وجود با من همکاری می‌کند.

شاید فکر می‌کند آدم بزرگی هستم به همین خاطر می‌گویم دیوانه است. شاید اگر زندگی نامه‌ی من را بخواند پشیمان شود. تاآن موقع هم خدا کریم است اما فعلاً نزدیک‌ترین افراد به من است.

درباره‌ی دکترها

در بغداد فقیر و بی‌کس و کار بودم و هیچکس را نمی‌شناختم. بیمار شدم و نزد «دکتر نوری فتوحی» رفتیم. مسیحی و اهل سلیمانیه بود. معاینه‌ام کرد، دارو در اختیارم گذاشت و پولی نگرفت. قول می‌دهم که هر زمان به او احتیاج داشتم نزد او بروم. اونه برای من بلکه برای همه‌ی کردها پدری دلسوز و مهربان بود. از طریق او با چند پزشک دیگر نیز آشنا شدم که یکی از آنها «دکتر کمال حسین» بود. هنگامی که با «فارش نوری» نزد او رفتم نه تنها پولی نگرفت بلکه معصومه را هم به رایگان عمل کرد. من که همیشه شرمنده‌ی الطاف آنها بودم می‌خواستم به نوعی جبران کنم. یک روز در نامه‌ای «کاک امیر قاضی» را به «دکتر کمال» معرفی کردم و نوشتم امیر از دوستان من است و پول هم ندارد. لطفاً او را ویزیت کنید.

امیر نزد دکتر کمال رفت و تا سه روز بعد بازنگشت.

ـ کجا رفته بودی؟

ـ پس از معاینه مرا به اتاق عمل برد و گفت: «به هەژار چیزی نگو. پولی هم نمی-گیرم. نزد من انسانیت بالاتر از پول است«. . .

بعداً که به عنوان شاعر کرد شناخته شدم هیچ دکتری پول ویزیت نمی‌گرفت. «دکتر سلام باله‌ته»، «دکتر ابراهیم»، «عمر دزه‌ای»، «طیب عقروی»، «دوغره‌مه‌چی» و بسیاری دیگر از جمله‌ی این پزشکان بودند. در بازگشت به ایران و تهران نیز پزشکان کرد سنگ تمام گذاشتند: «دکتر اعلم»، «دکتر فیض-نژاد»، «دکتر مورکی»، «دکتر شافعی» و. . .

از همه شگفت-انگیزتر پزشکی به نام «پاشامشکاتی» بود که یکبار در کرج نزد او رفتم.

ـ پول نمی‌خواهم.

ـ آخر دکتر نه مرا می‌شناسی، نه می‌شناسمت. یعنی چه؟

ـ از قیافه‌ات خوشم آمده و می‌خواهم با تو دوست شوم.

ـ اگر پول نگیری دیگر نمی‌آیم. . .

هنوز هم از دوستان من است.

یکبار در بغداد محمد مولود را نزد دکتر بردم. ناراحتی احشاء داشت. دکتر کمال پس از معاینه گفت:

باید زود عمل شود. «مه‌م» راضی نبود و می‌گفت: «به بلغارستان می‌روم.«

ـ برادر من از همه‌ی پزشکان بلغارستان باسوادترم.

ـ نخیر عمل نمی‌کنم.

به من گفت: «در اربیل نزد دکتر مظهر برود. مه‌م باید زود عمل شود و خطرناک است.«

وقتی به دکتر مظهر گفتم، گفت:

ـ کاری نداشته باش. او را به بهانه‌ای با خود به بیمارستان بیاور.

خودم را به بیماری زدم و با «مه‌م» به بیمارستان آمدیم. داخل کریدور دو نفر به سراغش آمدند و به زور او را بیهوش کردند. عمل جراحی با موفقیت انجام شد و «مه‌م» از یک خطر جدی رهایی یافت.

دوستان بسیاری در عراق داشتم اما محمد مولود و طاهر توفیق و کاک عبدالخالق چیز دیگری بودند. امیدوارم دوباره آنها را ملاقات کنم. (متأسفانه کاک عبدالخالق در سال ۱۹۸٤ به خاطر کتابی که بر اساس استنادات قرآن و حدیث و کتب فقهی از جمله الام شافعی درباره‌ی زنان نوشته بود به فتوای ملایان اربیل ترور شد). به محض رفتن به اربیل به خانه‌ی محمد مولود می‌رفتم. ساعاتی بعد طاهر توفیق نیز سر می‌رسید و آن مدت در کنار هم بودیم. طاهر توفیق، به نام، خواننده بود اما انسانی بسیار سالم، صادق، باصفا، پاک و شریف بود و هیچ چشمداشتی به مال دنیا نداشت. خاطرات او

فراموش ناشدنی است. هنگامی که «عبدالوهاب اطرشی» استاندار «اربیل» بود در ناوپردان مرا دید و گفت:

ـ کاک هەژار استاندار در استان متبوع خود پادشاه است اما تو اهمیتی به من نمی‌دهی. وقتی به اربیل می‌آیی سر نمی‌زنی اما با یک لوتی چون «طاهر توفیق» دمخور می‌شوی.

ـ پادشاهی مبارک خودت. من دوستی طاهر را با تخت پادشاهی عوض نمی‌کنم، چون خود را از من بالاتر نمی‌داند، شیرین کلام است و صدای خوبی هم دارد. . . .

کردهای ایران بسیار خوش‌سر و زبانند، اما متأسفانه کمتر دل و زبانشان یکی است. به زبان بسیار نزدیک و در عمل بیگانه‌اند. اما در میان کسانی که بسیار به دلم نشستند می‌توانم از کسانی چون «احمد قاضی» نویسنده‌ی کرد و «حسن اسحاقی» برادرزاده‌ی «احمد توفیق» نام ببرم. به دوستی «محمد قاضی» فارس نویس کرد و بزرگترین مترجم ایرانی نیز افتخار می‌کنم. اخلاق درستی دارد اگرچه رفت و آمد کمی با هم داریم.

شاید تا اینجا توانسته باشم گوشه‌هایی از زندگی خود را برایت تعریف کنم. این مطالب را در سال ۱۹۸۳ نوشته‌ام. اکنون و در ابتدای ۱۹۸۷ میلادی دوباره سری به زندگینامه‌ام می‌زنم:

در اداره‌ی پژوهش ایران زمین کار می‌کردم که شاه رفت و ملاها بر سر کار آمدند. چند جایی به این تحولات اشاره کرده‌ام. وقتی انقلاب پیروز شد کسی نمی‌دانست آینده‌ی ایران به کدام سوی خواهد رفت. همه امیدوار بودند که دنیا زیباتر از گذشته خواهد شد. جوانان شب‌ها در محلات مختلف نگهبانی می‌دادند و شور انقلاب بر همه جا سایه افکنده بود. یک شب اتومبیلی در مقابل خانه‌ی یک آخوند کرد به نام «ملاحسین» توقف کرد.

ممکن است ملاحسین فارسی بلد نباشد شما برای ترجمه بروید.

آخوندی به نام آیتا. . . دزفولی که به زبان عربی مسلط بود با «ملاحسین» به گفتگو نشست. در میان صحبت‌ها از «ملاحسین ماریونسی» پرسید:

ـ حالت چطور است؟

ـ اوضاع خوب نیست؟

ـ چرا؟ ما انقلاب کردیم تا به طبقه‌ی روحانی خوش بگذرد. . .

با شنیدن این جملات ترس به جانم افتاد.

بی‌مناسب نمی‌بینم کمی در مورد «ملاحسین» بگویم:

ملا حسین از آخوندهای پاپتی کرد در عراق بود که به همراه ملامصطفی از حاج عمران به ایران آمده بود. چنان تظاهر به سادگی و صداقت می‌کرد که نمی‌توان وصف کرد. هنگامی که بارزانی به او پول نقد می‌داد تنها کتاب دینی درخواست می‌کرد. چنان خود را به صفات انسانی آراسته کرده بود که ملامصطفی او را به عنوان فرمانده‌ی منطقه‌ی بادینان برگزید. بعدها در دوره‌ی پناهندگی او را در نقده دیدم. بر سر گرفتن پول بیشتر با بارزانی جر و بحث می‌کرد. پسر او همراه ما در خدمت بارزانی به تهران آمد و به بهانه‌ی گرفتن کمک برای چهل خانوار تحت امر پدر، دو هزار دینار از ملامصطفی گرفت. قرار شد برود. همراه یکی از محافظان بارزانی به بازار رفتیم. پسر «ملاچخماقی» دویست تومان برای خرید یک تسبیح و صد تومان برای یک کراوات، پول خرج کرد.

ـ این‌ها را برای چه می‌خواهی؟ مگر نگفتی خانواده‌ام می‌میرند.

ـ برای هدیه می‌خواهم.

اجازه‌ی سفر داده نشد و دو هزار دینار هم نوش جان شد. ملاحسین به کرج آمد. پس از انقلاب دوست نزدیک آقایان شد، به حج رفت، عضو سپاه پاسداران شد و اکنون فرمانده‌ی یک پایگاه بزرگ در جاده‌ی چالوس و دشمن سرسخت بارزانی است. عقل و شعور درست و حسابی هم که نداشت.

یک ماه از پیروزی انقلاب نگذشته بود که متأسفانه بارزانی در تاریخ ۱۹۷۹/۳/۱ در آمریکا وفات یافت و جنازه‌اش به کردستان منتقل شد. پیکر او را به اشنویه بردند. صدها هزار نفر در مراسم خاکسپاری او حاضر بودند. من هم در آن مراسم شعری خواندم.

از جمله‌ی کسانی که برای تشییع پیکر او به اشنویه آمده بودند یکی هم «ملاکریم شاریکندی» بود اما متأسفانه احزاب کرد ایران نماینده‌ای برای حضور در مراسم اعزام نکرده بودند. بسیاری از شاعرن و نویسندگان نیز حضور داشتند.

با مرگ بارزانی، من پدری مهربان را از دست داده بودم. روز مرگ او تلخ‌ترین روز عمر من بود. از روزی که از روسیه بازگشت و دوباره او را دیدم هرگز از حمایت من دست برنداشت. بسیاری از کسانی که برای هنر من ارزش پرکاهی قایل نبودند به خاطر دوستی او به من احترام می‌گذاشتند. همچنانکه در بسیاری از یادبودها و بزرگداشت‌ها گفته‌ام من هیچکاره بودم و اگر سایه‌ی او بالای سرم نبود هرگز هه‌ژاری وجود نداشت. خدا رحمتش کند. پس از او نیز ادریس و مسعود به احترام دوستی پدر همواره حرمت مرا نگاه داشتند. هزینه‌ی چاپ کتاب «بو کوردستان» را آنها تقبل کردند و در چاپ «شرفنامه» هم بسیار یاریم کردند. اکنون نیز هر مشکلی داشته باشم با آغوش باز به دیدارم می‌آیند و به یاری می-شتابند.

پس از پیروزی انقلاب، کردهای ایران قیام کردند و خواستار آزادی و خودمختاری شدند. پادگان مهاباد به اشغال درآمد و اسلحه‌ها به دست مردم افتاد. حزب دمکرات کردستان ایران به رهبری دکتر قاسملو تجدید سازمان کرد. در شهر مهاباد بیش از ۲۵ حزب فعالیت می‌کرد که هر یک اندیشه‌ای منحصر به خود داشت. شنیده‌ام «ملاکریم شاریکندی» ترور شده است. احزاب کردی با دولت وارد مذاکره شدند و قاسملو و شیخ عزالدین به تهران آمدند. در خانه‌ای با هم ناهار می‌خوردیم. قاسملو گفت:

ـ هه‌ژار تو به حزب کمک نمی‌کنی؟

ـ پول ندارم اما کتاب‌هایم را چاپ کنید و سود آن را صرف مخارج خود کنید.

»محمد امین سراج‌الدینی» گفت:

ـ کتابها را چاپ می‌کنیم مشروط بر آنکه نام ملامصطفی را از همه جای آن خط بزنی

ـ اگر بارزانی را از کتاب‌هایم کنار بگذارم دیگر چیزی از آنها باقی نمی ماند. کاک سراج! پشیمان شدم و کتاب‌هایم را خودم چاپ می‌کنم.

همچنانکه گفتم کتاب‌ها را مجدداً چاپ کردم و نیازی هم به سراجی و مراجی پیدا نکردم. همان روزها به قاسملو گفتم: «برای من عجیب است شما چه حزبی دارید، نمی‌دانم چگونه رحیم قاضی معلوم‌الحال، فوزیه قاضی (تنها به خاطر اینکه دختر قاضی محمد است)، نوید معینی (چون برادر فایق معینی است) و غنی بلوریان را که بیست و چهار سال به خاطر حزب توده در زندان بوده است به عضویت حزب در آورده‌اید؟ یوسف رضوانی هم که بماند. آیا او را نمی‌شناسید؟» بسیاری از این سئوالات بی‌جواب ماند.

حزب کنترل امور را در مهاباد به دست گرفت و گفتگوها با دولت ادامه یافت. بیانیه‌ای هشت ماده‌ای به دولت داده شد که در یکی از مواد آن نوشته شده بود: خروج بی‌قید و شرط پناهندگان کرد عراق از ایران.

نامه‌ای به قاسملو نوشتم:

»پیشنهادهایتان به دولت باید به گونه‌ای تنظیم می‌شد که تا صدها سال دیگر نیز ارزش مطالعه و تحسین-کردن داشته باشد. آیا می-دانی بیست هزار خانوار کرد عراقی در ایران پناهنده‌اند؟ گرفتم دولت برای دلخوشی شما آن‌ها را اخراج کرد. چگونه؟ اروپا که نمی‌تواند بروند. به مرزها بازگشته و حداقل ده هزار نفر از آنها برای دشمنی با شما مسلح خواهند شد. با اخراج آنها یکی از ارکان حقوق ملی کردها را زیر پا خواهید گذاشت. این کار، کار سیاستمدار عاقلی چون شما نیست.«

قاسملو گفته بود: «راست می‌گوید اما گناه اصلی متوجه «صلاح مهتدی» و «شیخ عزالدین» است. که این ماده را به ما قبولاندند.

ارتش و سپاه ایران به مهاباد و سنندج و سقز یورش بردند و کشتاری عظیم روی داد. حزب به کوهها پناه برد و درگیری‌ها ادامه پیدا کرد. دو حزب اصلی باقی ماندند که یکی کومله و آن دیگری حزب دمکرات بود. مدتی هم جنگ برادرکشی میان این دو حزب روی داد.

یک شب جماعتی با نیت ناپاک، جنازه‌ی ملامصطفی را از قبر بیرون آورده و به گوشه‌ای پرت کرده بودند. حزب دمکرات، متهم ردیف اول این اقدام شرم‌آور بود. متأسفانه حزب هم در بیانیه‌های خود،

نه به این اقدام اشاره و نه آن را محکوم کرد. شنیدم مسعود و ایل بارزانی برای انتقام آماده می‌شوند. نامه-ای به عنوان کاک مسعود، دبیر کل حزب دمکرات کردستان عراق نوشتم:

»کاک مسعود عزیز! کرد هرگز مرتکب چنین جنایتی نمی‌شود. تاریخ ملت کرد نشان می-دهد که کردها هیچگاه حتی جنازه‌ی دشمنان خود را نیز از خاک بیرون نیاورده‌اند اما نمونه‌های بسیاری از این پلیدی‌ها میان عجم می‌توان دست نشان کرد. به گمانم این کار دسیسه‌ی حسنی ارومیه برای دامن-زدن به آتش و ایجاد تفرقه است. مراقب باشید دسیسه‌ی دشمنان برای برادر-کشی عملی نشود.

در پاسخ نوشت:

»در این مسأله شک ندارم. اما به چند نفر از اعضای دمکرات شک داریم و از قاسملو خواسته‌ایم آنها را برای بازجویی نزد ما بفرستند اما پاسخی نداده‌اند.«

در نامه‌ای دیگر نوشت:

»بارزانی-ها را دیگر نمی‌توان کنترل کرد. آن-ها تحت فرمان من نیستند.«

بالاخره آتش جنگ برادرکشی، این بار میان دو حزب دمکرات کردستان، شعله‌ور شد و توطئه‌های «حسنی» ملعون به بار نشست.

آن دم که حزب دمکرات در مهاباد فعالیت می‌کرد، «مهندس آریا» نامی به کرج آمد و اصرار فراوان کرد که با او به مهاباد بازگردم.

ـ به هیچ عنوان نمی‌آیم. می‌گویند ۲۵ حزب در این شهر فعالیت می‌کنند. من اگر خیلی زرنگ باشم، تنها می-توانم یکی از آنها را راضی کنم. بیست و چهار تای دیگر بنای فحش و ناسزا می‌گذارند.

می‌گویند «ملای باراین» که اکنون نیز چون مقدسین از او یاد می‌شود و مردم عراق به زیارت مرقد او می روند. یک روز حکم میان دو نفر بر سر یک بز شد. فرمود: «بروید پس فردا بیایید». پس از رفتن آنها طلبه‌ها گفته بودند: «حکیمت بسیار آسان بود. چرا پس فردا؟ من هنوز گندم انبار نکرده‌ام.

به نفع هر کدام حکیمت کنم آن دیگری گندم‌هایم را آتش می‌زند. فردا گندم‌ها را انبار می‌کنم و پس فردا فتوا می-دهم.«

یکی از صوفی‌های «شیخ رشید لولان» در روستای «ژیر» هم ماه رمضان روزه نمی‌گرفت و سیگار می کشید. گفتند: «تو توبه‌کار شیخ هستی. چرا روزه نمی‌گیری؟» پاسخ داد: «عزیزم! تجربه کرده‌ام اینطوری بهتر است.«

من راحت‌تر هستم که میان شما نیایم. بیایم چکار کنم؟ کار و کاسبی من هم که آنجا نیست.

مثلی هست که می‌گوید: برای طلبه یا دارستان یا شهرستان. لااقل در تهران می‌توانم دست و پایی بزنم. اگر به مهاباد بیایم باید چشمم به دست تو و دوستان دیگر باشد.

با دلشکستگی بازگشت، اما مدتی بعد از حزب جدا شد. خود را به پاریس رساند و اکنون راننده تاکسی است. یک شب میهمانم بود. در میان صحبت‌ها گفتم: «من و تو دیگر پیر شده‌ایم و شاید نتوانیم از این کوه به آن کوه برویم. بهتر است از عضویت افتخاری حزب کناره‌گیری کنی و در خانه‌ات ادبیات کردی بنویسی». (هیمن در مهاباد گفته بود: هه‌ژار متعهد است به همین خاطر نزد ما نمی‌آید. تا مدتها نمی‌دانستم متعهد چه معنایی دارد بالاخره متوجه شدم که منظور او پیروی از خانواده‌ی بارزانی و تعهد به حزب پارتی بوده است(.

بعدها به همراه «غنی‌بلوریان» و «سراجی» از حزب جدا شد و مورد لعل و نفرین خاص و عام قرار گرفت. مدتی او را در حزب نگهداشتند سپس به روستایی رفت و مدت‌ها با دلهره و ترس - هم از ترس مأموران دو لت و هم از پیشمرگان حزب- زندگی می‌کرد. سرانجام به مهاباد رفت و تسلیم دولت شد. او را به ارومیه بردند و مسولیت مجله‌ی کردی «سروه» را بر عهده گرفت. چهار شماره و نیم از مجله را منتشر کرد و سرانجام در ٦٥/١/٢٦ (١٨ آوریل ١٩٨٦) بر اثر سکته‌ی قلبی وفات یافت و در مهاباد به خاک سپرده شد. با مرگ «هیمن»، احساس تنهایی بسیار عجیبی می‌کنم. متأسفانه من هنوز زنده‌ام. . . در این مدتی که در ارومیه به سر می‌برد چند بار او را دیدم و چند بار هم

تلفنی صحبت کردیم. یک بار هم به «راژان» رفتیم. خانواده‌ی بارزانی و سران پارتی او را بسیار قدر گذاردند و در مورد برخی بی‌احترامی‌های قلم او به بارزانی، چیزی به رخش نکشیدند.

می‌خواهم برشی بزنم و به سه تفنگدار یعنی خودم و ذبیحی و قزلجی بپردازم:

در روزهایی که ملامصطفی از روسیه به بغداد بازگشته بود، سر و کله‌ی قزلجی هم پیدا شد.

پس از بازگشت از تهران، به مدت دو سال در حلبچه در خانه‌ی شیخ احمد دعانویسی کرده و با ریش بلند روزی خور تکیه‌ی شیخ بوده است. سپس به بغداد رفته و به سفارش ملامصطفی که عراقی است از دردسر رسته است. همچنانکه گفتم او نیز عکاسی می‌کرد و عربی هم برای رادیو می‌نوشت.

درسال ۱۹٦۱ بارزانی و دولت دچار اختلاف شدند و جنگ آغاز شد. قزلجی بسیار ترسیده بود که به خاطر معرف بودن از سوی بارزانی با مشکل مواجه شود. من هم تازه از مسکو برگشته بودم. حزب کمونیست عراق به من و قزلجی اطلاع داد که در صورت تمایل، به آلمان برویم و به عنوان مدرس دانشگاه کار کنیم. من قبول نکردم و گفتم: «اگر همین الان در آلمان و استاد دانشگاه بودم با شنیدن خبر جنگ به کردستان بازمی‌گشتم». قزلجی پذیرفت و رفت. اما به جای آلمان از بلغارستان سر درآورد. مقالات حزب توده را به همراه کریم حسامی به کردی ترجمه و از رادیو پیک ایران در آلمان شرقی پخش می‌کردند. مدت‌ها بود این رادیو بسته شده و خبری هم از «قزلجی» نبود. ناگهان سر و کله‌اش در تهران پیدا شد. پس از پیروزی انقلاب به همراه احسان طبری به ایران بازگشته بود. در روزنامه‌ی «مردم» حزب توده استخدام و مسئول سرویس کردی شد. چند بار در کرج به دیدنم آمد اما هرگز آدرس و شماره تلفن خود را نمی‌داد. از طرف حزب توده به عنوان نامزد انتخاباتی در بوکان معرفی شده بود. . . ناگهان خبر رسید که حزب توده غیرقانونی اعلام و کلیه‌ی سران آن بازداشت شده‌اند. «قزلجی» و «علی گلاویژ» هم بازداشت شدند. روز ۲۷ سپتامبر ۱۹۸٤ شنیدیم که در زندان اوین وفات یافته است. حتی نفهمیدیم قبر او هم کجاست؟. . . اما ذبیحی همچنانکه گفتم با ابراهیم و جلال همکاری می‌کرد. وقتی آنها با بعث وارد همکاری شدند دروازه‌های دیوان نیز به سوی ذبیحی گشوده شد. کار به جایی رسید که آزادانه به کاخ ریاست جمهوری رفت و آمد می‌کرد. یکبار حدود

دو سال گم وگور شد. سپس دوباره پیدا شد و گفت: «دو سال در یک خانه تحت نظر و بازداشت بوده‌ام». بختیار رئیس ستاد امنیت ایران که به دشمنی شاه از ایران خارج شده بود، به بغداد رفت. ذبیحی به عنوان نماینده‌ی دولت در امور بختیار فعالیت می‌کرد. هنگامی که بختیار هم به اشاره‌ی شاه ایران کشته شد، ذبیحی این-بار در خدمت همسر و خانواده‌ی بختیار بود و کارهایشان را پیش می‌برد. یک روز به حالت جدی و شوخی گفتم: آن بختیار بیچاره را چگونه سربه نیست کردی؟ عصبانی شد و حاشا کرد.

ـ تو می‌گفتی هر کس از ایران نزد بختیار بیاید حتماً باید توسط من تأیید شود. چطور شد که دو مأمور سواک به نام ماشین‌نویسی و خدمتکار استخدام شدند و او را به سادگی کشتند؟ . . تا پیروزی انقلاب او را ندیدم. پس از آن شنیدم ذبیحی به مهاباد آمده و به ملاقات شیخ‌عزالدین رفته است. یک روز تلفنی صحبت می‌کردیم. گفت: «می‌خواهم ببینمت». گفتم: «اگر نمی‌توانی به کرج بیایی به شهر بزرگ بیا (یعنی تهران)». مدتی گذشت و این بار از بغداد تلفن کرد:

ـ چطوری؟ خوبی؟

ـ این آمدن و رفتن چه بود؟ چرا فرهنگ لغات را چاپ نکردی؟

ـ این زمستان چاپ خواهد شد.

گویا پس از ملاقات با شیخ جلال برادر شیخ عزالدین توسط حزب دمکرات بازداشت و پس از خلع سلاح آزاد شده بود. . . مدتی بعد گفته شد توسط بعثی‌ها تیرباران شده است اما صحت نداشت. سرانجام در بازگشت به ایران در مسیر حرکت به تبریز بازداشت شد و دیگر خبری از او به دست نیامد.

از سه تفنگدار، تنها من زنده مانده‌ام. نمی‌دانم چه موقع ، نوبت من خواهد رسید؟ خدا می‌داند. . .

محوی می‌فرماید:

بەجی ماوم لە یاران، نا بە جی‌ماوم، ئەجەل زوو بە

به مردن لەم قوسووری ژینە ئیستیعفا نەکەم چبکەم

شاعر عرب هم می‌فرماید: «به نظر من مردن به مثابه کوری است که دست می‌کوبد. اگر به کسی دست نیافت تا خیلی پیر نشود نخواهد مرد.«

در این شصت و شش سال شاید می‌بایست صدبار می‌مردم. آنها که در کودکی می‌شناختم، مکانهایی در آن درس خواندم، روستاهایی که زندگی کردم، سفرهایی که می‌رفتم و در همه‌ی بلاهایی که بر سرم آمده‌اند با هزاران نفر آشنا شدم که شاید اکنون بیشتر آنها زیر خروارها خاک مدفونند، اما من همچنان زنده‌ام و شیخ رضا گفتنی: «سگ مرگم و جان سخت«. . .

بله! جدای از دو تفنگدار بسیاری دوستان دیگر نیز ترکم کرده‌اند. در صخره‌ها و کوهها زنده ماندم، از گرسنگی نمردم، مرض سل مرا نکشت، بیماری از پایم در نیاورد و از آتش صدها توپ و گلوله و بمب، جان به دربردم و هنوز زنده‌ام. چگونه نگویم مرگ کور است و دست می‌کوبد. نمی‌دانم این زندگی . . . . کی به پایان می‌آید؟

من و کرج

برای نخستین بار نام این شهر را از یک پیشمرگ کرد عراقی شنیدم:

ـ قطار ما در شهر کرج اندکی توقف کرد.

ـ کرج کجاست؟

ـ چهل کیلومتری تهران

ـ شرق تهران یا غرب

ـ شرق

همچنانکه گفتم پس از شکست قیام به تهران آمدم. خانه‌ای متعلق به شیر و خورشید – هلال احمر کنونی- در اختیارم گذاشته شد و در آن سکونت کردم. شغلی در پژوهشکده‌ی ایران زمین – بخش فعالیتهای فرهنگی – به دست آوردم. به پیشنهاد «دکتر فره‌وشی» در هفته سه روز در تهران و سه

روز دیگر در خانه. به ترجمه‌ی قانون مشغول بودم. بخش اول آن در سال ۱۳۵۷ شمسی توسط دانشگاه تهران چاپ و منتشر شد. سپس انتشارات سروش، آن را تجدید چاپ کرد و اکنون چاپ سوم آن در بازار است. قسمت دوم نیز چاپ و منتشر شد و اخیراً تجدید چاپ شده است. بخش سوم نیز اکنون که ابتدای ۱۹۸۷ است در چاپخانه است و فعلاً به دلیل کمبود کاغذ در نوبت چاپ به سر می‌برد. برای بخش‌های چهارم و پنجم نیز که ترجمه‌ی آنها آماده‌ی چاپ است یا عُمر. . .

یک فرهنگ فارسی - کردی به خط لاتین نوشتم. سپس گفته شد فرهنگ کردی - فارسی بنویسم. چهار سال وقت و گردآوری پنجاه و پنج هزار واژه که به معنای فارسی، واژگان در پایان هر کلمه آمده است حاصل تلاش‌های من بود. قرار است «سروش» این فرهنگ لغت را چاپ کند. «تاریخ اردلان» را نیز به کردی برگردانده‌ام که آن نیز چاپ نشده است. دو کتاب عربی به نام‌های تاریخ سلمیانیه و روابط فرهنگی ایران و مصر را هم از عربی به فارسی برگردانده‌ام که آنها نیز بی-کس مانده‌اند. حتی نتواستم نسخه‌ی کپی شده‌ی روابط فرهنگی را باز بدست آورم.

از کتابها آثار البلاد و اخبار العباد تألیف محمدمحمود القزوینی که جغرافیای تاریخ جهان است و در اواخر سلسله‌ی عباسیان به رشته‌ی تحریر درآمده بخش‌های مربوط به ایران را ترجمه کرده‌ام که آن هم به دلیل کمبود کاغذ در انتظار چاپ به سر می‌برد. دویست و پنجاه رباعی از مجموعه رباعیات خیام را روی وزن فارسی به کردی ترجمه کرده‌ام که یکبار در چاپخانه‌ی شورش آن را چاپ کردم. چند بار هم بدون اجازه توسط سیدیان مهابادی چاپ شده است (قبلاً به ابن الشیطان مشهور بود). دو بار هم در سنندج بدون اجازه چاپ شده است اما دولت مجوز چاپ و انتشار آن را به خودم نمی‌دهد. این هم از عجایب روزگار.

در سال ۱۹۸٦ بیماری سختی گرفتم. به یادم افتاد که در این مدت کوتاه باقی مانده کاری با «مه‌م و زین» انجام دهم. چهار نسخه چاپی شامل مه‌م وزین حمزه (۱۹۱۹) استانبول، سیدا رودینکو (۱۹٦۲)، لنینگراد، بوزارسلان (۱۹٦۸) استانبول (لاتینی) و «مام گیو» چاپ اربیل را مقایسه و آن را آمده کردم تا همراه ترجمه‌ی مکریانی خود در یک جلد چاپ کنم، اما هنوز امکان چاپ آن مهیا نشده است.

بد نیست مجموعه‌ای از کارهایی را که تا سال ۱۹۸۷ انجام داده‌ام اعم از چاپ شده و چاپ نشده فهرست وار در اینجا بیاورم.

۱ـ ئاله کوک: مجموعه اشعار دوران ژ-ک که در سال ۱۹٤٥ در تبریز توسط روابط فرهنگی ایران و شووری چاپ و به آذری و ارمنی ترجمه شده است.

۲ـ «به‌یتی سه‌رمه‌رولاییی سه‌گ و مانگه‌شه‌و» مجموعه شعر در هزار بیت که به صورت قاچاق در دمشق چاپ شده است.

۳ـ مه‌م و زین، به زبان مکریانی که در سال ۱۹٦۰ در بغداد چاپ و در سال ۱۳۵۷ خورشیدی در تهران افست شده است.

چهار کتاب از دکترشریعتی که از فارسی به کردی برگردانده‌ام و در تهران چاپ شده است.

٤ـ یک در کنار خال و صفر بی‌انتها

٥ـ آری اینچنین بود برادر

٦ـ عرفان، برادری و آزادی

۷ـ پدر، مادر، ما متهمیم

۸ـ تاریخ سلیمانیه، ترجمه از عربی به فارسی (چاپ نشده است(

۹ـ روابط فرهنگی ایران و مصر، ترجمه از عربی به فارسی (چاپ نشده است(

۱۰ـ عشیره‌ی فراموش شده‌ی گاوان ترجمه‌ی از عربی به کردی، در سال ۱۹۷۳ توسط انستیتو کرد بغداد ، چاپ شده است.

۱۱ـ شرفنامه به کردی در سال ۱۹۷۳ توسط انستیتو کرد بغداد چاپ شده است.

۱۲ـ دیوان ملای جزیری به همراه شرح و تفسیر، سال ۱۳٦۱ خورشیدی توسط انتشارات سروش چاپ شده است.

۱۳ـ فرهنگ فارسی کردی به زبان لاتین (چاپ نشده است(

۱٤ـ فرهنگ کردی - کردی (چاپ نشده است(

۱۵ـ تاریخ اردلان، ترجمه از فارسی به کردی (چاپ نشده است(

۱٦ـ آثار البلاد و اخبار العباد، ترجمه از عربی به فارسی (چاپ نشده است(

۱۷ـ پنج انگشت، یک مشت می‌شوند. کتابی برای کودکان، ترجمه از فارسی به کردی در سالهای ۱۳۵۹ و ۱۳٦۲ در تهران توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان چاپ شده است.

۱۸ـ عمر خیام به کردی، در چاپخانه‌ی شورش و در ادامه چهار بار در مهاباد و سنندج، بدون اجازه‌ی من چاپ و منتشر شده است.

۱۹ـ بو کوردستان - هەژار ، دیوان شعر، دوبار در عراق چاپ و در ایران تجدید چاپ شده است.

۲۰ـ قانون در طب، ترجمه از عربی به فارسی، بخش نخست، چهار بار چاپ شده است.

۲۱ـ قانون در طب، بخش دوم دوبار چاپ شده است.

۲۲ـ بخش سوم

۲۳ـ بخش چهارم

۲٤ـ بخش پنجم

۲۵ـ بخش ششم که هنوز چاپ نشده است.

۲٦ـ مەم و زین اصلاح شده به همراه توضیح واژگان به همراه نسخه‌ی ترجمه‌ی مکریانی.

جدای از این‌ها بسیاری مقالات و اشعار دیگر نیز در روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسانده‌ام که اکنون در دسترس نیستند. روزنامه‌های خەبات، کوردستان عصر قاضی محمد، کوردستان، برایه-تی، خەبات، مجله‌ی هەلاله، مجله‌ی روناهی در بغداد، هیوی روزنامه‌ی عمر جلال، که فکر کنم «چرای کورد» بود.کومسه مولسکی پراودا، مجله‌ی لیبترا تورای ژیزن، ریگه‌ی گەل، نووسه‌ری کورد، و بسیاری دیگر

که اکنون در خاطرم نیست. در سروش و همچنین در «پیشه‌نگ» نیز مطالبی نوشته‌ام و گفتگوهایی هم با «پیشه‌نگ» داشته‌ام.

در اواخر پاییز ۱۹۸٦ به همراه معصومه به پاریس رفتیم و میهمان برادرم رسول شدیم که اکنون همسری ایرانی و پسری چهارساله به نام «دیاکو» دارد. سفر پاریس از آن جهت خوش گذشت که با انستیتو کرد پاریس و «کندال» سرپرست آن آشنا شدم. این مکان در پاریس، به همت «یلمازگونای» و کاک کندال تأسیس شده است. یلماز قول داده بود از درآمد فیلم‌های خود، برای مؤسسه هزینه کند و کندال هم به عنوان یک فیزیکدان مشهور، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. اما متأسفانه «یلمازگونای» جوانمرگ شد و مرگ به او فرصت نداد.

انستیتو در بهترین نقطه‌ی پاریس، یعنی «لافایت» تأسیس شده و هزاران جلد کتاب، مجله، روزنامه، نوار ویدیو و نوار کاست درباره‌ی کرد و کردستان در آنجا نگهداری می‌شود. دولت سوسیالیست فرانسه، علاوه بر تأمین اثاثیه، سالانه هشتصد هزار فرانک نیز به عنوان کمک در اختیار انستیتو گذارده است، اما پس از روی کار آمدن دوگلی‌های دست راستی و ملاقات با وزیر خارجه‌ی ترکیه، این مقرری قطع شده است و انستیتو شرایط مالی مناسبی ندارد.

کردهای ثروتمند در همه جای دنیا پراکنده‌اند اما خصلت کردآن است که سر خود را با این کارها به درد نیاورد. در نتیجه حاضر نیست بخش کمی از ثروت خود را به فرهنگ ملت کرد اختصاص دهد.

در سایه‌ی آمد و رفت به انستیتو با کردهای دلسوز بسیاری آشنا شدم. کاک شوقی و تیمور از جمله‌ی این دوستان هستند. پیش از سفر به پاریس، مه‌م و زین اصلی خانی را به همراه معنای واژگان حروفچینی کردم. نسخه‌ای از کتاب را به ادریس بارزانی نشان دادم. آن را خواند. مقرر شد در اروپا چاپ شود. نامه‌ای به ماموستا «پیروت» در وین نوشت و کتاب را هم فرستاد تا در سریع‌ترین زمان ممکن – به هر قیمت- چاپ شود. پس از هفده روز تأخیر شماره‌ی پیروت را پیدا کردم. قرار شد با پیروت به دنبال چاپخانه بگردیم. از طریق کاک کندال پرس-وجو کردیم.

گفته شد اگر بخواهیم با بالاترین کیفیت چاپ کنیم دویست و چهل هزار فرانک یعنی سه میلیون تومان هزینه خواهد داشت. می‌دانستم که ادریس توان پرداخت این پول را ندارد. کندال گفت: «ما در حال خرید یک دستگاه کامپیوتر به ارزش هفت هزار دلار هستیم. این کار را چاپ خواهیم کرد اما فعلاً پولی در بساط نداریم.«

هنگامی که به ایران بازگشتیم به ادریس گفتم: «کاش بتوانیم این هفت هزار دلار پول را در اختیار انستیتو بگذاریم». ادریس گفت: «اگر حزب هم موافقت نکند خودم ترتیب آن را خواهم داد.«

متأسفانه دو روز بعد، ادریس سکته‌ی قلبی کرد و چشم از جهان فرو بست.

ایامی که در پاریس بودم همایش بزرگ هواداران و اعضای انستیتو برگزار می‌شد. از تمام شخصیت‌های کرد مقیم اروپا دعوت به عمل آمده بود. عده‌ای به خاطر مشکل ویزا نتوانستند بیایند اما از سوئد و آلمان و چند کشور دیگر، دوستانی آمده بودند. من نیز در همایش شرکت کردم. روز دوم قرار بود دکترعصمت شریف وانلی رئیس جلسه باشد. اما به دلیل بیماری نتوانست حاضر شود. من را به عنوان رئیس انتخاب کردند. در خطابه‌ای که ارائه کردم، آشکارا از احزاب کردی و از کردها گلایه کردم که: «چرا این همه حزب حزب می‌کنید؟ ما کردها از همه سو آماج یورش دشمنان قرار گرفته‌ایم و دور نیست که به سرنوشت سرخپوستان آمریکا دچار شویم. چرا این همه حزب؟ و چرا همه علیه یکدیگر؟ پیش از این می‌گفتیم خوان‌ها و شیوخ، آزادی کرد را به باد دادند و اما امروز حزب‌ها از ایشان بدترند. مانند اهالی «قوره‌به‌راز» شده‌ایم: دوازده خوان، یک رعیت دارند. تعداد احزاب از جمعیت کردها بیشتر است. زیر سرما و برف مانده‌ایم. بگذارید سرپناهی درست کنیم آنگاه به فکر رنگ سبز و زرد و سرخ و یا آبی دیوارهای آن باشید. . . خلاصه حسابی گرد و خاک کردم.«. . .

مصاحبه و گفتگوهایی هم با روزنامه‌ی «کردستان پرس» و فرهاد شتاکلی انجام دادم.

هر چند ادریس به پیروت سپرده بود که از نظر تأمین مخارج دریغ نکند اما اگر «دکترعزیز فیض‌نژاد» که مقیم آلمان بود به دادم نمی‌رسید وضعیت نامناسبی پیدا می‌کردم. خدا خیرش دهد.

محمد عزیزی هم چند روزی میهمان ما بود. از دیدن او بسیار خوشحال شدم. سفر اروپا پنجاه روز به طول انجامید. در این مدت میهمان، دوستانی در پاریس بودم: نازیه خانم (خواهر کندال). نازی خانم شافعی و کمال داوودی، چند بار هم در یک رستوران کردهای کرمانج غذا خوردیم که آشپز آن یک کدبانوی مهابادی بود.